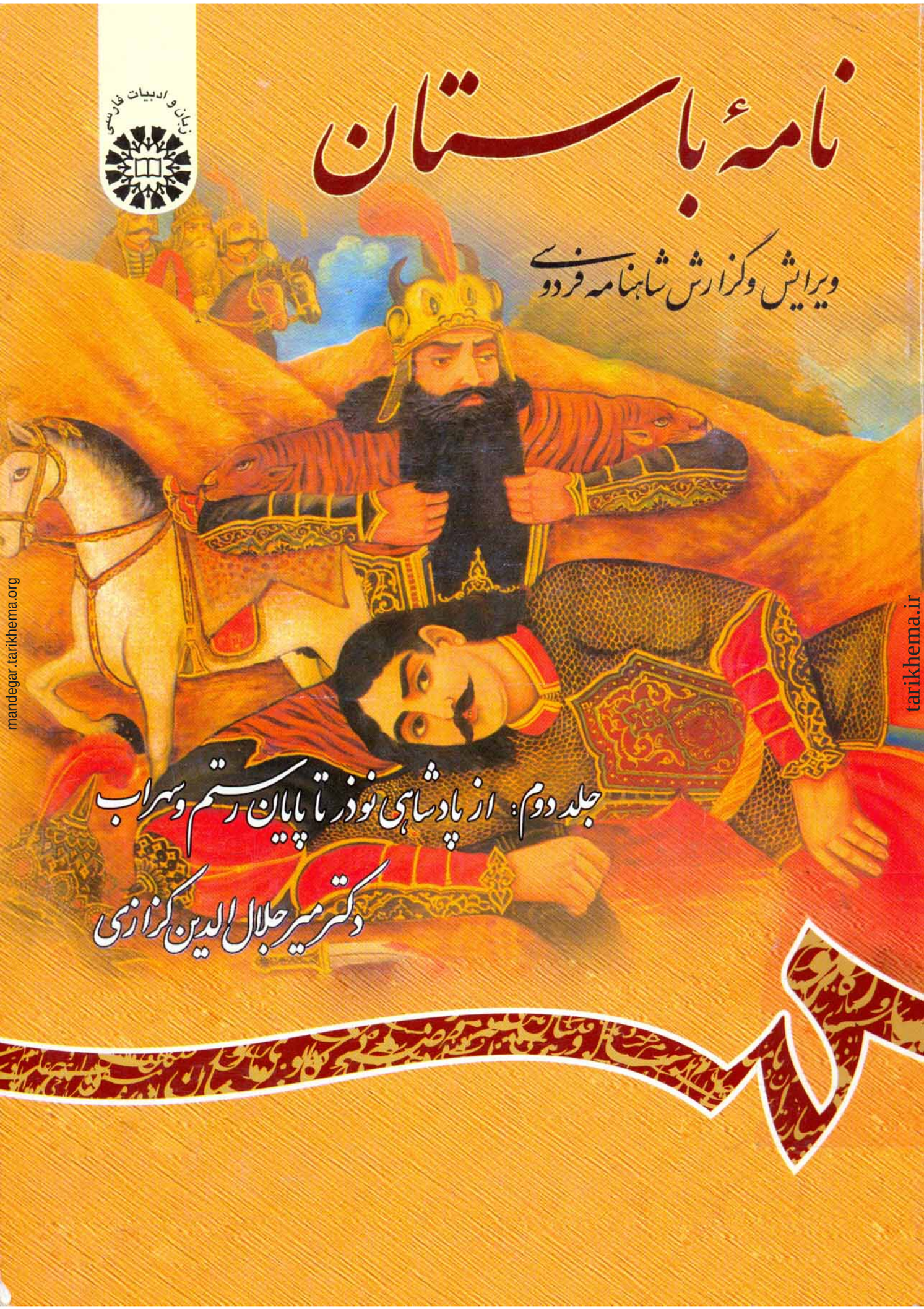
tarikhema.org



نامهٔ باستان

ویرایش و گزارش شاهنامهٔ فردوسی

جلد دوم: از پادشاهی نوذر تا پایان رستم و سهراب

دکتر میر جلال الدین کزازی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نامهٔ باستان

ویرایش و گزارش شاهنامهٔ فردوسی

جلد دوم

(از پادشاهی نوذر تا پایان رستم و سهراب)

دکتر میرجلال‌الدّین کزّازی

تهران
۱۳۹۰

سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)
مرکز تحقیق و توسعهٔ علوم انسانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرشناسه: کزازی، جلال‌الدین، ۱۳۲۷ -
عنوان قراردادی: شاهنامه، شرح
عنوان و نام پدیدآور: نامه باستان: ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی/ میرجلال‌الدین کزازی.
مشخصات نشر: تهران: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعهٔ علوم انسانی، ۱۳۷۳.
مشخصات ظاهری: ۱۰ ج.
فروست: «سمت»؛ ۴۵۵، ۶۱۹، ۶۸۵، ۷۸۲، ۹۱۱، ۹۷۶، ۱۰۶۶، ۱۱۵۶، ۱۲۰۵. زبان و ادبیات فارسی؛ ۲۱، ۳۲، ۳۶، ۳۹، ۴۳، ۴۶، ۵۲، ۵۴، ۵۶.
شابک شومیز: ۴-۶۵۴-۴۵۹-۹۶۴-۹۷۸ ۹۴۰۰۰ ریال (ج. ۲)
شابک گالینگور: ۱-۶۷۹-۵۳۰-۹۶۴-۹۷۸ ۱۰۹۰۰۰ ریال (ج. ۲)
یادداشت: پشت جلد به انگلیسی: Mir Jalal-od-Din Kazzazi. Ancient Book: The Edition and Interpretation of Shahname of Ferdowsi.
یادداشت: چاپ اول: پاییز ۱۳۸۱، چاپ ششم: زمستان ۱۳۹۰ (ج. ۲).
یادداشت: کتابنامه.
مندرجات: ج. ۱. از آغاز تا پادشاهی منوچهر. - ج. ۲. از پادشاهی نوذر تا پایان رستم و سهراب. - ج. ۳. داستان سیاوش. - ج. ۴. از داستان فرود سیاوش تا داستان اکوان دیو. - ج. ۵. از داستان بیژن و منیژه تا آغاز پادشاهی لهراسپ. - ج. ۶. از پادشاهی لهراسپ تا پادشاهی دارای داراب. - ج. ۷. از پادشاهی اسکندر تا پادشاهی بهرام گور. - ج. ۸. از پادشاهی یزدگرد تا پادشاهی هرمزد. - ج ۹. از پادشاهی خسرو پرویز تا پادشاهی یزدگرد. - ج. ۱۰.
موضوع: ۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶؟ ق. شاهنامه - نقد و تفسیر ۲. شعر فارسی - قرن ۴ ق. - تاریخ و نقد ۳. اساطیر ایرانی در ادبیات.
شناسه افزوده: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶؟ ق. - شاهنامه، شرح.
شناسه افزوده: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعهٔ علوم انسانی.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۱ ۲ن۴۳ک/PIR ۴۴۹۵
رده‌بندی دیویی: ۱/۲۱ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۵۴۹۴-۷۹ م

سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)
مرکز تحقیق و توسعهٔ علوم انسانی

نامهٔ باستان: ویرایش و گزارش شاهنامهٔ فردوسی (جلد دوم: از پادشاهی نوذر تا پایان رستم و سهراب)

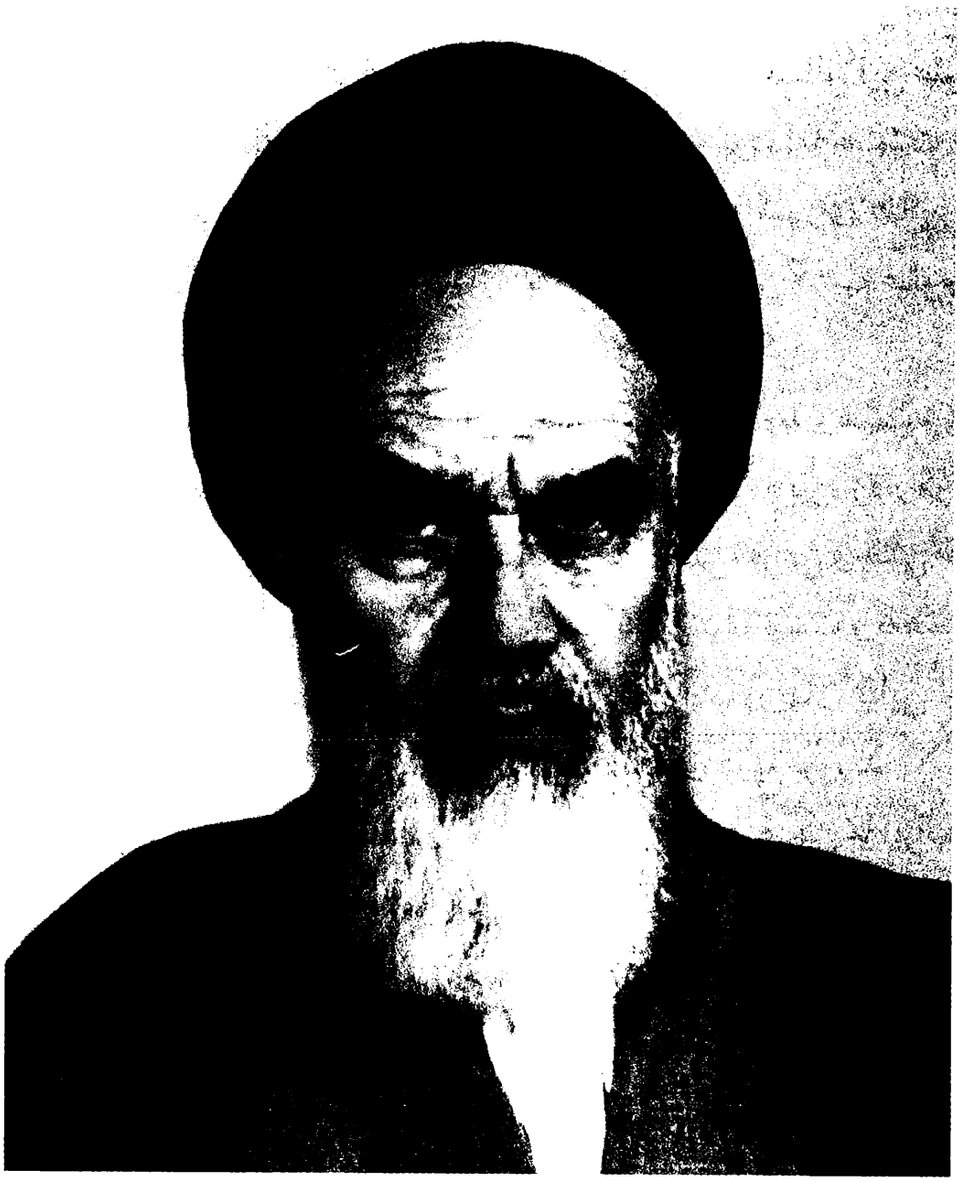
دکتر میرجلال‌الدین کزازی
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۱
چاپ ششم: زمستان ۱۳۹۰
تعداد: ۱۰۰۰
حروفچینی و لیتوگرافی: «سمت»
چاپ: یاران (قم)، صحافی: زرین (قم)
قیمت شومیز: ۹۴۰۰۰ ریال، قیمت گالینگور: ۱۰۹۰۰۰ ریال. در این نوبت چاپ قیمت مذکور ثابت است و فروشندگان و عوامل توزیع مجاز به تغییر آن نیستند.
نشانی ساختمان مرکزی: تهران، بزرگراه جلال آل احمد، غرب پل یادگار امام (ره)، روبه‌روی پمپ گاز، کد پستی ۱۴۶۳۶، تلفن ۲-۴۴۲۴۶۲۵۰.
www.samt.ac.ir info@samt.ac.ir

هر شخص حقیقی یا حقوقی که تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه ناشر یا مؤلف، نشر یا پخش یا عرضه یا تکثیر یا تجدید چاپ نماید، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بسم الله الرحمن الرحیم



رأس همهٔ اصلاحات، اصلاح فرهنگ است.

صحیفهٔ نور؛ ج ۱۰، ص ۵۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سخن «سمت»

یکی از اهداف مهم انقلاب فرهنگی، ایجاد دگرگونی اساسی در دروس علوم انسانی دانشگاهها بوده است و این امر، مستلزم بازنگری منابع درسی موجود و تدوین منابع مبنایی و علمی معتبر و مستند با درنظر گرفتن دیدگاه اسلامی در مبانی و مسائل این علوم است.

ستاد انقلاب فرهنگی در این زمینه گامهایی برداشته بود، اما اهمیّت موضوع اقتضا می‌کرد که سازمانی مخصوص این کار تأسیس شود و شورای عالی انقلاب فرهنگی در تاریخ ۶۳/۱۲/۷ تأسیس «سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها» را که به اختصار «سمت» نامیده می‌شود، تصویب کرد.

بنابراین، هدف سازمان این است که با استمداد از عنایت خداوند و همّت و همکاری دانشمندان و استادان متعهد و دلسوز، به مطالعات و تحقیقات لازم بپردازد و در هر کدام از رشته‌های علوم انسانی به تألیف و ترجمهٔ منابع درسی اصلی، فرعی و جنبی اقدام کند.

دشواری چنین کاری بر دانشمندان و صاحبنظران پوشیده نیست و به‌همین جهت مرحلهٔ کمال مطلوب آن، باید بتدریج و پس از انتقادها و یادآوریهای پیاپی ارباب‌نظر به‌دست آید و انتظار دارد که این بزرگواران از این همکاری دریغ نورزند.

از آنجا که *شاهنامه* کتاب فرهنگ ایران و سند هویّت فرهنگی ما ایرانیان است، سمت به عنوان سازمانی فرهنگی و آموزشی ضروری دانسته است که ویرایش و گزارش *شاهنامه* را آنچنان که در خور این کتاب ارجمند است، در برنامهٔ انتشاراتی خود بگنجاند. کتاب حاضر با نام «نامهٔ باستان» دومین جلد از مجموعه‌ای ده جلدی است که ویرایش و گزارش *شاهنامه* را از آغاز تا پایان در برخواهد داشت. این مجموعه برای همهٔ دوستاران *شاهنامه* به چاپ خواهد رسید؛ اما دانشجویان رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی در مقطع دکتری و کارشناسی ارشد از این مجلد و مجلدهای دیگر که به یاری خداوند در آینده چاپ خواهد شد، به عنوان منبع اصلی درس مربوط به *شاهنامه* و در مقطع کارشناسی، به عنوان منبع فرعی در درسهای «متون نظم (۲): رستم و سهراب و رستم و اسفندیار»، بهره‌مند می‌توانند شد.

از استادان و صاحبنظران ارجمند تقاضا می‌شود با همکاری، راهنمایی و پیشنهادهای اصلاحی خود، این سازمان را در جهت اصلاح کتاب حاضر و تدوین دیگر آثار مورد نیاز جامعهٔ دانشگاهی جمهوری اسلامی ایران یاری دهند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
یادداشت آغازین	۱
دیباچه	۴
نوذر	۱۵
پادشاهی نوذر	۱۵
آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر	۱۷
رزم بازمان و قباد و کشته شدن قباد	۲۱
جنگ نوذر با افراسیاب، بارسیوم	۲۵
گرفتار شدن نوذر به دست افراسیاب	۲۷
تاخت کردن شماساس و خروزان به زاولستان	۲۹
رسیدن زال به مدد مهراب	۳۰
کشته شدن نوذر به دست افراسیاب	۳۲
آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر	۳۳
کشته شدن اغریرث به دست برادر	۳۶
تهماسپ	۳۸
پادشاهی زوِ تهماسپ	۳۸
سربرآوریِ رستم	۴۰
گرفتن رستم رخش را	۴۲
لشکر کشیدن زال سوی افراسیاب	۴۳
آوردن رستم کیقباد را از کوه	۴۴
کیقباد	۴۵
پادشاهی کیقباد	۴۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عنوان	صفحه
آشتی خواستن پشنگ از کیقباد	۴۹
کیکاوس	۵۳
پادشاهی کیکاوس	۵۳
پند دادن زال کاوس را	۵۷
رفتن کاوس به مازندران	۵۹
پیغام کاوس به زال و رستم	۶۲
هفت‌خوان	۶۴
خوان یکم: جنگ رخش با شیر	۶۴
خوان دوم: یافتن رستم چشمهٔ آب را	۶۵
خوان سیوم: جنگ رستم با اژدها	۶۷
خوان چهارم: کشتن رستم زن جادو را	۶۹
خوان پنجم: گرفتار شدن اولاد به دست رستم	۷۰
خوان ششم: جنگ رستم و ارژنگ دیو	۷۴
خوان هفتم: کشتن رستم دیو سپید را	۷۵
نامه نوشتن کاوس نزدیک شاه مازندران	۷۸
آمدن رستم نزدیک شاه مازندران به پیغمبری	۸۰
جنگ کاوس با شاه مازندران	۸۳
باز آمدن کاوس به ایرانْزمین و گُسی کردن رستم را	۸۷
رزم کاوس با شاه هاماوران	۸۹
گرفتن شاه هاماوران کاوس را	۹۴
تاختن افراسیاب به ایرانْزمین	۹۶
پیام فرستادن رستم به نزد شاه هاماوران	۹۷
رزم رستم با سه شاه و رهایی کاوس از بند	۹۹
پیغام فرستادن کاوس به نزدیک قیصر روم و افراسیاب	۱۰۰
آراستن کاوس جهان را	۱۰۲
گمراه کردن ابلیس کاوس را و به آسمان رفتن او	۱۰۳
باز آوردن رستم کاوس را	۱۰۴

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عنوان	صفحه
داستان جنگ هفت گردان	۱۰۶
رزم رستم با تورانیان	۱۰۹
گریختن افراسیاب از رزمگاه	۱۱۱
داستان سهراب	۱۱۳
آغاز داستان	۱۱۳
آمدن تهمینه، دختر شاه سمنگان، به نزد رستم	۱۱۵
زادن سهراب از تهمینه	۱۱۷
فرستادن افراسیاب بارمان و هومان را به نزدیک سهراب	۱۱۸
رسیدن سهراب به دژ سپید	۱۱۹
نامهٔ گژدهم به نزدیک کاوس	۱۲۴
گرفتن سهراب دژ سپید را	۱۲۵
نامهٔ کاوس به رستم و خواندن او از زابلستان	۱۲۵
خشم گرفتن کاوس بر رستم	۱۲۷
لشکر کشیدن کاوس با رستم	۱۳۰
کشتن رستم زندرزم را	۱۳۱
پرسیدن سهراب نام سرداران ایران را از هجیر	۱۳۳
تاختن سهراب بر لشکر کاوس	۱۳۸
رزم رستم با سهراب	۱۴۰
بازگشتن رستم و سهراب به لشکرگاه	۱۴۲
افگندن سهراب رستم را	۱۴۵
کشته شدن سهراب به دست رستم	۱۴۸
زاری کردن رستم بر سهراب	۱۵۲
بازگشتن رستم به زابلستان	۱۵۴
بخشهای برافزوده	۱۵۵
آوردن رستم قباد را	۱۵۵
رزم پیلسم با ایرانیان	۱۵۸
گزیدن سهراب اسپ را	۱۶۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عنوان	صفحه
نیرو خواستن رستم از آفریدگار	۱۶۲
سهراب پدر را از هجیر می‌گوید	۱۶۲
زاری زال و رودابه بر سهراب	۱۶۳
آگاهی یافتن مادر از کشته شدن سهراب	۱۶۴
گزارش بیتها	۱۶۷
فرهنگ واژگان	۶۷۳
واژه‌نمای ریشه‌شناختی	۶۷۶
کتابنما	۶۸۱

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یادداشت آغازین

دادار دادگر را سپاس می‌گویم که مرا توان و بختِ آن ارزانی فرمود که جلد دوم از *نامهٔ باستان* را به سخن‌سنجان و دوستاران *شاهنامه* پیشکش بدارم. این جلد نیز به همان شیوه‌ای نوشته شده است که جلد نخستین نوشته شده بود؛ تنها، در جلد دوم، به چند دگرگونی ناچیز و نکتهٔ نوآیین باز می‌خوریم که به قرار زیر است:

۱. واژه‌هایی که در جلد نخستین از دیدِ ریشه‌شناسی کاویده شده‌اند، در جلد دوم دیگر بار بررسیده نیامده‌اند و خوانندگان گرامی به آسانی می‌توانند، بهره‌جوی از «واژه‌نمای ریشه‌شناختی» در جلد نخستین، این واژه‌ها را در متن بیابند و گزارش ریشه‌شناختی آنها را بخوانند.

۲. در جلد دوم، افزونتر به گزارش و معنی بیتها و واژه‌های دشوار پرداخته شده است. زیرا از این جلد، *نامهٔ باستان* برای همهٔ دوستاران *شاهنامه* نوشته می‌شود و مانند جلد نخستین که بیش کتابی آموختاری است و در نگاه نخستین، برای دانشجویان زبان و ادب پارسی در رده‌های برین آموزشی نوشته شده است، نیست.

۳. در جلد دوم، بخشهای برافزوده، مگر در آنجا که از آن گزیری نبوده است، چونان پیوست در فرجام کتاب آورده شده‌اند. در جلد نخستین، بر پایهٔ ساختارِ آموختاری آن، پاره‌ای از این بخشها در میانهٔ دو قلّاب [ ] به متن افزوده شده است.

۴. هرگاه که در جلد دوم نکته‌ای آمده است که در جلد نخستین نیز به گونه‌ای سخنی از آن رفته است و یادکرد آن بایسته یا شایسته می‌نموده است، به این جلد بازگشت داده شده است.

۵. تنها بیتهایی که به نمونه از واژگان یا کاربردهای هنری و از این‌گونه در متن آمده است، به آهنگِ پرهیز از بسیاری پانوشتها، به آبشخورها بازگشت داده نشده است؛

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گذشته از آنها، اگر نکته‌ای، هر چند ریز، از کتابی برگرفته شده است، آبشخور آن در پانوشت یاد کرده آمده است.

۶. در ویرایش متن مانند جلد نخستین، از *شاهنامه*‌های چاپ شده، پایه بر چاپ مسکو و ژول مول نهاده شده است؛ لیک پایهٔ نخستین و بنیادین در ویرایش چاپ عکسی نسخهٔ فلورانس، موّرخ ۶۸۴، بوده است که به سال ۱۳۶۹ در انتشارات دانشگاه تهران انجام گرفته است؛ پس از برنوشتهٔ فلورانس، برنوشته‌ای دیگر مورّخ ۸۰۷ که در کنارهٔ *ظفرنامهٔ* حمدالله مستوفی آورده شده است و چاپ عکسی آن را مرکز نشر دانشگاهی به سال ۱۳۷۷ به دست داده است، پایهٔ ویرایش متن بوده است. این برنوشته با برنوشتهٔ فلورانس همانندیهای بسیار دارد و از این روی، برنوشته‌ای نژاده شمرده می‌تواند شد. تنها در «داستان رستم و سهراب»، از متنی نیز که در انتشارات بنیاد شاهنامهٔ فردوسی با تصحیح مجتبی مینوی به سال ۱۳۵۲ چاپ شده است، گهگاه بهره جسته آمده است؛ همهٔ این نسخه‌ها را، چه چاپی، چه عکسی، به پاسِ کوتاه سخنی، در متن کتاب «برنوشته» نامیده‌ام. رمز برنوشته‌ها چنین است: ف = برنوشتهٔ فلورانس؛ ظ = برنوشته‌ای که در کنارهٔ *ظفرنامه* نوشته شده است؛ م = *شاهنامه* چاپ مسکو؛ ژ = *شاهنامه* چاپ ژول مول؛ ب = *داستان رستم و سهراب*، چاپ بنیاد شاهنامه.

۷. در جلد دوم، واژه‌ها و بیتها از دید «پَچین‌شناسی» (= شناخت نسخه بدلها و واریانتها) نیز بررسیده و کاویده آمده‌اند و کوشیده شده است که با برهان و به شیوهٔ سخن سنجانه، ریخت و کاربرد نژاده و بآیین در آن میان یافته آید و در متن آورده شود. بررسیهای پچین‌شناختی، تنها آنجا که سختگی و نژادگی متن را بایسته بوده است، انجام گرفته است و در موارد دیگر، به پاس پرهیز از درازآهنگی سخن، بدانها نپرداخته‌ام.

۸. در این جلد نیز، از آن روی که واژه‌ها را تنها یک بار از دید ریشه‌شناسی بررسیده‌ام، این واژه‌ها در فهرستی الفبایی در فرجام کتاب به دست داده شده‌اند؛ تا به آسانی بتوانندشان یافت.

۹. در دیباچهٔ این جلد نیز، یکی از پرسمانها و زمینه‌ها را در *شاهنامه*‌شناسی کاویده و بررسیده‌ام و با دیدگاهی نوآیین و بی‌پیشینه بدان نگریسته‌ام؛ باشد که این

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دیدگاه سررشته‌ای به دست پژوهندگان بتواند داد و دریچه‌ای دیگر بر *شاهنامه*‌شناسی بتواند گشاد!

در فرجام این یادداشت، بر خود بایسته می‌دانم که از سرپرستان و کارکنان سازمان سمت که کوشیده‌اند تا *نامهٔ باستان* هر چه پاکیزه‌تر از چاپ در آید و به دست خواهندگان خواننده برسد، سپاس بگزارم و کامگاری و بختیاریشان را در تلاشهای ارزشمند فرهنگی از درگاه یزدان پاک آرزو ببرم.

باشد که در دومین جلد از *نامهٔ باستان* نیز توانسته باشم چشم‌اندازی از جهانی شگرف و شگفت را که جهان *شاهنامه* است، در برابر دوستاران این نامهٔ ورجاوند و بی‌همانند، بگسترم؛ ایدون باد!

میرجلال‌الدّین کزّازی

فروردین ماه ۱۳۸۰

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به دوشیزهٔ هنرمند، چهره‌نگار چربدست،
بهارهٔ معصومی که زندگانی‌اش بهاری
بی‌خزان باد!

دیباچه

اسطوره رؤیای همگانی است و رؤیا اسطورهٔ فردی: اسطوره رؤیایی است که تباری، در درازنای تاریخ خویش، دیده است و بر پهنهٔ فرهنگ آن تبار، بازتافته و به نمود آمده است؛ از دیگر سوی، رؤیا اسطوره‌ای است که نیک فرو فشرده و کم دامنه شده است؛ تا توانسته است، در تنگنای نهاد فرد، بگنجد. به سخنی دیگر، اسطوره و رؤیا، در سرشت و ساختار، با یکدیگر یکسانند؛ جدایی آن دو تنها در دامنهٔ کارکرد آنهاست و این نیز در گروِ خاستگاه آن دو: اسطوره از ناخودآگاهی تباری و جهانی مایه می‌گیرد و برمی‌آید و رؤیا از ناخودآگاهی فردی. از آنجا که زبان ناخودآگاهی نمادین است و آنگاه که ناخودآگاهی، به هر انگیزه‌ای، برمی‌جوشد و پویایی می‌گیرد و با ما سخن می‌گوید زبان نمادها را به کار می‌برد، اسطوره و رؤیا هر دو که از ناخودآگاهی برمی‌آیند، زبانی نمادین دارند؛ از آن است که این هر دو را می‌باید گزارد و بازنمود و راز گشود؛ برای این کار نیز، بناچار، می‌باید زبان نمادها را دانست و با گزاردنِ این زبان و گشودن راز نمادها، از رویه‌ها راه به ژرفاها برد و در میانهٔ پیکره‌های شگرف و در برونْ پریشان و بی‌پیوند و خرد آشوبِ نمادها، پیامها را جست که ساختاری نیک در هم تنیده دارند و بر پایهٔ منطقی استوار، با یکدیگر در پیوندند و گونه‌ای سامانهٔ (= سیستم) اندیشه‌ای را پدید می‌آورند که از رساترین و کارآمدترین آبشخورها در جهانشناسی و انسانشناسی می‌تواند بود.

رویهٔ برونی و آشکار و روشن و شناختهٔ نهاد آدمی را که در چنبرِ خواست و آگاهی اوست، خودآگاهی می‌نامند و **ژرفای** آن را که درونی و نهفته و تاریک و ناشناخته است، ناخودآگاهی. ناگفته، آشکار است که همواره ژرفاها شالوده‌هایی‌اند که رویه‌ها بر آنها استوار می‌شوند و رویه «نمود»ی است از «بود»ی که آن ژرفاست.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگر، روشنداشتِ سخن را، بخواهیم از نگاره و انگاره‌ای بهره بجوییم، می توانیم بر آن بود که خودآگاهی به «روز» می‌ماند و ناخودآگاهی به «شب»؛ روز نیز از شب می‌زاید و برمی‌خیزد، بدان سان که در این دستان پارسی باز نموده شده است: «شب آبستن است، ای برادر! به روز»؛ خواست از این سخن آن است که زمینه و مایهٔ آنچه در روز و روشنی و آگاهی می‌گذرد در شب و تاریکی و ناآگاهی فراهم آمده است. پس، روزِ خودآگاهی مگر رویه و نمودی از ژرفا و بودی نیست که شبِ ناخودآگاهی است. نمایه‌های این روز را مایه‌های آن شب پدید می‌آورند. آنچه هستی ذهنی و اندیشه‌ای ما را می‌سازد و رفتار و کردارمان را در زندگانی سامان می‌دهد و رقم می‌زند، پیوند پویا و دو سویهٔ این دو است با یکدیگر و دادوستدی پایدار و «زنده» و آفرینشگر که این دو با یکدیگر دارند.

من در کتابی دیگر[1]، این زمینه‌ها را که زمینه‌هایی بنیادینند در اسطوره‌شناسی، کاویده‌ام و به فراخی دربارهٔ آنها نوشته‌ام؛ از این روی، در این جُستار، سخت فشرده و کوتاه بدانها می‌پردازم و تنها به یادکردی از آنها بسنده می‌کنم، تا دیباچه و درآمدی باشد نکته‌ای دیگر را که از این پس، بدان خواهم پرداخت: پیوند خودآگاهی و ناخودآگاهی با یکدیگر و بازتاب آن در اسطوره و رؤیا و هنر.

از آنجا که اسطوره از ناخودآگاهی تباری و جهانی برمی‌خیزد، سویمندی در آن برونی و «برونْ فکنانه» است و همگانی و اجتماعی؛ اما از آنجا که رؤیا از ناخودآگاهی فردی برمی‌خیزد، سویمندی در آن درونی و «درونْ‌ریز» و فردی است؛ به گفته‌ای دیگر، اسطوره کارکردی فرهنگی دارد؛ لیک رؤیا نه. رؤیا، از این روی، تنها برای فرد رؤیابین است که ارزش و معنا می‌تواند داشت و تنها ترجمانِ نیازها و خواسته‌ها و آرمانها و انگیزشهای فردی اوست که از ژرفاهای نهاد وی برجوشیده‌اند و برآمده‌اند؛ تا در رؤیاها، به شیوه‌ای نمادین، بر او آشکار شوند. در اسطوره، از آن روی که سویمندی و کارکردِ آن جمعی است، نیازها و آرمانها و آرزوهایی از ژرفاها برمی‌جوشند و برمی‌آیند که مردمانِ تباری یا مردمان جهان در آنها با یکدیگر هنبازند. از آنجاست که «نمودگاهِ» آن انگیختگیهای فردی رؤیاست و «نمودگاهِ» این انگیختگیهای جمعی فرهنگ.

---

۱. *رؤیا، حماسه، اسطوره*؛ میرجلال‌الدّین کزّازی، چ ۲، نشر مرکز، ۱۳۷۶.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آنچه نوشته آمد از نگاهی فراگیر و گوهرْگرای (گوهر = ذات) و پدیدار شناختی است؛ اما گاهی پیش می‌آید که ناخودآگاهی تباری و ناخودآگاهی جهانی یا همگانی بر ناخودآگاهی فردی اثر می‌نهند و کسی، در رؤیای خویش، نمادهای اسطوره‌ای را می‌بیند که نمادهای جهانی و تباری‌اند؛ این از آن است که فرد، به هر روی، پاره‌ای از جمع است و یاخته‌ای از پیکرهٔ اجتماع؛ پیکره بر یاخته چیره است و اثر و نشان خویش را بر آن می‌نهد؛ لیک هرگز هیچ یاخته‌ای را نمی‌رسد که بتواند اثری ژرف بر پیکره داشته باشد و نشانی پایدار از خود بر آن بگذارد.[۱]

برای آنکه پیوندِ دو سویهٔ ناخودآگاهی و خودآگاهی با یکدیگر و دادوستد در میانهٔ آنها بدرستی انجام بپذیرد، این دو می‌باید در ترازمندی و هنجارْوَری باشند. از آن روی، پیوند در میانهٔ این دو را پیوندی پویا و دو سویه می‌دانم که ناخودآگاهی مایه‌ها و دانسته‌های نخستینش را از خودآگاهی می‌ستاند؛ سپس، با دگردیسی در آنها، بر خودآگاهی اثر می‌نهد؛ آزمونها و دریافتهای خودآگاهانهٔ ما که سخت در ما کارگر می‌افتند و از کارْمایهٔ روانی و عاطفی بسیار برخوردارند، نهاد را فرو می‌کاوند و از رویه‌ها و فرازها به ژرفاها و فرودها راه می‌برند؛ هر چه این کارْمایه افزونتر باشد، آن دریافت و آزمون نیرومندتر و کاونده‌تر خواهد بود و بیش. بختِ آن را خواهد یافت که بَدَل به مایه‌ای نخستین و «مادّه‌ای خام» برای ناخودآگاهی گردد. این مایهٔ آغازین یا «مادّه خام» که آزمونهای ما در خودآگاهی یا بیداری آن را پدید آورده است، در ریختِ نماد، دیگر بار از فرودها به فرازها و از ژرفاها به رویه‌ها باز می‌آید و در رؤیا یا اسطوره، پدیدار می‌گردد. اگر آزمون و دریافت از زندگیِ روزانهٔ فرد یا **خودآگاهی فردی** باشد، مایه‌ای می‌شود نمادی را در رؤیا؛ اما اگر دریافت و آزمون از زندگی اجتماعی یا **خودآگاهی جمعی** باشد، که آن را «تاریخ» می‌توانیم نامید، مایه‌ای می‌شود نمادی را در اسطوره.

---

۱. شاید در پهنهٔ تاریخ که «خودآگاهیِ جمعی» است، چنین امکانی را بتوان پذیرفت و بر آن بود که فردی بتواند مسیر تاریخ را دگرگون کند؛ لیک بس دور و باورناپذیر می‌نماید که رؤیایی توانسته باشد اثری پایدار و دگرگون کننده بر اسطوره‌ای بنهد.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این پیوند دو سویه و دادوستد پایدار در میانهٔ خودآگاهی و ناخودآگاهی تنها زمانی به شیوه‌ای درست و بآیین انجام می‌تواند گرفت که این دو قلمرو در ترازمندی و «همکنشی» باشند. روزِ خودآگاهی و شبِ ناخودآگاهی نمی‌توانند برگزاف بگسترند و بی‌آیین و دراز دست و سامانْ پریش، یکدیگر را درهم آشوبند. اگر در پیوند دو سویه در میانهٔ این دو، ترازمندی و همکنشی به «بی‌ترازی» و هماوردی دگرگون شود، **نهاد فردی** و **نهاد جمعی** که آن را «فرهنگ» می‌توانیم نامید، از هم خواهد پریشید و «روانْ پریشی» فردی یا جمعی را در پی خواهد آورد. روانْ پریشی فردی مایهٔ بیماریهای روانی خواهد شد و روانْ پریشی جمعی مایهٔ آسیبها و نابهنجاریهای اجتماعی.

انسان، یا جامعهٔ ترازمند و بهنجار، جامعه یا انسانی است که در «پگاهان» یا در **سایه روشن** می‌زید، در مرز میانهٔ روزِ خودآگاهی و شبِ ناخودآگاهی؛ نه یکسره روز است و روشن که از راز و فسون و آرامش شب بی‌بهره و ناآگاه باشد، نه به یکبارگی شب است که با شور و شرار و تکاپوی روز بیگانه. کنش و کارکرد هر یک از این دو به دیگری وابسته است و از آن ناگزیر.

زادگانِ روزِ خودآگاهی دانش و فلسفه و فناوری است و زادگانِ شبِ ناخودآگاهی اسطوره و دین و هنر؛ نیز، اگر بخواهم با نگاهی بس فراگیر از واژه‌هایی ویژه بهره ببرم که در نهانگرایی ایرانی کاربردی گسترده دارند، روزِ خودآگاهی را **سر** می‌توانم خواند و شبِ ناخودآگاهی را **دل**؛ آنچه از آن نخستین برمی‌خیزد، «خرد» است و آنچه از این دومین، «شیفتگی». درازدستی هر یک از این دو در دیگری پریشنده و سامانْ گسل و در فرجام، ویرانگر خواهد بود و نهاد فردی یا نهاد جمعی را از هم خواهد پاشید.

نمونه‌ای روشن از پریشیدگی و بی‌سامانی در نهاد جمعی یا فرهنگ را می‌توانیم در کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی، در جهان امروز، ببینیم و بیابیم. در این کشورها، روزِ خودآگاهی در سایهٔ گسترش دانش و چیرگی فناوری، نیک نیرو گرفته است و شبِ ناخودآگاهی را در هم کوفته است و در تنگنا درانداخته است. انسانِ روزگار نو که روشنایی تند و خیره کننده و فرسایندهٔ این روز او را از هر کران فرو گرفته است، ستوهیده و آسیمه و هراسان، روی به هر سوی می‌آورد و سایه‌ساری می‌جوید و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پناهگاهی که چندی در آن بتواند آرمید و چشم خیره و تن فرسوده را آرامی و آسایشی بتواند بخشید.

می‌توانم بر آن بود که آشکارترین و برجسته‌ترین نمود و بازتاب از بهنجاری و ترازمندی و زیستن در «پگاهان» و در سایه روشنِ میانهٔ خودآگاهی و ناخودآگاهی را، در هنر می‌توان یافت که پایهٔ آن بر هماهنگی و پیوند و بسامانی نهاده شده است؛ هنر جستن سامان و هماهنگی و همبستگی است در میان پدیده‌ها و پاره‌هایی پراکنده که ما آنها را آشفته و پریشیده و بی‌سامان پیرامون خویش می‌یابیم؛ نمونه را، سخنور واژه‌هایی پریشان و گسسته از یکدیگر را در پیکره‌ای بسامان و در هم تنیده که شعر است، گرد می‌آورد و به هم می‌پیوندد؛ یا خنیایی آواهایی گونه گون را که دور و از هم بیگانه‌اند، در پیکره‌ای هماهنگ و همساز و همسوی با یکدیگر پیوند می‌دهد که آهنگ و ساختهٔ موسیقایی است.

یکی از نشانه‌های آسیبْ‌شناختیِ فرهنگی در روزگار ما که از این دیدگاه شایستهٔ بررسی و ژرفکاوی است بیراهگیها و آشفتگیهایی است که در آفرینشهای هنری راه جسته است و گونه‌ای «آشوبگرایی» را بر روندها و سویمندهای آن چیره گردانیده است. از دیدِ من، این پدیده نشانهٔ کینی می‌تواند بود که «شب» از «روز» می‌ستاند؛ شبی که در پیِ درازدستی و خودکامگیِ روز، از قلمرو خویش رانده شده است و بناچار، به گوشه‌ها و بیغوله‌ها درخزیده است و ناگزیر از گونه‌ای زندگی «زیرزمینی» گردیده است. پس، آنگاه که سر برمی آورد و از کُنامی در ژرفاهای نهاد که بدان رانده شده است به در می‌آید، به شیوه‌ای نابهنجار و آسیبْ‌شناختی و بیمارگونه، در پدیده‌های هنری آشکار می‌گردد؛ خاستگاه هنر لایه‌های فرازین ناخودآگاهی است؛ هنرمند آگاهانه و به خواست خویش به آفرینش هنری می‌آغازد؛ اما روند آفرینش و آنچه در پیِ این خواست و آگاهیِ آغازین بر او می‌گذرد، آگاهانه و بخواست (= ارادی) نیست. از آن است که شبِ ستمْ‌رفتهٔ بی‌بهره مانده از حق خویش، آنگاه که از ژرفاها به رویه‌ها می‌آید، روند آفرینش هنری را به تباهی می‌کشد و مُهر و نشان خویش را بر آن می‌زند؛ به سخنی دیگر، هنرْ سخت ناخودآگاهانه و در پیِ آن، نمادین می‌شود؛ شب بدین سان،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کیفرگر و کینْستان، در قلمروی که هنوز می‌تواند در آن کارا باشد و به «ناوَرْد» بپردازد ـ یعنی هنر ـ می‌کوشد که بهرهٔ روز را از این قلمرو از او بستاند و این قلمرو را به یکبارگی پهنهٔ تاخت و تاز خویش بگرداند؛ بدین گونه شبِ ناخودآگاهی، شورنده بر روزِ خودآگاهی، هنر را به رؤیا دگرگون می‌سازد و هنر برای او همان معنا و کارکردی را می‌یابد که رؤیا می‌باید داشت. رؤیا قلمرو ویژه و ناب ناخودآگاهی است؛ تازشگاه و «شکارستان» خصوصی اوست؛ اما هنر که خاستگاه آن لایه‌های فرازین ناخودآگاهی است و هم مرز با خودآگاهی قلمروی است که نمی‌باید یکسره در فرمان و تازش ناخودآگاهی باشد؛ خودآگاهی نیز در آن کاراست و اثر گذار؛ فروغ این روز بر آن شب نیز می‌تواند تافت؛ می‌توان گفت که خاستگاه هنر قلمروی میانین و برزخی است که خودآگاهی و ناخودآگاهی هر دو بدان دسترس می‌توانند داشت و در آن هنباز می‌توانند بود؛ اما در پیِ سرکوفتگی و راندگی و بی‌بهره ماندگی، ناخودآگاهی در ستیزه و هماوردی با خودآگاهی، می‌کوشد که هماورد را از این قلمرو که ناوردگاه (= جولانگاه) او نیز می‌تواند بود براند و حق وی را نادیده بگیرد؛ از آنجاست که هنر به ناوردگاه ویژهٔ ناخودآگاهی بَدَل می‌شود و نقش و کارکرد رؤیا را می‌یابد که همواره قلمرو ویژه و بی‌ستیهنده (= بلامنازع) و بی‌هنبازِ ناخودآگاهی است؛ همان هنر که در ترازمندی و بهنجاری و در روزگارِ آرامش و آشتی در میانِ ناخودآگاهی و خودآگاهی، دستاوردِ کارایی و تلاشِ این هر دو است و پدیده‌ای است «نیمه آگاهانه»؛ چنین است که هنر سرشت و سویمندی اجتماعی خود را از دست می‌دهد و همچون رؤیا، ساختاری یکسره فردی می‌یابد و دیگر نمی‌تواند نقش پیامْرسانی خویش را به انجام برساند و زبانی باشد که هنردوستان بتوانند آن را دریابند و در پیامی که هنرمند خواسته است در اثر هنری‌اش بگنجاند و بازنماید، با وی و با یکدیگر هنباز و همراه باشند: نه هنرمند خود بدرستی و روشنی می‌داند که چه پیامی داده است، نه هنردوستان که اثر هنری برای آنان پدید آمده است، می‌توانند پیامی فراگیر از آن بستانند؛ پس هر کس، بر پایهٔ فردیّت خویش، پیام را از اثر هنری می‌ستاند و در آن اثر، آنچه را خود می‌خواهد می‌بیند و می‌یابد. بدین‌سان، هنر که به هر روی، گونه‌ای زبان است و می‌باید پیوندگر ذهنها و در پیِ آن، دلها با

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکدیگر باشد، تا مرز رؤیایی برآمده از ناخودآگاهیِ فردی که اگر معنا و ارزشی دارد تنهابرای فردِ رؤیابین است، فرو می‌افتد و بی‌ارج و ارزش می‌گردد.

سالی چند پیش از این، بانویی جوان که خویشتن را نگارگری نوگرا می‌انگاشت، نیک در ایستاد و پای فشرد که من از نمایشگاهی که بر پای داشته بود دیدن کنم؛ می‌گفت که دید و داوری من دربارهٔ نگاره‌های او، برای وی، ارزشی ویژه دارد. پسینگاه روزی، به دیدن نمایشگاه رفتم؛ نگاره‌هایی را که بانوی جوان نقش زده بود و در آنها رنگها را آشفته و بی‌هیچ سامان و ساختاری سنجیده و دریافتنی با هم درآمیخته بود، یکی پس از دیگری، بر دیوار نمایشگاه آویخته بودند. نگاره‌ها را دیدم و تا آنجا که می‌توانستم باریک در آنها اندیشیدم. آنگاه که کارِ دیدار به فرجام رسید، نگارگرِ نوگرا به نزد من آمد و انگیخته و افروخته پرسید که «کارهای» او را چگونه دیده‌ام و یافته. اندکی گمانمند و اندیشناک از اینکه مبادا شنوندهٔ شوریدهٔ خویش را بیازارم، او را گفتم: «من، به پاسِ خواستِ شما، بی‌پرده و پروا با شما سخن خواهم گفت؛ امیدوارم که گفته‌های برهنه و بُرّایم مایهٔ رنجش شما نشود: آنچه شما در این نمایشگاه به دیدار نهاده‌اید، از دیدِ من، ارزش هنری ندارد و این نگاره‌ها را آفریده‌هایی هنری نمی‌توان دانست؛ من نمی‌گویم که آنها یکسره بیهوده و بی‌ارزشند؛ اما، به هر روی، پدیده‌هایی هنری و زیباشناختی نمی‌توانند بود». شگفت‌زده پرسید: «چرا؟»؛ در پاسخ گفتم: «زیرا از دیدِ من هنر، هر چه باشد و به هر شیوه‌ای آن را بگزاریم و بازنماییم، گونه‌ای زبان است؛ خواست من از «زبان» آن است که هنر، در سرشت و گوهر خویش، بناچار پدیده‌ای جمعی است و به یاری آن، هنرمند با هنردوست پیوند می‌گیرد و آنچه را در اندیشهٔ او و در «دل» وی گذشته است و نیک بر او اثر نهاده است ـ یعنی ژرفترین و پایاترین دریافتها و آزمونهای خویش را ـ با هنردوست در میان می‌نهد. هنردوست می‌باید بتواند، به یاری آفریده‌های هنری، در این آزمونها و دریافتها با هنرمند دمساز و هنباز شود و او نیز آنها را دیگر بار، در مرز توان و پذیرندگی و «حساسیّت» زیباشناختی‌اش، دریابد و بیازماید. هنر بدین‌سان به جویباری یا رودی خروشان می‌ماند که دریای درون هنرمند را که توفیده است و بر شوریده است و دریایِ ناخودآگاهیِ اوست، با دل هنردوست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌پیوندد و این یک آنچه را در درونِ آن یک گذشته است، در نهاد و نهان خویش باز می‌یابد. هنر دستاورد توفندگی و شوریدگی آن دریاست؛ دریای ناخودآگاهی در درونِ هنرمند، آنگاه که توفید و برشورید، خیزابه‌هایی برمی‌آورد؛ هر چه دریا پهناورتر و ژرفتر و گرانسنگ‌تر باشد، خیزابه‌های آن سترگتر و سهمگینترند و پویه و دامنه‌ای گسترده‌تر دارند؛ این خیزابه‌ها، بر پایهٔ کارْمایه و توانی که در آنها نهفته است، برمی‌آیند و می‌گسترند و سر بر کرانه‌ها فرومی‌کوبند و بر آنها فرا می‌پویند و پیش می‌روند؛ این کرانه‌ها، کرانه‌های دریای ناخودآگاهی، خودآگاهی است: آنگاه که دریا برآمد و برجوشید و خیزابه‌ها بر کرانه فرادویدند، از شبِ ناخودآگاهی به در می‌آیند و به روزِ خودآگاهی می‌رسند. هر چه دریا مایه‌ورتر و شوریده‌تر باشد و خیزابه بنیروتر، بر کرانه پیشتر می‌رود و پهنه‌ای فراختر از آن را در می‌نوردد و فرو می‌پوشد. بدین‌سان، مایه‌ای افزونتر از آن شب به این روز می‌رسد و ناخودآگاهی بازتابی گسترده‌تر در خودآگاهی می‌یابد. هنر، از دیدِ من، جز آن خیزاب و پویهٔ او نیست. معنای این سخن آن است که دریا به تنهایی نمی‌تواند خاستگاه هنر باشد. برای آفرینش هنری، جوشش دریا و رسیدن خیزابه‌هایش به کرانه ناگزیر است. دریا، آنگاه که به کرانه می‌رسد، خواه ناخواه می‌باید خود را با کرانه هماهنگ و همساز کند؛ با شیب آن، شیب بگیرد و با فرازِ آن، فرا رود؛ بر سنگلاخِ آن، پیچان شود و بر ماسه‌زارش، هموار و بی‌شکنج و تاب؛ یعنی: درست است که هنر مایهٔ خویش را از ناخودآگاهی می‌ستاند؛ اما این مایه می‌باید در کالبد (= قالب) خودآگاهی ریخته شود و رنگ و ریختِ این کالبد را به خود بپذیرد؛ تا بتواند به نمود آید و برای هنردوست معنا و ارزش بیابد. مایهٔ برگرفته از ناخودآگاهی، زمانی ارزش و کارکرد هنری می‌تواند یافت که از پالْوانهٔ (= صافی) خودآگاهی گذشته و ناسرگیها و آغشتگیهایش از میان رفته باشد؛ لیک، در «آشوبگرایی هنری» ـ که می‌کوشند با نام نوگرایی (= مدرنیسم) آن را روایی ببخشند و توجیه کنند ـ آن مایه از این پالْوانه نمی‌گذرد و آلوده به ناسرگیها و آغشتگیهایش، در پیش نهاده می‌شود و به نمود می‌آید. در این شیوه، خیزابه‌ها بر کرانه نمی‌دوند و در نمی‌گسترند؛ از کرانه برمی‌جهند و بی‌آنکه آن را بپساوند و با آن هماهنگ و همساز شوند، بناگاهان، به مرز و فرجامِ کرانه می‌رسند؛

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تا، همچنان خام و ناسره و آغشته، با نام اثر هنری فراپیش نهاده آیند. پالْوانهٔ خودآگاهی مایهٔ ستانده از ناخودآگاهی را که آزمون و دریافتی است به ژرفی و نابیْ **فردی**، ساختاری جمعی می‌بخشد؛ یعنی: آزمونِ فردی را که از آن روی که فردی است سرشتی یگانه دارد و برای دیگران بیگانه و تکرارْناپذیر و نادریافتنی است، به قلمرو آزمونهای جمعی می‌آورد، بی‌آنکه آن را تا مرز آزمونهای سترون و رنگْباختهٔ روزانه فرو کاهد و فروآرد و کارْمایه و نیرویِ روانیِ نهفته در آن را که از سرشتِ فردیِ آن مایه می‌گیرد، از میان ببرد. بدین گونه است که آفریدهٔ هنری به پدیده‌ای جمعی دگرگون می‌شود و هنر تا مرز زبان فرا می‌رود، زبانی ویژه که با یاریِ آن فرد ــ فردِ برجستهٔ برگزیده که خود را از «بی‌شکلیِ» توده‌وار رهانیده است و به آفرینندگی رسیده است و هنرمند نام گرفته است ــ آزمونها و دریافتهای ویژهٔ خویش را، چونان (= به عنوان) فرد، با دیگران ــ با جمع ــ در میان می‌نهد به گونه‌ای که آنان بتوانند آنها را دریابند و در آنها با وی هنباز شوند.

بر این پایه، آزمون و دریافت فردی تنها زمانی ارزش و کارکرد هنری خواهد یافت که در **زبانِ هنر** باز نموده شده باشد؛ اگر جز این باشد، این دریافت و آزمون در پیکره‌ای از نمادها به نمود خواهد آمد که نه پدیدآورِ این پیکره بدرستی از آنها آگاه است، نه دیگران آنها را می‌توانند دریابند و در آنچه بر وی گذشته است با وی هنباز شوند. آن پیکره، از این روی، اثری هنری نیست؛ رؤیایی است که در بیداری دیده شده است؛ نیز از همین روی، سامان و ساختاری زیباشناختی و پندارشناختی نمی‌تواند داشت؛ زیرا چنین پیکره‌ای ناگزاردنی و سنجش‌ناپذیر خواهد بود و بیگانه با آن سنجه‌ها و ریختارها (= formule) و مرزهایی پندارشناختی و زیباشناختی که به یاری آنها می‌توانیم هنر را از «جز هنر» ــ یعنی آنچه هنر نیست ــ بازشناسیم.

بانوی جوان که هاژ و واژ مرا می‌نگریست و نیک سرگشته می‌نمود، چون سخن بدینجا رسید، گفت: «اگر ممکن است، کمی روشنتر بگویید که خواستِ شما از **هنر** و **جزهنر** چیست؟»؛ گفتم: «برای روشنداشتِ دیدگاهِ خویش نمونه‌ای می‌آورم؛ تا مگر مرز این دو بر شما روشن شود: شما این نگاره‌ها را آثاری هنری می‌دانید که خود آنها را، چونان هنرمند، پدید آورده‌اید؛ نیز، آنگاه که از شما می‌پرسند: "خواست و پیام شما، در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این نقشی که زده‌اید چیست؟" در پاسخ می‌گویید: "پیام و خواست من در این نقش همان است که شما از آن می‌ستانید و در آن می‌یابید". این پاسخ شما نشانهٔ آن است که نگاره‌هایتان از هیچ سامانه و منطق ویژهٔ زیباشناختی یا پندارشناختی برخوردار نیست و به نقشهایی شگفت و نوآیین می‌ماند که روانشناسان و روانسنجان، در پژوهشهایشان، از آنها بهره می‌برند و هر کس برداشت و گزارشی دیگر از آنها دارد و بینندگان در معنی و پیام آنها، با یکدیگر هنباز و همداستان نیستند. این نقشها ارزش هنری ندارد و هر کس، بی‌آنکه دعوی هنرمندی داشته باشد، به دلخواه خویش می‌تواند آنها را پدید بیاورد»؛ سپس، افزودم: «بینگارید که هم اکنون از نمایشگاه بیرون رویم و نخستین رهگذری را که به ما باز می‌خورد، بدینجا بیاوریم و بومی سپید و چند لوله رنگ را در برابر او بنهیم و از او بخواهیم که هرگونه که خوش می‌آیدش، آن بوم را با آن رنگها نقش برزند؛ بی‌گمان، بر آن بوم نقشی زده خواهد شد. سپس، ما این نگاره را که آن رهگذر بی‌هیچ دعوی در نگارگری نقش برزده است، می‌آوریم و در کنار نگاره‌های شما از دیوار نمایشگاه می‌آویزیم. آیا می‌پندارید که دیدارگران نمایشگاه خواهند توانست نگاره‌های شما را از آنِ آن رهگذر بازبشناسند؟».

بانوی نگارگر بیش سخنی نگفت، او را بدرود گفتم و از نمایشگاه به در آمدم. این بانو، از آن پس، دیگر مرا به نمایشگاهش فرا نخواند. نمی‌دانم که قلم مو را به کناری نهاده است، یا از سخنان من که «پوستْ باز کرده» با او گفته شده بود، دل آزرده است!

میرجلال‌الدّین کزّازی

فروردین ماه ۱۳۸۰

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نوذر

پادشاهی نوذر

چو سوگِ پدر شاهْ نوذر بداشت، ز کیوان، کلاهِ کیی بر فراشت.
به تختِ منوچهر بر، بار داد؛ بخوانْد انجمن را و دینار داد.
بر این بر نیامد بسی روزگار، که بیدادگر شد سرِ شهریار.
به گیتی، بر آمد ز هر جایْ غَو؛ جهان را کهن شد سر از شاهِ نو.
چو او رسمهایِ پدر در نوشت، اَبا موبدان و ردان شد درشت.
همی مردمی نزد او خوار شد؛ دلش بَردهٔ گنج و دینار شد.
کدیور، یکایک، سپاهی شدند؛ دلیران سزاوارِ شاهی شدند.
چو از رویِ گیتی برآمد خروش، جهان شد سراسر پر از جنگ و جوش،
بترسید بیدادگرْ شهریار؛ فرستاد کس نزدِ سامِ سوار.
یکی نامه، بالابه و دردمند، نبشتند از آن شهریارِ بلند.
نبشت و فرستاد نزدیکِ سام؛ نخست از جهان آفرین بُرْد نام.
«خداوندِ کیوان و بهرام و هور، که هست آفرینندهٔ پیل و مور.
نه دشخواری از چیزِ برترْمَنِش؛ نه آسانی آید، ز اندکْ بُوِش.
همه با توانایی او یکی است، بزرگ است و بسیار و گر اندکی است.
کنون، از خداوندِ خورشید و ماه، درودِ روانِ منوچهرْ شاه!
مر آن پهلوانِ جهاندیده را؛ سرافرازْ گُردِ پسندیده را!
که تا شاه مژگان به هم بر نهاد، ز سام نریمان همی کرد یاد.
هم ایدر مرا پشتگرمی بدوست؛ که هم پهلوان است و هم شاهْدوست.
نگهبان کشور، به هنگامِ شاه؛ وز او گشت رخشنده تخت و کلاه.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کنون پادشاهی پر آشوب گشت؛ سخنها از اندازه اندر گذشت.
اگر بر نگیری تو آن گرزِ کین، از این تخت، پردخته مانَد زمین».
چو نامه بَرِ سامِ نَیْرَم رسید، یکی بادِ سرد از جگر برکشید.
به شبگیر، هنگامِ بانگِ خروس، برآمد خروشیدنِ بوق و کوس.
یکی لشکری رانْد، از گُرگسار، که دریایِ سبز اندر او گشت خوار.
چو نزدیک ایران کشید آن سپاه پذیره شدندش بزرگان، به راه.
چو ایرانیان آگهی یافتند، سوی پهلوان تیز بشتافتند.
پیاده همی پیشِ سامِ دلیر، برفتند و گفتند هرگونه، دیر.
ز بیدادیِ نوذرِ تاجور، که برخیره گم کرد راهِ پدر.
جهان گشت ویران، ز کردارِ اوی؛ غنوده شد آن بختِ بیدارِ اوی.
[بگردد همی از رهِ بخردی؛ از او دور شد فرّهِ ایزدی.
چه باشد اگر سامِ یل، پهلوان، نشیند بر این تخت، انوشه روان؟
جهان گردد آباد از بختِ اوی؛ ورا باشد ایران و آن تختِ اوی.]
همه بنده باشیم و فرمان کنیم؛ روانها به مهرش گروگان کنیم.
بدیشان چنین گفت سام سوار، که: «این کی پسندد ز من کردگار،
که چون نوذری از نژادِ کیان، به تختِ کَیی بر، کمر بر میان،
به شاهی مرا دست باید پَسود؟ محال است و این کس نیارَد شنود.
خود این گفت یارَد کس، اندر جهان؟ چنین زَهره دارد کس، اندر نهان؟
اگر دختری از منوچهرْ شاه بر این تختِ زر برشدی با کلاه،
نبودی بجز خاک بالین من، بدو شاد گشتی جهانْبین من.
دلش گر ز راهِ پدر گشت باز، بر این برنیامد زمانی دراز.
هنوز آهنی نیست زنگارْ خَوْرد، که دشخوار باشد زدودنْش گَرد.
من آن ایزدی فرّ باز آورم؛ جهان را به مهرش نیاز آورم.
شما ز این گذشته پشیمان شوید؛ به نوّی، ز سر، بازِ پیمان شوید.
گر آمرزشِ کردگارِ سپهر، نیابید، وز نوذرِ شاه مهر،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدین گیتی اندر، بُوَد خشمِ شاه؛ به برگشتن، آتش بُوَد جایگاه». ۴۵
بزرگان ز گفته پشیمان شدند؛ به نوّی، ز سر، بازِ پیمان شدند.
به فرّخْ پیِ نامورْ پهلوان، جهان، سر به سر، شد به نوّی جوان.
چو آمد به درگاهْ سامِ سوار، پذیره شدش نوذرِ شهریار.
بیاوردْ و بر تختِ خویشش نشانْد؛ بسی آفرینِ کیانی بخوانْد.
سخن کرد نوذر بر او آشکار، که: لشکر چه کردند و چون بود کار. ۵۰
[به پوزش، مهان پیش نوذر شدند؛ سراسر، به آیینِ کهتر شدند.
برافروخت نوذر ز تختِ مِهی؛ نشست اندر آرام، بافرّهی.]
جهانْ پهلوان پیشِ نوذر بپای، به‌دستوریِ بازگشتن به جای،
به نوذر، درِ پندها برگشاد؛ سخنهای نیکو همی کرد یاد.
زگُرْد آفْریدون و هوشنگْ شاه، همان از منوچهرِ زیبایِ گاه، ۵۵
که گیتی به داد و دِهِش داشتند؛ به بیداد بر، چشم نگماشتند.
دل او ز کژّی به راه آورید؛ چنان کرد نوذر که او رای دید.
دلِ مهتران را بر او نرم کرد؛ همه داد و بنیادِ آزرم کرد.
چو شد گفته آن بودنیها همه، به گردنکشان و به شاهِ رمه،
برون رفت با خِلعتِ نوذری؛ چه تخت و چه تاج و چه انگشتری؛ ۶۰
غلامان و اسپانِ زرّینْ سِتام؛ پر از گوهرِ سرخ، زرّین دو جام.
بر این نیز بگذشت چندی سپهر؛ نه با نوذر آرام بودش، نه مهر.

آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر

وز آن پس، ز مرگِ منوچهرْ شاه، رسید آگهی تا به تورانْ سپاه.
ز نا رفتنِ کارِ نوذر همان، یکایک، بگفتند با بدگمان.
چو بشنید سالارِ ترکان، پشنگ، چنان ساخت کآید به ایران به جنگ. ۶۵
همی یاد کرد از پدر، زادْشَم؛ هم از تور برزد یکی تیزْدَم.
ز کارِ منوچهر و از لشکرش؛ ز گُردانِ سالار و از کشورش.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه نامدارانِ کشورْش را، بخواند و بزرگان لشکرْش را.
چو ارْجاسب و گرسیوز و بارْمان؛ چو کلبادِ جنگی، هزبرِ دمان.
سپهبدْش چون وِیسهٔ تیرْچنگ؛ که سالار بُد بر سپاهِ پشنگ.
سخن رانْد از سلم و از تور گفت، که: «کین زیرِ دامن نشاید نهفت.
سری را کجا مغزْ جوشیده نیست، بر او بر، چنین کار پوشیده نیست.
که با ما چه کردند ایرانیان؛ بدی را ببستند، یک یک، میان.
کنون روزِ تیزی و کینْ جُستن است؛ رخ از خونِ دیده گَه شُستن است».
ز گفتِ پدر، مغز افراسیاب؛ برآمد از آرام، وز خورد و خواب.
به پیشِ پدر شد، گشاده زبان؛ به کینِ نیا، تنگ بسته میان؛
که: «شایستهٔ جنگِ شیران منم؛ هماوردِ سالارِ ایران منم.
اگر زادْشم تیغ برداشتی، جهان را به گرشاسب نگذاشتی.
میان گر ببستی به کینْ‌آوری، به ایران نکردی کسی داوری.
کنون هر چه مانیده بود از نیا، ز کین جستن و جنگ و از کیمیا،
گشادنْش بر تیغِ تیز من است؛ که بر کشورش رستخیز من است».
به مغزِ پشنگ اندر، آمد شتاب، چو دید آن سَهیْ قدِّ افراسیاب.
برو بازویِ شیر و هم زورِ پیل؛ وز او، سایه گسترده بر چند میل.
زبانش به کردارِ برّنده تیغ؛ چو دریا دل و کف چو بارنده میغ.
بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ؛ به ایران شود، با سپاهِ پشنگ.
سپهبَد چو شایسته بیند پسر، سَزد گر برآرَد به خورشید سر.
پس از مرگ، باشد سرِ او به جای؛ ازیرا پسر نام زد رهنمای.
ز پیشِ پشنگ آمد افراسیاب؛ سری پر ز کینه، دلی پر شتاب.
چو شد ساخته کارِ جنگْ آزمای، به کاخ آمد اَغْریرثِ رهنمای.
به پیشِ پدر شد، پُر اندیشه دل؛ که اندیشه دارد همه پیشه دل.
چنین گفت: «کای کارْدیده پدر! ز ترکان، به مردی، برآورده سر!
منوچهر از ایران اگر کم شده است، سپه را سَرّ سامِ نیرم شده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو گرشاسب و چون قارَنِ رزْم‌زن؛ جز این نامدارانِ آن انجمن.
تو دانی که بر تور و سلمِ سترگ، چه آمد از آن تیغ‌زنْ پیرْ گرگ.
نیا، زادْشم، شاهِ تورانْ سپاه که تَرگش همی سود بر چرخِ ماه، ۹۵
از این در، سخن هیچ‌گونه نرانْد؛ به آرام بر، نامهٔ کین نخوانْد.
اگر ما نشوریم، بهتر بُوَد؛ کز این جنبش، آشوبِ خاور بود».
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ، که: «افراسیاب، آن دلاورْ نهنگ،
یکی نرّه شیر است، روزِ شکار؛ یکی پیلِ جنگی، گهِ کارْزار.
نبیره که کینِ نیا را نجُست، سَزد گر نباشد نژادش درست. ۱۰۰
تو را نیز با او بباید شدن؛ به هر نیک و بد، رایِ فرّخ زدن.
چو از دامنِ ابر چین کم شود، بیابان سراسر پر از نم شود؛
چراگاهِ اسبان شود کوه و دشت؛ گیاهان ز یالِ یلان برگذشت؛
جهان، سر به سر، سبز گردد ز خوید، به هامون سراپرده باید کشید.
دلِ شاد بر سبزه و گل بَرید؛ سپه را همه سویِ آمل بَرید. ۱۰۵
دهستان و گرگان همه زیرِ نعل، بکوبید؛ وز خون، کنید آبْ لعل.
منوچهر از آن جایگه، جنگجوی، به کینه سویِ تور بنهاد روی.
سپه را جز این نیست ز ایران پناه؛ از آن روی، جنبید مُهر و کلاه.
بکوشید با قارَنِ رزمْ‌زن؛ دگر گُردْ گرشاسپ، ز آن انجمن؛
مگر دست یابید، بر دشتِ کین، بر آن دو سرافرازِ ایرانْ زمین. ۱۱۰
نیاکانِ ما را روان خُوَش کنید؛ دلِ بدسگالان پُر آتش کنید».
چنین گفت با نامورْ نامجوی، که: «من خون ز کین اندر آرم به جوی».
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان، ببستند گُردان توران میان؛
سپاهی بیامد ز ترکان و چین هم از گرزْدارانِ خاورْ زمین.
سپه را میان و کرانه نبود؛ همان بختِ نوذر جوانه نبود. ۱۱۵
چو لشکر به نزدیکِ جیحون رسید، خبر نزدِ شاهِ همایون رسید.
سپاه و جهاندار بیرون شدند؛ ز کاخِ همایون به هامون شدند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به راهِ دهستان نهادند روی؛ سپهدارشان قارَنِ رزم‌جوی.
شهنشاهْ نوذر پسِ پشتِ اوی؛ جهانی، سراسر، پر از گفت و گوی.
چو لشکر به پیشِ دهستان رسید، چنان شد که خورشید شد ناپدید.
سراپردهٔ نوذرِ شهریار، کشیدند بر دشت، پیشِ حصار.
خود اندر دهستان نیاراست جنگ؛ بر این، بر نیامد فراوان درنگ،
که افراسیاب، اندر ایرانْزمین، دو سالار کردش ز ترکان گُزین:
شماساس و دیگر خروزانِ گُرد، ز لشکر، سواران بدیشان سپرد.
ز جنگاوران، مرد چون سی هزار برفتند، شایستهٔ کارْزار.
سویِ زاولستان نهادند روی؛ ز کینه، به دستان نهادند روی.
خبر شد که: «سامِ نریمان بمُرد؛ همی دخمه سازد ورا زالِ گُرد».
از آن، سخت شادان شد افراسیاب؛ بدید آنکه بخت اندر آمد به خواب.
بیامد؛ چو پیشِ دهستان رسید؛ برابر، سراپرده‌ای برکشید.
سپه را که دانست کردن شمار؛ تو شَو؛ چارصد بار بشمر هزار.
بجوشید گفتی همه ریگ و شَخ؛ بیابان، سراسر، کشیدند نخ.
اَبا شاهْ نوذر، صد و چل هزار همانا که بودند جنگیْ سوار.
به لشکر نگه کرد افراسیاب؛ هیونی برافگنْد، هنگامِ خواب.
یکی نامه بنوشت سویِ پشنگ؛ که: «جُستیم نیکی و آمد به چنگ.
همه لشکرِ نوذر ار بشمَریم، شکارند چونان کجا بشکَریم.
دگر، سام رفت از پسِ شهریار؛ همانا نیاید بدین کارْزار.
سُتودان همی سازدش زالِ زر؛ ندارد، مر این جنگ را، پای و پَر.
مرا بیم از او بُد، به ایرانْزمین، چو او شد، ز ایران بجوییم کین.
همانا شماساس، در نیمروز، نشسته است با تاجِ گیتی فروز.
به هر کار، هنگامْ جُستن نکوست؛ زدن رای با مردِ هشیار و دوست.
چو کاهل شود مرد، هنگامِ کار، از آن پس، نیابد چنان روزگار».
هَیون تگاور برآوَرْد پَر؛ بشد نزدِ سالارِ خورشیدْفر.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رزم بازمان و قباد و کشته شدن قباد

سپیده چو از کوه سر برکشید، طلایه به پیشِ دهستان رسید.
میان دو لشکر دو فرسنگ بود؛ همه ساز و آرایشِ جنگ بود.
یکی تُرک بُد؛ نامِ او بارْمان؛ همی خفته را گفت: «بیدار مان!»؛
بیامد؛ سپه را همی بنگرید؛ سرا پردهٔ شاهْ نوذر بدید.
بشد نزدِ سالارِ توران‌ْ سپاه؛ نشان داد از آن لشکر و بارگاه.
وز آن پس، به سالارِ بیدار گفت، که: «ما را هنر چند باید نهفت؟
به دستوریِ شاه، من شیروار بجویم از آن انجمنِ کارْزار.
ببینند پیدا ز من دستبرد؛ جز از من کسی را نخوانند گُرد».
چنین گفت اغریرثِ هوشمند، که: «گر بارمان را رسد زاین گزند،
دلِ مرزبانان شکسته شود؛ بر این انجمن، کارْ بسته شود.
یکی مردِ بی‌نام باید گُزید؛ که انگشت، از آن پس، نباید گَزید».
پُر از رنگ شد رویِ پورِ پشنگ؛ ز گفتارِ اغریرث آمْدش ننگ.
به رویِ دُژم گفت با بارْمان، که: «جوشن بپوش و بِزِه کن کمان.
تو باشی بر آن انجمن سرفراز؛ به انگشت و دندان نیاید نیاز».
بشد بارْمان تا به دشتِ نبرد؛ سویِ قارَنِ کاوه آواز کرد:
«کز این لشکر نوذرِ نامدار، که داری که با من کند کارْزار؟».
نگه کرد قارَن به مردانِ مرد؛ از آن انجمن تا که جوید نبرد!
کس از نامدارانْش پاسخ نداد، مگر پیر گشته دلاورْ قَباد.
دُژم گشت سالارِ بسیارْ هوش؛ ز گفتِ برادر، بر آمد به جوش.
ز خشمش، سرشک اندر آمد به چشم؛ از آن لشکرِ گُشْن بُد جایِ خشم؛
که چندان جوانْ مردمِ جنگجوی، یکی پیر جوید همی رزم اوی.
دلِ قارَن آزَرْده گشت از قَباد؛ میانِ دلیران، زبان برگشاد،
که: «سالِ تو اکنون به جایی رسید، که از جنگ دستت بباید کشید.
یکی مردِ آسوده چون بارْمان؛ جوان و گشاده دل و شادمان.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سواری که دارد دلِ شیرِ نر؛ همی برفرازد به خورشید سر.
تویی مایه‌ورْ کدخدایِ سپاه؛ همی بر تو گردد همه رایِ شاه.
به خون گر شود لعل ریشِ سپید، شوند این دلیران همه ناامید.
شکست اندر آید، بدین رزمگاه؛ پر از درد گردد دلِ نیکخواه». ۱۷۰
نگه کن که با قارَنِ رزمْزن، چه گوید قباد، اندر آن انجمن؛
چنین داد پاسخ مر او را قَباد، که: «این چرخِ گردان مرا داد داد.
بدان، ای برادر! که تنْ مرگْ راست؛ سرِ رزمْزن سودنِ تَرگْ راست.
ز گاهِ خجسته منوچهرْ باز، از امروز بودم تنْ اندر گداز.
کسی زنده بر آسمان نگذرد؛ شکار است و مرگش همی بشکَرَد. ۱۷۵
یکی را برآید، به شمشیر هوش، بدان گه که آید دو لشکر به جوش.
تنش کرگس و شیرِ درّنده راست؛ سرش نیزه و تیغِ برّنده راست.
یکی را به بستر بر آید زمان؛ همی رفت باید، ز بُن، بی‌گمان.
اگر من روم زاین جهانِ فراخ، برادر به جای است، با بُرز و شاخ.
یکی دخمهٔ خسروانی کُنَد؛ پس از رفتنم، مهربانی کند. ۱۸۰
سرم را به کافور و مشک و گلاب، تنم را بدان جایِ جاویدْ خواب،
سپار، ای برادر! تو پدرود باش! همیشه خِرَد تار و تو پود باش!».
بگفت این و بگرفت نیزه به دست؛ به آوردگه رفت، چون پیلِ مست.
چنین گفت با رزمْزنْ، بارْمان، که: «آورْد پیشم سرت را زمان.
ببایست ماندن؛ که خود روزگار همی کرد با جانِ تو کارْزار». ۱۸۵
چنین گفت مر بارْمان را قَباد، که: «یک چند گیتی مرا داد داد.
به جایی توان مُرد کآید زمان؛ بیاید زمان یک زمان، بی‌گمان».
بگفت و برانگیخت شبدیز را؛ نداد آرمیدن دلِ تیز را.
ز شبگیر تا سایه گسترْد هور، همی این بر آن، آن بر این کرد زور.
به فرجام، پیروز شد بارْمان؛ به میدانِ جنگ اندر آمد، دمان. ۱۹۰
یکی خشت زد بر سُرینِ قَباد، که بندِ گمرگاهِ او برگشاد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز اسپ انـــدر آمـد، نگـونسارْ سـر؛ شـــد آن شـیر دلْ پـیرِ سـالارْ سـر.
بشـــد بـــارْمان نـــزدِ افـراسـیاب، شکـفته دو رخسـار، بـا جـاه و آب.
یکـــی خـلعتش داد کـاندر جـهان، کس از کـــهتران نسـتد و نَـز مِـهان.
چـو کشـته شـد او، قـارَنِ رزم‌جوی ســـپه را بـــیاوَرْد و بـــنهاد روی. ۱۹۵
دو لشکـر بـه سـانِ دو دریـایِ چـین، که شد جنبْ جنبان از ایشـان زمـین.
بـــیامد دمـــان قـــارَنِ رزم‌زَن؛ وز آن روی، گـــرسیوزِ پـــیلتن.
از آوازِ اســـپان و گَـــردِ ســپاه، نـه خـورشید تـابید روشـن، نـه مـاه.
درخشـــیدنِ تـــیغِ المـاسگون؛ شـده لعـل و آهـارْ داده بـه خـون،
به گَرد انـدرون، هـمچو ابـری پُـر آب کـــه شـنگرف بـارد بـر او آفـتاب. ۲۰۰
پـــر از نـالهٔ کـوس شـد مـغزِ مـیغ؛ پـر از آبِ شـنگرف شـد جـانِ تـیغ.
بـه هـر سـو کـه قـارَن بـرافگَنْد اسپ، هـمی تـافت آهـن چـو آذرْگشسب.
تـو گـفتی کـه المـاسْ مـرجـان فشـانْد؛ چه مرجان؟ که درکین همی جان فشانْد.
ز قـــارَن چـو افـراسـیاب آن بـدید، بـزد اسپ و لشکـر سـویِ او کشـید.
یکـی رزم، تـا شب بـرآمـد ز کـوه، بکـــردند و نـامد دل از کـین سـتوه. ۲۰۵
چـو شب تـیره شـد، قـارَنِ رزم‌خواه بـــیاورد پـــیشِ دهســـتان ســـپاه.
بـــرِ نـــوذر آمـد بـه پـرده سـرای، ز خـــونِ بـــرادر شـده دل ز جـای.
ورا دیـــد نـوذر؛ فـرو ریـخت آب، از آن مـــژّهٔ ســـیرْ نـادیده خـواب.
چنین گـفت: «کـز مـرگِ سـامِ سـوار، نـــدیدم روان را چـــنین ســـوگوار.
چـــو خـــورشید بـــادا روانِ قَـبادا! تو را جاودان، زایـن جـهان، بـهره بـاد! ۲۱۰
به پـروردن، از مـرگمان چـاره نـیست؛ زمـین را جـز از گـور گـهواره نـیست».
چـنین گـفت قـارن کـه «تـا زاده‌ام، تـــنِ پـــر هـــنر مـــرگ را داده‌ام.
فـریدون نـهاد ایـن کـله بـر سـرم؛ کـــه بـر کـینِ ایـرج زمـین بسـپَرم.
هـــنوز آن کـــمربند نگشـــاده‌ام؛ دلِ کـــینه‌ور جـــنگ را داده‌ام.
بـرادر شـد، آن مـردِ سـنگ و خِـرَد؛ سـرانـجامِ مـن هـم بـر ایـن بگـذرد. ۲۱۵
انـوشه بَـدی تـو! کـه امـروز جـنگ بـه تـنگ انـدر آوَرْد پـورِ پشـنگ.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو از لشکرش گشت لختی تباه، / از آسودگان خواست چندی سپاه.
مرا دید با گرزهٔ گاوْروی؛ / بیامد به نزدیکِ من، جنگجوی.
به رویش بدان گونه اندر شدم، / که با دیدگانش برابر شدم.
یکی جادُوِی ساخت با من به جنگ، / که با چشمِ روشن نمانْد آب و رنگ.
شب آمد؛ جهان، سر به سر، تیره گشت؛ / مرا بازو، از کوفتن، خیره گشت.
تو گفتی زمانه سر آید همی؛ / هوا زیرِ خاک اندر آید همی.
بیاراست برگشتن از رزمگاه؛ / که گَردِ سپه بود و شب بُد سیاه».
برآسود پس لشکر از هر دو روی؛ / برفتند، روزِ دوم، جنگجوی.
رده بر کشیدند ایرانیان، / چنانچون بُوَد سازِ جنگِ کَیان.
چو افراسیاب آن سپه را بدید، / بزد کوسِ رویین و صف برکشید.
چنان شد ز گَردِ سواران جهان، / که خورشید گفتی شد اندر نهان.
دهاده بر آمد ز هر دو گروه؛ / بیابان نبود ایچ پیدا ز کوه.
به هر سو که قارَن شدی رزم‌خواه، / فرو ریختی خون ز گَردِ سیاه.
کجا خاستی گَردِ افراسیاب، / همه خون شدی دشت چون رودِ آب.
سرانجام، نوذر ز قلبِ سپاه / بیامد به نزدیکِ او، رزم‌خواه.
چنان نیزه بر نیزه آویختند، / سنان یک به دیگر برآمیختند،
که بر هم نپیچد از آن گونه مار؛ / شهان را چنین کی بُوَد کارْزار!
چنین، تا شب تیره آمد به تنگ؛ / بر او چیره شد دستِ پورِ پشنگ.
از ایرانْ سپه بیشتر خسته شد؛ / وز آن روی، پیکار پیوسته شد.
به بیچارگی، روی برگاشتند؛ / به هامون بر، افگنده بگذاشتند.
دلِ نوذر از غم پر از درد بود؛ / که تاجش، از اختر، پر از گَرد بود.
چو از دشت بنشست آوایِ کوس، / بفرمود تا پیشِ او رفت توس.
بشد توس و گُسْتَهْم با او به هم؛ / لبان پُر ز باد و روان پُر ز غم.
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست؛ / همی گفت چندی و چندی گریست.
از اندرزِ فرّخْ پدر یاد کرد، / پر از خون جگر، لب پر از بادِ سرد؛

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«کجا گفته بودش که: "از ترک و چین، سپاهی بیاید به ایرانْ زمین؛
وز ایشان، تو را دل شود دردمند؛ بسی بر سپاه تو آید گزند".
ز گفتارِ شاه آمد اکنون نشان؛ فراز آمد آن روزِ گردنکشان.
کس از نامهٔ نامداران نخوانْد، که چندین سپه کس ز ترکان براند.
شما را سویِ پارس باید شدن؛ شبستان بیاوردن و آمدن؛
وز آنجا، کشیدن سویِ زاوِ کوه؛ بر آن کوهِ البرز، بُردن گروه.
از ایدر، به راهِ سپاهان روید؛ وز این لشکرِ خویش، پنهان روید.
ز کارِ شما، دلْ شکسته شوند؛ بدین خستگی نیز، خسته شوند.
ز تخمِ فریدون مگر یک دو تن، بَرَد جان از این بیشمارْ انجمن!
ندانم که دیدار باشد جز این؛ یک امشب، بکوبیم دستِ پسین.
شب و روز دارید کارْ آگهان؛ بجویید، هشیار، کارِ جهان.
از این لشکر ار بَد دهند آگهی، شود تیره این فرِّ شاهنشهی،
شما دل مدارید بس مُسْتْمند؛ که تا بُد چنین بود چرخِ بلند:
یکی را، به جنگ، اندر آید زمان؛ یکی با کلاهِ مِهی، شادمان.
تنِ کُشته با مُرده یکسان شود؛ تپد یک زمان؛ بازش آسان شود».
گرفت آن دو فرزند را در کنار؛ فرو ریخت آب از مژه شهریار.
بشد توس و گستهمِ نوذر، به هم؛ رخانْشان پُر آب و روانْشان دُژم.

جنگ نوذر با افراسیاب، بار سیوم

از آن پس، بیاسود لشکر دو روز؛ سه دیگر، چو بفروخت گیتی فروز،
نبُد شاه را روزگارِ نبرد؛ به بیچارگی، جنگ بایست کرد.
آبا لشکرِ نوذر، افراسیاب چو دریایِ جوشان بُد و جویِ آب.
خروشیدن آمد ز هر دو سرای، آبا نالهٔ بوق و هندیْ درای.
تبیره بر آمد ز درگاهِ شاه؛ نهادند بر سر ز آهن کلاه.
به پرده سرایِ رَدْ افراسیاب، کسی را سر اندر نیامد به خواب.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه شب، همی لشکر آراستند؛ همه تیغ و ژوپین بپیراستند.
زمین، کوه تا کوه، جوشنْوَران؛ برفتند، با گرزهایِ گران.
بیاراست قارَن، به قلب اندرون؛ که تا شاه باشد سپه را ستون.
چپِ شاه، گردِ تلیمان بخاست؛ چو شاپورِ نستوه بر دستِ راست.
ز شبگیر، تا خور ز گردون بگشت، نبُد کوه پیدا، نه دریا، نه دشت.
دلِ تیغ، گفتی، ببالد همی؛ زمین زیرِ اسپان، بنالد همی.
چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه‌دار، شکست اندر آمد سویِ مایه‌دار.
چو آمد به بخت اندرون تیرگی، گرفتند ترکان بر او چیرگی.
بدان سو که شاپورِ نستوه بود، پراگنده شد هر چه انبوه بود.
همی بود شاپور، تا کشته شد؛ سرِ بختِ ایرانْ سپه گشته شد؛
ز انبوهِ ترکانِ پرخاشجوی، به سویِ دهستان نهادند روی.
دهستان گرفتند ایشان حصار؛ به سه جای بُد مر سپه را گذار.
شب و روز بُد بر گذرهاش جنگ؛ برآمد بر این نیز چندی درنگ.
چو نوذر فروهِشت پی در حصار، بر او بسته شد راهِ جنگِ سوار.
سواران بیاراست افراسیاب؛ گرفتند کارِ درنگی شتاب.
یکی ناموژ ترک را کرد یاد؛ سپهبَد کروخانِ ویسه‌نژاد.
سویِ پارس فرمود تا برکشید؛ به راهِ بیابان، سر اندر کشید.
چو قارَن شنود آنکه افراسیاب، گُسی کرد لشکر به هنگامِ خواب،
شد از رشکْ جوشان و دل کرد تنگ؛ برِ نوذر آمد، بسانِ پلنگ؛
که: «تورانْشه، آن ناجوانمردْ مرد نگه کن که با شاهِ ایران چه کرد:
سویِ رویْ پوشیدگانِ سپاه، سپاهی فرستاد بی مر به راه!
شبستانِ ما گر به دست آورد، بر این نامداران شکست آورد.
به ننگ اندرون، سر شود ناپدید؛ به دُنبِ کروخان، بباید کشید.
تو را خوردنی هست و آبِ روان؛ سپاهی، به مِهر، از برِ تو نوان.
همی باش و دل را مکن هیچ بد؛ که از شهریاران دلیری سَزد».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدو گفت نوذر که: «این رای نیست؛ سپه را چو تو لشکر آرای نیست.
ز بهرِ بُنه رفت گستهم و توس، بدان گه که برخاست آوای کوس.
بدین زودی، اندر شبستان رسد؛ کند سازِ ایشان، چنانچون سَزد.
نشستند بر خوان و می خواستند؛ زمانی دل از غم بپیراستند.
پس آنگه سویِ خانِ قارَن شدند؛ همه، دیده چون ابرِ بهمن، شدند.
سخن را فگندند هر گونه بُن؛ بدان بر نهادند یکسر سَخُن،
که: «ما را سویِ پارس باید کشید؛ نباید، بدین رای، هیچ آرمید.
چو پوشیده رویانِ ایرانْ سپاه اسیران شوند از بدِ کینه‌خواه،
زن و زاده در بندِ ترکان شود، آبی جنگ دل پر ز پیکان شود،
که گیرد بدین دشت نیزه به دست؟ که را باشد آرام و جایِ نشست؟».
چو شیدوش و گشواد و قارَن به هم زدند اندر این رای بر بیش و کم.
چو نیمی گذشت از شبِ دیر یاز، دلیرانِ بیدار با او براز؛
وز آن رویِ در، بارْمان با سپاه ابا پیل و گُردان نشسته به راه؛
کز او، قارَنِ رزمْزن خسته بود؛ به خون برادر، کمر بسته بود.
برآویخت چون شیر با بارْمان؛ سویِ چاره جستن، ندادش زمان.
یکی نیزه زد بر کمربندِ اوی، که بگسست پهنایِ پیوندِ اوی.
سپه، یک به یک، دلْشکسته شدند؛ همه یک ز دیگر گسسته شدند.
سپهبَد سویِ پارس بنهاد روی، آبا ناموزْ لشکرِ جنگجوی.

گرفتار شدن نوذر به دست افراسیاب

چو بشنید نوذر که قارَن برفت، دمان از پسش روی بنهاد، تفت.
همی تاخت کز روزِ بد بگذرد؛ سپهرش مگر زیرِ پی نسپَرد!
چو افراسیاب آگهی یافت زوی، که سویِ بیابان نهاده است روی،
سپاه انجمن کرد و پویان برفت؛ دمان از پسِ او همی تاخت، تفت.
بدان سان که آمد، همی جُست راه، که یا سر بَرد یا برآرَد کلاه.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شب تیره تا شد بلند آفتاب، همی گشت با نوذر افراسیاب.
ز گردِ دلیران، جهان تار شد؛ سرانجام، نوذر گرفتار شد؛
خود و نامداران هزار و دویست؛ تو گفتی کِشان بر زمین راه نیست.
بسی راه جُستند و بگریختند؛ به دامِ بلا، هم برآویختند.
چنان لشکری را، گرفته به بند، بیاورد، با شهریاری بلند.
اگر با تو گردون نشیند به راز، هم از گردشش تو نیابی جواز.
هم او تخت و تاج و بلندی دهد؛ هم او تیرگی و نِژندی دهد.
به دشمن همی مانَد او، گه به دوست؛ گهی مغز یابی از او، گاه پوست.
سرت گر بساید به ابرِ سیاه، سرانجام، خاک است از او جایگاه.
وز آن پس، بفرمود افراسیاب که: «از غار و کوه و بیابان و آب،
بجویید؛ تا قارَنِ رزمْزن رهایی نیابد از این انجمن».
چو بشنید کو پیش از آن رفته بود؛ ز کارِ شبستان برآشفته بود،
چنین گفت با ویسه پس نامور، که: «دل سخت گردان، به مرگِ پسر؛
که چون قارَنِ کاوه جنگ آورد، پلنگ از شتابش درنگ آورد.
تو را رفت باید به پشتِ پسر، یکی لشکری ساخته پُر هنر».
بشد ویسه، سالارِ تورانْ سپاه، آبا لشکری نامور، کینه خواه.
از آن پیشتر تا به قارن رسید، گرامیش را کشته افگنده دید.
دلیران و گُردانِ تورانْ سپاه بسی نیز با او فگنده به راه.
دریده درفش و نگونسار کوس؛ چو لاله کفن؛ روی چون سندروس.
ز ویسه به قارَن رسید آگهی، که: «آمد به پیروزی و فرّهی».
ستورانِ تازی سویِ نیمروز، گُسی کرد و خود رفت، گیتی فروز.
چو از پارس لشکر به هامون کشید، ز دستِ چپش لشکر آمد پدید.
ز گرد اندر آمد درفشِ سیاه؛ سپهدارِ ترکان و پشتِ سپاه.
رده برکشیدند از هر دو روی؛ برفتند گُردانِ پرخاشجوی.
ز قلبِ سپه، ویسه آواز داد، که: «شد نام و تختِ بزرگی به باد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز قنّوج تا مرزِ کابلستان، همان تا درِ بُست و زابلستان،
همه، سر به سر، پاک در چنگِ ماست؛ بر ایوانها نقش و نیرنگِ ماست.
کجا یافت خواهی تو آرامگاه، از آن پس کجا شد گرفتار، شاه؟». ۳۴۰
چنین داد پاسخ که: «من قارَنم؛ گلیم اندر آبِ روان نفکنم.
نه از بیم رفتم، نه از گفت و گوی؛ به پیشِ پسرْت آمدم، جنگجوی.
چو از کینِ او دل بپرداختم، کنون، کین و جنگِ تو را ساختم».
برآمد چپ و راست گردِ سپاه؛ نه رویِ هوا مانْد روشن، نه ماه.
سپه یک به دیگر برآمیختند؛ چو رودِ روان، خون همی ریختند. ۳۴۵
برِ ویسه شد قارَنِ رزمْجوی؛ از او ویسه، در جنگ، برگاشت روی.
فراوان ز جنگاوران کشته شد، به آوَرْد، چون ویسه سرگشته شد.
چو بر ویسه آمد از اختر شکن، نرفت از پسش قارَنِ رزمْزن.
بشد ویسه تا پیشِ افراسیاب، ز دردِ پسر، مژه و رخ پر آب.

تاخت کردن شماساس و خروزان به زاولستان

کسانی که از شهرِ ارمان شدند، به کینه، سویِ زاولستان شدند. ۳۵۰
شماساس کز پیشِ جیحون برفت، سویِ سیستان روی بنهاد، تفت.
خروزان آبا تیغزن صد هزار، ز ترکان، بزرگانِ خنجر گزار،
برفتند شادان برِ هیرمند، ابا گرز و با تیغ و تختِ بلند.
ز بهرِ پدر زال، با سوگ و درد، به گورابه اندر، همی دخمه کرد.
به شهر اندرون، گُردْ مهراب بود؛ که روشنْ روان بود و بیخواب بود. ۳۵۵
فرستاده‌ای آمد از پیشِ اوی؛ به سویِ شماساس بنهاد روی.
به پیشِ سراپرده آمد فرود؛ ز مهراب، دادش فراوان درود،
که: «بیدار دلْ شاهِ تورانْ سپاه بماناد تا جاودان، با کلاه!
ز ضحّاکِ تازی است ما را نژاد؛ بدین پادشاهی، نی‌ام سخت شاد.
به پیوستگی، جان خریدم همی؛ جز آن چاره دیگر ندیدم همی. ۳۶۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کنون، این سرایِ نشستِ من است؛ همه زاولستان به دستِ من است.
از ایدر چو دستان بشد سوگوار، ز بهرِ سُتودانِ سامِ سوار،
دلم شادمان شد به تیمارِ اوی؛ برآنم که هرگز نبینمْش روی.
زمان خواهم از ناموژ پهلوان، بدان تا فرستم هَیونی دوان؛
یکی مردِ بینادلِ پرشتاب، فرستم به نزدیکِ افراسیاب؛ ۳۶۵
مگر زاین نهانِ من آگه شود، سخنهایِ گوینده چون بشنود.
نثاری فرستم چنانچون سَزاست؛ جز آن نیز هرچ از درِ پادشاست.
گر ایدون که گوید: "به نزدِ من آی"، جز از پیشِ تختش نباشم به پای.
همه پادشاهی سپارم بدوی؛ دلم آرمیده ندارم بدوی.
تن پهلوانان ندارم به رنج؛ فرستمْش هر گونه آگنده گنج». ۳۷۰
از این سر، دل پهلوانان ببست؛ وز آن سر، سویِ چاره یازید دست.
نوندی برافگند نزدیکِ زال، که: «پرّنده شو؛ باز کن پرّ و بال؛
که دو پهلوان آمد ایدر، به جنگ؛ ز ترکان، سپاهی چو دشتی پلنگ.
چو لشکر گشَن بود بر هیرمند، به دینارشان پای کردم به بند.
اگر ز آمدن دَم زنی یک زمان، برآید همه کامهٔ بدگمان». ۳۷۵
فرستاده نزدیکِ دستان رسید؛ به کردارِ آتش، دلش بردمید.

رسیدن زال به مدد مهراب

سویِ گُردْ مهراب، بنهاد روی؛ همی تاخت، با لشکری جنگجوی.
چو مهراب را پای بر جای دید، به سرْش اندرون دانش و رای دید،
به دل گفت: «اکنون، ز لشکر چه باک؟ چه پیشم خروزان، چه یک مشت خاک».
به مهراب گفت: «ای هشیوارْ مرد! پسندیده باید همه کارْ کرد! ۳۸۰
کنون من شوم، در شبِ تیره گون؛ یکی دست یازم بر ایشان به خون.
شوند آگه از من که باز آمدم؛ دلْ آگنده و کینه‌ساز آمدم».
کمانی به بازو درافگند، سخت؛ یکی تیر، بر سانِ نَرْدِ درخت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نگه کرد تا جایِ گُردان کجاست؛ خدنگی به چرخ اندرون رانْد، راست.
بینداخت سه جای سه چوبه تیر؛ برآمد خروشیدنِ دار و گیر.
چو شب روز گشت، انجمن شد سپاه؛ بدان تیر کردند هر کس نگاه.
بگفتند: «کاین تیرِ زال است و بس؛ نرانَد چنین در کمان تیر کس».
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت، خروشِ تبیره برآمد ز دشت.
به شهر اندرون، کوس با کرّنای؛ خروشیدنِ زنگ و هندیْ‌درای،
برآمد، سپه را به هامون کشید؛ سراپرده و پیل بیرون کشید.
سپاه اندر آورْد پیشِ سپاه؛ شد، از گَرد، هامون چو کوهِ سیاه.
خروزان دمان، با عمود و سپر، یکی تاختن کرد بر زالِ زر.
عمودی بزد بر برِ روشنش؛ گسسته شد آن ناموْر جوشنش.
چو شد تافته شاهِ زاولسِتان، برفتند گُردانِ کاولسِتان.
یکی گَبْر پوشید زالِ دلیر؛ به جنگ اندر آمد، به کردارِ شیر.
به دست اندرون، داشت گرزِ پدر؛ سرش گشته پر خشم و پر خون جگر.
بزد بر سرش گُرزهٔ گاوْرنگ؛ زمین شد، ز خون، همچو پشتِ پلنگ.
بیفگند و بسپَرْد و زاو درگذشت؛ ز پیشِ سپاه، اندر آمد به دشت.
شماساس را خواست کآید برون؛ نیامد برون؛ کِش بخوشید خون.
به گَرد اندرون، یافت کلباد را، به گردن برآورده پولاد را.
چو شمشیر زن گرزِ دستان بدید، همی کرد از او خویشتن ناپدید.
کمان را بِزِه کرد زالِ سوار؛ خدنگی بدوی اندرون رانْد، خوار.
بزد بر کمربندِ کلباد بر؛ بدان بندِ زنجیرِ پولاد بر.
میانش اَبا کوههٔ زین بدوخت؛ سپه را، به کلباد بر، دل بسوخت.
چو این دو سر افکنده شد در نبرد، شماساس شد بیدل و رویْ‌زرد.
شماساس و آن لشکرِ رزمساز، پراگنده، از رزم گشتند باز؛
پس اندر، دلیرانِ زاولسِتان برفتند با شاهِ کاولسِتان.
چنان شد ز بس کشته آوردگاه، که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سوی شاهِ ترکان نهادند سر، گشاده سلیح و گسسته کمر.
شماساس چون در بیابان رسید، ز ره، قارَنِ کاوه آمد پدید،
که از لشکرِ ویسه برگشته بود؛ به خواری، گرامیْش را کشته بود.
بدانست قارَن که ایشان که‌اند؛ ز زاولسِتان تاخته بر چه‌اند.
بزد نای رویین و بگرفت راه؛ به پیشِ سپاه اندر آمد سپاه.
بدان لشکرِ خسته و بسته خَورْد؛ به خورشید تابان برآوَرْد گَرد.
بسی را ببست و بسی را بخَست؛ بسی را، به گرزِ گران، کرد پست.
گریزان شماساس، با چند مرد، برفتند از آن تیره گَردِ نبرد.

کشته شدن نوذر به دست افراسیاب

سویِ شاهِ ترکان رسید آگهی، کز آن نامداران جهان شد تهی.
دلش گشت پر آتش، از درد و غم؛ دو رخ را، به خونِ جگر، داد نم.
برآشفت و گفتا که: «نوذر کجاست؟ کز او ویسه خواهد همی کینه خواست».
سپهدارْ نوذر چو آگاه شد، بدانست کِش روز کوتاه شد.
سپاهی، پر از غلغل و گفت و گوی، سویِ شاهْ نوذر نهادند روی،
گرفتند بازوش؛ با بند و تنگ، کشیدندش، از جای، پیشِ نهنگ.
به دشت آوریدندش، آسیمه، خوار؛ برهنه سر و پای و برگشته کار.
چو از دور دیدش، زبان برگشاد، ز کینِ نیاکان همی کرد یاد.
«به تو ـ گفت: هر بد که آید، سَزاست»؛ بگفت و برآشفت و شمشیر خواست.
بزد گردنِ نوذرِ تاجدار؛ تنش را به خاک اندر افگَنْد، خوار.
پس، از یادگارِ منوچهرْ شاه، تهی مانْد ایران و تخت و کلاه.
اَیا دانشیْ مردِ بسیارْ هوش! همه چادرِ آزمندی مپوش.
که تخت و کله چون تو بسیار دید، چنین داستان چند خواهی شنید.
رسیدی به جایی که بشتافتی؛ سرآمد کز او آرزو یافتی.
چه جویی از این تیره خاکِ نِژند، که هم بازگردانَدت مستمند.
اگر چرخِ گردان کشد زینِ تو، سرانجام، خشت است بالین تو.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پس، آن بستگان را کشیدند خوار؛ به جان، خواستند آنگهی زینهار.
پس اغریرث آمد، به خواهشگری؛ بیاراست با نامور داوری،
که: «چندین سرافرازْ گُرد و سوار، نه با تَرگ و جوشن نه در کارْزار،
گرفتار کشتن نه والا بود؛ نشیب است جایی که بالا بود.
سَزد گر نیاری به جانْشان گزند؛ سپاری هم ایدون به منْشان، به بند.
بر ایشان، یکی غار زندان کنم؛ نگهدارشان هوشمندان کنم.
به ساری، به زاری، برآرند هوش؛ تو از خون بکَش دست وچندین مکوش».
بفرمودشان تا به ساری برند؛ به غلّ و به مِسْمار و خواری برند.
ز پیشِ دهستان، سویِ ری کشید؛ ز اسپان، به رنج و به تگ، خُوَی کشید.
کلاهِ کَیانی به سر بر نهاد؛ به دینار دادن، در اندر گشاد.

آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر

به گستهم و توس آمد این آگهی، که: «شد تیره دیهیمِ شاهنشهی:
به شمشیرِ تیز آن سرِ تاجدار، به زاری، بریدند و برگشت کار».
بکندند موی و شَخودند روی؛ ز ایران برآمد یکی های و هوی.
سرِ سرکشان گشت پر درد و خاک؛ همه دیده خون و همه جامه چاک.
سوی زاولستان نهادند روی، زبان شاهْ گوی و روان شاهْجوی.
برِ زال رفتند، با سوگ و درد؛ رخان پر ز خون و سران پر ز گَرد؛
که: «زارا، دلیرا، شها، نوذرا! گوا، تاجدارا، مِها، داورا!
نگهدارِ ایران و پشتِ مِهان؛ سرِ تاجداران و شاهِ جهان؛
سرت افسر از خاک جوید همی؛ زمین خونِ شاهان ببوید همی.
گیاهی که روید از آن بوم و بر، نگون دارد، از شرم خورشید، سر.
همه داد خواهیم و زاری کنیم؛ به خونِ پدر، سوگواری کنیم.
نشانِ فریدون بدو زنده بود؛ زمین، نعلِ اسپِ ورا، بنده بود.
به زاری و خواری، سرش را ز تن بریدند، با نامدارْ انجمن.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه تیغِ زهرْآبگون برکشید؛ به کین جُستن آیید و دشمن کُشید.
همانا، بدین سوگِ ما بر، سپهر ز دیده فروباردی خون، به مهر.
شما نیز دیده پر از خون کنید؛ ز تن، جامهٔ ناز بیرون کنید؛
که با کینِ شاهان نشاید که چشم نباشد پر از آب و دل پر ز خشم».
همه انجمن زار و گریان شدند؛ چو بر آتشِ تیز، بریان شدند.
زبان داد دستان که: «تا رستخیز، نبیند نیامِ مرا تیغِ تیز.
چَمانْ چرمه، در زیر، تختِ من است؛ سِنانْدارْ نیزه درخت من است.
رکیب است پایِ مرا جایگاه؛ یکی تَرگِ تیره سرم را کلاه.
بر این کینه، آرامش و خواب نیست؛ همانندِ چشمم، به جوی، آب نیست.
روانِ چنان شهریارِ جهان درخشنده بادا، میانِ مِهان!
شما را، به دادِ جهان آفرین، دل آرمیده باد، اندر آرام و دین!
ز مادر، همه، مرگ را زاده‌ایم؛ برآینیم و گردن ورا داده‌ایم».
وز آن پس، همه کینه را ساختند؛ هَیونی ز هر سو برون تاختند.
فراز آوریدند بی‌مرْ سپاه؛ ز شادی بریدند؛ وز بزمگاه.
چو گُردان سوی کینه بشتافتند، به ساری، سران آگهی یافتند.
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب؛ پر از ترس گشتند، از افراسیاب.
از ایشان، به اغریرث آمد پیام، که: «ای پُرمنشْ مهترِ نیکنام!
به گیتی، ز گفتار تو، زنده‌ایم؛ همه، یک به یک، مر تو را بنده‌ایم.
تو دانی که دستان، به زاولِستان، به جای است، با شاهِ کابلستان.
چو بُرزین و چون قارَنِ رزمْزن، چو خُرّاد و گشوادِ لشکر شکن،
یلانند، با چنگهایِ دراز؛ ندارند از ایران چنین دست باز.
چو تابند گُردان از این سو عِنان، به چشم اندر آرند نوکِ سِنان،
از آن تیز گردد رَدْ افراسیاب؛ دلش گردد از بستگان پرشتاب؛
سرِ یک رمه مردمِ بیگناه، به خاک اندر آرد، ز بهرِ کلاه.
اگر بیند اغریرثِ هوشمند، مر این بستگان را گشاید ز بند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پـــراگـــنده، گـــردیم گِـردِ جـهان؛ / زبـــان بـــرگشاییم پـــیشِ مِـــهان؛
بـــه پـیشِ بـزرگان، سـتایش کـنیم؛ / هـمان پـیشِ یـزدان نـیایش کـنیم».
چـــنین گـــفت اغـریرثِ پُـر خِـرَد: / «کـزین گـونه چـاره نـه انـدر خـورد.
ز مـــن، آشکـــارا شـــود دشـمنی؛ / بـــجوشد ســـرِ مـــردِ آهـــرمنی.
یکـی چـاره سـازم دگـرگونه ز ایـن، / کـه بـا مـن نگـردد برادر بـه کـین،
گر ایدون که دستان شود تیزچنگ، / یکـی لشکـر آرَد بـرِ مـا بـه جـنگ،
چـو آرَد بـه نـزدیکِ سـاری رمـه، / بـدیشان سـپارم شـما را هـمه.
بـپردازم آمـل؛ نـیایم بـه جـنگ؛ / ســرِ نـامدار انـدر آرم بـه نـنگ».
بـزرگانِ ایـران، بـه گـفتارِ اوی، / بـه رویِ زمـین بـر، نـهادند روی.
چـو از آفـرینَش بـپرداخـتند، / نـوندی ز سـاری بـرون تـاختند.
بِـنَویید نـزدیکِ دسـتانِ سـام؛ / بـیاورد از آن نـامداران پـیام،
کـه: «بـخشود بـر مـا جـهاندارِ ما؛ / شـد اغـریرثِ پـر خـرد یـارِ مـا.
یکـی سـخت پـیمان فگـندیم بُـن؛ / بـر آن بـر نـهادیم یکسـر سَـخُن،
کـز ایـران اگـر زالِ آزادْمـرد / بـیاید، نـجویند بـا او نـبرد.
گـرانـمایه اغـریرثِ نـیکْ‌پی / ز آمـل گـذارد سـپه را بـه ری.
مگـر زنـده، از چـنگِ ایـن اَژدهـا، / تـنِ یک جـهانْ مـردم آیـد رهـا!».
چـو پـوینده در زابـلستان رسـید، / سـرایـنده در پـیشْ دسـتان بـدید.
بـزرگان و جـنگاوران را بـخوانْـد؛ / پـیام یـلان پـیشِ ایشـان بـرانْـد.
از آن پس، چنین گفت: «کای سروران! / پـلنگانِ جـنگی و نـام آوران!
کـدام است گُـردی کَـنارَنْگْ دل / بـه مـردی سیه کـرده در جـنگ دل،
خـریدارِ ایـن جـنگ و ایـن تـاختن؟ / بـه خـورشید، گـردن برافـراختن؟».
بـه بـرزد، بـر آن کـار، گشـواد دست؛ / «منم ـ گفت: یـازان بـدین داد دست».
بـر او آفـرین کـرد فـرخـنده زال، / که: «خرّم بُوِی، تا بُـوَد مـاه و سـال!».
سـپاهی ز گُـردانِ پـرخـاشجوی / ز زاول بـه آمـل نـهادند روی.
چـو از زابـلستان بـرون شـد سـپاه، / خـبر شـد بـه اغـریرثِ نـیکخواه.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه بستگان را به ساری بمانْد؛ بزد نایِ رویین و لشکر برانْد.
چو گشوادِ فرّخ به ساری رسید، پدید آمد آن بندها را کلید.
یکی اسپ مر هر یکی را بساخت؛ ز آمل، سویِ زاولستان بتاخت.
چو آمد به دستانِ سام آگهی، که: «برگشت گشواد با فرّهی»،
یکی گنجِ ویژه به درویش داد؛ سراینده را جامهٔ خویش داد.
چو گشواد نزدیکِ زاول رسید، پذیره شدش زالِ زر، چون سَزید.
بر آن بستگان زار بگریست دیر، کجا مانده بودند در چنگِ شیر.
پس، از ناموزْ نوذرِ شهریار، به سر خاک برکرد و بگریست زار.
به شهر اندر آوردشان، ارجمند؛ بیاراست ایوانهایِ بلند.
چنان هم که هنگامِ نوذر بُدند، که با گنج و با تخت و افسر بُدند،
بیاراست دستان همان دستگاه؛ شد از خواسته بی‌نیاز آن سپاه.

کشته شدن اغریرث به دست برادر

چو اغریرث آمد ز آمل به ری، ز کردارِ او آگهی یافت کَی.
بدو گفت: «کاین چیست کانگیختی، که با شهد حنظل برآمیختی؟
بفرمودمت کاین بَدان را بکُش؛ که جایِ خِرَد نیست و هنگامِ هُش.
بدانش نباشد سرِ جنگجوی؛ نباید، به جنگْ اندرون، آبروی.
سرِ مردِ جنگی خرد نسپَرد؛ که هرگز نیامیخت کین با خرد».
چنین داد پاسخ به افراسیاب، که: «لختی بباید همی شرم و آب.
هر آنگه کِت آید به بَد دسترس، ز یزدان بترس و مکن بَد به کس؛
که تاج و کمر چون تو بیند بسی؛ نخواهد شدن رام با هر کسی.
یکی پر ز دانش، یکی بی خِرَد؛ خِرَد را سرِ دیو کی در خورَد؟».
سپهبَد بر آشفت، چون پیلِ مست؛ به پاسخ، به شمشیر یازید دست.
میانِ برادر به دو نیم کرد، چنان بی‌وفا، ناهشیوارْ مرد.
چو از کارِ اغریرثِ نامدار خبر شد سویِ زالِ سامِ سوار،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنین گفت: «کاکنون سرِ بختِ اوی / شود تار و بِیران شود تختِ اوی».
بزد نایِ رویین و بر بست کوس؛ / بیاراست لشکر چو چشمِ خروس.
سپهبَد سویِ پارس بنهاد روی؛ / همی رفت، پر خشم و دل کینه‌جوی.
ز دریا به دریا، همی مرد بود؛ / رخِ ماه و خورشید پر گَرد بود.
چو بشنید افراسیاب این سَخُن، / که دستانِ جنگی چه افگند بُن،
بیاورد لشکر سویِ خوارِ ری؛ / بیاراست جنگ و بیفشارْد پی.
طلایه، شب و روز، در جنگ بود؛ / تو گفتی که گیتی بر او تنگ بود.
مبارز همی کشته شد، بر دو روی؛ / همه نامدارانِ پرخاشجوی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تهماسپ

پادشاهی زوِ تهماسپ

شبی زال بنشست، هنگامِ خواب؛ سخن گفت بسیار ز افراسیاب.
هم از رزمْزنْ نامدارانِ خویش؛ وز آن پهلوانان و یارانِ خویش.
همی گفت: «هر چند کز پهلوان بُوَد بخت بیدار و روشن روان،
بباید یکی شاهِ خسروْنژاد، که دارد گذشته سخنها به یاد.
به کردارِ کشتی است کارِ سپاه؛ هَمَش باد و هم بادبان تختِ شاه.
اگر داردی توس و گستهم فر، سپاه است و گُردانِ بسیارْمَر،
نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت؛ بباید یکی شاهِ بیدارْبخت؛
که باشد بر او فرّهِ ایزدی؛ بتابد، ز دیهیمِ او، بخْردی».
ز تخمِ فریدون بجُستند چند، یکی شاه، زیبایِ تختِ بلند.
ندیدند جز پورِ تهماسب، زَو، که فرّ کَیان داشت و فرهنگِ گَو.
بشد قارَن و موبد و مرزبان؛ سپاهی ز بامین و از گرزبان.
یکی مژده بردند نزدیکِ زَو، که: «تاجِ فریدون به تو گشت نو.
سپهدارْ دستان و یکسر سپاه تو را خواستند، ای سزاوارِ گاه!».
به روزِ همایون، زَوِ نیکبخت بیامد؛ بر آمد بر افرازِ تخت.
به شاهی، بر او آفرین خوانْد زال؛ نشست از برِ تختْ زَو، پنج سال.
کهن بود در سال و هشیارْ مَرد؛ به داد و به خوبی، جهان تازه کرد.
سپه را ز کارِ بدی بازداشت؛ که با پاکْ یزدان یکی راز داشت؛
گرفتن نیارَست و کشتن کسی؛ وز آن پس، ندیدند کشته بسی.
همان بُد که تنگی بُد، اندر جهان؛ شده خشک خاک و گیا را دهان.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیامد همی ز آسمان هیچ نم؛ همی برکشیدند نان با دِرَم.
دولشکر بدان گونه بُد، هشت ماه، به روی اندر آورده رویِ سپاه.
بکردند یک روز جنگی گران، که روزِ یلان بود و رزمِ سران.
ز تنگی، چنان شد که چاره نمانْد؛ ز لشکر، همی پود و تاره نمانْد.
سخن رفتشان یک به یک همزبان، که: «از ماست بر ما بدِ آسمان!». ۵۶۰
ز هر دو سپه، خاست فریاد و غَو؛ فرستاده آمد به نزدیکِ زَو؛
کجا: «بهره‌مان ز این سرایِ سپنج، نیامد بجز درد و اندوه و رنج.
بیا؛ تا ببخشیم رویِ زمین؛ سراییم بر یکدگر آفرین».
سرِ نامداران تهی شد ز جنگ؛ ز تنگی، نبُد روزگارِ درنگ.
بر آن بر نهادند هر دو سخن، که در دل ندارند کینِ کهن. ۵۶۵
ببخشند گیتی، به رسم و به داد؛ ز کارِ گذشته، نیارند یاد.
ز رودابَه و شیر تا مرزِ تور، از آن بخشِ گیتی، به نزدیک و دور،
روارو چنین تا به مرزِ ختن، سپردند شاهی بدان انجمن.
ز مرزی کجا رسمِ خرگاه بود، زَو و زال را دستْ کوتاه بود؛
وز این روی، ترکان نجویند راه؛ چنین بخش کردند تخت و کلاه. ۵۷۰
سویِ پارس لشکر برون رانْد زَو؛ کهن بود؛ لیکن جهان کرد نو.
سویِ زاولستان بشد زالِ زر؛ جهانی گرفتند هر یک به بَر.
پر از غلغلِ رعد شد کوهسار؛ زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار.
جهان چون عروسی رسیده، جوان، پر از چشمه و باغ و آبِ روان.
چو مردم ندارد نهادِ پلنگ، نگردد زمانه بر او تار و تنگ. ۵۷۵
مِهان را، همه، انجمن کرد زَو؛ به دادار بر، آفرین خوانْد نو.
فراخی که آمد ز تنگی پدید، جهان‌آفرین داشت آن را کلید.
به هر سو، یکی جشنگه ساختند؛ دل از کین و نفرین بپرداختند.
چنین، تا بر آمد بر این سالْ پنج؛ نبودند آگه ز درد و ز رنج.
زمانه همانا شد از داد سیر؛ همی خواست کآید به چنگالِ شیر. ۵۸۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو سال اندر آمد به هشتاد و شَش، بپژمرد سالارِ خورشیدْفش.
ببُد بختِ ایرانیان کندْرَو؛ شد آن دادگسترْ جهاندارْ زَو

سربرآوریِ رستم

بیامد به خوارِ ری افراسیاب؛ ببخشید گیتی و بگذاشت آب.
نیاورد یک تن درودِ پشنگ؛ دلش پر ز کین بود و سر پر ز جنگ،
فرستاده رفتی به نزدیکِ اوی؛ به سال و به مه بُد که ننمود روی.
دلش خود ز تخت و کله گشته بود؛ به تیمارِ اغریرث آغشته بود.
بدو روی ننمود هرگز پشنگ؛ شد آن تیغِ روشن پر از تیره زنگ.
همی گفت: «اگر تخت را سر بُدی، چو اغریرثش یار در خُوَر بُدی.
تو خونِ برادر بریزی همی؛ ز پرورده مرغی، گریزی همی.
مرا با تو تا جاودان کار نیست؛ به نزدِ مَنَت، راهِ دیدار نیست».
به ترکان خبر شد که زَو در گذشت؛ بدان سان که بُد تخت، بی‌شاه گشت.
پر آواز شد گوش از این آگهی، که: «بیکار شد تختِ شاهنشهی».
پیامی بیامد ز نزدِ پشنگ، به افراسیاب، آن دلاورْ پلنگ،
که: «بگذار جیحون و برکش سپاه؛ ممان تا کسی برنشیند به گاه».
یکی لشکری ساخت افراسیاب، ز دشتِ سپیجاب تا رودِ آب،
که گفتی زمین شد سپهر روان! همی بارد از تیغ، گفتی، روان!
یکایک به ایران رسید آگهی، که: «آمد خریدارِ تختِ مِهی».
سویِ زاولستان نهادند روی؛ جهان، سر به سر، شد پر از گفت و گوی.
بگفتند با زال چندی درشت، که: «گیتی بس آسان گرفتی به مشت.
پس از سام، تا تو شدی پهلوان، نبودیم یک روز روشنْ‌روان.
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید، که شد آفتاب از جهان ناپدید.
اگر چاره دانی، مر این را بساز؛ که آمد سپهبَد به تنگی فراز».
چنین گفت با مهتران زالِ زر، که: «تا من به مردی ببستم کمر،
سواری چو من پای بر زین نگاشت؛ کسی گرز و تیغِ مرا برنداشت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به دریا، نهنگ و به کُه در، پلنگ
ز بیمم نهان گشت در آب و سنگ.
به جایی که من پای بفشارْدَم،
عنانِ سواران شدی پارْدُم.
شب و روز، در جنگ، یکسان بُدم؛
ز پیری، همه سال، ترسان بُدم.
کنون چنبری گشت پشتِ یلی؛
نتابم همی خنجر کاولی.
سرآمد جوانیّ و پیری رسید؛
گلِ زرد بر جایِ خِیری رسید.
من، ار بازماندم ز تاب و توان،
نماندم جهان بی جهانْپهلوان.
کنون گشت رستم چو سروِ سَهی؛
بر او بر، فرازد کلاهِ مِهی.
یکی اسبِ جنگیْش باید همی؛
کز این تازیْ اسپان نشاید همی.
بجویم همی باره‌ای پیلتن؛
بخوانم، ز هر سو، یکی انجمن.
بخوانم، به رستم بر، این داستان،
که: «هستی بدین کار همداستان،
که بر کینهٔ تخمهٔ زادْشَم
ببندی میان و نباشی دُژم؟».
همه شهرِ ایران ز گفتارِ اوی،
ببودند شادانْ دل و تازه روی.
ز هر سو، هَیونی تکاور بتاخت؛
سِلیح سوارانِ جنگی بساخت.
به رستم بگفت: «ای گَوِ پیلتن!
به بالا، سرت برتر از انجمن!
یکی کار پیش است و رنجی دراز،
کز او، بگسلد خواب و آرام و ناز.
تو را نوز، پورا! گهِ رزم نیست؛
چه سازم؛ که هنگامهٔ بزم نیست.
هنوز، از لبت، شیر بوید همی؛
دلت ناز و شادی بجوید همی.
چگونه فرستم، به دشتِ نبرد،
تو را پیشِ شیرانِ پر کین و درد؟
چه گویی؟ چه سازم؟ چه پاسخ دهی؟
که جفت تو بادا مِهی و بِهی!»
چنین گفت رستم به دستانِ سام،
که: «من نیستم مردِ آرام و جام.
چنین یال و این چنگهای دراز
نه والا بُوَد پروریدن، به ناز.
اگر دشتِ کین آید و جنگِ سخت،
بُوَد یارْ یزدان و پیروزْ بخت،
ببینی که در جنگ من چون شوم،
چو با بورِ گلرنگ در خون شوم.
یکی ابر دارم، به چنگ اندرون،
که همرنگِ آب است و بارانْش خون.
همی آتش افروزد، از گوهرش؛
همی مغزِ پیلان پساوَد سرش.
هر آن گه که جوشن به بر در کشم،
زمانه برآرَد سر از ترکشم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هر آن باره کو زخمِ گوپالِ من، ببیند بر و بازوی و یالِ من،
نترسد ز عرّاده و منجنیق؛ نگهبان نشاید ورا جاثلیق.
چو من پیش دارم سنانم، به جنگ، [بگیرد ز خونش دلِ سنگ رنگ].
یکی باره باید، چو پیلی بلند، چنانچون من آرم به خمّ کمند،
که زورِ مرا پای دارد، به جنگ؛ شتابش نیاید، به روزِ درنگ.
یکی گرز خواهم، چو یک لَختِ کوه، چو پیشِ من آیند تورانْ گروه؛
گر آیند، رزمی کنم بی‌سپاه، که خون بارد ابر، اندر آوردگاه».
چنان شد ز گفتارِ او پهلوان، که گفتی برافشانْد خواهد روان.

گرفتن رستم رخش را

گله هر چه بودش به زابلستان، بیاورد و لختی ز کابلستان.
همه پیش رستم همی راندند؛ بر او داغِ شاهان همی خواندند.
هر اسپی که رستم کشیدیْش پیش، به پشتش بر افشارْدی دستِ خویش،
ز نیرویِ او، پشت کردی بخَم؛ نهادی به رویِ زمین بر، شکم.
چنین تا ز کابل بیامد زَرَنگ؛ فسیله همی تاخت از رنگ رنگ.
یکی مادیان تیز بگذشت، خِنگ؛ برش چون برِ شیر و کوتاه لِنگ.
دو گوشش چو دو خنجرِ آبدار؛ بر و یال فربه؛ میانش نِزار.
یکی کُرّه از پس به بالایِ اوی؛ سُرین و برش هم به پهنایِ اوی.
سیه چشم و بورْاَبْرَش و گاوْدُم؛ سیه خایه و تند و پولادْسُم.
تنش پر نگار، از کران تا کران، چو داغِ گُلِ سرخ بر زعفران.
چو رستم بدان مادیان بنگرید، مر آن کُرّهٔ پیلتن را بدید،
کمندِ کَیانی همی داد خَم، که آن کُرّه را بازگیرد ز رَم.
به رستم چنین گفت چوپانِ پیر، که: «ای مهتر! اسپِ کسان را مگیر».
بپرسید رستم که: «این اسپِ کیست، که از داغ، رویِ دو رانش تهی است؟».
چنین داد پاسخ که: «داغش مجوی؛ کز این هست هر گونه‌ای گفت و گوی.
خداوندِ این را ندانیم کس؛ همی رخشِ رستمْش خوانیم و بس.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سه سال است تا این بزین آمده است؛ به نزدِ بزرگان، گزین آمده است.
چو مادرْش بیند کمندِ سوار، چو شیر اندر آید؛ کند کارْزار».
بینداخت رستم کَیانی کمند؛ سرِ اَبْرَش آورْد ناگه به بند.
بیامد، چو شیرِ ژیان، مادرش؛ همی خواست کندن، به دندان، سرش.
بغرّید رستم، چو شیرِ ژیان؛ از آوازِ او، خیره شد مادیان.
بیفتاد و برخاست و برگشت از اوی؛ به سویِ گله تیز بنهاد روی.
بیفشارْد ران رستمِ زورمند؛ بر او، تنگتر کرد خَمّ کمند.
بیازید چنگالِ گُردی، به زور؛ بیفشارْد یک دست بر پشتِ بور.
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی؛ تو گفتی ندارْد همی آگهی.
به دل، گفت: «کاین بر نشستِ من است؛ کنون، کار کردن به دستِ من است».
ز چوپان بپرسید: «کاین آژدها بچند است و این را که داند بها؟».
چنین داد پاسخ که: «گر رستمی، بر او، راست کن رویِ ایرانْ زمی.
مر این را بر و بومِ ایران بهاست؛ بر این بر، تو خواهی جهان کرد راست».
لبِ رستم، از خنده، شد چون بُسَد؛ همی گفت: «نیکی ز یزدان سَزد».
به زین اندر آورْد گلرنگ را؛ سرش تیز شد، کینه و جنگ را.
گشاده زنخ کردش و تیزْتگ؛ بدیدش که دارد دل و تاو و رگ.
چنان گشت اَبْرَش که هر شب، سپند همی سوختندش، ز بهرِ گزند.
چپ و راست، گفتی که جادو شده است؛ به آوَرْد، تازنده آهو شده است.
زَنَخْ نرم و کفکْافکن و دستْ کَش؛ سُرینْ گِرد و بینادل و گامْخوش.
دلِ زالِ زر شد چو خرّمْ بهار، ز رخشِ نوآیین و فرّخْ سوار.
درِ گنجِ دینار بگشاد و داد؛ از امروز و فردا، نیامدْش یاد.

لشکرکشیدن زال سوی افراسیاب

بزد مهره در جام، در پشتِ پیل؛ وز او، بر شد آواز تا چند میل.
خروشیدنِ کوس با کرّنای؛ همان ژَنده پیلان و هندیْدرای.
برآمد ز زابلستان رستخیز: زمین خفته را بانگ برزد که: «خیز!».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به پیش اندرون، رستمِ پهلوان؛ پسِ پشتِ او، سالخورده گَوان.
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ، که بر سر، نیارست پرّید زاغ.
تبیره زدندی همی شصت جای؛ جهان را نه سر بود پیدا نه پای.
به هنگامِ بشْکوفهٔ گلِستان، بیاوَرْد لشکر ز زاولستان.
ز زال آگهی یافت افراسیاب؛ برآمد از آرام و از خورد و خواب.
بیاوَرْد لشکر سویِ خوارِ ری؛ بدان مرغزاری که بُد آب و نی؛
وز ایران بیامد دُمادُم سپاه، ز راه بیابان، سویِ رزمگاه.
ز لشکر به لشکر دو فرسنگ مانْد؛ سپهبَد جهاندیدگان را بخوانْد.
بدیشان چنین گفت: «کای بخردان! جهاندیده و کارْکرده رَدان!
هم ایدر، همین لشکر آراستیم؛ بسی برتریّ و مِهی خواستیم.
پراگنده شد رای، بی بختِ شاه؛ همه کارْ بی‌روی و بی مَرْ سپاه.
چو بر تخت بنشست فرخنده زَو، ز گیتی، یکی آفرین خاست نو.
یکی باید اکنون ز تخمِ کیان، به تختِ کَیی بر، کمر بر میان.
نشان داد موبد به ما، فرّخان، یکی شاه با فرّ و بختِ جوان.
ز تخمِ فریدونِ یل، کیقَباد، که با فرّ و بُرز است و با رای و داد».

آوردن رستم کیقباد را از کوه

به رستم چنین گفت فرخنده زال، که: «برگیر گوپال و بفراز یال.
برو، تازَنان، تا به البرزْ کوه؛ گزین کن یکی لشکری همگروه.
اَبَر کیقَباد، آفرین کن یکی؛ [یکن]، پیشِ او در، درنگ اندکی.
به دو هفته باید که آیی تو باز؛ همی تازی، اندر نشیب و فراز.
بگویی که: "لشکر تو را خواستند؛ همان تختِ شاهی بیاراستند."».
کمر بر میان بست رستم؛ چو باد، بیامد گُرازان برِ کیقباد.
به نزدیکِ زال آوریدش، به شب؛ به آمد شدن، هیچ نگشاد لب.
نشستند یک هفته با رایزن؛ شدند، اندر آن، موبدان انجمن.
به هشتم بیاراستند تختِ عاج؛ بیاویختند، از برِ عاج، تاج.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کیقباد

پادشاهی کیقباد

به شاهی نشست از برش کیقباد؛ همان تاجِ گوهر به سر برنهاد.
همه نامداران شدند انجمن؛ چو دستان و چون قارَن رزمْزن؛
چو خرّاد و گشواد و بُرزینِ گَو فشاندند گوهر بر آن تاجِ نو.
قباد از بزرگان سخن بررسید، ز افراسیاب و سپه را بدید.
دگر روز، برداشت لشکر ز جای؛ خروشیدن آمد، ز پرده‌سرای.
بپوشید رستم سِلیحِ نبرد؛ چو پیلِ ژیان شد که برخاست گَرد.
رده برکشیدند ایرانیان؛ ببستند، خون ریختن را، میان.
به یک دست، مهراب، کاولْ خدای؛ دگر دست، گژدهِم جنگی بپای.
به قلب اندرون، قارَنِ رزمْزن، اَبا گُرْد گشوادِ لشکر شکن.
پسِ پشتشان، زال با کیقباد؛ به یک دست، آتش؛ به یک دست، باد.
به پیش اندرون، کاویانی درفش؛ جهان ز او شده سرخ و زرد و بنفش.
چو کَشتی، ز لشکر، سراسر زمین؛ کجا موج خیزد ز دریای چین.
سپر در سپر بافته دشت و راغ؛ درفشیدنِ تیغها چون چراغ.
جهان، سر به سر، گشته دریای قار؛ برافروخته شمع از او صد هزار.
ز نالیدنِ بوق و بانگِ سپاه، تو گفتی که خورشید گم کرد راه.
همه حمله بر قارَنِ رزمْساز، چنانچون بُوَد مردمِ بی‌نیاز.
گهی سویِ چپ تاخت، گه سویِ راست؛ بر آن گونه، از هر سوی کینه خواست.
چو رستم بدید آنکه قارَن چه کرد، چگونه بُوَد سازِ جنگ و نبرد،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به پیشِ پدر شد؛ بپرسید از اوی، / که: «با من، جهانْ پهلوانا! بگوی،
که "افراسیاب، آن بداندیشْ مَرد / کجا جای گیرد، به روزِ نبرد؟
چه پوشد؟ کجا برفرازد درفش؟ / که پیداست تابانْ درفشِ بنفش".
من امروز بندِ کمرگاهِ اوی، / بگیرم؛ کَشانش بیارم به روی».
بدو گفت زال: «ای پسر! گوش دار؛ / یک امروز، با خویشتن هوش‌دار؛
که آن ترک، در جنگ، نژاژدهاست؛ / دَمْ آهنج و در کینه، ابرِ بلاست.
درفشش سیاه است و خفتان سیاه؛ / از آهنْش، ساعد؛ وز آهن، کلاه.
همه رویِ آهن گرفته به زر؛ / درفشِ سیه بسته، برخُود بر.
از او، خویشتن را نگه‌دار سخت؛ / که مردی دلیر است و پیروزْبخت».
بدو گفت رستم که: «ای پهلوان! / تو از من مدار ایچ رنجه روان.
جهانْ آفریننده یارِ من است؛ / دل و تیغ و بازو حِصارِ من است».
برانگیخت پس رخشِ رویینه سُم؛ / برآمد خروشیدنِ گاؤدُم.
چو افراسیابش به هامون بدید، / بماند اندر آن کودکِ نارسید.
ز ترکان بپرسید: «کاین آژدها / بدین گونه از بند کرده رها،
کدام است؟ کاین را ندانم، به نام». / یکی گفت: «کاین پورِ دستانِ سام
نبینی که با گرزِ سام آمده است! / جوان است و جویای نام آمده است!».
به پیشِ سپاه آمد افراسیاب، / چو کشتی که موجش برآرَد ز آب.
چو رستم ورا دید، بفشارْد ران؛ / به گردن، برآورْد گرزِ گران.
چو تنگ اندر آورْد با وی زمین، / فرو کرد گرزِ گران را به زین.
به بندِ کمرْش اندر آورْد چنگ؛ / جدا کردش از پشتِ زینِ پلنگ.
همی خواست بردنْش سویِ قَباد؛ / دهد روزِ جنگِ نخستینْش داد.
ز سنگِ سپهدار و چنگِ سوار، / نیامد دوالِ کمر پایدار؛
گسست و به خاک اندر آمد سرش؛ / سواران گرفتند گِرْد اندرش.
سپهبَد چو از چنگِ رستم بجَست، / بخایید رستم همی پشتِ دست.
«چرا ـ گفت: نگْرفتمش زیرِ کَش؟ / همی بر کمر ساختم بند و بَش؟».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو آوایِ زنگ آمد از پُشتِ پیل، خروشیدنِ کوس بر چند میل،
یکی مژده بردند نزدیکِ شاه، که: «رستم بدرّید قلبِ سپاه.
چو رستم برِ شاهِ ترکان رسید، درفشِ سپهدار شد ناپدید.
گرفتش کمربند و بفگند، خوار؛ خروشی ز ترکان برآمد، به زار».
ز جای اندر آمد، چو آتش، قباد؛ بجوشید لشکر، چو دریا ز باد.
برآمد خروشیدنِ دار و کوب؛ درخشیدن خنجر و زخمِ چوب.
بدان تَرگِ زرّین و زرّین سپر، غمی شد سر از چاکْ چاکِ تبر.
تو گفتی که ابری برآمد ز کُنج؛ ز شنگرف، نیرنگ زد بر ترُنج.
هزار و صد و بیست گُردِ دلیر، به یک زخم، شد کشته چون شرزه شیر.
برفتند ترکان ز پیشِ مُغان؛ کشیدند لشکر سویِ دامغان؛
وز آنجا به جیحون نهادند روی؛ خلیده دل و با غم و گفت و گوی.
شکسته سِلیح و گسسته کمر؛ نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پَر.
برفت از لبِ رود پیشِ پشنگ، زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ.
بدو گفت: «کای نامبردارْ شاه! تو را بود، از این کینه جستن، گناه:
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه، بزرگان پیشین ندیدند راه.
نه از تخمِ ایرج جهان پاک شد؛ نه زهرِ گزاینده تریاک شد.
یکی کم شود، دیگر آید به جای؛ جهان را نمانند بی کدخدای.
قباد آمد و تاج بر سر نهاد؛ به کینه، یکی نو دَر اندر گشاد.
سواری پدید آمد از تخمِ سام، که دستانْش رستم نهاده است نام.
بیامد، بسان نهنگِ دُژم؛ تو گفتی زمین را بسوزد، به دَم.
همی تاخت اندر فراز و نشیب؛ همی زد، به گرز و به تیغ و رِکیب.
ز گرزش، هوا شد پُر از چاکْ‌چاک؛ نیرزید جانم به یک مشت خاک.
همه لشکرِ ما به هم بردرید؛ کس، اندر جهان، این شگفتی ندید.
درفش مرا دید، بر یک کران؛ به زین اندر افگنْد گرزِ گران.
چنان برگرفتم ز زینِ پلنگ، که گفتی ندارم به یک پشّه سنگ.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کمربند بگسست و بندِ قبای؛ ز چنگش، فتادم نگون زیرِ پای.
بدان زور هرگز نباشد هزبر؛ دو پایش به خاک اندرون؛ سر به ابر.
سوارانِ جنگی همه، همگروه، کشیدندم از چنگِ آن لَختِ کوه.
تو دانی که شاهی، دل و چنگِ من؛ به جنگ اندرون، زور و آهنگِ من.
به دست وی اندر، یکی پشّه‌ام؛ وز آن آفرینش، پُراندیشه‌ام. ۷۷۵
یکی پیلتن دیدم و شیرْچنگ؛ نه هوش و نه دانش، نه رای و درنگ.
عِنان را سپرده بدان پیلِ مست؛ همش غار و هم کوه و هم راهْ پست.
همانا که گوپالْ سیصد هزار، زدندش بر آن تارَکِ تَرگدار.
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند؛ ز سنگ و ز رویش برآورده‌اند.
چه روباه پیشش چه ببرِ بیان؛ چه درّنده شیر و چه پیلِ ژیان. ۷۸۰
همی تاخت یکسان چو روزِ شکار؛ به بازی همی آمدش کارْزار.
چُنو گر بُدی سام را دستبرد، ز ترکان، نماندی سرافرازْ گُرد.
جز از آشتی جستنت رای نیست؛ که با او سپاه تو را پای نیست.
زمینی کجا آفْریدونِ گُرد بدان گه به تورِ دلاور سپرد،
چو داده بُدند و ببخشیده راست، تو را کینِ پیشین نبایست خواست. ۷۸۵
تو دانی که دیدن نه چون آگهی است؛ میانِ شنیدن همیشه تهی است.
تو را جنگِ ایران چو بازی نمود، ز بازی، سپه را درازی نمود.
نگر تا چه مایه سِتامِ بزر، همان ترگِ زرّین و زرّین سپر،
همان تازی اسپان به زرّین لگام، همان تیغِ هندی به زرّین نیام،
از این بیشتر، نامدارانِ گُرد، چو باد اندر آمد، به خواری ببرد. ۷۹۰
بَتَر ز این همه نام و ننگِ شکست؛ شکستی که هرگز نشایدْش بست.
دگر آن کجا بخت برگشته شد، که اغریرثِ پر خِرَد کشته شد.
جوانی بُد و تنگیِ روزگار؛ من امروز را دِی گرفتم شمار.
به پیش آمدندم همه سرکشان؛ پسِ پشتِ هر یک، درفشی‌کَشان.
بسی یاد دادندم از روزگار، دمان از پسِ من، نوان، زار و خوار. ۷۹۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کنون از گذشته مکن هیچ یاد؛ سوی آشتی یاز با کیقباد.
گرت دیگر آید یکی آرزوی، به گِرد اندر آید سپه چارسوی.
به یک دست، رستم که تابنده هور گهِ رزم، با او نتابد به زور.
به روی دگر، قارَنِ رزمْزن، که چشمش ندیده است هرگز شکن.
سه دیگر چو گشوادِ زرّینْ کلاه، که بر چشمِ او خوار باشد سپاه. ۸۰۰
چهارم چو مهرابِ کابلْ خدای؛ که سالار شاه است و زابلْ خدای».

آشتی خواستن پشنگ از کیقباد

سپهدارِ ترکان، دو دیده پر آب شگفتی فرومانْد ز افراسیاب.
یکی مردِ باهوش و دل برگزید؛ فرستاد با ایران، چنانچون سَزید.
دبیرِ نبیسنده را گفت شاه: «به پیش آر قِرطاس و مُشکِ سیاه».
یکی نامه بنوشت، ارتنگ‌وار؛ بر او کرده صد گونه رنگ و نگار: ۸۰۵
«به نامِ خداوندِ خورشید و ماه، که او داد بر آفرین دستگاه؛
وز او، بر روانِ فریدون درود! کز او دارد این تخمِ ما تار و پود.
که از تور بر ایرجِ نیکبخت، بد آمد پدید، از پیِ تاج و تخت.
بر آن هم همی رانْد باید سَخُن؛ نباید که پرخاش مانَد به بُن؛
که این کینه از ایرج آمد پدید؛ منوچهر، سرتاسر، این کین کشید. ۸۱۰
بر آن هم که کرد آفْریدون نخست، کجا راستی را به بخشش بجُست؛
سَزد گر بداریم دل هم بر آن؛ نگردیم از آیین و راهِ سران.
ز خرگاه تا ماوَرانَهْر در، که جیحون میانجی است اندر گذر،
بر و بومِ ما بود، هنگامِ شاه؛ نکردی بدین مرز، ایرج نگاه.
همان بخشِ ایرج ز ایرانْزمین بداد آفْریدون و کرد آفرین. ۸۱۵
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم، جهان بر دل خویش تنگ آوریم،
بُوَد زخمِ شمشیر و خشمِ خدای؛ نیابیم بهره، به هر دو سرای؛
[مگر] هم چنانچون فریدونِ گُرد به سلم و به تور و به ایرج سپرد،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ببخشیم وز این پس نجوییم کین! ـ که چندین بلا خود نیرزد زمین ـ
سراینده، از سال، چون برف گشت؛ ز خونِ کَیان، خاک شنگرف گشت.
سرانجام، هم جز به بالایِ خویش، نیابد کسی بهره از جایِ خویش.
بمانیم، روزِ پسین زیرِ خاک، سراپایْ کرباس و جایِ مَغاک؛
دگر آزمندی است اندوه و رنج، شدن تنگدل در سرایِ سپنج.
مگر رام گردد بدین کیقَباد! سرِ مردِ بخرد نگردد ز داد!
کس از ما نبینند جیحون به خواب؛ وز ایران نیایند از این سویِ آب،
مگر با درود و سلام و پیام! دو کشور شود، ز این سخن، شادکام!».
چو نامه به مُهر اندر آورْد شاه، فرستاد نزدیکِ ایرانْ سپاه.
ببردند نامه برِ کیقَباد؛ سخن نیز از این گونه کردند یاد.
چنین داد پاسخ که: «دانی درست، که از ما نبُد پیشدستی نخست.
ز تور، اندر آمد نخستین ستم؛ که شاهی چو ایرج شد از تخت کم.
بدین روزگار اندر، افراسیاب بیامد به ایران و بگذاشت آب.
شنیدی که با شاهْ نوذر چه کرد؛ دلِ دام و دد شد پر از داغ و درد.
ز کینه به اغریرثِ پر خِرَد، نه آن کرد کز مردمی درخورَد.
ز کردارِ بد گر پشیمان شوید، به نوّی ز سر بازِ پیمان شوید،
مرا نیست از کینه و آز رنج؛ پسیچیده‌ام، در سرایِ سپنج.
شما را سپردم از آن سویِ آب؛ مگر یابد آرامش افراسیاب!».
به نوّی، یکی باز پیمان نبشت؛ به باغ بزرگی، درختی بِکشت.
بدو گفت رستم که: «ای شهریار! مجوی آشتی، در گهِ کارْزار.
نبود آشتی هیچ درخَورْدشان؛ بدین روز، گرزِ من آورْدشان».
به رستم چنین گفت، پس کیقباد، که: «چیزی ندیدم نکوتر ز داد.
نبیرهٔ فریدون و پورِ پشنگ، به سیری، همی سر بپیچد ز جنگ.
سزد گر هر آن کس که دارد خرد، به کژّی و ناراستی ننگرد.
ز زابلستان تا به دریایِ سند، نبشتیم عهدی تو را بر پرند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو شَو؛ تخت با افسرِ نیمروز، بدار و همی باش گیتی فروز.
وز این روی، کابل به مهراب ده؛ سراسر، سِنانت به زهرآب ده. ۸۴۵
کجا پادشاهی است بی‌جنگ نیست، وگر چند رویِ زمین تنگ نیست».
سرش را بیاراست، با تاج زر؛ همان گِردْگاهش، به زرّین کمر.
ز یک روی، گیتی مر او را سپرد؛ ببوسید رویِ زمین مردِ گُرد؛
وز آن پس بدو گفت فرّخْ قَباد، که: «بی زال، تختِ بزرگی مباد!
به یک مویِ دستان نیرزد جهان؛ که او مانْدمان یادگار، از مِهان». ۸۵۰
یکی جامهٔ شهریاران بزر، ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر،
نهادند مهد از برِ پنج پیل؛ ز پیروزه، رخشان به کردارِ نیل.
بگسترد زربفت، بر مهد بر؛ یکی گنج کِش کس ندانست مَر؛
فرستاد نزدیکِ دستانِ سام؛ که: خلعت مرا ز این فزون بود کام.
اگر باشدم زندگانی دراز، تو را دارم اندر جهان بی‌نیاز. ۸۵۵
همان قارَنِ نِیو و گشواد را، چو بُرزین و خُرّاد پولاد را،
بفرمود خِلعت چنانچون سَزید، کسی را که خِلعت سَزاوار دید.
درم داد و دینار و تیغ و تبر، که را بود درخور کلاه و کمر؛
وز آنجا سویِ پارس اندر کشید؛ که در پارس بُد گنجها را کلید.
نشستنگه آنگه به اِسْطخر بود؛ کیان را، بدان جایگه، فخر بود. ۸۶۰
جهانی سویِ وی نهادند روی؛ که او بود سالارِ دیهیمْ جوی.
به تختِ کَیان اندر آورْد پای، به داد و به آیین و فرخنده رای.
چنین گفت با ناموْر مهتران، که: «گیتی مرا، از کران تا کران.
اگر پیل با پشّه کین آورَد، همه رخنه در داد و دین آورَد.
نخواهم، به گیتی، جز از راستی؛ که حشم خدا آورَد کاستی. ۸۶۵
تن‌آسانی از درد و رنج من است؛ کجا خاک و آب است، گنجِ من است.
سپاهی و شهری مرا یکسر است؛ همه، پادشاهیْ مرا لشکر است.
همه در پناهِ جهاندار بید؛ خردمند بید و بی‌آزار بید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هر آن کس که دارد، خورید و دهید؛ سپاسی ز خوردن به من برنهید.
هر آن کس کجا باز مانَد ز خوَرد، نیابد همی نوشه، از کارْکرد، ۸۷۰
چراگاهشان بارگاه من است، هر آن کس که اندر سپاه من است»؛
وز آن رفته نام‌آوران یاد کرد؛ به داد و دِهش، گیتی آباد کرد.
بر این گونه، صد سال شادان بزیست؛ نگر تا چنین، در جهان، شاه کیست!
پسر بُد، مر او را، خردمند چار؛ که بودند از او در جهان یادگار:
نخستین چو کاوسِ با آفرین؛ کَیْ آرَش دگر بُد؛ دگر کَیْ‌پِشین. ۸۷۵
چهارم کجا [اِیْرَشش] بود نام؛ سپَردند گیتی، به آرام و کام.
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت، سرانجام، تاب اندر آمد به بخت.
چو دانست کآمد به نزدیکْ مرگ، بپژمرد خواهد همی سبزْ برگ،
سرِ ماه، کاوسْ کی را بخوانْد؛ ز داد و دِهِش، چند با او برانْد.
بدو گفت: «ما برنهادیم رخت؛ تو بگذَار تابوت و بنشین به تخت؛ ۸۸۰
چه تختی که بی‌آگهی بگذرد، پرستندهٔ او ندارد خِرَد.
چنانم که گویی، ز البرزْ کوه، کنون آمدم شادمان، بی‌گروه.
تو گر دادگر باشی و پاکْ رای، به آیین بیایی به دیگر سرای.
وگر آز گیرد سرت را به دام، بر آری یکی تیره تیغ از نیام».
بگفت این و شد ز این جهانِ فراخ؛ گزین کرد صندوق بر جایِ کاخ. ۸۸۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کیکاوس

پادشاهی کیکاوس

درختِ بَـــرومند چـــون شـد بـلند، گـر ایـدون کـه آیـد بـر او بـر گـزند،
شـــود بـرگْ پـژمرده و بـیخْ سست؛ سـرش سـویِ پستی گـرایـد، درست.
چـو از جـایگه بگسلد پـایِ خـویش، بـه شـاخِ نـوآیین دهـد جـایِ خـویش؛
مـر او را سـپارد گـل و بـرگ و بـاغ؛ بـــهاری بـــه کـردار روشـنْ چـراغ.
اگـر شـاخِ بـد خـیزد از بیخِ نـیک، تـو بـا بـیخ، تـندی مـیاغاز، وِیک. ۸۹۰
پـدر چـون بـه فـرزند مـانَد جهان، کـــند آشکـــارا بـــر او بـر نـهان،
گـــر او بـــفگَند فـــرّ و نـامِ پـدر، تـو بـیگانه خـوانش؛ مـخوانش پسر.
گـــر او گـــم کـــند راهِ آمـــوزگار، سَـــزد گـــر جـفا بـیند از روزگـار.
چـــنین است رســـمِ ســـرایِ کَـهُن؛ ســـرش هـــیچ پـیدا نـبینی ز بُـن.
چـــو رســـمِ بـدش بـازیابد کسـی، نـخواهـد کـه مـانَد بـدو در بسـی. ۸۹۵
چـــو کـــاوس بگـرفت گـاهِ پـدر، مـر او را جـهان بـنده شـد سربه‌سر.
ز هـــر گـونه‌ای گـنجِ آگـنده دیـد، جهان سربه‌سر پیش خـود بـنده دیـد.
همان تخت و هم طوق و هم گـوشوار؛ هـــمان تـاجِ زرّیـن، زبـرجـدْنگار.
هـــمان تـازیْ اسـپانِ آگـنده یـال؛ بـه گـیتی، نـدانست خـود را هـمال.
چـنان بُـد کـه در گـلشنِ زرنگـار، هـمی خـورد روشـنْ مـیِ خـوشگوار. ۹۰۰
یکـی تـختِ زرّیـن؛ بـلورینْش پـای؛ نشسـته، بـر او بـر، جـهانْ کـدخدای.
اَبـا پـــهلوانـــانِ ایـــران بـه هـم، هـمی رای زد شـاه بـر بـیش و کـم.
چـــو رامشگـری، دیـو زی پـرده‌دار بـیامد کـه خـواهـد بـرِ شـاه بـار.
چـنین گـفت: «کـز شـهرِ مـازندران، یکـــی خـــوشنوازم، ز رامشگـــران.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگر درخورم بندگی شاه را، گشاید برِ تختِ او راه را». ۹۰۵
برفت از پسِ پرده سالارِ بار؛ خرامان بیامد برِ شهریار.
بگفتش: «سراینده‌ای بر در است، آبا بربط و نغزْ رامشگر است».
بفرمود تا پیشِ او خواندند؛ درون رفت و در پیش، بنشاندند.
به بربط، چو بایست، برساخت رود؛ برآوردْ مازندرانیْ سرود،
که: «مازندران، شاه را، یاد باد! همیشه بر و بومش آباد باد! ۹۱۰
که در بوستانش همیشه گل است؛ به کوه اندرون، لاله و سنبل است.
هوا خوشگوار و زمین پر نگار؛ به گرم و به سردش، همیشه بهار.
نوازنده بلبل به باغ اندرون؛ گرازنده آهو به راغ اندرون.
همیشه نیاساید از جست و جوی؛ همه ساله، هر جای، رنگ است و بوی.
گلاب است گویی به جویش روان؛ همی شاد گردد ز بویش روان. ۹۱۵
دَی و بهمن و آذر و فَوْرَدین، همیشه پر از لاله بینی زمین.
همه ساله، خندان لبِ جویبار؛ به هر جای، بازِ شکاری به کار.
سراسر، همه کشور آراسته، ز دیبا و دینار، وز خواسته.
بتانِ پرستنده با تاجِ زر؛ همه نامداران به زرّین کمر».
چو کاوس بشنید از او این سَخُن، یکی تازه اندیشه افگندْ بُن. ۹۲۰
دلِ رزم‌جویش ببست اندر آن که لشکر کشد سوی مازندران.
چنین گفت با سرفرازانِ رزم، که: «ما سر نهادیم یکسر به بزم.
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر، بگردد بر او دشمنِ پست چیر.
من، از جمّ و ضحّاک و از کیقباد، فزونم به بخت و فزونم به داد.
فزون بایدم ز آنِ ایشان هنر؛ جهانجوی باید سرِ تاجور». ۹۲۵
سخن چون به گوشِ بزرگان رسید، از ایشان، کس این رایْ فرخ ندید.
همه زرد گشتند و پُرچینْ بُروی؛ کسی جنگِ دیوان نکرد آرزوی.
کسی راست پاسخ نیارَست کرد؛ نهانی، بُدیشان غم و بادِ سرد.
چو توس و چو گودرزِ گشواد و گیو؛ چو خُرّاد و گرگین و شاپورِ نیو،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به آواز، گفتند: «ما کهتریم؛ زمین جز به فرمانِ تو نسپَریم»؛
وز آن پس، یکی انجمن ساختند؛ ز گفتارِ او، دل بپرداختند.
نشستند و گفتند یک با دگر، که: «از بخت، ما را چه آمد به سر!
اگر شهریار این سخنها که گفت به می‌خوردن اندر، نخواهد نهفت،
ز ما و از ایران برآمد هلاک؛ نماند، بر این بوم و بر، آب و خاک؛
که جمشیدِ با تاج و انگشتری، به فرمانِ او مرغ و دیو و پری،
ز مازندران یاد هرگز نکرد؛ نجُست از دلیرانِ دیوان نبرد.
فریدونِ پر دانش و پرفسون، همین را روانش نبُد رهنمون.
اگر شایدی بردن این بَد به سر، به مردیّ و گنج و به نام و هنر،
بُدی چاره گر جانِ هر کس بدین؛ که این بَد بگردد ز ایرانْزمین».
چنین گفت پس توس با مهتران، که: «ای رزمْدیده دلاورْ سران!
مر این بند را چاره، اکنون، یکی است؛ بسازیم و این کار دشوار نیست.
هَیونی تگاور برِ زالِ سام، بباید فرستاد و دادن پیام،
که: "گر گِل به سر داری، اکنون مشوی؛ یکی تیز کن مغز و بنمای روی"؛
مگر کو گشاید یکی پندْمندْ سخن، بر دلِ شهریار بلند!
بگوید که: " این، اهرمن داد یاد؛ درِ دیو هرگز نباید گشاد"؛
مگر زالش آرَد از این گفته باز! وگرنه، سرآید نشیب و فراز».
سخنها ز هر گونه برساختند؛ هَیونی تگاور برون تاختند.
دونده همی تاخت تا نیمروز؛ چو آمد برِ زالِ گیتی‌فروز،
چنین داشت از نامداران پیام، که: «ای نامور، با گهرْ پورِ سام!
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت، که از یادش اندازه نتوان گرفت.
بدین کار گر تو نبندی کمر، نه تن ماند ایدر، نه بوم و نه بر.
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست؛ بپیچیدش آهِرْمَن از راهِ راست.
به رنجِ نیاکانش، از باستان، نخواهد همی بود همداستان.
همی گنجِ بی‌رنج بگْزایدش؛ همی گاهِ مازندران بایدش.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگـــر هـــیچ ســر خــاری از آمــدن، ســپهبَد هــمی زود خــواهــد شــدن. ۹۵۵
هــمه رنــجِ تــو داد خــواهــد به بــاد، کـــه بُـردی، بـه آغـاز، بـا کـیقَباد.
تـــو، بـا رسـتمِ شـیرْناخورده سـیر، مـــیان را بـــبستی چـو شـیرِ دلیـر؛
کـنون آن هـمه بـاد شـد، پیشِ اوی؛ بـــپیچید جـــانِ بـــدانـدیشِ اوی».
چـو بشـنید دسـتان، بپیچید سخت؛ کـــه شـد زرد بـرگِ کَـیانْی درخت.
همی گفت: «کـاوس، خـودکامه مَـرد، نـه گـرم آزمـوده، ز گـیتی، نـه سـرد. ۹۶۰
کسـی کـو بُـوَد در جـهان پـیشگاه، بـر او بگـذرد سـال و خـورشید و مـاه،
که مـانده است کـز تـیغِ او، در جـهان، نـــلرزید یکســـر کِـــهان و مـهان؟
نـباشد شگـفت ار بـه مـن نگـرود؛ شـوم خسـته، گـر پـندِ مـن نشـنود؛
ور ایـــن رنـج آسـان کـنم بـر دلم، از انـــــدیشهٔ شـــاه دل بگســـلم،
نـــه از مـــن پسـندد جـهانْآفرین، نـه شـاه و نـه گُـردانِ ایـرانْزمـین. ۹۶۵
شـوم؛ گـویمش هـر چـه دانـم ز پـند؛ ز مـــن گـــر پـذیرد، بُـوَد سـودمند؛
و گـــر تـیز گـردد، گشـاده است راه؛ تـــهمتن هـم ایـدر بُـوَد بـا سـپاه».
پـــر انـدیشه بـود، آن شبِ دیـریاز؛ چـو خـورشید بـنمود تـاج از فـراز،
کـمر بست و بـنهاد سـر سـویِ شاه؛ بـــزرگان بـــرفتند بـــا او بـــه راه.
خبر شد بـه تـوس و بـه گـودرز و گـیو؛ بـــه بـــهرام و گـرگین و رُهّـامِ نـیو، ۹۷۰
که: «دستان بـه نـزدیکِ ایـران رسـید؛ درفشِ هـــمایونش آمـــد پـــدید».
پـــذیره شـــدندش ســـرانِ ســـپاه، ســـری کـو کَشـد پـهلوانیْ کـلاه.
چـو دسـتانِ سـام انـدر آمـد بـه تـنگ، پـــیاده شـــدندش هـــمه بـیدرنگ.
بـر او، سـرکشان آفـرین خـوانـدند؛ ســـویِ شـــاه بـا او هـمی رانـدند.
بـدو گـفت تـوس: «ای گَـوِ سـرفراز! کشـــیدی چـــنین رنـــجِ راهِ دراز؛ ۹۷۵
ز بـــهرِ بـــزرگانِ ایـــرانْزمـــین، بـر آسـایش ایـن رنـج کـردی گُـزین.
هـــمه، سـربه‌سر، نـیکخواهِ تـوایـم؛ ســـتوده، بـــه فـــرّ کـلاهِ تـوایـم».
بـــدان نـــامداران چـنین گـفت زال، که: «هر کس کـه او را نـفرسود سـال،
هـــمه پـــندِ پـیرانش آیـد بـه بـاد؛ از آن پس، دهـد چـرخِ گـردانْش داد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نشاید که گیریم از او پند باز؛ / که از پندِمان نیست او بی‌نیاز.
ز پند و خِرَد گر بگردد سرش، / پشیمانی آید ز گیتی برش».
به آواز، گفتند: «ما با تویم؛ / ز تو بگذرد، پندِ کس نشنویم».
همه، یکسره، نزدِ شاه آمدند؛ / برِ ناموژ تاج و گاه آمدند.

پند دادن زال کاوس را

همی رفت، پیش اندرون، زالِ زر؛ / پسِ او، بزرگانِ زرّینْ کمر.
چو کاوس را دید دستانِ سام / نشسته بر اورنگ بر، شادکام،
به کَش کرده دست و سرافگنده پست، / همی رفت تا جایگاهِ نشست.
چنین گفت: «کای کدخدایِ جهان! / سرافرازترْ مهتر، اندر مِهان.
چو تو تخت نشنید و افسر ندید؛ / نه چون تختِ تو چرخِ گردان شنید.
همه سال، پیروز بادی و شاد! / سرت پر ز دانش؛ دلت پر ز داد!».
شهِ نامبردار بنْواختش؛ / برِ خویش، بر تخت، بنشاختش.
بپرسیدش از رنجِ راهِ دراز، / ز گُردان و از رستمِ سرفراز.
چنین گفت مر شاه را زالِ زر، / که: «نوشه بِزِی، شاد و پیروزگر!
همه شاد و روشن، به بختِ تواند؛ / برافراخته سر، به تختِ تواند».
از آن پس، یکی داستان برگشاد؛ / سخنهایِ شایسته را درگشاد؛
که: «بر سر، مرا، روز چندی گذشت؛ / سپهر از برِ خاکِ تیره بگشت.
منوچهر شد ز این جهانِ فراخ؛ / وز او، ماند ایدر بسی گنج و کاخ.
همان زَو، اَبا نوذر و کیقَباد؛ / چه مایه بزرگان که داریم یاد!
اَبا لشکرِ گُشْن و گُندآوران، / نکردند آهنگِ مازندران؛
که آن خانهٔ دیوِ افسونگر است؛ / طلسم است و بند است و جادوپرست.
مر آن را، به شمشیر، نتوان گشاد؛ / مده روز و رنج و دِرَم را به باد.
هم آن را به نیرنگ نتوان شکست؛ / به گنج و به دانش، نیاید به دست.
همایون ندارد کس آنجا شدن؛ / وز ایدر، کنون، رایِ رفتن زدن.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سپه را بدان سو نباید کشید؛ ز شاهان، کس، این رای هرگز ندید.
گر این نامداران تو را کهترند، چو تو بندهٔ دادگرْ داورند.
تو از خون چندین سرِ نامدار، ز بهرِ فزونی، درختی مکار،
که بار و بلندیش نَفرین بُوَد نه آیینِ شاهانِ پیشین بُوَد».
چنین پاسخ آورْد کاوس باز: «کز اندیشهٔ تو نی‌ام بی‌نیاز؛
ولیکن مرا از فریدون و جم، فزون است مردی و فرّ و دِرَم.
همان از منوچهر و از کیقَباد، که مازندران را نکردند یاد،
سپاه و دل و گنج افزونتر است؛ مرا زیرِ شمشیرِ تیز اندر است.
چو بر دانشی شد گشاده جهان به آهن، چه داریم گیتی نِهان.
شَوَمْشان، یکایک به راه آورم؛ سرانْشان ز پروین به چاه آورم.
اگر کس نمانم به مازندران، وگر برنهم باژ و ساوِ گران.
چنان زار و خوارند بر چشم مِن، چه جادو چه مردانِ آن انجمن.
به گوشِ تو آید خود این آگهی، کز ایشان شود رویِ گیتی تهی.
تو با رستم، ایدر، جهاندار باش؛ نگهبانِ ایران و بیدار باش.
جهانْ آفریننده یارِ من است؛ سرِ نرّه دیوان شکارِ من است.
گر ایدون که یارم نباشی به جنگ، میفزای ما را، بدین در، درنگ».
چو از شاه بشنید زال این سَخُن، ندید ایچ پیدا سرش را ز بُن،
بدو گفت: «شاهیّ و ما بنده‌ایم؛ به دلسوزگی، با تو گوینده‌ایم.
اگر داد گویی همی یا ستم، به رایِ تو باید زدن گام و دَم.
از اندیشه، من دل بپرداختم؛ سخن هر چه دانستم انداختم.
نه مرگ از تنِ خویش بتوان سپوخت؛ نه چشمِ جهان کس، به سوزن، بدوخت.
به پرهیز، هم کس نجَست از نیاز؛ جهانجوی از این سه نیابد جواز.
رَوِشْنِ جهان بر تو فرخنده باد! مبادا که پندِ من آیدْت یاد!
پشیمان مبادی، ز کردارِ خویش! به تو باد روشن دل و دین و کیش!».
سبک، شاه را زال پدرود کرد؛ دل، از رفتن شاه، پر دود کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برون آمد از پیشِ کاوسْ شاه، شده تیره بر چشم او هور و ماه.
برفتند با او بزرگانِ نیو، چو توس و چو گودرز و بهرام و گیو.
به زال آنگهی گیو گفت: «از خدای، همی خواهم آن کو بُوَد رهنمای.
به جایی که کاوس را دسترس نباشد، نداریم او را به کس.
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز! مبادا به تو دستِ دشمن دراز!
به هر سو که آییم و بِیم و رویم، جز از آفرینت سخن نشنویم.
پس از کردگارِ جهان آفرین، به تو دارد اومید ایرانْزمین.
ز بهرِ گوان رنج برداشتی؛ چنین راهِ دشخوار بگذاشتی».
سراسر گرفتندش اندر کنار؛ رهِ سیستان را، برآراست کار.

رفتن کاوس به مازندران

چو زالِ سپهبَد ز پَهْلَو برفت، دُمادُم، سپه روی بنهاد تفت.
به توس و به گودرز فرمود شاه، کشیدن سپه، سر نهادن به راه.
چو شب روز شد، شاه و جنگاوران نهادند سر سویِ مازندران.
به میلاد بسپرد ایرانْزمین، کلیدِ درِ گنج و گاه و نگین.
بدو گفت: «اگر دشمن آید پدید، تو را تیغِ کینه بباید کشید.
ز هر بد، به زال و به رستم پناه، که پشتِ سپاهند و زیبایِ گاه».
دگر روز، برخاست آوایِ کوس؛ سپه را همی راند گودرز و توس.
همی رفت کاوسِ لشکر فروز؛ بزد گاه، بر پیشِ کوه اسپروز.
به جایی که پنهان شود آفتاب، بدان جایگه ساخت آرام و خواب؛
کجا جای دیوانِ دُژخیم بود؛ بدان جایگه، پیل را بیم بود.
بگسترد زربفت بر مِیْشْسار؛ هوا پر ز بویِ میِ خوشگوار.
همه پهلوانانِ فرخنده‌پی نشستند، در پیشِ کاوسْ کی.
همه شب، می‌و مجلس آراستند؛ به شبگیر کز خواب برخاستند،
پراگنده، نزدیکِ شاه آمدند؛ کمر بسته و با کلاه آمدند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بفرمود پس گیو را شهریار، دوباره گزیدن ز لشکر هزار؛
کسی کو گراید به گرزِ گران؛ گشایندهٔ شهرِ مازندران؛
«هر آن کس که بینی ز پیر و جوان، تنی کُن که او را نباشد روان؛
وز او، هر چه آباد بینی، بسوز؛ شب آور هر آنجا که باشی، به روز.
چنین، تا به دیوان رسد آگهی، جهان کن سراسر ز جادو تهی». ۱۰۵۵
کمر بست و رفت از درِ شاه گیو؛ ز لشکر، گزین کرد گُردانِ نیو.
بشد تا درِ شهرِ مازندران؛ ببارید شمشیر و گرزِ گران.
زن و کودک و مردِ با دستْوار، نیافت، از سرِ تیغِ او، زینهار.
همی سوخت و غارت همی کرد شهر؛ بپالود، بر جایِ تریاک، زهر.
یکی چون بهشتِ برین شهر دید؛ که چون او نبُد دیده، تا دهر دید. ۱۰۶۰
به هر کوی و برزن، فزون از هزار، پرستارِ با طوق و با گوشوار.
پرستنده ز این بیشتر با کلاه؛ به چهره، به کردارِ تابنده ماه.
به هر جای، گنجی برآگنده زر؛ به یک جای، دینار و دیگر، گهر.
بی‌اندازه، گِرد اندرش، چارپای؛ بهشتی است گفتی هم ایدون به جای.
به کاوس بردند از آن آگهی، از آن خرّمْی جای و آن فرّهی. ۱۰۶۵
همی گفت: «خرّم زیاد آنکه گفت که مازندران را بهشت است جفت!
همه شهر گویی مگر بتْپرست، ز دیبایِ چین، بر گُل آذین ببست.
بتانِ بهشتند گویی دُرُست؛ به گلنارشان، رویْ رضوان بشُست».
چو یک هفته بگذشت، ایرانیان ز غارت گشادند یکسر میان.
خبر شد برِ شاهِ مازندران، دلش گشت پر درد و سر شد گران. ۱۰۷۰
ز دیوان، به پیش اندرش، سنجه بود؛ که جان و تنش ز آن سخن رنجه بود.
بدو گفت: «رو نزدِ دیوِ سپید؛ چنان رَو که بر چرخِ گردنده، شید.
بگویش که: "آمد به مازندران، به غارت از ایران سپاهی گران.
جهانجویْ کاوسشان پیشرو؛ یکی لشکری جنگسازانِ نو.
کنون گر نباشی تو فریادْرس، نبینی به مازندران نیز کس"». ۱۰۷۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برفت او به نزدیکِ آن جنگ‌ساز؛ بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز.
چنین داد پاسخْش دیو سپید، که: «زود آمدن شاه را ده نوید؛
بیایم کنون، با سپاهی گران؛ ببرّم پیِ او، ز مازندران».
برآمد چو ابری سیه، با سپاه؛ جهان کرد، چون رویِ زنگی، سیاه.
چو دریایِ قار است، گفتی، جهان؛ همه روشناییْش گشته نِهان.
یکی خیمه‌ای زد سیه‌تر ز قیر؛ سیه شد جهان؛ چشمها خیرْخیر؛
وز ایشان، فراوان تبه کرد نیز؛ نبود از بدِ بخت مانیده چیز.
چو بگذشت شب روز نزدیک شد، جهانجوی را چشم تاریک شد.
ز لشکر، دو بهره شده تیره چشم؛ سرِ نامداران شده پر ز خشم.
چو تاریک شد چشمِ کاوسْ شاه، بد آمد ز کردارِ او بر سپاه.
همه گنجْ تاراج و لشکر اسیر؛ جوانْ دولت تیز برگشت پیر.
همان داستان یاد باید گرفت، که خیره بمانَد شگفت از شگفت؛
سپهبَد چنین گفت، چون دید رنج، که: «دستورِ بیدار بهتر ز گنج».
به سختی چو یک هفته اندر کشید، نیامد همی روشنایی پدید.
به هشتم، بغرّید دیوِ سپید، که: «ای شاهِ بی بر، به کردارِ بید!
همی برتری را، بیاراستی؛ چراگاهِ مازندران خواستی.
همی نیروی خویش را پیلِ مست، ندارد؛ نگردد از او موژ پست.
چو با تاج و با تخت نشْکیفتی، خرد را بدین گونه بفْریفتی.
کنون آنچه اندرخوری، کارِ تُست؛ دلت یافت آن آرزوها که جُست».
از آن نرّه دیوانِ خنجر گزار، گزین کرد جنگی ده و دو هزار.
بر ایرانیان بر، نگهدار کرد؛ سرِ سرکشان پر ز تیمار کرد.
خورش دادشان لَخْتکی از [سبوز]؛ بدان تا گذارند روزی به روز؛
وز آن پس، همه گنجِ شاه و سپاه، چه از تاجِ یاقوت و پیروزه گاه،
سپرد آنچه دید، از کران تا کران، به ارژنگ، سالارِ مازندران؛
«برِ شاه بر ـ گفت و او را بگوی، که: "کامت برآمد؛ بهانه مجوی؛

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که شاه و دلیرانِ ایرانْ‌سپاه / نه خورشید بینند روشن، نه ماه.
به کشتن نکردم، بر او بر، نِهیب، / بدان تا بداند فراز از نشیب.
به زاری و سختی برآیدْش هوش؛ / کسی نیز ننهد، بر این کار، گوش"».
چو ارژنگ بشنید گفتارِ اوی، / به مازندرانْ شاه، بنهاد روی.
همی رفت با لشکر و خواسته؛ / اسیران و اسبانِ آراسته. ۱۱۰۵

پیغام کاوس به زال و رستم

ازَ آن پس جهانجویِ خسته جگر / برون کرد گردی، چو مرغی بِپَر.
سوی زاولستان فرستاد زود، / به نزدیکِ دستان، چنان کِم شنود.
بگفتش که: بر من چه آمد، ز بخت؛ / به گرد اندر آمد سرِ تاج و تخت:
«درِ گنج و آن لشکرِ نامدار، / بیاراسته چون گل اندر بهار،
همه چرخِ گردان به دیوان سپرد؛ / تو گویی که باد اندر آمد؛ ببُرد. ۱۱۱۰
کنون، چشم شد تیره و خیره بِخت؛ / نگونسار گشته سرِ تاج و تخت.
چنین، خسته در چنگِ آهِرمنم؛ / همی بگسلد، زار، جان از تنم.
چو از پندهایِ تو یاد آورم، / همی از جگر سردْباد آورم.
نرفتم به فرمانِ تو، هوشمند؛ / زکَمّیْ خِرَد، بر من آمد گزند،
اگر تو نبندی بدین بد میان، / همه سود را مایه باشد زیان». ۱۱۱۵
چو پوینده نزدیکِ دستان رسید، / بگفت آنچه دانست و دید و شنید.
چو بشنید، بر تن بدرّید پوست؛ / ز دشمن نهان داشت این، هم ز دوست.
به روشنْ دل، از دور بدها بدید، / که بر وی ز گردون چه خواهد رسید.
به رستم چنین گفت دستانِ سام، / که: «شمشیر کوتاه شد، در نیام.
نشاید کز این پس چمیم و چریم؛ / وگر خویشتن، تاج را، پروریم؛ ۱۱۲۰
که شاهِ جهان در دَمِ اَژدهاست؛ / بر ایرانیان بر، چه مایه بلاست!
همی رخش را کرد بایْدت زین؛ / بخواهی، به تیغِ جهانْ‌بخش، کین.
همانا که از بهرِ این روزگار، / تو را پروراند آموزگار.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نشاید، بدین کارِ آهِرمنی، / که آرام جویی، اگر دَم زنی.
دلت را، بر این کار بر، سخت کن؛ / سر از خواب و اندیشه پَرْدَخْت کن.
هر آن کس که چشمش سنان تو دید، / به تن در، روانش کجا آرمید.
اگر جنگِ دریا کنی، خون شود؛ / از آوازِ تو، کوه هامون شود.
نباید که ارژنگ و دیوِ سپید، / به جان، از تو دارند هرگز امید.
برو؛ گردنِ شاهِ مازندران، / همه خُرد بشکن، به گرزِ گران».
چنین گفت رستم، به پاسخ، که: «راه / دراز است؛ من چون شوم، کینه خواه؟».
«از این پادشاهی بدان ـ گفت زال: / دو راه است؛ هر دو به رنج و وبال؛
یکی ز این دو راه آنکه کاوس رفت؛ / دگر کوه و بالا، به رفتن، دو هفت.
تو را شیر و دیو آید و تیرگی؛ / بماند دو چشم، اندر آن خیرگی.
تو کوتاه بگزین؛ شگفتی ببین؛ / که یار تو باشد جهان آفرین.
اگر چه بِرَنج است، هم بگذری؛ / پیِ رخشِ فرّخ بر او بسْپری.
شبِ تیره تا برکشد تابناک، / نیایش کنم پیشِ یزدانِ پاک؛
مگر باز بینم بر و یالِ تو! / همان تیغزنْ چنگ و گوپال تو!
وگر هوشِ تو نیز بر دستِ دیو / برآید، به فرمانِ گیهانْ خدیو،
تواند کسی از تو این بازداشت؟ / چنانچون گذارد، بباید گذاشت.
نخواهد همی مانْد ایدر کسی؛ / بخوانند، اگر چه بماند بسی.
کسی کو جهان را به نامِ بلند / گذارد، به رفتن نباشد نِژند».
چنین گفت رستم به فرّخْ پدر، / که: «من بسته دارم به فرمان کمر؛
ولیکن به دوزخ چمیدن به پای، / بزرگان پیشین ندیدند رای.
هنوز از تنِ خویش نابوده سیر، / نیاید کسی پیشِ درّنده شیر.
کنون، من کمر بسته و رفته گیر؛ / نخواهم جز از دادگر دستگیر.
تن و جان فدایِ سپهبَد کنم؛ / طلسم و دلِ جادوان بشکنم.
هر آن کس که زنده است از ایرانیان، / بیارم؛ ببندم کمر بر میان.
نه ارژنگ مانم، نه دیوِ سپید؛ / نه سنجه، نه کُولادِ غندی، نه بید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به نامِ جهان آفرینْ یکْ‌خدای، / که رستم نگردانَد از رخش پای،
مگر دستِ ارژنگ، بسته چو سنگ، / نهاده به گردن برش پالْهنگ؛
سر و مغزِ کُولاد در زیرِ پای؛ / پیِ رخش برده یکایک ز جای».
به بر در، گرفتش؛ برافراخت یال؛ / فراوان بر او آفرین خواند زال.
بیامد؛ به رخش اندر آوْرْد پای؛ / رُخَش رنگْ بر جای و هم دل به جای.
بیامد پر از آبْ رودابه روی؛ / همی زار بگریست دستان، بر اوی.
به پَدرود کردْنش رفتند پیش؛ / که دانست کِش باز بینند بیش؟
زمانه، بر این سان، همی بگذرد؛ / پی‌اش مردِ دانا همی بشمرد.
هر آن روز کان بر تو بر برگذشت، / تنت ازبدِ گیتی آزاد گشت.

هفت خوان

خوان یکم: جنگ رخش با شیر

برون آمد آن پهلو، از نیمروز؛ / همی رفت، شادانْ رخ و دلفروز.
دو روزه به یک روز بگذاشتی؛ / شبِ تیره را روز پنداشتی.
بر این سان، همی رخشِ پوینده راه / شتابنده روز و شبانِ سیاه.
تنش چون خورش خواست، برپشتِ بور، / یکی دشت پیش آمدش، پر ز گور.
یکی رخش را تیز بنْمود ران؛ / سبک شد عِنان و رِکیبش گران.
کمند و تگِ رخش و رستمْ سوار! / نیابد از او دام و دد زینهار.
کمندِ کَیانی بینداخت شیر؛ / به حلقه درآوْرْد گورِ دلیر.
ز پیکانِ تیر آتشی برفروخت؛ / بر او، خار و خاشاک چندی بسوخت.
بر آن آتش، آن گور بریانْش کرد، / از آن پس که بی پوست و بی‌جانْش کرد.
بخورد و بینداخت ز او استخوان؛ / همین بود دیگ و همین بود خوان.
لگام از سرِ رخش برداشت، خوار؛ / گیا دید و بگذاشت در مرغزار.
یکی نیستان بسترِ خواب ساخت؛ / درِ بیم را جایِ ایمن شناخت.
در آن نیسِتان، بیشهٔ شیر بود، / که پیلی نیارَستی آن نَی پَسود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو یک پاس بگذشت، درّنده شیر / به سویِ کُنامِ خود آمد، دلیر.
برِ نَی، یکی پیلتن خفته دید؛ / به پیشش، یکی شیر آشفته دید.
«نخست اسپ را ـ گفت: باید شکست؛ / چو خواهم، سوارم خود آید به دست».
سویِ رخشِ رخشان بیامد، دمان؛ / چو آتش، بجوشید رخش آن زمان.
دو دست اندر آورْد و زد بر سرش؛ / همان تیزْدندان به پشت اندرش. ۱۱۷۵
همی زدْش بر خاک، تا پاره کرد؛ / ددی را چنان، خوار و بیچاره کرد.
چو بیدار شد رستمِ تیزْچنگ، / جهان دید بر شیرْ تاریک و تنگ،
چنین گفت با رخش: «کای هوشیار! / که گفتت که "با شیر کن کارْزار؟"؛
اگر کشته گشتی تو در چنگِ اوی، / مر این گرز و این مِغْفرِ کینه‌جوی،
چگونه کشیدی به مازندران، / کمند و کمان، تیر و گرزِ گران؟ ۱۱۸۰
سرم گر ز خوابِ خوش آگه شدی، / تو را رزم با شیر کوته شدی».
چو خورشید برزد سر از تیره کوه، / تهمتن ز خوابِ خوش آمد ستوه.
ز یزدانِ نیکیْ دِهِش کرد یاد؛ / رخِ رخش بسترد و زین برنهاد.

خوان دوم: یافتن رستم چشمهٔ آب را

یکی راه پیش آمدش، ناگزیر؛ / همی رفت بایست، برخیرْ خیر.
پیِ رخش و گویا زبانِ سوار، / ز گرما و از تشنگی، شد فَگار. ۱۱۸۵
پیاده شد از اسپ و ژوپین به دست، / همی رفت شیدا، به کردارِ مست.
همی جُست بر چاره بُردن رهی؛ / سویِ آسمان کرد روی، آنگهی.
چنین گفت: «کای داورِ دادگر! / همه رنج و سختی تو آری به سر.
گر ایدون که خشنودی از رنج من، / بدان گیتی، آگنده شد گنجِ من.
بپویم همی؛ تا مگر کردگار / دهد شاهْ کاوس را زینهار! ۱۱۹۰
هم ایرانیان را، ز چنگالِ دیو، / رهانم، به فرمانِ گیهانْ خدیو.
گنهکار و افگندگانِ تواند؛ / پرستنده و بندگانِ تواند».
تنِ پیلوارش چنان تفته شد، / که از تشنگی سست و آشفته شد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیفتاد رستم بر آن گرمْ خاک، زبان گشته از تشنگی چاکْ چاک.
همان گه، یکی غُرْمِ نیکو سُرین بپیمود پیشِ سپهبَد زمین.
از آن رفتنِ غُرْمش اندازه خاست؛ به دل گفت: «کابشخورِ این کجاست؟
همانا که بخشایشِ کردگار فراز آمده است، اندر این سخت کار».
بیفشارْد شمشیر بر دستِ راست؛ به نامِ جهاندار، بر پای خاست.
بشد بر پیِ غُرْم و تیغش به چنگ؛ گرفته به دستِ دگر پالهنگ.
به ره بر، یکی چشمهٔ آب دید، که غُرْمِ [سُروَر] بدانجا رسید.
تهمتن سویِ آسمان کرد روی؛ چنین گفت: «کای داورِ راستگوی!
هر آن کس که از دادگرْ یک خدای بپیچد، ندارد خرد را به جای.
که این چشمه آبشخورِ میش نیست؛ همان میش بِا پیلتن خویش نیست.
به جایی که تنگ اندر آمد سَخُن، پناهت بجز پاکْ یزدان مکن».
بر آن غُرْم بر، آفرین کرد چند، که: «از چرخِ گردان، مبادت گزند!
کنام و در و دشت تو سبز باد! مبادا ز تو، بر دلِ یوز، یاد!
تو را هر که یازد به تیر و کمان، شکسته کمان باد و تیره گمان!
که زنده شد از تو تنِ پیلتن؛ وگرنه، پر اندیشه بود از کفن.
که در سینهٔ اَژدهایِ سترگ، نگنجد، بمانَد به چنگالِ گرگ.
شده پاره پاره، کَنان و کَشان؛ ز رستم، به دشمن رسیدی نشان».
زبانش چو پردخته شد ز آفرین، ز رخشِ تگاور جدا کرد زین.
همه تن بشستش، بدان آبِ پاک؛ به کردارِ خورشید، شد تابناک.
چو سیراب شد، سازِ نخچیر کرد؛ کمان دید و ترکش پر از تیر کرد.
بیفگند گوری چو پیلِ ژیان؛ جدا کرد از او چرم و پای و میان.
چو خورشید، تیزْآتشی برفروخت؛ برآوردْ از آب و در آتش بسوخت.
بپرداخت؛ آنگه بخوردن گرفت؛ به چنگ، استخوانش ستردن گرفت.
سویِ چشمهٔ روشن آمد، به آب؛ چو سیراب شد، کرد آهنگِ خواب.
تهمتن به رخشِ سراینده گفت، که: «با کس مکوش و مشو نیز جفت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگر دشمن آید، سویِ من بپوی؛ تو، با دیو و شیران، مشو جنگجوی».
بخورد و برآسود و نگشاد لب؛ چمان و چران رخش تا نیم شب.

خوان سیوم: جنگ رستم با اژدها

ز دشت اندر آمد یکی اَژدها، کز او پیل هرگز نبودی رها.
بدان جایگه بودش آرامگاه؛ نکردی، ز بیمش، بر او دیو راه.
چو آمد، جهانجوی را خفته دید؛ همان رخش چون شیرِ آشفته دید.
پر اندیشه شد تا: چه آید پدید! که یارَد بدین جایگه آرمید؟
نیارَست کردن کس ایدر گذر، ز دیوان و پیلان و شیرانِ نر.
همان نیز کآمد، نیاید رها ز دندان و از چنگِ نرْ اَژدها.
بیامد شب تیره، پنهان، ز دشت؛ به رستم گذر کرد و ز او درگذشت.
سویِ رخشِ رخشنده بنهاد روی؛ دوان، اسپ شد سویِ دیهیم جوی.
[همی کوفت بر خاک رویینه سم؛ چو تندر، خروشید و افشاند دُم.]
تهمتن چو از خواب بیدار شد، سرِ پر خرد پر ز پیکار شد.
به گِردِ بیابان، همه، بنگرید؛ شد آن اَژدهایِ دُژم ناپدید.
اَبا رخش، بر خیره، پیکار کرد؛ بدان کو سرِ خفته بیدار کرد.
دگرباره، چون شد به خواب اندرون، ز تاریکی آن اَژدها شد برون.
به بالینِ رستم، تگ آورد رخش؛ همی کَنْد خاک و همی کرد پخش.
دگرباره، بیدار شد خفته مرد؛ برآشفت و رخسارگان کرد زرد.
بیابان، همه سربه‌سر، بنگرید؛ بجز تیرگیْ شب، به دیده، ندید.
بدان مهربانْ رخشِ هشیار گفت، که: «تاریکیِ شب بخواهی نهفت.
سرم را همی بازداری ز خواب؛ به بیداریِ من، گرفتی شتاب.
گر این بار سازی چنین رستخیز، سرت را ببرّم، به شمشیرِ تیز.
پیاده، شوم سویِ مازندران؛ کشم خِشت و گوپال و گرزِ گران».
سوم ره، به خواب اندر آمد سرش؛ ز برگستوان کرده زیر و برش.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بغرّید آن اَژدهایِ دُژم؛ همی آتش افروخت، گفتی، به دَم.
چراگاه بگذاشت رخشِ روان؛ نیارَست رفتن برِ پهلوان.
دلش ز آن شگفتی به دو نیم بود؛ که از رستمش جان پر از بیم بود؛
هم از بهرِ رستم دلش نارمید؛ چو بادِ دمان، پیشِ رستم دوید.
خروشید و جوشید و برکَنْد خاک؛ ز نعلش، زمین شد همه چاکْ چاک.
چو بیدار شد رستم از خوابِ خُوَش، برآشفت با بارهٔ دست‌کش.
چنان ساخت روشنْ جهان آفرین، که پنهان نکرد اَژدها را زمین.
در آن تیرگی، رستم او را بدید؛ سبک، تیغِ تیز از میان برکشید.
بغرّید، بر سانِ ابرِ بهار؛ زمین کرد پر آتشِ کارْزار.
بدان اَژدها گفت: «بر گوی نام؛ کز این پس، نبینی تو گیتی به کام.
نشاید که بی‌نام، بر دستِ من، روانت برآید ز تاریکْ تن».
چنین گفت دُژخیمْ نرْ اَژدها، که: «از چنگِ من، کس نیاید رها.
صد اندر صد، این دشت جایِ من است؛ بلند آسمانش هوایِ من است.
نیارد، به سر بر، پریدن عقاب؛ ستاره نبیند زمینش، به خواب».
بگفت این و پس گفت: «نامِ تو چیست؟ که زاینده را، بر تو، باید گریست».
چنین داد پاسخ که: «من رستمم؛ ز دستان و از سام و از نیرمم».
برآویخت با او، به جنگ، اَژدها؛ نیامد، به فرجام، هم ز او رها.
چو زور و تنِ اَژدها دید رخش، کز آن سان برآویخت با تاجبخش،
بمالید گوش؛ اندر آمد، شگفت؛ بکَنْد اَژدها را، به دندان، دو کِفْت.
بدرّید کفتش، به دندان، چو شیر؛ بر او، خیره شد پهلوانِ دلیر.
بزد تیغ و انداخت از تن سرش؛ فروریخت، چون رود، زهر از برش.
زمین شد، به زیرِ تنش، ناپدید؛ یکی چشمهٔ خون از او بر دمید.
چو رستم بدان اَژدهایِ دُژم نگه کرد، برزد یکی تیزْدَم.
بیابان همه زیر او دید، پاک؛ روان خون و زهر از برِ تیره خاک.
بترسید و زان در شگفتی بماند؛ فراوان، همی نامِ یزدان بخواند.
به آب اندر آمد، سر و تن بشست؛ جهان جز به زورِ جهانبان نجُست.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به یزدان چنین گفت: «کای دادگر! تو دادی مرا توش و هوش و هنر؛
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل؛ بیابان بی آب و دریایِ نیل.
چو خشم آورم، پیش چشمم یکی است؛ بد اندیش بسیار و گر اندکی است». ۱۲۷۰

خوان چهارم: کشتن رستم زنِ جادو را

چو از آفرین گشت پرداخته، بیاوژد، گُلْ رخش را، ساخته.
نشست از برِ زین و ره برگرفت؛ رهِ منزلِ جادو اندر گرفت.
همی رانْد، پویان، به راهِ دراز؛ چو خورشیدِ تابان بگشت از فراز،
درخت و گیا دید و آبِ روان؛ چنانچون بُوَد جایِ مردِ جوان.
چو چشمِ تذروان، یکی چشمه دید؛ یکی جامِ زرّین؛ بدو در، نبید. ۱۲۷۵
یکی مرغِ بریان و نان از برش؛ نمکدان و ریچار گِرد اندرش.
خور جادوان بُد، چو رستم رسید، از آوازِ او، زود شد ناپدید.
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت؛ به مرغ و به نان اندر آمد، شگفت.
نشست از برِ چشمه فرخنده پی؛ یکی جامِ زر یافت، پر کرده می.
آبا می، یکی نغز تنبور بود؛ بیابان چنان خانهٔ سور بود. ۱۲۸۰
تهمتن مر آن را به بر درگرفت؛ بزد رود و گفتارها برگرفت،
که: «آواره و بَدْنشان رستم است؛ که از روزِ شادیش، بهره کم است.
همه جایِ جنگ است میدانِ اوی؛ بیابان و کوه است بستانِ اوی.
همه رزم با شیر و با اژدها؛ ز دیو و بیابان نیاید رها.
می و جام و بویا گل و میگسار، نکرده است بخشش ورا کردگار. ۱۲۸۵
همیشه به جنگِ نهنگ اندر است؛ وگر با پلنگان به جنگ اندر است».
به گوشِ زنِ جادو آمد سرود؛ همان جامهٔ رستم و زخمِ رود.
بیاراست خود را بسانِ بهار، و گر چند زیبا نبودش نگار.
برِ رستم آمد، پر از رنگ و بوی؛ بپرسید و بنشست در پیشِ اوی.
تهمتن به یزدان نیایش گرفت؛ بر او، آفرین و ستایش گرفت؛ ۱۲۹۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که در دشتِ مازندران یافت خوان؛ / می‌و جام، با میگسارِ جوان.
ندانست کو جادویِ ریمن است؛ / نهفته به رنگ اندر آهِرمن است.
یکی جامِ باده به کف بر نهاد؛ / ز یزدانِ نیکیْ دِهِش کرد یاد.
چو آواز داد از خداوندِ مهر، / دگرگونه‌تر گشت جادو، به چهر.
روانش گمانِ نیایش نداشت؛ / زبانش توان ستایش نداشت. ۱۲۹۵
سیه گشت، چون نامِ یزدان شنید؛ / تهمتن سبک چون در او بنگرید،
بینداخت از باد خَمِّ کمند؛ / سرِ جادو آورْد ناگه به بند.
بپرسید و گفتش: «چه چیزی؟ بگوی؛ / بدان گونه کِت هست، بنمای روی».
یکی گَنده پیری شد، اندر کمند، / پر از رنگ و نیرنگ و بند و گزند.
به خنجر، میانش به دو نیم کرد؛ / دلِ جادوان را پر از بیم کرد. ۱۳۰۰

خوان پنجم: گرفتار شدن اولاد به دست رستم

وز آنجا، سویِ راه بنهاد روی، / چنانچون بُوَد مردمِ راهجوی.
همی رفت، پویان؛ به جایی رسید / که اندر جهان، روشنایی ندید.
شب تیره، چون رویِ زنگی، سیاه؛ / ستاره نه پیدا، نه خورشید و ماه.
تو خورشید گفتی به بند اندر است؛ / ستاره به خَمِّ کمند اندر است.
عِنان رخش را داد و بنهاد روی؛ / نه افراز دید، از سیاهی، نه جوی؛ ۱۳۰۵
وز آنجا، سویِ روشنایی رسید؛ / زمین پرنیان دید یکسر، ز خوید.
جهانی، ز پیری، شده نوجوان؛ / همه سبزه و آبهای روان.
همه، بر برش، جامه چون آب بود؛ / نیازش به آسایش و خواب بود.
برون کرد بَبْرِ بیان از برش؛ / به خُوَی غرقه گشته سر و مغفرش.
بگسترد هر دو برِ آفتاب؛ / به خواب و به آسایش آمد شتاب. ۱۳۱۰
لگام از سرِ رخش برداشت، خوار؛ / رها کرد بر خوید، در کشتزار.
بپوشید، چون خشک شد، خُود و ببر؛ / گیا را بگسترد، در زیرِ گَبْر.
چو در سبزه دید اسپ را دَشْتْوان، / گشاده زبان شد سوی وی، دوان.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سوی رستم و رخش بنهاد روی؛ یکی چوب زد، گرم، بر پایِ اوی.
چو از خواب بیدار شد پیلتن، بدو دشتوان گفت: «کای اهرمن! ۱۳۱۵
چرا اسب در خوید بگذاشتی؟ برِ رنجِ نابرده برداشتی؟».
ز گفتارِ او، تیز شد مردِ هوش؛ بجَست و گرفتش یکایک دو گوش.
بیفشرد و برکَنْد هر دو ز بُن؛ نگفت از بد و نیک با او سَخُن.
سبک، دشتوان گوشها بر گرفت، غریوان و ز او مانده اندر شگفت.
یکی نامجویِ دلیر و جوان، که اُولاد بُد نام آن پهلوان، ۱۳۲۰
شد این دشتوان پیشِ او با خروش، گرفته، پر از خون، به دستش دو گوش.
بدو گفت: «مردی چو دیوی سیاه، پلنگینه جوشن؛ از آهن کلاه،
همه دشت، سرتاسر، آهِرمن است؛ وگر اَژدها خفته در جوشن است.
برفتم که اسپش برانم ز کِشت؛ مرا خود به آب و به گندم نهِشت.
مرا دید؛ برجَست و یافه نگفت؛ دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت». ۱۳۲۵
همی گشت اُولاد در مرغزار، اَبا نامداران، ز بهرِ شکار.
چو از دشتوان آن شگفتی شنید، به نخچیرگه در، پیِ شیر دید،
عنان را بتابید، با سرکشان؛ بدان سو که بود از تهمتن نشان.
چو آمد به تنگ اندرون جنگجوی، تهمتن سویِ رخش بنهاد روی.
نشست از برِ رخش و رخشنده تیغ، کشید و بیامد چو غرّنده میغ. ۱۳۳۰
بدو گفت اُولاد: «نامِ تو چیست؟ چه مردی و شاه و پناهِ تو کیست؟
نبایست کردن، بر این ره گذر، سویِ نرّه شیرانِ پرخاشخر».
چنین گفت رستم که: «نامِ من اَبْر؛ اگر ابر پوشد گهِ رزم گبر،
همه نیزه و تیغ بار آورَد؛ سران را سر اندر کنار آورد.
به گوشِ تو گر نامِ من بگذرد، همان گه، روان در تنت بفسرد. ۱۳۳۵
نیامد به گوشت، به هیچ انجمن، کمند و کمانِ گَوِ پیلتن؟
هر آن مام کو چون تو زاید پسر، کفَنْدوز خوانیمش ار مویه گر.
تو، با این سپه، پیشِ من رانده‌ای؛ همه گَوْز بر گنبد افشانده‌ای».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نهنگِ بلا برکشید از نیام؛ بیاویخت، از پیشِ زین، خَمِّ خام.
به یک زخم، دو دو سرافگند خوار؛ همی یافت از تن، به یک تن، چهار.
چو شیر اندر آمد میانِ بره؛ همه رزمگه شد، ز کُشته، خره.
در و دشت شد پر ز گَردِ سوار؛ پراگنده گشتند در کوه و غار.
همی گشت رستم، چو پیلِ دُژم، کمندی به بازو درون، شصت خَم.
به اُولاد چون رخش نزدیک شد، به کردارِ شب، روز تاریک شد.
بیفگند رستم کمندِ دراز؛ به خم، اندر آمد سرِ سرفراز.
از اسپ اندر آوْرْد و دستش ببست؛ به پیش اندر افگندش و برنشست.
بدو گفت: «اگر راست گویی سَخُن، ز کژّی نه سر یابم از تو نه بُن،
نمایی مرا جایِ دیوِ سپید، همان جای کولادِ غندی و بید،
به جایی که بسته است کاوْس کی، کسی کاین بدی را فگنده است پَی،
نمایّی و پیدا کنی راستی، نیاری به کار اندرون کاستی،
من آن پادشاهی، به گرز گران، بگردانم از شاهِ مازندران؛
تو باشی بر این بوم و بر شهریار، گر ایدون که کژّی نیاری به کار».
بدو گفت اولاد: «دل را ز خشم، بپرداز و یکباره بگشای چشم.
سرِ من مبُر، تا به چیره زبان، بیابی ز من هر چه خواهی نشان.
تو را خانه و جایِ دیوِ سپید، نمایم، همان هر چه داری امید.
از ایدر، به نزدیکِ کاوْسِ کی، صد افگنده بخشنده فرسنگ پَی؛
وز آنجا، سویِ دیو فرسنگْ صد، بیاید یکی راهِ دشخوار و بد.
میانِ دو کوه اندرون، هولْ جای؛ نپرّد، بر آن تیغ، پرّانْ همای.
ز دیوانِ جنگی، ده و دو هزار، به شب، پاسبانند بر چاهسار.
چو کولادِ غندی سپهدارِ اوی؛ چو بید و چو سنجه نگهدارِ اوی.
یکی کوه یابی مر او را، به تن؛ بر و یال و کتفش بُوَد ده رسن.
تو را، با چنین یال و شاخ و عِنان، گرازیدنِ گرز و تیغ و سنان،
بدین رزم‌سازی و این کارْ کرد، نه خوب است با دیو پیکار کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از آن بگذری، سنگلاخ است و دشت، / که آهو بر آن ره نیارد گذشت.
کَرنارنگْ دیوی نگهبانِ اوی؛ / همه نرّه دیوان به فرمانِ اوی؛
چو زو بگذری، آب و رود است پیش؛ / که پهنایِ او بر دو فرسنگ بیش؛
وز آن روی، بُزگوش با نرمْ پای، / به فرسنگ سیصد کشیده به جای.
ز بزگوش تا شاه مازندران، / رهی زشت و فرسنگهای گران.
پراگنده در پادشاهی سوار، / همانا، فزون است ششصد هزار.
[چنان لشکری با سلیح و دِرَم؛ / نبینی یکی را از ایشان دژم.
ز پیلانِ جنگی هزار و دویست؛ / کز ایشان، به شهر اندرون، جای نیست.
تنی تو، به تنها؛ وگر ز آهنی، / بسایی، به سوهانِ آهِرمنی».
بخندید رستم، ز گفتارِ اوی؛ / بدو گفت: «اگر با منی راهجوی،
ببینی کز این یک تنِ پیلتن، / چه آید بدان نامدار انجمن!
به نیرویِ یزدانِ پیروزگر، / به بخت و به شمشیر و تیر و هنر،
چو بینند پای و پَر و یالِ من، / به یال اندرون، زخمِ گوپالِ من،
بدّرد پی و پوستشان، از نِهیب؛ / عنانها ندانند باز از رِکیب.
بدان سو کجا هست کاوسْ شاه، / کنون پای بردار و بنمای راه».
نیاسود تیره شب و پاکْ روز؛ / همی راند تا پیشِ کوه اسپروز؛
بدانجا که کاوس لشکر کشید؛ / ز دیو و ز جادو، بدو بد رسید.
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب، / خروش آمد از دشت و بانگِ جلب.
به مازندران، آتش افروختند؛ / به هر جای، شمعی همی سوختند.
تهمتن به اولاد گفت: «آن کجاست، / که آتش برآمد ز چپّ و ز راست؟»؛
«درِ شهرِ مازندران است ـ گفت: / که از شب دو بهره نیارند خفت.
بدان جایگه باشد ارژنگِ دیو، / که هزمان برآید خروش و غریو».]
بپیچید اُولاد را بر درخت؛ / به خَمِّ کمندش، درآویخت سخت.
بخفت آن زمان رستمِ جنگجوی؛ / چو خورشید تابنده بنمود روی،
به زین اندر افگند گرزِ نیا؛ / همی رفت، با دل پر از کیمیا.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خوان ششم: جنگ رستم و ارژنگ دیو

یکی مغفری خسروی بر سرش؛ خُوَیْ‌آلودْ ببرِ بیان در برش.
به ارژنگِ سالار بنهاد روی؛ چو آمد برِ لشکر نامجوی،
یکی نعره زد، در میانِ گروه؛ تو گفتی بر آشفت دریا و کوه.
برون آمد از خیمه ارژنگِ دیو، چو آمد به گوش اندرش آن غریو.
چو رستم بدیدش، برانگیخت اسپ؛ بدو تاخت، مانندِ آذرْگشسپ.
گرفتش گریبان و یالْ آن دلیر؛ سر از تنِ بکَنْدش، به کردارِ شیر.
پر از خون سرِ دیو، کَنده ز تن، بینداخت ز آن سو که بود انجمن.
چو دیوان بدیدند گوپالِ اوی، بدرّیدشان دل ز چنگالِ اوی.
نکردند یاد از بر و بوم و رُست؛ پدر، بر پسر بر، همی راه جُست.
برآهیخت شمشیرِ کین پیلتن؛ بپرداخت یک بهره ز آن انجمن.
چو برگشت پیروز و لشکر فروز، بیامد دمان تا به کوهْ اسپروز.
ز اُولاد، بگشاد خَمّ کمند؛ نشستند زیرِ درختی بلند.
تهمتن ز اُولاد پرسید راه، به شهری کجا بود کاوسْ شاه.
چو بشنید از او، تیز بنهاد روی؛ پیاده، دوان، پیشِ او راهجوی.
چو آمد به شهر اندرون تاجبخش، خروشی برآورْد چون رعد رخش.
به ایرانیان گفت، پس شهریار، که: «بر ما، سرآمد بدِ روزگار.
خروشیدنِ رخشم آمد به گوش؛ روان و دلم تازه شد، ز این خروش».
چو نزدیکِ کاوس شد پیلتن، همه نامداران شدند انجمن.
فراوان غریوید و بردش نماز؛ بپرسیدش از رنجهایِ دراز.
گرفتش در آغوش کاوسْ شاه؛ ز زالش بپرسید و از رنجِ راه.
بدو گفت: «پنهان از این جادوان، همی رخش را کرد باید روان.
گر آید به دیوِ سپید آگهی، کز ارژنگ کردی تو گیتی تهی،
همه رنجهایِ تو بی بر شود؛ ز دیوان، جهان پر ز لشکر شود.
تو، اکنون، رهِ خانهٔ دیو گیر؛ به رنج اندر آور تن و تیغ و تیر.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مگـــر یـــار بـــاشدت یـــزدانِ پـــاک! / سـرِ جـادوان انـدر آری بـه خـاک!
گـــذر بـــایدت کـــرد از هـــفت کـــوه؛ / ز دیـــوان، بـــه هـــر جـای، بـینی گـروه.
یکـی غـار پـیش آیـدت هـولناک، / چـنانچون شـنیدم، تـلی بـی مَغاک.
گـــذرگاه پـــر نـــرّه دیـــوانِ جـنگ؛ / هـمه، رزم را، سـاخته چـون پـلنگ.
بـه غـار انـدرون، جـایِ دیـوِ سپید؛ / کـز اوی است لشکر به بیم و امید.
تـــوانـــی مگـــر کـــردن او را تـباه! / کـه اوی است سـالارِ جـنگیْ سپاه.
مـرا و تـو را بیم از اوی است و بس؛ / چو او کشته شد، نیست بیمی ز کس؛
کـــه او کـــرد مـــا را چـنین بـی‌بها؛ / بـدانست کـز ایـن بَـد نـیابم رهـا.
بـــبست و بـخَست ایـن سـپاهِ مـرا؛ / ســـیه کـــرد خـــورشید و مـاهِ مـرا.
سـپه را، ز غـم، چشـمها تـیره شـد؛ / مـــرا دیـده، از تـیرگی، خـیره شـد.
پـزشکان بـه درمـانْش کـردند امید، / بـــه خـون و دل و مـغزِ دیـوِ سـپید.
چـنین گـفت فـرزانـه مـردِ پـزشک، / که: "چون خون او را بسانِ سرشک،
چکـانی سه قـطره بـه چشم انـدرون، / شـود تـیرگی پـاک بـا خـون بـرون"».
گـــوِ پـــیلتن رزم را ســـاز کـــرد؛ / از آن جـــایگه، رفـــتن آغـاز کـرد.
بـــه ایـرانـیان گـفت: «بـیدار بِـید؛ / کـه مـن کـردم آهـنگِ دیـوِ سپید.
یکـی دیـوِ جنگی و چـاره‌گر است؛ / فراوان، بـه گِـرد انـدرش، لشکر است.
گـر ایـدون کـه پشتِ مـن آرَد بـخم، / شـــما دیـــر مـــانید خـــوار و دُژم؛
وگـــر یـار بـاشد خـداونـدِ هـور، / دهـــد مـــر مـــرا اخـترِ نـیک زور،
هـــمه بـــوم را بـــازیابید و بـخت؛ / بـه بـار آیـد آن خسـروانی درخت؛

خوان هفتم: کشتن رستم دیوِ سپید را

وز آن جـــایگه، تـنگ بسـته کـمر، / بـــیامد، پـر از کـینه و جـنگْ سـر.
چو رخش اندر آمد بدان هـفت کـوه، / بـــدان نـــرّه دیـــوانِ گشـته گـروه،
بـه نـزدیکیِ غـار و آن چَـهْ رسـید؛ / بـه گِـرد انـدرش، لشکرِ دیـو دید.
بـه اُولاد گـفت: «آنـچه پرسیدمت، / هـــمه بـــر رهِ راســـتی دیـــدمت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کنون، چون گهِ کینه آمد فراز، / مرا راه بنمای و بگشای راز».
بدو گفت اُولاد: «چون آفتاب، / شود گرم، دیو اندر آید به خواب.
بر ایشان، تو پیروز گردی، به جنگ؛ / تو را، یک زمان، کرد باید درنگ.
ز دیوان نبینی نشسته یکی؛ / جز از جادوان، پاسبان اندکی.
بدان گه تو پیروز گردی مگر، / اگر یار باشدْت پیروزگر!». ۱۴۴۰
نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب؛ / بدان تا برآمد بلنْد آفتاب.
سراپایِ اُولاد بر هم ببست، / به خَمّ کمند؛ آنگهی برنشست.
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام؛ / بغرّید، چون رعد و برگفت نام.
میانِ سپاه اندر آمد، چو گَرد؛ / سر از تن، به خنجر، همی دور کرد.
نِاستاد کس پیشِ او در، به جنگ؛ / نجستند با او کسی نام و ننگ؛ ۱۴۴۵
وز آن جایگه، پیشِ دیوِ سپید، / بیامد دلی پر ز بیم و امید.
به کردارِ دوزخ یکی چاه دید؛ / تنِ دیو، از آن تیرگی، ناپدید.
زمانی همی بود، در چنگْ تیغ؛ / نبُد جایِ دیدار و جایِ گُریغ.
چو دیده بمالید و مژگان بشست، / در آن چاهِ تاریک، لختی بجُست.
به تاریکی اندر، یکی کوه دید؛ / سراسر شده چاه از او ناپدید. ۱۴۵۰
به رنگِ شبه روی و چون شیرْموی؛ / جهان پر ز پهنا و بالایِ اوی.
سویِ رستم آمد، چو کوهی سیاه؛ / از آهنْش، ساعد؛ وز آهن، کلاه.
از او شد دلِ پیلتن پر نِهیب؛ / بترسید؛ کآمد به تنگی نشیب.
برآشفته بر سانِ پیلِ ژیان، / یکی تیغِ تیزش بزد بر میان.
ز نیروی، رستم ز بالایِ اوی، / بینداخت یک ران و یک پایِ اوی. ۱۴۵۵
بریده، برآویخت با او به هم، / چو پیلِ سرافراز و شیرِ دُژم.
همی پوست کَنْد این از آن، آن از این؛ / همی گِل شد، از خون، سراسر زمین.
به دل، گفت رستم که: «امروز جان، / نخواهم همی بُرْد از این بدگمان».
هم ایدون به دل گفت دیوِ سپید، / که: «از جانِ شیرین، شدم ناامید.
گر ایدون که از چنگِ این آژدها، / بریده پی و پوست، یابم رها، ۱۴۶۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه مهتر نه کهتر، به مازندران، / بمانم به جای از کران تا کران».
بزد دست و برداشتش نرّه شیر؛ / به گردن برآورْد و افگنْد زیر.
فرو برد خنجر؛ دلش بردرید؛ / جگرْش از تنِ تیره بیرون کشید.
همه غار، یکسر، تنِ کشته بود؛ / جهان همچو دریایِ خون گشته بود.
بیامد؛ ز اُولاد بگشاد بند؛ / به فتراک؛ بربست یازانْ کمند. ۱۴۶۵
به اولاد داد آن فسرده جگر؛ / سویِ شاهْ کاوس، بنهاد سر.
بدو گفت اُولاد: «کای نرّه شیر! / جهان را، به تیغ، آوریدی به زیر.
به شاهی، نویدِ تو دارد تنم، / چو زیر کمند تو شد گردنم.
به چیزی که دادی دلم را امید، / همی باز خواهد امیدم نوید.
به پیمان شکستن، نه اندرخوری؛ / که شیرِ ژیان و بلنداْختری». ۱۴۷۰
بدو گفت رستم که: «مازندران، / سپارم تو را، از کران تا کران.
یکی کار پیش است و رنج دراز؛ / که هم با نشیب است و هم با فراز:
همی شاهِ مازندران را ز گاه، / بباید ربودن، فگندن به چاه.
سرِ دیو و جادو، هزاران هزار، / بیفگند باید به خنجر، ز بار.
از آن پس، مگر خاک را بسپَرم، / وگرنه ز پیمانِ تو نگذرم». ۱۴۷۵
رسید آنگهی نزدِ کاوسْ کی، / گوِ گیتی افروزِ فرخنده پی.
چنین گفت: «کای شاهِ دانش‌پذیر! / به مرگِ بداندیش، رامش‌پذیر!
دریدم جگرگاهِ دیوِ سپید؛ / ندارد بدو شاه، از این پس، امید.
ز پهلوش، بیرون کشیدم جگر؛ / چه فرمان دهد شاهِ پیروزگر؟».
بر او آفرین کرد فرخنده شاه، / که: «بی تو، مبادا نگین و کلاه! ۱۴۸۰
بر آن مام کو چون تو فرزند زاد، / نشاید جز از آفرین کرد یاد.
مرا بخت از این هر دو فرّختر است، / که پیلِ هزبرافکنم کهتر است».
به چشمش چو اندر کشیدند خون، / شد آن تیرگی از دو دیده‌ش برون.
نهادند، زیر اندرش، تختِ عاج؛ / بیاویختند، از برِ عاج، تاج.
نشست از برِ تختِ مازندران، / آبا رستم و نامور مهتران؛ ۱۴۸۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو توس و فریبرز و گودرز و گیو؛ چو رُهّام و گرگین و بهرامِ نیو.
بر این گونه، یک هفته، با رود و می همی رامش آراست کاوسْ کی.
به هشتم، نشستند بر زین همه: جهانجوی و گردنکشان و رمه.
همه برکشیدند گرزِ گران، پراگنده در شهر مازندران.
برفتند یکسر به فرمانِ کی، چو آتش که برخیزد از خشکْنَی.
ز شمشیرِ تیز، آتش افروختند؛ همه شهر، یکسر، همی سوختند.
به لشکر چنین گفت کاوسْ شاه، که: «اکنون، مکافاتِ کرده گناه،
چنانچون سَزا بُد، بدیشان رسید؛ ز کشتن همی، دست باید کشید.
بباید یکی مردِ باهوش و سنگ، کجا بازداند شتاب از درنگ؛
شود نزدِ سالارِ مازندران؛ کند دلْش بیدار و مغزش گران».
بدان رای، خشنود شد پورِ زال، بزرگان که بودند با او همال:
فرستادنِ نامه نزدیکِ اوی؛ برافروختن جانِ تاریکِ اوی.

نامه نوشتن کاوس نزدیک شاه مازندران

یکی نامه‌ای بر حریرِ سپید، بدوی اندرون، چند بیم و امید،
دبیرِ خردمند بنبشت خوب؛ پدید آورید، اندر او، زشت و خوب.
نخست آفرین کرد بر دادگر، کز او دید پیدا به گیتی هنر.
خرد داد و گردان سپهر آفرید؛ درشتی و تندی و مهر آفرید.
خداوندِ گردنده خورشید و ماه، که او داد بر نیک و بد دستگاه:
«اگر دادگر باشی و پاکدین، ز هر کس، نیابی بجز آفرین؛
وگر بدْنهان باشی و بدْکنش، ز چرخِ بلند، آیدت سرزنش.
سَزایِ تو دیدی که یزدان چه کرد! ز دیو و ز جادو، برآوَرْد گَرد.
کنون گر شدی آگه از روزگار، روان و خِرَد بادت آموزگار!
اگر تخت خواهی به مازندران، بدین بارگاه آی، چون کهتران؛
که با چنگِ رستم، نداری تو تاب؛ بمانی تو، بی‌تخت و بی‌کام و آب.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگـــر تـــاجِ مـــازندران بـــایدت، / مگـــر ز ایـــن نشـــان راه بگشـــایدت!
وگـــرنه، چـــو ارژنگ و دیـــوِ سـپید، / دلت کـــرد بـــاید ز جـــان نـــاامـید». ۱۵۱۰
بـــخوانْـد آن زمـــان شـــاه فـــرهاد را، / گـــــزارنـــــدهٔ تـــیغِ پـــولاد را؛
گـــزینِ ســـوارانِ آن شـــهر بـــود؛ / ز پـــیکار، بـــی‌رنج و بـــی‌بهر بـــود.
بـــدو گـــفت: «کـــاین نـــامهٔ پـــندمند، / بـــبر پـــیشِ آن دیـــوِ جَســـته ز بـــند».
چـــو از شـــاه بشـــنید فـــرهادِ گُـــرد، / زمـــین را بـــبوسید و نـــامه بـــبُرد،
بـــه مـــرزی کـــجا سستْ‌پـــایان بُـــدند، / ســـــوارانِ پـــــولادْخایان بـــدند؛ ۱۵۱۵
کســـانی کـــه بـــودند پـــای از دوال؛ / لقـــبْشان چـــنین بـــود بســـیار ســـال.
بـــدان شـــهر بُـــد شـــاهِ مـــازندران؛ / هـــم آنـــجا دلیـــران و گـــندآوران.
چـــو بشـــنید کـــز نـــزدِ کـــاوسْ شـــاه، / فـــــرستاده آمـــد، ســـواری ز راه،
ز لشکـــر تـــنی چـــند را بـــرگزید؛ / از ایشـــان، هـــنر خـــواست کآیـــد پـــدید.
چـــنین گـــفت: «کـــامروز مـــردانگی، / جـــدا کـــرد نـــتوان ز دیـــوانگـــی. ۱۵۲۰
هـــمه رســـم و راهِ پـــلنگ آوریـــد؛ / ســـرِ مـــردِ جـــنگی بـــه تـــنگ آوریـــد».
پـــذیره شـــدندش، پـــر از چـــینْ بُـــروی؛ / ســـخنها نـــرفت ایـــچ بـــر آرزوی.
یکـــی دست بگـــرفت و بـــفشارْدش؛ / پـــی و اســـتخوانـــها بـــیازارْدش.
نگشت ایـــچ فـــرهاد را رویْ زرد؛ / نـــیامد بـــر او رنـــجِ بسـیار و درد.
بـــبردند فـــرهاد را نـــزدِ شـــاه؛ / ز کـــاوس، پـــرسید و از رنـــجِ راه. ۱۵۲۵
پس، آن نـــامه بـــنهاد پـــیشِ دبـیر؛ / مـــی‌و مشک بُـــد بـیخته بـــر حـــریر.
چـــو آگـــه شـــد از رستم و کـــارِ دیـو، / پر از خون شدش چشم و سر پر غـریو.
بـــه دل، گـفت: «پنهان شـود آفتاب؛ / شب آیـــد؛ شـــود گـــاهِ آرام و خـواب.
ز رســـتم، نـــخواهـــد جـــهان آرمـــید؛ / نـــخواهـــد شـــدن نـــامِ وی نـــاپدید.
غـــمی شـــد ز ارژنگ و دیـــوِ سـپید؛ / کـــه شـــد کشته کـولادِ غـندی و بـید. ۱۵۳۰
چـــو آن نـــامهٔ شـــاه یکســـر بـــخوانْـد، / دو دیـــده بـــه خـــونِ دل انـــدر نشـانْد.
فـــرستاد پـــاسخ بـــه کـــاوسْ کـــی، / کـــه: «بـــی آبِ دریـا، بُـوَد تـیره مـی.
مـــرا پـــایگه ز آنِ تـــو بـــرتر است؛ / هـــزاران هـــزارم فـــزون لشکـــر است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به هر سو که دارند زی جنگ روی، نماند به سنگ اندرون رنگ و بوی.
بیارم، کنون، لشکری شیرْفش؛ برآرم شما را سر، از خوابِ خُوَش.
ز پیلانِ جنگی هزار و دویست، ـ که در بارگاه تو یک پیل نیست ـ
از ایران بر آرم یکی تیره خاک؛ بلندی ندانند باز از مَغاک».
چو بشنید فرهاد از او داوری، بلندی و تندی و گُندآوری،
بیامد؛ بگفت آنچه دید و شنید؛ همه پردهٔ رازِ پنهان درید؛
چنین گفت: «کو ز آسمان برتر است؛ که رایش به رزم و به کین اندر است».
چنین گفت کاوس با پیلتن، «کز این ننگ، بگذارم این انجمن.
تو را برْد باید سویِ وی پیام، که: "من برکشم تیغِ تیز از نیام".
یکی نامه باید، چو غرّنده میغ؛ پیامی به کردارِ برّنده تیغ».
چنین گفت رستم که: «من بنده‌ام؛ به فرمانِ تو، بر زمین زنده‌ام.
شوم، چون فرستاده‌ای، نزدِ اوی؛ به گفتار، خون اندر آرم به جوی».
به پاسخ، چنین گفت کاوسْ شاه، که: «از تو فروزد نگین و کلاه.
پیامی کجا تو گزاری دلیر، بدرّد دلِ پیل و چنگالِ شیر».
بفرمود تا رفت پیشش دبیر؛ سرِ خامه کرد او چو پیکانِ تیر.
چنین گفت: «کاین گفتنِ نابکار، نه خوب آید از مردمِ هوشیار.
اگر سرکشی و فزونی نهی، به فرمان نیایی بسانِ رهی،
بیارم سپاه و تو را بشکرم؛ همه کشورت را همی بسپَرم.
روانِ بد اندیشه دیوِ سپید دهد کرگسان را به مغزت نوید».

آمدن رستم نزدیک شاه مازندران به پیغمبری

چو نامه به مُهر اندر آورْد شاه، جهانجویْ رستم بپیمود راه.
به زین اندر افگند گرزِ گران؛ چو آمد به نزدیکِ مازندران،
به شاه آگهی شد که: «کاوسْ شاه، فرستاده‌ای کرد دیگر به راه؛
فرستاده‌ای چون هزبرِ دُژم، کمندی، به فتراک بر، شصت خَم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به زیر اندرش، باره‌ای گام زن؛ / یکی ژَنده پیل است، گویی، به تن».
چو بشنید سالارِ مازندران، / ز مردان گزین کرد جنگیْ سران.
بفرمودشان تا [چپیره] شدند؛ / هزبرِ ژیان را پذیره شدند.
چو چشمِ تهمتن بدیشان رسید، / به ره بر، درختی گَشَنْ شاخ دید.
بکَنْد و چو ژوپین به کف در گرفت؛ / بماندند لشکر همه ز او شگفت.
بینداخت، چون نزدِ ایشان رسید؛ / فراوان بپرسید و گفت و شنید.
گرفتش یکی دست و بفشارْدش؛ / همی، آزمون را، بیازارْدش.
بخندید از او رستمِ پیلتن؛ / شده خیره ز او چشمِ آن انجمن.
مر او را، در آن خنده، بفشارْد چنگ؛ / ببردش ز دست و ز روی آب و رنگ.
بشد هوش از آن مردِ زورآزمای؛ / ز بالایِ اسپ، اندر آمد به پای.
یکی شد برِ شاهِ مازندران؛ / بگفت آنچه دید، از کران تا کران.
سواری که نامش کلاهور بود، / که مازندران ز او پر از شور بود،
بسانِ پلنگِ ژیان بُد به خوی، / نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی،
پذیره شدن را، برِ خویش خوانْد؛ / به مردیْش بر چرخِ گردان نشانْد.
بدو گفت: «رو؛ پیشِ آن مرد، شَو؛ / هنرها پدیدار کن، نو به نو.
چنان کن که گردد رُخَش پر ز شرم؛ / به چشم اندر آرَد، ز شرم، آبِ گرم».
بیامد کلاهور، چون نرّه شیر، / به پیشِ جهانجویْ مردِ دلیر.
بپرسید، پرسیدنی چون پلنگ؛ / دُژمْروی، ز آن پس، بدو داد چنگ.
بیفشارْد دستِ سرافرازْ پیل؛ / شد، از درد، دستش به کردارِ نیل.
نپیچید؛ کاندیشهٔ زور داشت؛ / به مردی، ز خورشید، منشور داشت.
بیفشارْد چنگِ کلاهور، سخت؛ / فروریخت ناخن، چو برگ از درخت.
کلاهور، با دستِ آویخته، / پی و پوست و ناخن فرو ریخته،
بیاورد و بنمود و با شاه گفت، / که: «بر خویشتن، درد نتوان نهفت.
تو را آشتی بهتر آید، ز جنگ؛ / فراخی مکن، بر دلِ خویش، تنگ.
تو را با چنین پهلوان تاو نیست؛ / اگر رام گردد، بِهْ از ساو نیست.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پذیرد بدو شاهِ مازندران، زما، باژ و ساو، از کران تا کران.
چنین، رنجِ دشوار آسان کنیم، بِهْ آید که جان را هراسان کنیم».
تهمتن بیامد هم اندر زمان، چو پیلِ سرافراز و شیرِ دمان.
چو مازندرانْ شاه او را بدید، بپرسید و بنواختش چون سزید.
نگه کرد و بنشاند اندر خورش؛ ز کاوس پرسید و از لشکرش.
بپرسیدش از رنج و راهِ دراز، که: «چون راندی، در نشیب و فراز؟»؛
وز آن پس، بدو گفت: «رستم تُوِی، که داری بر و پیکر پهلوی؟».
چنین داد پاسخ که: «من چاکرم، اگر چاکری را خود اندرخورم.
کجا او بُوَد، من نیایم به کار؛ که او پهلوان است و گُرد و سوار».
بدو داد پس پهلوان نامه را؛ پیامِ جهاندارِ خود کامه را.
بگفت: «آنکه شمشیر بار آوَرد، سرِ سرکشان در کنار آورد».
چو بشنید پیغام و نامه بخواند، دُژم گشت و در وی، شگفتی بماند.
به رستم، چنین گفت: «کاین جست‌وجوی، چه باید همی خیره، واین گفت‌وگوی؟».
بگویش که: «سالارِ ایران تویی؛ اگر چه دل و چنگ شیران تویی،
منم شاهِ مازندران، با سپاه؛ رسیده مرا از نیاکان کلاه.
مرا بیهده خواندن پیشِ خویش نه رسمِ کیان است و آیینِ کیش.
براندیش و تختِ بزرگان مجوی؛ کز این بد، تو را خواری آید به روی.
سویِ گاهِ ایران بپیچان عِنان؛ وگر نه، زمانت سرآرَد سِنان؛
که گر با سپه من بجنبم ز جای، تو نشناسی آنگه سرت را ز پای.
تو افتاده‌ای، بی‌گمان، در گمان؛ یکی راهِ زه گیر و بفکن کمان.
چو من تنگ روی اندر آرم به روی، سرآید تو را این همه گفت‌وگوی».
نگه کرد رستم، به روشن روان، به شاه و سپاه و رَد و پهلوان؛
پسنده نیامدْش کردارِ اوی؛ سرش تیزتر شد، ز گفتارِ اوی.
نپذرفت از او جامه و اسپ و زر؛ که ننگ آمدش ز آن کلاه و کمر.
برون آمد از پیشِ او خشمناک؛ دلی پر ز کینه، نه ترس و نه باک.
چو آمد به نزدیکِ شاه اندرون، دلِ کینه‌دارش پر از جوشِ خون،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز مازندران هر چه دید و شنید، همه کرد بر شاهِ ایران پدید؛
وز آن پس، ورا گفت: «مندیش هیچ؛ دلیری کن و رزمِ دیوان پسیچ.
سواران و گُردانِ آن انجمن، همه خوار و زارند، بر چشمِ من». ۱۶۱۰

جنگ کاوس با شاه مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باز، سرِ جادوان رزم را کرد ساز.
سراپرده از شهر بیرون کشید؛ سپه را، همه، سویِ هامون کشید؛
سپاهی که خورشید شد ناپدید، چو گَردِ سیاه از میان بردمید.
همی رانْد لشکر بدان سان دمان؛ نجُست ایچ، هنگامِ رفتن، زمان.
چو آگاهی آمد به کاوسْ شاه، که: «تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه»، ۱۶۱۵
بفرمود تا رستمِ زالِ زر نخستین، بدان کین، ببندد کمر.
به توس و به گودرزِ گشوادگان، به گیو و به گرگین و آزادگان،
بفرمود تا لشکر آراستند؛ همه جنگِ دیوان همی خواستند.
سراپردهٔ شهریار و سران، کشیدند بر دشتِ مازندران.
سویِ میمنه، توسِ نوذر بپای؛ دلِ کوه پر نالهٔ کرّنای. ۱۶۲۰
چو گودرزِ گشواد، بر میسره؛ زمین کوهِ آهن شده، یکسره.
سپهدارْ کاوس، در قلبگاه؛ ز هر سو، رده بر کشیده سپاه.
به پیشِ سپاه اندرون، پیلتن که در جنگ هرگز ندیدی شکن.
یکی نامداری، ز مازندران، به گردن برآورده گرزِ گران،
که جُویان بُدش نام و جوینده بود؛ گرایندهٔ گرز و گوینده بود. ۱۶۲۵
همی جوشن اندر تنش برفروخت؛ همی تفِّ تیغش زمین را بسوخت.
بیامد؛ به ایرانْ سپه برگذشت؛ بسوفید، از آواز او، کوه و دشت.
همی گفت: «با من که جوید نبرد جز آن کو برانگیزد از آب گَرد؟».
ندادند پاسخ دلیرانِ شاه؛ بپژمرد بر جای، گفتی، سپاه.
به ایرانیان گفت کاوسْ شاه، که: «کس را نیامد سویِ رزم راه؟ ۱۶۳۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از این دیوتان دل چنین خیره شد! / وز آوازِ او، دیده‌ها تیره شد!».
یکی برگراید رستم عِنان؛ / برِ خسرو آمد، زدوده سِنان؛
که: «دستور باشد مرا، شهریار! / شدن پیشِ این دیوِ ناسازگار؟».
بدو گفت کاوس: «کاین کارِ تُست؛ / از ایران، نخواهد کس این جنگ جُست».
برانگیخت رخشِ دلاور ز جای، / به چنگ اندرون، نیزهٔ جانْ ربای. ۱۶۳۵
به آوردگه رفت، چون پیلِ مست؛ / یکی پیل زیر، اژدهایی به دست.
عنان را بپیچید و برخاست گَرد؛ / ز بانگش، بلرزید دشتِ نبرد.
به جویان، چنین گفت: «کای بَدْنشان! / بیفگنده نامت ز گردنکشان!
همی، بر تو بر، جایِ بخشایش است؛ / نه هنگامِ آوَرْد و آرایش است.
بگرید تو را آنکه زاینده بود، / فزاینده و هم گراینده بود». ۱۶۴۰
بدو گفت جویان که: «اِیْمِن مشو، / ز جویان و از خنجرِ سَرْدِرَو؛
هم اکنون، بسوزد دلِ مادرت؛ / بگرید بر این جوشن و مغفرت».
چو آوازِ جویان به رستم رسید، / خروشی چو شیرِ ژیان برکشید.
پسِ پشتِ او، اندر آمد چو گَرد؛ / سِنان بر کمرگاهِ او راست کرد.
بزد نیزه بر بندگاهِ زره؛ / زره را نماند ایچ بند و گِرِه. ۱۶۴۵
ز زینش جدا کرد و برداشتش؛ / چو بر بابْزَنْ مرغ، برگاشتش.
بینداخت از نیزه او را به خاک؛ / دهن پر ز خون و زره چاک چاک.
دلیران و گُردان مازندران / شگفتی فروماندند، اندر آن.
تهمتن یکی بانگ زد: «کای سران! / دلیرانِ ایران و جنگاوران!
همه کینه جویید و جنگ آورید؛ / همه رسم و راهِ پلنگ آورید». ۱۶۵۰
برآمد، ز هر دو سپه، بانگِ کوس؛ / هوا نیلگون شد؛ زمین آبنوس.
چو برقِ درخشنده از تیره میغ، / همی آتش افروخت از گرز و تیغ.
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش، / ز بس نیزه و گونه گونه درفش.
زمین شد به کردارِ دریایِ قیر؛ / همه موجش از خنجر و گرز و تیر.
دوان بادپایان، چو کشتی بر آب؛ / سویِ غرق دارند، گفتی، شتاب. ۱۶۵۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همی گرز بارید بر خُود و تَرگ، چو بادِ خزان بارد از بید برگ.
به یک هفته، دو لشکر نامجوی به روی اندر آورده بودند روی.
به هشتم، جهاندارْ کاوسْ شاه ز سر برگرفت آن کَیانی کلاه.
به پیشِ جهاندار گیهانْ خدای، همی بود گریان زمانی به پای.
وز آن پس، بمالید بر خاک روی؛ چنین گفت: «کای داورِ راستگوی! ۱۶۶۰
بر این نرّه دیوانِ بی ترس و باک، ز تو، آفرینندهٔ داد و پاک،
بخواهم، به پیروزی و فرّهی: به من، بازده فرِّ شاهنشهی».
بپوشید، از آن پس، به مغفر سرش؛ بیامد برِ ناموْر لشکرش.
خروش آمد و نالهٔ کرّنای؛ بجنبید، چون کوه، رستم ز جای.
سپهبَد بفرمود تا پیل و کوس ز پشتِ سپاه اندر آورْد توس. ۱۶۶۵
چو گودرز با زنگهٔ شاوران؛ چو گرگین و رُهّام و جنگاوران.
گُرازه همی شد، بسانِ گراز، درفشی برافراخته شصت باز؛
چو فرهاد و خُرّاد و بهرام و گیو برفتند، با نامدارانِ نیو.
تهمتن به قلب اندر آمد، نخست؛ زمین را، به خونِ دلیران، بشست.
چو گودرزِ گشواد بر میمنه، سِلیح و سپه برد و کوس و بنه، ۱۶۷۰
از این میمنه تا بدان میسره، بشد گیو، چون گرگ سویِ بره.
ز شبگیر، تا تیره شد آفتاب، همی خون به جوی اندر آمد، چو آب.
ز چهره بشد شرم و آیین و مهر؛ همی گرز بارید، گفتی، سپهر.
ز کُشته، به هر جای بر، توده گشت؛ گیاها به مغز سر آلوده گشت.
چو رعدِ خروشنده شد بوق و کوس؛ خور اندر سراپردهٔ آبنوس. ۱۶۷۵
از آن سو که بُد شاهِ مازندران، بشد پیلتن، با سپاهی گران.
زمانی نکرد او یله جایِ خویش؛ بیفشارْد، بر کینه گه، پایِ خویش.
برآوَرْد آن گرز سالارْ کُش؛ نه با پیل، جان و نه با دیو، هُش.
فگنده، همه دشت، خرطومِ پیل؛ همه کُشته دیدند، بر چند میل.
از آن پس، تهمتن یکی نیزه خواست؛ سویِ شاهِ مازندران تاخت، راست. ۱۶۸۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکی نیزه زد بر کمربندِ اوی؛ ز گبر، اندر آمد به پیوندِ اوی.
شد، از جادوی، تنش یکباره کوه؛ از ایران، بر او بر، نظاره گروه.
تهمتن فروماند، اندر شگفت؛ سِناندازْ نیزه به دندان گرفت.
رسید اندر او تیز کاوسْ شاه، اَبا پیل و کوس و درفش و سپاه.
به رستم، چنین گفت: «کای سرفراز! چه بودت که ایدر بماندی، دراز؟». ۱۶۸۵
بدو گفت رستم که: «چون رزمِ سخت ببود و برافروخت بیدارْ بخت،
مرا دید این شاهِ مازندران، به گردن برآورده گرزِ گران؛
به رخشِ دلاور سپردم عِنان؛ زدم، بر کمرگاهِ او بر، سِنان.
گمانم چنان بود کز دلْش خون، کنون آید از کوههٔ زین برون.
بر این گونه، خارا یکی کوه گشت؛ ز جنگ و ز مردی، بی انبوه گشت». ۱۶۹۰
ز لشکر هر آن کس که بُد تیزچنگ، پسودند یک دست با خاره سنگ.
نه برخاست از جای سنگِ گران؛ میان اندرون، شاهِ مازندران.
گوِ پیلتن کرد چنگال باز؛ بدان آزمایش، نبودش نیاز.
بدان گونه آن سنگ را برگرفت، کز او مانْد لشکر سراسر شگفت.
پیاده همی رفت بر کتفْ کوه؛ خروشان، پسِ پشتِ او در، گروه. ۱۶۹۵
اَبَر کردگار آفرین خواندند؛ بر او، زرّ و گوهر برافشاندند.
به پیشِ سراپردهٔ شاه بُرْد؛ بیفگند و ایرانیان را سپرْد.
بدو گفت: «ار ایدون که پیدا شوی، بگردی از این تُنْبُل و جادوی،
و گرنه، به پولادِ تیغ و تبر، ببرّم همه سنگ را سر به سر».
چو بشنید، شد چون یکی پاره ابر، به سر بَرْش، پولاد و برتنْش، گبر. ۱۷۰۰
تهمتن گرفت آن زمان دستِ اوی؛ بخندید و زی شاه بنهاد روی.
چنین گفت: «کاوردم این لَخْتِ کوه!»؛ برفتند لشکر همه، همگروه.
به رویش نگه کرد کاوسْ شاه؛ ندیدش سَزاوارِ تخت و کلاه؛
وز آن رنجها، یک به یک، یاد کرد؛ دلش خسته شد؛ سر پر از باد کرد.
به دُژخیم فرمود تا تیغِ تیز، بگیرد؛ کند تنْش را ریزریز. ۱۷۰۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به لشکرگهش کس فرستاد، زود؛ بفرمود تا خواسته هر چه بود،
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر، ز اسپ و سِلیح و کلاهِ بزر،
نهادند، هر جای، چون کوه کوه؛ برفتند گُردان، همه، همگروه.
سَزاوارِ هر کس ببخشید گنج؛ بویژه، کسی کِش فزون بود رنج.
ز دیوان، هر آن کس که بُد ناسپاس، وز ایشان دلِ انجمن در هراس، ۱۷۱۰
بفرمودشان تا بریدند سر؛ فگندند، هر جای، بر رهگذر؛
وز آن پس، بیامد به جایِ نماز؛ همی گفت با داورِ پاک راز.
به یک هفته بر، پیشِ یزدانِ پاک، همی با نیایش بپیمود خاک.
به هشتم، درِ گنجها کرد باز؛ ببخشید آن را که بودش نیاز.
همی بود یک هفته ز این گونه نیز؛ ببخشید آن را که بایست چیز. ۱۷۱۵
دگر هفته، چون کارها گشت راست، می و جامِ زرّین و میخواره خواست.
سیُم هفته با ویژگان، مَی به چنگ، به مازندران کرد چندی درنگ.
تهمتن چنین گفت، با شهریار، که: «هر گونه‌ای مردم آید به کار.
مرا این هنرها ز اُولاد خاست؛ که بر هر سویی راه بنمود، راست.
به مازندران دارد اکنون امید؛ چنین دادمش نیکوی را نوید. ۱۷۲۰
کنون خِلعتِ شاه باید، نخست؛ یکی عهد و مُهری مر او را درست،
که تا زنده باشد، به مازندران، پرستش کنندش همه مهتران».
چو بشنید گفتارِ خسروپرست، جهاندارْ کاوس یازید دست؛
ز مازندران، مهتران را بخوانْد؛ از اُولاد، چندی سخنها برانْد.
سپرد، آن زمان، تختِ شاهی بدوی؛ وز آنجا، سویِ پارس بنهاد روی. ۱۷۲۵

بازآمدن کاوس به ایرانْزمین و گُسی کردن رستم را

چو کاوس در شهرِ ایران رسید، ز گَردِ سپه، شد هوا ناپدید.
برآمد همی تا به خورشید جوش؛ زن و مرد شد پیشِ او، با خروش.
همه شهرِ ایران بیاراستند؛ می و رود و رامشگران خواستند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جهان، سربه‌سر، نو شد از شاهِ نو؛ / از ایران، برآمد یکی ماهِ نو.
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد، / درِ گنجهایِ کهن برگشاد.
ز هر جای، روزیْ‌دِهان را بخوانْد؛ / به دیوانِ دینار دادن نشانْد.
برآمد خروش از درِ پیلتن؛ / بزرگانِ لشکر شدند انجمن.
همه، شادمان، نزدِ شاه آمدند؛ / بدان ناموزْ پیشگاه آمدند.
تهمتن بیامد، به سر بر کلاه؛ / نشست از برِ تخت، نزدیکِ شاه.
سَزاوارِ او، شهریارِ زمین / یکی خِلعت آراست با آفرین:
یکی تختِ پیروزه و میشسار؛ / یکی تاج، پر گوهرِ شاهوار؛
یکی دستْ زربفتِ شاهنشهی؛ / یکی طوق، با یارهٔ فرّهی.
صد از ماهرویانِ زرّینْ کمر؛ / صد از مشکْ‌مویانِ با زیب و فر؛
صد از تازیْ اسپانِ زرّینْ سِتام؛ / صد استر، همه نیز زرّینْ لگام.
ببردند سی بدره دینار نیز؛ / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز؛
ز یاقوت جامی پر از مُشکِ ناب؛ / ز پیروزه دُرجی ز دُرِّ خوشاب.
نبشته یکی عهدِ او بر حریر، / به مشک و می و عود، دستِ دبیر.
سپرده به سالارِ گیتی فروز، / به نوّی، همه کشورِ نیمروز.
چنان کز پسِ عهدِ کاوسْ شاه، / نیابد، بدان مرز، کس دستگاه.
بر او آفرین کرد کاوسْ شاه، / که: «بی تو، مبادا نگین و کلاه! / دلِ تاجداران به تو گرم باد! / روانت پرِ از شرم و آزرم باد!».
فرو بود رستم؛ ببوسید تخت؛ / بسیچِ گذر کرد و بر بست رخت.
خروشِ تبیره برآمد، ز شهر؛ / ز شادی، رسیده به هر جای بهر.
برآمد هیاهوی و بانگِ درای؛ / به مغز اندرون، نالهٔ کرّنای.
بشد رستم و شاه بنشست، شاد؛ / جهان کرد روشن، به آیین و داد.
زمین گشت پرِ سبزه و آب و نم؛ / بیاراست گیتی، چو باغِ ارم.
به گیتی خبر شد که: «کاوسْ شاه، / ز مازندران، بستد آن تاج و گاه.
جهان پر شد از داد و از اِیْمِنی؛ / ز بد، بسته شد دستِ آهِرمنی».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بماندند شاهان همه ز آن شگفت، که کاوس شاه آن بزرگی گرفت؛
جهان چون بهشتی شد آراسته، پر از داد و آکنده از خواسته؛ ۱۷۵۵

رزم کاوس با شاه هاماوران

وز آن پس، چنان کرد کاوس رای، که بر تختِ زرّین، بجنبد ز جای.
از ایران، بشد تا به توران و چین؛ گذر کرد، از آن پس، به مکرانْ زمین.
ز مکران شد آراسته تا زره؛ میانها ندید ایچ رنج گره.
بپذرفت هر مهتری باژ و ساو؛ نکرد آزمون گاو با شیرْ تاو.
بدین سان، گرازان، به بربر شدند؛ جهانجوی، با تخت و افسر شدند. ۱۷۶۰
شهِ بربرستان بیاراست جنگ؛ زمانه دگرگونه‌تر شد، به رنگ.
سپاهی بیامد به بربر ز روم، که در زیر آهن، نهان گشت بوم.
هوا گفتی، از نیزه، چون بیشه شد؛ دل، از گردِ اسپان، پر اندیشه شد.
ز گردِ سپه، هور شد ناپدید؛ کس، از خاک، دست و عنان را ندید.
به زخم اندر آمد همی فوج فوج، بدان سان که برخیزد، از باد، موج. ۱۷۶۵
چو گودرز گیتی بر آن گونه دید، عمودِ گران از میان برکشید.
بزد اسپ با نامداران هزار، آبا نیزه و تیرِ جوشنْ گذار.
برآویخت و بدْرید قلبِ سپاه؛ دمان، از پسِ وی، برون رفت شاه.
تو گفتی، ز بربر، سواری نماند؛ به گَرد اندرون، نامداری نماند.
به شهر اندرون هر که بُد سالخُوَرْد، برِ شاه رفتند، رخساره زرد؛ ۱۷۷۰
که: «ما شاه را چاکر و بنده‌ایم؛ همه باژ را گردن افگنده‌ایم.
به جایِ درم، زرّ و گوهر دهیم؛ سپاسی ز گنجور بر سر نهیم».
ببخشود کاوس و بنواختْشان؛ یکی راه و آیینِ نو ساختْشان؛
وز آن جایگه، بانگِ زخمِ درای برآمد، همان نالهٔ کرّنای.
بتوفید گیتی، چو لشکر برانْد؛ به روز اندرون، روشنایی نمانْد. ۱۷۷۵
چو آمدْش از شهرِ مکران گذر، سویِ کوهِ قاف آمد و باختر.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه، نیایش‌کنان، برگرفتند راه.
پذیره شدندش همه مهتران؛ به خود بر نهادند باژِ گران.
چو فرمان گزیدند و جُستند راه، بی‌آزار رفتند شاه و سپاه.
سپه را سویِ زاولستان کشید؛ به مهمانیِ پورِ دستان کشید.
همی بود یک ماه در نیمروز؛ گهی رود و مَی خواست، گه باز و یوز.
بر این برنیامد بسی روزگار، که بر گوشهٔ گلسِتان رُست خار.
چو شد کارِ گیتی بدان راستی، پدید آمد از تازیان کاستی.
یکی با گهرْ مردِ با گنج و نام درفشی برافراخت، از مصر و شام.
ز کاوسْ کی روی برگاشتند؛ درِ کهتری خوار بگذاشتند.
چو آمد به شاهِ جهان آگهی، از آن لشکر و بارگاهِ مهی،
بزد کوس و برداشت از نیمروز؛ سپه شادمان؛ شاهْ گِیتی فروز.
همه بر سپرها نبشتند نام؛ بجوشید شمشیرها، در نیام.
سپه را ز هامون به دریا کشید، بدان سو کجا دشمن آمد پدید.
بی‌اندازه کشتی، بدو، [در نشاخت]؛ برآشفت و چون باد لشکر بتاخت.
همانا که فرسنگ بودی هزار، اگر پای با راه کردی شمار.
همی رانْد تا در میان سه شهر؛ ز گیتی، بر این گونه، جویند بهر.
به دستِ چپش مصر و بربر به راست؛ زره در میانه، بر آن سو که خواست.
به پیش اندرون، شهرِ هاماوران؛ به هر گوشه‌ای بر، سپاهی گران.
خبر شد بدیشان که: «کاوسْ شاه برآمد ز آبِ زره، با سپاه».
هم‌آواز گشتند یک با دگر؛ سپه را سویِ بربر آمد گذر.
ز هر جای، چندان یلِ تیغ‌زن بیامد که ترسان شدند انجمن.
سپاهی که صحرا و دریا و کوه شد، از نعلِ اسپانِ ایشان، ستوه.
نبُد شیرِ درّنده را جایگاه؛ نه گورِ ژیان یافت، بر دشت، راه.
پلنگ از برِ سنگ و ماهی در آب همان در هوا مرغ و پرّان عقاب،
همی راه جستند و کی بود راه، دد و دام را، بر چنان جایگاه!

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو کاوس لشکر به خشکی کشید، کس اندر جهان کوه و صحرا ندید.
جهان، گفتی، از تیغ و جوشن شده است؛ ستاره همه تَرگِ روشن شده است.
ز بس خُودِ زرّین و زرّینْ سپر، به گردن برآورده رخشانْ تبر،
تو گفتی زمین گشت زرِّ روان؛ همی بارد از تیغِ هندی روان. ۱۸۰۵
زِ مغفر، هوا گشت چون سندروس؛ زمین، سربه‌سر، تیره چون آبنوس.
بدرّید کوه از دَمِ گاوْدُم؛ زمین آمد، از سُمِّ اسپان، به هم.
ز بانگِ تبیره، به بربرستان، تو گفتی زمین گشت لشکرستان.
برآمد، از ایرانْ سپه، بوق و کوس؛ برون رفت گرگین و بهرام و توس؛
وز آن سوی، گودرزِ گشواد بود؛ چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود. ۱۸۱۰
فگندند بر یالِ اسپان عِنان؛ به زهر آب دادند نوکِ سِنان.
چو بر کوهۀ زین نهادند سر، خروش آمد و چاکْ‌چاکِ تبر.
تو گفتی همی سنگ و آهن کَنند؛ وگر آسمان بر زمین برزنند.
بجنبید کاوس، در قلبگاه؛ سپاه اندر آمد به پیشِ سپاه.
چنان شد که تاریک شد چشمِ مَرد؛ ببارید شنگرف بر لاژورد. ۱۸۱۵
تو گفتی، هوا ژاله بارد همی؛ به سنگ اندرون، لاله کارَد همی.
ز چشمِ سِنان، آتش آمد برون؛ زمین شد به کردارِ دریایِ خون.
سه لشکر چنان شد، ز ایرانیان، که سر باز نشناختند از میان.
نخستین، سپهدارِ هاماوران بیفگنْد شمشیر و گرزِ گران.
غمی گشت و از شاه زنهار خواست؛ بدانست کان روزگارِ بلاست. ۱۸۲۰
به پیمان که از شارِ هاماوران، سپهبَد دهد ساو و باژِ گران:
ز اسپ و سِلیح و ز تخت و کلاه، فرستد به نزدیکِ کاوسْ شاه.
چو این داده باشد، از او بگذرد؛ سپاهش بر و بومِ او نسپَرد.
ز گوینده بشنید کاوسْ کی؛ مر این گفته‌هایِ نو افگنْد پی،
که: «یکسر همه در پناهِ منید؛ پرستندۀ تاج و گاهِ منید». ۱۸۲۵
از آن پس، به کاوس گوینده گفت، که: «او دختری دارد اندر نهفت،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که از سرو، بالاش زیباتر است؛ ز مشک سیه، بر سرش افسر است.
به بالا، بلند و به گیسو، کمند؛ زبانش چو خنجر؛ لبانش چو قند.
بهشتی است آراسته، پرنگار؛ چو خورشیدِ تابان، به خرّمْ بهار.
نشاید که باشد جز از جفتِ شاه؛ که نیکو بُوَد شاه را جفتْ ماه». ۱۸۳۰
بجنبید کاوس را دل ز جای؛ چنین داد پاسخ که: «این است رای».
گزین کرد شاه، از میانِ گروه، یکی مردِ بیدارِ دانش‌پژوه،
گرانمایه و گُرد و نام‌آوران، بفرمود تا شد به هاماوران.
چنین گفت: «کو را به من تازه کُن؛ بیارای مغزش، به شیرینْ سَخُن.
بگویش که: "پیوندِ من، در جهان، بجویند کارْآزموده مِهان؛ ۱۸۳۵
که خورشیدْ روشن ز تاجِ من است؛ زمین پایهٔ تختِ عاجِ من است.
هر آن کس که در سایهٔ من پناه نیابد، از او گم شود پایگاه.
کنون، با تو پیوند جویم همی؛ رخِ آشتی را بشویم همی.
پسِ پردهٔ تو، یکی دختر است؛ شنیدم که تختِ مرا درخور است.
چو داماد یابی چو پورِ قَباد، چنان دان که خورشید دادِ تو داد"». ۱۸۴۰
بشد مردِ بیدارِ روشنْ روان به نزدیکِ سالارِ هاماوران.
زبان کرد گویا و دل کرد گرم؛ بیاراست لب را، به گفتارِ نرم.
ز کاوس، دادش درود و سلام؛ وز آن پس، بگفت آنچه بودش پیام.
چو بشنید از او شاهِ هاماوران، دلش گشت پر درد و سر شد گران.
همی گفت: «هر چند کو پادشاست، جهاندار و پیروز و فرمانرواست، ۱۸۴۵
مرا در جهان این یکی دختر است، که از جانِ شیرین گرامی‌تر است.
فرستاده را گر کنم سرد و خوار، ندارم همی مایهٔ کارْزار؛
همان بِهْ که این درد را نیز چشم بخوابیم و در دل، بپوشیم خشم».
چنین گفت با مردِ شیرینْ سَخُن، که: «سر نیست این آرزو را نه بُن.
همی خواهد از من گرامی دو چیز، که آن را سه دیگر ندانیم نیز. ۱۸۵۰
مرا پشتگرمی بُد از خواسته؛ به فرزند، بودم دل آراسته.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به من ز این سپس جان نمانَد همی، / اگر شاهِ ایران ستانَد همی.
سپارم بدو هر چه خواهد، کنون؛ / نیارم سر از رای و فرمان برون».
غمی گشت و سوداوه را پیش خوانْد؛ / ز کاوس، چندی، سخنها براند.
بدو گفت: «از این خسروِ رزم‌ساز / که هست از مِهی و بِهی بی‌نیاز، ۱۸۵۵
فرستاده‌ای چربْگوی آمده است، / یکی نامه چون زَنْد و اَسْتا به دست.
همی خواهد از من که بی‌کامِ من، / ببرّد دل و خواب و آرامِ من.
چه گویی همی و هوایِ تو چیست؟ / بدین کار، بنگر که رایِ تو چیست!».
بدو گفت سوداوه: «گر چاره نیست، / از او بهتر امروز غمخواره نیست.
ز پیوند با او، چه باشی دُژم؟ / کسی نشمَرد شادمانی به غم». ۱۸۶۰
بدانست سالارِ هاماوران، / که سودابه را آن نیامد گران.
فرستادهٔ شاه را پیش خوانْد؛ / وز آن نامدارانْش برتر نشانْد.
ببستند کاوین بر آیینِ خویش، / بدان سان که بود آن زمان دین و کیش.
به یک هفته، سالارِ هاماوران / همی ساخت آن کار با مهتران.
بیاوَرْد پس خسروِ خسته دل / پرستنده سیصد، عَماری چهل. ۱۸۶۵
هزار اشتر و اسب و استر هزار، / ز دیبا و دینار، کردند بار.
عَماری به دیبا بیاراسته؛ / پسِ پشتِ او اندرون، خواسته.
یکی لشکر آراسته چون بهشت؛ / تو گفتی که گردون همه لاله کِشت.
چو آمد به نزدیکِ کاوسْ شاه، / بدان زیب و آن خواسته، و آن سپاه،
ز هودج برون آمد آن ماهِ نو؛ / شد آراسته ماه بر شاه نو. ۱۸۷۰
به رخسار بر، کرده از گُل نگار؛ / فرو هِشته از غالیه گوشوار.
دو یاقوت خندان، دو نرگس دُژم؛ / ستونِ دو ابرو چو سیمینْ قلم.
نگه کرد کاوس و خیره بماند؛ / به سودابه بر، نامِ یزدان بخوانْد.
یکی انجمن ساخت از مهتران، / هم از نامداران و گُندآوران.
سَزا دید سودابه را جفت خویش؛ / از او، کام بستد، بر آیین و کیش؛ ۱۸۷۵
وز آن پس، بدو گفت: «چون دیدمت، / به مشکویِ زرّین، پسندیدمت».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گرفتن شاه هاماوران کاوس را

غمی شد دلِ شاهِ هاماوران؛ ز هر گونه‌ای چاره جُست، اندر آن.
چو یک هفته بگذشت، هشتم پگاه، فرستاده آمد [به] کاوسْ شاه،
که: «گر شاه بیند که مهمانِ خویش، بیاید خرامان به ایوانِ خویش،
شود تختِ هاماوران ارجمند، چو بر وی شود شهریار بلند». ۱۸۸۰
بدین گونه، با او همی چاره جُست؛ ـ نهانیْش بَد بود و رایش درست ـ
مگر تخت و دختر بماند بدوی! نباشدْش؛ بر سر، یکی باژْجوی!
بدانست سوداوه رایِ پدر، که با سور پرخاش دارد به سر.
به کاوسْ کی گفت: «کاین رای نیست؛ تو را خود، به هاماوران، جای نیست.
مبادا که با سور جنگ آورند؛ تو را، بی بهانه، به چنگ آورند! ۱۸۸۵
ز بهرِ من است این همه گفت و گوی؛ تو را، ز این شدن، اندُه آید به روی».
ز سوداوه، گفتار باور نکرد؛ که کم داشت ز ایشان کسی را به مَرد.
بشد، با دلیران و گُندآوران، به مهمان سویِ شاهِ هاماوران.
یکی شهر بُد شاه را شامه نام؛ همه از درِ سور و آرام و کام.
بدان شهر، بودش سرایِ نشست؛ همه شهر، سرتاسر، آذین ببست. ۱۸۹۰
چو در شامه شد شاهِ گردنفراز، همه شهر بردند پیشش نماز.
همه گوهر و زعفران ریختند؛ به دینار، عنبر برآمیختند.
به شهر اندر، آوایِ رود و سرود، به هم برکشیدند چون تار و پود.
چو دیدش سپهدارِ هاماوران، پذیره شدش با فراوان سران.
به زرّینْ طبقها، گهر ریختند؛ ز بر، مشک و عنبر همی بیختند. ۱۸۹۵
به کاخ اندرون، تختِ زرّین نهاد؛ نشست از برِ تخت کاوس، شاد.
همی بود یک هفته، با مَی به دست؛ خوش و خرّم آمدْش جایِ نشست.
شب و روز بر پای، چون کهتران، میان بسته، سالارِ هاماوران.
بدین‌گونه، تا یکسر اِیْمِن شدند، ز چون و چرا و نِهیب و گزند.
بر این گفته بودند و آراسته؛ سگالیده؛ وز جای، برخاسته؛ ۱۹۰۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز بربر، بدین‌گونه، آگه شدند؛ / به زودی، همه سویِ درگه شدند.
شبی، بانگِ کوس آمد و تاختن؛ / کسی را نبود آرزو ساختن.
ز بربرستان، اندر آمد سپاه؛ / به هاماوران، شادْدل، خفته شاه.
گرفتند ناگاه کاوس را؛ / چو گودرز و چون گیو و چون توس را.
چو پیوستهٔ خون نباشد کسی، / نباید بر او بودن اِیْمِن بسی. ۱۹۰۵
چو مهرِ کسی را بخواهی ستود، / بباید، به سود و زیان، آزمود.
کسی کو به جاه از تو [کمتر] شود، / هم، از بهرِ رشکِ تو، لاغر شود.
چنین است گیهانِ ناپاکْ رای؛ / به هر باد، خیره، بجنبد ز جای.
چو کاوس بر خیرگی بسته شد، / به هاماوران رای پیوسته شد.
یکی کوه بودش سر اندر سحاب؛ / برآورده تا چرخ از قعرِ آب؛ ۱۹۱۰
یکی دژ برآورده از کوهسار؛ / تو گفتی سپهر استش اندر کنار.
بدان دژ فرستاد کاوس را؛ / همان گیو و گودرز و هم توس را.
ز گُردان، نگهبانِ دژ سه هزار؛ / همه نامدارانِ خنجرگزار.
سراپردهٔ وی به تاراج داد؛ / به پرمایگان، بدره و تاج داد.
برفتند پوشیده‌رویان و [پیل]؛ / عماری، یکی در میانه، جلیل؛ ۱۹۱۵
که سوداوه را بازِ جای آورند؛ / سراپرده را زیرِ پای آورند.
چو سوداوه پوشیدگان را بدید، / به تن، جامهٔ خسروی بردرید.
به مشکینْ کمند، اندر آویخت چنگ؛ / به فندق، دو گُل را به خون داد رنگ.
به لشکر چنین گفت: «کاین کارْ کرد، / ستوده ندارند مردانِ مرد.
چرا روزِ جنگش نکردید بند، / که جامه‌ش زره بود و دامش کمند؟ ۱۹۲۰
سپهدار گودرز و چون گیو و توس، / بدرّید دلتان، از آوایِ کوس.
همی تختِ زرّین کمینگه کنید! / ز پیوستگی، دستْ کوته کنید!».
فرستادگان را سگان کرد نام؛ / سمن کرد پر خون، از آن ننگ و نام.
«جدایی نخواهم ز کاوس ـ گفت: / وگر چه بُوَد خاک ما را نهفت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو کاوس را بند باید کشید، / مرا بیگنه سر بباید برید».
بگفتند گفتارِ او با پدر؛ / پر از کین شدش سر؛ پر از خون جگر.
به جِصنش فرستاد، نزدیکِ اوی، / جگر خسته از غم، پر از چینْ بُروی.
نشست آن ستمدیده با شهریار؛ / پرستنده او بُد، هم او غمگسار.

تاختن افراسیاب به ایرانْ زمین

پراگنده شد در جهان آگهی، / که: «کم شد ز پالیز سروِ سَهی!».
چو بر تختِ زرّین ندیدند شاه، / به جُستن گرفتند هر کس کلاه.
ز ترکان و از دشتِ نیزه‌وران، / ز هر سو، بیامد سپاهی گران.
گَشَنْ لشکری ساخت افراسیاب؛ / برآمد سر از خورد و آرام و خواب.
از ایران برآمد، ز هر سو، خروش؛ / شد [آرْمنده] گیتی پر از جنگ و جوش.
برآشفت افراسیاب، از میان؛ / برآویخت با لشکرِ تازیان.
به جنگ اندرون بود لشکر، سه ماه؛ / بدادند سرها، ز بهرِ کلاه.
شکست آمد از ترک بر تازیان؛ / ز جستن فزونی، بر آمد زیان.
سپاه، اندر ایران، پراگنده شد؛ / زن و مرد و کودک، همه، بنده شد.
همه در گرفتند، ز ایران، پناه؛ / بر ایرانیان، گشت گیتی سیاه.
دو بهره سویِ زاولستان شدند؛ / به خواهش، سویِ پورِ دستان شدند؛
که: «ما را ز بدها تو هستی پناه، / چو گم شد سر و تاجِ کاوسْ شاه.
دریغ است ایران که ویران شود! / کنامِ پلنگان و شیران شود!
همه جایِ جنگِ سواران بُدی؛ / نشستنگهِ شهریاران بُدی؛
کنون، جایِ سختّی و جایِ بلاست؛ / که ایران، کنون، در دَمِ اژدهاست.
کسی کز پلنگان بخورده است شیر، / بدین سختیِ ما، بُوَد دستگیر.
کنون، چاره‌ای باید اَنداختن؛ / دل خویش از این رنج پرداختن».
ببارید رستم، ز چشم، آبِ زرد؛ / دلش گشت پر خون و جان پر ز درد.
چنین داد پاسخ که: «من، با سپاه، / میان بسته‌ام جنگ را، کینه‌خواه.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بجویم ز کاوسْ شاه آگهی؛ کنم شهرِ ایران ز ترکان تهی».
پس آگاهی آمد ز کاوسْ شاه، ز بند و کمینگاه و کارِ سپاه.
سپه را ز کشور، سراسر، بخوانْد؛ میان بست بر جنگ و لشکر برانْد. ۱۹۵۰

پیام فرستادن رستم به نزد شاه هاماوران

یکی مردِ بیدارِ جوینده راه، فرستاد نزدیکِ کاوسْ شاه.
همان نزدِ سالارِ هاماوران، بشد نامداری ز گُندآوران.
یکی نامه بنوشت با گیر و دار، پر از گرز و شمشیر و پر کارْزار،
که: «بر شاهِ ایران، کمین ساختی؛ به پیوستگی در، بَد انداختی.
نه مردی بُود جاه جستن، به رنگ؛ نرفتن به رسم دلاورْ پلنگ، ۱۹۵۵
که در بزم هرگز نسازد کَمین، اگر چند باشد دلش پر ز کین.
اگر شاهْ کاوس گردد رها، تو رَستی ز چنگ و دَمِ اَژدها؛
وگر نه، بیارای جنگِ مرا؛ به گردن، بپیمای هنگِ مرا».
چنین داد پاسخ که: «کاوسْ شاه، به هامون مگر نسپَرد نیز راه!
تو هر گه که آیی به بربرستان، نبینی مگر تیغ و گرزِ گران. ۱۹۶۰
بیایم به جنگِ تو من با سپاه؛ بر این گونه جویم آیین و راه».
چو بشنید پاسخ گوِ پیلتن، دلیرانِ لشکر شدند انجمن.
به تاراج و کشتن، بیاراستند؛ از آزرم دلها بپیراستند.
سوی ژرف دریا درآمد، به جنگ؛ چو بر خشکی آمد، نبودش درنگ.
برآشفت لشکر؛ برآمد خروش؛ جهان آمد از خون و غارت به جوش. ۱۹۶۵
به تاراج و کشتن، سپاهی گران؛ بشد تا سرِ مرزِ مازندران.
چو سالارِ هاماوران زین سپاه، شد آگاه و از رستمِ کینه‌خواه،
ببایست ناکامش آید به جنگ؛ نبُد روزگارِ فسون و درنگ.
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه، به آوردگهْشان، شب آمد سیاه.
چپ و راست لشکر بیاراستند؛ به جنگ اندرون، نامور خواستند. ۱۹۷۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گَوِ پیلتن گفت: «جنگی منم؛ به آوردگه بر، درنگی منم».
به آواز، گِردِ دلیرانِ زُوش، برانگیخت رخش و برآمد خروش.
چو دیدند لشکر بر و یالِ اوی، به رزم اندرون، زخمِ گوپال اوی،
تو گفتی که دلها جدا شد ز تن؛ به هر سو، پراگنده گشت انجمن.
گریزان بیامد به هاماوران، ز پیشِ تهمتن، سپاهی گران. ۱۹۷۵
سواران فرستاد، هم در زمان، به مصر و به بربر، چو بادِ دمان.
یکی نامه هر یک به چنگ اندرون، نبشته به دردِ دل از آب و خون؛
«کز این پادشاهی بِدان، نیست دور؛ به هم بود نیک و بد و جنگ و سور.
گر ایدون که باشید با ما یکی، ز رستم نداریم باک اندکی؛
و گرنه، بدان پادشاهی رسد؛ دراز است بر هر سویی دستِ بد». ۱۹۸۰
چو نامه به نزدیک ایشان رسید، که رستم بدان دشت لشکر کشید،
همه، دل پر از بیم، برخاستند؛ سپاهِ دو کشور بیاراستند.
نهادند سر سویِ هاماوران؛ زمین کوه گشت، از کران تا کران.
سپه، کوه تا کوه، صف برکشید؛ تو گفتی که خورشید لشکر کشید.
چو رستم چنان دید، نزدیکِ شاه نِهانی برافگَنْد گُردی به راه، ۱۹۸۵
که: «شاهِ سه کشور بیاراستند؛ به رزمِ من، از جای برخاستند.
اگر کینه را من بجنبم ز جای، ندانند سر را بدین کین ز پای.
نباید کز این کین به تو بد رسد؛ که کارِ بد از مردمِ بد سَزد.
مرا تختِ بربر نیاید به کار، اگر بد رسد بر تنِ شهریار».
چنین داد پاسخ که: «مندیش از این؛ نه گسترده از بهرِ من شد زمین. ۱۹۹۰
چنین بود تا بود گردان سپهر؛ که با نوش، زهر است و با جوش، مهر.
دو دیگر که دارنده یارِ من است؛ پناهِ من و هم حِصارِ من است.
تو رخشِ درخشنده را دِهْ عِنان؛ بیارای گوشش به نوکِ سِنان.
از ایشان یکی زنده اندر جهان، مَمان، آشکارا نه اندر نِهان».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رزم رستم با سه شاه و رهایی کاوس از بند

دگر روز، لشکر بیاراستند؛ درفش، از دو رویه، بپیراستند.
پسِ پشتِ پیلان، درفشان درفش به گَرد اندرون، سرخ و زرد و بنفش.
به هاماوران، بود صد ژَنده پیل؛ یکی لشکری ساخته بر دو میل.
از آوازِ گُردان، بتوفید کوه؛ زمین آمد، از نعلِ اسپان، ستوه.
تو گفتی جهان، سربه‌سر، ز آهن است؛ وگر کوهِ البرز در جوشن است.
بدرّید چنگ و دلِ شیرِ نر؛ عقابِ دلاور بیفگند پر.
همی ابر بگداخت، اندر هوا؛ برابر که دید ایستادن روا؟
سپهبَد چو لشکر به هامون کشید؛ سپاهِ سه شاه و سه کشور بدید،
چنین گفت با لشکرِ سرفراز، که: «از تیر، مژگان مدارید باز.
سرِ باره بینید و یال و عِنان، دو دیده نهاده به نوکِ سِنان.
اگر صد هزارند و ما صد سوار، فزونیِ لشکر نیاید به کار».
برآمد درخشیدنِ تیغ و خشت؛ تو گفتی، هوا بر زمین لاله کِشت.
ز خون، دشت گفتی میستان شده است؛ ز نیزه، هوا چون نیستان شده است.
تهمتن مر آن رخش را تیز کرد؛ ز خونِ فرومایه، پرهیز کرد.
همی تاخت اندر پیِ شاهِ شام؛ بینداخت، از باد، خمّیده خام.
میانش به حلقه درآورد گُرد؛ تو گفتی، خم اندر میانش فسرد.
ز زین برگرفتش به کردارِ گوی، چو چوگان به زخم اندر آید بر اوی.
بیفگند و بهرام دستش ببست؛ گرفتار شد نامبردار شست.
زخون، خاک گِل گشت و هامون چوکوه، ز بس کشته افگنده از هر گروه.
شهِ بربرستانِ گردنفراز گرفتار شد، با چهل رزم‌ساز.
ز کشته، زمین گشت با کوه راست؛ چو هاماورانْ شاه زنهار خواست،
به پیمان که کاوس را با سران، سویِ رستم آرَد، ز هاماوران،
سراپرده و گنج و تاج و گهر، پرستنده و تخت و زرّینْ کمر؛
بدین برنهادند و برساختند؛ سه کشور، سراسر، بپرداختند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو از دژ رها کرد کاوس را، همان گیو و گودرز و هم توس را.
سِلیحِ سه کشور، سه گنجِ سه شاه. سراپرده و لشکر و تاج و گاه، ۲۰۲۰
سپهبَد جز این خواسته هر چه دید، به گنجِ سپهدارِ ایران کشید.
بیاراست کاوسِ خورشیدْفر، به دیبایِ رومی یکی تختِ زر،
ز پیروزه پیکر، ز یاقوت گاه؛ گهر بافته بر جُلَیْلِ سیاه.
یکی اسپ رهوار، زیر اندرش؛ لگامی ز یاقوت و زر بر سرش.
به سوداوه گفتا که: «اندر نشین نهان رو ز خورشید، گِردِ زمین». ۲۰۲۵
به لشکرگه آوَرْد لشکر ز شهر؛ ز گیتی، بر این گونه، جویند بهر.
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار، زره‌دار و برگستوانْوَرْ سوار
برآمد گرانْ لشکری بربری؛ سوارانِ جنگاورِ لشکری.

پیغام فرستادن کاوس به نزدیک قیصر روم و افراسیاب

فرستاده شد نزدِ قیصر ز شاه، سواری که اندر نوردید راه.
بفرمود: «کز نامدارانِ روم، کسی کو بیاید به مردی ز بوم، ۲۰۳۰
جهاندیده باید عنانْ‌پیچ و بس؛ مبادا که آید جز این نیز کس!».
پس آگاهی آمد ز هاماوران، به دشتِ سوارانِ نیزه‌وران،
که: رستم به مصر و به بربر چه کرد، بدان شهریاران، به روزِ نبرد!
دلیری بجُستند گُرد و سوار؛ فرستاده آمد بر شهریار؛
که: «ما شاه را بنده و چاکریم؛ زمین جز به فرمانِ او نسپَریم. ۲۰۳۵
چو از گرگساران بیامد سپاه، که جویند گاهِ سرافرازْ شاه،
دلِ ما شد از کارِ ایشان بدرد، که دلْشان چنین بَد چرا یاد کرد!
همی تاجِ او خواست افراسیاب، ز راهِ خرد سرْش گشته بتاب.
برفتیم، با نیزه‌هایِ دراز؛ بر او، تلخ کردیم آرام و ناز.
از ایشان، به هر جا، بسی کشته شد؛ زمانه، به هر نیک و بد، گشته شد. ۲۰۴۰
کنون آمد از کارِ شاه آگهی، که: "تازه شد آن فرِّ شاهنشهی".

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه نامدارانِ شمشیرزن، بر این کینه گه بر، شدند انجمن.
چو شه برگراید ز بربر عِنان، به گردن برآریم یکسر سِنان.
زمین، کوه تا کوه، پر خون کنیم؛ ز خونِ یلان، رودِ جیحون کنیم».
فرستاده را با رَهْ افگَنْد و رفت؛ به بربرستان، روی بنْهاد تفت.
چو نامه برِ شاهِ ایران رسید، بر آن گونه گفتارِ بایسته دید،
از ایشان پسند آمدش کارْ کرد؛ به افراسیاب، آن زمان، نامه کرد،
که: «ایران بپرداز و بیشی مجوی؛ سرِ ما شد از تو، پر از گفت و گوی؛
که خیره همی دست یازی به بد؛ تو را شهرِ ایران نه اندرخُوَرد.
فزونی مجوی، ار شدی بی‌نیاز؛ که درد آردت پیش و رنجِ دراز.
تو را، کهتری کار بستن نکوست؛ نگه داشتن، بر تنِ خویش، پوست.
ندانی که: ایران نشستِ من است؟ جهان، سربه‌سر، زیرِ دستِ من‌است؟
پلنگِ ژیان گرچه باشد دلیر، نیارد شدن پیشِ چنگالِ شیر».
چو این نامه برخواند افراسیاب، سرش پر ز کین گشت و دل پرشتاب.
چنین داد پاسخ که: «ایران مراست؛ سرِ تخت و جایِ دلیران مراست.
به گُردانِ جنگیّ و شمشیر زن، تهی کردم از تازیان انجمن.
به پیغام، نسپارم این تاج وتخت، مگر تیره گردد به ما رویِ بخت».
چو بشنید کاوس گفتارِ اوی، بیاراست لشکر به پیکارِ اوی.
به جنگش برآراست افراسیاب؛ به گردون همی خاک برزد ز آب.
جهان پر شد، از نالهٔ بوق و کوس؛ زمین آهنین شد؛ سپهر آبنوس.
ز زخمِ تبرزین و از بس جَرَنگ، همی موجِ خون خاست از دشتِ جنگ.
چو رستم ز قلب اندر آمد به پیش، همان اژدها نیزه در دستِ خویش،
سرِ بختِ گُردانِ افراسیاب، بر آن رزمگاه، اندر آمد به خواب.
دو بهره ز تورانْ سپه کشته شد؛ سرِ هر کس از رزم برگشته شد.
به دل، خسته و کشته لشکر دو بهر؛ همی نوش جُست از جهان؛ یافت زهر.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آراستن کاوس جهان را

بیامد سویِ پارس کاوسْ کی؛ جهانی، به شادی، نو افگند پی.
بیاراست تخت و بگسترد داد؛ به شادیّ و رامش در اندر گشاد.
فرستاد هر سو یکی پهلوان، سرافراز و بیدار و روشنْ‌روان.
به مرو و نشابور و بلخ و هَری، فرستاد بر هر سویی لشکری.
جهانی پر از داد شد یکسره؛ همی روی برتافت گرگ از بره. ۲۰۷۰
ز بس گنج و شادی و بس فرّهی، پریْ مَرْدُم و دیو گشتش رهی.
مِهان، پیشِ کاوس، کِهتر شدند؛ همه تاجدارانْش لشکر شدند.
جهانْ پهلوانی به رستم سپرد؛ همه روزگارِ بهی زو شمرد.
یکی جای کرد اندر البرزْ کوه، که دیو، اندر آن رنجها، شد ستوه.
بفرمود تا سنگِ خارا کَنند؛ دو خانه پر از دانه اندر کُنند. ۲۰۷۵
بیاراست آخور، به سنگ اندرون، ز بهرِ ستورانْش سیصد فزون.
ببست، آن زمان، تازیان را در اوی، هم استر، عماریْ کشِ راهجوی.
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت؛ زبرجد، به هر جایش، اندر نشاخت.
در او، ساخت جایِ خرام و خورش، که باشد از آن خوردنی پرورش.
دو خانه، ز بهرِ سِلیحِ نبرد، بفرمود کز سیمِ پالوده کرد. ۲۰۸۰
یکی جایگه ساخت بر سنگ راست، که روزش نیفزود هرگز نه کاست؛
یکی کاخِ زرّین ز بهرِ نشست، برآورْد، بالاش داده دو شست.
نبودی، در او، تیر پیدا ز دَی؛ هوا عنبرین بود؛ بارانْش مَی.
بر ایوانْش، یاقوت برده به کار؛ ز پیروزه کرده، بر او بر، نگار.
همه ساله، روزش بهاران بُدی؛ گلش چون رخِ غمگساران بُدی. ۲۰۸۵
ز دردِ دل و رنج و غم دور بود؛ بدی با تنِ دیوِ رنجور بود.
به خواب اندر آمد سرِ روزگار، ز خوبیّ و از [دادِ آن] شهریار.
به رنجش گرفتار، دیوان بُدند؛ ز پادافرهِ او، غریوان بدند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گمراه کردن ابلیس کاوس را و به آسمان رفتن او

چنان بُد که ابلیس روزی پگاه، یکی انجمن کرد، پنهان ز شاه.
به دیوان، چنین گفت: «کامروز کار به رنج و به سختی است با شهریار.
یکی دیو باید همی چرْبدست، که داند به هرگونه با او نشست.
شود؛ جانِ کاوس بیره کند؛ به دیوان بر، این رنجْ کوته کند.
بگرداندش سر، ز یزدانِ پاک؛ فشاند بر آن فرِّ یزدانْش خاک».
نشستند و بر دل گرفتند یاد؛ کس، از بیم کاوس، پاسخ نداد.
یکی دیوِ دُژخیم بر پای خاست؛ چنین گفت: «کاین نغزْکاری مراست!».
غلامی نکو ساخت از خویشتن، سخنگوی و شایستهٔ انجمن.
همی بود یک چند؛ تا شهریار به هامون برون شد، ز بهرِ شکار.
بیامد به پیشش؛ زمین بوس داد؛ یکی دستهٔ گل به کاوس داد.
چنین گفت: «کز بختِ زیبایِ تو، همی چرخِ گردان سَزد جایِ تو.
به کامِ تو شد رویِ گیتی همه؛ شبانی و گردنکشان چون رمه.
یکی کار مانده است کاندر جهان، نشانِ تو هرگز نگردد نهان:
چه دارد همی آفتاب از تو راز، که: چون گردد اندر نشیب و فراز؟
چگونه است ماه و شب و روز چیست؟ بر این گردشِ چرخ، سالار کیست؟».
دلِ شاه، از آن دیو، بیراه شد؛ روانش از اندیشه کوتاه شد.
گمانش چنان بُد که گردانْ سپهر به گیتی مر او را نموده است چهر.
ندانست کاین چرخ را مایه نیست؛ ستاره فراوان و یزدان یکی است.
همه پیشِ فرمانْش بیچاره‌اند، که با شورش و جنگ و پتیاره‌اند.
جهانْآفرین بی‌نیاز است از این؛ ز بهرِ تو باید سپهر و زمین.
پر اندیشه شد جانِ آن پادشا، که تا چون شود، بی پَر، اندر هوا!
ز دانندگان پس بپرسید شاه: «کز این خاک چند است تا چرخ ماه؟».
ستاره‌شمر گفت و خسرو شنید؛ یکی کژّ و ناخوبْ چاره گزید.
بفرمود پس، تا به هنگامِ خواب، برفتند سویِ نشیمِ عقاب.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از آن، بچّه بسیار برداشتند؛ به هر خانه‌ای، دو دو بگذاشتند.
همی پرورانیدشان، سال و ماه، به مرغ و به گوشتِ بره، چندگاه.
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر، بدان سان که مَرد آوریدند زیر،
ز عودِ قُماری، یکی تخت کرد؛ سرِ تختها را به زر سخت کرد.
به پهلوش بر، نیزه‌های دراز ببست و بر آن گونه بر، کرد ساز.
بیاویخت، بر نیزه‌ها بر، بره؛ ببست اندر اندیشه دل، یکسره؛
وز آن پس، عقاب دلاور چهار، بیاوژد و بر تخت بست استوار.
چو شد گرسُنه تیزْپرّانْ عقاب، سویِ گوشت کردند هر یک شتاب.
ز رویِ زمین، تخت برداشتند؛ ز هامون، به ابر اندر افراشتند.
پریدند بسیار و ماندند باز؛ چنین باشد آن را که گیردْش آز.
چو با مرغِ پرّنده نیرو نمانْد، غمی گشت و پرها به خُوَی درنشانْد،
نگونسار گشتند ز ابرِ سیاه، کشان از هوا نیزه و تختِ شاه.
سویِ بیشهٔ شیرْ چین آمدند؛ به آمل، به رویِ زمین آمدند.
نکردش تباه، از شگفتی، جهان؛ همی بودنی داشت اندر نهان.
سیاوش از او خواست آمد پدید؛ ببایست لختی چمید و چرید.
به جایِ بزرگی و تختِ نشست، پشیمانی و درد بودش به دست.
بمانده به بیشه درون، زاروار، نیایش کنان پیشِ پروردگار.
همی کرد پوزش ز کرده گناه؛ مر او را همی جست، هر سو، سپاه.

باز آوردن رستم کاوس را

خبر یافت ز او رستم و گیو و توس؛ برفتند با لشکرِ گُشْن و کوس.
به رستم چنین گفت گودرزِ پیر، که: «تا کرد مادر مرا سیرْشیر،
همی بینم اندر جهان تاج و تخت، کِهان و بزرگانِ بیدارْبخت،
چو کاوس نشنیدم اندر جهان؛ ندیدم کسی از کِهان و مِهان».
رسیدند پس پهلوانان بدوی، نکوهش‌کنان، تیز و پرخاشجوی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بـــدو گـــفت گـودرز: «بـیمارْستان، / تـــو را جـــای زیـباتر از شـارْستان.
به دشمن دهی، هر زمان، جایِ خویش؛ / نگـویی، بـه کس، بـیهده رای خـویش.
سه بارت، چنین، رنـج و سختی فـتاد؛ / سـرت، ز آزمـایش، نگشت اوسـتاد.
کشـــیدی ســـپه را بـــه مـازندران؛ / نگـر تـا چـه سختی رسید، انـدر آن!
دگـــر بـاره، مـهمانِ دشـمن شـدی؛ / صـــنم بـودی او را؛ بـرهمن شـدی. ۲۱۴۰
بـه گـیتی، جـز از پـاکْ یـزدان نـمانْد، / کـه مـنشورِ شـمشیرِ تـو برنخوانْد.
بـه جـنگِ زمـین، سربه‌سر، تـاختی؛ / کـنون، بـه آسـمان نـیز پـرداختی.
ز یک دست چـون برتر آیـی هـمی، / بـر ایـزد بـه جـنگ انـدر آیـی هـمی.
نگـه کـن کـه تـا چـند گـونه بـلا، / بـــه پـیش آمـد و یـافتی ز او رهـا!
پس از تـــو بـــدین داسـتانی کـنند؛ / وز آن داســـتان، بـــوستانی کـــنند. ۲۱۴۵
هـمان کـن کـه بـیدارْ شاهان کـنند؛ / ســـتوده تـن و نـیکخواهـان کـنند.
جـز از بـندگی، پـیشِ یـزدان، مـجوی؛ / مزن دست در نیک و بـد، جـز بـدوی.
چه گفت آن سخنگویِ با ترس و هوش، / که: "خسرو شدی، بـندگی را بکـوش".
به یزدان هر آن کس کـه بُـد نـاسپاس، / به دلْش انـدر آیـد ز هـر سـو هـراس».
چـــنین داد پـاسخ کـه: «از راسـتی، / نـــیاید، بـــه کـار انـدرون، کـاستی. ۲۱۵۰
هـــمه داد گـــفتی و بـیداد نـیست؛ / ز [دام] تـو، جـانِ مـن آزاد نـیست».
پســـیچید و انـــدر عـماری نشست؛ / پشـــیمانی و درد مـانْدش بـه دست.
چـهل روز، بـر پـیشِ یـزدان بـه پـای، / بـــپیمود خـاک و بـپرداخت جـای.
هـــمی ریـخت از دیـدگان آبِ زرد؛ / هـــمی از جـــهانْآفرین یـاد کـرد.
ز شـــرم، از درِ کـاخ بـیرون نـرفت؛ / همی پوست بر تـنْش، گـفتی، بکَـفْت. ۲۱۵۵
هـمی ریـخت از دیـده پـالوده خـون؛ / هـمی خـواست آمـرزش، از رهـنمون.
ز شـــرمِ دلیـران، مَـنِش کـرد پست؛ / خـــــرام و درِ بـــار دادن بـــبست.
پشـیمان شـد و درد بگـزید و رنـج؛ / نـــهاده بـــبخشید بســـیار گـــنج.
هـــمی رخ بـمالید بـر گـرمْ خـاک، / نـــیایش‌کنان، پـــیشِ یـزدان پـاک.
چو بگذشت یک چند و کرد اینچنین، / بـــبخشود بـــر وی جـــهانْآفرین. ۲۱۶۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکی دادِ نو ساخت اندر جهان، که تابنده شد بر کهان و مهان.
جهان، گفتی، از داد دیبا شده است؛ همان شاه بر گاه زیبا شده است.
پراگنده آمد ز هر سو سپاه به نزدیکِ ایوانِ کاوسْ شاه.
ز هر کشوری، نامورْ مهتری به سر بر نهاده بلند افسری،
به درگاهِ کاوسْ شاه آمدند؛ وز آن سر کشیدن، به راه آمدند.
زمانه چنان شد که بود از نخست؛ به آبِ وفا، رویِ خسرو بشست.
همه مهتران کهترِ او شدند؛ پرستنده و چاکر او شدند.
کجا پادشا دادگر بود و بس، نیازش نیاید به فریادِ کس.
بدین داستان، گفتم آن کِم شنود؛ کنون، رزمِ رستم بباید سرود.

داستان جنگ هفت گردان

چه گفت آن سراینده مرد دلیر، که ناگه برآویخت با نرّه شیر؟
که: «گر نامِ مردی بجویی همی، رخِ تیغِ هندی بشویی همی،
ز بدها نبایدت پرهیز کرد، که پیش آیدت روزِ ننگ و نبرد.
زمانه چو آمد به تنگی فراز، هم از تو نگردد به پرهیز باز.
چو همره کنی جنگ را با خرد، دلیرت ز جنگاوران نشمرد.
خرد را و دین را رهی دیگر است؛ سخنهای نیکو به بند اندر است».
کنون از رهِ رستم جنگجوی، یکی داستان است با رنگ و بوی.
شنودم که روزی، گوِ پیلتن یکی سور کرد از درِ انجمن،
به جایی کجا نام او بُد نوند، بدوی اندرون، کاخهایِ بلند؛
کجا آذرِ تیزِ بُرزین کنون، بدانجا فروزد همی رهنمون.
بزرگانِ ایران، بدان بزمگاه، شدند انجمن نامورْ یک سپاه؛
چو توس و چو گودرزِ گشوادگان؛ چو بهرام و چون گیو و آزادگان؛
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران؛ چو گستهم و خُرّاد جنگاوران؛
چو بُرزینِ گردْنکشِ تیغ زن؛ گُرازه که بود او سرِ انجمن.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آبا هر یک از مهتران، مردِ چند؛ یکی لشکری نامدار، ارجمند.
نیاسود یک تن زمانی ز کار؛ ز چوگان و تیر و نبید و شکار.
به مستی، چنین گفت یک روز گیو، به رستم که: «ای نامبردارْ نیو!
گر ایدون که رایِ شکار آیدت، که یوزِ شکاری به کار آیدت،
به نخچیرگاهِ رَدْ افراسیاب، بپوشیم تابانْ رخِ آفتاب،
زگَردِ سواران و از یوز و باز، فرازیدن نیزه‌هایِ دراز.
به گورِ تگاور، کمند افکنیم؛ به شمشیر، بر شیر بند افگنیم.
بر آن دشتِ توران، شکاری کنیم؛ که اندر جهان، یادگاری کنیم».
بدو گفت رستم که: «بر کام تو، مبادا گذر، تا به فرجام تو!
سحرگه، بدان دشتِ توران شویم؛ ز نخچیر و از تاختن نغنویم».
ببودند یکسر بدین همسَخُن؛ کسی رایِ دیگر نیفگنْد بُن.
سحرگه چو از خواب برخاستند، بر آن آرزو، رفتن آراستند.
برفتند با یوز و با باز و مهد، همه نامجویان سویِ راهِ شهد.
به نخچیرگاهِ رَدْ افراسیاب، ز یک دست کوه و دگر رودِ آب.
دگر سو، سرخس و بیابان ز پیش؛ گله گشته، بر دشت، آهو و میش.
همه دشت پر خرگه و خیمه بود؛ از انبوهِ آهو، سر، آسیمه بود.
ز درّنده شیران، زمین شد تهی؛ به پرّنده مرغان، رسید آگهی.
یله هر سویی مرغ و نخچیر بود، اگر کُشته گر خستهٔ تیر بود.
ز خنده نیاسود لب، یک زمان؛ ببودند روشنْ‌دل و شادمان.
به یک هفته ز این گونه با مَی به دست؛ گهی تاختن، گه خرام و نشست.
به هشتم، تهمتن بیامد پگاه؛ یکی رایِ شایسته زد با سپاه،
که: «از ما به افراسیاب، این زمان، همانا رسید آگهی، بی‌گمان.
بباید طلایه، به ره بر، یکی؛ که چون آگهی یابد او اندکی،
یکی تاختن سازد؛ آید به جنگ؛ کند دشت، بر گور و نخچیر، تنگ».
زُواره، به زه بر نهاده کمان، بیامد، بدین کار بسته میان.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سپه را که چون او نگهدار بود، همهٔ چارهٔ دشمنان خوار بود.
به نخچیر و خوردن نهادند روی؛ نکردند کس یادِ پرخاشجوی.
پس آگاهی آمد به افراسیاب، از ایشان شبِ تیره، هنگامِ خواب.
ز لشکر، جهاندیدگان را بخواند؛ ز رستم، بسی داستانها براند؛
وز آن هفت گُردِ سوارِ دلیر، که بودند هر یک به کردارِ شیر؛
که: «ما را بباید کنون ساختن؛ بناگاه، بردن یکی تاختن.
گر این هفت یل را به چنگ آوریم، جهان پیشِ کاوس تنگ آوریم.
به کردارِ نخچیر، باید شدن؛ بناگاه، لشکر بر ایشان زدن».
گزین کرد شمشیرزن، سی هزار؛ همه جنگجوی، از درِ کارْزار.
به راهِ بیابان برون تاختند؛ همه، جنگ را، گردن افراختند.
به هر سو، فرستاد بی مر سپاه؛ بر آن سرکشان تا بگیرند راه.
زُواره چو گردِ سپه را بدید، بیامد؛ سپه را، همه، بنگرید.
بدید آنکه شد رویِ گیتی سیاه، درفشِ سپهدارِ تورانْ سپاه.
همان گه، چو بادِ دمان، گشت باز؛ تو گفتی به زخم اندر آمد گُراز.
چو آمد شتابان به نخچیرگاه، تهمتن همی خورد مَی با سپاه.
چنین گفت با رستمِ شیرْمرد، که: «برخیز و از خرّمی بازگرد؛
که چندان سپاه است کاندازه نیست؛ ز لشکر، بلندی و پستی یکی است.
درفشِ جفا پیشه افراسیاب همی تابد، از گَرد، چون آفتاب».
چو بشنید رستم، بخندید سخت؛ بدو گفت: «با ماست پیروزْ بخت.
تو، از شاهِ ترکان، چه ترسی چنین؟ ز گَردِ سوارانِ تورانْ زمین؟
سپاهش فزون نیست از صد هزار، عنانْ پیچ و برگستوانْوَرْ سوار.
بر این دشتِ کین بر، گر از ده یکی است، همه لشکرش پیشِ ما اندکی است.
شده هفت گُردِ سوار انجمن، چنین نامبردار و شمشیرزن.
یکی باشد از ما و ز ایشان هزار؛ سپه را چه باید گرفتن شمار؟
بر این دشت اگر ویژه تنها منم، که بر پشتِ این رخش با جوشنم،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو او کینه کش گر بیاید مرا، از ایرانْ سپه کس نباید مرا.
تو، ای میگسار! از مَیِ زابلی، بپیمای تا سر یکی کابلی». ۲۲۳۵
به کف برنهاد آن درخشنده جام؛ نخستین ز کاوسْ کی برد نام؛
که: «شاهِ زمانه مرا یاد باد! همیشه بر و تخمش آباد باد!».
به کف برگرفت و زمین داد بوس؛ چنین گفت: «کاین باده بر یادِ توس!».
سرانِ سپه، پاک، برخاستند؛ برِ پهلوان، خواهش آراستند،
که: «ما را بدین جامِ می رای نیست؛ به می، با تو، ابلیس را پای نیست. ۲۲۴۰
می و گرزِ یک زخم و میدانِ جنگ جز از تو کسی را نیامد به چنگ».
مَیِ زابلی سرخ در جامِ زرد، تهمتن به رویِ زُواره بخُوَرْد.
زُواره چو بلبل به کف برنهاد، همان از شهِ نامور کرد یاد.
بخورد و ببوسید رویِ زمین؛ تهمتن، بر او بر، گرفت آفرین؛
که: «جامِ برادر برادر خورَد؛ هُژیر آنکه جام مرا بشکرد!». ۲۲۴۵

رزم رستم با تورانیان

وز آن پس، بپوشید ببرِ بیان؛ نشست از برِ ژَنده پیلِ ژیان.
چو در جوشن افراسیابش بدید، تو گفتی که هوش از تنش بر پرید؛
ز چنگ و بر و بازوی و یالِ اوی، به گردن برآورده گوپالِ اوی؛
چو توس و چو گودرزِ نیزه گزار، چو گرگین و چون گیو، گُردِ سوار.
چنین هفت تن، سرفرازانِ جنگ، همه نیزه و تیغِ هندی به چنگ، ۲۲۵۰
همه یکسر از جای برخاستند؛ سِلیح و سِنانها بیاراستند.
بر آن گونه شد گیو در کارْزار، که شیری که گم کرده باشد شکار.
ز رستم بترسید افراسیاب؛ نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب.
پسِ لشکر اندر، همی راند نرم؛ یلان را ز لشکر همی خواند گرم
ز توران فراوان سپه کشته شد؛ سرِ بختِ گردنکشان گشته شد. ۲۲۵۵
چو شد تیره دیدارِ تورانْ سپاه، به گردون برافراشت رستم کلاه،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به پیران چنین گفت افراسیاب، / که:«این دشتِ جنگ است، اگر جایِ خواب؟
که در جُستنِ کین دلیران بُدیم؛ / سِگالش گرفتیم و شیران بُدیم.
کنون، دشتِ روباه بینم همی؛ / ز رزم، آزْ کوتاه بینم همی.
ز گُردانِ توران، خُنیده تویی؛ / جهاندیده و رزمْدیده تویی.
عِنان را، به تندی، یکی برگرای؛ / برو؛ تیز از ایشان بپرداز جای.
چو پیروزگر باشی، ایران تو راست؛ / تنِ پیل و چنگالِ شیران تو راست».
چو پیران از افراسیاب این شنید، / چو از بادْ آتش، دلش بردمید.
پسیچید، با نامور، ده هزار / ز ترکان، سوارانِ خنجرگزار.
چو آتش بیامد برِ پیلتن؛ / کز او بود نیرو و زور و شکن.
تهمتن به لبها برآورده کف؛ / تو گفتی که بسْتد، ز خورشید، تف.
برانگیخت اسب و برآمد خروش، / بدان سان که دریا برآید به جوش.
سپر بر سر و تیغ هندی به مشت، / از آن نامداران، دو بهره بکشت.
نگه کرد افراسیاب از کران؛ / چنین گفت با ناموْ مهتران،
که: «گر تا شب این رزم هم ز این نشان، / میانِ دلیران و گردنکشان،
بماند، نماند سواری به جای؛ / نبایست کردن بدین رزم رای».
بپرسید: «کالْکوسِ جنگی کجاست، / که چندین همی رزمِ رستم بخواست؟
به مستی، همه گیو را خواستی؛ / همه جنگ با رستم آراستی.
همه روز از ایران بُدی یادِ اوی؛ / کجا شد چنان آتش و بادِ اوی؟».
به الْکوس رفت آگهی ز این سَخُن، / که: سالارِ توران چه افگند بُن.
برانگیخت الکوس شبرنگ را؛ / به خون شسته دید او همه چنگ را.
برون رفت با او ز لشکر سوار، / ز مردانِ جنگی، فزون از هزار.
همه با سِنانِ دِرَفْشان شدند؛ / اَبا تیغ و گرزِ سرافشان شدند.
زُواره، به گَرد اندرون، جنگجوی؛ / بدو تیز بنهاد الکوس روی.
گمانی چنان بُرْد کو رستم است؛ / بدید آنکه از تخمهٔ نیرم است.
زُواره برآویخت با او به هم، / چو پیلِ سرافراز و شیرِ دُژم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سنانهایِ هر دو به دو نیم گشت؛ دلِ هر دو جنگی پر از بیم گشت.
زُواره نهنگ از میان برکشید؛ ز گردِ سران، شد هوا ناپدید.
یلان را همه تیغ بر هم شکست؛ سویِ گرز بردند، چون باد، دست.
درانداخت الکوس گرزی چو کوه، که از زخمِ او شد زُواره ستوه. ۲۲۸۵
به زین اندر، از زخم، بی توش گشت؛ ز اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت.
چو رستم مر او را بدان گونه یافت، به کردارِ آتش، سویِ او شتافت.
به الکوس برزد یکی بانگِ تند، که شد دستِ او سست و شمشیرْ کند.
چو الکوس آوازِ رستم شنید، دلش گفتی از پوست آمد پدید.
به زین، اندر آمد به کردارِ باد؛ ز مردی، به دل بر، نیامدْش یاد. ۲۲۹۰
بدو گفت رستم که: «چنگالِ شیر نپیموده‌ای؛ ز آن شده‌استی دلیر».
زُواره بِدَرْد از برِ زین نشست، پر از خون تن و تیغْ مانده به دست.
برآویخت الکوس با پیلتن؛ بپوشید بر زینِ توزی کفن.
یکی نیزه زد بر کمربندِ اوی؛ ز دامن، نشد دور پیوندِ اوی.
تهمتن یکی نیزه زد بر برش؛ به خونِ جگر، غرقه شد مِغْفرش. ۲۲۹۵
به نیزه، همانش ز زین برگرفت؛ دو لشکر بدو مانده اندر شگفت.
زدش، بر زمین بر، به کردارِ کوه؛ پر از بیم شد جانِ تورانْ گروه.
بدین هم نشان، هفت گُردِ دلیر کشیدند شمشیر، بر سانِ شیر.
پسِ پشتِ ایشان، دلاورْ سران نهادند بر کتف گرزِ گران.
چنان برگرفتند او را ز جای، که پیدا نیامد همی سر ز پای. ۲۳۰۰
بکُشتند چندان ز جنگاوران، که شد خاکْ خون از کران تا کران.
فگنده چو پیلان، به هر جای بر، چه با سر، چه از تن جدا کرده سر.
به آوردگه، جایِ گشتن نبود؛ سپه را رهِ برگذشتن نبود.

گریختن افراسیاب از رزمگاه

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب، پسِ پشتِ جنگاورْ افراسیاب.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنین گفت با رخش: «کای نیک یار!
مکن سستی، اندر تگِ کارزار؛
که من شاه را، بر تو، بیجان کنم؛
به خون، سنگ را رنگِ مرجان کنم».
چنان گرم شد رخشِ آتش گهر،
که گفتی برآمد ز پهلوش پر.
ز فتراک، بگشاد رستم کمند؛
همی خواست کآرَد میانش به بند.
به تَرگ اندر افتاد خَمِّ دوال؛
سپهدارِ ترکان بدزدید یال.
دو دیگر که زیر اندرش بادْپای،
به کردارِ آتش، برآمد ز جای.
بجَست از کمندِ گوِ پیلتن،
تنش غرقه در آب و خشکش دهن.
ز لشکر هر آن کس که بُد رزمساز،
دو بهره نیامد به خرگاه باز.
اگر کشته بودی و گر خسته تن،
گرفتار در دستِ آن انجمن.
ز پر مایه اسپان به زرّین سِتام،
ز تَرگ و ز شمشیرِ زرّین نیام؛
جز این هر چه پر مایه‌تر بود نیز،
به ایرانیان مانْد هرگونه چیز.
میان باز نگشاد کس کشته را؛
نجُستند مردانِ برگشته را.
بدان دشتِ نخچیر باز آمدند؛
ز هر خواسته، بی‌نیاز آمدند.
نبشتند نامه به کاوسْ شاه،
ز ترکان و از دشتِ نخچیرگاه؛
وز آن کز دلیران نشد کشته کس؛
زَواره ز اسپ اندر افتاد و بس.
بدان دشتِ فرخنده بر، پهلوان
دو هفته همی بود، روشنْ‌روان.
سیُم را به درگاهِ شاه آمدند؛
به دیدارِ فرّخْ کلاه آمدند.
چنین است رسمِ سرایِ سپنج:
یکی، ز او، تنْ‌آسان و دیگر بِرَنْج.
بر این و بر آن، روز هم بگذرد؛
خردمندْ مردم چرا غم خورد؟
سخنها بدین داستان شد به بُن؛
چنان کاندر آمد ز بالا سَخُن.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

داستان سهراب

اگـــر تـــندبادی بـــرآیـد ز کُـنج، / بـــه خـاک افگـند نـارسیده تُـرُنْج،
ســـتمگاره خـوانـیمش، ار دادگـر؟ / هـــنرمند گـــوییمش، ار بـی هـنر؟
اگـر مـرگ داد است، بیداد چیست؟ / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
از ایـن راز، جـانِ تـو آگـاه نیست؛ / بـدین پـرده انـدر، تـو را راه نـیست.
بـه رفـتن، مگـر بـهتر آیـدْت جای / چـــو آرام‌گـیری بـه دیگـر سـرای.
[کـه دانـد چـنین داسـتان را یـقین، / بـــــجز دادفـــرمایِ دادآفـــرین؟]
نـــخستین تـــن ار مـرگ بـفْسایدی، / دلیـر و جـوان خـاک نَـپْسایدی. (؟)

آغاز داستان

ز گـــفتارِ دهـــقان، یکـــی داسـتان / بـــــپیوندم از گـــــفتهٔ بـــاستان؛
ز مـوبد بـر ایـن گـونه برداشت یـاد، / کـــه: رسـتم یکـی روز از بـامداد،
غـمی بُـد دلش؛ سـازِ نـخچیر کـرد؛ / کـمر بست و ترکش پـر از تـیر کـرد.
هـمی رانْـد تـا مـرزِ تـوران رسید؛ / بـیابان، سـراسـر، پـر از گـور دیـد.
برافروخت، چـون گـل، رخِ تـاجبخش؛ / بـــخندید؛ وز جـــای، بـرکَنْد رخش.
بـه تـیر و کـمان و بـه گـرز و کـمند، / بـــیفگند بـــر دشت نـــخچیرِ چـند.
ز خـاشاک و از خـار و شـاخِ درخت، / یکـــی آتشـــی بـــرفروزید سـخت.
چـــو آتش پـــراگـنده شـد، پـیلتن / درخـــــتی بـــجُست، از درِ بـــابْزَن.
یکـــی نـرّه گـوری بـزد بـر درخت، / کـه در چـنگِ او پـرِّ مـرغی نَسَـخْت.
چو بریان شد، از هـم بکَنْد و بـخُوَرْد؛ / ز مـــغزْ اســـتخوانش بـرآوَرْد گـرد.
بـــخفت و بـــرآســـود از روزگـار؛ / چَـمان و چـران رخش، در مـرغزار.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سوارانِ ترکان، تنی هفت و هشت، بر آن دشتِ نخچیرگان برگذشت.
پی اسپ دیدند، در مرغزار؛ بگشتند، گِردِ لبِ جویبار.
چو بر دشت بر اسپ را یافتند، سویِ بند کردنْش بشتافتند.
گرفتند و بردند پویان به شهر؛ همی هر یک از رخش جستند بهر.
چو بیدار شد رستم از خوابِ خُوَش، به کار آمدش بارهٔ دست‌کش.
غمی گشت چون بارگی را نیافت؛ سرآسیمه، سویِ سمنگان شتافت.
همی گفت: «کاکنون، پیاده، نوان کجا پویم، از ننگ تیره‌روان،
آبا ترکش و گرز، بسته میان، چنین تَرگ و شمشیر و ببرِ بیان؟
چه گویند ترکان که: "اسپش که برد؟ تهمتن، بدانجا، بخفت ار بمرد؟".
کنون رفت باید، به بیچارگی؛ به غم دل سپردن، به یکبارگی.
همی بست باید سلیح و کمر؛ به جایی، نشانش بیابم مگر!».
چو نزدیکِ شهرِ سمنگان رسید، خبر ز او به شیر و پلنگان رسید،
که: «آمد پیاده گوِ تاجبخش؛ به نخچیرگه، ز او رمیده است رخش».
پذیره شدندش بزرگان و شاه، کسی کو به سر بر نهادی کلاه.
همی گفت هرکس که: «این رستم است، وگر آفتابِ سپیده دم است!».
بدو گفت شاهِ سمنگان: «چه بود؟ که یارَست، با تو، نبرد آزمود؟
بدین شهر، ما نیکخواهِ توایم؛ ستوده، به فرمان و راهِ توایم.
تن و خواسته زیرِ فرمانِ توست؛ تنِ ارجمندان و جان آنِ توست».
چو رستم به گفتارِ او بنگرید، ز بدها گمانیّش کوتاه دید،
بدو گفت: «رخشم، بدین مرغزار، ز من دور شد، بی‌لگام و فَسار.
کنون تا سمنگان نشانِ پی است، بدان سو کجا جویبار و نی است.
تو را باشد، ار بازجویی، سپاس؛ بیابد، به پاداش نیکی شناس؛
ور ایدون که ماند ز من ناپدید، سران را بسی سر بباید برید».
بدو گفت شاه: «ای سرافرازْ مرد! نیارد کسی با تو این کار کرد.
تو مهمان ما باش و تندی مکن؛ به کامِ تو گردد، سراسر، سَخُن.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یک امشب، بـه مـی، شـاد داریـم دل؛ وز انـــــدیشه، آزاد داریـــــم دل.
پـیِ رخش هـــرگز نـــمانَد نِـهان، چـــنان بـــارهٔ نـــامور در جـهان».
تـــهمتن، ز گـــفتارِ او، شـــاد شـد؛ روانش از انـــــدیشه آزاد شـــــد.
ســزا دیـد رفـتن سـویِ خـانِ اوی؛ بـــه خـوبی، بـیاراست مـهمانِ اوی.
ســپهبَد بـــدو داد در کـــاخ جـای؛ هـمی بـود، بـر پـیشِ او بـر، بـه پـای.
ز شـهر و ز لشکـر سـران را بـخوانْـد؛ سَـــزاوار، بـــا او بـــه شـادی نشـانْد.
گســـــارندهٔ بـــــاده و رودســـاز، ســیه چشـم و گـلرخ بـتانِ طـراز،
نشســـتند بـــا رودســازان بـه هـم؛ بـــدان تـــا تـــهمتن نـــباشد دُژم.
چو شد مست و هنگامِ خواب آمـدش، هـــمی از نشســتن شـتاب آمـدش،
ســزاوارِ او جـــایِ آرام و خـــواب، بـــیاراست و بـنهاد مشک و گـلاب.

آمدن تهمینه، دختر شاه سمنگان، به نزد رستم

چو یک بهره از تـیره شب درگـذشت، شـباهنگ بـر چـرخِ گـردان بگشت،
ســخن گـفتن آمـد نـهفته، بـه راز؛ درِ خـــوابگـــه، نـــرم، کـردند بـاز.
یکـی بـرده شـمعی معنبر بـه دست، خـــرامـــان، بـیامد بـــه بـالینِ مست.
پسِ بـــرده انـــدر، یکـــی مـاهروی چو خورشیدِ تابان پـر از رنگ و بـوی.
دو ابـــرو کـمان و دو گـیسو کـمند؛ بـــه بـــالا، بـه کـردارِ سـروِ بـلند.
روانش خـرد بـود و تـن جـانِ پـاک؛ تـو گـفتی کـه بـهره نـدارد ز خـاک.
از او، رســـتمِ شـیرْدل خـیره مـاند؛ بـر او بـر، جـهانْ آفـرین را بـخوانـد.
بـپرسید رستم کـه: «نـامِ تـو چـیست؟ چه جویی، شب تیره؟ کامِ تو چیست؟».
چـــنین داد پـــاسخ کـــه: «تـــهمینه‌ام؛ تـو گـفتی کـه از غـم بـه دو نـیمه‌ام.
یکـــی دختِ شـــاهِ سـمنگان مـنم؛ پـــزشکِ هِـــزَبْر و پـــلنگان مـنم.
به گیتی، ز شاهان، مـرا جـفت نـیست؛ چو من، زیرِ چـرخِ بـلند، انـدکی است.
کس از پـــرده بـیرون نـدیده مـرا؛ نـــه هـــرگز کس آوا شـــنیده مـرا.
بـــه کـــردارِ افسـانه، از هـر کسـی، شـــنیدم بســـی داســـتانت بســـی،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که: از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ، نترسی و هستی چنین تیزْچنگ.
شبِ تیره، تنها، به توران شوی؛ بگردی بر آن مرز و هم بغنوی.
به تنها، یکی گور بریان کنی؛ هوا را، به شمشیر، گریان کنی.
هر آن گه که گرزِ تو بیند به جنگ، بدرّد دلِ شیر و چنگِ پلنگ.
برهنه چو تیغِ تو بیند عقاب، نسازد به نخچیر کردن شتاب. ۲۳۹۵
نشانِ کمندِ تو دارد هزبر؛ ز بیمِ سنانِ تو، خون بارد ابر.
چو این داستانها شنیدم ز تو، بسی لب به دندان گزیدم ز تو.
بجُستم همی کِفْت و یال و برت؛ بدین شهر کرد ایزد آبشخورت.
تورااام کنون، گر بخواهی مرا؛ نبیند جز این مرغ و ماهی مرا؛
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام: خِرَد را، ز بهرِ هوا، کشته‌ام؛ ۲۴۰۰
دو دیگر که از تو مگر کردگار، نشاند یکی شیرم اندر کنار!
مگر چون تو باشد به مردی و زور! سپهرش دهد بهره کیوان و هور!
سه دیگر که اسپت به جای آورم؛ سمنگان، همه، زیرِ پای آورم».
چو رستم بدان سان پریْ‌چهره دید، ز هر دانشی نزدِ او بهره دید،
دو دیگر که از رخش داد آگهی، ندید ایچ فرجام جز فرّهی. ۲۴۰۵
به خشنودی و رای و فرمانِ اوی، به خوبی، بیاراست پیمانِ اوی.
چو انبازِ او گشت، با او به راز، بود آن شب تیرهٔ دیریاز.
چو خورشیدِ تابان ز چرخِ بلند همی خواست افگنْد رخشانْ کمند،
به بازویِ رستم یکی مهره بود، که آن مهره اندر جهان شهرهٔ بود.
بدو داد و گفتش که: «این را بدار؛ اگر دختر آید، بدان روزگار، ۲۴۱۰
بگیر و به گیسویِ او بر، بدوز، به نیکْ اختر و فالِ گیتی فروز؛
ور ایدون که آید از اختر پسر، ببندش به بازو نشانِ پدر.
به بالایِ سامِ نریمان بُوَد؛ به مردی و خویِ کریمان بُوَد.
فرود آرَد از ابر پرّانْ عقاب؛ نتابد، به تندی، بر او آفتاب».
همی بود آن شب برِ ماهروی؛ همی گفت هر گونه‌ای، پیشِ اوی. ۲۴۱۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو خورشیدِ رخشنده شد بر سپهر، بیاراست رویِ زمین را به مهر،
برِ رستم آمد گرانمایه شاه؛ بپرسیدش از خواب و آرامگاه.
چو این گفته شد، مژده دادش به رخش؛ از او، شادمان شد دلِ تاجبخش.
بیامد؛ بمالید و زین بر نهاد؛ شد از رخش، رخشان و از شاه، شاد.
بیامد سویِ شهرِ ایران، چو باد؛ وز این داستان کرد بسیار یاد.

زادن سهراب از تهمینه

چو نُه ماه بگذشت بر دُختِ شاه، یکی کودک آمد چو تابنده ماه.
تو گفتی گوِ پیلتن، رستم است؛ وگر سامِ شیر است و گر نیرم است.
چو خندان شد و چهره شاداب کرد، ورا نامْ تهمینه سهراب کرد.
چو یکماهه شد، همچو یک سال بود؛ برش چون برِ رستمِ زال بود.
چو سه ساله شد، سازِ مردان گرفت؛ به پنجم، دلِ تیر و چوگان گرفت.
چو دهساله شد، زآن زمین کس نبود که یارَست با او نبرد آزمود.
برِ مادر آمد؛ بپرسید از اوی؛ بدو گفت، گستاخ: «با من بگوی،
که: من چون ز همسالگان برترم، همی به آسمان اندر آید سرم،
ز تخمِ کی‌ام، و از کدامین گهر؟ چه گویم، چو پرسند نامِ پدر؟
گر این پرسشِ من بمانَد نِهان، نمانم تو را زنده، اندر جهان».
بدو گفت مادر که: «بشنو سَخُن؛ بدین شادمان باش و تندی مکن.
تو پورِ گوِ پیلتن، رستمی؛ ز دستانِ سامی و از نیرمی.
ازیرا سرت ز آسمان برتر است، که تخمِ تو زآن ناموژ گوهر است.
جهانْ آفرین تا جهان آفرید، سواری چو رستم نیامد پدید.
چو سامِ نریمان به گیتی که بود؟ سرش را نیارَست گردون پَسود».
یکی نامه از رستمِ جنگجوی، بیاورد و بنمود پنهان بدوی،
سه یاقوتِ رخشان و سه مهره زر، کز ایران فرستاده بودش پدر.
بدو گفت: «کافراسیاب این سَخُن، نباید که داند، ز سر تا به بُن.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پدر گر شناسد که تو ز این نشان / شده‌استی سرافرازِ گردنکشان،
چو داند، بخواندْت نزدیکِ خویش؛ / دلِ مادرت گردد، از درد، ریش». ۲۴۴۰
چنین گفت سهراب: «کاندر جهان، / کسی این سخن را ندارد نِهان.
بزرگانِ جنگاور از باستان، / ز رستم، زنند این زمان داستان.
نَبَرده نژادی که چونین بُوَد، / نِهان کردن از من چه آیین بُود؟
کنون من ز ترکانِ جنگاوران، / فراز آورم لشکری بیکران.
برانگیزم از گاه کاوس را؛ / ز ایران، ببرّم پیِ توس را. ۲۴۴۵
به رستم، دهم تاج و تخت و کلاه؛ / نشانمْش بر گاهِ کاوسْ شاه.
از ایران به توران شوم، جنگجوی؛ / اَبا شاه، روی اندر آرم به روی.
بگیرم سرِ تختِ افراسیاب؛ / سرِ نیزه بگذارم از آفتاب.
چو رستم پدر باشد و من پسر، / نباید به گیتی یکی تاجور.
چو روشن بُوَد رویِ خورشید و ماه، / ستاره چرا برفرازد کلاه؟». ۲۴۵۰
ز هر سو، سپه شد بر او انجمن؛ / که هم با گهر بود و هم تیغ‌زن.

فرستادن افراسیاب بارمان و هومان را به نزدیک سهراب

خبر شد به نزدیکِ افراسیاب؛ / که: «افگند سهراب کشتی بر آب.
زمین را، به خنجر، بشوید همی؛ / کنون رزمِ کاوس جوید همی.
سپاه انجمن شد، بر او بر، بسی؛ / نیاید همی یادش از هر کسی.
سخن بین درازی چه باید کشید؟ / هنر برتر از گوهرِ ناپدید». ۲۴۵۵
چو افراسیاب آن سخنها شنود، / خوش آمدْش؛ خندید و شادی نمود.
ز لشکر گزید او دلاورْ سران: / کسی کو گراید به گرزِ گران؛
سپهبَد چو هومان و چون بارْمان، / که در جنگِ شیران نجُستی زمان.
ده و دو هزار از دلیرانِ گُرد، / گزیده سپاهی بدیشان سپرد.
به گُردانِ لشکر سپهدار گفت، / که: «این راز باید که ماند نهفت. ۲۴۶۰
پدر را نباید که داند پسر؛ / که بندد به دل مهر جان و گهر.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو روی اندر آرند هر دو به روی، تهمتن شود بی‌گمان چاره‌جوی؛
مگر کان دلاوژ گو سالخُوَرْد شود کَشته بر دستِ این شیرْمرد!
چو بی‌رستم ایران به جنگ آوریم، جهان پیشِ کاوس تنگ آوریم؛
وز آن پس، بسازیم سهراب را؛ ببندیم یک شب بر او خواب را». ۲۴۶۵
برفتند، بیدار، دو پهلوان به نزدیکِ سهرابِ روشن‌روان،
به پیش اندرون، هدیهٔ شهریار: ده اسپ و ده استر، همه زیرِ بار.
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج؛ سرِ تاجْ زر، پایهٔ تختْ عاج.
یکی نامه با لابه و دلپسند، نبشته به نزدیکِ آن ارجمند،
که: «گر تختِ ایران به چنگ آوری، جهانی بر آساید از داوری. ۲۴۷۰
از این مرز تا آن بسی راه نیست؛ سمنگان و ایران و توران یکی است.
فرستَمْت، چندانکه خواهی، سپاه؛ تو بر تخت بنشین و برنِهْ کلاه.
به توران، چو هومان و چون بارْمان، دلیر و سپهبَد نبود این زمان؛
فرستادم اینک به مهمان تو؛ که باشند هر دو به فرمانِ تو.
اگر جنگ جویی تو، جنگ آورند؛ جهان، بر بداندیش، تنگ آورند». ۲۴۷۵
چو این نامه و خلعتِ شهریار، ببردند با سازِ چندان سوار،
جهانجوی چون نامهٔ وی بخوانْد، از آن جایگه تیز لشکر برانْد.
کسی را نبُد پای با او، به جنگ اگر شیر پیش آمدش گر پلنگ.

رسیدن سهراب به دژ سپید

دژی بود کِش خواندندی سپید؛ بدان دژ بُد ایرانیان را امید؛
نگهبانِ دژ رزمْدیده هُجیر؛ که با زورِ دل بود و با دار و گیر. ۲۴۸۰
جهاندیده گژْدَهْم بُد کوتوال؛ که او را نبود، از دلیری، همال.
هجیر[ش] سپهدارْ داماد بود؛ نژادش ز فرخنده گشواد بود.
هنوز، آن زمان، گستهم خرد بود؛ به خردی، گراینده و گُرد بود.
چو سهراب نزدیکیِ دژ رسید، هجیرِ دلاور مر او را بدید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نشست از بـرِ بـادپایی؛ چـو گـرد، ز دژ، رفت پـویان بـه دشتِ نـبرد.
چـو سـهرابِ جـنگاور او را بـدید، بـرآشـفت و شـمشیرِ کـین برکشید.
ز لشکر برون تاخت، بر سانِ شیر؛ بـه پـیشِ هـجیر انـدر آمـد، دلیـر.
چـنین گـفت، بـا رزمْ دیـده هـجیر، که: «تنها به جنگ آمدی، خیرخیر.
چه مردی و نام و نژادِ تو چیست؟ کـه زاینده را بر تو باید گریست».
هـجیرش چنین داد پاسخ که: «بس! بـه تُـرکی نـباید مـرا یـارْ کس.
هـجیر دلیـر و سـپهبَد مـنم؛ هـم اکـنون، سـرت را ز تـن برکَنم؛
فـرستم بـه نـزدیکِ شـاهِ جـهان؛ تـنت را کـند کـرگس انـدر نِـهان».
بخندید سهراب، از این گفت و گوی؛ بـه آوَرْدِ او، تـیز بـنهاد روی.
چـنان نـیزه بـر نـیزه بـرساختند، کـه از یکـدگر بـازنشناختند.
یکـی نـیزه زد بـر مـیانش هـجیر؛ نـیامد سِـنان انـدر او جـایگیر.
سِـنان بـاز پس کـرد سـهرابِ شـیر؛ بـزد نـیزه‌ای بـر مـیانش، دلیـر؛
ز زیـن بـر گـرفتش به کـردارِ گـوی؛ بـینداخت بـر خـاک و آمـد بر اوی.
ز اسپ انـدر آمـد؛ نشست از بـرش؛ هـمی خـواست از تـن بـریدن سـرش.
بـپیچید و بـرگشت بـر دستِ راست؛ غمی شد ز سهراب و زنهار خواست.
رهـا کـرد از او چـنگ و زنـهار داد؛ چـو خشـنود شـد، پـندِ بسـیار داد.
دو دستش ببست آن یـلِ جنگجوی؛ بـه نـزدیکِ هـومان فـرستاد اوی.
بـه دژ در، چـو آگـه شـدند از هـجیر، کـه او را گـرفتند و بـردند اسـیر،
خـروش آمـد و نـالهٔ مـرد و زن، که: «کم شد هجیر اندر آن انجمن».
چـو آگـاه شـد دخـترِ گـژدهم، کـه: سـالار از آن انـجمن گشت کـم،
ـ زنـی بـود بـر سـانِ گُـردی سوار؛ هـمیشه، بـه جنگ انـدرون، نـامدار؛
کـجا نـامِ او بـود گُـرْدآفرید، کـه چـون او نـیامد ز مـادر پـدید ـ
چـنان نـنگش آمـد ز کـارِ هـجیر، کـه شـد لاله بـرگش به کـردارِ قیر.
بـپوشید دِرْعِ سـوارانِ جـنگ؛ نـدید، انـدر آن کـار، جـایِ درنگ.
نِـهان کـرد گـیسو بـه زیـرِ زره؛ بـزد بـر سـرِ تَـرگِ رومـی، گـره.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرود آمد از دژ، به کردارِ شیر؛ / کمر بر میان، بادپایی به زیر.
به پیشِ سپاه، اندر آمد چو گرد؛ / چو رعدِ خروشان، یکی ویله کرد،
که: «گُردان کدامند و جنگاوران؟ / دلیران و کاژآزموده سران؟».
چو سهرابِ شیرآوژن او را بدید، / بخندید و لب را به دندان گزید.
چنین گفت: «کآمد دگرباره گور / به دامِ خداوندِ شمشیر و زور».
بپوشید خفتان و بر سر نهاد، / یکی تَرگِ رومی، به کردارِ باد.
بیامد، دمان، پیشِ گردآفرید؛ / چو دخترِ کمندافگن او را بدید،
کمان را بِزِه کرد و بگشاد بر؛ / نبُد مرغ را، پیشِ او بر، گذر.
به سهراب بر، تیرباران گرفت؛ / چپ و راست، جنگِ سواران گرفت.
نگه کرد سهراب و آمدْش ننگ؛ / برآشفت و تیز اندر آمد به جنگ.
سپر بر سر آورد و بنهاد روی؛ / چو تنگ اندر آمد بدان جنگجوی،
هماورد را دید گردآفرید، / که بر سانِ آتش همی بردمید؛
کمان را، به زه بر، به بازو فگند؛ / سمندش برآمد به ابرِ بلند.
سرِ نیزه را سویِ سهراب کرد؛ / عِنان و سِنان را پر از تاب کرد.
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ، / کجا حمله آرد به هنگامِ جنگ.
عِنان برگرایید و برگاشت اسپ؛ / بیامد، به کردارِ آذرگُشسپ.
بزد بر کمربندِ گُردآفرید؛ / زره بر تنش، سربه‌سر، بر درید.
ز زین بر گرفتش به کردارِ گوی، / که چوگان ز باد اندر آید بر اوی.
چو بر زین بپیچید گردآفرید، / یکی تیغِ تیز از میان برکشید.
بزد؛ نیزهٔ او به دو نیم کرد؛ / نشست از برِ اسپ و برخاست گَرد.
به آوَرْد، با او بسنده نبود؛ / بپیچید از او روی و برگاشت زود.
سپهبَد عِنان آژدها را سپرد؛ / به خشم، از هوا روشنایی ببرد.
چو آمد خروشان به تنگ اندرش، / بپیچید و برداشت خُود از سرش.
رها شد، ز بندِ زره، مویِ اوی؛ / دِرَفْشان چو خورشید شد رویِ اوی.
بدانست سهراب کو دختر است؛ / سر و مویِ او از درِ افسر است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شگفت آمدش؛ گفت: «از ایرانْ سپاه، چنین، دختر آید به آوردگاه! ۲۵۳۵
سواران جنگی، به روزِ نبرد، همانا به ابر اندر آرند گَرد».
ز فتراک بگشاد پیچانْ کمند؛ بینداخت و آمد میانش به بند.
بدو گفت: «کز من، رهایی مجوی؛ چرا جنگ جُستی تو، ای ماهروی؟
نیامد به دامم بسانِ تو گور؛ ز چنگم رهایی نیابی؛ مشور».
بدانست کآویخت گردآفرید؛ مر آن را جز از چاره درمان ندید. ۲۵۴۰
بدو روی بنمود و گفت: «ای دلیر! میانِ دلیران، به کردارِ شیر!
دو لشکر نظاره بر این جنگ ماست؛ بر این گرز و شمشیر و آهنگِ ماست؛
کنون من، گشاده چنین روی و موی، سپاهِ تو گردد پر از گفت و گوی،
که: "با دختری او، به دشتِ نبرد، بدین سان به ابر اندر آوْرد گَرد"!
نِهانی بسازیم، بهتر بُوَد؛ خِرَد داشتن کارِ مهتر بُوَد. ۲۵۴۵
ز بهر من، از هر سو، آهو مخواه میانِ دو صف برکشیده سپاه.
کنون، لشکر و دژ به فرمان تُست؛ نباید، گهِ آشتی، جنگ جُست.
دژ و گنج و دژبان، سراسر، تو راست؛ چو آیی بر آن سازکن کِت هواست».
چو رخساره بنمود سهراب را، ز خوشاب بگشاد عَنّاب را،
یکی بوستان دید در در بهشت؛ به بالایِ او، سرو دهقان نکشت. ۲۵۵۰
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان؛ تو گفتی همی بشکفد، هر زمان.
ز گفتارِ او، مبتلا شد دلش؛ برافروخت؛ کُنجِ بلا شد دلش.
بدو گفت: «از این گفته، اکنون، مگرد؛ که دیدی مرا، روزِ ننگ و نبرد.
بدین بارهٔ دژ، دل اندر مبند؛ که این نیست برتر ز چرخِ بلند؛
به پای آوَرَد زخمِ گوپال من؛ نراند کسی نیزه بر یالِ من». ۲۵۵۵
همی رفت سهراب با او به هم؛ بیامد به درگاهِ دژ گژدهم.
درِ دژ چو بگشاد، گردآفرید تنِ خسته و بسته در دژ کشید.
درِ دژ ببستند و غمگین شدند؛ پر از غمْ دل و دیده خونین شدند.
از آزارِ گردآفرید و هجیر، پر از درد بودند برنا و پیر.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنین گفت گژدهم: «کای شیرْزن!
که هم رزم جُستی، هم افسون و رنگ؛
فراوان بخندید گردآفرید؛
چو سهراب را دید بر پشتِ زین،
چرا رنجه گشتی چنین؟ باز گرد،
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای؛
بدان زور و بازوی و آن کتف و یال،
بدو گفت سهراب: «کای خوبچهر!
که این باره با خاک پست آورم؛
چو بیچاره گردی و پیچان شوی،
بخندید و او را به افسوس گفت،
چنین بود و روزی نبودت ز من؛
ز من پند بپْذیر و خود بازگرد؛
که این آگهی گر شود نزدِ شاه،
وگر شاه و رستم بجنبد ز جای،
نمانَد یکی زنده از لشکرت؛
دریغ آیدم کاینچنین یال و سُفت،
تو را بهتر آید که فرمان کنی؛
نباشی بس اِیْمِن به بازویِ خویش؛
چو بشنید سهراب ننگ آمدش،
چنین گفت: «کامروز بیگاه گشت؛
برآرم، به شبگیر، از این باره گَرد؛
به زیر دژ اندر، یکی جای بود،
به تاراج داد آن همه بوم و رُست؛

پر از غم بُد از تو دلِ انجمن؛ ۲۵۶۰
نیامد، ز کارِ تو، بر دوده ننگ».
به باره برآمد؛ سپه بنگرید.
چنین گفت: «کای شاهِ ترکان و چین!
هم از آمدن، هم ز دشتِ نبرد.
که جز بآفرین بزرگان نه‌ای. ۲۵۶۵
ندیدم تو را از بزرگان همال».
به تاج و به تخت و به ماه و به مهر،
تو را، ای ستمگر! به دست آورم.
ز گفتِ نبهره پشیمان شوی».
که: «ترکان از ایران نیابند جفت. ۲۵۷۰
بدین درد، غمگین مکن خویشتن.
وگر نه برآید ز لشکرْت گَرد؛
همانا فرستد سویِ ما سپاه؛
شما با تهمتن ندارید پای.
ندانم چه آید ز بد بر سرت! ۲۵۷۵
همی از پلنگان بیابد نهفت،
رخِ لشکرت، سویِ توران کنی.
خورَد گاوِ نادان ز پهلویِ خویش».
که آسان همی دژ به چنگ آمدش.
ز پیکارمان، دست کوتاه گشت. ۲۵۸۰
ببیند دژ آشوبِ روزِ نبرد».
کجا دژ بدان جای بر پای بود.
به یکبارگی، دستْ بد را بشُست.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همی گفت: «کامشب زمان بادشان! کز این باره فردا بود سرْفشان».

نامهٔ گژدهم به نزدیک کاوس

چو سهراب برگشت، گژدهمِ پیر بیاورْد و بنشانْد مردی دبیر.
یکی نامه بنبشت نزدیکِ شاه؛ برافگند پوینده گُردی به راه.
نخست، آفرین کرد بر شهریار؛ نمود، آنگهی، گردشِ روزگار،
که: «آمد برِ ما سپاهی گران؛ همه رزمجویان و گندآوران.
سپهبَد یکی مرد پیش اندرون، که سالش دو هفته نباشد فزون.
به بالا، ز سروِ سهی برتر است؛ چو خورشیدِ تابان به دو پیکر است.
برش چون برِ پیل، با فرّ و برز؛ ندیدیم هرگز چنان دست و گرز.
چو شمشیرِ هندی به چنگ آیدش، ز دریا و از کوه ننگ آیدش.
چو آوازِ او، رعدِ غرّنده نیست؛ چو چنگالِ او، تیغِ برّنده نیست.
هجیرِ دلاور میان را ببست؛ یکی بارهٔ تیزتگ برنشست.
بشد پیشِ سهراب، جنگ‌آزمای؛ بر اسپش ندیدیم چندان به پای،
که بر هم زند دیدگان جنگجوی؛ گر آید ز بینی سویِ مغز بوی،
که سهرابش از پشتِ زین برگرفت؛ برش ماند، ز آن بازو، اندر شگفت.
درست است و اکنون به زنهارِ اوست؛ پر اندیشه جان، از پیِ کارِ اوست.
سوارانِ ترکان بسی دیده‌ام؛ عنانْ پیچ از این گونه نشنیده‌ام.
مبادا که او، در میانِ دو صف، یکی مرد جنگاور آرَد به کف!
بر آن کوه بخشایش آرَد زمین، که او اسپ تازد بر او روزِ کین.
اگر دم زند شهریار اندر این، نراند سپاه و نسازد کمین،
از ایران، همه فرّهی رفته گیر؛ جهان، از سرِ تیغش، آشفته گیر.
عِناندار چون او ندیده است کس؛ تو گویی که سامِ سوار است و بس.
بُنه اینک، امشب، همه بر نهیم؛ همی گوش را سویِ لشکر نهیم.
اگر خود شکیبیم یک چند نیز، نکوشیم و با او نگوییم چیز؛

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که این باره را نیست پایاب اوی؛ درنگی شود شیر ز اِشتابِ اوی».
چو نامه به مُهر اندر آمد، به شب، فرستاده برجَست و نگشاد لب.
به زیر دژ اندر، یکی راه بود؛ کز آن راه دشمن نه آگاه بود.
همان شب، از آن راهِ دژ، گژدهم برون شد، همه دوده با او به هم. ۲۶۱۰

گرفتن سهراب دژ سپید را

چو خورشید برزد سر از تیره کوه، میان را ببستند تورانْ گروه.
سپهدارْ سهراب، نیزه به دست، یکی بارکشْ باره‌ای برنشست.
بیامد؛ درِ دژ بدیدند باز؛ ندیدند، در دژ، یکی جنگ ساز.
به شب رفته بودند، با گژدهم، سوارانِ دِژدار و گُردان به هم؛
وز آن پس، چو نامه به خسرو رسید، غمی شد دلش کان سخنها شنید. ۲۶۱۵
گرانمایگان را ز لشکر بخواند؛ وز این داستان چند گونه براند.
نشستند با شاهِ ایران به هم؛ بزرگانِ لشکر همه، بیش و کم؛
چو توس و چو گودرزِ گشواد و گیو؛ چو گرگین و فرهاد و بهرامِ نیو.
سپهدار نامه بر ایشان بخواند؛ بپرسید هر گونه؛ خیره بماند.
چنین گفت، با پهلوانان، به راز که: «این کار گردد، به ما بر، دراز. ۲۶۲۰
بدین سان که گژدهم گوید همی، از اندیشه، دل را بشوید همی.
چه سازیم و درمانِ این کار چیست؟ از ایران، هماوردِ این مرد کیست؟».
بر آن بر نهادند یکسر که گیو به زابل شود، نزدِ سالارِ نیو.
نشست آنگهی؛ رایِ زد با دبیر؛ که کاری گزاینده بُد ناگزیر.

نامهٔ کاوس به رستم و خواندن او از زابلستان

یکی نامه فرمود پس شهریار، نبشتن برِ رستمِ نامدار. ۲۶۲۵
جهانْ آفرین را ستود از نخست؛ از او، فرّ و پیروزیِ بخت جُست.
[سپس]، آفرین کرد بر پهلوان، که: «بیدارْدل باش و روشنْروان.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدان کز رهِ تُرک زی ما سری — یکی تاختن کرد، با لشکری.
به دژ، درنشسته است خود با سپاه؛ — بر آن مردمِ دژ گرفته است راه.
یکی پهلوان است، گُرد و دلیر؛ — به تن، ژَنده پیل و به دل، نرّه شیر. ۲۶۳۰
از ایران، ندارد کسی تابِ اوی، — مگر تو که تیره کنی آبِ اوی.
چنان باد کاندر جهان جز تو کس — نباشد، به هر کار، فریاد رس.
چو برخواندم این نامهٔ گژدهم، — نشستیم گُردانِ لشکر به هم.
به نزدِ تو آورد پرمایه گیو؛ — چنین رای دیدند گُردانِ نیو.
چو نامه بخوانی، به روز و به شب، — مکن داستان را گشاده دو لب. ۲۶۳۵
مگر با سوارانِ بسیارْ هوش، — ز زابل، بتازی؛ برآری خروش!
بدین سان که گژدهم از او یاد کرد، — جز از تو نباشد ورا همنبرد».
به گیو، آن زمان، گفت: «برسانِ دود، — عِنان تگاور بباید پَسود.
نباید، چو نزدیکِ رستم شوی، — به زابل بمانی اگر بِغْنوی.
اگر شب رسی، روز را بازگرد، — بگویش که: "تنگ اندر آمد نبرد"». ۲۶۴۰
از او نامه بستد، به کردارِ آب؛ — برفت و نجُست ایچ آرام و خواب.
چو نزدیکیِ زابلستان رسید، — خروش طلایه به دستان رسید.
تهمتن پذیره شدش، با سپاه؛ — نهادند بر سر بزرگان کلاه.
پیاده شدش گیو و گُردان به هم، — هر آن کس که بر زین بُد از بیش و کم.
از اسپ اندر آمد گوِ نامدار؛ — از ایران بپرسید و از شهریار. ۲۶۴۵
ز ره، سویِ ایوانِ رستم شدند؛ — ببودند و یکباره، دَم برزدند.
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد؛ — ز سهراب، چندی سخن کرد یاد.
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند، — بخندید از آن کار و خیره بماند،
که مانندهٔ سامِ گُرد از مهان، — سواری پدید آمد اندر جهان!
«از آزادگان، این نباشد شگفت؛ — ز ترکان، چنین یاد نتوان گرفت. ۲۶۵۰
من، از دختِ شاهِ سمنگان، یکی — پسر دارم و باشد او کودکی.
هنوز آن گرامی نداند که چنگ، — توان باز کردن، به هنگامِ جنگ.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرستاده‌ام زرّ و گوهر بسی، سوی مادرِ وی، به دستِ کسی.
چنین پاسخ آمد که: "آن ارجمند بسی برنیاید که گردد بلند.
همی مَی خورَد، با لبِ شیربوی؛ شود، بی‌گمان، زود پرخاشجوی". ۲۶۵۵
بباشیم یک روز و دَم بر زنیم؛ یکی، بر لبِ خشک، نم بر زنیم؛
وز آن پس، گراییم نزدیکِ شاه؛ به گُردانِ ایران نماییم راه.
مگر بختِ رخشنده بیدار نیست؛ وگرنه، چنین کار دشخوار نیست.
چو دریا به موج اندر آید ز جای، ندارد دَمِ آتش تیزپای.
درفشِ مرا گر ببیند ز دور، دلش ماتم آرد، به هنگامِ سور. ۲۶۶۰
چو مانندهٔ سامِ جنگی بُوَد، دلیر و هُشیوار و سنگی بُوَد،
بدین تیزی ایدر نیاید به جنگ؛ نباید گرفتن چنین کارْ تنگ».
به مَی، دست بردند و مستان شدند؛ ز یادِ سپهبَد، به دستان شدند.
دگر روز، شبگیر، هم بر خمار بیامد تهمتن؛ برآراست کار.
ز مستی، هم آن روز باز ایستاد؛ دوم روز، رفتن نیامدْش یاد. ۲۶۶۵
سه دیگر، سحرگه، بیاورد مَی؛ نیامد ز مَی، یادْ فرمانِ کی.
به روزِ چهارم، برآراست گیو؛ چنین گفت با گُردْ سالارِ نیو،
که: «کاوس تند است و هشیار نیست؛ هم این داستان بر دلش خوار نیست.
غمی بود، از این کار، و دلْ پر شتاب؛ شده دور از او خورد و آرام و خواب.
به زاولستان گر درنگ آوریم، زَمِی بازِ پیکار و جنگ آوریم». ۲۶۷۰
بدو گفت رستم که: «مندیش از این؛ که با ما نشورد کس، اندر زمین».
بفرمود تا رخش را زین کنند؛ دَم اندر دَمِ نایِ رویین کنند.
سواران زاول شنیدند نای؛ برفتند، با تَرگ و جوشن، ز جای.

خشم گرفتن کاوس بر رستم

گرازان، به درگاهِ شاه آمدند؛ گشاده دل و نیکخواه آمدند.
چو رفتند، بردند پیشش نماز؛ برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز. ۲۶۷۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکی بانگ برزد به گیو، از نخست؛ پس، آنگاه شرم از دو دیده بشست،
که: «رستم که باشد که فرمانِ من، کند سست و پیچد ز پیمانِ من؟
بگیرش؛ ببر؛ زنده بر دار کن؛ وز او نیز مگشای پیشم سَخُن».
ز گفتارِ او، گیو را دل بخَست؛ که بُردی به رستم، بر آن گونه، دست؟
برآشفت با گیو و با پیلتن؛ وز او، مانده خیره همه انجمن. ۲۶۸۰
بفرمود پس توس را شهریار، که: «رَو؛ هر دو را، زنده، برکن به دار».
خود از جای برخاست کاوسْ کی؛ برافروخت، بر سانِ آتش ز نی.
بشد توس و دستِ تهمتن گرفت؛ ـ بدو مانده پرخاشجویان شگفت ـ
که از پیشِ کاوس بیرون بَرَد؛ مگر کاندر آن تیزی افسون برد.
تهمتن برآشفت با شهریار، که: «چندین مدار آتش، اندر کنار. ۲۶۸۵
همه کارت از یکدگر بَتّر است؛ تو را شهریاری نه اندرخور است.
تو سهراب را زنده بر دار کن؛ بر آشوب و بدخواه را خوار کن».
بزد، تند، یک دست بر دستِ توس؛ تو گفتی، ز پیلِ ژیان یافت کوس.
ز بالا، نگون، اندر آمد به سر؛ بر او کرد رستم، به تندی، گذر.
به در شد؛ بِخَشْم؛ اندر آمد به رخش؛ «منم ـ گفت: شیراوژنِ تاجبخش! ۲۶۹۰
چه خشم آورَد؟ شاهْ کاوس کیست؟ چرا دست یازد به من؟ توس کیست؟
زمین بنده و رخش گاهِ من است؛ نگین گرز و مغفر کلاهِ من است.
شبِ تیره، از تیغ، رخشان کنم؛ به آوردگه بر، سرْافشان کنم.
سرِ نیزه و تیغ یارِ منند؛ دو بازو و دل شهریارِ منند.
که آزادْزادم؛ نه من بنده‌ام؛ یکی بندهٔ آفریننده‌ام». ۲۶۹۵
به ایرانیان گفت: «سهرابِ گُرد بیاید؛ نمانَد بزرگ و نه خرد.
شما هر کسی چارهٔ جان کنید؛ خِرَد را، بدین کار، پیچان کنید.
به ایران، نبینید از این پس مرا؛ شما راست خسرو؛ از او، بس مرا».
غمین شد دل و جانِ ایشان همه؛ که رستم شبان بود و ایشان رمه.
به گودرز گفتند: «کاین کارِ تُست؛ شکسته، به دستِ تو، گردد درست؛ ۲۷۰۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که خسرو جز از تو سخن نشنود؛ همی بختِ او، ز این سخن، بغنود.
به نزدیکِ این شاهِ دیوانه شَو؛ وز این در، سخن یاد کن نو به نو.
مگر بختِ گم بوده بازآوری، سخنهای درخور فراز آوری!».
سپهدارْ گودرزِ گشواد رفت؛ به نزدیکِ خسرو خرامید، تفت.
به کاوسْ کی گفت: «رستم چه کرد، کز ایران برآوردی امروز گرد؟ ۲۷۰۵
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ، اَبا پهلوانی به کردارِ گرگ،
که داری که با او، به دشت نبرد، شود؛ برفشاند بر او تیره گَرد؟
یلانِ تو را، یک به یک، گژدهم شنیده است و دیده همه بیش و کم.
همی گوید: "آن روز هرگز مباد، که با او سواری کند رزم یاد!".
کسی را که جنگی چو رستم بُوَد، براند، خِرَد در سرش کم بُوَد». ۲۷۱۰
به گودرز گفت: «این سخن درخور است؛ لبِ پیر با پند نیکوتر است.
خردمند باید دلِ پادشا؛ که تیزی و تندی نیارد بها.
شما را بباید پسِ او شدن؛ به خوبی، بسی داستانها زدن.
سرش کردن از تیزیِ من تهی؛ نمودن بدو روزگارِ بِهی».
چو گودرز برخاست از پیشِ اوی، پسِ پهلوان تیز بنهاد روی. ۲۷۱۵
برفتند با او سرانِ سپاه؛ پسِ رستم اندر، گرفتند راه.
چو دیدند گُردِ گَوِ پیلتن، همه نامداران شدند انجمن.
ستایش گرفتند بر پهلوان، که: «جاوید بادی و روشَنْ‌روان!
جهان، سربه‌سر، زیرِ پایِ تو باد! همیشه سرِ تخت جایِ تو باد!
تو دانی که کاوس را مغز نیست؛ به تندی، سخن گفتنش نغز نیست. ۲۷۲۰
بجوشد؛ همان گه پشیمان شود؛ به خوبی، ز سر، بازِ پیمان شود.
تهمتن گر آزَرْده باشد ز شاه، مر ایرانیان را نباشد گناه؛
هم او ز آن سخنها پشیمان شده است؛ ز تندی، لب و دستْ خایان شده است».
تهمتن چنین پاسخ آورْد باز، که: «هستم ز کاوسْ کی بی‌نیاز.
مرا تختْ زین باشد و تاجْ تَرگ؛ قبا جوشن و دل نهاده به مرگ. ۲۷۲۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چه کاوس پیشم چه یک مشتْ خاک؛ چرا دارم، از خشمِ او، ترس و باک؟
سرم کرد سیر و دلم کرد بس؛ جز از پاکْ یزدان، نترسم ز کس».
ز گفتار چون سرد گشت انجمن، چنین گفت گودرز با پیلتن،
که: «شاه و دلیرانِ لشکر گمان، به دیگر سخنها برند این زمان،
کز این ترک، ترسیده شد سرفراز؛ همی گوید این گفته هر کس به راز: ۲۷۳۰
"کز آن سان که گژدهم داد آگهی، همه مرزِ ایران بباشد تهی.
چو رستم همی ز او بترسد به جنگ، مرا و تو را، نیست جایِ درنگ".
از آشفتنِ شاه و پیکارِ اوی، ندیدم، به درگاه بر، گفت و گوی.
ز سهرابِ ترک است یکسر سَخُن؛ چنین، پشت بر شاهِ ایران مکن،
چنین بر شده نامت اندر جهان، بدین بازگشتن، مگردان نهان؛ ۲۷۳۵
دو دیگر که تنگ اندر آمد سپاه؛ مکن تیره، برخیره، این تاج و گاه».
به رستم بر، این داستانها بخواند؛ تهمتن، در آن کار، خیره بماند.
بدو گفت: «اگر بیم یابد دلم، نخواهم که باشد؛ دلم بگسلم».
از آن ننگ، برگشت و آن دید راه، که آید به دیدارِ کاوسْ شاه.
چو در شد ز در، شاه بر پای خاست؛ بسی پوزش او از گذشته بخواست، ۲۷۴۰
که: «تندی مرا گوهر است و سرشت؛ چنان رُست باید که یزدان بکشت؛
وز این ناسگالیده بدخواهِ نو، دلم گشت باریک، چون ماهِ نو.
بدین چاره جستن، تو را خواستم؛ چو دیر آمدی، تندی آراستم».
بدو گفت رستم که: «گیهان تو راست؛ همه بندگانیم و فرمان تو راست.
کنون، آمدم تا چه فرمان دهی؛ روانت، ز دانش، مبادا تهی!». ۲۷۴۵
بدو گفت کاوس: «کامروز بزم، گزینیم و فردا بسازیم رزم».
بیاراست رامشگهی شاهوار؛ شد ایوان به کردارِ خرّمْ بهار.
همی باده خوردند تا نیمشب، به یادِ بزرگان، گشاده دو لب.

لشکر کشیدن کاوس با رستم

دگر روز، فرمود تا گیو و توس ببستند، شبگیر، بر پیل کوس.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

درِ گنج بگشاد و روزی بداد؛ سپه برنشاند و بنه برنهاد.
سپردار و جوشنْوران، صد هزار، شمرده، به لشکرگه آمد سوار.
یکی لشکر آمد ز پَهْلَو به دشت؛ که از گردِ ایشان هوا تیره گشت.
سراپرده و خیمه زد بر دو میل؛ بجوشید گیتی، ز نعل و ز پیل.
هوا نیلگون شد؛ زمین آبنوس؛ همی کرّ شد گوش، از آوایِ کوس.
همی رفت منزل به منزل؛ جهان شده تیره و روز گشته نِهان.
بدین سان، بشد تا درِ دژ رسید؛ شده خاک و سنگ از زمین ناپدید.
خروشی بلند آمد از دیدگاه؛ به سهراب بنمود کآمد سپاه.
چو از دیده سهراب آوا شنید، به بارو برآمد؛ سپه را بدید.
به انگشت، لشکر به هومان نمود، سپاهی که آن را کرانه نبود.
چو هومان ز دور آن سپه را بدید، دلش گشت پر بیم و دم درکشید.
به هومان، چنین گفت سهرابِ گُرد، که: «اندیشه از دل بباید سترد.
نبینی، از این لشکرِ بیکران، یکی مردِ جنگیّ و گرزِی گران،
که پیشِ من آید، به آوردگاه، گر ایدون که یاری دهد هور و ماه.
سِلیح است بسیار و مردم بسی؛ سرافراز و نامی نبینم کسی.
کنون من، به بختِ رَدْ افراسیاب، کنم دشتْ پر خون چو دریایِ آب».
به تنگی نداد ایچ سهراب دل؛ فرود آمد از باره، شادابْ دل.
یکی جامِ مَی خواست، از میگسار؛ نکرد ایچ رنجه دل از کارزار؛
وز آن سو، سراپردهٔ شهریار کشیدند بر دشت، پیشِ حِصار.
ز بس خیمه و مرد و پرده‌سرای، ندیدند بر دشت و بر کوه جای.

کشتن رستم زندرزم را

چو خورشید گشت از جهان ناپدید، شبِ تیره بر دشت لشکر کشید،
تهمتن بیامد به نزدیکِ شاه، میانْ بستهٔ جنگ و دلْ کینه‌خواه؛
که: «دستور باشد مرا، تاجور! کز ایدر شوم، بی‌کلاه و کمر؛

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ببینم که آن نوجهاندار کیست؛ بزرگان کدامند و سالار کیست؟».
بدو گفت کاوس: «کاین کارِ تست ـ که بیدادْ دل بادی و تندرست!».
تهمتن یکی جامهٔ ترکْ‌وار، بپوشید و آمد دوان تا حصار.
پیاده، چو نزدیکیِ دژ رسید، خروشیدن و نوشِ ترکان شنید.
بدان دژ درآمد تهمتن دلیر، چنانچون به آهو شود نرّه شیر.
چو سهراب را دید بر تختِ بزم، نشسته به یک دست بر زَنْدْرزم،
به دیگر چو هومان، سوارِ دلیر، دگر بازْمان، نامبردارْ شیر،
تو گفتی همه تختْ سهراب بود؛ بسان یکی سروِ شاداب بود.
دو بازو به کردارِ رانِ هَیون؛ برش چون برِ پیل و چهره چه خون.
ز ترکان، به گِرد اندرش، صد دلیر جوان و سرافراز چون نرّه شیر.
پرستارْ پنجاه، با دستبند، به پیشِ دل‌افروزْ تختِ بلند.
همی یک به یک خواندند آفرین، بر آن بُرزْ بالا و تاج و نگین.
همی بود رستم بدانجا؛ ز دور، نشستن همی دید و مردانِ سور.
به شایسته کاری، برون رفت زند؛ گِوی دید، بر سانِ سروی بلند.
بدان لشکر اندر، چنو کس نبود؛ پَسودش به تندی و پرسید زود؛
«چه مردی؟ ـ بدو گفت: با من بگوی؛ سویِ روشنی آی و بنمای روی».
تهمتن یکی مشت بر گردنش، بزد تا برون شد روان از تنش.
بر آن جایگه، خشک شد زندرزم؛ سرآمدْش رزم و سرآمدْش بزم.
زمانی همی بود سهراب، دیر؛ نیامد به نزدیکِ او زندِ شیر.
نگه کرد سهراب تا زند رزم کجا شد که جایش تهی شد به بزم.
برفتند و دیدند افگنده خوار، برآسوده از رزم و از روزگار.
خروشان از آن جای باز آمدند، شگفتی فرو مانده از کارِ زند.
به سهراب گفتند: «شد زندرزم؛ سرآمد بر او روزِ پیکار و بزم».
همان گه، چو بشنید، برجَست زود؛ بیامد برِ زند، بر سانِ دود.
شگفت آمدش سخت و خیره بماند؛ دلیران و گردنکشان را بخواند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنین گفت: «کامشب نباید غنود؛ همه شب همی نیزه باید پَسود؛
که گرگ آمد اندر میانِ رمه؛ سگ و مرد را آزمودش همه.
اگر یار باشد جهانْ‌آفرین، چو نعلِ سمندم بساید زمین، ۲۸۰۰
ز فتراکِ زین، برگشایم کمند؛ بخواهم، از ایرانیان، کینِ زند».
بیامد؛ نشست از برِ گاه خویش؛ گرانمایگان را، همه، خواند پیش؛
که: «گر کم شد از پیشِ من زندرزم، نیامد همان سیر جانم ز بزم».
چو آمد تهمتن برِ شهریار، از ایرانْ سپه گیو بُد پاسدار.
به ره بر، گوِ پیلتن را بدید؛ بزد دست و تیغ از میان برکشید. ۲۸۰۵
یکی برخروشید، چون پیلِ مست؛ سپر بر سرآورْد و بنمود دست.
بدانست رستم کز ایرانْ سپاه، به شب، گیو باشد طلایه به راه.
بخندید و زآن پس، فغان برکشید؛ طلایه، چو آوازِ رستم شنید،
پیاده بیامد به نزدیکِ اوی؛ بدو گفت: «کای مهترِ جنگجوی!
پیاده، کجا بوده‌ای تیره شب؟»؛ تهمتن، به گفتار، بگشاد لب؛ ۲۸۱۰
بدو بازگفت آن کجا کرده بود، چنان شیرْمردی که آورده بود؛
وز آن جایگه، رفت نزدیکِ شاه؛ ز ترکان سخن گفت و از بزمگاه؛
ز سهراب، وز برزْ بالایِ اوی؛ ز یالِ یلی و بر و جایِ اوی؛
که: «هرگز، ز ترکان، چُنو کس نخاست؛ به کردارِ سرو است بالاش راست.
به توران و ایران، نمانَد به کس؛ تو گویی که سامِ سوار است و بس»؛ ۲۸۱۵
وز آن مشت بر گردنِ زندرزم، کز آن پس نیاید به رزم و به بزم،
بگفتند و پس رود و مَی خواستند؛ همه شب، همی لشکر آراستند.

پرسیدن سهراب نام سرداران ایران را از هجیر

چو خورشید انداخت زرّینْ کمند، زبانه برآمد به چرخ بلند،
بپوشید سهراب خفتانِ جنگ؛ نشست از برِ چرمهٔ سنگْ‌رنگ.
پرندآور افگنده اندر برش؛ یکی مغفر خسروی بر سرش. ۲۸۲۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کمندی، به فتراک بر، شصت خم / خم اندر سر و روی کرده دُژم.
بیامد؛ یکی تندْ بالا گزید، / به جایی که ایرانْ سپه را بدید.
بفرمود تا رفت پیشش هجیر؛ / بدو گفت: «با من، تو کژی مگیر.
نشانه نباید که خَم آوَرَد؛ / سرافشان شود، زخم کم آورد.
به هر کار در، پیشه کن راستی، / چو خواهی که نگزایدت کاستی.
سخن هر چه گویم همه راست گوی؛ / متاب از رهِ راستی هیچ روی.
سپارم به تو گنجِ آراسته؛ / بیابی بسی خِلعت و خواسته؛
ور ایدون که کژی بُوَد رای تو، / همه بند و زندان بُوَد جایِ تو».
هجیرش چنین داد پاسخ که: «شاه / سخن هر چه پرسد ز ایرانْ سپاه،
بگویم، همه، هر چه دانم بدوی؛ / به کژی، چرا بایدم گفت و گوی؟
نبینی جز از راستی پیشه‌ام؛ / به کژّی نیارد دل اندیشه‌ام».
بدو گفت: «کز تو بپرسم همه، / ز گردنکشان و ز شاهِ رمه؛
همه نامدارانِ آن مرز را؛ / چو توس و چو گرگین و گودرز را؛
ز بهرام و از رستمِ نامدار، / ز هر کِت بپرسم به من برشمار:
سراپردهٔ دیبهِ رنگ رنگ، / بدو اندرون، خیمه‌هایِ پلنگ.
به پیش اندرون، بسته صد ژَنده پیل؛ / یکی مهدِ پیروزه، بر سانِ نیل؛
یکی زرد، خورشیدْ پیکرْ درفش؛ / سرش ماهِ زرّین، غلافش بنفش،
به قلب سپاهِ اندرون، جایِ کیست؟ / ز گُردانِ ایران، ورا نام چیست؟».
بدو گفت: «کان شاهِ ایران بُوَد؛ / که بر درگهش، پیل و شیران بُوَد».
چنین گفت از آن پس که: «بر میمنه، / سوار است بسیار و پیل و بنه.
سراپرده‌ای برکشیده سیاه، / رده گِردش اندر، ز هر سو سپاه؛
به گِرد اندرون، خیمه ز اندازه بیش؛ / پسِ پشت، پیلان و بالایْ پیش،
زده، پیشِ او، پیلْ‌پیکرْ درفش؛ / به گِردش، سوارانِ زرّینه کفش؟».
چنین گفت: «کان توسِ نوذر بُوَد؛ / درفشش کجا پیلْ‌پیکر بُوَد».
بپرسید کان سرخْ پرده سرای، / سواران بسی، گِردش اندر، به پای؛

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکی شیرْپیکرْ درفشی بزر / درَفْشان یکی در میانش گهر؛
پسِ پشتش اندر، سپه بیکران، / همه نیزه‌داران و جوشنْوَران؟».
چنین گفت: «کان فرّ آزادگان، / سپهدارْ گودرزِ گشوادگان».
بپرسید: «کان سبزْ پرده‌سرای، / یکی لشکری گُشْن پیشش به پای؛
یکی تختِ پرمایه اندر میان؛ / زده پیشِ او اخترِ کاویان؛ ۲۸۵۰
ز هر کس که بر پایْ پیشش بر است، / نشسته، به یک رَش سرش برتر است؛
یکی باره، پیشش، به بالایِ اوی؛ / کمندی فرو هشته تا پایِ اوی؛
بر او، هر زمان، برخروشد همی؛ / تو گفتی که در زین بجوشد همی؛
بسی پیلِ برگستوانْوَر به پیش؛ / همی جوشد آن مرد بر جایِ خویش؛
نه مرد است ز ایران به بالایِ اوی؛ / نه بینم همی اسپ همتایِ اوی؛ ۲۸۵۵
درفشش پدید آژدها پیکر است؛ / بر آن نیزه بر، شیرِ زرّینْ سر است؟».
چنین گفت: «کز چین، یکی نیکخواه، / به نوّی، رسیده است نزدیکِ شاه».
بپرسید نامش، ز فرّخْ هجیر؛ / بدو گفت: «نامش ندارم به ویر.
در این دژ بُدم من، بدان روزگار / که آن سرکش آمد برِ شهریار». ۲۸۶۰
همی گشت سهراب را دل بدان، / که جایی ز رستم بیابد نشان.
نشان داده بود از پدر مادرش؛ / همی دید و دیده نبُد باورش.
همی نام جُست، از زبانِ هجیر؛ / مگر کان سخنها شود دلپذیر!
نبشته، به سر بر، دگرگونه بود؛ / ز فرمان نکاهد، نه هرگز فزود؛
وز آن پس، بپرسید: «کز مهتران، / کشیده سراپرده‌ای بر کران،
یکی گرگْ پیکرْ درفش از برش؛ / برآورده از پرده زرّینْ سرش؛ ۲۸۶۵
سوارانِ بسیار پیشش بپای؛ / برآید همی نالهٔ کرّنای؟».
بدو گفت: «کان پورِ گودرز، گیو، / که خوانند او را همی گیوِ نیو.
ز گودرزیان، مهتر و بهتر است؛ / بر ایرانْ سپه، بر دو سر، افسر است.
[سرافرازْ دامادِ رستم بُوَد؛ / به ایرانْ زمین، همچو او کم بُوَد]».
بدو گفت: «از آن سو که تابنده شید / برآید، یکی پرده بینم سپید، ۲۸۷۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز دبـــبای رومـــی و پـیشش سـوار / رده بـــــرکشیده فـــزون از هـــزار.
پـــــیاده ســـــپردار و نـــیزه‌وران / شـده است انـجمن لشکـری بـیکران.
نشســـته ســپهدار بـر تـختِ سـاج؛ / نـــهاده بـــرِ تـختِ کـرسی ز عـاج؛
ز هـــودج فـــروهشته دیـــباجُلَیْل؛ / غـــــلام ایســـتاده رده خـــیل‌خیل.
بـــرِ خـــیمه، در پـیشِ پـرده‌سرای، / یکـی ماهْ پیکرْ درفشی بـه پـای؟». ۲۸۷۵
چـنین گـفت: «کـو را فـریبرز خـوان؛ / کـه فـرزند شـاه است و تـاجِ گـوان.
زمـان تـا زمـان، لشکـر از نـزد شـاه، / پـیاده، بـه پـیشش هـمه، بـا کـلاه».
بـــپرسید: «کـان زرد پـرده سـرای، / بـــه دهـــلیز چـندی سـتاده بـپای.
به گِرد انـدرش، سـرخ و زرد و بـنفش، / ز هـــر گـــونه‌ای، بـرکشیده درفش؛
درفشـــی، پسِ پشت، پـــیکرْ گـراز؛ / ســـرش مـــاه زرّیـن و بـالا دراز؟»؛ ۲۸۸۰
چنین گـفت: «کـو را گُـرازه است نـام، / کـــه از جـنگِ شـیران نـتابد لگـام.
ســـرافـــراز و از تـــخمهٔ گـــیوگان، / کـه از درد و سـختی نگـردد ژَکـان».
نشـــانِ پـدر جُست و بـا او نگـفت؛ / هـــمی داشت آن راسـتی در نـهفت.
توگیتی چه سازی؟ که خود ساخته است؛ / جهاندار، از ایـن کـار، پـرداخته است.
زمـــانه نـــبشته دگـــرگونه داشت؛ / چـنان کـو گـذارَد، بـباید گـذاشت. ۲۸۸۵
دگـــرباره پـــرسید از آن ســـرفراز؛ / از آن کِش بـــه دیـــدارِ او بُـد نـیاز.
از آن پـــردهٔ ســـبز و مـــرد بـلند؛ / وز آن اسپ و آن تـــابْداده کـــمند.
بـــه پـاسخ، هـجیرِ سـتیهنده گـفت، / که: «از تـو سـخنها چـه بـاید نـهفت؟
گـــر از نـــامِ چـینی بـمانم هـمی، / از آن است کـه نـامش نـدانـم هـمی».
بدو گفت سهراب: «کـاین نـیست داد: / ز رسـتم، نکـردی سـخن هـیچ یـاد. ۲۸۹۰
کســـی کـــو بُـــوَد پـهلوانِ جـهان / مـــیانِ ســـپه در، نـــمانَد نـــهان.
تو گفتی که: "بر لشکر، او مـهتر است؛ / نگهبانِ هر مـرز و هـر کشـور است"».
چـــنین داد پـــاسخ مـر او را هـجیر، / کـه: «شـاید بُـدن کـان گـوِ شـیر گـیر،
کـــنون رفـته بـاشد بـه زاولسـتان؛ / کـه هـنگامِ بـزم است در گـلستان».
بدو گفت سهراب: «کاین خود مگوی؛ / کـه دارد سـپهبَد سـویِ جـنگ روی؛ ۲۸۹۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به رامش نشیند جهانْ پهلوان! / بر این بر، بخندند پیر و جوان.
مرا با تو، امروز، پیمان یکی است؛ / بگوییم و گفتارِ ما اندکی است:
اگر پهلوان را نمایی به من، / سرافراز باشی، به هر انجمن.
تو را بی‌نیازی دهم در جهان؛ / وگر داری این راز را در نِهان،
سرت را ندارد همی تن به جای؛ / میانجی کن، اکنون، بدین هر دو رای. ۲۹۰۰
نبینی که موبد به خسرو چه گفت، / بدان گه که بگشاد راز از نهفت؟
"سخن ـ گفت: ناگفته چون گوهر است، / کجا ناگشاده به سنگ اندر است؛
چو از بند و پیوند یابد رها، / درخشنده مُهری شود با بها"».
چنین داد پاسخ هجیرش که: «شاه / چو سیر آید از تخت و مُهر و کلاه،
نبردِ کسی جوید اندر جهان، / که او ژنده پیل اندر آرد نهان. ۲۹۰۵
کسی را که رستم بُوَد همنبرد، / سرش ز آسمان اندر آید به گَرد.
هماوردِ او، بر زمین، پیل نیست؛ / چو گَردِ پیِ رخشِ او نیل نیست.
تنش زور دارد به صد زورمند؛ / سرش برتر است از درختِ بلند.
چو او خشم گیرد، به روزِ نبرد، / چه همرزمِ او ژنده پیل و چه مَرد.
نخواهم که با او به صحرا شود، / هماورد اگر کوهِ خارا شود». ۲۹۱۰
بدو گفت سهراب: «از آزادگان، / نگون باد گودرزِ گشوادگان!
که او چون تو دارد به گیتی پسر، / بدین رای و این دانش و این هنر.
تو مردانِ جنگی کجا دیده‌ای، / که بانگِ پیِ اسپ نشنیده‌ای؟
که چونین ز رستم سخن بایدت؛ / زبان بر ستودْنش بگشایدت.
از آتش تو را بیمْ چندان بُوَد، / که دریا به آرام و خندان بُوَد. ۲۹۱۵
چو دریایِ سبز اندر آید ز جای، / ندارد دَمِ آتش تیز پای.
سرِ تیرگی اندر آید به خواب، / چو تیغ از میان برکشد آفتاب».
به دل گفت پس کارْدیده هجیر، / که: «گر من نشانِ گوِ شیرگیر،
بگویم بدین ترکِ با زورْدست، / بدین یال و این خسروانی‌نشست،
ز لشکر، کند جنگجوی انجمن؛ / برانگیزد این بارهٔ پیلتن. ۲۹۲۰
بدین کتف و نیروی و این یالِ اوی، / شود کشته رستم به چنگالِ اوی؛

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وز ایران، نباشد کسی کینه‌خواه؛ بگیرد سرِ تختِ کاوسْ شاه.
چنین گفت موبد که: "مردن به نام به از زنده، دشمن بدو شادکام".
اگر من شوم کشته بر دستِ اوی، نگردد سیه، روز و خون، آبِ جوی.
که چون برکَنند از چمن بیخِ سرو، سَزد گر گیا را نبوید تذرو». ۲۹۲۵
به سهراب گفت: «این چه آشفتن است؟ همه با من از رستمت گفتن است!
همی پیلتن را بخواهی شکست؛ تو او را، تنْ‌آسان، نیاری به دست».

تاختن سهراب بر لشکر کاوس

چو بشنید گفتارهایِ درشت، از او روی برگاشت و بنمود پشت.
بپوشید خفتان و بر سر نهاد، یکی ترگِ رومی، به کردارِ باد.
ز تندی، به جوش آمدش خون به رگ؛ نشست از برِ بارهٔ تیزتگ. ۲۹۳۰
خروشید و بگرفت نیزه به دست؛ به آوردگه رفت، چون پیلِ مست؛
رمید آن دلاورْ سپاهِ دلیر، به کردارِ گوران ز چنگالِ شیر.
کس از نامدارانِ ایرانْ سپاه نیارست کردن، بدو در، نگاه،
ز پای و رِکیب و ز دست و عِنان، ز تیر و از آن آبْداده سِنان؛
وز آن پس، دلیران شدند انجمن، که: «این است گویی گوِ پیلتن! ۲۹۳۵
نشاید نگه کردن آسان بدوی؛ که یارَد شدن پیشِ او، جنگجوی؟».
از آنجا، خروشید سهرابِ گُرد؛ همی شاهْ کاوس را برشمرد.
چنین گفت: «کای شاهِ با دار و بَرْد! چگونه است کارت، به دشتِ نبرد؟
چرا کرده‌ای نامْ کاوسْ کی؟ که در جنگ، نه پای داری نه پی.
تنت را، بر این نیزه، بریان کنم؛ ستاره، بدین کار، گریان کنم. ۲۹۴۰
یکی سخت سوگند خوردم به بزم، همان شب کجا کشته شد زندرزم،
کز ایران، نمانم یکی نیزه‌دار؛ کنم زنده کاوسْ کی را به دار.
که را داری از لشکرت جنگجوی، که پیشِ من آید کند رویْ‌روی؟»
بگفت و همی بود جوشان بسی؛ از ایران، ندادند پاسخ کسی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وز آنجا، دمان، شد به پرده‌سرای؛ / به نیزه، درآورد پرده ز جای.
خم آوَرْد پشت و ز دست آن ستیخ، / بزد تند و برکَنْد هفتاد میخ.
سراپرده تیز اندر آمد ز پای؛ / ز هر سو، برآمد دَمِ کرّنای.
غمی گشت کاوس و آواز داد، / که: «ای نامدارانِ فرّخْ‌نژاد!
یکی نزدِ رستم برید آگهی، / "کز این تُرک، شد مغزِ گردان تهی".
ندارم سواری ورا همنبرد؛ / از ایران، نیارَد کس این کارْ کرد».
بشد توس و پیغام کاوس برد؛ / شنیده سخنها بدو برشمرد.
چنین گفت رستم که: «هر شهریار / که کردی مرا ناگهان خواستار،
گهی رزم بودی، گهی سازِ بزم؛ / ندیدم، ز کاوس، جز رنجِ رزم».
بفرمود تا رخش را زین کنند؛ / سواران بُروها پر از چین کنند.
ز خیمه، نگه کرد رستم به دشت؛ / ز ره، گیو را دید کاندر گذشت؛
نهاد از برِ رخشِ رخشنده زین؛ / همی گفت گرگین که: «بشتاب، هین!».
همی بست، با لرزه، رُهّام تنگ؛ / به برگستوان در زده توس چنگ.
همی این بدان، آن بدین گفت: «زود!»؛ / تهمتن چو از خیمه آوا شنود،
به دل، گفت: «کاین رزمِ آهرمن است؛ / نه این رستخیز از پیِ یک تن است».
بزد دست و پوشید ببرِ بیان؛ / ببست آن کَیانی کمر بر میان.
نشست از برِ رخش و برداشت راه؛ / زُواره نگهبانِ رخت و سپاه.
بدو گفت: «از ایدر، مرو پیشتر؛ / به من دار گوش از یلان بیشتر».
درفشش ببردند، با او به هم؛ / همی رفت، پرخاشجوی و دُژم.
چو سهراب را دید با یال و شاخ، / برش چون بر سامِ جنگی فراخ،
بدو گفت: «از ایدر به یکسو شویم؛ / به آوردگاهی بی‌آهو شویم».
بمالید سهراب کف را به کف؛ / به آوردگه رفت، از پیشِ صف.
به رستم، چنین گفت: «رَوْ تا رَویم؛ / وز این هر دو لشکر، به یک سو شویم.
ز لشکر، نخواهیم ما یارْ کس؛ / که من باشم و تو در آورد و بس!.
به آوردگه بر، تو را جای نیست؛ / تو را خود، به یک مشتِ من، پای نیست.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به بالا، بلندی و با شاخ و یال؛ ستم یافت یالت، ز بسیار سال». ۲۹۷۰
نگه کرد رستم بدان سرفراز؛ بدان سُفت و چنگ و رِکیبِ دراز.
بدو گفت: «نرم، ای جوانمرد! نرم؛ زمین سرد و خشک و سخن چرب و گرم.
به پیری، بسی دیدم آوردگاه؛ بسی، بر زمین، پست کردم سپاه.
تبه شد بسی دیو، در چنگِ من؛ ندیدم، بر آن سو که بودم، شکن.
نگه کن مرا تا ببینی، به جنگ؛ اگر زنده مانی، مترس از پلنگ. ۲۹۷۵
مرا دید در جنگ دریا و کوه، که با نامدارانِ تورانْ گروه،
چه کردم! ستاره گوایِ من است؛ به مردی، جهان زیرِ پای من است».
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی، بجنبید سهراب را دل بر اوی.
بدو گفت: «کز تو بپرسم سَخُن؛ همی راستی باید افگند بُن:
من ایدون گمانم که تو رستمی، گر از تخمهٔ نامورْ نیرمی». ۲۹۸۰
چنین داد پاسخ که: «رستم نی‌ام؛ هم از تخمهٔ سامِ نیرم نی‌ام؛
که او پهلوان است و من کهترم؛ نه با تخت و کام و نه با افسرم».
از اومید، سهراب شد ناامید؛ بر او، تیره شد رویِ روزِ سپید.

رزم رستم با سهراب

به آوردگه رفت؛ نیزه گرفت؛ همی ماند از گفتِ مادر شگفت.
یکی تنگْ میدان فرو ساختند؛ به کوتاه نیزه همی تاختند. ۲۹۸۵
نماند ایچ، بر نیزه، بند و سِنان؛ به چپ باز بردند هر دو عِنان.
به شمشیرِ هندی برآویختند؛ همی، ز آهن، آتش فرو ریختند.
به زخم اندرون، تیغ شد ریز ریز؛ چه زخمی؟ که پیدا کند رستخیز.
گرفتند، از آن پس، عمودِ گران؛ غمی گشت بازویِ گُندآوران.
ز نیرو، عمود اندر آورْد خَم؛ دمان بادپایان و گُردان دُژم. ۲۹۹۰
ز اسپان، فرو ریخت برگستوان؛ زره پاره شد، بر میانِ گوان.
فرو ماند اسپ و دلاورْ سوار؛ یکی را نبُد دست و بازو به کار.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تن، از خُوَی، پر آب و همه کام خاک؛ زبان گشته، از تشنگی، چاکْ‌چاک.
یک از دیگـــــران ایســـتادند دور؛ پـر از رنـجْ بـاب و پـر از تـابْ پـور.
جـــهانا! شگـــفتا کـه کـردارِ تُست! هم از تـو شکسته، هـم از تـو دُرُست.
از آن دو، یکـــی را نـــجنبید مـــهر؛ خِـــرَد دور بُـــد؛ مـهر نـنمود چـهر.
هـــمی بـــچّه را بـــاز دانـد سـتور: چه ماهی، به دریا چـه در دشت، گـور.
نـــدانـــد هـمی مـردم، از رنـجِ آز، یکـــی دشـــمنی را ز فـــرزند بـاز.
همی گفت رستم کـه: «هـرگز نـهنگ، ندیدم بـدین سـان کـه آیـد بـه جـنگ.
مـــرا خـــوار شـــد رزمِ دیـوِ سـپید؛ ز مـــردی شـد، امـروز، دل نـاامـید.
جـــوانـــی، چـنین نـاسپَرْده جـهان، نـــه گُـردی نـه نـام‌آوری از مِـهان،
بـــه ســـیری رســـانیدم از روزگـار، دو لشکـــر نـظاره بـدین کـارْزار!».
چـو آسـوده شـد بـازویِ هـر دو مـرد از آورد و از رنـــجِ نـــنگ و نـــبرد،
بـــه زه بـــر نـهادند هـر دو کـمان، جـــوانـه هـمان، سـالخورده هـمان.
زره بـــود و خـــفتان و بـــبرِ بـیان؛ ز کِـــلْک و ز پـیکان، نـیامد زیـان.
غـــمی شـد دلِ هـر دو از یکـدگر؛ گـــرفتند، از آن پس، دوالِ کـــمر.
تهمتن کـه گـر دست بُـرْدی بـه سـنگ بکَـــنْدی ز کـــوهِ سـیه روزِ جـنگ،
کـــمربندِ ســـهراب را چـــاره کـرد؛ کـه بـر زیـن بـجنباندش، در نـبرد.
مـــیانِ جـــوان را نـــبُد آگـــهی؛ بـمانْد، از هـنر، دستِ رسـتم تـهی.
دو شـیراوژن از جـنگ سـیر آمـدند؛ هـــمی خسـته و بسـته دیـر آمـدند.
دگـــرباره، ســـهراب گـــرزِ گـــران ز زیـــن بـــرکشید و بـــیفشارْد ران.
بـزد سـخت و آورد کـتفش بـه درد؛ بـــپیچید و درد از دلیـــری بـــخُوَرد.
بـخندید سـهراب و گـفت: «ای سـوار! بـــه زخـــم دلیـران، نـه‌ای پـایدار.
به رزم اندرون، رخش گویی خر است؛ دو دستِ سوارش چـو نَـی بـی‌بر است.
اگـــر چـــه گَـوِی سـروْ بـالا بُـوَد، جـــوانـــی کـــند پـیر، کـانا بـود».
به مُستی رسید ایـن از آن، آن از ایـن؛ چـنان تـنگ شـد بـر دلیـران زمـین،
کـــه از یکـــدگر روی بـــرگاشتند؛ دل و جـــان بـه انـدوه بگـذاشـتند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تهمتن به تورانْ سپه شد به جنگ، / بدان سان که نخچیر بیند پلنگ.
به ایرانْ سپه رفت سهرابِ گُرد؛ / عِنان بارهٔ تیزتگ را سپرد.
میان سپاه اندر آمد، چو گرگ؛ / پراگنده گشت آن سپاهِ بزرگ.
دلِ رستم اندیشه‌ای کرد بَدْ، / که: «کاوس را بی‌گمان بد رسد،
از این پر هنر ترکِ نوخاسته، / به خفتان بَر و بازو آراسته».
به لشکرگهِ خویش تازید، زود؛ / که اندیشهٔ دل بر آن گونه بود.
میانِ سپه دید سهراب را، / زمین لعل کرده، به خوناب را.
سرِ نیزه پر خون و خفتان و دست، / چو شیری که گردد ز نخچیر مست.
غمی گشت رستم، چو او را بدید؛ / خروشی چو شیرِ ژیان برکشید.
بدو گفت: «کای تیز و خونخواره مرد! / از ایرانْ سپه، رزم با تو که کرد؟
چرا دست بد را بسایی همه؟ / چو گرگ، اندر آیی میانِ رمه؟».
چنین داد پاسخ که: «تورانْ سپاه / از این رزم بودند هم بیگناه.
تو آهنگ کردی بدیشان نخست؛ / کسی با تو پیکار و کینه نجُست».
بدو گفت رستم که: «شد تیره روز؛ / چو پیدا کند تیغْ گیتی‌فروز،
بر این دشت، هم دار و هم منبر است؛ / [رَوِشْنِ جهان زیرِ میغ اندر است.]
بگردیم، شبگیر، با تیغ کین؛ / تو رَوْ؛ تا چه خواهد جهانْ‌آفرین!».

بازگشتن رستم و سهراب به لشکرگاه

برفتند و رویِ هوا تیره گشت؛ / ز سهراب، گردون همی خیره گشت.
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان؛ / نیاساید از تاختن، یک زمان؛
وگر باره، زیر اندرش، ز آهن است؛ / شگفتی روان است و رویینْ تن است.
شبِ تیره آمد سویِ لشکرش، / میان سوده از بند و [ز] آهن برش.
به هومان، چنین گفت: «کامروز، هور / برآمد؛ جهان کرد پر جنگ و شور.
شما را چه کرد آن سوارِ دلیر، / که یالِ یلان داشت و آهنگِ شیر؟».
بدو گفت هومان که: «فرمانِ شاه / چنان بُد کز ایدر نجنبد سپاه.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه کارِ ما سخت ناساز بود؛ به آوَرْد گشتن به آغاز بود.
بیامد یکی مردِ پرخاشجوی؛ بدین لشکرِ گُشْن بنهاد روی.
تو گفتی ز مَستی کنون خاسته است؛ وگر رزم با یک تن آراسته است».
چنین گفت سهراب: «کو زین سپاه، نکرد از دلیران کسی را تباه؛
از ایرانیان، من بسی کشته‌ام؛ زمین را به خون، چون گِل، آغشته‌ام.
کنون روزِ فرداست روزِ بزرگ؛ پدید آید از میش، یکباره، گرگ.
به شب، جام مِی باید آراستن؛ بباید، به می، غم ز دل کاستن».
وز آن روی، رستم به لشکر رسید؛ سخن راند با گیو و گفت و شنید،
که: «امروز، سهراب جنگْ‌آزمای چگونه، به جنگ، اندر آوَرْد پای؟».
چنین گفت، با پهلوان، گُردْ گیو: «کز آن گونه هرگز ندیدیم نیو.
بیامد، دمان، تا به قلبِ سپاه؛ ز لشکر برِ توس شد، کینه خواه؛
که او بود برزین و نیزه به دست؛ چو گرگین فرود آمد، او برنشست.
همان گه که با نیزه او را بدید، به کردارِ شیرِ ژیان، بردمید.
عمودی خمیده بزد بر برش؛ ز نیرو، بیفتاد تَرگ از سرش.
نتابید با او؛ بتابید روی؛ شدند از دلیران بسی، جنگجوی.
ز گُردان، کسی مایهٔ وی نداشت؛ جز از پیلتن پایهٔ وی نداشت.
هم آیینِ پیشین نگه داشتیم؛ سپه را بر او هیچ نگماشتیم.
سواری نشد، پیشِ او، یک تنه؛ همی تاخت از قلب تا میمنه».
غمی گشت رستم ز گفتارِ اوی؛ برِ شاهْ کاوس بنهاد روی.
چو کاوسْ کی پهلوان را بدید، برِ خویش نزدیک جایش گزید.
ز سهراب، رستم زبان برگشاد؛ ز بالا و زورش، همی کرد یاد،
که: «کس، در جهان، کودکِ نارسید بدین شیرْمردی و گُردی ندید.
به بالا، ستاره بساید همی؛ تنش را زمین برگراید همی.
دو بازو و رانش ز رانِ هَیون، همانا که دارد ستبری فزون.
به گرز و به تیغ و به تیر و کمند، ز هر گونه‌ای آزمودیم بند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به فرجام، گفتم که: "من، پیش از این، / بسی گُرد را برگرفتم ز زین".
گرفتم دوالِ کمربندِ اوی؛ / بیفشارْدم سخت پیوندِ اوی.
همی خواستم کِش ز زین برکَنم؛ / چو دیگر کسانش به خاک افکنم.
گر از بادْ جنبان شود کوهِ خار، / بجنبید بر زین بر آن نامدار.
چو فردا بیاید به دشتِ نبرد، / به کُشتی همی بایدم چاره کرد.
بکوشم؛ ندانم که پیروز کیست؛ / ببینیم تا رایِ یزدان به چیست!
کز اوی است پیروزی و دستگاه؛ / هم او آفرینندهٔ هور و ماه».
بدو گفت کاوس: «یزدانِ پاک / تنِ بدسگال اندر آرَد به خاک.
من امشب، به پیشِ جهانْآفرین، / بمالم رخ خویشتن بر زمین.
کند تازه، این بار، کامِ تو را؛ / برآرَد به خورشید نامِ تو را».
بدو گفت رستم که: «با فرِّ شاه، / برآید همه کامهٔ نیکخواه».
به لشکرگهِ خویش بنهاد روی، / پر اندیشه مغز و سرش کینه‌جوی.
زُواره بیامد، خَلیده روان، / که: «امروز، چون رفت بر پهلوان؟».
از او خوردنی خواست رستم نخست؛ / پس آنگه از اندیشگان دل بشست.
چنین راند پیشِ برادر سَخُن، / که: «بیدارْدل باش و سستی مکن.
به شبگیر چون من به آوردگاه / روم پیشِ آن ترکِ ناوردْخواه،
همی باش بر پیشِ پرده‌سرای، / چو خورشیدِ تابان برآید ز جای.
گر ایدون که پیروز باشم به جنگ، / بدان دشتِ کین برنسازم درنگ،
بیاور سپاه و درفشِ مرا؛ / همان ساز و زرّینه کفشِ مرا؛
وگر خود دگرگونه گردد سَخُن، / تو زاری مساز و نِژندی مکن.
مباشید یک تن بدین رزمگاه؛ / میارید، از آن پس، سویِ رزم راه.
سراسر، سویِ زاولستان شوید؛ / از ایدر، به نزدیکِ دستان شوید.
تو خرسند گردان دلِ مادرم؛ / چنین رانْد گردنده چرخ از برم.
بگویش که: "دل را در این غم مبند؛ / مشو جاودانه ز مرگم نِژند؛
که کس در جهان جاودانه نماند؛ / ز گردون مرا خود بهانه نماند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ / تبه شد به چنگم، به هنگامِ جنگ.
بسی بارهٔ دژ که کردیم پست؛ / نیاورْد کس دستِ من زیرِ دست.
درِ مرگ آن کس بکوبد که پای / به اسپ اندر آرَد؛ بجنبد ز جای.
اگر سال گشتی فزون از هزار، / همین بود راه و همین بود کار".
چو خرسند گردد، به دستان بگوی، / که: "از شاهِ گیتی، مَبَرتاب روی. ۳۰۹۵
اگر جنگ سازد، تو سستی مکن؛ / چنان رَو که رانند از این در سَخُن.
همه مرگ راایم، پیر و جوان؛ / به گیتی نمانَد کسی جاودان"».
ز شب نیمه گفتارِ سهراب بود؛ / دگر نیمه آرامش و خواب بود.

افگندن سهراب رستم را

چو خورشیدِ تابان بگسترد فر، / سیه زاغِ پرّان بینداخت پر،
تهمتن بپوشید ببرِ بیان، / نشست از بَرِ آژدهایِ ژیان. ۳۱۰۰
بیامد بدان دشتِ آوردگاه؛ / نهاده، به سر بر، ز آهن کلاه.
همه تلخی از بهرِ بیشی بُوَد؛ / مبادا که با آز خویشی بود!
وز آن روی، سهراب با انجمن / همی مَی گسارید، با رودْزن.
به هومان، چنین گفت: «کاین شیرْمرد / که با من همی گردد اندر نبرد،
ز بالایِ من نیست بالاش کم؛ / به رزم اندرون، دل ندارد دُژم. ۳۱۰۵
بر و کتف و یالش همانند من؛ / تو گویی، نگارنده برزد رسن.
ز پای و رِکیبش، همی مهرِ من / بجنبد؛ به شرم آوَرَد چهرِ من.
نشانهایِ مادر بیابم همی؛ / به دل نیز، لختی، بتابم همی.
گمانی برم من که او رستم است؛ / که چون او نبرده، به گیتی، کم است.
نباید که من با پدر، جنگجوی، / شوم؛ خیره، روی اندر آرم به روی!». ۳۱۱۰
بدو گفت هومان که: «در کارْزار، / رسیده است رستم به من اند بار.
بدین رخش ماند همی رخشِ اوی؛ / ولیکن ندارد پی و پخشِ اوی».
بپوشید سهراب خفتانِ رزم؛ / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیامد خروشان بدان دشتِ جنگ، به دست اندرون، چرخ و تیرِ خدنگ.
ز رستم بپرسید، خندان دو لب؛ تو گفتی که با او به هم بود، شب،
که: «شب چون بُدی؟ روز چون خاستی؟ ز پیکار، بر دل، چه آراستی؟
ز تن دور کن بَبْر و شمشیرِ کین؛ بزن جنگ و بیداد را بر زمین.
بیا تا نشینیم هر دو به هم؛ به مَی، تازه داریم رویِ دُژم.
به پیشِ جهاندار، پیمان کنیم؛ دل از جنگ جُستن پشیمان کنیم.
بمان تا کسی دیگر آید به رزم؛ تو با من بساز و بیارای بزم.
دلِ من همی با تو مهر آورد؛ همی آبِ شرمم به چهر آورد.
همانا که داری ز نیرم نژاد؛ بکن، پیشِ من، گوهرِ خویش یاد.
مگر پورِ دستانِ سامِ یلی؛ گزینْ ناموْر رستم زاولی!».
بدو گفت رستم که: «ای نامجوی! نبودیم هرگز بدین گفت و گوی.
ز کشتی گرفتن سخن بود، دوش؛ نگیرم فریبِ تو؛ ز این در، مکوش.
نه من کودکم، گر تو هستی جوان؛ به کُشتی، کمر بسته‌ام بر میان.
بکوشیم و فرجامِ کار آن بُوَد، که فرمان و رایِ جهانبان بُوَد.
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب؛ نی‌ام مردِ دستان و بند و فریب».
بدو گفت سهراب: «کز مردِ پیر، نباشد سخن ز این نشان دلپذیر.
مرا آرزو بُد که در بسترت، برآید بهنگام هوش از برت؛
کسی کز تو مانَد سُتودان کند؛ بپرّد روان، تن به زندان کند.
اگر هوشِ تو زیرِ دستِ من است، به فرمان یزدان، بیازیم دست».
از اسپانِ جنگی فرود آمدند؛ هشیوار، با گَبر و خُود آمدند.
ببستند بر سنگ اسپِ نبرد؛ برفتند هر دو، سران پر ز گَرد.
چو شیران، به کشتی، برآویختند؛ ز تنها، خُوَی و خون همی ریختند.
بزد دست سهراب، چون پیلِ مست؛ برآوردش از جای و بنهاد، پست،
به کردارِ شیری که بر گورِ نر، زند دست و گور اندر آید به سر.
نشست از برِ سینهٔ پیلتن، پر از خاکْ چنگال و روی و دهن.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکی خنجری آبگون برکشید؛ همی خواست از تن سرش را برید.
نگه کرد رستم؛ به آواز، گفت، که: «این راز باید گشاد از نهفت».
به سهراب گفت: «ای یلِ شیرگیر! کمندافگن و گُرد و شمشیر گیر!
دگرگونه‌تر باشد آیین ما؛ جز این باشد آرایشِ دینِ ما.
کسی کو به کُشتی نبرد آورد، سرِ مهتری زیرِ گَرد آورد،
نخستین که پشتش نهد بر زمین، نبرّد سرش، گرچه باشد بکین.
اگر بارِ دیگرْش زیر آورد، به افکندنش، نامِ شیر آورد؛
روا باشد ار سر کند ز او جدا؛ چنین بود، تا بود، آیینِ ما».
بدین چاره از چنگِ آن اَژدها، همی خواست کآید ز کشتن رها.
دلیر و جوان سر به گفتارِ پیر، بداد و ببود این سخن دلپذیر.
رها کرد از او دست و آمد به دشت؛ به دشتی که بر پیشش آهو گذشت،
همی کرد نخچیر و یادش نبود، از آن کس که با او نبرد آزمود.
همی دیر شد باز؛ هومان چو گرد، بیامد؛ بپرسید از او، وز نبرد.
به هومان بگفت آن کجا رفته بود؛ سخن هر چه رستم بدو گفته بود.
بدو گفت هومانِ گُرد: «ای جوان! به سیری رسیدی، همانا، ز جان.
دریغ این بر و برزْ بالایِ تو! رِکیبِ دراز و یلیْ پای تو.
هزبری که آورده بودی به دام، رها کردی از دام و شد کارْ خام.
نگه کن کز این بیهُده کارْ کرد، چه آرَد به پیشت، به دیگر نبرد!».
بگفت و دل از جانِ او برگرفت؛ براند و همی ماندْ اندر شگفت.
به لشکرگهِ خویش بنهاد روی، بخشم و پر از غمْ دل از کارِ اوی.
نکو گفت، از این روی، آموزگار که: «دشمن مدار، ارچه خُرد است، خوار».
چو رستم ز چنگِ وی آزاد گشت، بسانِ یکی تیغِ پولاد گشت.
خرامان بشد سویِ آبِ روان، چنانچون شده باز یابد روان.
بخورد آب و روی و سر و تن بشست؛ به پیشِ جهانْ‌آفرین شد، نخست.
همی خواست پیروزی و دستگاه؛ نبود آگه از بخشِ خورشید و ماه،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که: چون رفت خواهد سپهر، از برش؛ بخواهد ربودن کلاه از سرش؛
وز آن آب چون شد به جایِ نبرد، پر اندیشه بودش دل و رویْ زرد.
همی تاخت سهراب، چون پیلِ مست، کمندی به بازو، کمانی به دست.
گرازان و بر گور نعره زنان؛ سمندش جهان و جهان را کَنان.
غمی گشت و ز او ماند اندر شگفت؛ ز پیکارش، اندازه‌ها برگرفت.
چو سهراب باز آمد، او را بدید؛ ز بادِ جوانی، دلش بردمید.
چنین گفت: «کای رَسته از چنگِ شیر! جدا ماندی از زخم شیر دلیر».

کشته شدن سهراب به دست رستم

دگر باره، اسبان ببستند سخت؛ به سر بر، همی گشت بدخواهْ بخت.
به کشتی گرفتن نهادند سر؛ گرفتند هر دو دوالِ کمر.
هر آن گه که خشم آورد بختِ شوم، کند سنگِ خارا به کردارِ موم.
سرافرازْ سهراب و آن زورِ دست، تو گفتی سپهر بلندش ببست.
غمی گشت رستم؛ بیازید چنگ؛ گرفتش بر و یالِ جنگیْ پلنگ.
خَم آورد پشتِ دلیرِ جوان؛ زمانه بیامد؛ نماندش توان.
زدش، بر زمین بر، به کردارِ شیر؛ بدانست کو هم نماند به زیر.
سبک، تیغِ تیز از میان برکشید؛ برِ شیرِ بیدارْدل بردرید.
بپیچید، از آن پس؛ یکی آه کرد؛ ز نیک و بد، اندیشه کوتاه کرد.
بدو گفت: «کاین بر من از من رسید؛ زمانه به دستِ تو دادم کلید.
تو ز این بیگناهی؛ که این گوژپشت مرا برکشید و بزودی بکشت.
به بازی به کوی‌اند همسالِ من؛ به ابر اندر آمد چنین یالِ من.
نشان داد مادر مرا از پدر؛ ز مهر، اندر آمد روانم به سر.
همی جُستمش تا ببینْمش روی؛ چنین جان بدادم، به دیدارِ اوی.
کنون گر تو در آب ماهی شوی، وگر چون شب اندر سیاهی شوی،
وگر چون ستاره شوی بر سپهر، ببرّی ز رویِ زمین پاک مهر،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بخواهد هم از تو پدر کینِ من، / چو داند که خاک است بالین من.
از این نامدارانِ گردنکشان، / کسی هم بَرَد سویِ رستم نشان،
که: "سهراب کشته است و افگنده، خوار؛ / تو را خواست کردن همی خواستار"».
چو بشنید رستم، سرش خیره گشت؛ / جهان، پیش چشم اندرش، تیره گشت.
بشد هوش و توشش ز مغز و ز تن؛ / بیفتاد چون سروی، اندر چمن.
بپرسید، از آن پس که آمد به هوش، / بدو گفت، با ناله و با خروش،
که: «اکنون، چه داری ز رستم نشان؟ / ـ که کم باد نامش ز گردنکشان!
که دادت ز دستان و سام آگهی؟ / ـ که بادا تنِ رستم از جان تهی!».
بدو گفت: «ار ایدون که تو رستمی، / چرا گشتی از کشتنِ من غمی؟!
ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای؛ / نجنبید، یک باره، مهرت ز جای.
کنون، بند بگشای از جوشنم؛ / برهنه نگه کن تنِ روشنم.
چو برخاست آوایِ کوس از درم، / بیامد، پر از خونْ دو رخ، مادرم.
همی جانش، از رفتنِ من، بخست؛ / یکی مهره بر بازویِ من ببست.
مرا گفت: "کاین از پدر یادگار، / بدار و ببین تا کی آید به کار".
کنون کارگر شد که بیکار گشت؛ / پسر، پیشِ چشمِ پدر، خوار گشت».
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید، / همه جامه بر خویشتن بردرید.
همی گفت: «کای کشته بر دستِ من! / دلیر و ستوده، به هر انجمن!».
همی ریخت خون و همی کَنْد موی؛ / سرش پر ز خاک و پر از آبْ روی.
بدو گفت سهراب: «کاین بتّری است؛ / به آبِ دو دیده، نباید گریست.
از این خویشتن خَستن اکنون چه سود؟ / چنین بود و این بودنی کار بود».
چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت، / تهمتن نیامد به لشکر ز دشت.
ز لشکر بیامد هُشیوارْ بیست؛ / که تا، اندر آوردگه، کار چیست!
دو اسپ، اندر آن دشت، بر پای بود؛ / پر از گَرد، رستم دگر جای بود.
گوِ پیلتن را چو بر پشتِ زین / ندیدند گُردان بر آن دشتِ کین،
چنان شد گمانْشان که او کشته شد؛ / سرِ نامداران، همه، گشته شد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به کاوس کی تاختند آگهی، / که: «تختِ مهی شد ز رستم تهی».
ز لشکر، برآمد سراسر خروش؛ / برآمد زمانه، یکایک، به جوش.
بفرمود کاوس تا بوق و کوس، / دمیدند و آمد سپهدارْ توس؛
وز آن پس، به لشکر چنین گفت شاه: / «کز ایدر هَیونی سویِ رزمگاه، ۳۲۱۵
بتازید تا کارِ سهراب چیست! / که بر شهرِ ایران بباید گریست.
اگر کشته شد رستمِ جنگجوی، / از ایران، که یارَد شدن پیشِ اوی؟
به انبوه، زخمی بباید زدن؛ / بر این رزمگه بر، نباید بُدن».
چو آشوب برخاست ز آن انجمن، / چنین گفت سهراب با پیلتن،
که: «اکنون که روزِ من اندر گذشت، / همه کارِ ترکان دگرگونه گشت. ۳۲۲۰
همه مهربانی بدان کن که شاه / سویِ جنگِ ترکان نراند سپاه؛
که ایشان ز بهر مرا، جنگجوی، / سویِ مرزِ ایران، نهادند روی.
نباید که بینند رنجی به راه؛ / مکن جز به نیکی در ایشان نگاه».
نشست از برِ رخش رستم، چو گَرد، / پر از خون رخ و لب پر از بادِ سرد.
بیامد به پیشِ سپه، با خروش، / دل از کردهٔ خویش پر درد و جوش. ۳۲۲۵
چو دیدند ایرانیان رویِ اوی، / همه بر نهادند بر خاک روی.
ستایش گرفتند بر کردگار؛ / که او زنده باز آمد از کارْزار.
چو ز آن گونه دیدند پر خاکْ‌سر، / دریده بر او جامه، خسته جگر،
به پرسش گرفتند: «کاین کار چیست؟ / تو را دل بر این گونه از بهرِ کیست؟».
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود؛ / گرامی تنی را بیازَرْده بود. ۳۲۳۰
همه برگرفتند با او خروش؛ / نماند، آن زمان، با سپهدار توش.
چنین گفت، با سرفرازان که: «من / نه دل دارم امروز، نه هوش و تن.
شما جنگ ترکان مجویید کس؛ / همین بد که من کردم امروز، بس».
زُواره بیامد برِ پیلتن، / دریده همه جامه بر خویشتن؛
فرستاد نزدیکِ هومان پیام، / که: «”شمشیرِ کین مانْد اندر نیام. ۳۲۳۵
نگهدارِ آن لشکر، اکنون، توی؛ / نگه کن بدیشان؛ نگر، نغنوی“.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو با او برو، تا لبِ رودِ آب؛ مکن، بر کسی بر، به رفتن شتاب».
چو برگشت از آن جایگه پهلوان، بیامد برِ پورِ خسته روان.
بزرگان برفتند، با او به هم؛ چو توس و چو گودرز و چون گستهم.
همه لشکر، از بهرِ آن ارجمند، زبان برگشادند یکسر ز بند، ۳۲۴۰
که: «درمانِ این کار یزدان کند؛ مگر کاین سخن بر تو آسان کند!».
یکی دشنه بگرفت رستم به دست، که از تن ببرّد سرِ خویش، پست.
بزرگان بدو اندر آویختند؛ ز مژگان، همی خون فرو ریختند.
بدو گفت گودرز: «کاکنون چه سود که از رویِ گیتی برآری تو دود؟
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند، چه آسانی آید بدان ارجمند؟ ۳۲۴۵
اگر هیچ ماندش به گیتی زمان، بمانَد؛ تو، بی رنج، با او بمان.
وگر ز این جهان این جوان رفتنی است، به گیتی، نگه کن که جاوید کیست!
شکاریم یکسر همه، پیشِ مرگ: سری زیرِ تاج و سری زیرِ تَرگ».
به گودرز گفت، آن زمان پهلوان: «کز ایدر برو، زود، روشن‌روان.
پیامی ز من سویِ کاوس بر؛ بگویش که ما را چه آمد به سر؛ ۳۲۵۰
"به دشنه، جگرگاهِ پورِ دلیر دریدم ـ که دستم مماناد دیر!
گرت هیچ یاد است کردارِ من، یکی رنجه کن دل، به تیمارِ من.
از آن نوشدارو که در گنج تُست، کجا خستگان را کند تن درست،
به نزدیکِ من، با یکی جامْ مَی، سَزد گر فرستی هم اکنون ز پی؛
مگر کو، به بختِ تو، بهتر شود؛ چو من، پیشِ تختِ تو، کهتر شود!"». ۳۲۵۵
بیامد سپهبَد، به کردارِ باد؛ به کاوس، یکسر، پیامش بداد.
بدو گفت کاوس: «کز پیلتن، که را بیشتر آب از این انجمن؟
اگر یک زمان ز او به من بد رسد، نسازیم پاداشِ او جز به بد،
کجا گنجد او در جهانِ فراخ، بدان فرّ و آن یال و آن بُرز و شاخ؟
کجا باشد او پیشِ تختم بپای؟ کجا رانَد او، زیر پَرِّ همای؟ ۳۲۶۰
شود پشت رستم بنیرو ترا؛ هلاک آوَرَد، بی‌گمانی، مرا.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شنیدی که او گفت: "کاوس کیست؟ گر او شهریار است، پس توس کیست؟"».
چو بشنید گودرز، برگشت زود؛ برِ رستم آمد، به کردارِ دود.
بدو گفت: «خویِ بدِ شهریار درختی است جنگی، همیشه ببار.
تو را رفت باید به نزدیکِ اوی؛ تو روشن کنی جانِ تاریکِ اوی». ۳۲۶۵

زاری کردن رستم بر سهراب

بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه افگنْد بر جویبار.
جوان را، بر آن جامهٔ زرنگار، بخوابید و آمد برِ شهریار.
گِوِ پیلتن سرِ سویِ راه کرد؛ کس آمد پسش؛ زود آگاه کرد،
که: «سهراب شد ز این جهانِ فراخ؛ همی از تو تابوت خواهد، نه کاخ.
چو از پیشِ او روی کردی به راه، جهان برِ جهانْبینِ او شد سیاه. ۳۲۷۰
به در جَست و برزد یکی سردْباد؛ بنالید و مژگان به هم برنهاد».
پیاده شد از اسب رستم، چو باد؛ به جایِ کله، خاک بر سر نهاد.
همی گفت، زار: «ای نَبَرده جوان! سرافراز، وز تخمهٔ پهلوان!
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه؛ نه خُود و نه جوشن، نه تخت و کلاه.
که را آمد این پیش کآمد مرا؟ بکشتم جوانی، به پیرانْ سرا. ۳۲۷۵
نبیرهٔ جهاندارْ سامِ سوار؛ سویِ مادر، از تخمهٔ نامدار.
بریدن دو دستم سزاوار هست؛ جز از خاکِ تیره مبادم نشست!
چه گوید، چو آگه شود مادرش؟ چگونه فرستم کسی را برش؟
چه گویم: چرا کشتمش، بیگناه؟ چرا روز کردم، بر او بر، سیاه؟
پدر، آن گرانمایهٔ پهلوان، چه گوید مرا بازِ پورِ جوان؟ ۳۲۸۰
بر این تخمهٔ سام نفرین کنند؛ همه نامِ من نیز بیدین کنند.
که دانست کاین کودکِ ارجمند، بدان سال، گردد چو سروِ بلند؟
به جنگ آیدش رای و سازد سپاه؟ به من بر، کند روزِ روشن سیاه؟».
بفرمود تا دیبهِ خسروان، بگسترد بر رویِ پورِ جوان.
همی آرزو گاهِ شهر آمدش؛ یکی تنگْ تابوت بهر آمدش. ۳۲۸۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از آن دشت بردند تابوتِ اوی؛ / سویِ خیمهٔ خویش بنهاد روی.
به پرده‌سرای، آتش اندر زدند؛ / همه لشکرش خاک بر سر زدند.
همان خیمه از دیبهِ رنگْ‌رنگ، / همان تخت و پر مایه زینِ پلنگ،
بر آتش نهادند و برخاست غَو؛ / همی گفت، زار: «ای جهاندارِ نو!».
همی ریخت خون و همی شانْد خاک؛ / همه جامهٔ خسروی کرد چاک.
همه پهلوانانِ کاوسْ شاه / نشستند بر خاک با او به راه.
زبانِ بزرگان پر از پند بود؛ / تهمتن، به درد، از درِ بند بود.
«چنین است کردارِ چرخِ بلند؛ / به دستی کلاه و به دیگر کمند.
چو شادان نشیند کسی با کلاه، / به خَمِّ کمندش، رباید ز گاه.
چرا مهر باید همی بر جهان؟ / بباید خرامید، با همرهان.
چو اندیشهٔ گنج گردد دراز، / همی گشت باید سویِ خاک باز.
اگر هست از این چرخ را آگهی، / همانا که گشته است مغزش تهی.
چنان دان کز این گَرْدِش آگاه نیست؛ / ز چرخِ برین بگذری، راه نیست.
بدین رفتن اکنون نباید گریست؛ / ندانم که کارش، سرانجام، چیست!».
به رستم چنین گفت کاوسْ کی، / که: «از کوهِ البرز تا برگِ نَی،
همی بُرْد خواهد، به گَرْدِش، سپهر؛ / نباید فگندن بر این خاکْ مهر.
تو دل را بر این رفته خرسند کن؛ / همه گوش سویِ خردمند کن.
اگر آسمان بر زمین برزنی، / بپرّی و از آب آتش کنی،
نیاری همان رفته را بازِ جای؛ / روانش کهن شد، به دیگر سرای.
من از دور دیدم بر و یالِ اوی؛ / چنان برزْ بالا و گوپالِ اوی.
زمانه برانگیختش با سپاه، / که ایدر به دستِ تو گردد تباه.
چه سازی و درمانِ این کار چیست؟ / بر این گونه، تا چند خواهی گریست؟».
چنین گفت رستم که: «او خود گذشت؛ / نشسته است هومان بر این پهنْ دشت.
ز توران، سرانند و چندی ز چین؛ / از ایشان، به دل‌بر، مدار ایچ کین.
زُواره گذارد سپه را به راه، / به نیرویِ یزدان و فرمانِ شاه».
بدو گفت شاه: «ای گَوِ نامجوی! / تو را، ز این نشان، اندُه آمد به روی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گر ایشان به من چند بد کرده‌اند، و اگر دود از ایران بر آورده‌اند،
دلِ من ز دردِ تو شد پر ز درد؛ از ایشان، نخواهم همی یاد کرد»؛

بازگشتن رستم به زابلستان

وز آن جایگه، شاه لشکر براند؛ به ایران خرامید و رستم بماند؛
بدان تا زُواره بیاید ز راه؛ بدو آگهی آوَرَد ز آن سپاه.
پس آنگه سویِ زاولستان کشید؛ چو آگاهی از وی به دستان رسید،
همه سیستان پیش‌باز آمدند؛ به درد و به رنجِ دراز آمدند.
چو تابوت را دید دستانِ سام، فرود آمد از اسپِ زرّین‌لگام.
تهمتن، پیاده، همی رفت پیش، دریده بر او جامه، دل کرده ریش.
گشادند گُردان، سراسر، کمر؛ همه، پیشِ تابوت، بر خاکْ سر.
چو آمد تهمتن به ایوانِ خویش، خروشید و تابوت بنهاد پیش.
از او میخ برکَنْد و بگشاد سر؛ کفن ز او جدا کرد، پیشِ پدر.
تنش را بدان نامداران نمود؛ تو گفتی که از کاخ برخاست دود.
مِهانِ جهان جامه کردند چاک؛ به ابر اندر آمد سرِ گَرد و خاک.
همه کاخ تابوت بُد، سربه‌سر؛ غنوده، به تابوت در، شیرِ نر.
تو گفتی که سام است با یال و سُفت؛ غمی شد ز جنگ؛ اندر آمد؛ بخفت.
بپوشید بازش به دیبایِ زرد؛ سرِ تنگْ تابوت را سخت کرد.
همی گفت: «اگر دخمه زرّین کنم، ز مشکِ سیه، گردش آگین کنم،
چو من رفته باشم، نمانَد به جای؛ وگرنه، مرا خود همین است رای».
یکی دخمه کردش، ز سُمِّ ستور؛ جهانی، به زاری، همی گشت کور.
چنین گفت بهرامِ نیکو سَخُن، که: «با مردگان، آشنایی مکن.
نه ایدر همی ماند خواهی دراز؛ بسیجیده باش و درنگی مساز.
به تو داد یک روز نوبت پدر؛ سَزد گر تو را نایب آید پسر».
چنین است و رازش نیاید پدید؛ نیابی؛ به خیره، چه جویی کلید؟
یکی داستان است پر آبِ چشم؛ دلِ نازک، از رستم، آید به خشم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بخشهای برافزوده

آوردن رستم قباد را

ز تـرکان، طـلایه بسـی بُـد بـه راه؛ رسـیدند در رسـتمِ کـینه‌خواه.
بـرآویـخت بـا نـامدارانِ جـنگ، یکـی گـرزهٔ گـاوپیکر بـه چـنگ.
دلیـرانِ تـوران بـرآویـختند؛ سـرانـجام، از رزم بگـریختند.
نـهادند سـر سـویِ افـراسیاب، هـمه دل پـر از خـون و دیـده پـر آب.
بگـفتند وی را، هـمه، بـیش و کـم؛ سـپهبد شـد، از کـارِ ایشـان، دژم.
بـفرمود تـا نـزدِ او شـد قـلون، ز تـرکان، دلیـری، گـوی پـرفسون.
بـدو گـفت: «بگـزین ز لشکر سوار؛ وز ایـدر، بـرو تـا درِ کـوهسار.
دلیـر و خـردمند و هشـیار بـاش؛ بـه پـاس انـدرون نـیز، بـیدار بـاش؛
کـه ایـرانـیان مـردمی ریـمنند؛ هـمی نـاگـهان بـر طـلایه زنـند».
بـرون آمـد از نـزدِ خسـرو قـلون، بـه پـیش انـدرون، مـردمِ رهـنمون.
سـرِ راه بـر نـامداران بـبست، بـه مـردانِ جـنگی و پـیلانِ مست؛
وز آن روی، رسـتم، دلیـر و گـزین، بـپیمود زی شـاهِ ایـران زمـین.
یکـی مـیل ره تـا بـه البـرز کـوه، یکـی جـایگه دیـد بُـرنا شکـوه.
درخـتانِ بسـیار و آبِ روان؛ نشسـتنگهِ مـردمِ نـوجوان.
یکـی تـخت بـنهاد نـزدیکِ آب، بـر او ریـخته مشکِ نـاب و گـلاب.
جـوانـی، بـه کـردارِ تـابنده مـاه، نشسـته بـر آن تـخت، در سایه‌گاه.
رده بـرکشیده بسـی پـهلوان، بـه رسـمِ بـزرگان، کـمر بـر مـیان.
بـیاراسـته مـجلسی شـاهوار، بسـانِ بـهشتی، بـه رنگ و نگـار.
چـو دیـدند مـر پـهلوان را بـه راه، پـذیره شـدندش از آن سـایه‌گـاه،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که: «ما میزبانیم و مهمان ما، فرود آی ایدر به فرمانِ ما؛
بدان تا همه دستِ شادی بریم؛ به یادِ رخِ نامور، مَی خوریم».
تهمتن بدیشان چنین گفت باز، که: «ای نامدارانِ گردنفراز!
مرا رفت باید به البرز کوه، به کاری که بسیار دارد شکوه.
نباید، به بالین، سر و دستِ ناز؛ که پیش است بسیار رنجِ دراز.
سرِ تختِ ایران ابی شهریار، مرا باده خوردن نیاید به کار.
نشانی دهیدم سویِ کیقباد، کسی کز شما دارد او را به یاد».
سرِ آن دلیران زبان برگشاد، که: «دارم نشانی من از کیقباد.
گر آیی فرود و خوری نانِ ما، بیفروزی از رویِ خود جانِ ما،
بگویم تو را من نشانِ قباد، که او را چگونه است رسم و نهاد».
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد، چو بشنید از وی نشانِ قباد.
بیامد دمان تا لبِ رودبار؛ نشستند در زیرِ آن سایه‌دار.
جوان از برِ تختِ زرّین نشست، گرفته یکی دستِ رستم به دست؛
به دستِ دگر، جام پر باده کرد؛ وز او، یادِ مردانِ آزاده کرد.
دگر جام باده به رستم سپرد؛ بدو گفت: «کای نامبردارْ گرد!
بپرسیدی از من نشانِ قباد؛ تو این نام را از که داری به یاد؟».
بدو گفت رستم که: «ای پهلوان! پیام آوریدم، به روشن روان.
سرِ تختِ ایران بیاراستند؛ بزرگان به شاهی ورا خواستند.
پدرْم، آن گزینِ یلان سربه‌سر که خوانند او را همی زالِ زر،
مرا گفت: "رو، تا به البرزکوه؛ قبادِ دلاور ببین، با گروه.
به شاهی، بر او آفرین کن یکی؛ نباید که سازی درنگ اندکی.
بگویش که گردان تو را خواستند؛ به شادی، جهانی بیاراستند".
نشان ار توانی و دانی، مرا دهی و به شاهی رسانی ورا».
ز گفتارِ رستم، دلیر جوان بخندید و گفتش که: «ای پهلوان!
ز تخمِ فریدون منم، کیقباد؛ پدر بر پدر، نام دارم به یاد».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو بشنید رستم، فرو برد سر؛ به خدمت، فرود آمد از تختِ زر،
که: «ای خسروِ خسروانِ جهان! پناهِ دلیران و پشتِ مهان!
سرِ تختِ ایران به کامِ تو باد! تنِ ژنده پیلان به دامِ تو باد!
نشستِ تو بر تختِ شاهنشهی! همت سرکشی باد و هم فرّهی!
درودی رسانم به شاهِ جهان، ز زالِ گزین، آن یلِ پهلوان،
اگر شاه فرمان دهد بنده را، که بگشایم از بند گوینده را».
قبادِ دلاور برآمد ز جای؛ به گفتارِ او داد پس هوش و رای.
تهمتن هم آنگه زبان برگشاد؛ پیامِ سپهدارِ ایران بداد.
سخن چون به گوشِ سپهبد رسید، ز شادی، دل اندر برش برتپید.
بیازید جامی لبالب نبید؛ به یادِ تهمتن، به دم درکشید.
تهمتن هم ایدون یکی جام می، بخورد؛ آفرین کرد بر جان کِی.
برآمد خروش از دلِ زیر و بم؛ فراوان شده شادی؛ اندوه کم.
شهنشه چنین گفت، با پهلوان، که: «خوابی بدیدم، به روشن روان؛
که از سویِ ایران دو بازِ سپید، یکی تاجِ رخشان به کردارِ شید،
خرامان و نازان شدندی برم؛ نهادندی آن تاج را بر سرم.
چو بیدار گشتم، شدم پر امید، از آن تاجِ رخشان و بازِ سپید.
بیاراستم مجلسی شاهوار، بر این سان که بینی، در این مرغزار.
تهمتن مرا شد چو بازِ سپید؛ رسیدم، ز تاجِ دلیران، نوید».
تهمتن چو بشنید از خوابِ شاه، ز بازو ز تاجِ فروزان چو ماه،
چنین گفت با شاهِ گندآوران: «نشان است خوابت ز پیغمبران.
کنون، خیز تا سویِ ایران شویم؛ به یاری، به نزدِ دلیران شویم».
قباد اندر آمد، چو آتش، ز جای؛ به بورِ نبرد اندر آورد پای.
کمر بر میان بست رستم، چو باد؛ بیامد، گرازان، پسِ کیقباد.
شب و روز از تاختن نغنوید؛ چنین تا به نزدِ طلایه رسید.
قلونِ دلاور شد آگه ز کار؛ پذیره، بیامد سوی کارزار.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شهنشاهِ ایران چو ز آن گونه دید، برابر همی خواست صف برکشید.
تهمتن بدو گفت: «کای شهریار! تو را رزم جستن نیاید به کار.
من و رخش و گوپال و برگستوان! همانا ندارند با من توان».
بگفت این و از جای برکرد رخش؛ به زخمی، سواری همی کرد پخش.
قلون دید دیوی بجسته ز بند؛ به دست اندرون، گرز و برزین، کمند.
بر او حمله آورد، مانندِ باد؛ بزد نیزه و بندِ جوشن گشاد.
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت؛ قلون، از دلیریْش، مانده شگفت.
ستد نیزه از دستِ او نامدار؛ بغرّید، چون تندر از کوهسار.
بزد نیزه و در ربودش ز زین؛ نهاد آن بنِ نیزه را بر زمین.
قلون گشت چون مرغ بر بابْزَن؛ بدیدند لشکر همه، تن به تن.
هزیمت شد از وی سپاهِ قلون، به یکبارگی بختِ بد را زبون.
تهمتن گذشت از طلایه سوار؛ بیامد شتابان سویِ کوهسار.
کجا بُد علفزار و آبِ روان، فرود آمد آن جایگه پهلوان.
چنین تا شبِ تیره آمد فراز؛ تهمتن همی کرد هرگونه ساز.
ز آرایشِ جامهٔ پهلوی، همان تاج و هم بارهٔ خسروی.
چو شب تیره شد پهلوِ پیش‌بین، برآراست با شاهِ ایران زمین.[1]

رزم پیلسم با ایرانیان

دلیری که بُد نامِ او پیلسم؛ گوی، کیْ‌نژادی، چو پیلِ دُژم؛
که ویسه بُد آن نامور را پدر؛ برادرْش پیرانِ پیروزگر.
در ایران و توران، هماوردِ اوی نبودی جز از رستمِ جنگجوی.
چو بشنید یلْ پیلسم اینچنین، درآورد در ابروان تاب و چین.
بشد تیز نزدیکِ افراسیاب، سرش پر ز جنگ و دلش پرشتاب.

---

۱. این بیتها باز بسته به بخش «آوردن رستم کیقباد را از کوه» است و ادامه بیت شمارهٔ ۶۹۸.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنین گفت با شاهِ توران که: «من — دلیر و جوانم به هر انجمن.
چه خاک است پیشم چه توسِ دلیر، — چه گیوِ یل، آن نامبردارْ شیر.
چه بهرام و چه زنگهٔ شاوران، — گرازه که هست او ز جنگاوران.
اگر شاه فرمان دهد، همچو شیر، — میانِ یلان اندر آیم دلیر.
همه سروران را سر از تن، به تیغ، — ببرّم؛ کنم ماهشان زیرِ میغ.
کشم افسرِ نامداران به گَرد؛ — سرانْشان ببرّم به تیغِ نبرد».
بدو گفت شاه: «ای یلِ نامدار! — تو پیروز بادی، بدین روزگار!
بدین رزم، فرخنده بادت شدن! — به پیروزی و نام، باز آمدن!».
چو بشنید گفتارِ شه پیلسم، — بغرّید مانند رویینه خَم.
سویِ قلبِ ایرانْ سپه شد، چو گرد؛ — ز پرخاش، برخاست گردِ نبرد.
چو باد، اندر آمد؛ به گرگین رسید؛ — خروشی چو شیرِ ژیان برکشید.
یکی تیغ زد بر سرِ اسپِ اوی؛ — تگاور درآمد ز بالا به روی.
چو آن دید گستهمِ رزم‌آزمای، — به کردارِ آتش برآمد ز جای.
چو شیرِ ژیان شد بر پیلسم؛ — خروشید، مانند رویینه خَم.
یکی نیزه زد بر کمربندِ اوی؛ — گزندی نیامد به پیوندِ اوی.
به دست اندرش نیزه چون درشکست، — بینداختش چوبِ نیزه ز دست.
چو آن دید، پس پیلسم تیغِ تیز — کشید و بیامد، دلی پرستیز.
یکی تیغ زد بر سر و تَرگِ اوی؛ — ربود از سرش ترگ، مانند گوی.
برهنه سر و نیزه افگنده، خوار، — فرو ماند بیچاره در کارْزار.
چو از میمنه زنگهٔ شاوران، — بدید آن دل و زورِ گُندآوران،
به یاری بیامد برِ گستهم؛ — ورا دید زآن گونه گشته دُژم.
بپذرفت حمله دلاور نهنگ؛ — درآمد، یکی تیغِ هندی به چنگ.
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک؛ — سرِ بارگی اندر آمد به خاک.
دلاور بیفتاد و دامنْ‌زره، — برآورْد و زد بر کمر بر گره.
یکی گردِ تیره برانگیختند، — بدان گه که با هم برآویختند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز قلبِ سپه گیو چون بنگرید، جهان پیشِ چشم یلان تیره دید.
بغرّید چون رعد در کوهسار؛ و یا شیر جنگی، گهِ کارْزار.
به یاری، بیامد برِ هر سه یار؛ برآویخت با پیلسم هر چهار.
دلاور نشد هیچ گونه ز رنگ؛ میانِ دلیران درآمد، به جنگ.
گهی تیغ زد، گاه گرزِ گران؛ چنین تا فرو ماند دستِ سران.
چو پیران ز قلبِ سپه بنگرید، برادر بدان جای بیچاره دید.
به یاری، بیامد برش [تازنان]، خروشان و جوشان و نعره‌زنان.
چنین گفت با گیو: «کای نامدار! شما را هنر نیست در کارْزار؛
که با نامداری به کردارِ شیر، شده جنگجو چار گُردِ دلیر».
بگفت این و بر سرکشان حمله کرد؛ برآمد، از آن رزمگه، تیره گَرد؛
وز آن روی، رستم به کردارِ شیر میانِ سپاه اندر آمد، دلیر.
به تیغ و به گوپال و گرزِ گران، بیفگند تورانْ سپه را سران.
گریزنده شد پیلسم ز اَژدها؛ که دانست کز وی نیابد رها.
دلیرانِ ایران سراسر سران، به دست اندرون گرزهایِ گران،
بکشتند چندان ز تورانْ سپاه، که از کشته شد پشته تا چرخِ ماه.[1]

گزیدن سهراب اسپ را

به مادر چنین گفت سهرابِ گرد، که: «اکنون ببینی ز من دستبرد.
یکی اسپ باید مرا گام‌زن؛ سُمِ اسپ پولادِ خارا شکن.
- چو پیلان، به زور و چو مرغان، به پر؛ چو ماهی، به دریا؛ چو آهو، به بر -
که برگیرد این گرز و گوپالِ من؛ همین پهلوانْ بر و یالِ من.
پیاده نشاید شدن جنگجوی، چو با خصم روی اندر آرم به روی».
چو بشنید مادر چنین از پسر، به خورشیدِ تابان برآورد سر.

---

۱. این بیتها باز بسته به بخش «خوان سیوم: جنگ رستم با اژدها» است و ادامه بیت شمارهٔ ۱۲۲۲.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به چوپان بفرمود تا هر چه بود، فَسیله بیارد به کردارِ دود؛
که سهراب اسپی به چنگ آورد، که بر وی نشیند، چو جنگ آورد.
همه هر چه بودند ز اسپان گله، که بودی به صحرا و کُه بر یله،
به شهر آوریدند و سهرابِ شیر کمندی گرفت و بیامد دلیر.
هر اسپی که دیدی به نیرویِ یال، فگندی به گردنْش خَمِّ دوال.
نهادی بر او دست را [بر] آزمون؛ شکم بر زمین بر نهادی هَیون.
به زورش، بسی اسپِ نیکو شکست؛ نیامدْش شایسته اسپی به دست.
نبُد هیچ اسپی سزاوارِ اوی؛ ببُد تنگدل آن گوِ نامجوی.
سرانجام، گُردی از آن انجمن بیامد به نزدیکِ آن پیلتن؛
که: «دارم یکی چرمه، رخشش نژاد؛ به نیرو، چو شیر و به پویه، چو باد.
یکی کُرّه چون کوه، وادیْ سپر؛ به صحرا بپوید، چو مرغی بپر.
به زور و به رفتن، به کردارِ هور؛ ندیده است کس [آنچنان] تیزْبور.
ز زخمِ سمش، گاو و ماهی ستوه؛ به جَستن، چو برق و به هیکل، چو کوه.
به کُه بر، دونده بسانِ کلاغ؛ به دریا درون، او به کردارِ ماغ.
به صحرا رود، همچو تیر از کمان؛ رسد، چون شود از پیِ بدگمان».
ببُد شاد سهراب از گفتِ مرد؛ بخندید و رخساره شاداب کرد.
ببردند آن چرمهٔ خوبْ رنگ، به نزدیکِ سهرابِ یل، بی‌درنگ.
بکردش، به نیرویِ خود، آزمون؛ قوی بود و شایسته آمد هَیون.
نوازید و مالید و زین برنهاد؛ بر او، برنشست آن یلِ نیوْزاد.
درآمد به زین، چون کُهِ بیسْتون؛ گرفتش یکی نیزه، همچون ستون.
چنین گفت سهرابِ با آفرین، که: «چون اسپم آمد به دست اینچنین،
من اکنون، چو باید، سواری کنم؛ به کاوس بر، روز تاری کنم».
بگفت این و آمد سویِ خانه باز؛ همی جنگِ ایرانیان کرد ساز.[1]

---

۱. این بیتها باز بسته به بخش «زادن سهراب از تهمینه» است و ادامه بیت شمارهٔ ۲۴۵۰.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیرو خواستن رستم از آفریدگار

شنیدم که رستم از آغازِ کار — چنان یافت نیرو ز پروردگار،
که گر سنگ را او به سر بر شدی، — همی هر دو پایش بدو در شدی.
از آن روز، پیوسته رنجور بود؛ — دلِ او از آن آرزو دور بود.
بنالید؛ وز کردگارِ جهان، — به زاری، همی آرزو کرد آن،
که لختی ز زورش ستاند همی؛ — برفتن، به ره بر، تواند همی.
بر آن سان که از پاکْ یزدان بخواست، — ز نیرویِ آن کوهْپیکر بکاست.
چو بار آنچنان کار پیش آمدش، — دل از بیم سهراب ریش آمدش،
به یزدان بنالید: «کای کردگار! — بدین کار، این بنده را پاس‌دار.
همان زور خواهم که آغازِ کار، — مرا دادی ای پاکْ پروردگار!».
بدو باز داد آنچنان کِش بخواست؛ — بیفزود در تن هر آنْچش بکاست.[1]

سهراب پدر را از هجیر می‌گوید

«از این دژ، دلیری به بندِ من است؛ — گرفتارِ خَمِّ کمندِ من است.
بسی ز او نشانِ تو پرسیده‌ام؛ — همی بُد خیالِ تو، در دیده‌ام.
جز آن بود یکسر سخنهایِ اوی؛ — از او، باز ماند تهی جایِ اوی!
چو گشتم ز گفتارِ او ناامید، — شدم، لاجَرَم، تیره روزِ سپید.
ببین تا کدام است از ایرانیان؛ — نباید که آید به جانش زیان.
نشانی که بُد داده مادر مرا، — بدیدم؛ نبُد دیده باور مرا.
چنینم نوشته بُد اختر به سر، — که من کشته گردم، به دستِ پدر.[2]
بکشتم، ز بی‌دانشی، پورِ خُوَد؛ — از این گر به من بر بد آید، سَزد.
تو، از زشتخویی، نگفتی ورا؛ — برآتش زدی جان و دیده مرا» ...
زواره بیامد، هم اندر زمان؛ — به هومان سخن گفت از پهلوان.

---

۱. این بیتها باز بسته به بخش «افگندن سهراب رستم را» است و ادامه بیت شمارهٔ ۳۱۶۴.
۲. این بیتها باز بسنه به بخش «کشته شدن سهراب به دست رستم» است و ادامه بیت شماره ۳۲۲۳.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به پاسخ چنین گفت هومانِ گُرد، / که: «بنمود سهراب را دستبرد،
هجیرِ ستیزندهٔ بدگمان / که می‌داشت رازِ سپهبد نهان.
نشانِ پدر جُست؛ با او نگفت؛ / روانش به بی‌دانشی بود جفت.
به ما این بد از شومیِ او رسید؛ / بباید مر او را سر از تن برید».
زواره بیامد برِ پیلتن؛ / ز هومان سخن راند و از انجمن؛
ز کارِ هجیر، آن بدِ بدگمان، / که سهراب را زاو سرآمد زمان.
تهمتن ز گفتار او خیره گشت؛ / جهان پیشِ چشمش، همه، تیره گشت.
به نزدِ هجیر آمد، از دشتِ کین؛ / گریبانْش بگرفت و زد بر زمین.
یکی خنجرِ آبگون برکشید؛ / سرش را همی خواست از تن برید.
بزرگان، به پوزش، فراز آمدند؛ / هجیر از درِ مرگ باز استدند.[1]

زاری زال و رودابه بر سهراب

همی گفت زال: «اینْت کاری شگفت / که سهراب گرزِ گران برگرفت!
نشانی شد، اندر میان مِهان؛ / نزاید چنو مادر اندر جهان».
همی گفت و مژگان پر از آب کرد؛ / زبان پر ز گفتارِ سهراب کرد ...
چو رودابه تابوتِ سهراب دید، / دو چشمش روان جویِ خوناب دید.
بدان تنگْ تابوت، خفته جوان؛ / به زاری، بگفت: «ای چراغِ گوان!».
همی گفت، زار: «ای گوِ سرفراز! / زمانی ز صندوق سر برفراز.
به مادر نگویی همی رازِ خویش؛ / که هنگامِ شادی چه آمدت پیش؟
به روزِ جوانی، به زندان شدی؛ / بدین خانهٔ مستمندان شدی.
نگویی: چه آمدت پیش، از پدر؛ / چرا بردریدت بدین سان جگر؟».
فغانش ز ایوان به کیوان رسید؛ / همی زار بگریست هر کآن شنید.
به پرده درون رفت، با سوگ و درد؛ / دلش پر ز درد و دو رخساره زرد.

---

۱. این بیتها باز بسته به بخش «کشته شدن سهراب به دست رستم» است و ادامهٔ بیت شمارهٔ ۳۲۳۳.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو رستم چنان دید، بگریست زار؛ ببارید، از دیده، خون بر کنار.
تو گفتی مگر رستخیز آمده است؛ که دل را ز شادی گریز آمده است.
دگرباره، تابوتِ سهرابِ شیر بیاورد پیشِ مهانِ دلیر.[1]

آگاهی یافتن مادر از کشته شدن سهراب

غریو آمد از شهرِ تورانْ زمین، که: «سهراب شد کشته بر دشتِ کین».
خبر ز او به شاهِ سمنگان رسید؛ همه جامه بر خویشتن بردرید.
به مادر خبر شد که: «سهراب گُرد، به تیغِ پدر، خسته گشت و بمرد».
بزد چنگ و بدرید پیراهنش؛ درخشان شد آن لعل زیبا تنش.
برآورد بانگ و غریو و خروش؛ زمان تا زمان، او همی شد ز هوش.
مر آن زلفِ چون تابداده کمند، بر انگشت پیچید و از بن بکند.
ز رخ، می‌چکیدش فرود آبِ خون؛ زمان تا زمان، اندر آمد نگون.
همه خاکِ تیره به سر برفگند؛ به دندان، همه گوشتِ بازو بکند.
به سر برفگند آتش و برفروخت؛ همه روی و موی سیاهش بسوخت.
همی گفت: «کای جانِ مادر! کنون، کجایی، سرشته به خاک اندرون؟
دو چشمم به ره بود؛ گفتم: مگر بیابم ز فرزند و رستم خبر.
گمانم چنان بود؛ گفتم: کنون، بگشتی به گِرد جهان اندرون.
پدر را همی جستی و یافتی؛ کنون به آمدن تیز بشتافتی.
چه دانستم، ای پور! کآید خبر که: رستم دریدت به خنجر جگر.
دریغش نیامد، از آن روی تو! از آن برزْ بالا و آن موی تو!
از آن گِردْگاهش نیامد دریغ، که ببرید رستم مر آن را به تیغ!
بپرورده بودم تنت را به ناز، به بر بر، به روز و شبانِ دراز.
کنون، آن به خون اندرون غرقه گشت؛ کفن بر بر و یالِ تو خرقه گشت.

---

۱. این بیتها باز بسته به بخش «بازگشتن رستم به زابلستان» است و ادامه بیت شمارهٔ ۳۳۲۶.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کنون، من که را گیرم اندر کنار؟ / که باشد همی مر مرا غمگسار؟
که را خوانم اکنون به جای تو پیش؟ / که را گویم این درد و تیمارِ خویش؟
دریغا تن و جان و چشم و چراغ، / به خاک اندرون، ماند از کاخ و باغ!
پدر جستی، ای شیرْمردِ لشکر پناه! / به جایِ پدر، گورت آمد به راه.
از امّید نومید گشتی، به زار؛ / بخفتی، به خاک اندرون، زارْوار.
از آن پیش کو دشنه را برکشید / جگرگاهِ سیمینِ تو بردرید،
چرا آن نشانی که مادرْت داد، / ندادی بدوی و نکردْیش یاد؟
نشان داده بود از پدر مادرت؛ / ز بهرِ چه نامد همی باورت؟
کنون مادرت ماند بی تو اسیر؛ / پر از درد و تیمار و گُرْم و زحیر.
چرا نامدم با تو اندر سفر، / که گشتی به کامِ دلت ماه و خُوَر؟
مرا رستم از دور بشناختی؛ / تو را با من، ای پور! بنواختی.
نینداختی نیزه نزدت فراز؛ / نکردی جگرگاهت، ای پور! باز».
همی گفت و می‌خَست و می‌کند موی؛ / همی زد کف دست بر خوبْ روی.
ز بس کو همی شیون و ناله کرد، / همه خلق را چشم پر ژاله کرد.
بر آن گونه بیهش بیفتاد پست؛ / همه خلق را دل، بر او بر، بخست.
به هوش آمد و باز نالش گرفت؛ / بر آن پورِ گشته، سگالش گرفت.
ز خونِ جگر، کرد لعل آب را؛ / بیاورد آن تاجِ سهراب را.
همی زار بگریست بر تاج و تخت؛ / همی گفت: «ای خسروانی درخت!».
بیاورد آن چرمهٔ بادْپای، / که در روز روشن بدو بود رای (؟).
سرِ اسپِ او را به بر درگرفت؛ / جهانی بدو مانده اندر شگفت.
گهی بوسه بر سر زدی گه به روی؛ / بمالید بر سم او روی و موی.
بیاورد آن جامهٔ شاهوار؛ / گرفتش چو فرزند اندر کنار.
ز خونِ مژه، خاک را لعل کرد؛ / همی گشت در خاک و در خون، به درد.
بیاورد خفتان و درع و کمان؛ / همان نیزه و تیغ و گرزِ گران.
بیاورد زرین لگام و سپر؛ / لگام و سپر را همی زد به سر.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کمندش بیاورد، هفتاد [باز]؛ به پیش خود اندرفگندش، دراز.
بیاورد آن جوشن و خُودِ اوی؛ همی گفت: «کای شیرِ پرخاشجوی!».
همان تیغِ سهراب را برکشید؛ بیامد روان دُمّ اسپس برید.
به درویش داد آن همه خواسته: زر و سیم و اسپان آراسته.
درِ کاخ بربست و تختش بکند؛ ز بالا درآورد و خوارش فگند.
درِ کاخها را سیه کرد پاک؛ ز کاخ و ز ایوان، برآورد خاک.
فروهشت آن جای و مأوایِ بزم، کز آن بزمگه رفته بود او به رزم.
بپوشید پس جامه نیلگون، همان نیلگون غرقه کرده به خون.
به روز و به شب، نوحه کرد و گریست؛ پس از مرگِ سهراب، سالی بزیست.
سرانجام، هم در غمِ او، بمرد؛ روانش بشد سویِ سهرابِ گُرد.
نه ایدر همی ماند خواهی دراز؛ به کارِ ستوده، درنگی مساز.
دل اندر سرایِ سپنجی مبند؛ سپنجی نباشد همه سودمند.
اگر چرخِ گردان کشد زینِ تو، سرانجام خشت است بالینِ تو.
اگر عمر باشد هزار و دویست، بجز خاکِ تیره مرا جای نیست.[1]

۱. این بیتها باز بسته به بخش «بازگشتن رستم به زابلستان» است و ادامه بیت شمارهٔ ۳۳۳۵.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گزارش بیتها
نوذر

۱. نوذر در اوستایی *نَئوتَرِیَه* بوده است و در پهلوی، در ریخت نوتر nōtar یا نودر nōdar به کار می‌رفته است. نوذر پور منوچهر است و بر پایهٔ *بندهشن*، دو برادر به نامهای فِریا و دورا سِرَو نیز داشته است: «از منوچهر، فریا و نوذر و دوراسرو زاده شدند»[۱]. همچنان، بر پایهٔ *بندهشن*، از این سه، دو تن: نوذر و فریا، در نبردهای منوچهر با افراسیاب، کشته شده‌اند:

> ... سه‌دیگر هزاره آغاز شد. چون فریدون کشور را بخش کرد، سلم و تور آنگاه ایرج را کشتند. بسیاری از فرزندان و اعقاب او را از میان بردند. در همان هزاره، منوچهر زاده شد و کین ایرج را خواست. پس افراسیاب آمد و منوچهر را با ایرانیان به پَتِشخوارگر راند و به سیج و تنگی و بس مرگ نابود کرد و فِرَش و نوذر، پسران منوچهر را کشت تا به پیوندی دیگر، ایرانشهر از افراسیاب ستانده شد.[۲]

نوذر را دو پور نامدار بوده است: توس و گستهم؛ نیز هم او بنیادگذار دودمان نوذریان است که از بزرگترین دودمانهای ایرانی است و در *اوستا* با نام *نئوتئیریَه* ستوده آمده است. از دیگر نام‌آورانی که بدین دودمان بازخوانده شده‌اند، یکی کی گشتاسب است و دیگری *هوتَئوسا* یا *هوتوس* بانوی وی که در *شاهنامه* از او با نام ناهید سخن رفته است. از دیگر سوی، سرْدودمان کیانیان، قباد، نیز بازخوانده به نوذریان است؛ زیرا وی فرزندْخواندهٔ زابِ تهماسپ، یکی از پسینیان نوذر، شمرده شده است.[۳] نوذریان گاه در *اوستا* دارندگان اسبان تیزتگ خوانده شده‌اند.[۴]

---

۱. *بندهش*/۱۵۰. ۲. *همان*/۱۳۹. ۳. *همان*/۱۵۰.
۴. *یشتها*، ج ۱/۲۶۷ و ۲۷۹؛ ج ۲/۱۹۸.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از پادشاهی نوذر؛ پس از منوچهر، تنها در *شاهنامه* و آبشخورهایی دیگر اندک مانند *شاهنامهٔ ثعالبی* *مجمل التواریخ و القصص* که در آن نیز بر *شاهنامه* بنیاد شده است[۱]، سخن رفته است. در بیشینهٔ آبشخورها، آنکه پس از منوچهر فرمان می‌راند، زوِ تهماسْپ است. در *بندهشن* نیز، سخنی از فرمانروایی نوذر نیست:

... منوچهر یک صد و بیست سال شاهی کرد. در این شاهی منوچهر، هنگامی که به پتشخوارگر بود، افراسیاب دوازده سال، زاب پسر تهماسپ سه سال، کیقباد پانزده سال شاهی کردند.[۲]

نویسندهٔ ناشناختهٔ *مجمل التواریخ و القصص* انگاشته که مگر پادشاهی نوذر از آن روی در آبشخورها سترده آمده است که این پادشاهی سالی چند بیش نپاییده بوده است:

نوذر پسر منوچهر بود، چنانکه گفتیم. در تاریخ حمزةالأصفهانی، هیچ ذکر ندارد؛ اما پادشاهیْ افراسیاب از وی بستد و او را بکشت و اندر *شاهنامه*، شرحی تمام دارد و به جای خویش گفته شود؛ لیکن نه بس مدّت پادشاهی کرد؛ مگر از آن وضع کرده است.[۳]

کیوان واژه‌ای نِیرانی و سامی است. این واژه در عبری، کیون keyun و در اکدی، *کئیانو* kaiānu و در آسوری، *کئیوانو* kaivānu و در سریانی، کیون kiwon بوده است.[۴] نام پارسی آن «کَش» دانسته شده است.[۵] «افراختن کلاهِ کیی از کیوان» کنایهٔ ایماست از به ارجمندی و والایی رسیدن، در پادشاهی: کیوان بلندترینِ هفتان است و از این روی، در پندارشناسی *شاهنامه*، نشانهٔ ارجمندی و بلندی است و این ویژگی ویژگی دیگر آن را که گُجستگی و بی‌شگونی است، فرو پوشیده است؛ در باورهای اخترشناختی کهن، کیوان گُجستهٔ مِهین (= نحس اکبر) شمرده می‌شده است و بهرام گجستهٔ کِهین (= نحس اصغر).

در این بیتهای دیگر نیز، پایهٔ پندار بلندیِ کیوان است:

خروش سواران و اسپان، به دشت، ز بهرام و **کیوان** همی برگذشت.

* * *

۱. *مجمل التواریخ و القصص*/۴۳.
۲. *بندهش*/۱۵۵.
۳. *مجمل التواریخ و القصص*/۲۷.
۴. *فرهنگ تطبیقی*/787.
۵. *برهان قاطع*/ زیر «کش».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مگر چون تو باشد، به مردی و زور! سپهرش دهد بهره **کیوان** و هور!

سعدی نیز گفته است، در *بوستان*:

به قدر هنر، جست باید محل؛ **بلندی** و نحسی مکن چون **زحل**.

کلاهِ کیی را نیز می‌توان کنایه‌ای از همان‌گونه از تاج دانست.

۲: بار به معنی دستوریِ در آمدن به نزد پادشاهان است و **دینار** دُرُستِ زر. چنان می‌نماید که بار در این معنی، در پهلوی، به کار نرفته است. واژهٔ همتای آن، در این زبان، *هندمانیه* handēmānīh بوده است، ریختی مصدری از *هندمان* handémān به معنی بار و حضور. در پهلوی، بارْسالار و پرده‌دار نیز *هندمانگر* handémāngar خوانده می‌شده است. **بار** با **بر** جناس زاید می‌سازد. **به ... بر** کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی.

۳ و ۴: برآمدن روزگار در معنی سپری شدن زمان است و **غو** در معنی غریو و فریاد. ریختی دیگر از آن که اندک به کار برده شده است غیو است؛ نمونه را، سنایی گفته است:

صدمت صور و **غیو**[1] تو گه جنگ، هر دو همره چو رنگ با ارتنگ.

شاه نو کنایهٔ ایماست از نوذر و **برآمدنِ غو** از شور و آشوب و سربرتافتن مردمان از فرمان شاه نو. از **جهان**، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است. **کهن شدن** را نیز می‌توان، با مجاز سبب و مسبّب، در معنی بیزار شدن دانست: هر آنچه کهن و فرسوده شده است مایهٔ دلزدگی و بیزاری نیز می‌تواند بود. در «بیدادگر شدن سرِ شهریار»، گونه‌ای از بازخوانی هنری (= اسناد مجازی) را نهفته می‌توان دانست، اگر آن را بدین گونه بخوانیم و بگزاریم: «شهریار، به سر، بیدادگر شد»؛ **سر** که نهاد هنری است به جای شهریار نشسته است که نهاد راستین جمله است. در میان **نو** و **کهن**، ناسازی (= تضاد) به کار رفته است.

۵: رد به معنی سرور و سالار است. این واژه در پهلوی، رت rat بوده است و در اوستایی، *رَتو*. پاره‌ای از *اوستای* امروزین *وِیْسپرد* نام دارد، به معنی «همهٔ ردان»، که در اوستایی *وِیْسپِه رَتو* vispé ratavō[2] بوده است. این واژه، در *اوستا*، گاه برای ایزدان به کار

---

۱. این واژه در متن ویراسته مدرس رضوی «عین» آورده شده است (*حدیقة الحقیقه* .../۵۳۷).

۲. *دین ایران باستان*/۵۴.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رفته است و گاه برای موبدان و پیشوایان دین. رتوئیه به معنی «پیروِ رَد» نیر نامی است که بر بهدینان نهاده شده است.[۱] چنان می‌نماید که رد را با «راد» و «رای» که بَرْنامی است پادشاهان هند را، پیوندی در ریشه و خاستگاه باشد. **درنوشتن** بـه مـعنی در هـم پیچیدن و طی کردن است و از آن، با کنایه‌ای فعلی از گونهٔ ایما، فرونهادن و واگذاشتن خواسته شده است. **آبا** ریختی است کهن از «با» و ویژگی سبکی.

نکته‌ای شایستهٔ درنگ در این بیت آن است که در آن، **نِوِشت** با **دُرُشت** قـافیه آورده شده است. در این دو قافیه، حذو یا حرکت حرف پیش از قید یکسان نیست: در «نوشت»، حرکت و زیر است (= ـِ) و در «درشت»، حرکت ر پیش (= ـُ). این نایکسانی حذو را سخن سنجان عیبی در قافیه می‌شمرده‌اند و آن را «اقوا» می‌نامیده‌اند:

> اقوا، در اصل لغت، تاب از ریسمان بازدادن است؛ و در اصـطلاح، آن است که بعضی از حرکات قافیه مخالف یکدیگر باشد؛ و این را اقوا به جهت آن گفتند که از مخالفت حرکات، گوییا، وهنی به ارکان قافیه راه یافته است و سست شده؛ چنانکه ریسمان را که تـاب بـازگردد، سست شود؛ و این مخالفت سه نوع باشد:
>
> اول آنکه حرکت حذو مخالف یکدیگر باشد؛ مثال، در قافیهٔ مردف:
>
> هـــروزیروعالم‌وشاعرکه‌او طـــوسی بـود
>
> چـــون‌نظام‌المـلک‌وغزّالی‌وفـردوسی‌بود.
>
> مثال دیگر در قافیهٔ مقیّد:
>
> مرا چون شراب است داروی دَرْد، اگر صاف نبود، به من دار دُرْد ....[۲]

اما چنان می‌نماید که این ریخت و هنجار قافیه در *شاهنامه* و دیگر سروده‌های کـهن خراسانی عیب و نابهنجاری شمرده نمی‌آمده است و سخنوران دیرینه قافیه‌هایی از این دست را درست و روا می‌دانسته‌اند؛ نیز بنگرید به گـزارش بـیتهای شـصت و ششـم و هشتصد و چهل و سوم و هزار و هشتصد و هفتم. با این همه، نکته‌ای نـیک شـایستهٔ درنگ و بررسی در این میان آن است که استاد توس در کاربرد قـافیه بسـیار بـپروا و

---

۱. *دانشنامهٔ مزدیسنا*/۲۹۴.

۲. *بدایع‌الافکار فی صنایع الاشعار*/۱۸۹.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خرده‌سنج و باریک‌بین است؛ آنچنان که، نمونه را، در قافیه‌های «ان»، کمابیش همواره پایه را بر دو حرف همسان یا بیشتر می‌نهد، از بیمِ آنکه مبادا قافیه به شایگان دچار آید. از این روی، ناسازیهایی از گونهٔ آنچه در قافیهٔ بیت پنجم دیده می‌آید، کاربردی است در قافیه‌شناسی *شاهنامه* که ژرفکاری و پژوهشی درازْدامان و جداگانه را می‌سزد.

نمونه‌هایی دیگر از این ناسازی قافیه را، در این بیتها، می‌توانیم یافت:

چو بشنید گشتاسپ، غمگین **برَفْت**؛ ره ساربانان قیصر **گرِفْت**.

* * *

یکی تیغ برداشت و یک باره **خِنْگ**، کمانی و سه چوبه تیر **خَدنْگ**.

* * *

بیامد به نزد پدر **یزدگِرْد**؛ چو دیدش، کف اندر دهانش **فسُرْد**

* * *

یکی ابر تند اندر آمد چو **گَرْد**؛ ز سرما، همی لب به دندان **فسُرْد**.

* * *

هزینه چنان کن که بایدت **کَرْد**؛ نباید فشاند و نباید **فشُرْد**.

* * *

هر آن کس که دل تیره دارد ز **رَشْک**، مر آن درد را، دیو باشد **پزِشْک**.

* * *

چو دوزخ بدانست و راه **بهِشْت**، عزیر و مسیح و ره **زردهُشْت**،
نیامد همی زند و استش درست؛ دو رخ را به آب مسیحا بشست.

دقیقی توسی نیز، در *گشتاسبنامه*، گفته است:

برآمد بر این رزم کردن دو **هَفْت** که زایشان زمانی سواری **نخُفْت**.

* * *

... که ما راست گشتیم و یزدان **پرَسْت**؛ کنون زند و استا سوی ما **فرِسْت**.

خاقانی نیز، در چارانه‌ای (= رباعی)، گفته است:

آن ماه دو هفته کرد عمدا هر **هَفْت**؛ آمد بر خاقانی و عذرش **پذرُفْت**.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نـاچار کـه خـورشید سـوی ذرّه شـود، ذرّه سـوی خـورشید کـجا دانـد **رَفْت**؟

نمونه‌ای دیگر از کاربرد قافیه‌های ویژه در *شاهنامه* که سخن‌سنجان آن را ناروا و نابهنجار شمرده‌اند، در این بیت دیده می‌آید:

چه گفت آن خداونـد تـنزیل و وحـی، خـداونـد امـر و خـداونـد نـهی ...؟

در این بیت، «وحی»و «نهی» با یکدیگر قافیه آورده شده‌اند که در آنها حـرف قـید (= ح و ه) نایکسان است؛ در این‌باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت نود و پنجم. از آنجا که قافیهٔ بیت بآهو و عیبناک شمرده شده است، در پاره‌ای از برنوشته‌ها، به جای «شد درشت» «تیزگشت» و «گشت‌زشت» و «شد به دشت» آمده است. ریختِ آورده در متن از برنوشتهٔ فلورانس است و برنوشتهٔ مورّخ ۸۰۷ که ویراستهٔ حـمداللّـه مستوفی است.[1] بر پایهٔ قانون و اصل بنیادین در *پچین‌شناسی* (= شناخت نسخه بدل)، ریختِ نژاده و کهن همان می‌بایست بود که در متن آورده شده است؛ بر پایهٔ این قانونِ پچین‌شناختی، همواره ریختهایی که ناساز و نابهنجار می‌نمایند و کمتر شناخته‌اند، به ریختهای سازگار و بهنجار و شناخته دیگر می‌شوند.

۶ تا ۹: **کدیور** از سه پارهٔ کد + ی + ور ساخته شده است؛ **کد** که در پهلوی کت kat بوده است، به معنی سرای است و **ور** پساوند بازخوانی است. **ی** نیز میانوندی است که به پاسِ آسانیِ درگفت و خوش‌آوایی، به واژه افزوده شده است؛ زیراکَدْوَر اندکی درشت و گران می‌نموده است. این میانوند را در «خوالیگر» نیز بازمی‌یابیم. کدیور، در این بیت، در معنی برزگر و دهگان به کار رفته است و کاربرد «کد» در آن، از دید معنی‌شناسی، برابر است با کاربرد این واژه در «کدخدا» که به معنی دهدار و سالارِ دِه است. در این بیتهای دیگر نیز، «کدیور» در همین معنی به کار رفته است:

کـدیور بـدو گـفت از ایـدر مـرنج؛ کـه در خـان مـا کس نـیابد سـپنج.

* * *

۱. ریخت آورده در متن در صفحه ۹۳ از چاپ عکسی برنوشتهٔ فلورانس آمده است که از این پس آن را ف می‌نامیم و در صفحه ۱۳۶ از برنوشتهٔ ویراستهٔ حمدالله مستوفی، چاپ عکسی مرکز نشر دانشگاهی که از این پس آن را ظ می‌نامیم؛ زیرا متن *شاهنامه* درکنارهٔ متن *ظفرنامه* نوشته شده است. پچینهای یاد شده نیز از *شاهنامه* چاپ مسکوست ج ۱/۲ که از این پس، رمز آن م خواهد بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کســـی بـــر **کـــدیور** نکـــردی ســـتم؛ بـــه ســـالی، بـــه ســـه بـهره، دادی درم.

بَرده در پهلوی ورتگ wartag بوده است و واژه‌ای دیگر زیبا و کنایی، در این معنی، در آن زبان دستْ‌گرو dastgraw. **یکایک** قیدی است در معنی همگنان و یکسره و ویژگی‌ای سبکی. ویژگی‌ای دیگر سبکی **مردمی** است که در معنی انسانیّت به کار رفته است و **مـــردم**، در آن، در مـــعنی آدمـی است و کـاربردی کـهن. «سپاهی شـدن کـدیوران و کشاورزان» نشانه‌ای است از ناخشنودی بسیار مردمان از نـوذر و شـوریدن آنـان، بـه یکبارگی، بر وی: مردم آنچنان دل بر نوذر گران کرده بودند که حتی کشاورزان و آنان نیز که مردِ نبرد نبودند، جنگْ‌ابزار برگرفتند و بر وی بیرون آمدند و هر دلیری از گوشه‌ای، به آهنگِ فرمانرانی و برنشستن بر اورنگ، سر برآورد.

۱۰ تا ۱۲: «بالابـه و دردمند» را قیدِ چگونگی برای نبشتن می‌توانیم دانست؛ زیرا «دردمند» ویژگی‌ای سخته و شیوا برای نامه نمی‌تواند بـود: «کسـان، زار و پُـرنیاز و دردمند، نامه‌ای از سوی نوذر برای سام نوشتند». **نبشتن** و **خداوند** که در معنی دارنـده است ویژگیهایی‌اند سبکی. **پیل** نمادْگونه‌ای از تنومند و تواناست و **مور** از نزار و ناتوان. نهادِ جمله، در بیت دهم، سترده شده است؛ زیرا نویسندگان نامه را ارج و ارزی نبوده است که از آنان آشکارا یادی برود. سوم کس جمع، در زبان پارسی، ریختی است برای مجهول گردانیدن فعل: نبشتند = نبشته شد. نهاد، در بیت یازدهم، «بیدادگر شهریار» یا نوذر است که در بیت نهم از او سخن رفته است. در بیت یازدهم، نوذر نامهٔ خویش را با ستایش جهانْ‌آفرین می‌آغازد؛ این آیینی بوده است در نامه‌نگاری که در *شاهنامه* نیز به گستردگی بازتافته است.

۱۳ و ۱۴: بُوِش از بو، بُنِ اکنون از بودن (= باش، در پارسی نو) + ش، پساوند ساخته شده است و به معنی بود و هستی است و ویژگی‌ای سبکی. «اندکْ بوش»، به معنی تُنُکْ‌مایه در هستی، در برابر «برترمنش» به کار رفته است که به کنایهٔ ایما از آن گرامی و گرانمایه در هستی خواسته شده است. این بیت، به گونه‌ای، گسترش و گزارشی است از لَخت دوم در بیت پیشین: چیزِ برترْمنش به پـیل بـاز مـی‌توانـد گشت و چـیزِ اندکْ بوش به مور. **دشخواری** که ریختی کهنتر از دشواری است و گر که در معنی یا به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کار رفته است، ویژگیهایی دیگرند سبکی. **دشخواری و آسانی و بسیار و اندک** ناسازی دارند. در بیت چهاردهم، گونه‌ای از فراخی در سخن (= اطناب) به کار برده شده است که آن را روشنی پس از پوشیدگی (= الایضاح بعد الابهام) می‌نامیم. **همه** که در لَخت نخستین پوشیده باز نموده آمده است، در لَخت دوم بروشنی و فراخی گزارده شده است.

۱۵ تا ۱۷: از در معنی «از سویِ» به کار برده شده است؛ از آنجا که منوچهر شاه درگذشته است و به نزدِ خداوند خورشید و ماه رفته است، بر روان وی از سوی پروردگار درود فرستاده شده است. **پهلوان و گُرد** کنایهٔ ایماست از سام و **شاه** از منوچهر. «به هم برنهادن مژگان» نیز کنایه‌ای است فعلی از همان‌گونه از مردن. ستایش آفریدگار با بازخواندن اختران بدوی، در بیتهای دوازدهم و پانزدهم، مرده‌ریگ و یادگاری از مهرپرستی و باورشناسی آن می‌تواند بود که پیوندی تنگ با آسمان داشته است.

بیت شانزدهم برافزوده (= الحاقی) می‌نماید؛ اگر چنین نباشد، بناچار، می‌باید روان منوچهر شاه، به میانجی خداوند خورشید و ماه، بر سام درود فرستاده باشد و این سخنی شگفت و نابهنجار است. بر پایهٔ شیوه و هنجاری در نامه‌نگاری که هنوز کاربرد می‌تواند داشت، نوذر نخست خداوند را می‌ستاید؛ سپس، آرزو می‌برد که خداوند بر روان منوچهر شاه که از جهان رفته است، درود بفرستد. آمیغ برافزودهٔ (= ترکیب اضافی) **درودِ روان** را، در بیت پانزدهم، می‌باید به «درود بر روان» گزارش کرد. بدین گونه، سخن در بیت به فرجام خواهد آمد و چنین خواهد بود: «کنون از خداوند خورشید و ماه درود بر روان منوچهر شاه باد!»؛ اما گوییا برنویسی سخن را نافرجام دانسته است و بیت سپسین را برافزوده است و از روان منوچهر شاه، سام را درود فرستاده است. همین شیوه در نامه‌نگاری را در نامه‌ای که پشنگ برای کیقباد نوشته است، آشکارا می‌بینیم؛ در آن نیز، پشنگ، پس از ستایش خداوند، آرزو برده است که خداوند بر روان فریدون درود بفرستد:

به نام خداوند خورشید و ماه، که او داد بر آفرین دستگاه؛
وز او، بر روانِ **فریدون** درود! کز او دارد این تخم ما تاروپود.

۱۸ و ۱۹: ایدر به معنی اینجاست و ویژگی‌ای سبکی. **شاه** کنایهٔ ایما از منوچهر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است که سام چونان جهانْ‌پهلوان و تاجبخش، در روزگار وی، نگهبان کشور بوده است و مایهٔ فرّ و فروغ پادشاهی او.

۲۰ و ۲۱: پَرْدخته ریخت کوتاه شدهٔ «پرداخته» است؛ در معنی تهی و ویژگی‌ای سبکی است. **سخن**، در *شاهنامه*، در کاربرد و معنایی فراگیر به کار رفته است و همواره از آن «گفته» خواسته نمی‌شود، در معنایی از گونهٔ باره، مقوله و مورد. این کاربرد «سخن» در *شاهنامه* به کاربرد «قصّه» در غزلهای خواجه می‌ماند. شوریدهٔ شیراز نیز، در پاره‌ای از بیتهای خویش، قصّه را در معنایی فراگیر به کار برده است؛ نمونه را، فرموده است:

شرح شکن زلف خم‌اندر خم جانان، کوته نتوان کرد؛ که این **قصّه** دراز است.

* * *

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند؛ زین **قصّه** بگذرم؛ که سخن می‌شود بلند.

* * *

معاشران! گره از زلف یار باز کنید؛ شبی خوش است؛ بدین **قصّه**اش دراز کنید.

* * *

با سیر اختر و فلکم داوری بسی است؛ انصاف شاه باد، در این **قصّه**، یاورم.

نوذر، در نامه، برای سام باز می‌نماید که کارِ آشوب و هنگامه در پادشاهی، برگزاف، از مرز درگذشته است و فزونتر و فراتر از آن است که به گفت در بتواند آمد. «پردخته ماندن زمین از تخت» کنایه‌ای است فعلی از گونهٔ ایما از تباهیِ پادشاهی و به فرجام آمدنِ آن.

۲۲ و ۲۳: هنگامِ بانگِ خروس کنایه‌ای است از گونهٔ ایما از پگاهان و آغاز روز که در آن، خروس خروش برمی‌آورد؛ تا خفتگان را از بسترِ ناز به در کشد و به کار و تلاش برانگیزد. «باد سرد از جگر برکشیدن» و «برآمدنِ خروشیدنِ بوق و کوس» نیز کنایه‌هایی‌اند دیگر از همان‌گونه از سخت نگران و اندوهناک شدن و بسیجیدن و راندن سپاه.

۲۴ تا ۲۷: گرگسار، یا در ریختِ پساوندیِ آن، «گرگساران»، نام سرزمینی است که در *شاهنامه* بیشتر، در کنار مازندران از آن سخن رفته است؛ نمونه را، فرزانهٔ توس فرموده است:

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سوی **گرگساران** و **مازندران**، همی راند خواهم سپاهی گران.

* * *

ز **مازندران** هدیه این ساختی؛ هم از **گرگساران** بدین تاختی.

گاه نیز باشندگانِ این سرزمین «گرگسار» خوانده شده‌اند:

ببستند از آن **گرگساران** هزار؛ پیاده، به زاری، کشیدند خوار.

* * *

وز آن **گرگساران** جنگاوران، وز آن نره دیوان مازندران، ...

اما نکتهٔ شگفت‌انگیز و شایستهٔ درنگ، در این میان، آن است که گرگساران و مازندران در جغرافیای *شاهنامه* به گونه‌ای بازنموده شده است که با مازندران کنونی سازگار نمی‌افتد. جغرافیادان نامبردار، یاقوت حموی، «گرگسار» را نام دو دهکده در مرو و بلخ دانسته است: «جُرجسار: نام دو جایگاه است: ۱) دهکده‌ای در مرو، ۲) دهکده‌ای در بلخ».[۱]

نیز از آنچه در *مجمل التواریخ والقصص*، دربارهٔ گرگساران، سرزمینی که سام از سوی منوچهر بر آن فرمان می‌راند آمده است، این سرزمین می‌باید در خاور ایران و در هندوستان جای می‌داشته است. نویسندهٔ ناشناختهٔ کتاب، در سخن از پادشاهی نوذر، چنین نوشته است:

> ... سپاه بر وی بشوریدند و او را نخواستند؛ تا سام نریمان بیامد و کار به نیکو ترسان کرد. چون سام به گرگساران باز رفت، افراسیاب روی به زمین ایران نهاد و همین وقت سام به هندوستان بمرد و زال آنجا رفت و نوذر با افراسیاب حرب کرد و گرفتار شد و افراسیاب گردنش بزد به خون تور، جدّش و ایران بگرفت و بزرگان ایرانْ زمین و عجم سوی زال رفتند، به سیستان.[۲]

از آن است که پاره‌ای از پژوهندگان *شاهنامه*، بر آن رفته‌اند که مازندران و گرگساران سرزمینی بوده است در خاور ایران و در بومِ لاهور و کشمیر و هند و در نزدیکی بدخشان و فلات پامیر.[۳]

---

۱. مشترک یاقوت حموی/۵۲. ۲. *مجمل التواریخ و القصص*/۴۳.

۳. پژوهشی در *شاهنامه*/۲۱۷. این زمینه، در این کتاب، به فراخی کاویده و بررسیده آمده است و نویسنده در آن، جز از مازندران خاوری، مازندرانی باختری را نیز «در حدود یمن و مصر و شام» گمان برده است و یافته است.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دریای سبز استعاره‌ای آشکار می‌تواند بود از آسمان؛ «سبز»، در آن، نشانهٔ واگردان (= قرینهٔ صارفه) است. از دیگر سوی، «دریای سبز» را کنایه‌ای ایما از «دریای آرام» می‌توان دانست. این کنایه، در ستایش سهراب از خویشتن، در آنجا که سخنگویان با هجیر خود را در دلیری و جنگاوری با رستم می‌سنجد، چنین به کار برده شده است:

از آتش تو را بیم چندان بود، که دریا به آرام و خندان بود.
چو **دریایِ سبز** اندر آید ز جای، ندارد دم آتش تیز پای.

به هر روی، سپاهی که سام می‌آراید و از گرگسار می‌راند آنچنان انبوه و پهناور است که آسمانِ فراخْ دامان با دریای آرام و کرانْ‌ناپدید، در برابر آن، خوار و خُرد می‌نمایند.

در بیت بیست و ششم، از **ایرانیان** توده‌های مردم خواسته شده است؛ زیرا، در بیت پیش از آن، از بزرگان ایران سخن رفته است: آنگاه که سام به نزدیک ایران سپاه در می‌کشد، نخست بزرگان منزلی چند به پیشباز او می‌روند؛ سپس، مردمان از آمدن پهلوان بزرگ آگاه می‌شوند و به سوی وی می‌شتابند؛ تا پیاده در رکابش راه بسپارند و دیری از ستم و آزار نوذر با وی سخن گویند.

نکته‌ای نغز در بیتهای بیست و پنجم و بیست و ششم آن است که تنها قلمرو پادشاهی نوذر ایران خوانده شده است و باشندگان آن ایرانیان. ایران و ایرانیان، بدین سان، گرگسار، قلمرو فرمانرانی سام و مردم آن را در برنمی‌گیرد. این کاربرد را در بخشهایی دیگر از *شاهنامه* نیز بازمی‌یابیم؛ نمونه را، در داستان «رستم و اسفندیار»، ایران نامی است که تنها بر قلمرو پادشاهی گشتاسپ نهاده آمده است و ایرانیان بر فرمانبران گشتاسپ که بلخیانند؛ به سخنی دیگر، در این داستان، سیستان و سگزیان ایران و ایرانی خوانده نشده‌اند. نمونه را، در بیتهای زیر، ایران در برابر زابلستان یا کابلستان به کار رفته است و ایرانیان در برابر سگزیان یا زابلیان:

چه باید مرا جنگ **زابلستان**، وگر جنگ **ایران** و **کابلستان**؟

* * *

زواره بیامد به پیش سپاه؛ دهاده بر آمد ز آوردگاه.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بکشتند ز **ایرانیان** بی‌شمار؛ چو نوش آذر آن دید، برساخت کار.

* * *

چو بهمن برادرش را کشته دید، زمین زیر او چون گل آغشته دید،
بیامد دوان نزد اسفندیار، به جایی که بود آتش کارزار.
بدو گفت: «کای نرّه شیر ژیان! سپاهی به جنگ آمد از **سگزیان**؛
دو پور تو، نوش‌آذر و مهرنوش، به خواری، به **سگزی** سپردند هوش».

* * *

همه **سیستان** پاک ویران کنند؛ به کام دلیران **ایران** کنند.

۲۸ و ۲۹: بیدادی در معنی بیداد به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ این واژه، براستی، اسم مصدری است که از بیداد ساخته شده است، در کاربردِ صفتیِ آن به معنی بیدادگر؛ بدین سان، از دیدِ ریخت شناسی، کاربرد «بیدادی» برابر است با «بیدادگری». در بیتهای زیر نیز، همین کاربرد را بازمی‌یابیم:

ز **بیدادیِ** پادشاه جهان، همه نیکوییها شود در نهان.

* * *

پذیرفت پاکیزه دین بهی؛ نهان گشت **بیدادی** و بیرهی.

برخیره نیز به معنی بیهوده است و کاربردی کهن و ویژگی‌ای سبکی. **آن**، از دید دانش معانی، به پاسِ بزرگداشت نهاد: «بخت»، به کار رفته است و آن را شناخته (= معرفه) گردانیده است. این گونه از شناختگی نهاد (= تعریف مسندُالیه) آن است که آن را «شناختگی به دوری» می‌نامیم.

۳۰ تا ۳۳: این بیتها در ف نیامده است؛ اما، از دیدِ پیوستگی سخن، بودن آنها شایسته می‌نماید و بر استواری سخن می‌افزاید. این بیتها در ظ نیز آورده شده است؛ از دیگر سوی، در *شاهنامهٔ ثعالبی* نیز، بزرگان ایران از سام در می‌خواهند که پادشاهی را بپذیرد و تاج بر سر نهد؛ تاج، چونان نماد پادشاهی، همسنگِ تخت در بیت سی و یکم می‌تواند بود که آن نیز نمادی است دیگر، فرمانروایی را: «... و رغبوا الیه (= الی سام) فی ان یتولّی الملک بنفسه و یعقد **التاج** علی رأسه و یردّ الامر الی نظامه لیصدروا عن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رأیه و یستمسکوا بعروة سؤدده و یسیروا تحت لوائه».[۱] نیز بیت چهل و دوم که در آن سخن از «بازآوردن ایزدیْفر» رفته است، همسنگی برای بیت سی‌ام شمرده می‌تواند شد و نشانی از نژادگی و کهنیِ آن می‌تواند بود.

در بیت سی‌ام، باوری باستانی بازتافته است: در باورشناسی کهن ایران، فرّه فروغ یا نیرویی مینوی است که هر کس از آن برخوردار باشد، به بختیاری و کامگاری دست خواهد یافت؛ بویژه، شهریاران ایرانی را از فر گزیری نبوده است. این پشتیبانی و نیروی ایزدی که تنها پاکان و نیکان و راستان از آن برخوردارند، پادشاهی بر ایرانشهر را درستی و روایی می‌بخشیده است. اگر شهریاری به بیداد و بدکنشی و ددمنشی می‌گراییده است، فر از وی می‌گسسته است و مایهٔ تباهی و بنفرینیِ آن شهریار و سرزمین ایران می‌شده است. در این بیت نیز، ایرانیان دور شدن فر را از نوذر، برترین و بُرّاترین برهان و نشانهٔ ناسزاواریِ این پادشاه برای فرمانروایی بر ایرانشهر می‌دانند و سبب‌ساز ویرانی جهان و تیره روزی و نگونبختی ایران.[۲]

انوشه‌روان، در پهلوی، *انوشگ‌روان* anōšag ruwān، به معنی جاویدْروان است. این ویژگی و بَرْنام بیشتر برای مردگان به کار برده می‌شود و از دید معنی‌شناسی، با واژه‌هایی چون «روانشاد» و «شادْروان» برابر می‌افتد. کاربرد آن، در این بیت، در ستایش سام شگفت می‌نماید. «انوشه» و نیز ریخت کوتاه شدهٔ آن: «نوشه»، را در فرهنگها در معنی خرّم و شادمان نیز دانسته‌اند. اما، به گمان، این معنا از آن روی برای واژه پنداشته شده است که معنای نخستین و نژادهٔ آن: جاودان و بیمرگ، از یاد رفته بوده است. در همهٔ نمونه‌هایی که برای واژه در معنی شادمان آورده شده است، آن را در معنای‌کهن و بآیینش نیز می‌توان دانست؛ مانند نمونه‌های زیر از *شاهنامه*:

بدو گفت پیران که: «ای شهریار! **انوشه** بزی، تا بود روزگار».

* * *

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم*/110؛ ما از این پس این کتاب را همواره در متن *شاهنامهٔ ثعالبی* خواهیم نامید.

۲. در این‌باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت دویست و بیست و پنجم؛ *از گونه‌ای دیگر*، جستار «تابش‌فر».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بگفتند هر دو که: «**نوشه** بَدی! همیشه ز تو دور دست بدی!».

* * *

بسی آفرین خواند بر شهریار، که: «**نوشه** بزی، تا بود روزگار!»[1]

بر پایهٔ آنچه نوشته آمد، نیز نمی‌سَزد که «انوشه‌روان» را در معنی خرّمْ جان و شادانْ دل بدانیم و ویژگی زندگان بشماریم. این کاربرد ناساز از دید واژه‌شناسی *شاهنامه*، به زیان نژادگی و کهنیِ بیتهای سی‌ام تا سی و دوم می‌تواند بود و گمان به برافزودگی آنها را در می‌تواند افزود؛ اما، از دیگر سوی، بدان سان که از این پیش نوشته آمد، بی این بیتها تُهیگی و گسستگی رشتهٔ سخن را فرو خواهد گسیخت و بافتار معنایی سخن را سست خواهد کرد؛ این بیتها، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، آورده شده است. پرسشْ، در بیت سی و یکم، هنری است و از سرِ آرزو.

۳۴ تا ۳۷: نهان، به کنایه‌ای ایما، در معنی دل و درون آدمی به کار رفته است. نهان را، در این کاربرد و معنی، با «ضمیر» در زبان تازی می‌توان سنجید. **کمر بر میان** کنایه‌ای است دیگر از همان گونه از فرمانروایی، مانند «بر تخت کیی برنشستن»: بستن کمر زرّین از نشانه‌های پادشاهی بوده است. پرسشها هنری است و از سرِ پرخاش و انکار. **میان** در معنی کمرگاه به کار رفته است. **به ... بر** کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی. گفته‌های سام، در این بیتها، از دیدِ بافتار معنایی به سخنان وی در *شاهنامهٔ ثعالبی* می‌ماند: «... فاکبر هذا المقال منهم و انکره علیهم و قال معاذاللّه ان یخطر هذا ببالی و یهجس فی خاطری و ما دام بدر الملک طالعا فی الصدر فبعداً وسحقاً لمن یوالی غیره و صبّ اللّه سوط عذاب عل من یشایع سواه».[2]

۳۸ تا ۴۱: برشدی و نبودی و گشتی که ریختهایی کهنند در شرط و پاسخ شرط، نیز **خَوْرد و دشخوار** ویژگیهایی سبکی‌اند. **جهانْبین** کنایهٔ ایماست از چشم. با گونه‌ای از

---

۱. در فرهنگها، «نوشه» در معنی خوش و گوارا نیز شمرده شده است، بدان سان که نمونه را، در این بیت، می‌بینیم:

تو را هر چه خوردی همه **نوشه** باد! روان تو را راستی توشه باد!

اما این «نوشه» از نوش + ه (= ـَ) ساخته شده است و هیچ پیوندی با آن «نوشهٔ» دیگر به معنی جاوید ندارد.

۲. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم*/110.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بازخوانی هنری (= اسناد مجازی)، شاد گشتن به جهان بین بازخوانده شده است؛ اما آنکه براستی شاد گشته است سام است، نه جهانْبین او؛ جهان‌بین تنها میانجی و پایمرد شادمانی است. می‌توان نهاد راستین را به جای نهاد هنری نهاد و جمله را بدین سان بازساخت: «سام، با دیدن دختر منوچهر بر تخت به جهان‌بین خویش، شاد گشت». نوذر، با تشبیه رسا، به آهن مانند آمده است. بیت چهل و یکم، از دیدِ پندارشناسی، با این بیت سعدی در *گلستان* سنجیدنی است:

آهنی را که موریانه بخورد، نتوان برد از او به صیقل زنگ.

سام، خشم‌آگین و تافته از پیشنهاد ایرانیان که پادشاهی را بدو پیشکش می‌دارند، آنان را می‌گوید که: اگر دختری از دودمان منوچهر شاه بر تخت زر برنشیند و در آن هنگام خاک و خشت بالین من باشد و در گور آرمیده باشم، از دیدن وی بر تخت شادمان خواهم شد. نیز اگر نوذر رسم و راه پدر را فرونهاده است، هنوز دیری از بیراهی و بدکیشی او نمی‌گذرد و آهنی نشده است آنچنان تیره و بِزَنْگار که زدودن گرد و تیرگی از آن کاری دشوار باشد.

۴۲ تا ۴۵: فر که در ریخت «فرّ» به کار رفته است و **بازِ** که در معنی «به» و «به سویِ» و **به ... اندر** کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. واژه‌هایی تک‌هجایی از گونهٔ «فر»، در سروده‌های دیرینهٔ خراسانی، با تشدید به کار برده می‌شده‌اند. این هنجار سبکی را فراوان در *شاهنامه* می‌بینیم؛ نمونه را، در داستان رستم و اسفندیار، آنگاه که زال پَری از جامه به در می‌کشد تا بر آتشش بسوزد و سیمرغ را فراخواند، آمده است:

فسونگر چو بر تیغِ بالا رسید، ز دیبا یکی **پرّ** بیرون کشید.
ز مجمر، یکی آتشی برفروخت؛ به بالای آن، **پرّ** لختی بسوخت.[1]

نیز دقیقی گفته است:

به زلف، **کژّ**؛ ولکن به قد و قامت راست؛ به تن، درست؛ ولکن به چشمکان بیمار.

---

۱. این هنجار سبکی، در دوره‌های سپسین زبان، از میان رفته است؛ از این روی، به جای این ریختهای نژاده و کهن، ریختهای زیر، در «پچین» (= نسخه بدل) پدید آمده است: «زدیبا یکی پر به بیرون کشید»؛ «به بالای آن پر یکی را بسوخت»؛ «به زلف کژ مژ، لکن به قد و قامت راست».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سام می‌گوید که: من فرّه ایزدی را که از نوذر دور شده است باز خواهم آورد و چنان خواهم کرد که جهان به مهر نوذر نیازمند گردد. در آن هنگام، شما، ای ایرانیان! از آنچه گذشته است و انجام گرفته، پشیمان خواهید شد و دیگر بار به پیمانی که با نوذر بسته‌اید باز خواهید گشت. زیرا اگر از آمرزش و بخشایش آفریدگار سپهر و از مهرِ شاهْ نوذر بی‌بهره مانید، در این جهان، به خشم نوذر دچار خواهید آمد و در آن جهان، جایگاهتان آتش دوزخ خواهد بود. بیم‌انگیزیِ سام، در بیت چهل و پنجم که در آن فرجامِ نافرمانانِ شاه را آتش می‌داند، بیم و پروایِ آیینی اسفندیار را فرا یاد می‌آورد. او نیز سر برتافتن از فرمان گشتاسب را گناهی نابخشودنی می‌شمارد که کیفری جز آتش دوزخ نمی‌تواند داشت:

... و گر سر بپیچم ز فرمان شاه، بدان گیتی، آتش بود جایگاه.

نیز، در این بیت، آنچه از دیدِ باورشناسیِ باستانیِ ایران، شایستهٔ کاوش و درنگ است، آن است که کیفرگاهِ گناهکاران دوزخِ آتش شمرده شده است. می‌توان انگاشت که باور به آزارگریِ آتش در مینو و پیداییِ دوزخی بر پایهٔ آن بیشتر نمود و بازتابی از باورهای سامی باشد. دوزخ ناب و نژادهٔ ایرانی، زمهریر یا دوزخِ سرماست. شاید خاستگاهِ این باور یادْمانی جانگزای و پایدار بوده است که ایرانیان از *ایرانْویچ* و سرمایی سخت و سیاه و استخوان‌سوز داشته‌اند که بر این سرزمین نمادین، سرزمینی که نخستین مرد ایرانی ـ کیومرث ـ در آن آفریده شده است، تاخته است؛ سرمایِ **مِهْرْکوشان** یا **مِلْکوشان** که جانداران و گیاهان و مردمان را از میان می‌برد و جمشید، به آهنگِ پاسداشتِ آنان از نابودی، وَرِجَمْکَرد را ساخت. در نوشته‌های کهن ایرانی، ویژگیهایی که برای دوزخ برشمرده و بازنموده شده است، کمابیش به یکبارگی، با سردی و سرما در پیوند است. نمونه را، در *ارداویرافْنامه* که گزارش دوزخ ایرانی در آن به فراخی آورده شده است، مگر تنها در یک بند، همواره سخن از سرما و نمودها و پدیده‌های آن است. چونان نمونه، آنگاه که روان پلید گام فراز می‌نهد و از پایگاههای اندیشهٔ بد و گفتار بد و کردار بد درمی‌گذرد، به دوزخ فرو می‌افتد و آن را بدین سان می‌یابد:

... پس سروشِ اهرو و آذرْایزد دست مرا گرفتند، چنانکه بی‌گزند رفتم.
چنان سرما و دمه و خشکی و تعفّنی دیدم که هرگز در گیتی بدان آیین نه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دیده و نه شنیده بودم. فراتر رفتم؛ دیدم مدهش دوزخ ژرف، مانند سهمگینترین چاه به تنگتر و بیمنا کترْ جای فرو برده شده بود. به تاریکی، چنان تاریک که به دست فراز شاید گرفتن. تعفّن چنان بود که آن باد متعفّن به هر کس می‌رفت، بتراشید (= لاغر می‌شد) و بلرزید و بیفتاد و چنان تنگ بود که هیچ کس از مردم گیتی آن تنگی را نشاید ... .[۱]

نیز سرنوشت ستمگارِ یاوه گوی، آنچنان که ارداویراف در دوزخ دیده است، چنین است:

دیدم روانِ مردی که کوهی به پشت همی کشید و در برف و سرما، آن کوه بر پشت داشت. پرسیدم که: «این تن چه گناه کرد؟»؛ سروشِ اهرو و آذرْایزد گفتند که: «این روانِ آن بدکیشْ مرد است که در گیتی زور ناراست و سخن بی‌سود بر مردمان بسیار گفت. روان او اکنون آن گونه پادافراه همی برد».[۲]

در این کتاب، تنها، در سخن از پادافراهِ گناهکارِ **مرگْارزان** است که یادی از آتش سوزان رفته است؛ اما این یادکرد نیز، در میان برف و سرمای سخت و تگرگ و باران، فرّ و فروغی چندان نمی‌تواند داشت:

دیدم روانِ بدکیشان کِشان پادافراه گونه گون چون سقوط برف (برف سوخار؟) و سرمای سخت و گرمای آتش تیز سوزان و بدبویی و سنگ و خاکستر و تگرگ و باران و بسیار بدی آن ... رنج و عذاب همی برند. پرسیدم که: «این تن چه گناه کرد که روان آن گونه گران پادافراه برد؟»؛ سروشِ اهرو و آذرْایزد گفتند که: «این روانِ آن بدکیشْ مرد است که به گیتی گناه مرگْارزان (معاصی کبیره) بسیار کرد؛ آتش ورهران (بهرام) افسرد و پل رود ناواتاک (قابل کشتیرانی) را فرود آورد (خراب کرد) و ناراست گفت و گواهی دروغ بسیار داد ... .[۳]

---

۱. *ارداویرافنامه*/۱۶؛ «به تاریکی، چنان تاریک که به دست فراز شاید گرفتن» یعنی: تاریکی دوزخ آنچنان ستبر و انبوه بود که آن را با دست می‌توانستند گرفت. *اهرو* به معنی سپند و پاک و مقدّس است.
۲. *همان*/۲۲. ۳. *همان*/۲۶.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در مینویْ خرد نیز، سرمای افسرنده و آتشِ سوزانِ دوزخی، بدین سان، در کنار یکدیگر جای گرفته‌اند:

دوزخ نخست «اندیشهٔ بد»، دوم «گفتار بد» و سوم «کردار بد» است. گام چهارم، شخص بدکار به تاریکترین دوزخ می‌رسد و او را به نزدیکی اهرمن بدکار می‌برند و اهرمن و دیوان او را افسوس (= استهزاء) و مسخره کنند که: «تو را از اورمزد و امشاسپندان و بهشت خوشبوی خرّم چه شکایت و گله بود که به یاد دیدار ما و دوزخ تاریک افتادی؟ که ما تو را عذاب دهیم و نیامرزیم و دیر زمان عذاب بینی». پس عقوبت (= پادافراه) و عذاب گوناگون بدو کنند و جایهایی از آن از سردی همچون سردترین یخ و برف است و جایهایی از آن از گرمی همچون گرمترین و سوزانترین آتش است.[۱]

در بیت چهل و چهارم، **شاه** چونان ویژگی نوذر به کار رفته است و از این روی، بدان افزوده آمده است. همین ریخت و کاربرد را در بیت چهل و هفتم و آمیغِ برافزودهٔ (= ترکیب اضافی) **نوذرِ شهریار** باز می‌یابیم.

۴۶ تا ۴۹: کَیانی، در معنی و کاربرد، برابر است با «کیی» و گونه‌ای از صفت نسبی است که از کی + ان + ی ساخته شده است. این واژه، در ریخت، به «خسروانی» می‌ماند و «پهلوانی» که در کاربرد و معنی با «خسروی» و «پهلوی» برابرند. این واژه کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از شاهوار و گرانمایه. **بازِ** ویژگی سبکی است. دربارهٔ **نوذرِ شهریار**، بنگرید به گزارش بیت چهل و چهارم. اندیشهٔ بازنموده در بیت چهل و هفتم که بر پایهٔ آن، سام آنچنان فرخنده‌پی است که مایهٔ خرّمی و شادابی جهان می‌شود و آن را از فرو مردگی و فرسودگی می‌رهاند، به اندیشهٔ مسلمانان دربارهٔ خضر می‌ماند: خضر را، از آن روی بدین نام می‌خوانند که گام در هر جای می‌نهد آنجا را سرسبز و خرّم می‌گرداند:

از بهر آن مر او را خضر خواندند که هر کجا برنشستی، آن موضع سبز گشتی.[۲]

---

۱. مینوی خرد/۲۱. ۲. ترجمهٔ تفسیر طبری، ج ۹۴۸/۴.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هم بر این پایه است که سخنْ‌سالار شروانی «پیِ خضر» را در کنار «پرِ روح‌القدس»، در این بیت نشانده است و از این هر دو، سبزه را خواسته و پنداشته است:

... وز **پیِ خضر** و پرِ روح‌القدس، چون خطّ دوست،
در سمیرا، سدره بر جای مغیلان دیده‌اند.

نیز از تخت برخاستن نوذر و پذیره شدنش سامِ سوار را نشانه‌ای است از بیشترین بزرگداشت و ارج نهادن وی این پهلوان نامدار را. این شیوهٔ بزرگداشت رفتار کاوس را فرا یاد می‌آورد که او نیز، در برابر جهانْ‌پهلوان بزرگ *شاهنامه*، رستم که خروشان و خشمگین از خودکامگی و نازانی این شهریار سبکسار بارگاه را وانهاده بوده است و به اندرز و پافشاری گودرز بازمی‌آید، پشیمان و پوزش‌خواه از جای برمی‌خیزد:

چو در شد ز در، شاه بر پای خاست؛ بسی پوزش او از گذشته بخواست.

۵۰ تا ۵۴: **برگشادن درِ پندها** را می‌توان استعاره‌ای کنایی دانست و بر آن رفت که پندها به سرایی مانند آمده‌اند که درِ آن را می‌گشایند و بدان درمی‌آیند؛ اما از آنجا که «درگشادنْ چیزی را» در *شاهنامه* و دیگر متنها فراوان به کار رفته است و از دیدِ پندارشناسی شگفت‌انگیز و نوآیین نیست و کاربردی است کم‌فروغ و نیک‌آشنا که بیشتر کاربردی زبانی می‌نماید تا ادبی و پندارینه، می‌توان آن را کنایه‌ای فعلی از گونهٔ ایما دانست از به کاری دست یازیدن و آغازیدن. از همین روی است که نظامی فعل آمیغی «درگشایی کردن» را ساخته است و به کار برده:

هنرآموز؛ کز هنرمندی، **درگشایی کنی**، نه در بندی.

فرزانهٔ فرهمند توس، در این بیت دیگر نیز، از «درگشادن سخنها» یاد کرده است:

از آن پس، یکی داستان برگشاد؛ **سخنهای** بایسته را **درگشاد**.

برافروختن کنایه‌ای فعلی از گونهٔ ایماست از شکفتگی روی و شادمانی دل. نیز، از آن پیش، می‌توان بر آن بود که از برافروختن، با مجاز سبب و مسبّب، سرخْ شدگی چهره خواسته شده است: برافروختن سبب‌سازِ سرخی است. بیتهای پنجاه و یکم و پنجاه و دوم در ف آورده نشده است و بیت پنجاه و سوم نیز با این ریخت، در این برنوشته، آمده است:

جهان‌آفرین پیش نوذر بپای؛ بیازید و دادش برِ تخت جای.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیت بدین سان، بی هیچ‌گمان، نادرست و بیهوده است؛ زیرا «جهان‌آفرین» نامی است کنایی آفریدگار را. آفرینندهٔ کیهان چگونه پیش نوذر بپای می‌تواند ایستاد؟! از دیگر سوی، در بیت چهل و نهم، از نشانیدن نوذر سام را بر تخت سخن رفته است و یاد کرد دوبارهٔ آن در این بیت بیهوده است. بی آن دو بیت نیز، تلاش سام در بازآوردن مهان به فرمانبرداری از نوذر و دل‌آسوده گردانیدن وی از پادشاهی خویش نافرجام و ناگفته خواهد ماند. از این دو بیت، بیت پنجاه و دوم در ظ نیز آورده شده است. مفاد این دو بیت را می‌توان با آنچه ثعالبی در کتاب خویش در این باره، سخنگویان از سام، نوشته است سنجید: «.. و امتدّ الی حضرة نوذر فخدمه و بایعه و تابعه و عاضده و الّف القلوب له و لم یدع ممکناً فی شدّ ازر ملکه ...».[۱]

۵۵ تا ۵۸: زیبا در معنی زیبنده و شایسته به کار برده شده است و **داشتن** در معنی تیمار داشتن و اداره کردن. **به ... بر** ویژگی سبکی است. **چشم گماشتن** کنایه‌ای است فعلی از گونهٔ ایما از پرداختن و روی آوردن و توجّه کردن. **داد** با **بنیاد** سجع یکسویه (= مطرّف) می‌سازد، **او**، در لخت دوم از بیت پنجاه و هفتم، به سام بازمی‌گردد: نوذر همان می‌کرد که سام شایسته می‌دید و او را به انجام آن اندرز می‌گفت. در بیت پنجاه و هشتم، **کرد** در «دادکرد» به نشانهٔ برونی (= کرد، در «بنیاد کرد») سترده شده است. **بنیاد کردن** در معنی آغازیدن و به کاری پایدار دست یازیدن است و در معنی و کاربرد، برابر با «بُن افگندن» که در *شاهنامه* فراوان به کار برده شده است.

۵۹ تا ۶۲: بودنی از بودن + ی (= پساوند شایستگی) ساخته شده است. «بودن»، در این آمیغ (= ترکیب)، در کاربرد و معنای کهن واژه به کار رفته است: رخ دادن؛ پیش آمدن؛ انجام گرفتن. از همین روی، «بودنی» در معنی سرنوشت و «آنچه روی می‌باید داد» به کار برده می‌شده است؛ آنچنان که در این جمله که ساخت و کاربردی «کالبدینه» یافته است، می‌بینیم: «بودنی بود»؛ یعنی آنچه می‌بایست رخ بدهد و از آن گزیری نبود، رخ داد. اما گاه نیز، «بودنی» در معنی رخداد و پیشامد و آنچه روی می‌تواند داد به کار رفته است؛ در بیت پنجاه و نهم هم، در این معنی است. اما، شاید از آن روی که این معنی

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم*/110.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روزگاری فراموش شده بوده است، برنویسان واژه را به «گفتنی» دیگر کرده‌اند. «بودنی» تنها در ف آورده شده است. در این بیتهای دیگر از *شاهنامه* نیز، «بودنی» در معنی پیشامد و حادثه به کار رفته است:

گرامی جهانجوی را پیش خواند؛ همی **بودنی** پیش او باز راند.

* * *

بدو گفت راهب که: «پوزش مکن؛ بپرس از من از **بودنیها** سخن».

از دیدِ دانش معانی، در بیتهای شصتم و شصت و یکم، گونه‌ای از فراخی در سخن به کار برده شده است که آن را «روشنی پس از پوشیدگی» می‌نامیم: نخست تنها پوشیده از خلعتِ نوذری که سام بدان نواخته و گرامی داشته شده است، سخن رفته است؛ سپس این خلعت، به روشنی و گستردگی، بازنموده و گزارده آمده است: تخت و تاج و انگشتری؛ نیز بندگان و اسبانی که ساخت و ستام زرّین داشته‌اند و دو جام زرّین آکنده از گوهر سرخ. در *شاهنامهٔ ثعالبی*، تنها از خلعت سخن رفته است و چگونگی آن بازنموده نیامده است: «ثمّ استأذنه لمعاودة مملکته و وصف مایخافه من سوء اثرغیبته فاذن له و خلع علیه».[۱]

با آنکه سام با پایمردی و میانجیگریَش بزرگان را با نوذر آشتی داد و روزگار چندی به کام این پادشاه نگونبخت گذشت، سپهر همچنان با او بر سرِ کین و ستیز بود و آسایش و آرام را از وی دریغ می‌داشت.

۶۳ تا ۶۷: زادْشَم نام نیای افراسیاب و پدر پشنگ است. این نام، در بندهشن، زئیشم zaešam آورده شده است؛ تبارْنامهٔ افراسیاب، در این کتاب، چنین آمده است:

افراسیاب پسر پشنگ، پسر زئیشَم، پسر تورک، پسر اِسپَئِنیسپ، پسر دورُوشَپ، پسر تور، پسر فریدون است.[۲]

در *مجمل التواریخ و القصص*، پشنگ پور راشن و نیای زادشم است.[۳] چنان می‌نماید که «راشن» ریختی گشته (= مصحّف) از «زئشَم» پهلوی و «زادْشم» پارسی باشد که در بازگفتی از تبارنامهٔ افراسیاب پور وی پنداشته شده است. ابوریحان بیرونی نیز «رِیشْمَن» را به جای زادْشم در این تبارنامه یاد کرده است. نکتهٔ نغز آن است که

---

۱. همان/111. ۲. بندهش/۱۵۰. ۳. *مجمل التواریخ و القصص*/۲۸.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نویسندهٔ ناشناختهٔ *مجمل التواریخ و القصص*، در جایی دیگر از کتاب خویش، تنها از زادشم یاد کرده است و او را پدر پشنگ دانسته است:

... چون تور را کار ملک راست شد و آرام یافت، از وی زادشم بزاد و از زادشم پشنگ آمد و افراسیاب از پشنگ بزاد.[۱]

بدگمان که با «دشمن» در معنایِ ریشه‌شناختی آن یکسان است، کنایه‌ای است ایما از سالار ترکان، پشنگ، دشمن کین‌توز ایرانیان. **تیزدم برزدن** نیز کنایه‌ای است دیگر فعلی از همان‌گونه از اندوه و آزردگی بسیار؛ پشنگ از پدر و نیای خویش، زادشم و تور، یاد می‌آوَرَد و از کار منوچهر که تور را به خواری کشت و از گردان وی و بدین سان، کین دیرین بر ایرانیان در دل برمی‌انگیزد و جنگ با ایران را می‌بسیجد.

رفتن، در «نا رفتنِ کار» در معنی انجام شدن و به کردار در آمدن است. در بیتهای زیر نیز، از «رفتن کار» سخن رفته است:

بپرس از شمارِ ده و دو و هفت، که: «چون خواهد این **کار** بیهوده **رفت**؟»

* * *

بدانید کز کردگار جهان چنین **رفت کار**، آشکار و نهان.

۶۸ و ۶۹: اَرْجاسب در پهلوی *ارژاسپ* arjāsp و در اوستایی اَرِجَتْ اَسْپه بوده است، به معنی دارندهٔ اسب ارجمند.[۲] ارجاسپ، پس از افراسیاب، نیرومندترین و کین‌توزترین پادشاه توران در نبرد با ایرانیان است و دومین دورهٔ نبردهای دیریاز و خونبار در میان ایرانیان و تورانیان در روزگاری آغاز می‌گیرد که او فرمانروای تورانیان یا *خیونان* بوده است و گشتاسب پادشاه ایران. در گزارش این نبردها، فراختر دربارهٔ این چهرهٔ گُجسته و اهریمنی خواهم نوشت. **گرسیوز** در اوستایی کِرِسَوَزْده keresawazda بوده است، به معنیِ «آنکه از تاب و توان اندک برخوردار است».[۳] بخش نخستین این نام کِرِسه، به معنی لاغر و اندک، همان است که در نام کِرِساسْپه یا گرشاسب نیز دیده می‌آید که به معنیِ «دارندهٔ اسب لاغر است». در ریختِ فرجامینِ این هر دو نام، ک به گ دیگرگون گشته است و در پارسی، به جای «کرسیوز» و «کرشاسب»، گرسیوز و گرشاسب

۱. همان/۱۰۵. ۲. *یادداشتهای گاثاها*/۳۴۲. ۳. یشتها، ج ۱/۲۱۱.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کاربرد یافته است. بر پایهٔ بندهشن و آبشخورهای نوتر، گرسیوز برادر افراسیاب است:

... چنانکه افراسیاب و گرسیوز که او را کیدان خوانند و اغریرث هر سه برادر بودند.[۱]

اما، در هیچ جایی از یشتها، یادی از پیوندی چنین در میانهٔ افراسیاب و گرسیوز نرفته است.[۲] بَرْنام گرسیوز **کَیْذان** یا **کَیْدان** آورده شده است. می‌تواند بود که این برنام از دو پارهٔ کید + ان (= پساوند بازخوانی) ساخته شده باشد. **کید** گناهی بزرگ بوده است هم‌ارزِ راهزنی و جادوگری و پیمان‌شکنی:

کیذ: اسم گناهی مخصوص است. بسا این کلمه صفت آورده شده از برای مردان و زنانی که به این جرم مرتکب شده و به چنین گناهی آلوده هستند. این واژه در پهلوی به کاستاری (از فعل کاستن) ترجمه شده، در ردیف گناههایی سنگین مانند دزدی و راهزنی و جادویی و پیمان‌شکنی شمرده شده است و از معاصی کبیره بوده است و می‌توان حدس زد که کید جرمی باشد خلاف اعتراف و اقرار به دین مانند انکار کردن دین و استهزا نمودن آیین که در بند ۹ اویسروتمگاه آمده است.[۳]

همین واژه است که در ریخت کد kēd در پهلوی در معنی جادوگر به کار رفته است و از آن کدیگیه kēdīgīn در معنی جادوگری و فالگیری ساخته شده است. از دیگر سوی، می‌تواند بود که **کیدان** به معنی اهریمنْ خوی و گُجسته کردار باشد و برآمده از «کید» که در اخترْشماری ستاره‌ای رازناک و سخت بی‌شگون است و آن را «اهریمن چرخ» می‌نامیده‌اند. از آن است که خاقانی، نالان و دریغ سرای، در سوگ‌پور دلبند خویش سروده است:

خانهٔ طالع عمرم ششم و هفتم **کید**؛ چون ندیدید که جاماسبْ دهایید همه؟[۴]

بَرْنام دیگر گرسیوز که در آن با افراسیاب هنباز است، بر پایهٔ دینکرت، وَکِرَگان waderagān بوده است به معنی باشندهٔ وَکِر.[۵] «وکر» یا بَکِر یا بَگیر نام کوهی است که افراسیاب دژ و خانهٔ زیرزمینی خویش را در آن ساخت:

---

۱. بندهش/۱۵۰. ۲. *کیانیان*/۲۴، پانوشت.
۳. *دانشنامهٔ مزدیسنا*/۴۰۰
۴. نیز بنگرید به *گزارش دشواریهای دیوان خاقانی*/۱۷۸. ۵. *کیانیان*/۱۳۱.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بَگیرْکوه آن است که افراسیاب تور به بارو داشت و آن خانه را درون آن ساخت و امروزه در آن شهر رامْپیروز و نیز ده هزار شهرستان بن افکنده شده است.[۱]

کریستنسن «وکر» را با «کوه «دارْسپید» یعنی کوهی که درختان سپید یا سپیدار دارد، یکی دانسته است.

گرسیوز که نگاهبان تاج و تخت افراسیاب و نزدیکترین کس بدو بود، بر پایهٔ بازگفتی، در واپسین نبرد کیخسرو با تورانیان به فرمان این شهریارِ راستْکیش از پای در آمد و از میانه به دو نیم شد. **بازمان:** نام این سردار تورانی، در *شاهنامهٔ ثعالبی*، **باذمان** آمده است. اگر این ریخت را ریخت کهن و نژادهٔ نام بدانیم، ریخت پهلوی آن را *پاتمان* pātmān گمان می‌توانیم زد. اما، از دیگر سوی، مایهٔ شگفتی است که باذمان به بارمان دیگرگونی یافته است؛ این نام در پارسی دری *بادْمان* می‌بایست می‌شد؛ زیرا، در زبانهای ایرانی، ت به ذ و سرانجام به د دیگرگون می‌شود و گاهی نیز به *ی*؛ بدان سان که نمونه را، در واژهٔ «باد» می‌توانیم دید که ریختهایی دیگر از آن *وات* و *وای* و *بای* بوده است. نمونه‌ای دیگر از این نابهنجاری و دیگرْگشتِ د را به ر در نام «اسفندیار» می‌توانیم دید؛ این نام، اگر بهنجار دیگرگونی می‌یافت، می‌بایست در پارسی *اسفندیاد* می‌شد؛ زیرا در اوستایی سپِنْتوداته بوده است و در پهلوی *سپندیات* spandyāt و *سپنددات* spanddāt نیز ریختی از «برادر» *بذاذر* است که ریختی گویشی می‌تواند بود و نمونه را، در *کلیله و دمنه*، چندین بار به کار برده شده است، آنچنان که در جمله‌های زیر می‌توانیم دید:

... پس یک روز گفت: «ای بذاذر! من غرض خویش تا این غایت بر تو پوشیده داشتم».[۲]

... امروز مرا تو همان بذاذری که کلیله بوده است؛ دست بده و مرا به بذاذری قبول کن.[۳]

نمونه‌ای دیگر از این گونه دیگرْگشت را در «لاد» می‌توانیم یافت که ریختی از «لار»

---

۱. *بندهش*/۷۲. ۲. *کلیله و دمنه*/۳۱. ۳. *همان*/۱۴۹.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است؛ در بیتی که در پاره‌ای از برنوشته‌های *شاهنامه* آورده شده است، به جای «لار» «لاد» به کار رفته است:

سپاهان به گودرز گشواد داد: به گرگین میلاد هم **لاد** داد.

ولادیمیر مینورسکی، در *دائرة المعارف اسلام*، گزارشی دربارهٔ این بیت نوشته است و در آن، دیگرگونی **د** به **ر** را از هنجارها در زبان ارمنی و گویشهای کرانهٔ خزر دانسته است:

> بنا بر بیتی که منسوب به فردوسی است و تنها در *شاهنامه* چاپ فولرس وجود دارد و در دیگر چاپهای *شاهنامه* نیامده، شهر لار در آغاز به نام **لاد** نامیده می‌شده و به گرگین میلاد، یکی از پهلوانان تاریخی سلسلهٔ کیانی، از طرف کیخسرو، پادشاه کیانی، بخشیده شده بوده است و تغییر شکل حرف **د** به حرف **ر** یکی از حالات خیلی دقیق در زبان ارمنی و در لهجه‌های ساحل دریای خزر و لهجهٔ تاتی می‌باشد، بنا بر قول دارمستتر (*اتیمولوژی ایران*، ج ۱/۱۳).[۱]

این بارمان را با بارمانی دیگر که او نیز سرداری تورانی است و افراسیابش همراه با هومان به یاری سهراب می‌فرستد، نمی‌باید درآمیخت و یکی شمرد. بارمانِ نخستین قباد، برادر قارنِ کاوه، را در نبردی که در این بیتها بازنموده می‌آید از پای درمی‌آورد و خود با نیزهٔ قارن که کین برادر را از وی می‌ستاند، در خاک و خون فرو می‌غلتد و مایهٔ دریغ و اندوه افراسیاب می‌شود. **کَلْباد**: کلباد که ریختی دیگر از آن *گلباد* است می‌تواند بود که از دو پارهٔ گل + باد ساخته شده باشد؛ بدین سان، پارهٔ نخستین *گل* (یا کل) ریختی ازگر به معنی کوه می‌تواند بود که در بَرْنام کیومرث، «گرشاه»، نیز دیده می‌آید؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ بیت دویست و بیست و هشتم. بر این پایه، معنی این نام کوهْبَد و کوه‌نشین می‌تواند بود. همچون بارمان، در *شاهنامه*، از دو پهلوان تورانی به نام کلباد سخن رفته است که نمی‌باید آن دو را با هم درآمیخت؛ یکی همین پهلوان است و دیگری از پهلوانانِ نبردِ دوازده رخ است و هماورد فریبرز کاوس که او را با شمشیر به

---

۱. *شاهنامه‌شناسی*، ج ۱/۱۲.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دو پاره می‌کند و لاشه‌اش را بر اسب برمی‌نهد و بر پشته‌ای فرا می‌برد. **هزبر** استعاره‌ای آشکار از کلباد می‌تواند بود. **دمان** کنایه‌ای است ایما از ژیان و خشم‌آگین.

پشنگ همهٔ نامداران کشور و بزرگان لشکرش را فرا خواند، کسانی از گونهٔ ارجاسب و گرسیوز و بارمان و کلباد جنگاور را که به شیری ژیان و دمنده می‌مانست.

۷۰: ویسه: ویسه پدر پیران است و سپهسالار پشنگ و بر پایهٔ بندهشن برادر وی و آفْدر (= عم) افراسیاب:

> پشنگ و ویسه هر دو برادر بودند. از ویسه، پیران و هومان و شان و دیگر برادران زادند.[۱]

این نام، در اوستایی وَئِسَکه و در پهلوی وسک vēsak بوده است. نامبردارترین کس از دودمان ویسه، پیران است که سپهبد و رایزن و دستور افراسیاب بوده است.

۷۱ تا ۷۴: کجا که به جای «که» به کار رفته است و **را** در «بدی را» که در معنی «برایِ» و **بر...بر** کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. «نهفتن زیر دامن» کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از سخت پوشیده و نادیدنی نهان داشتن. **جوشیدن** مغز نیز استعاره‌ای است از گونهٔ پیرو (= تبعیّه) از آشفته و آسیمه شدن. **میان بستن** کنایه‌ای است فعلی از گونهٔ ایما از بسیجیدن برای انجام کار و آماده بودن. اگر پایه را در گزارش زیباشناختی بر باورهای پیشینیان بنهیم، می‌توانیم بر آن بود که **خون** در «خونِ دیده» با مجاز «آنچه بوده است» (= ماکان) در معنی اشک به کار رفته است: پیشینیان بر آن بوده‌اند که خون از جگر تفته، در ریختِ بخار، برمی‌خیزد؛ فرا می‌رود؛ ابروار، در گنبدِ دِماغ گرد می‌آید و انبوه می‌شود و سرانجام، از این ابر، بارانِ سرشگ فرو می‌بارد و از دیدگان فرو می‌ریزد. از آن است که شگفتی کار شروانی در سوگْ سرودی گفته است:

سیل خون از جگر آرید سوی بامِ دماغ؛ ناودان مژه را، راه گذر بگشایید.

شستن رخ از اشک کنایه‌ای است از همان‌گونه از بسیاری گریستن. **جوشیده** و **پوشیده**، نیز **جستن** و **شستن** جناس یکسویه در آغاز با یکدیگر می‌سازند.

---

۱. بندهش/۱۵۰.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پشنگ، کوژدل و کینْ‌توز، از سلم و تور سخن می‌راند و می‌گوید که بیش، کین دیرین را نمی‌باید نهفت. بر هر کس که آسیمه و آشفته‌خوی نیست، روشن است که ایرانیان با تورانیان چه کرده‌اند و چگونه همگنان، به آهنگِ بدی، آمادهٔ نبرد و خونریزی شدند. امروز روز نبرد و کین‌جویی است؛ زمان آن رسیده است که کین خویش را از ایرانیان بستانیم و روی از اشک درد و دریغ که آن را به خون رنگ زده است، بشوییم و بپیراییم.

۷۵ و ۷۶: افراسیاب پور پشنگ است و پادشاه نامبردار تورانْ‌زمین و پس از دهاک مار دوش اهریمنی‌ترین چهره در *شاهنامه*. از آن زمان که افراسیاب در *شاهنامه* سر برمی‌آورد، کمابیش هر ددی و بدی، هر دُژْخویی و خیره‌رویی، هر بند و ترفند که هست به گونه‌ای بدو باز می‌رسد و اوست که مایه و انگیزندهٔ نبردهای دیریاز و خونین در میانهٔ ایرانیان و تورانیان است و در پیِ بدکنشیها و ددمنشیهای وی، هزاران تن در آوردگاهها در خاک و خون فرو می‌غلتند. این نام در اوستایی *فرَنْگرَسَیَن* frangrasyan و .ر پهلوی *فراسیاگ* frasyāg بوده است. در کتاب هفتم دینکرت (فصل ۱/بند ۳۱)، نام این چهرهٔ اهریمنی در ریختی که آمیزه‌ای از ریختهای اوستایی و پهلوی است، آورده شده است: *فرنگراسیّاگ* frangrāsyag.[۱] یوستی معنی این نام را «بس هراس‌انگیز» دانسته است؛ اما دیگر ایرانشناسان، در این معنی، با او همداستان نیستند.[۲] هرتل، در رسالهٔ «خورشید و میترا» Die Sonne und Mithra، بر آن رفته است که افراسیاب در آغاز بَغِ جنگ و *بَغانْبَغ* (= ربّ الارباب) تورانیان بوده است؛ اما کریستنسن این دیدگاه را بی‌پایه و نادرست دانسته است.[۳] بنونیست نیز بر آن سر است که افراسیاب در آغاز چهره‌ای اسطوره‌ای و همتای *اپه‌ورته‌یِ* دیو بوده است و ویژگیهای وی، در بازْگفتهای ایرانی میانه، بازتاب و نشانگر اسطورهٔ کهن این دیو است.[۴] *اپه‌ورته* که در نام به معنی کسی است که آبها را به زندان می‌کند، از دیوانِ هماورد با تیر یا «تیشتری»، ستارهٔ باران، است: تیشتر، در پیکرهٔ باره‌ای سپید و زیبا که گوشهایی زرد و لگامی زرّین دارد، به سوی روشنایی می‌خرامد. آن دیو نیز در پیکرهٔ اسبی سیاه و کَل که گوشها و گرده و دُمی کَل

۱. *کیانیان*/۱۲۷. ۲. *فرهنگ نامهای اوستا*/۸۵۳. ۳. *همان*/۴۶، پانوشت.
۴. *آفرینش زیانکار*/۸۱.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دارد و پیکر و ریختی هراس‌انگیز، به رویارویی و ستیز با تیشتری می‌تازد؛ *اپه‌ورته* نخست بر تیشتر پیروزی می‌یابد و او را از دریای *وروک‌رته* (= وروکش) که در این اسطوره نمادی از دریای پهناور کیهانی است می‌راند. تیشتری بر اهورا مزدا می‌نالد که مردمان به شایستگی و بسندگی او را نمی‌ستایند و نیایش نمی‌برند. اگر چنان کنند، او توان ده اسب، ده شتر، ده گاو نر، ده کوه و ده رودِ کشتی‌رَو را خواهد یافت. پس اهورا مزدا خود تیشتری را، با نیایشهایی که نام وی در آنهاست، ارج می‌نهد و نیرویی را که درمی‌خواست بدو ارزانی می‌دارد. تیشتری، در پیکرهٔ باره‌ای سپید و تابناک، به نبرد با *اپه‌ورته* می‌شتابد و نزدیک نیمروز بر اسب سیاه و کَل (= اپه‌ورته) می‌تازد و او را از دریای *وروک‌رته* به در می‌راند.[۱]

افراسیاب، از آن روی که مردی اهریمنی و گُجسته و دُرْوَند است، بارها، پرشور و به آرزو، فرّه ایزدی را می‌جوید؛ اما این فرّه که تنها پاکان و راستان و *اَشویان* از آن برخوردار می‌توانند بود، همواره در پیکرهٔ مرغی به نام *وارْغَن* که می‌توان آن را با سیمرغ سنجید، از چنگ وی می‌گریزد و او را، دُژم و خشمناک و دمان، برجای فرو می‌نهد.

افراسیاب، هرچند چهره‌ای اهریمنی و نماد تباهی و بیراهی است، در پلیدی و پلشتی همسنگ و هم‌ارز دهاک مارْدوش نمی‌تواند بود. افراسیاب، در اسطوره‌های ایرانی، تنها یک بار از تباهی و سیاهی می‌پالاید و شایستگی برخورداری از فرّه ایزدی را می‌یابد و در شمارِ *کَویان* و فرمانروایان ایرانشهر در می‌آید؛ بر پایهٔ بندهشن، آنگاه که منوچهر کین ایرج را از سلم و تور می‌ستاند، افراسیاب، کین‌خواه و خونْ سِتان، با وی به نبرد می‌پردازد و او را به **پتشخوارگر** واپس می‌نشاند و دو پور وی، فْرَش و نوذر، را از پای درمی‌آورد و ایرانشهر را به تاراج می‌دهد و باران را از آن بازمی‌دارد. چون زوِ تهماسب بر تخت می‌نشیند، دیگر بار، باران بر ایرانشهر فرو می‌بارد و زو افراسیاب را به واپس می‌راند. اما نبردهای خونبار در میان ایرانیان و تورانیان همچنان می‌پاید؛ تا فرمانروایی به کیکاوس می‌رسد. در زمان وی، دیوان نیرو می‌گیرند. کاوس راه به آسمان می‌جوید و

---

۱. *همان*/۱۷.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرو می‌افتد و فرّهٔ کیانی را از دست می‌دهد. لشکرکشی بیهودهٔ او به هاماوران به گرفتار شدن این پادشاه و پهلوانان ایران می‌انجامد. در این هنگام، *زئی‌نی‌گو* zainigav یا «زنگیاب» به ایران می‌تازد. این مردِ تازی *دُرْوَندی* است دروغپرست که زهر در چشم دارد و هر که را می‌نگرد، در جای فرو می‌کشد. ایرانیان، درماندهٔ بیدادِ زنگیاب، از افراسیاب یاری می‌جویند. افراسیاب زنگیاب را از میان برمی‌دارد و برای نخستین و واپسین بار، از فرّ کیانی برخوردار می‌آید و چندی بر ایرانشهر فرمان می‌راند. اما فر، دیگر بار، وی را وامی‌نهد و افراسیاب ایرانشهر را به ویرانی می‌کشد. سرانجام، رستم کاوس را از بند می‌رهاند و افراسیاب را از ایران می‌راند. در *زامیادْیشت*، کردهٔ پانزدهم بندهای نود و یک و نود و سه، بدین سان از فرهمندی افراسیاب سخن رفته است:

> فرّ کیانی نیرومند مزدا آفریده را ما می‌ستاییم؛ آن فرّ بسیار ستودهٔ زبردست پرهیزگار، کارگر چست را که برتر از سایر آفریدگان است ... .
>
> [فرّی را] که افراسیاب تورانی داشت، در هنگامی که زنگیاب دروغگو کشته شد؛ که کیخسرو داشت، در هنگامی که افراسیاب تورانی کشته شد؛ که کی‌گشتاسب داشت، آن آموزگار راستی از برای سپاهش ... .[1]

گشاده زبان و **بسته میان** کنایه‌هایی‌اند از گونهٔ ایما از شیوا سخن و آمادهٔ کار. نیایی که افراسیاب آمادهٔ کین جستنِ اوست، تور است که به دست ایرج کشته شده است.

۷۷ تا ۸۱: کیمیا، در *شاهنامه*، کاربردی نکوهیده دارد و در معنی رنگ و نیرنگ، فریب و فسون و رفتارهای نهانی و رازآلود و زیانبار به کار می‌رود. **برداشتی، نگذاشتی، ببستی** و **نکردی** که ریختهایی فعلی‌اند در شرط و پاسخ آن، **داوری** که در معنی ستیز و کشاکش به کار برده شده است و **مانیده** که به جای مانده، کاربردهایی کهن و ویژگیهایی سبکی‌اند. **شیر** استعاره‌ای آشکار از جنگاور دلیر است و **رستخیز** از هنگامه و آشوب بسیار. از **نیا**، در بیت هشتادم، زادْشم خواسته شده است. افراسیاب می‌گوید آنچه را نیایَش زادْشم از کین جویی و جنگاوری و نیرنگ و فریب، در رویارویی با ایرانیان،

---

۱. یشتها، ج ۲/۳۴۹؛ *کیانیان*/۲۸؛ *زئی‌نی‌گو* را یوستی در معنی «دارندهٔ گاو زنده» دانسته است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرو نهاده است و به انجام نرسانیده است، وی با تیغ تیز، به انجام خواهد رسانید و از کشور ایران، رستخیز بر خواهد انگیخت.

تنها در ف، به جای «مانیده» در بیت هشتادم، «مانید» آورده شده است که ریختی است از «مانیده» و در معنی کوتاهی در کار و گناه نیز به کار رفته است:

> مانید: بر وزن جاوید، یعنی گذاشت و نهاد و رها کرد و چون کسی را کاری که باید کرد، نکند و سخنی که باید گفت، نگوید گویند: «مانید» یعنی وانهاد و به معنی جرم و گناه و تقصیر هم آمده است، چنانکه کسی کار کردنی و سخن گفتنی را نکند و نگوید گویند: «مانید او را باشد» یعنی گناه از اوست و گناهکار اوست.[۱]

رودکی نیز گفته است:

دریغ مدحت چون زرّ آبدار و غزل — که چابکیش نیاید همی به لفظ پدید.
اساس طبع ببایست نک قوی‌تر از آن؛ — ز آلت سخن آید همی همه **مانید**.

۸۲ تا ۸۵: زبان و دل و کف، با تشبیه ساده (= مرسل)، به تیغ و دریا و میغ مانند آمده است؛ در آن میان، تشبیه‌های نخستین و سومین از گونهٔ ناوابسته (= غیرمقیّد) به وابسته (= مقیّد) نیز هست. به شیوه‌ای نغز و نهان، بالایِ افراسیاب در بلندی و به اندامی به سرو سهی مانند شده است. گستردگی سایهٔ افراسیاب بر چند میل کنایه‌ای است ایما از بلندیِ بسیارِ بالایش. این بلندیِ شگرفِ بالا آنچنان بر گزاف است که می‌توان آن را نشان و برهانی شمرد در پیشینهٔ دیوشناختی افراسیاب و با آنان که این نماد را برآمده از دیو یا بغی اهریمنی و زیانکار در اسطوره‌ها و باورهای بسیار کهن می‌دانند، همداستان شد. **پیل** و **میل**، نیز **تیغ** و **میغ** با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. **تیغِ جنگ** آمیغی برافزوده (= ترکیب اضافی) است در معنی تیغی که به نشانهٔ جنگ یا به آهنگِ جنگ برمی‌آهیزند.

۸۶ تا ۸۸: ازیرا که ریختی کهنتر از «زیرا»ست، ویژگی سبکی است. «سر به

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «مانید».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خورشید برآوردن» استعاره‌ای تمثیلی است از نازانی و والایی بسیار. **سری** پر ز کینه، **دلی** پرشتاب ریختهایی‌اند که در *شاهنامه* کاربردی گسترده دارند و چونان قیدِ چگونگی به کار رفته‌اند. این دو ریخت از دیدِ کاربرد برابر می‌توانند بود با «به سر، پر ز کینه»، «به دل، پرشتاب». **رهنما** نیز کنایه‌ای است ایما از دانا که گاه، در این نامهٔ نامور، به جای موبد و پیشوای دین به کار برده شده است. **پسر** با **سر** جناس مزید پدید می‌آورد. در بیت هشتاد و هفتم، گونه‌ای ریشه‌شناسی پندارینه به کار رفته است که گهگاه در *شاهنامه* بدان باز می‌خوریم. در این گونه هنرورزی، فرزانهٔ فرهمند توس بر پایهٔ ریخت واژه، ریشه‌ای پندارینه برای آن گمان می‌زند و آن را، بهره‌جوی از این ریشه، می‌گزارد و معنا می‌کند. در این نمونه نیز، او واژهٔ «پسر» را از ریشهٔ «سر» انگاشته است و پـ را در آن پیشاوندی شمرده است و بر آن رفته است که هر کس پسر داشته باشد، پس از مرگ نیز، سرِ او به جای خواهد بود و زنده خواهد ماند. بدین سان، پسر ریختی کهنتر از بِسَر در پارسی دری می‌تواند بود، به معنی دارای سر، مانند واژگانی از گونهٔ بهنر و بخرد و بشکوه و بهوش. بر این پایه است که رهنمای فرزند را «پسر» نامیده است؛ زیرا به یاری فرزند است که آدمی پس از مرگ نیز، بِسَر و زنده می‌تواند ماند.

همین ریشه‌شناسی پندارینه را، در دومین پرسش و پاسخ نوشین روان و بوزرجمهر، بدین سان باز می‌توانیم یافت:

بپرسید دیگر که: «فرزند راست — به نزد پدر، جایگاهش کجاست؟»
چنین داد پاسخ که: «نزد پدر، — گرامی چو جان است فرّخ پسر.
پس از مرگ، نامش بماند به جای؛ — ازیرا **پسر** خواندش رهنمای».

نمونه‌ای دیگر از این ریشه‌شناسی پندارینه را در این بیت می‌یابیم که در پاره‌ای از برنوشته‌ها آمده است و در آن، خاستگاهی پندارینه برای نام رستم به دست داده شده است:

بخندید از آن بچه سرو سهی؛ — بدید اندر او فرّ شاهنشهی.
«**بِرَستم** ـ بگفتا: غم آمد به سر»؛ — نهادند **رستمْش** نام پسر.

نیز، در این بیت دیگر که در آن «کندْرو»، نام کارگزار دهاک، را به شیوه‌ای پندارینه بازنموده است:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ورا کـــندرو خـــوانـدندی، بـه نـام؛ بـــه کـندی، زدی پـیش بـیداد گـام.

۸۹: اَغْرِیْرث: اغریرث پور پشنگ و برادر افراسیاب و گرسیوز است. این نام در اوستایی *اَغْرَایَرَثه* aγraérθa بوده است و در پهلوی *اغررث* aγreraθ. این نام از دو پارهٔ *اَغْره* به معنی پیش، پیش رونده و *رَثه* به معنی گردونه ساخته شده است؛ پس در معنیِ «کسی که گردونه‌اش در پیش می‌رود» یا «دارندهٔ گردونهٔ پیشرو» می‌تواند بود. دارمستتر پارهٔ دوم را *اِرِثه* ereθe به معنی خرد دانسته است و معنی نام را خردمند و برخوردار از خرد والا؛ نیز، از دیگر سوی، بر آن رفته است که پارهٔ دوم *رِثی* reθi می‌تواند بود، در معنی کردار و رفتار و نام در معنیِ «دارندهٔ رفتار والا».[۱] در *اوستا*، اغریرث همواره با ویژگی و بَرْنام *نَرَوه* یاد داشته شده است که به معنی دلیر و پهلوان است. افزون بر آن، هر بار که در این نامهٔ باستانی از اغریرث سخنی در میان است، یادی از سیاوش نیز رفته است؛ از این روی، به گمان این دو را خویشاوندی یا پیوندی به یکدیگر باز می‌بسته است که از یاد رفته است و نشانی از آن در هیچ یک از آبشخورها نمانده است.[۲] بَرنامی دیگر اغریرث را، بر پایهٔ *بندهشن*، *گوبَتْشاه* است که ریخت پارسی آن «گوبدْشاه» می‌شود:

اغریرثِ پشنگان به زمین سوکوستان است؛ او را گوبَد شاه خوانند.[۳]

در *مینوی خرد*، گوبدْشاه رَد و سالار مردمانی فرّخ روز و آسوده از درد و رنج و اندوه شمرده شده است که در *ایرانویج* می‌زیند و قانونشان بهی و دینشان پوریوتَکیشی است.[۴] از دیگر سوی، بر پایهٔ همین کتاب، گوبدشاه چهره‌ای نمادین و *گاوْمردی* است که بر کرانهٔ دریا به سر می‌برد و جانداران زیانکار دریایی را از میان برمی‌دارد:

گوبد شاه در ایرانویج در کشور خُنیره (= خنیرس) است و از پای تا نیمهٔ تن گاو و از نیمهٔ تن تا بالا انسان است و همواره در ساحل دریا می‌نشیند و پرستش ایزدان می‌کند و زوهر به دریا می‌ریزد و به علت آن زوهر ریختن او، حیوانات موذی بیشماری در دریا می‌میرند؛ چه اگر خدای ناکرده (= پرگست) آن مراسم یَزِش را نکند و آن زوهر به دریا نریزد تا آن حیوانات

---

۱. *فرهنگ نامهای اوستا*، ج ۱/۲۲۳.
۲. *همان*/۲۲۲.
۳. *بندهش*/۱۲۶؛ *بندهش هندی*/۱۱۴.
۴. *مینوی خرد*/۶۳.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

موذی بیشمار نابود شوند، پس هنگامی که باران ببارد، حیوانات موذی مانند باران فرو بارند.[۱]

این گوبدْشاه مینوتئوروس Minotauros را در اسطوره‌های یونانی فرا یاد می‌آورد، گاوْ مردی که از پیوند و آمیزش بانوی مینوس، پاسیفائه، با وَرْزایی سپید که پوزئیدونَش فرستاده بود پدید آمد. مینوس این پتیاره را در مازی که دِدال ساخته بود درافکند و هر سال هفت پسر و هفت دختر آتنی را چونان باج بدو ارمغان می‌داشت؛ تا از آنان توشه سازد. سرانجام، تِزه، پهلوان آتنی، بدان کام یافت که به یاری آریان، دخت مینوس، از ماز درگذرد؛ به مینوتئوروس راه برد؛ او را از پای در اندازد و آتنیان را از آن آسیب سترگ برهاند.

اونْوالا گوبدْشاه را نشانی از تندیسه‌ها و پیکره‌های بابلی که آمیزه‌ای از گاو و انسانند می‌دانند که در اسطوره‌های نوین زرتشتی بازتافته‌اند و رخ نموده‌اند. گویا میانجی این کار عیلامیان بوده‌اند که نیک از شهرْ آیینی و فرهنگ بابلی اثر می‌پذیرفته‌اند. کریستنسن بر آن رفته است که دیدن پیکره‌های گاوْ مردان در ویرانه‌های تخت جمشید مایهٔ آن شده است که ایرانیان پس از روزگار هخامنشی بر آن سر افتند که داستان گوبدْشاه را پدید آورند، شاهی که نیمهٔ فرودین پیکرش گاوسار است؛ نیز اگر پیوند اغریرث با گوبدْشاه در *اوستا* دیده می‌آید، از آن است که گزارندگان این نامهٔ مینوی آن را بدان برافزوده‌اند.[۲]

اما، در جایی دیگر از *بندهشن*، گوبدْشاه پور اغریرث دانسته شده است.[۳] به هر روی، اغریرث با آنکه از تورانیان است در *شاهنامه* چهره‌ای نیک و خجسته دارد و یار و هوادار ایرانیان است و سرانجام نیز جان بر سرِ این یاری می‌نهد. خون اغریرث که به بیگناهی بر خاک می‌ریزد، مانند خون ایرج، همواره تازه و جوشان می‌ماند و کینی گران و دیریاز را پدید می‌آورد که پیوسته ایرانیان را به نبرد با تورانیان برمی‌انگیزد. بر همین پایه است که اغریرث، در کتاب نهم دینکرت از جاویدانانِ اَنیران دانسته شده است و یکی از «هفت خدیو جاویدان خوَنیرَس».[۴]

---

۱. *همان*/۸۲. ۲. *کیانیان*/۸۶. ۳. *بندهش*/۱۵۰. ۴. *کیانیان*/۲۱۹.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این اغریرث را با اغریرثی دیگر که او نیز از دلاوران تورانی در نبرد افراسیاب با کیخسرو است و سالار بر سی هزار از یلان ترکمان، نمی‌باید درآمیخت و یکی دانست. زبان‌آور توس، دربارهٔ این اغریرث دیگر، فرموده است:

سپهبد چو اغریرث جنگجوی که با خون یکی داشتی آب جوی.

جنگْ آزمای کنایهٔ ایماست از افراسیاب و **رهنمای** از بیدارْ دل و دانا.

۹۰ تا ۹۲: کارْدیده به معنی جنگْ آزموده است و «کار»، در آن، در معنای کهن واژه که جنگ است به کار رفته است، بدان سان که در واژهٔ «کارزار» در معنای جنگْ جای و آوردگاه نیز چنین است. «کارْدیده»، در این بیت سعدی از *گلستان* نیز در همین معنی است و برابر با «مصافْ‌آزموده»:

به کارهای گران مرد **کاردیده** فرست، که شیر شرزه درآرد به زیر خم کمند.
جوان، اگرچه قوی یال و پیلتن باشد، به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند.
نبرد پیش **مصافْ‌آزموده** معلوم است، چنانکه مسألهٔ شرع پیش دانشمند.[1]

اندیشه نیز در معنی نگرانی و دلواپسی به کار رفته است. در لَخت دوم از بیت نودم، نهادِ جمله **دل** است: «دل همواره اندیشه را پیشه دارد»؛ یعنی پیشه و کار همیشگی دل اندیشه است. «سر» که در ریخت **سرّ** به کار برده شده است ویژگی‌ای سبکی است و کاربردی کهن؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت چهل و دوم.

اغریرث، اندیشناک و نگران، به نزد پشنگ می‌رود و او را می‌گوید که: اگر منوچهر در ایران درگذشته است، سام گُرد و نَرْمَنِش اینک سر و سالار سپاه است و جنگیدن با ایرانیان روا نیست.

۹۳ تا ۹۷: قارَن، پورِ کاوهٔ آهنگر، سپهدار فریدون بوده است و در نبرد منوچهر با سلم و تور نیز فرماندهی سپاه ایران را داشته است. چندین بار، در *شاهنامه*، قارن با ویژگی «رزم‌زن» ستوده آمده است. نویسندهٔ ناشناختهٔ *مجمل التواریخ و القصص* نیز، آنگاه که از قارن در شمار پهلوانان ایران در روزگار فریدون یاد کرده است، بر

---

۱. *گلستان* / ۴۷۱.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«رزم‌زنی» وی انگشت نهاده است: «... و قارن که او را رزم‌**زن** لقب نهاده بودند»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دویست و شصت و هشتم. **گرشاسپ** گنجور فریدون و پهلوان سپاه در روزگار منوچهر بوده است و نیای سوم رستم. **خاور** در کاربرد و معنای نوین و امروزین آن به کار رفته است: برآمدْجای خورشید؛ مشرق. در بیت، از آن، سرزمین توران خواسته شده است. **در**، در «از این در» در معنی باره و مقوله است و **به...بر** ویژگی سبکی است. **گرگ** استعاره‌ای است آشکار از قارن؛ اگر «آن» را نشانهٔ واگردان (= قرینهٔ صارفه) بدانیم، «تیغ‌زن» از سازگارهای مستعارٌ له (= قارن) است و استعاره را می‌پیراید. «پیر» ویژگی‌ای است که هر دو سوی استعاره را سازگار می‌تواند افتاد. از دیگر سوی، از آن روی که در بیت هفتاد و هشتم، آنگاه که افراسیاب در سخن با پدر، زادْشم را می‌نکوهد که با ایرانیان به نرمی و سستْ‌دلی رفتار کرده است، از گرشاسب چونان پهلوان جهان یاد می‌آورد، «تیغ‌زنْ پیرْ گرگ» را استعاره از این پهلوان نیز می‌توان شمرد. از دید دستوری نیز، این گزارش سنجیده‌تر می‌نماید؛ زیرا در بیت نود و سوم، نخست از گرشاسب سخن رفته است، سپس از قارن و «آن» در «آن تیغ‌زنْ پیرْ گرگ»، به مرجع دورتر بازمی‌گردد که گرشاسب است. **نامهٔ کین** را می‌توان تشبیه رسا دانست: کین به کتابی مانند شده است که می‌خوانندش. «به آرام بر، نامهٔ کین نخواند»: خواندن نامهٔ کین را بر آرامش و آشتی برنگزید و برتر ننهاد.

۹۸ تا ۱۰۱: نهنگ، در دری کهن، در معنی تمساح به کار می‌رفته است و در پارسی کنونی نامی شده است وال یا بالِن را. **جنگی** در معنی جنگاور است و «پیلِ جنگی» پیلی است که در آوردگاه بر آن برمی‌نشسته‌اند و دشمنان را در پای می‌سپَرده‌اند و فرو می‌مالیده‌اند. **نهنگ** و **نرّه شیر** و **پیل جنگی** را استعاره‌هایی آشکار از افراسیاب می‌توان دانست. اگر «جنگی» و «دلاور» را تنها ویژگیهای افراسیاب بدانیم نه نهنگ و پیل، استعاره‌ها از گونهٔ پیراسته خواهند بود. **شکار** با **کار** جناس مزید می‌سازد و **زار** با **کار** جناس یکسویه در آغاز. **شدن**، در «بباید شدن» و **رای زدن**، در «بباید رای زدن» در ریخت مصدر تام به کار رفته است و ویژگی سبکی است. خواستِ پشنگ در بیت صدم آن است که اگر نبیره کین نیای خویش را نجوید، رواست که در نژادگی وی در گمان افتند و بینگارند که تباری درست ندارد و از بسترِ گناه برآمده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۱۰۲ تا ۱۰۵: خوید در پهلوی خوت xwēt بوده است و به معنی سبز و تر و تازه. این واژه، در پارسی، «خید» تلفظ می‌شود؛ اما ریختِ نوشتاری کهن را هنوز پاس داشته است؛ معنی آن، در این زبان، گندم و جوِ تازه رسته است؛ نویسندهٔ *برهان قاطع* آن را در ریختِ گفتاریِ خوید xwid و بر وزن «دوید» نیز دانسته است؛ اما این ریخت، در متنهای پارسی، به کار برده نشده است:

> خوید: به فتح اول، بر وزن دوید، گندم و جوی را گویند که سبز شده باشد؛ لیکن خوشهٔ آن هنوز نرسیده باشد و به معنی غلّه‌زار هم به نظر آمده است و به کسر اوّل نیز به معنی غلّه و جو نارس بود و با ثانی معدوله هم گفته‌اند که بر وزن صید باشد.[۱]

نمونه را، در بیتهای زیر از عمّاره و کسایی مروزی، سخنوران سدهٔ چهارم و سعدی، واژه در ریخت گفتاری «خید»، در قافیه، به کار برده شده است:

رویش میان حلّهٔ سبز اندرون پدید، چون لاله برگ تازه شکفته میان **خوید**.

* * *

بگشای چشم و ژرف نگه کن به شنبلید، تابان به سان گوهر اندر میان **خوید**.

* * *

هر که مزروع خود بخورد به **خوید**، وقت خرمنش، خوشه باید چید.

ابر، با استعارهٔ کنایی، آدمی و دارای دامن پنداشته شده است. «کم شدن چین از دامن ابر» را می‌توان کنایه‌ای ایما از دگرگونی ابرهای تیره و تودرتوی زمستانی و برف‌خیز به ابرهای تُنُک و روشن و بارانْ‌زای بهاری دانست که بزودی چین دامنشان کم می‌شود و از هم می‌پراکنند. همهٔ آنچه در بیتهای صد و دوم و صد و سوم و در لخت نخستین از بیت صد و چهارم بازنموده شده است، ویژگیهایی از بهارانند و کنایه‌هایی ایما از فراز آمدن آن. **یال** با **یل** جناس زاید می‌سازد. **برگذشت** که ریخت گذشتهٔ فعل است، با کاربردی ویژه، به جای «برمی‌گذرد» به کار رفته است. می‌توان آن را کاربردی هنری دانست، به

---

۱. *برهان قاطع*/زیر «خوید».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نشانهٔ آنچه بی‌گمان رخ خواهد داد: در این کاربرد، آنچه را در آینده می‌باید رخ بدهد، در ریختِ فعلیِ گذشته باز می‌نماییم، به نشانهٔ آنکه کمترین گمانی در رخداد آن نداریم.

پشنگ، در پاسخ هشدار اغریرث که او را از نبرد با ایرانیان بازمی‌دارد، می‌گوید:

آنگاه که بهاران فراز آید که زمان سراپرده به هامون کشیدن است، می‌باید همراه با افراسیاب به رویارویی با سپاه ایران بشتابی.

۱۰۶ تا ۱۰۸: دهستان نام بوم و شهری بوده است بر کرانهٔ دریای خزر، در چهار منزلی گرگان و پنجاه فرسنگی آبْخوست (= جزیره) آبسکون:

... و از آبسکون بروند بر جانب دست راست و از دریا تا به خزر هیچ شهر و ده نیست، مگر چون پنجاه فرسنگ از آبسکون بروند، جایگاهی هست که آن را **دهستان** خوانند و آنجا آب خوش باشد و از نواحی مردم آنجا گرد آیند از بهر صید ماهی.[۱]

نویسندهٔ ناشناختهٔ *حدود العالم* دهستان را بومی آباد نوشته است، در مرز سرزمین غُزان:

دهستان ناحیتی است و مر او را رباطی با منبر و جایی با کشت و برز بسیار و ثغر است بر رویِ غوز و گور علی بن سگزی آنجاست.[۲]

حمدالله مستوفی بنیادگذار این شهر را قبادِ فیروز، شهریار نامدار ساسانی، دانسته است[۳] و یاقوت حموی نخستین کسی را که «آنجا را به صورت شهری بساخت عبدالله پسر طاهر» شمرده است.[۴] «دهستان» را سرزمین تیرهٔ *داها* که بر پایهٔ انگاره‌ای پارهٔ دوم از نام *اژیدهاک* از آن ستانده شده است نیز دانسته‌اند؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت چهارصد و سی و نهم.

گرگان که نام کهن آن *هِیْرْکانیا* و در پهلوی *ورکان* vurkān بوده است، در تازی «جرجان» شده است. گرگان، در ایران پس از اسلام، یکی از پایگاههای شیعیان بوده است و گورگاه محمّد یکی از پوران ششمین پیشوای راستان ـ که درود خدای بر او باد! ـ در آن جای داشته است که آن را «گور سرخ» می‌نامیده‌اند. رود گرگان شهر را به دو نیمه

۱. ترجمهٔ *مسالک و ممالک*/۱۷۷.
۲. *حدود العالم*/۱۴۳.
۳. *سرزمینهای خلافت شرقی*/۴۰۵.
۴. برگزیدهٔ *مشترک* یاقوت حموی/۹۰.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بخش می‌کرده است: نیمی شهرستان خوانده می‌شده است و نیمی بکرآباد:

> گرگان: شهری است مر او را ناحیتی بزرگ است و سوادی خرّم و کشت و برز بسیار و نعمت فراخ و سرحد میان دیلمان و خراسان و مردمانی‌اند درستْ صورت و جنگی و پاکْ‌جامه و بامروت و میهماندار و این شهر به دو نیم است، شهرستان است و بکرآباد و رود هرند کز طوس برود به میان این هر دو نیمه بگذرد ... .[۱]

گرگان، در جهان باستان، شهری بزرگ و آباد بوده است، تا بدانجا که دریای خزر را، بر پایهٔ نام این شهر، «دریای گرگان» نیز نامیده‌اند. از همین روی است که در این بیتها، از دو شهر گرگان و دهستان، چونان شهرهای بزرگ ایران و پناهگاه سپاه یاد شده است و پشنگ می‌فرماید که بهاران، بدین دو شهر بتازند و آنها را در زیر سمّ ستوران فرو کوبند و آب را از خون جنگاوران لعل‌فام گردانند؛ زیرا از این دو شهر است که منوچهر، کین‌توز و جنگجوی، به پیکار با تور شتافته است و مُهر و کلاه از این دو سامان است که جنبیده است. با این همه، بس دور و شگرف می‌نماید که سپاه توران تا به دهستان و گرگان فرود آمده باشد؛ می‌تواند بود که از **دهستان** همان بوم آباد در مرز سرزمین غزان خواسته شده باشد، و **گرگان** نیز ریختی کوتاه شده از «گرگانج» یا «جرجانیه» باشد که مرکز خوارزم بوده است.

لعل و **نعل** جنس یکسویه در آغاز می‌سازند. **مُهر** و **کلاه** دو نمادْگونه و دو نشانهٔ برجستهٔ فرمانروایی‌اند: پادشاهان کلاه بر سر می‌نهند و مُهر بر فرمانها و نامه‌ها. «جنبیدن مُهر و کلاه» کنایه‌ای فعلی از گونهٔ ایما می‌تواند بود از فرمان راندن و به آهنگِ جنگ، روی به راه نهادن. از **کلاه**، از دیگر سوی، با مجاز جزء و کل، کلاهدار و پادشاه خواسته شده است.

۱۰۹ تا ۱۱۲: کوشیدن در معنی جنگیدن به کار رفته است. این واژه در پهلوی کوخشیتن koxšitan و توخشیتن tuxšitan بوده است. از ریخت نخستین در پارسی «کوشا» مانده است و از ریخت دوم تُخْس، به معنی ناآرام و پرتلاش که در پارسی مردمی به کار برده می‌شود. توخشاگ tuxšāg که گونه‌ای صفت فاعلی است از

---

۱. *حدود العالم*/۱۴۳.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«توخشیتن»، *توخساگ* و *تُخْساگ* و *تُخْسا* شده است و سرانجام، *تُخْس*؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت سیصد و هشتاد و ششم. **نیاکان ما را روان** = روانِ نیاکان ما. **خُوَش** که در پهلوی در ریخت خوَش xwaš به کار می‌رفته است، کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی. **نامور** کنایهٔ ایماست از پشنگ و **نامجوی** از اغریرث. **آتش** استعاره‌ای است آشکار از رنج و سوز درون. «خون به جوی اندر آوردن» گزافه‌ای شاعرانه (= غلو) است و از آن، با کنایه‌ای فعلی از همان گونه، بسیاریِ خونی که اغریرث فرو خواهد ریخت، خواسته شده است. دو **جوی**، با یکدیگر، جناسی تام از گونهٔ «مستوفا» پدید می‌آوردند. از آنروی که قارن و گرشاسب دو پهلوان بزرگ ایران، در این بخش از نبردهای ایران و تورانند، پشنگ آنان را «دو سرافراز ایرانْ زمین» می‌خواند و افراسیاب و اغریرث را به «کوشیدن» با آن دو می‌فرماید؛ نیز بنگرید به گزارش بیت نود و چهارم.

۱۱۳ تا **۱۱۹: جوانه** ریختی است پساوندی از «جوان» و به همان معنی = جوان + ه (= ـَ). این ریخت که کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی، هنوز در کردی با ساختار آوایی دیرین *جُوانه* کاربرد دارد. **ان** در «ترکان» پساوند جای است و ترکان، در ریخت و معنی، برابر با «توران». در این باره که چرا تورانیان که از تخمهٔ تور پور فریدونند و ایرانی، ترک خوانده شده‌اند و سرزمینشان ترکان نام گرفته است، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت هزار و سیصد و چهل و ششم. از **شاهِ همایون** و **جهاندار**، با کنایهٔ ایما، نوذر خواسته شده است. دشت که از گیاهان رنگارنگ گردیده است، با تشبیه ساده و مجمل، به پرنیان مانند آمده است که دیبای نگارین است. **جهان**، با مجاز جای و جایگیر، در معنی جهانیان به کار رفته است و «ناشناختگی» (= تنکیر) در آن، از دیدِ دانشِ معانی، نشانهٔ بسیاری است. **دشت** و **روی** و **اوی** با **گشت** و **جوی** و **گوی** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و **همایون** با **هامون** سجع یکسویه (= مطرّف). **جیحون** رودی است پرآوازه که نام کهن آن «آمودریا» بوده است و نام باستانی‌اش وخشو vaxšu. یونانیان این رود را، بر پایهٔ همین نام، *اکسوس* oxus می‌نامیده‌اند. بیابان کرانهٔ آمودریا نیز، همنام با آن، «آموی» یا «آمویه» خوانده می‌شده است؛ از آن است که آن تیره‌چشم روشن‌بین، در چامهٔ بلند و ارجمند و بی‌مانند خویش، مویانِ مولیان، سروده است:

ریگِ **آموی** و درشتیهای او، زیر پایم، پرنیان آید همی.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در بیت صد و پانزدهم، شکست نوذر از سپاه توران از دو روی گزارش شده است و سبب آن یکی بیکرانگی این سپاه و دیگر شوربختی آن پادشاه تیره‌روز شمرده آمده است.

۱۲۰ تا ۱۲۵: شماساس نام یکی از دو سالاری است که افراسیاب، پس از آوردن سپاه به دهستان، فرماندهی سی هزار جنگجوی را بدانان می‌سپارد؛ تا، کینْستان از دستان، به زابلستان بتازند. ریختِ کهن این نام و معنای ریشه‌ای آن بر من روشن نیست. چنان می‌نماید که این نام سامی است و با واژهٔ «شمس» به معنی خورشید در پیوند؛ این واژه، در آرامی، *شمشا* šmšā و در سریایی، شمسا šemšā بوده است. شاید راه جستن این نام در فرهنگ ایرانی نشان و یادْمانی از آیین مهری باشد که با آیین ترسایی درآمیخته است؛ در ترساییِ خاوری، *شمّاس* که به معنی مهرپرست است، نامی شده است پنجمین ردهٔ پیشوایی را که فروترین آنهاست: بِطْریق؛ جاثَلیق؛ مَطْران؛ قِسّیس؛ شَمّاس.[1] سپهدارِ نوشزاد، پور انوشیروان، نیز، در آن هنگام که وی بر پدر برشورید، «شمّاس» نام داشته است:

سپهدار **شمّاس**، پیش اندرون؛ سپاهی همه دست شسته به خون.

نام سالار دیگر و یار و هنباز شماساس در فرماندهی سپاه سیستان، **خروزان** است. «خروزان» در داستان کیومرث و سیامک نام دیوی است که سیامک را از پای درمی‌آورد؛ دربارهٔ ریشه و معنای این نام، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت دویست و پنجاهم. **چون** در کاربردی ویژه به کار رفته است و در معنی «نزدیک به»، «در حدود» و از این گونه؛ همین کاربرد را در واژهٔ «چو» نیز، در بیتهای زیر، می‌بینیم که ریختی است کوتاه شده از «چون»:

سواران رومی **چو** سیصد هزار حلب را گرفتند یکسر حصار.

* * *

... وز آن پس، پرستندهٔ ماهروی **چو** دوصد برفتند، با رنگ و بوی.

* * *

بریده **چو** سیصد سر نامدار، فرستادم اینک بر شهریار.

---

۱. برای آگاهی بیشتر در این باره بنگرید به سوزن عیسی/۱۴۲.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بر...بر و ش، در «دو سالار کردش ز ترکان گزین» که «ش فاعلی» نامیده شده است، کاربردهایی کهن و ویژگیهایی سبکی‌اند. «ناپدید شدن خورشید» کنایه‌ای است فعلی از گونهٔ ایما از انبوهی و بسیاریِ سپاه توران: سپاهیان تورانی آنچنان پرشمارند که گردی بس تیره و ستبر و بسیار برمی‌انگیزند؛ این گرد انبوه نیز خورشید را فرو می‌پوشد و از دیدگان نهان می‌دارد.

۱۲۶ تا ۱۳۱: دخمه، در پهلوی، دخمگ daxmag بوده است. ستاک واژه، دخ، می‌تواند بود که با دَزْ در پهلوی و «داغ» در پارسی یکی باشد. در پهلوی دزیتن dazītan به معنی داغ کردن است. واژه‌ای دیگر برای داغ، در این زبان، دروش drōš است که در پارسی «دِرَفْش» شده است و در آمیغ (= ترکیب) «داغ و درفش» کاربرد یافته است.[۱] بر این پایه، دخمه، در کاربرد و معنای کهن آن، جایی بوده است که لاشهٔ مردگان را در آن می‌سوخته‌اند. سوختن مردگان که از رسم و راههای کهن هندواروپاییان بوده است، هنوز در واژهٔ دخمه که معنای دیرینه آن «سوختنگاه» است، به یادگار مانده است. **شخ** به معنی زمین سخت و ناهموار است و هر چیز سخت و سُتوار؛ از این روی، شخ، یا ریختی دیگر از آن «شاخ»، در معنی شاخهٔ درخت و سُرُو (= شاخ جانوران) نیز به کار رفته است. **دستان** یا «دستانِ زند» نام دیگر زال است و نامی است که سیمرغ بر وی نهاده است. **نخ** استعاره‌ای است آشکار از سپاهیان که به رده در پی یکدیگر ایستاده‌اند. پاره‌ای از فرهنگْ‌نویسان این معنای هنری را در نخ معنای قاموسی آن پنداشته‌اند و واژه را به «ردهٔ سپاه» نیز گزارش کرده‌اند:

> نخ: ... یک تار رشته را گویند، خواه ابریشم باشد و خواه ریسمان و به معنی جرگه و صف لشکر و مردم هم آمده است.[۲]

فرزانهٔ توس، با بازخوانی‌ای هنری از گونهٔ اسناد به مکان، جوشیدن چهارصد هزار تن سپاه توران را که به رده در هامون ایستاده‌اند و در هر سوی نخ برکشیده‌اند، به ریگ و شخ بازخوانده است. ریگ، با مجاز جزء و کل، در معنی ریگزار و بیابان به کار رفته است. **شخ و نخ** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند؛ نیز **مُرد و گُرد**. نهادِ «کشیدند» را می‌توان

---

۱. این واژه را در لری دِرَوْش می‌گویند که به ریخت پهلوی آن نزدیکتر است.
۲. *برهان قاطع* / زیر «نخ».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«سپاه» دانست که در بیت پیشین از آن سخن رفته است، یا آن را سترده شمرد و فعل را که در ریختْ معلوم است در کاربرد مجهول دانست و جمله را بدین گونه گزارد: «در سراسر بیابان، نخ سپاهیان کشیده شد». **کردن**، در «دانست کردن» و **دانستن** که در معنی توانستن به کار برده شده است، ویژگیهایی سبکی‌اند. در بیت صد و بیست و هشتم، افراسیاب از آن شادان است که سام نریمان مرده است و بخت ایرانیان به خواب در آمده است.

۱۳۲ تا ۱۳۸: سُتودان، در پهلوی *استودان* astōdān، گورگاه زرتشتیان است و چاهی که استخوانهای مردگان در آن فرو می‌ریزد. ستاک واژه *است* ast است، به معنی استخوان و هسته و اندام و پارهٔ سخت از هر چیز؛ این ستاک را در واژه‌هایی دیگر از گونهٔ *استگ* astag و *استخان* astuxān و *استَخْوان* astaxwan که در پارسی «هسته» و «استُخوان» شده است بازمی‌یابیم، نیز در واژهٔ «استومند» که به معنی جسمانی و مادّی است. **شکردن** ریخت کوتاه شدهٔ «شکاردن» است، به معنی شکار کردن و کشتن. **پای و پر** در معنی توش و توان به کار رفته است. «پر»، در این آمیغ، واژه‌ای است پیرو که تنها برای استواری و افزونی معنا در «پای» به کار برده شده است و معنایی جداگانه ندارد. نمونه‌هایی دیگر از کاربرد این آمیغ را در بیتهای زیر می‌توانیم دید:

تو دادی مرا زور و آیین و فر؛ سپاه و دل و اختر و **پای و پر**.

* * *

نه گاوستم ایدر، نه پوشش، نه خور؛ نه نیرو، نه دانش، نه **پای** و نه **پر**.

* * *

ببینیم تا چیست آیین و فر؛ سواری و زیبایی و **پای و پر**.

اَبا، **کجا** که به جای «که» به کار رفته است و **مر...را** کاربردهایی کهن و ویژگیهایی سبکی‌اند. **هیون** که در معنی ستور تناور و نیرومند است، با مجاز همراهی، در معنی پیک هیونْسوار به کار رفته است؛ افراسیاب، شبانگاهان و به هنگام خواب، هیونی را به سوی پشنگ گسیل می‌دارد. نکته‌ای نغز نهفته در این گسیل آن است که شبْهنگام انجام می‌پذیرد: تورانیان، از آن روی که فرزندانِ شبند و ستایشگران تیرگی و پیروان اهریمن، همواره در دل تیرگی شب به هر کار دست می‌یازند. وارونهٔ ایرانیان که چونان اهوراییانی که زادگان روزند و ستایندگان پر شور روشنایی، همواره به هنگام دمیدن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خورشید و در پرتو روز به هر کار دست می‌یازند و می‌آغازند.[۱] در بیت صد و سی و ششم، از **شهریار** به کنایهٔ ایما منوچهر خواسته شده است و از **ایران**، با مجاز جای و جایگیر، ایرانیان.

آنگاه که افراسیاب سپاه صد و چهل هزار تنی نوذر را می‌بیند و آن را با سپاه چهارصد هزار تنی توران می‌سنجد، نیز از مرگ سام آگاه می‌گردد، شادمانه پیکی را به نزد پشنگ گسیل می‌دارد و بازمی‌نماید که آن نیکبختی و بهروزی را که در نبرد با ایرانیان می‌جسته است، فرا دست آورده است.

۱۳۹ تا ۱۴۲: نیمروز در معنی جنوب است و نامی است زابلستان را که سرزمینی است نیمروزین در ایران. **مرد**، در بیت صد و چهل و یکم، در معنی آدمی به کار برده شده است و ویژگی سبکی است. **برآوردن** پر کنایه‌ای است ایما از پرواز و پویهٔ پرشتاب. **سالار**، با تشبیه استوار (= مؤکد)، در فَرْوری به خورشید مانند شده است. **سالار خورشید** فر کنایهٔ ایماست از پشنگ. بر پایهٔ ر، هماوایی بیت صد و چهل و دوم را به زیبایی آراسته است.

۱۴۳ تا ۱۴۷: طلایه به معنی پیشرو سپاه است؛ این واژه را ریختی از طلایع و طلاعه، جمع طلیعه، دانسته‌اند. واژهٔ پارسی آن «یَزَک» است. «خفته را بیدارمان گفتن» کنایه‌ای ایماست از شور رزم‌آوری و همواره آمادهٔ پیکار بودن؛ **سالارِ** توران‌ْ سپاه نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از افراسیاب. آرایهٔ «دو قافیگی» بیت صد و چهل و پنجم را آراسته است؛ از دیگر سوی، قافیه نوآیین و هنری نیز هست و از آن گونه‌ای است که گذشتگان آن را «معموله» می‌نامیده‌اند: یک قافیه «بار» و «بیدار» است و قافیهٔ دیگر «مان»؛ اما «بیدار» و «مان» دو واژهٔ جداگانه‌اند و «بار» و «مان» دو پاره از نامی یگانه و یک لخت که «بارمان» است. دو **مان** جناسی تام از گونهٔ مستوفا نیز می‌سازند.

۱۴۸ تا ۱۵۰: دستوری که ریخت پهلوی آن دستَوریه dastwarīh می‌تواند بود، در معنی اجازه و فرمان است و **دستبرد** در معنی کار نمایان و پهلوانی است و چیرگی و برتری در نبرد. دستبرد، در این کاربرد و معنی، ویژگی سبکی است و فراوان در *شاهنامه* به کار برده شده است؛ نمونه را، در بیتهای زیر:

---

۱. در این باره بنگرید به *رؤیا، حماسه، اسطوره*.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به یاران چنین گفت بهرام گرد، که: «تیر و کمان دارم و **دستبرد** ...».

* * *

ببینی ز من **دستبرد** نبرد؛ سرت را هم اکنون در آرم به گرد.

* * *

چنو گبر بدی سام را **دستبرد**، ز ترکان نماندی سرافراز گرد.

دستبرد از دو پارهٔ دست + برد (= بُردن) ساخته شده است و کاربردِ آن در معنی کارِ نمایان و شگرف از آنجاست که «بردن» در این آمیغ (= ترکیب)، در معنی یازیدن به کار رفته است: پهلوان کسی است که می‌تواند به کارهای بزرگ و پهلوانانه دست یازد. **پیدا** در معنی آشکارا به کار رفته است و قیدی است، دیدن را. **سالارِ** بیدار کنایهٔ ایماست از افراسیاب و بارمان، با تشبیهی آشکار، به شیر مانند آمده است. افراسیاب نیز، با مجاز «آنچه خواهد بود» (= مایکون) **شاه** خوانده شده است. «ما را هنر باید نهفت» ساختی است کهن و ویژگی‌ای سبکی که در آن، شناسه‌های گسستهٔ فاعلی به جای شناسه‌های پیوسته در «گردانش» (= صرف) فعل به کار برده می‌شود.

۱۵۱ تا ۱۵۳: انگشت در پهلوی *انگوست* angust بوده است. **گزیدن انگشت** کنایهٔ فعلی ایماست از پشیمان و شرمسار شدن و **بسته شدن کار** از در تنگنا افتادن و درمانده و بیچاره شدن. از آن است که خواجهٔ رندان فرموده است:

دلا! چو غنچه شکایت **زکارِ بسته** مکن؛ که باد صبح نسیم گرهگشا آورد.

نیز:

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند! گره از **کارِ فروبستهٔ** ما بگشایند!

از **مرزبانان** نیز، با کنایهٔ ایما، سپاهیان خواسته شده است.

اغریرث که هوشمند و آینده‌نگر و دوستار ایرانیان است و مردی چون بارمان را هماورد گُردان ایرانی نمی‌بیند، افراسیاب را اندرز می‌گوید که مردی بی‌نام را نخست به نبرد بفرستد؛ تا مبادا، با کشته شدن بارمان که نام و نشانی دارد دل سپاهیان تورانی از باک و بیم شکسته شود و کار به شرمساری و پشیمانی بینجامد.

۱۵۴ تا ۱۵۸: قارنِ کاوه: قارَن پور کاوه؛ نام پسر به نام پدر افزوده شده است؛ ریخت کهنتر و پساوندی این آمیغ «قارنِ کاوگان» می‌تواند بود. **رنگ**، با مجاز عام و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خاص، در معنی سرخی به کار رفته است و **پر از رنگ شدنِ روی** کنایهٔ فعلی ایماست از خشم آوردن و برافروختن؛ جوشن پوشیدن و **بزه کردن کمان** نیز کنایه‌هایی‌اند از همان گونه از آمادهٔ پیکار شدن: در گذشته، از آن روی که نرمش و خمندگی چوبهٔ کمان کاستی نپذیرد، تنها آن زمان که می‌خواسته‌اند کمان را به کار گیرند و با آن تیر بیندازند، آن را بزه می‌کرده‌اند. در بیت صد و پنجاه و ششم، افراسیاب، خشمگین و تافته از اندرز اغریرث، با سخنی سرد و طنزی تلخ و گزاینده، همان گفتهٔ برادر را به کار می‌گیرد و بارمان را می‌گوید که: «به نبرد بشتاب؛ زیرا تو بر سپاه ایران سرافراز خواهی بود و نیازی بدان نخواهد افتاد که از سرِ پشیمانی و شرمساری، انگشت را به دندان بخایند». **رنگ** و **ننگ** با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و با **پشنگ** سجع همسوی. در قافیه‌های بیت صد و پنجاه و پنجم، اعناتی به کار رفته است و افزون بر *ان*، م نیز در ساختار قافیه کاربرد یافته است.

۱۵۹ تا ۱۶۳: گُشن در معنی انبوه و بسیار است. **مردم** در معنی مرد و انسان به کار رفته است و کاربردی کهن و ویژگی‌ای سبکی است: **جوانْ‌مردم**: جوانْ‌مرد: مرد جوان. **مرد** دوم، در «مردانِ مرد»، در کاربرد صفتی است و به معنی نَیْرم و دلیر. این آمیغ را سخنور سترگ، در بیتهای زیر، نیز به کار برده است:

همه گرزداران و **مردانِ مرد**؛ همه شیرمردان روز نبرد.

* * *

ببینی کنون جنگ **مردانِ مرد**، کز آن پس نجویی به ایران نبرد.

* * *

سلیح است و گنج است و **مردانِ مرد**، کز آتش به خنجر برآرند گرد.

سرشک، در پهلوی، سْرشک srešk بوده است و معنای نخستین آن قطره؛ واژه‌ای دیگر، در این زبان، اشک را *ارس* ars یا *ارش* aršٔ بوده است که گویا واژهٔ «اشک»، در پارسی دری، از آن برآمده است. «سرشک» ریختی از زرشک نیز هست؛ از آن است که عنصری در بیتی نگارین، به زیبایی، گفته است:

همه دیده پر خون و رخ پر سرشک؛ **سرشک**ش روان، بر شکفته **سرشک**.

سالارِ بسیارْ هوش کنایهٔ ایماست از قارنِ کاوه که از گفتهٔ برادرش، قبادِ کاوگان،

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برجوشیده و به خشم آمده است؛ زیرا می‌بیند که در میانِ آن لشکر انبوه و مردان جوان بسیار، تنها قباد پیر است که رزم بارمان را می‌جوید. **اوی**، در بیت صد و شصت و سوم، به بارمان بازمی‌گردد که از سپاه ایران هماورد جسته است. در بیت صد و شصت و یکم، گزاره (= دژم گشت) پیش آورده شده است و برجستگی یافته است. **هوش** و **جوش**، **خشم** و **چشم** و **اوی** و **جوی** با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

۱۶۴ تا ۱۷۰: آسوده، در پهلوی، *آسوتگ* asūtag بوده است. این واژه، در بیت، در معنی بی‌هراس و آرمیده‌دل و دلْاستوار به کار رفته است. **کدخدای** در معنی سرپرست و «ریشْ‌سپید» به کار برده شده است. «برافراختن سر به خورشید» گزافه‌ای است شاعرانه و استعاره‌ای تمثیلی از ارجمندی و والایی بسیار. ریشِ سپید نمادْگونه‌ای از کدخدایی و پیری و سالاری است. از **نیکخواه**، با کنایهٔ ایما، دوست خواسته شده است. بیت صد و شصت و ششم را آرایهٔ «صفتْ‌شمار» (= تنسیق‌الصّفات) آراسته است. **دستت**: تو را دست: «تو را از جنگ دست بباید کشید»؛ در این کاربرد که کهن است و ویژگی سبکی، شناسهٔ پیوستهٔ مفعولی (= ت) به جای شناسهٔ فاعلی در گردانش (= صرف) فعل به کار رفته است.

قارن، دل‌آزرده از قباد، در میان دلیران ایران به سخن آغاز می‌نهد و قباد را به پاسِ پیری وی از نبرد با بارمان که پهلوانی است جوان و پرتوان و دلْاستوار بر خویشتن بازمی‌دارد و می‌گوید تو کدخدای و مِهینه مردِ سپاهی و رایزن و راهنمای نوذر؛ اگر ریش سپید تو به خون بیالاید، دل دوستان به درد خواهد آمد و شکست در رزمگاه و سپاه ایران در خواهد افتاد.

۱۷۱ تا ۱۷۷: هوش را می‌توان در معنی مرگ دانست؛ اما از آن روی که «برمی‌آید»، سنجیده‌تر و نغزتر آن است که در معنی جان باشد. در این بیت دیگر نیز، از «برآمدن هوش» که کنایه‌ای است ایما از مردن سخن رفته است:

به دست بزرگی **برآیدش هوش**، وگر خفته آید به پیشش سروش.

از... باز ویژگی سبکی است: قباد می‌گوید: «از زمان خجسته منوچهر تا کنون، از امروز که روز نبرد با تورانیان است، در رنج و آزار بوده‌ام و همواره بدین روز می‌اندیشیده‌ام». «سودنِ سرْترگ را» و «به جوش آمدن دو لشکر» کنایه‌هایی‌اند فعلی از گونهٔ ایما از

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آمادهٔ نبرد بودن و در هم افتادن دو سپاه، به آهنگِ پیکار و کشتار. **گذشتن بر آسمان** نیز کنایه‌ای است دیگر از همین‌گونه از رَستن از گیتی و راه بردن به مینو. از دیدِ دانشِ معانی، نهادِ جمله که آدمی است، در لخت دوم از بیت صد و هفتاد و پنجم، سترده آمده است: کسی زنده از جهان نمی‌رود؛ آدمی شکار مرگ است و سرانجام مرگ او را شکار خواهد کرد و خواهد کشت. آنچه در این بیت بازنموده شده است، برگردانی سنجیده و باریک از گفتهٔ قباد است، در *شاهنامهٔ ثعالبی*: «فقال یا اخی کلّ یموت باجله و لن یمکن المصیر الی الآخرة فی حال الحیاة».[1]

دو **داد** جناس تام از گونهٔ مستوفا می‌سازند و **ترگ** و **مرگ** و **جوش** و **هوش** جناس یکسویه در آغاز.

۱۷۸ تا ۱۸۲: شاخ در معنی سر و گردن است و بخش فرازین تن و برز در معنی بالا و قامت. «شاخ»، در این کاربرد و معنی، با «یال» یکی است. در بیتهای زیر نیز سخن از «برز و شاخ» و «یال و شاخ» رفته است:

بیامد؛ چو نزدیک رستم رسید، همی بود تا **یال و شاخش** بدید.

* * *

بدین برز و بالا و آن **شاخ و یال**، نباشد جز از شهریارش همال.

* * *

چو آن خسروی **برز و شاخ** بلند، ز شهر اندر آمد به کاخ بلند، ...

جاویدْخواب استعاره‌ای است آشکار از مرگ؛ «جاوید» نشانهٔ واگردان استعاره است. با تشبیهی رسا، خرد به تار و قارن به پود مانند شده است. این همانندی را استاد فراوان به کار برده است و همواره از آن پیوندی تنگ و ناگسستی را در میانهٔ دو پیوسته خواسته است. قباد در برابر نکوهش برادر که او را از نبرد با بارمان بازمی‌دارد، نیکْ دلیر و مردانه، آنچنان‌که شایستهٔ پهلوانی یل و تهم است سخن می‌گوید و مرگ را به هیچ می‌گیرد و بر آن می‌رود که یکی در آوردگاه از پای درمی‌آید و دیگری در بستر جهان را وا می‌نهد. لیک، به هر روی، پایه و بنیاد آن است که همگان می‌باید از جهان بروند. نیز

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم*/115.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از آن شادمان است که برادری «با برز و شاخ» را بر جای می‌نهد که آیین سوگ و مرگ را به شایستگی برای وی بر پای خواهد داشت. سپس، او را بدرود می‌گوید و اندرز می‌دهد که همواره یار و همراه ناگسستنی خرد باشد.

۱۸۳ تا ۱۸۵: زمان در معنی سرآمد و مرگ است. **ماندن** در «بیایست ماندن» ویژگی سبکی است. **رزمْزن** کنایهٔ ایماست از قباد و **پیش آوردنِ سر** از مرگ را جستن و به پیشباز آن رفتن. «پیش آوردن سر»، با بازخوانی‌ای هنری از گونهٔ اسناد به سبب، به زمان بازخوانده شده است. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است.

بارمان قباد را می‌گوید که تو به جستن مرگ آمده‌ای و روزگار که دشمن جان توست، تو را به آوردگاه کشانده است؛ می‌بایست می‌ماندی و نمی‌آمدی؛ تا از مرگ جان به در می‌توانستی برد.

۱۸۶ تا ۱۸۸: دو زمانِ نخستین در معنی سرآمد و مرگ است. این دو زمان با **زمان** سوم جناس تام می‌سازند و این سه با **گمان** سجع همسان (= متوازی). بدین‌سان، بیت به آرایهٔ تکرار نیز آراسته آمده است. در میان دو **داد** نیز جناسی تام از گونهٔ مستوفا هست. **شبدیز** نام اسب بارمان است که می‌باید تیره‌فام بوده باشد؛ «شبدیز» از دو پارهٔ شب + دیز ساخته شده است؛ دیز که در پهلوی دس dēs بوده است و در ریختهای «دیس» و «دیسه» نیز به کار رفته است پساوند مانندگی است؛ پس، معنای «شبدیز» شبْ‌مانند خواهد شد. اسبان تیره‌فام، از این روی، بدین نام خوانده شده‌اند؛ یکی از آنها اسب پرآوازهٔ خسرو پرویز است که تندیسهٔ شگرف و بشکوه آن در «طاق بستان» کرمانشاه بالا برافراخته است. گذشته از بارهٔ قباد و شبدیز پرویز، اسبانی دیگر نیز بدین نام خوانده شده‌اند؛ از آن میان، می‌توان اسب لهراسب و بهرام گور را یاد کرد. چنان می‌نماید که برنشستن بر اسب تیره‌فام مایهٔ سرافرازی و ارجمندی بوده است. سیاوش نیز بر اسبی شبرنگ برمی‌نشسته است که بهزاد نام داشته است و این اسب آنچنان گرامی و نامبردار بوده است که سیاوش نام خویش را از آن می‌ستانده است؛ نام سیاوش از *سیاورشن* syawaršan در اوستایی برآمده است که به معنی «دارندهٔ اسب‌گُشْن سیاه» است. اسفندیار نیز، آنگاه که نخست بار می‌خواهد به دیدار رستم برود، بر اسبی سیاه برمی‌نشیند؛ تا هر چه بیش بشکوه و گرانسنگ فرا چشم آید:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بـفرمود: «**کـاسپ سـیه** زیـن کـنید؛ بـه بـالای او، زیـن زرّیـن کـنید».
مر...را ویژگی سبکی است.

۱۸۹ تا **۱۹۲: خشت** گونه‌ای از ژوپین و نیزهٔ کوتاه بوده است. **نگونْسار** در معنی واژگونه به کار رفته است و «سار» که ریختی است از «سر» معنای خود را، در این واژهٔ آمیغی، از دست داده است؛ از این روی، واژه دیگر بار با «سر» پیوند گرفته است و آمیغِ «نگونسارْ سر» را پدید آورده است. **سُرین** به معنی تهیگاه و کفل است. این واژه، در اوستایی، *سْرَئونی* sraony و در سانسکریت، *شرونی* šrony و در یونانی، *خلونیس* xlónis و در لاتین، *کلونیس* clūnis بوده است و برگردان آن در پهلوی *سرناک* srēnak.[1] در این معنی، واژهٔ هخت haxt نیز در پهلوی به کار رفته است. «سُرین» در ریخت «سرون» نیز به کار برده شده است؛ نمونه را، «استاد» فرموده است:

نـبـاید زدن تـیر جـز بـر **سـرون**، کـه از سـینه پـیکانش آیـد بـرون.

نیز عنصری راست:

گر یقین هرگز ندیدی از گمان آویخته، اینک آن‌فربه**سرونش** وآنک آن لاغر میان!

سایه گستردن هور کنایهٔ ایماست از شامگاهان و از آن زمان که سایه‌ها دراز بر خاک افکنده می‌شوند. **شیرْدل** پیرِ سالارْسر نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از قباد. **شیر و پیر** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

۱۹۳ تا **۱۹۶: دریای چین** بخشی است از اقیانوس آرام که کشور چین بر کرانِ آن است. «دریای چین»، در پندارْشناسی *شاهنامه*، نمادْگونه‌ای از پهناوری و بسیاری است: دو لشکر، با تشبیهی ساده و مجمل، به دو دریای چین مانند شده‌اند که در هم می‌افتند و توفنده و هنگامه‌ساز و آشوبناک، با هم درمی‌آمیزند، بدان سان که زمین از این آمیختگی سخت به جنبش و لرزه دچار می‌آید. در **شکفتگی** دو رخسار، استعاره‌ای کنایی نهفته است: دو رخسار نخست در سرخی و شادابی به گل مانند آمده‌اند؛ سپس، گل سترده شده است و یکی از ویژگیهای آن که شکفتگی است به دو رخسار بازخوانده آمده است. در بیت صد و نود و چهارم، افراسیاب خلعتی آنچنان گرانمایه و شاهوار به بارمان

1. *Altiranisches Wörterbuch* / 1633.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌دهد که هرگز هیچ کس از کهان و مهان همانند آن را نستانده است؛ از **کهتران و مهان**، به کنایهٔ ایما، همگنان خواسته شده است.

۱۹۷ تا ۲۰۳: آهار هر آن چیزی است از گونهٔ نشاسته یا کتیرا یا صمغ که جامه و کاغذ و جز آن را بدان سخت و برّاق می‌گردانند. می‌تواند بود که «آهار» ریختی از *آغار* باشد. «آغار» به معنی نم است و هر آنچه از کوزه برتراود. «آغاریدن» به معنی خیس کردن است و از دیدِ من، مصدر برساخته (= جعلی) آغشتن؛ بدان سان که مصدری برساخته از کاشتن، *کاریدن* می‌تواند بود، نیز بدان سان که بُن اکنون از داشتن «دار» است و از انباشتن «انبار» و از اوباشتن «اوبار». از آن روی که جامه را بدین مایع *می‌آغارند* و آغشته می‌گردانند، می‌تواند بود که *آغار* و در ریختی دیگر از آن، «آهار» نامیده شده باشد؛ نمونه‌ای دیگر از دگرگونی غ به ه را در واژهٔ *بَغِستان* می‌توانیم یافت که *بهستان* و بهستون و سرانجام، «بیستون» شده است. تیغ که به خون آغشته و لعْل‌فام شده است، در پندار فرزانهٔ توس، آنچنان است که گویی به خونش آهار داده‌اند. همین ساخت پنداژشناختی را، در این بیتهای دیگر از *شاهنامه*، نیز باز می‌توانیم یافت:

همه بوم و بر زیر نعل اندرون، چو کرباس **آهار** داده به **خون**.

* * *

در گنج بگشاد و دینار داد؛ روان را به **خون** و خوی **آهار** داد.

* * *

بیا؛ تا به کُشتی پیاده شویم؛ به **خون** و خوی، **آهار** داده شویم.

آذرگشسب یکی از سه نوشْ‌*آذرِ* مینوی و همیشه فروزان، در ایران ساسانی بوده است و آتش جنگیان و ارتشتاران که همواره در آتشکده‌ای به همین نام، بر کنارهٔ دریاچهٔ چِیْچَست (= ارومیه) می‌افروخته است؛ دربارهٔ این آتش، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت دو هزار و صد و سی و ششم. **الماس** استعارهٔ آشکار از **شمشیر** است و **مرجان** و **آبِ شنگرف** از **خون**. **میغ** و **تیغ** با استعاره‌ای کنایی، دارای مغز و جان پنداشته شده‌اند. **آهن** که با مجاز عام و خاص در معنی شمشیر به کار رفته است، با تشبیهی آشکار به آذرگشسب مانند آمده است. در بیتهای صد و نود و نهم و دویستم، با تشبیهی آمیغی و نیکْ‌پندارین، درخشیدن تیغِ بُرّان چون الماس که سرخ شده است و آهار داده به خون،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در میانهٔ گرد، به ابری پرآب مانند گردیده است که آفتاب بر آن شنگرفی از خون می‌بارد. به سخنی دیگر، در این مانندگی، بُنْمایه‌های پندارشناختی یکی گرد است که در انبوهی و ستبری به ابر مانند آمده است؛ از آن روی که سرشکهای (= قطرات) خون پی در پی در این گرد فرو می‌ریزد، ابر پرآب پنداشته شده است؛ دو دیگر تیغ است که در درخشندگی به آفتاب می‌ماند و سه دیگر شنگرف که استعاره‌ای است آشکار از خون و از این آفتاب بر آن ابر فرو می‌بارد. بیت صد و نود و هشتم را می‌توان بدین‌گونه، پاره به پاره، کاوید و گزارد که: آواز اسپان به ماه بازمی‌گردد و گرد سپاه به خورشید؛ به هنگام روز خورشید، از انبوهی این گرد، روشن نمی‌تابد و شب‌هنگام نیز ماه، از خروش هول‌انگیز اسبان، آنچنان هراسان است که نهان می‌ماند و رخ نمی‌افروزد؛ در بیتهای سپسین، آشکار داشته شده است که نبرد تا فراز آمدن شب پاییده است. بدین سان، پیچش و گسترشی بی‌سامان (= لف و نشر مشوّش) بیت را خواهد آراست. در بیت دویست و سوم نیز آرایه‌ای به کار برده شده است که آن را «بازگشت» (=رجوع) می‌نامیم: سخنور نخست بر آن رفته است که از شمشیر مرجان افشانده می‌آید؛ اما، ناخشنود از این گفته، آن را فرو می‌نهد و باز می‌نماید که آنچه تیغ می‌افشاند، مرجان نیست؛ جان است. به ... اندرون کاربردی است کُهن و ویژگی‌ای سبکی.

۲۰۴ تا ۲۰۸: زدن اسپ و شدن دل از جای کنایه‌هایی‌اند ایما از جهاندن و تاختن اسپ و بیمناکی و بی‌تابی. در «مژهٔ سیرْ نادیده خواب» گونه‌ای نغز از ناسازی هنری (= پارادُکس)، نهفته است: در مژه، خواب و دیدن که با یکدیگر ناسازند، با هم گِرد آمده‌اند و پیوند گرفته‌اند؛ نیز هنجاری است پندارشناختی در *شاهنامه* که انجام کاری به یکی از اندامها بازخوانده می‌شود. «برآمدن شب از کوه» از آنجاست که با روی نهفتن خورشید در پسِ کوه، شب آغاز می‌گیرد. استاد، بر پایهٔ این همسازی و همزمانی است که از برآمدن شب از کوه سخن گفته است.

نخست قارن فرمانده سپاه ایران است و گرسیوز سالار سپاه توران. اما چون قارن سپاه توران را به مردی و گُردی درهم می‌پیچد و جویهای خون در هر سوی روان می‌سازد، افراسیاب خود به آوردگاه می‌آید و قارن، بیمناک و نگران از سرانجام نبرد، به نزد نوذر می‌رود که او نیز خوابْ ناکرده و اشکبار است. نوذر، با دیدن قارن، به دریغ و درد، از مرگ قباد یاد می‌آورد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۲۰۹ تا ۲۱۱: جز از کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی، نیز **را**، در «زمین را». روان قباد، در روشنی، با تشبیهی ساده و مجمل به خورشید مانند شده است. **قباد** با **باد** جناس مزید می‌سازد. خواست استاد از «زمین را جز از گور گهواره نیست» آن است که اگر زمین را برای پروردن و بالاندن آدمی گهواره‌ای باشد، آن گهواره بجز گور نیست و جهان به پاسِ مرگ است که مردمان را می‌پرورد. **گهواره** نمادْگونه‌ای است از آغاز و **گور** از فرجام. بیت به آرایهٔ دستانزنی (= ارسال‌المثل) نیز آراسته آمده است.

۲۱۲ تا ۲۱۶: سنگ که در پهلوی در همین ریخت نیز در ریختِ سگ sag به کار می‌رفته است، در معنی گرانمایگی و ارجمندی و وقار نیز کاربرد دارد؛ این معنی در واژه از یک معنای آن در پهلوی که ارزش و بهاست، به یادگار مانده است. در این بیتها نیز، فرزانهٔ فرهمند توس «سنگ» را در همین معنی به کار برده است:

سرمایهٔ مردِ **سنگ** و خرد، به گیتی، بی‌آزاری اندر خورد.

* * *

خردمندی و رای و فرهنگ تو؛ شکیبایی و دانش و **سنگ** تو.

* * *

بدان خسروی یال و آن چنگ اوی، بدان برز بالا و آن **سنگ** اوی، ...

انوشه به معنی جاوید و بی‌مرگ است. **بَدی** که ریخت کوتاه شدهٔ «بادی»، ریخت دعایی دوم‌کس از بودن، است و **را** در «مرگ را» و «جنگ را» که حرف اضافه است ویژگیهایی سبکی‌اند. **کله بر سر نهادن** کنایهٔ فعلی ایماست از ارج و والایی بخشیدن و **گشودن کمربند** از آسودن؛ **پورِ پشنگ** نیز کنایه‌ای ایماست از افراسیاب.

قارن در پاسخ نوذر می‌گوید که از زمان زادن همواره آمادهٔ مرگ بوده است و فریدون، با برانگیختن وی به سپَردن زمین و جستن کین ایرج، مایهٔ والایی و سربلندی او شده است. از این روی، به دل، آکنده از کین و جنگاوری است و همواره مگر بدان نیندیشیده و هرگز از تلاش و پیکار نیاسوده است. برادر گرانمایه و خردور او از جهان رفته است و فرجام و سرنوشت وی نیز جز آن نخواهد بود. سپس، نوذر را آفرین می‌خواند و می‌گوید که افراسیاب در آن روز سپاه ایران را در دشواری و تنگنا درانداخته است.

۲۱۷ تا ۲۲۳: تباه با همین ریخت در پهلوی به کار می‌رفته است. **خیره** در معنی از

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کار افتاده و «کِرِخْت» به کار برده شده است. فرّخی نیز این واژه را، در بیت زیر در همین معنی به کار برده است:

گاه بر سر زنم از حسرت او گاه به رو؛ **خیره** کردم به تپانچه همه روی و همه بر.

خیره، در این معنی و کاربرد، نیز **جادوی** که به جای «جادوگری» به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. **خیره** و **تیره** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند، نیز **رنگ** و **جنگ** و **جوی** و **روی**.

قارن نوذر را می‌گوید که: چون پاره‌ای از لشکر افراسیاب تباه شد، او سپاهیانی آسوده را که از آوردگاه به دور مانده بودند به نبرد آورد؛ مرا با گرزهٔ گاوسار دید و به آهنگِ جنگ، به سویم آمد: من، آنچنان به روبارویی با وی شتافتم که در برابر دیدگانش قرار گرفتم؛ افراسیاب به جادو چنان کرد که چشم من تیره شد و با آنکه درست و دیده‌ور بود بیش، توان دیدن نداشت. شب فرا رسید و جهان تاریک شد و بازوی من از کوفتن بسیار از کار افتاد و ناتوان گردید. نبرد بدان سان هول‌آور و دهشتبار بود که گویی زمان به پایان رسیده است و رستاخیز آغاز شده است و آسمان به زیر زمین فرود آمده است؛ پس افراسیاب، از آن روی که نبرد سخت و گران گردیده بود و گرد فراوان برخاسته و شب بر سر دست در آمده بود، آمادهٔ بازگشتن از آوردگاه شد.

در هر دو لخت بیت دویست و بیست و دوم، دو گزافهٔ شاعرانه به کار برده شده است و دو کنایهٔ ایما از فراز آمدن پایان جهان که خود نشانه از دشواری و گرانی و رنجباریِ بسیارِ نبرد و آوَرْد است.

۲۲۴ تا ۲۳۰: رویین که در پهلوی روذن rōdhēn و رودن rōdēn بوده است، به معنی ساخته شده از «روی» است و به کنایهٔ ایما در معنی استوار و آسیبْ‌ناپذیر؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت دو هزار و نود و دوم. **دِهادِه** از ده (=بُنِ اکنون از «دادن») =ا (=میانوند) + ده (=همان بُن) ساخته شده است. «دادن»، در این آمیغ، در کاربرد و معنایی کهن است: زدن. در *شاهنامه*، بارها، «دادن» در معنی زدن به کار رفته است، نمونه را، در بیتهای زیر:

شما یکسره چشم بر هم نهید؛ چو من برخروشم، دمید و **دهید**.

* * *

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همی گفت: «یکسر به خنجر **دهید**؛ بر این دشت، کشتی به خون برنهید.

* * *

برآمد خروش **ده** و دار و گیر؛ چو باران، ببارید ژوپین و تیر.

برابرِ ریخت‌شناختیِ «دهاده»، در پارسی مردمی، بزنْبزن است؛ این هر دو، با کنایهٔ ایما، در معنی هنگامه و آشوب در نبرد و ستیز به کار برده می‌شود؛ نمونه را، «استاد» فرموده است:

روارو برآمد ز درگاه شاه؛ **دهاده** برآمد ز ماهی به ماه.

* * *

زواره بیامد ز پشت سپاه؛ **دهاده** برآمد ز آوردگاه.

کجا که در معنی «هر جا» به کار رفته است و **فروریختی** و **خاستی** و **شدی** که ریختهایی از گذشتهٔ پایایند (= ماضی استمراری)، کاربردهایی کهن و ویژگیهایی سبکی‌اند. دشت، با تشبیه آشکار، به رودِ آب مانند آمده است و گرد سیاه، با استعاره‌ای کنایی، ابری تو در توی پنداشته شده است که به جای آب، از آن خون فرو می‌بارد. «ناپیدایی بیابان از کوه» کنایه‌ای است ایما از برخاستن گرد تیره و انبوه و **برخاستن گردِ** افراسیاب در جایی از روی آوردن و تاختن وی بدانجا. **روی** و **جوی** جناس یکسویه در آغاز دارند. دربارهٔ آمیغِ **رودِ آب**، بنگرید به گزارش بیت پانصد و نود و پنجم.

بیت دویست و سی‌ام کمابیش برگردانی از این نوشته ثعالبی است: «... و رکب افراسیاب فی جیشه و اقتتلو قتالاً شدیداً الی ان حجز اللیل بینهم ثمّ عادوا من الغد للحرب فترامَوْا و تطاعنوا و تضاربوا حتّی جرت من تحتهم الانهار بالدّماء فکانت الغلبة لافراسیاب».[1]

۲۳۱ تا ۲۳۴: قلب به معنی میانهٔ لشکر است: در سامان و آرایش کهن، سپاه را پنج بخش بوده است: میمنه، میسره، مقدمه، ساقه، قلب؛ پادشاه یا فرمانده سپاه، همراه با بیشینهٔ آن، در قلب جای می‌گرفته است. **مار** با همین ریخت، در پهلوی، به کار می‌رفته است؛ واژه‌ای دیگر مار را، در این زبان، گرزگ garzag بوده است که در پارسی «گُرْزه» شده

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم*/116.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است و نامی است مارهای خوش خط و خال و نیکْ زهرآگین را. نیزه‌های نوذر و افراسیاب که درهم می‌پیچند و با هم «درمی‌آمیزند»، با تشبیهی نهان به دو مار پیچنده مانند آمده‌اند. پرسشْ هنری است و از سرِ شگفتی؛ **دست**، با مجاز نامْ‌ابزار (= آلیّت)، در معنی توان و چیرگی به کار رفته است و با بازخوانی‌ای هنری از گونهٔ اسناد به سبب، نهادِ جمله قرار گرفته است و چیره شدن بدان بازخوانده شده است: «بر او چیره شد دست پور پشنگ».

۲۳۵ تا ۲۴۰: گُستَهْم برادر توس و پور نوذر است. این نام، در پهلوی، ویستخم wistaxm یا ویستهم wistahm بوده است و ریخت اوستایی آن *ویسته‌اورو* انگاشته شده است، به معنی گشاده و «منتشر شده».[1] *ویسته‌اورو*، در *اوستا*، دو بار نام برده شده است و از دودمان نوذری شمرده آمده است. در یکی از این یادکردها، اردویسور آناهیتا، به پاسِ آنکه این پهلوان نوذری او را به آیین فدیه و ارمغان آورده است، گذرگاهی برای وی در رود *وی‌تنگ‌هوئی‌تی* witanghvaitī پدید می‌آورد؛ تا او، به آسانی، از این رود بتواند گذشت. این گذرِ شگفتِ گستهم از رود داستان موسی را فرا یاد می‌آورد و گذارش را از دریای سرخ:

> از برای من، ای زرتشت اسپنتمان! این اردویسور ناهید را بستای؛ کسی که از برای او ویسته‌اورو، از خاندان نوذر در کنار آب وی‌تنگ‌هوئی‌تی فدیه آورد، در حالی که او با کلام راستین اینچنین سخن راند: «ای اردویسور ناهید! این از روی صحّت و راستی گفته می‌شود که من به اندازهٔ موهای سر خویش از دیویسنان به خاک افکندم. پس تو از برای من، ای اردویسور ناهید! یک گذر خشک از بالای وی‌تنگ‌هوئی‌تی نیک مهیّا ساز»؛ آنگاه اردویسور ناهید به صورت دختر زیبایی، بسیار برومند، خوش‌اندام، کمربند در میان بسته، راستْ بالا، آزاده‌نژاد و شریف، کفشهای زرّین در پا نموده. با زینتهای بسیار آراسته، روان گشت. یک رشته از آب را از جریان بازداشت؛ رشته‌های دیگر را به حال خود در جریان گذاشت؛ اینچنین او یک گذر خشک از بالای وی‌تنگ‌هوئی‌تی نیک مهیّا ساخت. او را کامیاب ساخت اردویسور ناهید، کسی که همیشه

---

۱. *یشتها*، ج ۱/۲۶۵.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خواستاری را که زَوْر نثار کند و از راه راستین فدیه آورد، کامروا می‌سازد.
برای فروغ و فرّش، من او را با نماز بلند می‌ستایم.[۱]

گستهم، در *شاهنامه*، همواره در سایهٔ برادر بلندْنام و بشکوهش، توس، مانده است و چهره‌ای کمْفروغ و کنارین یافته است. گاه نیز پور گژدهم شمرده شده است، نه نوذر:[۲]

پس پشت گودرز **گستهم** بود، که فرزند بیدار گژدهم بود.

خسته که در معنی ریشناک و زخمْ برداشته به کار رفته است و **به...بر** و **برگاشتن** که ریخت‌گذرای «برگشتن» است و **با ... به هم** ویژگیهایی سبکی‌اند. **افگنده** کنایه‌ای ایماست از زخمین و کشته و «نشستن آوای کوس» از فرجام یافتن نبرد و فرا رسیدن شب. **گَردْآلودگیِ** تاج را نیز کنایه‌ای از همان‌گونه می‌توان دانست از تیره‌روزی و ناکامگاری در پادشاهی. **گرد و درد**، **توس و کوس** و **هم و غم** جناسهایی یکسویه در آغاز با یکدیگر می‌سازند و **درد و در** جناسی مزید.

از آن روی که زمانه با نوذر ناسازوار و ستیزه گر است، افراسیاب چیرگی می‌یابد و بیشینهٔ سپاه ایران زخم برمی‌دارند و آسیب می‌بینند و دیگران نیز، بی‌آنکه کشتگان و زخمیان را برگیرند و تیمار بدارند، روی از آوردگاه برمی‌تابند؛ اما سپاه توران، همچنان، در جنگ پای می‌فشارد و پیکار از «آن روی» پیوسته می‌شود.

۲۴۱ تا ۲۴۵: کجا که به جای «که» به کار برده شده است، ویژگی سبکی است. **سرد و کرد** و **باد و یاد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **نامه و نام** جناس مذیّل. با اندکی آسانْ گرفت، می‌توان بر آن بود که بیت دویست و چهل و یکم به آرایهٔ «دو قافیگی» آراسته آمده است. **روزِ گردنکشان** کنایهٔ ایماست از روز نبرد و **فرخْ پدر** و **شاه** از منوچهر. از **چین** که در کنار ترک از آن سخن رفته است، ترکستانِ چین خواسته شده است، نه چینستان. در پهنهٔ ادب پارسی، بیشتر، چین در همین کاربرد به کار رفته است. پرآوازگی چینیان به زیبایی که گهگاه در داستانهای ایرانی زیبایی و دلارایی در آنان نمادینه شده است، می‌باید از همین آمیختگی چینیان و ترکان برآمده باشد و براستی، آنگاه که از

---

۱. *همان*/۲۶۷.

۲. نیز می‌توان، در این مورد هم، این گستهم را پهلوانی دیگر پنداشت و پایه را بر همنامی نهاد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«بتان چین» سخن رفته است، خواست از آن زیبارویان ترک بوده است؛ زیرا از سویی ترکان همواره، در شعر پارسی، نمونه‌های برترین در زیبایی پنداشته شده‌اند و از دیگر سوی، دور می‌نماید که زیبایی ناب و نژادهٔ چینی که یکی از نشانه‌های برجسته و نمونه‌ای (= تیپیک) آن چشمان تنگ و «بادامی» است با پسند زیبا شناختی ایرانی سازگار افتاده باشد. به یاد نمی‌آورم که هرگز هیچ سخنوری ایرانی چشمی «چینیانه» را در سروده‌ای ستوده و باز نموده باشد.

۲۴۶ تا ۲۴۹: زاو در معنی درّه و شکاف کوه است:

> زاو: به سکون واو، ... شکاف و رخنهٔ هر چیز باشد و درّهٔ کوه را نیز گویند.[۱]

ولف «زاو» را، در این بیت، در معنی تنگهٔ کوه دانسته است.[۲] این واژه در ف در ریخت *رَابه* آورده شده است که می‌تواند بود که گشتهٔ (= مصحّف) «زابه» و «زاوه» باشد. در م و ژ نیز، «زاوه» آورده شده است. اما کوهی بدین نام شناخته نیست؛ زاوه نام شهری بوده است در خراسان که چون گورگاه قطب‌الدّین حیدر، از پیران نامدار در سدهٔ ششم و پیشوای «حیدریان»، در آن جای گرفته است، تربت حیدریّه نامیده شده است؛ نیز «زابج» که ریخت تازیْ شدهٔ *زابگ* (= زابه؛ زاوه) است نام یکی از آبْخوستهای دریای هند بوده است.[۳] اما، هیچ یک از این دو در میانهٔ پارس و سپاهان جای ندارد و با جغرافیایی که در این بیتها از آن سخن رفته است، سازگار نمی‌تواند بود. از این روی، بناچار می‌باید واژه را «زاو» به معنی درّه دانست، نه «زاوه» نام کوه، هر چند «نمونش» (= اشارت) آورده در لخت دوم: «بر آن کوه البرز»، نشان و برهانی می‌تواند بود در اینکه فردوسی کوهی را که از آن سخن می‌گوید به نام یاد کرده است و آن را «زاوه» خوانده است؛ اگر چنین نباشد، می‌باید بر آن رفت که این کوه پارس آنچنان شناخته و پرآوازه بوده است که استاد نیازی به نام بردن از آن نمی‌دیده است و تنها آن را با «نامِ گونه» (= اسم عام) کوه خوانده است، کوهی که در سترگی و بلندی به البرز می‌مانسته

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «زاو».
۲. *فهرست ولف* / زیر «زاو».
۳. دربارهٔ «زابج»، بنگرید به *حدود العالم* / ۱۹۶؛ *نزهة القلوب* / ۲۳۰.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است؛ بدین سان، شاید از **کوه**، با مجاز عام و خاص، **دنا** خواسته شده است که از پرآوازه‌ترین کوههای ایران است و پس از دماوند بلندترینِ آنها. **البرز** نیز استعاره‌ای آشکار از همین کوه بلند و نام‌آور پارس، دنا، خواهد بود. نوذر دو پور خویش، توس و گستهم، را اندرز می‌گوید که از دهستان به پارس بروند و دودمان شاهی را برگیرند و در درّهٔ کوه دنا نهان شوند و از آنجا به سپاهان راه برند و این کار را پنهان از لشکر به انجام رسانند؛ تا مبادا سپاهیان دل‌شکسته شوند و ریشِ دل نیز بر ریشهای تن بیفزایدشان! **سپاهان** که با همین ریخت در پهلوی به کار برده می‌شده است، بازخوانده به سپاه است و نام کهن آن اسپادانا بوده است.

از **شبستان** که در پهلوی شپستان šapestān بوده است، با مجاز جای و جایگیر، پردگیان و دودمان شاهی خواسته شده است. **شدن** و **بیاوردن** و **آمدن** که فعلهای دومند و در ریخت مصدر تام، نیز **ایدر** که در معنی «اینجا»ست و **خستگی** و **خسته** که در معنی ریشوری و ریش و جراحت به کار رفته‌اند، کاربردهایی کهن و ویژگیهایی سبکی‌اند.

نوذر توس و گستهم را اندرز می‌گوید که پنهان از سپاه ایران به پارس و سپاهان بروند؛ تا سپاه که نیک از آنچه رخ داده است خسته و دل‌آزرده‌اند، بیش دردمند و خسته دل نشوند.

۲۵۰ تا ۲۵۶: تخم در معنی تخمه و تبار به کار رفته است؛ این واژه در ریخت توهم tōhm، نیز در ریخت کوتاه شدهٔ توم tōm در همین معنی در پهلوی کاربرد داشته است. **کارآگه**، یا «کارآگاه» در معنی نهانْ‌پژوه و خبرچین به کار برده شده است. این واژه را در معنی دانا و آشنای به کار نیز به کار می‌برده‌اند؛ نمونه را گنجور گنجهٔ سخن، در بیت زیر، «کارآگهان» را در شمار بخردان و موبدان یاد کرده است:

ملک فرمود خواندن موبدان را؛ همان **کارآگهان** و بخردان را.

کُشته، در پهلوی، در ریخت کوشتگ kuštag به کار می‌رفته است. **زمان**، در بیت دویست و پنجاه و پنجم، در معنی سرآمد و مرگ است.

سخن از **تیره شدن فر شاهنشهی** از آن روی گفته شده است که فر، با مرگ، از تافتن باز می‌مانده است. در *شاهنامه* بارها از تافتن و تیره شدن فر سخن رفته است. می‌انگارم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که تابش فر را می‌توان با فروغ مینوی یا هالهٔ اثیری سنجید که فرنگیان آن را *اورا* aura می‌نامند و از سرِ مردانِ مینوی و سپند فرا می‌تابد و آن را در نگاره‌های آنان به نمود آورده‌اند؛ این هالهٔ اثیری را تافته از تنِ تابان که *کالبدِ اخترین* corps astral و *هَمالِ آذرین* double etherique و «قالب مثالی» نیز نامیده می‌شود، دانسته‌اند. این تن تابان را می‌توان با فَرْوَهر در باورهای ایرانی سنجید و یکی شمرد. فروهر یکی از پنج نیروی نهفته در هستی آدمی است؛ دربارهٔ این پنج نیرو، بنگرید به *نامه باستان*، ج ۱/گزارش بیت بیستم. آدمی، هر چه سپندتر و پاکتر و مینوی‌تر باشد، کالبد اخترین وی فروغی افزونتر خواهد داشت که در *شاهنامه* «تابیدن فر» دانسته شده است؛ این تابش با مرگِ فرمند، تیره می‌شود و از میان می‌رود؛[1] بر این پایه، «تیره شدن فر شاهنشهی» کنایه‌ای ایما از مرگ پادشاه می‌تواند بود.

بدرستی روشن نیست که «کوفتنِ دستِ‌پسین» در کدامین معنای کنایی به کار رفته است. می‌توان آن را در معنی تاختن به سپاه توران و تلاش در راندن این سپاه دانست، هرچند در بیتهایِ سپسین از این تاخت و تلاش سخنی نرفته است. نبرد در میان دو سپاه پس از دو روز آسودن در می‌گیرد. به هر روی، نوذر پوران خویش توس و گستهم را اندرز می‌دهد و سپارش می‌کند که آوردگاه را وانهند؛ تا مگر یک دو تن از دودمان فریدون از سپاه بیشمار افراسیاب جان به در بتوانند برد؛ اما از آنان می‌خواهد که تنها آن شب تازشی بر سپاه دشمن آورند و «دست پسین را بکوبند»؛ سپس، همواره کارآگاهانی را برگمارند که هوشیارانه از کارِ آن سپاه خبر بیاورند؛ اگر سپاه افراسیاب پیروز شد و نوذر از پای در آمد، آنان نمی‌باید اندوهناک و نالان باشند؛ زیرا شیوه و کردار چرخ بلند همواره چنین بوده است که یکی، افسر بر سر، شادمان می‌ماند و دیگری در آوردگاه به سرآمد خویش می‌رسد. تنِ آن کسی نیز که از پای می‌افتد، هرچند سخت در رنج و شکنج باشد، آرام خواهد گرفت و با تنِ مرده یکسان خواهد شد؛ اگر چندی تاب و تپشی داشته باشد، سرانجام کار بر وی آسان خواهد گشت و از درد و رنج خواهد آسود.

---

۱. دربارهٔ فَر و فروغ آن بنگرید به *ازگونه‌ای دیگر*، جستار «تابش فر».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از **کشته**، با مجاز «آنچه خواهد بود» (= مایکون)، کسی که در آستانهٔ کُشتگی و مرگ است خواسته شده است. در جملهٔ «بازش آسان شود»، نهاد که کار است، بی‌هیچ نشانهٔ برونی و به شیوه‌ای هنری، سترده آمده است: «کار بازش آسان شود»: کار، دیگر بار، بر او آسان می‌شود.

۲۵۷ و ۲۵۸: توس پور نوذر است و برادر گستهم و از نامورترین و ارجمندترین چهره‌های *شاهنامه*. این نام در اوستایی، *توسه* tusa بوده است. توس سپهبدی است دلیر و جنگاور که همواره هماورد سرسخت و آشتی‌ناپذیر تورانیان است و دمی از تلاش در چیرگی بر آنان باز نمی‌ایستد. نمونه را، این جنگجوی نستوه، در بندهای پنجاه و دوم تا پنجاه و پنجم از *آبان یشت*، چنین آناهیتا را باژ می‌خواند و نیایش می‌برد و از او در می‌خواهد که وی را بر پوران ویسه چیرگی ارزانی دارد و بدان توانا گرداند که هزاران هزار از سپاهیان تورانی را در خاک و خون فرو غلتاند:

> از برای من، ای زرتشت اسپنتمان! این اردویسور ناهید را بستای، کسی که او را یل جنگجوی، توس ، بر پشت اسب ستایش نمود و قوّت از برای اسبها و صحّت از برای بدن خویش درخواست نمود، تا آنکه دشمنان را از دور بتواند دید و به هماوردان کینه‌ور به یک ضربت غلبه تواند نمود و از او درخواست: این کامیابی را به من ده، ای تواناترین! ای اردویسور ناهید که من به پسران دلیر از خاندان ویسه در گذرگاه خشتروسوک، در بالای گنگ بلند و مقدّس ظفر یابم که من ممالک تورانی را براندازم؛ پنجاهها، صدها، صدها هزارها، ... . او را کامیاب ساخت اردویسور ناهید، کسی که همیشه خواستاری را که زَوْر نثار کند و از راه راستین فدیه آورد کامروا می‌سازد؛ برای فروغ و فرّش، من او را با نماز بلند می‌ستایم.[۱]

توس یلی آنچنان تهم و دلاور است که پوران ویسه، بیمناک و بپروا از وی، صد اسب و هزار گاو و ده‌هزار گوسپند را، در همان گذرگاه، بر کوه سپند و بلند گنگ، برای آناهیتا

---

۱. *یشتها*، ج ۱/۲۵۷.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برخی (= قربانی) می‌دارند؛ مگر آنان را، در نبرد با این پهلوان، یاری رساند و چیرگی بخشد:

از برای من، ای زرتشت اسپنتمان! این اردویسور ناهید را بستای، کسی که از برای او پسران دلیر از خاندان ویسه، در گذرگاه خشثروَسوک در بالای گنگ بلند و مقدّس، صد اسب، هزار گاو، ده‌هزار گوسفند قربانی کردند و ای او درخواستند: این کامیابی را به ما بخش، ای نیک! ای تواناترین! ای اردویسور ناهید که ما به یل جنگجو، توس، ظفر یابیم که ما ممالک آریایی را براندازیم، پنجاهها، صدها، صدها هزارها، ... . آنان را کامیاب نساخت اردویسور ناهید؛ برای فرّ و فروغش، من او را با نماز بلند می‌ستایم.[۱]

در بندهشن، توس در شمار جاویدانان است:

... ایشان را نیز گوید که بی‌مرگند، چون: نرسیِ ویونگهانان، توسِ نوذران، گیوِ گودرزان، بَئیَرزْدِ نبردْ کردار، اَشَوَزدِ پئورودخشتان.[۲]

در *شاهنامه* نیز، توس یکی از آن یاران کیخسرو است که همراه با وی، زنده، از گیتی درمی‌گذرند و به مینو می‌روند.

شهریار کنایهٔ ایماست از نوذر و **دو فرزند** از دو پور وی: توس و گستهم. در جملهٔ «بشد توس و گستهمِ نوذر»، گزاره‌ای مفرد (= بشد) برای نهاد جمع (= توس و گستهم) آورده شده است؛ این هنجاری سبکی است که فراوان در *شاهنامه* بدان باز می‌خوریم. این هنجار را در نوشته‌های پهلوی نیز می‌توانیم یافت؛ نمونه را، در *کارنامهٔ اردشیر بابکان* آمده است:

u-š pursit ku "han 2 asuwār i o ēn kustak rōn **amat** če zamān be **vitart**?" martōmān guft ku "bāmdāt ka xvaršēt tēh apar āwurt, ēton čēgōn vāt i artāk humānāk bē **vitašt** ..." .

پرسید که «آن دو سوار که به سوی این کُسته **آمد** چه زمان **بگذشت؟**»

---

۱. *همان*/ ۲۵۷. ۲. بندهش/ ۱۲۸.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مردمان گفت که «بامداد، چون خورشید تیغ برآورد، ایدون چون باد تندرو مانند، **بگذشت** ...».[۱]

نمونه‌ای دیگر از این هنجار سبکی را در این بیت باز می‌توانیم یافت:

به نزدیک بهرام **رفت** آن **دو مرد**، زبانها پر از پند و رخ لاژورد.

۲۵۹ تا **۲۶۵**: **سه دیگر** در معنی سوم است و در بیت، چونان ویژگی روز، به کار رفته است: «سه دیگرْ روز». این واژه، در پهلوی، ستیگر sitīgar بوده است. واژه‌ای دیگر، در رده‌بندی، همانند با این واژه «دو دیگر» است که در پهلوی دتیگر dutīgar بوده است. **بیچارگی**، در پهلوی، *ابه چارگیه* abē čāragīh می‌توانسته است بود. **درای** که با همین ریخت در آن زبان به کار می‌رفته است، به معنی زنگ بزرگ است و از ابزارهای جنگ. اسدی توسی آن را در کنار زنگ به کار برده است و گفته:

ز کوس و ز **زنگِ درای** و خروش، ز شیپور و از نالهٔ نای و جوش، ... .

بوق گونه‌ای از شیپور و کرنای بوده است که «سپیدْ مهره» نیز خوانده می‌شده است:

بوق: ... سفیدمهره باشد و آن چیزی است که در حمامها و آسیاها و هنگامه‌ها نوازند.[۲]

این واژه در سریانی بوکینا buqinā، در لاتین بوکسینه buccina و در یونانی *بوخان* buxane بوده است.[۳] «بوق» و «هندی درای»، هر دو، از ابزارهای جنگی بوده‌اند. اگر استاد درای را هندی خوانده است، از آن است که هندوان در فلزکاری و ساختن جنگْ‌ابزارهای آهنین آوازه‌ای بلند داشته‌اند. در *شاهنامه*، بارها، از «هندی درای» سخن رفته است؛ نمونه را، در بیت زیر که در آن از بوق نیز در کنار این زنگِ جنگ یاد آورده شده است:

چو آمد به گوش اندرش کرنّای، دم **بوق** و آوای **هندی درای**، ... .

را، در «شاه را» و **آبا** ویژگیهایی سبکی‌اند. افراسیاب، در سنجش با لشکر تنکْ‌مایه و بیم‌زدهٔ نوذر، با تشبیه ساده و مجمل، به دریای توفنده و جویِ خُرد مانند شده است. برآمدن خروش سپاهیان و نالهٔ بوق و درای و آوای تبیره و کلاه بر سر نهادن و آراستن

---

۱. *کارنامهٔ اردشیر بابکان* / ۲۸ و ۲۹.
۲. *برهان قاطع* / زیر «بوق».
۳. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۱ / 89.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

لشکر و پیراستن تیغ و ژوپین همه کنایه‌هایی‌اند از گونهٔ ایما از بسیجیدن و آماده شدن برای نبرد. **شاه** نیز کنایه‌ای است از همان گونه از نوذر.

۲۶۶ تا **۲۷۰: گردِ تلیمان** پهلوانی است که فرماندهی سوی چپ از سپاه ایران با او بوده است؛ این دلاور که با ویژگی «گرد» از او سخن رفته است، از سالاران سپاه فریدون نیز بوده است:[۱]

طلایه، بـه پـیش انـدرون، چـون قـباد؛ کـمین‌ور، چـو گُـردِ تـلیمانْ نـژاد.

اما، در *مجمل التواریخ و القصص*، تلیمان خود از پهلوانان روزگار فریدون است، نه آن «گردِ تلیمانْ‌نژاد»:

> اندر عهد افریدون، ابراهیم علیه‌السّلام پیغامبر بود و اندر عهدش، یوسف علیه‌السلام نبوّت و ملکت یافت. وزیران او را مهرْ بزرگ و بیرشاد نام بود و جهانْ پهلوان هم گرشاسف بود و از بعد او پسرش نریمان؛ از بعد او، بزرگان چون کاوهٔ اصفهانی که معین او بود و پسرانش قباد و قارن که او را رزم‌زن لقب نهاده بودند و فیروز طبری و **تلیمان** و کوهیار و گرازه و بسیاری دیگر.[۲]

گرد را نام این پهلوان نیز می‌توان دانست. چنان می‌نماید که درگذشته این نام را بر پسران می‌نهاده‌اند. یکی از پوران گژدهم نیز «گرد» نام داشته است. بلعمی این نام را «جُردِ جُرهمان» آورده است که ریخت تازیْ شدهٔ *گُرد گُژدْهمان* (= گرد پور گژدهم) می‌تواند بود. این پهلوان، در نبرد کیسخرو با شیده، سپهسالار وی بوده است.[۳]

گرشویچ ریخت سغدی «تلیمان» را *تدمان* tademān دانسته است که در آن، د به ل دیگرگون شده است.[۴] **تلیمان** در «گردِ تلیمان»، به جای تلیمانی یا تلیمانْ‌نژاد به کار رفته است، در معنی کسی که از دودمان تلیمان است. نیز شاید بتوان «گَردِ تلیمان»

---

۱. در این باره بنگرید به *نامه باستان*، ج ۱/ بیت هزار و هشتصد و چهل و ششم و گزارش آن.
۲. *مجمل التواریخ و القصص*/ ۹۰.
۳. *تاریخ بلعمی*/ ۶۱۵.
۴. *فرهنگ نامهای شاهنامه*، ج ۱/ ۲۹۲.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خواند. اگر چنین بخوانیم، **گَرد خاستن** کنایه‌ای ایما از تاختن خواهد بود و معنای بیت دویست و شصت و هشتم چنین: «در سوی چپ شاه نوذر تلیمان می‌تاخت و در سوی راست وی، شاپور نستوه»؛ اما ریختِ نخستین سنجیده‌تر می‌نماید؛ زیرا خرد نمی‌پسندد که تلیمان از سالاران سپاه نوذر باشد و فرزند وی، «گُردِ تلیمانْ‌نژاد» از سرداران سپاه فریدون؛ بدین سان، پدر سردار پسر (= نوذر) خواهد بود و پسر سالار پدر (= فریدون).

شاپور نیز نام پهلوانی است که فرماندهی سوی راست از سپاه ایران را به عهده داشته است. «شاپور»، در واژه، ریخت کوتاه شدهٔ شاهپور است، به معنی فرزند شاه. **نستوه** از دو پارهٔ ن(= پیشاوند نفی) + ستوه، به معنی درمانده و ناتوان، ساخته شده است؛ پس معنای آن توانمند است و کسی که با درماندگی و «ستوهیدگی» بیگانه است؛ نیز بنگرید به *نامه باستان*، ج ۱/گزارش بیت دویست و هفتاد و هشتم. **به ... اندرون** ویژگی سبکی است. **برخاستن گرد و گشتنِ خور** بر گردون، کنایه‌هایی‌اند ایما از تاختن و فرا رسیدن شامگاهان. **کوه تا کوه** را نیز می‌توان کنایه‌ای از همان گونه دانست از پهنهٔ زمین و از کرانی از آن تا کرانی دیگر: جوشنوران از این کران تا کرانی دیگر با گرزهای گران ایستاده‌اند و کوه و دریا و دشت از آنان پوشیده شده است؛ بدین‌سان، گزافه‌ای شاعرانه نیز سخن را آراسته است. زمین و تیغ، با استعاره‌ای کنایی، آدمی‌گونه پنداشته آمده‌اند؛ از این روی می‌نالند و می‌بالند. دل تیغ از آن روی می‌بالد و شادمان است که تیغ، چونان برترین جنگ‌ابزار خونریز، از هنگامهٔ نبرد و در هم افتادن سپاهیان و در خون و خاک فرو غلتیدنشان کامه بر می‌گیرد و نیکْ خشنود و خرّم است.

۲۷۱ تا ۲۷۷: گذار در پهلوی *ویتار* witār بوده است؛ ریختی نوتر از گذار در پارسی «گدار» است که در معنی پایاب و گذرگاه رود به کار برده می‌شود. **مایه‌دار** کنایهٔ ایماست از نوذر که پادشاهی گرانمایه بوده است و **سایه‌داریِ** نیزه بر زمین از فرجام یافتن روز و «آفتابْ زرد». **سایه و مایه، تیرگی و چیرگی و جوی و روی** با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. **انبوه** ویژگی سپاه است که به جای آن به کار برده شده است.

هنگامی که خورشید فرو می‌خفت، شکست روی به سوی نوذر آورد؛ از آنجا که بخت وی تیره شده بود، تورانیان بر وی چیرگی یافتند. در هر سوی که شاپورِ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هراسْ ناشناس و بیگانه با درماندگی می‌جنگید، انبوه سپاهیان در می‌پراکندند. شاپور دلیرانه بر جای ایستاد و جنگید تا کشته شد؛ مرگ او مایهٔ آسیمگی و تیره‌بختی سپاه ایران گردید؛ ایرانیان، از انبوهی سپاه توران، ناچار به سوی دهستان بازگشتند و به واپس رفتند. تورانیان دهستان را در میان گرفتند و تنها از سه گذرگاه، سپاه به درون شهر می‌توانست رفت و شبانروز در این سه گذرگاه، در میانهٔ دو سپاه، نبرد و آوَرْد بود؛ روزگاری چند نیز در این نبردها سپری شد.

۲۷۸ تا ۲۸۳: کروخان نام یکی از پوران ویسه است که به دست قارن از پای درمی‌افتد. ریختِ نام در *برهان قاطع* «کُروخان» آمده است:

کروخان: با خای نقطه دار، بر وزن خروسان، نام برادر پیران ویسه است.[۱]

یوستی این نام را *گروخان* gurōxān خوانده است و آن را برآمده از *گلولروه* glulrōh در پهلوی دانسته است و آن را با «گروی» پهلوانی دیگر تورانی که سر سیاوش را درتشتی زرّین برید یکسان شمرده است.[۲] شاید بتوان بر آن بود که ستاک این نام کر بوده است و دو پارهٔ و (= u) و *خان* در ریخت نوین بر آن افزوده شده است؛ «و» پساوند می‌تواند بود و «خان» بَرْنام شاهان و بزرگان ترکستان که روزگاری با تورانیان در هم آمیخته‌اند و یکی شمرده شده‌اند. بر این پایه، کر می‌تواند بود که از ریخت کهنتر وره برآمده باشد و نام سرداری تورانی باشد که در *اوستا* از وی سخن در میان آورده شده است. این دلاور تورانی، نیز دلاوری دیگر به نام کَرَه، از دودمان *اَسَه بَنه*، آنچنان نیرومند و جنگجوی بوده‌اند که پوران «پوروذاخشتی» و «سایوژدری»، از آناهیتا به لابه درمی‌خواهند که آنان را بر این دو پیروزی ارزانی بدارد:

> از برای من، ای زرتشت اسپنتمان! این اردویسور ناهید را بستای، کسی که از برای او اَشَوَزْدَنگهه، پسر پوروذاخشتی و اَشَوَزْدَنگهه و تریت، پسران سایوژدری، در نزد ایزد بزرگ و سرور درخشنده و دارندهٔ اسب تندرو، اپم نپات، صد اسب، هزارگاو، ده هزار گوسفند قربانی کردند و از او

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «کروخان».

۲. *فرهنگ نامهای شاهنامه*، ج ۱ / ۷۸۳.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

درخواستند: این کامیابی را به ما بخش، ای نیک! ای تواناترین! ای اردویسور ناهید که ما به تورانیهای دانو و به کَرَه از خاندان اَسَه‌بنه و وَرَه از خاندان اَسَه‌بنه و به دُوَر اِکئتَ در میدان جنگ گیتی چیر گردیم. آنان را کامیاب ساخت اردویسور ناهید، کسی که همیشه خواستاری را که زَوْر نثار کند و از راه راستین فدیه آورد کامروا می‌سازد؛ برای فروغ و فرّش، من او را با نماز بلند می‌ستایم.[۱]

آنچه این گمان را نیرو می‌بخشد آن است که نام گرو یا کرو در ریخت «بیی» برو در *تاریخ طبری* آورده شده است:[۲] این ریخت ریختی میانین می‌تواند بود که ورهٔ باستانی را به گروی نوین پیوند می‌دهد.

برکشیدن و **سر اندر کشیدن** کنایه‌هایی‌اند فعلی از گونهٔ ایما از رخت بربستن و روی به راه آوردن. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است. اگر افراسیاب لشکر را به **هنگامِ خواب** گُسی می‌دارد که کنایه‌ای است ایما از شب، از آن است که کردارها و رفتارهای تورانیان، چونان یارانِ تیره‌دل و خیره‌خویِ اهریمن، همواره شب‌هنگام و در دل تیرگی انجام می‌پذیرد؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت صد و سی و سوم. **درنگی** ویژگی کار است: آنگاه که نوذر گام در دژ می‌نهد و همهٔ راههای نبرد و بیرونشد از دژ بر وی بسته می‌شود، افراسیاب سواران را می‌بسیجد و آنان، در کار پیکار که می‌باید به درنگ و چاره‌اندیشی انجام بگیرد، شتاب می‌ورزند.

۲۸۴ تا ۲۸۹: دنب ریختی است از دومب dūmb در پهلوی که در آن م به ن دیگر شده است. ریخت فرجامین واژه در پارسی «دُم» است که در ریخت دوم dūm در پهلوی نیز کاربرد داشته است. «به دنب» در معنی «در پی» و «به دنبال» به کار رفته است. **کشیدن** نیز در معنی رهسپار شدن و روی به راه آوردن است. **دنب** ویژگی سبکی است. از **شبستان**، با مجاز جای و جایگیر، خانواده و پردگیان نوذر خواسته شده است. **رویْ پوشیدگان** کنایه‌ای است ایما از زنان و دختران و **نوان** که در معنی لرزان و نالان

---

۱. *یشتها*، ج ۱/ ۲۶۳.

۲. *تاریخ طبری*، ج ۱/ ۶۱۲؛ یکی از قهرمانان «ویس و رامین» نیز ویرو نام دارد.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است، از مهربان و غمگسار. **ناجوانمرد** نیز از آن روی که کنایه‌ای است از همان گونه از کسی که با رادی و مردانگی و مردم‌نوازی بیگانه است، ویژگی «مرد» آورده شده است. **دل بد کردن** کنایه‌ای است فعلی از همان گونه از هراسیدن و نگران شدن. بر همین پایه «بَدْدل» در معنی بزدل و بیمناک به کار برده می‌شده است. ناشناختگی (= تنکیر) در **سپاه** که نهادِ جمله است در لخت دوم از بیت دویست و هشتاد و هشتم، به نشانهٔ بسیاری است: «سپاهی فراوان و انبوه، به مهر، دوستدار و غمگسار تواند». **مرد** و **کرد** و **نوان** و **روان** جناس یکسویه در آغاز دارند.

۲۹۰ تا ۲۹۵: بر نهادن در معنی عزم کردن و تصمیم گرفتن است. **ایشان** شناسه‌ای است که باز می‌گردد به پردگیان شاه که از واژهٔ **شبستان**، با مجاز جای و جایگیر خواسته شده است: «کند سازِ ایشان، چنانچون سزد»: کار آنان را، بدان گونه که سزاوار است، سامان خواهد داد و «رو به راه» خواهد کرد. دیده، با تشبیهی ساده و مجمل، در بسیاریِ سرشک به ابر بهمن مانند آمده است. در این مانندگی، مانند ناوابسته (= غیر مقیّد) است و مانسته وابسته (= مقیّد). **برخاستن آوای کوس** کنایه‌ای است فعلی از گونهٔ ایما از پگاهان و آغاز روز. **آرای** با **رای** جناس مزید می‌سازد و **کوس** با **توس** جناس یکسویه در آغاز. در بیت دویست و نود و یکم، کاربردِ **گزارهٔ مفرد** برای نهاد جمع ویژگی‌ای سبکی است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دویست و پنجاه و هشتم. «سخن را فگندند هر گونه بُن»: از هر گونه‌ای آغاز به سخن کردند و دربارهٔ رفتن به پارس به کنکاش و گفتگوی پرداختند.

۲۹۶ تا ۳۰۱: زن با همین ریخت در پهلوی به کار می‌رفته است؛ واژه‌ای دیگر زن را، در این زبان، *نارِیگ* nārīg بوده است که آن را با نریگ narīg به معنی نری و مردی که در معنی با آن ناساز است، نمی‌باید درآمیخت. ریختی دیگر از زن‌کن kan است که در واژهٔ «کنیز»، در پهلوی کنیگ kanīg یا کنیچ kanīč، به یادگار مانده است. **زاده** نیز، در این زبان، *زاتگ* zātag بوده است. **گشواد** یا «کشواد» پدر گودرز است که به «زرّین‌کلاه» برنامیده شده است. گشواد پور بشخره bešaxra بوده است و تبار به کاوه می‌رسانیده است. معنی این نام زبان‌آور و شیواسخن دانسته شده است.[۱] در دیباچهٔ

---

۱. *برهان قاطع* / ۱۶۵۵، پانوشت.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شاهنامهٔ بومنصوری، دربارهٔ این پهلوان و چونیِ نامِ او، چنین نوشته آمده است:

> ... او را کشواد از آن خواندندی که از سالاران ایران هیچ کس آن آیین نیاورد که او آورد و پهلوانی کشورها و مرزبانی و بخشش هفت کشور او کرده بود.[۱]

شیدوش از پهلوانان روزگار فریدون است؛ در *شاهنامه*، از شیدوشی دیگر نیز که از پورانِ گودرز است سخن رفته است. اما چنان می‌نماید که این دو پهلوان نیز، مانند پاره‌ای دیگر از چهره‌های *شاهنامه* تنها همنامند: این شیدوش با گشواد، پدر گودرز، هم روزگار است؛ پس نمی‌تواند، چونان یلی رزمنده، آن شیدوشِ دیگر باشد که نوادهٔ گشواد است. دربارهٔ این نام و پیشینه و معنای آن، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت هزار و هفتصد و پنجاه و سوم. **چو**، در بیت سیصدم، در معنی «کسانی از گونهٔ ...» به کار رفته است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت چهل و ششم. **آبی** ویژگی سبکی است و ریخت کهنتر «بی»؛ دیگر ویژگی سبکی **گزارهٔ مفرد** است که در لَخت نخستین از بیت دویست و نود و هشتم، برای نهاد جمع آورده شده است؛ نیز را، در بیت دویست و نود و ششم: «ما را سوی پارس باید کشید»: ما می‌باید به سوی پارس رهسپار آییم. **پوشیده‌رویان** کنایهٔ ایماست از پردگیان سپاه ایران و **پیکان** استعارهٔ آشکار از درد و رنجی توانکاه که دل ایرانیان را، از ننگِ افتادن زنان و زادگانشان در بند و چنگ تورانیان، خواهد گزایید. گزارهٔ جمله (= بودند)، در بیت سیصد و یکم، به نشانهٔ درونی سترده آمده است. پرسشْ هنری است و از سرِ انکار. **دشت** و **دست** جناس لاحق دارند و **راز** و **یاز** جناس یکسویه در آغاز و **رای** و را جناس مذیّل. در بیت دویست و نود و هشتم نیز، قافیه‌ها هنرورزانه است و حرف ک نیز در ساختار قافیه پاس داشته شده است: ترکان، پیکان. در بیت دویست و نود و ششم، از **رای** رایِ رفتن به پارس خواسته شده است که رأی و کاری است ناگزیر و به هیچ روی، در انجام آن، نمی‌توان درنگ ورزید و سستی کرد و «آرمید».

---

۱. *فردوسی و شاهنامهٔ او*/ ۳۲۵.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۳۰۲ تا ۳۰۷: آبا ریخت کهنتر «با» ست و ویژگی سبکی. **سپهبد** کنایهٔ ایماست از قارن و **کمربستن** از آماده و بسیجیده بودن برای انجام کار. **خسته** در معنی دلخسته و خلیده جان به کار رفته است. این واژه با **بسته**، نیز **روی** با **جوی** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. در بیت سیصد و چهارم، قافیه‌ها هنری است و پایه در آنها بر *مان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*: بارمان، زمان.

آنگاه که دلیران شب‌هنگام از خرگاه نوذر به در می‌آیند، بارمان را با سپاه و پیل می‌بینند که راه بر آنان بسته است، قارن که از مرگ برادرش به دست این پهلوان خسته جان و دل‌آزرده است، به یکباره، با او در می‌آویزد و او را زمان و توانِ آن نمی‌دهد که در نبرد چاره‌ای بجوید و دستی برآورد. نیزه‌ای بر کمربند وی می‌زند و پی و پیوند کمر او را یکسره و از سویی تا دیگر سوی، از هم می‌درد. سپاه توران از مرگ بارمان دلْشکسته می‌شوند و در می‌پراکنند. قارن نیز با سپاه روی به سوی پارس می‌نهد.

۳۰۸ تا ۳۱۴: سپهر، با استعاره‌ای کنایی، سیرَنده و مالنده نوذر در پای پنداشته شده است. برآوردن کلاه کنایه‌ای است ایما از ارجمندی و والایی یافتن. **رفت** و **تفت**، **زوی** و **روی** جناس یکسویه در آغاز دارند. **انجمن کردن** در معنی گردآوردن به کار رفته است و **راه** در معنی چاره و روش و **گشتن** در معنی به هر سوی تاختن و نبرد آزمودن. چنان می‌نماید که «بردن» در **بردنِ سر**، در بیت سیصد و دوازدهم، در معنی به ارمغان بردن به کار رفته است؛ زیرا «بردنِ سر» یکی از دو گزینه‌ای است که افراسیاب در پیش روی دارد و بدانها می‌اندیشد؛ او می‌خواهد کارِ پیکار را با نوذر یکسره سازد و آن را، به هر روی و رای، به انجام برساند: یا به کشتن نوذر کلاه برافرازد و به نام‌آوری و والایی دست یابد، یا خود در این راه کشته شود و سر خویش را برای نوذر ارمغان برد. **سر بردن** را کنایه‌ای ایما از جَستن و رَستن از مرگ نیز می‌توان دانست؛ لیک، بدین سان، ناسازی و دوگانگی در میانهٔ دو گزینهٔ افراسیاب از میان می‌رود و شیوایی و سَختگیِ سخن را زیان می‌رساند. ریختِ آورده در متن از ف است. در م و ژ، چنین است: «که تا بر سر آرد سری بی کلاه»؛ در ظ نیز همین است؛ تنها در آن «با کلاه» به جای «بی‌کلاه» آورده شده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیت سیصد و چهاردهم نمونه‌ای است شگرف از «کوتاهی سرشتین» (= ایجاز قصر) در سخن. آنچه را ثعالبی فراخ و در چندین جمله در کتاب خویش باز نموده است، فرزانهٔ سخن‌گستر توس در این یک بیت فرو فشرده است: «... و فیهم قارن فنهضوا متوجّهین الی فارس فاستشعر نوذر عند فراقهم ایّاه الخوف و الوحشة و اراد ان یلحق بهم و یسیر بمسیرهم فرکب فی عسکره و شعر افراسیاب به فعارضه و تصدّی لمکافحته فهاجت الهیجآء و عزّ النجآء و حمی الوطیس و اختُرمت النفوس و علت الغمغمة و اسْتَعَرَتِ الملحمة و تصاول الأبطال و اشتد القتال و اَجْلَتِ المعرکة عن اسار نوذر فی اکثر من الف من قوّاده فامر افراسیاب بتقییده و ایّاهم».[1]

۳۱۵ تا ۳۲۱: برآویختن در معنی گرفتار شدن و در بند افتادن به کار برده شده است. همین کاربرد را، در بیتهای زیر نیز، می‌توانیم دید:

چو شد کار بی‌برگ، بگریختیم؛ به دام بلا، **برنیاویختیم.**

* * *

از آن لشکر روم بگریخت اوی؛ به دام بلا، **برنیاویخت** اوی.

* * *

بدانست **کآویخت** گردآفرید؛ مر آن را جز از چاره درمان ندید.

سعدی نیز، در *گلستان*، بدین سان «آویخته» را در معنی گرفتار به کار برده است: «... پسر دانست که دل **آویختهٔ** اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او».[2] **دامِ‌بلا** تشبیه رساست. **به راز نشستن** کنایه‌ای است فعلی از گونهٔ ایما از دوستی و یکدلگی بسیار. گردون، با استعاره‌ای کنایی همدل و همراز آدمی پنداشته شده است. **سودنِ سر** به ابر سیاه گزافه‌ای است شاعرانه از بلندی و ارجمندی بسیار. **سودن** را می‌توان ناگذرا (= لازم) دانست و در معنا و کاربرد برابر با «سوده شدن»، نیز گذرا (= متعدّی). اگر آن را گذرا بدانیم، نهاد جمله و «ساینده سرِ آدمی به ابر سیاه» گردون خواهد بود که در بیت پیشتر از آن سخن رفته است. **هم**، در بیت سیصد و شانزدهم برای استوارْ داشت است: «بسیار راهِ برونشد جستند و گریختند؛ با این همه سرانجام، در دامِ بلا گرفتار شدند».

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم* / 117. ۲. *گلستان* / ۳۴۲.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

او، در بیت سیصد و بیست و یکم، به گردون باز می‌گردد. در پیِ نبرد و آویزش شبانهٔ نوذر و افراسیاب، سرانجام نوذر همراه با هزار و دویست تن از جنگاوران نامدار ایران آنچنان در تنگنا و بیچارگی می‌افتند که هیچ راه و گریزگاهی در برابر نمی‌یابند و سرانجام همگنان به بند کشیده می‌شوند و افراسیاب، پیروزمند، آن سپاه را با نوذرِ کشیده در بند به همراه می‌آورد.

در بیتهای سیصد و هژدهم تا سیصد و بیست و یکم، فرزانهٔ اندیشمند توس، آنچنان که شیوهٔ اوست و در جایْ جای نامور نامهٔ خویش از اندیشه‌ها و دیدگاههای خود سخن در میان می‌آورد، از کژرویهای گردون و رفتارهای ناساز و هوسناکانه‌اش یاد کرده است و از سِپَنْجینگیِ گیتی که سرایِ ناپایدارِ گذراست و هر کس، حتی اگر پادشاهی بشکوه و نیرومند باشد، تنها دمی چند در آن می‌پاید.

۳۲۲ تا ۳۲۷: از، در بیت سیصد و بیست و دوم، در معنی «در» به کار رفته است و کاربردی کهن است و ویژگی‌ای سبکی. نمونه را، در *حدود العالم* آمده است:

... و آن کوه **کز** آن سوی درّه است، از حدود بَسراِین فرود آید، تا به حدود گرگان.

... ششم دریای زره به سیستان؛ از گرد او، آبادانی است و دِهها، مگر از آن سوی که به بیابان بازدارد. درازای او سی فرسنگ است اندر پهنا هفت فرسنگ.[۱]

در بیت زیر نیز «از» در کاربردی برابر با «در» به کار رفته است:

به تور، **از** میان سخن، سلم گفت که: «یک یک سپاه از چه گشتند جفت؟»

نیز اسدی توسی گفته است:

نشست **از** نهان با پدر پهلوان، به تدبیر ره، تا شدن چون توان!

قارنِ کاوه: قارنِ کاوگان؛ قارن پورِ کاوه. از **آب**، با مجاز کل و جزء، رود خواسته شده است؛ **نامور** کنایهٔ ایماست از افراسیاب. **پلنگ** و **درنگ** با یکدیگر سجع همسان (= متوازی) می‌سازند و با **جنگ** سجع همسوی (= مطرّف). افراسیاب ویسه را می‌گوید

---

۱. *حدود العالم*/ ۳۰ و ۱۶.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که دل در مرگ پور خویش سخت گرداند و چنان نباشد که در پی سوگِ گران پسر، در نبرد و آوَرْد با ایرانیان سستی ورزد؛ زیرا بر اوست که به پیکار با قارن، کُشندهٔ پور خویش، بشتابد و کین وی را بستاند.

۳۲۸ تا ۳۳۲: گرامی در پهلوی *گرامیگ* grāmīg بوده است و در بیت، کنایهٔ ایماست از پورِ ویسه. تشبیه‌ها از گونهٔ ساده و مجمل است و **دریدگی درفش** و **نگونساریِ کوس** کنایه‌هایی ایما از تیره‌روزی در نبرد و شکست. **اَبا** ریخت کهنتر «با»ست و ویژگی سبکی. پیروزی و فرّهی ویسه از آنجاست که افراسیاب سپاه ایران را، در نبودِ قارن، در هم شکسته است و نوذر را در بند افکنده است.

معنای بیت سیصد و بیست و نهم چنین است: «ویسه، پیش از آنکه به قارن برسد، پور دلبندش بارمان را در آوردگاه کشته و افکنده بر خاک دید، نیز بسیاری از دلیران و گردان توران‌ْ سپاه را».

۳۳۳ تا ۳۴۰: نیرنگ، در پهلوی، با همین ریخت به کار می‌رفته است و در معنی آیینها و رسم و راههای دینی بوده است. پارسیان هند امروز واژهٔ گجراتی *کیریا* را در این معنی به کار می‌برند که از *کرِیا* در سانسکریت برآمده است.[۱] این واژه، در پارسی، در پیِ دگرگونی در ساختار باورشناسی، در معنی فریب و فسون به کار رفته است، نیز در معنی طرح و نقشی نخستین که نگارگر می‌زند:

> نیرنگ: با کاف فارسی، بر وزن و معنی نیرنج است که سحر و ساحری و افسون و افسونگری و طلسم و مکر و حیله و فسون باشد و هیولای هر چیز را نیز گویند و آنچه مرتبهٔ اول نقاشان به انگِشت و ذغال نقش و طرح کنند و بکشند و به فتح اول هم آمده است.[۲]

نیمروز در معنی سیستان است و **گیتی‌فروز** کنایهٔ ایما از بهروز و پیروزْبخت و پشتِ سپاه از ویسه، سپهدار ترکان. **درفش سیاه** درفش افراسیاب است و پدیداری آن از میانهٔ گرد نشانهٔ فراز آمدن سپاه توران. «نگاشتگی نقش و نیرنگ کسی بر ایوانها» را نیز می‌توان

---

۱. *دانشنامهٔ مزدیسنا* / زیر «نیرنگ».

۲. *برهان قاطع* / زیر «نیرنگ».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کنایه‌ای ایما از پیروزی و چیرگی آن کس دانست؛ زیرا هنجارْ آن بوده است که چون پادشاهی بر هماورد پیروز می‌شده است، می‌فرموده است تا نقش او را بر ایوانها بنگارند؛ تا یاد آن پیروزی پایدار بماند؛ از همین گونه نقشهاست آنچه شهر یاران پیروزمند هخامنشی و ساسانی در گوشه و کنار ایرانْ زمین بر سینهٔ سخت و ستبر و سُتوار کوهها برنگاشته‌اند و تا به امروز پایدار مانده است. اسدی توسی نیز، در *گرشاسبنامه*، چنین از شاهدخت زیبای روم و نقش او بر ایوانها سخن گفته است:

شه روم را دختری دلبر است، که از روی رشک بت آزر است.
نگاری پریچهره کز چرخ، ماه نیارد بدو تیز کردن نگاه.
دل هر شهی بستهٔ مهر اوست؛ بر **ایوانها پیکر** چهر اوست.

پرسشْ هنری است و از سرِ انکار و ریشخند: ویسه، تلخ و گزاینده، قارن را می‌گوید: اکنون که نوذر گرفتار شده است و ایرانشهر، از قنّوج تا مرز کابلستان و تا دروازهٔ بُست و زابلستان در چنگ ماست و تو را سرزمینی نیست، در کجا خواهی آرمید و آرامْجای در کجا خواهی یافت؟ **سیاه** و **سپاه** جناس لاحق دارند و **داد** و **باد** و **روی** و **جوی** جناس یکسویه در آغاز. **کجا** در لخت دوم از بیت سیصد و چهلم، به جای «که» به کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است.

۳۴۱ تا ۳۴۳: پرداختن در معنی پیراستن و تهی کردن به کار رفته است و **ساختن** در معنی بسیجیدن و آماده شدن. **را** در معنی «برای» است و ویژگی سبکی. **جوی** و **گوی** جناس یکسویه در آغاز دارند و بیت سیصد و چهل و یکم به آرایهٔ دستانزنی (= ارسال المثل) آراسته آمده است. «گلیم اندر آب روان افکندن» دستانی است وارونهٔ «گلیم از آب روان به در آوردن»؛ با استعاره‌ای تمثیلی، از آن، دست به کار ناسنجیده و بیهوده یازیدن خواسته شده است: کسی که گلیم خویش را در آب روان می‌افکند، همواره با خطرِ آن رو به روست که آب گلیم را در رباید و او بدین گونه گلیمش را از دست بدهد. قارن ویسه را می‌گوید که: «همهٔ کارهای من سنجیده و اندیشیده است. اگر از آوردگاه رفته‌ام نه از سرِ بیم بوده است و نه پروایی از چند و چون و نکوهش کسان داشته‌ام؛ رفتار من رفتاری رزمی و «برنامه‌ریزی شده» بوده است. خواسته‌ام به روبارویی و نبرد با پور تو بپردازم و پس از کشتن وی، آمادهٔ نبرد با تو شوم».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شناختگیِ نهاد به شناسهٔ گسسته، در جملهٔ «من قارنم»، برای استوار داشتن نهاد است و برجسته گردانیدن آن.

۳۴۴ تا ۳۴۹: برگاشتن ریخت‌گذرای (= متعدی) «برگشتن» است و ویژگی‌ای سبکی. **آوَرْد** نیز در معنی نبرد است و کاربردی کهن. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است؛ خون، در بسیاری، به رود روان مانند شده است. یاد کرد **روان** برای رود که از ویژگیهای سرشتین و گوهرین در رود است و رود بی آن رود نمی‌تواند بود، از سرِ استواژ داشت است و درنگی برافزون بر بسیاریِ خونی که دو سپاه، به هنگام برآمیختن با یکدیگر، فرو ریخته‌اند. در بیت سیصد و چهل و نهم، در ف به جای «مژه» میژه آورده شده است که ریختی گویشی است از این واژه. بر پایهٔ این هنجار و قانون بنیادین در *پچین‌شناسی* که همواره ریختِ دور و ناشناخته و شگفت به ریختِ نزدیک و آشنا دیگرگون می‌شود، می‌باید «میژه» را ریختِ نژاده و سنجیده دانست؛ اما چون این ریخت تنها در این بیت به کار رفته است و در دیگر بیتها، در ف، به جای آن «مژه» آمده است؛ این کاربرد را نمی‌توان هنجاری پچین‌شناختی و سبک‌شناختی شمرد و پذیرفت.

آنچه در بیتهای سیصد و بیست و هشتم تا سیصد و چهل و نهم سروده و باز نموده شده است، به کوتاهی، در *شاهنامهٔ ثعالبی* چنین گزارده آمده است: «... فقامت قیامة ویسه و احتراق بنار المصیبة بابنه و تمّم المسیر حتّی لحق بقارن و تواقفا بعسکریهما فنادی ویسة و قال یا قارن ابشر باسار نوذر فی الف قوّاده و استیلآء الملک افراسیاب علی ایران شهر فقال یا ویسة لست ادری ما تقول و لکّنی قد فرغت من ابنک و سأفرغ منک و تصافّ عسکراهما للقتال فتقارعوا و تشابکوا فکانت الدبرة علی ویسة فانهزم و طار بجناح الوجل الی معسکر افراسیاب».[۱]

۳۵۰ تا ۳۵۵: ارمان سرزمینی بوده است، در توران. در *حدود العالم*، ارمان شهرکی وابسته به کُشانی دانسته شده است در فرارود (= ماوراءَالنّهر):

کُشانی آبادان‌ترین شهری است اندر سغد؛ ارمان از کشانی است.[۲]

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم* / 118.

۲. *حدود العالم* / ۱۰۷؛ این نام *زرمان* نیز شمرده شده است.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ارمان همان سرزمینی است که کیخسرو و بیژنِ گیو را برای تاراندن گرازان بدان گسیل می‌دارد؛ بیژن در آنجا منیژه، دخت افراسیاب، را که به آهنگ گلگشت بدان سامان آمده است و در آن خرگاه افراشته است، می‌بیند و دل بدو می‌بازد:

گـراز آمـد اکـنون فـزون از شـمار؛ گـــرفت آن هــمه بـیشه و مـرغزار.
به دندان، چو پیلان، به تن همچو کوه؛ وز ایشــان شــده شــهر **ارمــان** ستوه.

نویسندهٔ ناشناختهٔ *مجمل التواریخ و القصص* از جایی به نام «ارمان» در هاماوران یـاد آورده است:

... و سیل اندر آمد و همهٔ زمین یمن پست گشت و هامون و هیچ عمارت نماند، مگر جایی که بر بلندی بود، چون **ارمان** و حضرموت و عدن.[۱]

لیک می‌انگارم که این نام را می‌باید *اِرَمان* خواند که وابسته و بازخوانده به «اِرَم» است. همین نویسنده، در جایی دیگر از کتاب خویش، گروهی از آنان را «که تاریخ از روزگار اِرَم» گرفته‌اند، «اِرَمان» نامیده است:

عرب عاربه که در بادیه مقام کنند، تاریخ از روزگار اِرَم گرفتند و ایشان ده گروه بودند چون: عاد، ثمود، طسم ... و بر اثر یکدیگر، این جماعت به فنا شدند و بقیّتی از ایشان بماند که **ارمان** خواندندشان.[۲]

یاد کرد «ارمان» در متن ناگهانی و بی‌پیشینه می‌نماید. از ایـن پـیش، سـخنی از ایـن سرزمین و سپاهیانی که از آن به زابلستان شده‌اند، نرفته است.

هیرمند یا «هیلمند» نام رودی است پرآوازه و نیمروزین در ایران. ایـن نـام در اوستایی هَئِتومَنْت بوده است، به معنی «بندْمند» و دارای سد:

جزء اول این اسم که هئتو باشد به معنی پل و سدّ و بند است، چنانکه در وندیداد فرگرد ۱۹ فقرهٔ ۳۰ استعمال شده است. هـئتومنت یـعنی بـند و سدّمند یا دارای پل و بست در فقرات ۶۷ـ۶۹ زامیادیشت، هلمند باشکوه

---

۱. *مجمل التواریخ و القصص* / ۱۵۱.
۲. *همان* / ۱۵۳. ملک‌الشعراء بهار گمان زده است که شاید «ارمان» نخستین ریختی نادرسْت خـوانـده از «انبار» است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و با فرّ و امواج سفید برانگیزاننده و طغیان‌کننده تعریف شده است و رودی است که نیروی اسبی در آن است و نیروی شتری در آن است و نیروی مرد دلیری در آن است، فرّ کیانی همراه آن است. به اندازه‌ای دارای فرّ کیانی است که ممالک غیر ایرانی را غرقه تواند ساخت و دشمنان را سرگشته و پریشان و دچار گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما تواند نمود.[۱]

پرآوازگی و ارجمندی این رود باستانی تا بدان پایه بوده است که در *اوستا* و نوشته‌های پهلوی، سرزمین نیمروز یا سیستان که این رود از آن می‌گذرد، به نام آن، «هئتومنت» و هیرمند نام گرفته است؛ نمونه را، در *بندهشن*، از سرزمین هیرمند سخن رفته است که مردم آن از گزند و گُجستگیِ پتیارگانِ جادو، به *کُندایی* و افسونگری دچار آمده بوده‌اند:

یازدهم، **هیرمند** باشکوه، فرهمند، سیستان، بهترین سرزمین آفریده شد. او را پتیاره جادویی پیش آمد. او را نشان از این پیداست که هر مردم از آنجای بیایند، کندایی چنان کنند که از آن جادوان و رمّالان برف، تگرگ، تنندو (= عنکبوت) و ملخ افتد.[۲]

گورابه نام جایی است در سیستان که گورگاه دودمان زال در آن بوده است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت سه هزار و ششصد و نودم. **آبا، به ... اندر، به ... اندرون** و **کردن** که در معنی ساختن و پی افکندن به کار رفته است، کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **بیخواب** کنایه‌ای است ایما از هوشیار و بیدار. **درد** با **کرد** و **تفت** با **رفت** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد.

سپاهیان تورانی که کین‌توز به سوی سیستان تاخته‌اند، به سالاری شماساس و خروزان، با جنگْ‌ابزارهای گونه‌گون و سان و سامان شاهی، شادمان، بر کرانهٔ هیرمند رخت در می‌افکنند؛ در این هنگام، زال سوگوارِ سام است و برای وی دخمه می‌سازد و به جای او، مهراب گُرد و هوشیار بر شهر فرمان می‌راند.

۳۵۶ تا ۳۶۳: پیوستگی در معنی خویشاوندی به کار رفته است؛ مهراب،

---

۱. *یشتها*، ج ۱/ ۲۹۸. ۲. *بندهش*/ ۱۳۴.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رنگ‌آمیز و فریفتار، شماساس را پیام می‌دهد که از سرِ ناچاری، پیوند و خویشاوندی با زال را پذیرفته است و دختر خویش، رودابه، را به زنی بدو داده است. **سُتودان** در معنی دخمه و گورگاه است و **تیمار** در معنی درد و اندوه. **ایدر** در معنی «اینجا»ست و ویژگی سبکی. **شاه** توران‌ْ سپاه کنایهٔ ایماست از افراسیاب؛ **با کلاهی** کنایه‌ای است دیگر از همان گونه از فرمانروایی و سروری. **روی و اوی و درود و فرود** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

۳۶۴ تا ۳۷۰: از در در معنی شایان و سزاوار است و **ایدون** در معنی اینچنین و اکنون؛ گر ایدون که: اگر چنین باشد که. «دلم آرمیده ندارم بدوی»: هرگز، به دل، از مهر ورزیدن بدو باز نخواهم ماند و آرام نخواهم گرفت. **چنانچون و ایدون و جز از** کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. قافیه در بیت سیصد و شصت و چهارم هنری است و پایه در آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **رنج** با **گنج** جناس یکسویه در آغاز دارد و **پای** با **آی**، اگر از نشانهٔ مد چشم درپوشیم، جناس مزید.

۳۷۱ تا ۳۷۶: دم‌زدن در معنی آسودن است و همان است که در پارسی مردمی امروز «نفس کشیدن» گفته می‌شود. **کامه** ریختی است پساوندی از «کام» و در معنی با آن یکسان است: خواست؛ آرزو. این واژه، در پهلوی، *کامگ* kāmag بوده است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیتهای پنجاهم و پانصد و پنجاه و سوم. **سر** در معنی سوی و جانب به کار رفته است؛ پیرِ ورجاوندِ الوند نیز در ترانه‌ای گفته است:

چه خوش بی مهربونی هر دو **سر** بی؛ که یک **سر** مهربونی دردسر بی.

از **پهلوانان** که در بیت سیصد و هفتادم نیز به کار رفته است، دو پهلوان نامدار تورانی، شماساس و خروزان، خواسته شده است که سردارانِ سپاهی‌اند که به سوی سیستان می‌تازد. **بستنِ دلِ** پهلوانان به معنی یار و دوستار گردانیدن آنان است. از **نوند** که به معنی اسبِ تندرو است، با مجاز همراهی، پیکِ نوندْ سوار خواسته شده است و از **پای به بند کردن**، با کنایهٔ ایما، بازداشتن از تاختن و از **بازکردن پر و بال**، پریدن. تشبیه نخستین از گونهٔ ساده و مجمل است و دومین از گونهٔ آشکار (= صریح). **دشتی** را هم می‌توان ویژگیِ پیشاوردهٔ پلنگ دانست: پلنگی که برکامه (= علی‌رغم) خوی و خیمِ خویش، ستیغ کوهساران را وانهاده است و به دشت آمده است، هم‌گونه‌ای سنجهٔ اندازه‌گیری و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ارزیابی برای پلنگ که کنایهٔ ایماست از بسیاری: دشتی آکنده و پوشیده از پلنگ. **بدگمان** کنایهٔ ایماست از دشمن و از دیدِ معنی‌شناسی، برگردانی از آن: بداندیش. **دست و بست، بال و زال** جناس یکسویه در آغاز دارند؛ قافیه در بیت سیصد و هفتاد و پنجم هنری است و پایهٔ آن بر *مان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **ایدر** ویژگی سبکی است.

۳۷۷ تا **۳۸۲: کارْکرد** به معنی کردار و عمل است؛ این آمیغ بارها در *شاهنامه* به کار برده شده است، نمونه را، در بیتهای زیر:

میانه گزین، در همه **کارْکرد،** به پیوستگی، هم به ننگ و نبرد.

* * *

بدو گفت شاه: «ای سرافرازْ مرد! نیارد کسی با تو این **کارْکرد** ...»

گاه نیز در معنی ستیز و آویز و نبرد و آوَرْد به کار رفته است:

چه جوییم از این گنبد تیز گرد، که هرگز نیاساید از **کارْکرد؟**

* * *

هر آن کس که بگریزد از **کارْکرد،** از او دور شد نام و ننگ نبرد.

به ... اندرون و هشیوار که ریختی است از «هشیار» کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. خروزان، با تشبیهی نهان، در خواری و ناچیزی به مشتی خاک مانند آمده است. **روی و جوی، پای و جای و رای، باک و خاک، مرد و کرد، گون و خون** و نیز **باز و ساز،** جناس یکسویه در آغاز دارند. بیت سیصد و هشتادم به آرایهٔ دو قافیگی آراسته شده است: یک قافیه «مرد» و «کرد» است و دیگر «هشیوار» و «کار».

۳۸۳ تا **۳۸۷: نرد** در معنی تنهٔ درخت است:

نرد: تنهٔ درخت بود؛ کسایی گفت:

مردم اندرخور زمانه شده است؛ **نرد** چون شاخ گشته، شاخ چو **نرد.**[۱]

همین واژه است که نام آن بازی‌ای شده است که فرزانهٔ نامبردار ایرانی، بزرگمهر، آن را در برابر بازی شطرنج که ساخته و ارمغان فرزانگان هند به انوشیروان بود، ساخت و به

---

۱. *لغت فرس* / ۳۳.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هندوستان فرستاد. **چرخ** کمان سخت است که «تَخْش» نیز نامیده می‌شده است. **دار و گیر** در معنی هنگامه و آشوبِ نبرد است. **سخت** ویژگی کمان است که از آن جدا افتاده است؛ تیرِ این کمان، در ستبری و سترگی، با تشبیهی ساده و مجمل به نرد درخت مانند شده است. **نرد** و **چرخ** در معنی کمان و **به ... اندرون** ویژگیهایی سبکی و کاربردهایی کهنند. **تیر و گیر** و **بس** و **کس** جناس یکسویه در آغاز دارند.

زال، با کمان سخت و ستبر خویش، سه چوبه تیر در مانْدْگاه تورانیان در می‌اندازد و آن را در هم می‌آشوبد؛ زیرا سپاهیان تورانی تیرهای او را باز می‌شناسند و هراسان می‌شوند. یکی از ویژگیها و برجستگیهای پهلوانان بزرگ و نامدار آن است که جنگْابزارهایی بی‌همانند دارند که به آسانی شناخته می‌آیند؛ جنگْابزارهایی آنچنان گران و دشوار که تنها آنان، خود، می‌توانند آنها را به کار گیرند.

۳۸۸ تا ۳۹۴: گنبد استعارهٔ آشکار از **آسمان** است و **گشتنِ خورشید** از گنبد کنایهٔ ایماست از دمیدن روز و پیدایی خورشید بر آسمان و «برآمدن خروش تبیره» از آمادگی و بسیجیدگی سپاه برای نبرد. تشبیه از گونهٔ آشکار است: هامون، از انبوهی و ستبریِ گَرد، به کوهی سیاه دیگر گشته است. **گشت** و **دشت** و **روشن** و **جوشن** جناس یکسویه در آغاز دارند و **سپاه** و **سیاه** جناس لاحق و دو **بر** جناس تام. **تافته** در معنی آزرده و رنجْ یافته به کار رفته است؛ در بیت زیر نیز، واژه در همین معنی کاربرد یافته است:

به خواب و به بیداری و رنج و ناز، از این بارگه کس مگردید باز،
مگر آرزوها همه یافته؛ مخسپید یک تن ز ما **تافته.**

نیز اسدی توسی راست:

همه خسته و مانده و **تافته؛** ز بس تشنگی، کام برتافته.

زر در «زالِ زر» ریختی است از زال که چونان ویژگی او به کار رفته است: «زال»، با دگرگونی *ل* به *ر* بَدَل به *زار* شده است و «زار» نیز در ریخت کوتاه شدهٔ «زر» به کار رفته است. **نهاد** جمله‌ها، در بیتهای سیصد و نودم و سیصد و نود و یکم، زال است که سپاه از شهر بیرون آورده است و به رویارویی با سپاه توران شتافته است.

۳۹۵ تا ۳۹۹: خوشیدن در معنی خشکیدن است. این واژه می‌باید ریختی از

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هوشیتن hušītan در پهلوی باشد، به معنی خشکیدن که افزون بر این ریخت و نزدیک به ریختِ پهلوی در پارسی کاربرد یافته است. «خشک» در پهلوی هوشک hušk بوده است؛ ه در ریخت پارسی، به خ دیگرگشته است و ک از فرجام آن افتاده است و واژه بَدَل به خوش xuš شده است و از آن، مصدر «خوشیدن» برآمده است. استاد، در این بیت نیز، از «خوشیدن خون» از بسیاریِ هول و هراس، در رگهای هماوردان جویا، که پهلوانی است تورانی، سخن گفته است:

نشد هیچ کس پیش جویا برون؛ که رگشان **بخوشید** گویی ز **خون**

گَبْر یا کَبْر به معنی زره است:

گبر: ... به معنی خود و خفتان و آنچه بدان ماند از آهن هم آمده است.[۱]

محمدحسین خلف تبریزی این واژه را پهلوی دانسته است:

کبر: ... و به سکون ثانی، به زبان پهلوی خفتان جنگ را گویند.[۲]

من انگاشته‌ام که واژهٔ «گبر» از وبر wbr در پهلوی برآمده باشد؛ زیرا بر پایهٔ هنجارهای زبانشناسی ایرانی و در دگرگونی واژه از پهلوی به پارسی به گ دیگر می‌شود؛ این دیگرْگشت ریختی میانین نیز دارد که ریخت بیی است؛ نمونه را *وراز* waraz نخست به *براز* و سپس به «گُراز» دیگرگون شده است یا *ویستاخو* wistāxv (یا *ویستاخ* wistāx) نخست به *بستاخ* و سپس به «گستاخ». از دیدِ من، ریخت بییِ این واژه ببر است که در «ببر بیان» تنْ‌پوش ویژهٔ جنگی رستم، هنوز به یادگار مانده است.[۳] **سپَرْدن** در معنی فرومالیدن در پای است؛ این واژه در پهلوی سپورتن spurtan و سپورتیتن spurtītan و *اسپورتن* ōspurtan بوده است؛ در پارسی در ریخت «سپُردن» نیز به کار رفته است؛ اما از آنجا که ریخت «سپاردن» نیز در این زبان کاربرد دارد، در سروده‌ها و متنهای ادبی، ریخت «سپَرْدن» نیز که ریختِ کوتاه شدهٔ سپاردن است کاربرد دارد. نمونه را، اسدی توسی گفته است:

همی تا توان راه نیکی **سپَر**؛ که نیکی بود مر بدی را سپر.

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «گبر». ۲. *همان* / زیر «کبر».

۳. در این باره بنگرید به *از گونه‌ای دیگر* / ۲۶۷.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیز سره مردِ یمگانْ دره راست:

کاری که نه کار توست مسگال؛ راهی که نه راه توست **مسپَر**.

مانندگیها از گونهٔ ساده و مجمل است: زمین، از خون، پیسه و دو رنگ شده است و از این روی، به پشت پلنگ می‌ماند. **خوشیدن خون** در رگ کنایه‌ای است فعلی و ایما از هراس بسیار؛ زال از شماساس می‌خواهد که به آهنگِ نبرد با وی، بیرون آید؛ اما شماساس که سخت از دلیری و زورمندی زال هراسیده است، از رویارویی با او تن می‌زند. **گبر** که در معنی زره است و **به ... اندرون** ویژگیهایی سبکی‌اند.

زال گرزه‌ای گاوسار را در دست دارد که آن را از پدرش سام، چونان جنگْ‌ابزار آیینی و نمادین پهلوانان ایرانی، آن یلانِ پُردل و تَهْمانِ بیگانه با سَهْم، ستانده است. گاوْساریِ گرز از آن روی است که گاو دامی سپند و آیینی در باورشناسی آریانی و ایرانی بوده است؛ در این باره بنگرید به گزارش داستان فریدون و گرزهٔ گاورنگ و آهنین او، در نخستین جلد از *نامهٔ باستان*.

۴۰۰ تا ۴۰۵: **به ... اندرون** و **بر ... بر و به ... بر و آبا** کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی. از **پولاد**، با مجاز عام و خاص، شمشیر پولادین خواسته شده است و از **سر**، در بیت چهارصد و پنجم، با مجاز جزء و کل، دو سرور و سالار تورانی: خروزان و کلباد که زالشان از پای در می‌آورد. **شمشیرزن** کنایهٔ ایماست از کلباد. **سوخت** و **دوخت** جناس یکسویه در آغاز دارند.

زال، در میانهٔ گرد و هنگامهٔ سپاه، به کلباد باز می‌خورد؛ این پهلوان، از بیم، خویشتن را نهفته می‌دارد و به روباروییِ با زال نمی‌شتابد؛ زال زه بر کمان در می‌افکند و تیری را به آسانی در آن جای می‌دهد و آن را بر کمربند پولادین کلباد می‌زند و کمرگاه وی را با کوههٔ زین آنچنان به یکدیگر می‌دوزد که سپاه دل بر این تورانی تیره‌روز فرو می‌سوزد. شماساس، آنگاه که می‌بیند دو سردار نامدار وی بدین سان در خاک و خون فرو می‌غلتند، سخت هراسان و پریشان می‌شود و روی به گریز در می‌نهد.

در *شاهنامهٔ ثعالبی*، یادی از کلباد نرفته است؛ آن کس که به تیر زال از پای در می‌افتد شماساس است: «... و کان شماساس قد ارهق الزابلیّة و الکابلیّة بالرشق

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فتصدّیٰ له زال و جعل التركيّ يراوغه و لا يُبرِز له صفحته فرماه زال بنشّابة لم تَخِط مقتله و ثناها باخرى اخرجت روحه فحمل الزابليّة و الكابليّة على الاتراک فاوسعوهم قتلاً و جرحاً و اسراً فانهزم الباقون من بين ايديهم و وافق انهزامهم قدوم قارن ...».[1]

۴۰۶ تا ۴۱۶: شاهِ کاولستان کنایهٔ ایماست از زال که در پیِ پیوند با رودابه، دخت مهراب کابلی، شاه کاولستان نیز می‌تواند بود. **شاهِ ترکان** نیز کنایه‌ای است از همان گونه از افراسیاب و **گشادگیِ سلیح** و **گسستگیِ کمر** (=کمربند) از شکستْ آوردگی و گریز از آوردگاه و **گرامی** از پور ویسه که به دست قارن کشته شده است. **گرد برآوردن** به خورشید نیز کنایه‌ای است فعلی از همان گونه از هنگامه انگیختن در نبرد و دلیرانه جنگیدن. **ساز** و **باز**، نیز **بست** و **خست** و **پست** و **گرد** و **مرد** جناس یکسویه در آغاز دارند. **قارنِ کاوه:** قارنِ کاوگان: قارن پورِ کاوه. **بسته**، در «خسته و بسته»، واژه‌ای است پیرو و معنای خسته را نیرو می‌بخشد و استوار می‌دارد؛ نیز اگر بپذیریم که سپاه در هم شکستهٔ توران، زمان و توانِ آن را یافته است که درگیرا گیر گریز، زخمیان را تیمار رساند و بر خستگیهایشان مرهم نهد، «بسته» را در معنی کسی که زخم او را بسته‌اند و مرهم نهاده‌اند نیز می‌توان دانست. این آمیغ بارها در *شاهنامه* به کار برده شده است و همواره این معنای دومین را از «بسته» نمی‌توان روا دانست. نمونه را، آنگاه که گردآفرید سوده و فرسوده، نالان و نزار، از نبرد با سهراب باز می‌آید، تن «خسته و بسته»اش را در دژ می‌کشد:

همی رفت سهراب با او به هم؛ بیامد به درگاه دژ گژدهم.
در دژ چو بگشاد، گردآفرید تن **خسته** و **بسته** در دژ کشید.

بر همین پایه است که زبان‌آور شگفتی‌کار شروانی، نوجوی و نازک‌اندیش و نغزگوی، این آمیغ را از هم گسسته است و هر یک از دو پارهٔ آن را جدا از دیگری گزارده و باز نموده است:

بسته و **خسته** روند تیغوران پیش او: بسته به شست سبک، خسته به گرز گران.

۴۱۷ تا ۴۲۴: تنگ که با همین ریخت در پهلوی به کار می‌رفته است، در بیت، در

---

۱. غرر *اخبار ملوک الفرس و سیرهم*/ 121.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

معنی تسمه و دوال است؛ از این روی، در کنار «بند» به کار برده شده است. منجیک ترمذی نیز «تنگ» را، در بیت زیر، در همین معنی به کار برده است:

تبارک اللّه از آن چهرهٔ بدیع و لطیف، همه سراسر فهرستِ فتنه را تمثال!
به زلف، **تنگ** ببندد به آهوی تنگی؛ به دیده، دیده بدوزد ز جادوی محتال.

آتش استعاره‌ای آشکار از درد و سوز درون است و **نهنگ** که در دریِ کهن در معنی تمساح به کار می‌رفته است، از افراسیاب. از **خونِ جگر**، اشک خواسته شده است؛ این کاربرد هنری را می‌توان مجازی از گونهٔ «آنچه بوده است» (= ماکان) دانست: گذشتگان می‌انگاشته‌اند که خون از جگرِ تفته از گُرْم و گداز بر می‌آید و در بامِ دِماغ، ابروار، توده می‌شود و سپس چون بارانِ اشک از دیدگان فرو می‌ریزد. **روز** را نیز می‌توان استعاره‌ای آشکار از زندگانی دانست و **کوتاه شدگیِ** آن را کنایه‌ای ایما از مرگ: زندگانی، از آغاز تا انجام، به روزی مانند آمده است که دیر نمی‌پاید. پرسش نخستین، در بیت چهارصد و نوزدهم، از دیدِ دانش معانی پرسشی هنری است و از آن، فرمان (=امر) خواسته شده است: افراسیاب با این پرسش، مردمان را به آوردن نوذر به نزد وی فرمان می‌دهد. **نم** با **غم** و **سوی** و **روی** و **گوی** با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. بیت چهارصد و بیست و سوم به آرایهٔ «صفتْ‌شمار» (= تنسیق‌الصّفات) آراسته آمده است. نهادِ بیتِ سپسین افراسیاب است که با دیدن نوذر، زبان بر می‌گشاید و او را درشت می‌گوید و ازکین دیرین در میان ایرانیان و تورانیان یاد می‌آورد، از کشته شدن سلم و تور.

۴۲۵ تا ۴۲۷: یادگارِ منوچهرْ شاه کنایهٔ ایماست از نوذر که پور منوچهر بوده است. بیت چهارصد و بیست و پنجم نمونه‌ای برجسته از کوتاهی سرشتین در سروده‌های فردوسی است که به شیوه‌ای شگرف، پهنه‌ای از معنا را در تنگنای واژگانی اندک می‌گنجاند و جای می‌دهد. لخت دوم از بیت چهارصد و بیست و هفتم به آرایهٔ «نامْشمار» (= سیاقةالاعداد) آراسته آمده است.

بر پایهٔ سرنوشت و سرانجام اندوهبار و دردانگیز نوذر، این پادشاه بداختر و نافرخنده فرجام را به **کمْ‌بخت** بر می‌نامیده‌اند؛ بَرْنام افراسیاب نیز، به سبب بدکرداریهای

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

او که یکی از آنها گردن زدن نوذر است، **جهانگیرِ وَذْکر** (= بدکار) بوده است.[۱] در بندهشن، از نوذر در شمار پادشاهان ایران یادی نرفته است و کشته شدن وی به دست افراسیاب و در بند افتادن سواران و سالاران ایرانی در زمان پادشاهی منوچهر روی می‌دهد:

... سه دیگر هزاره آغاز شد. چون فریدون کشور را بخش کرد، سلم و تور، آنگاه، ایرج را کشتند. بسیاری از فرزندان و اعقاب او را از میان بردند. در همان هزاره، منوچهر زاده شد و کین ایرج را خواست. پس، افراسیاب آمد و منوچهر را با ایرانیان به پتشخوارگر راند و به سیج و تنگی و بس مرگ نابود کرد و فِرَش و **نوذر**، پسران منوچهر، را کشت تا به پیوندی دیگر، ایرانشهر از افراسیاب ستانده شد. چون منوچهر درگذشته بود، دیگر بار افراسیاب آمد؛ بر ایرانشهر بس آشوب و ویرانی کرد؛ باران را از ایرانشهر بازداشت، تا زاب تهماسبان آمد؛ افراسیاب را بسپوخت و باران آورد که آن را نوبارانی خوانند. پس از زاب، دیگر بار، افراسیاب گران بَدی به ایرانشهر کرد تا قباد به شاهی نشست.[۲]

۴۲۸ تا ۴۳۲: آیا که ریختی کهنتر از «یا»ست و واژهٔ «فراخواند» (= ندا) ویژگیهای سبکی‌اند و کاربردهایی کهن. **چادرِ آزمندی** تشبیهی رساست: آزمندی از آن روی که همهٔ هستی آدمی را فرا می‌گیرد و فرو می‌پوشد به چادر مانند شده است؛ نیز می‌تواند بود که استاد، در نهان و نهادِ سخن، به گونه‌ای گزاینده دانشی مرد بسیارْ هوش را، اگر در دام آز درافتد، زنی ناتوان پنداشته است که چادر بر تن می‌پوشد. **چرخ گردان**، با استعاره‌ای کنایی، ستوری سرکش و توسن پنداشته شده است که سرانجام رام و آرام گردیده است و کامگاری بختیار را که بر جهان فرمان می‌راند، به زیر ران آمده است. اما دریغا که چنین کامرانی بلندپایه نیز سرانجامی جز مرگ نمی‌تواند داشت و بالینی جز خشت. «بالین از خشت داشتن» کنایه‌ای است ایما از مردن و در گور آرمیدن. در لَخت دوم از بیت چهارصد و سی‌ام، نهادِ جمله که «زمان» است، بی هیچ نشانهٔ برونی سترده آمده است: آن زمان که

---

۱. *مجمل التواریخ و القصص* / ۴۱۷.
۲. بندهش / ۱۳۹.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از او آرزو می‌یافتی و در آن هر چه می‌خواستی می‌کردی، سرآمده است. بیت چهارصد و سی و دوم بیتی است نیکْ سخته و سُتوار و بلند و ارجمند که در پارسی زبانزد شده است.

در این بیتها، فرزانهٔ دریادل و ژرف‌اندیش توس، آنچنان که شیوهٔ اوست، از رایها و اندیشه‌های خویش در میانهٔ داستان، سخن گفته است و از ناپایداری روزگار و کامه‌ها و بهره‌های گیتی یادآورده است.

۴۳۳ تا ۴۳۹: داوری که در معنی ستیزه و چند و چون به کار رفته است و **ایدون** ویژگیهایی سبکی‌اند. **بستگان** در معنی بندیان است: سردارانی ایرانی، «آن چندین گُرد و سوار سرافراز» که در بند افراسیاب گرفتار آمده‌اند. **نامور** کنایهٔ ایماست از افراسیاب. لخت دوم از بیت چهارصد و سی و ششم زبانزد است و بیت به آرایهٔ دستانزنی (= ارسال‌المثل) آراسته شده است. **بالا و والا و ساری و زاری** جناس یکسویه در آغاز با یکدیگر می‌سازند.

در بازْگفت (= روایت) بندهشن، جایی که این سرداران ایرانی در آن بندی و زندانی‌اند **پَتَشْخوارْگر** است، نه ساری:

> از اغریرث، گوبدْشا زاده شد. هنگامی که افراسیاب منوچهر را با ایرانیان در کوه **پتشخوارگر** کوهتار (= گرفتار در کوه) کرد و سیج و تنگی برهِشت، اغریرث از ایزدان آیفت خواست و آن نیکی یافت که آن سپاه و گُند ایرانیان را از آن سختی رهایی داد. افراسیاب بدان بهانه اغریرث را کشت. اغریرث را، به پاداش آن، فرزندی چون گوبدشا زاده شد.[۱]

۴۴۰ تا ۴۴۲: خُوَی به معنی عرق تن است و **تگ** به معنی پویه و تازش. **مِسْمار** واژه‌ای است تازی، به معنی میخ آهنین؛ این واژه، در عبری، مسمر masmer بوده است.[۲] **ری** از کهنترین و آبادترین شهرهای ایران بوده است و داریوش بزرگ، در سنگْنبشتهٔ بیستون، از آن یاد کرده است، در آنجا که از گرفتاریِ یکی از شورندگانِ بر خویش که مردی مادی به نام «فرَوَرْتیش» بوده است، سخن می‌گوید:

---

۱. همان/ ۱۵۰. ۲. فرهنگ تطبیقی، ج ۲/ 849.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

داریوشْ شاه گوید: پس از آن، این فْرَوَرْتیش با سواران کم گریخت. سرزمینی **ریْ** نام در ماد، از آن سو روانه شد. پس از آن، من سپاهی دنبال او فرستادم. فْرَوَرْتیش گرفته شده به سوی من آورده شد. من هم بینی، هم گوش، هم زبان او را بریدم و یک چشم او را کندم. بسته دم در کاخ من نگاه داشته شد. همه او را دیدند. پس از آن او را در همدان دار زدم.[۱]

«ری»، در پارسی باستان *رَگا* و در اوستایی *رغا* و در یونانی *راغه* و در پهلوی *راگ* rāg و *راغ* rāy بوده است.

نهاد همهٔ جمله‌ها، در این بیتها، افراسیاب است که با نشانه‌ای برونی سترده شده است: افراسیاب فرمود که بندیان را، بسته در کُند و زنجیر و خوار، به ساری ببرند. خود، از دهستان، به ری رفت و اسبان را آنچنان تیز و تفت تاخت که خوی از پیکرشان فرو می‌ریخت؛ در ری، تاج کیانی بر سر نهاد و به آهنگِ دینار دادن به مردمان، درِ گنجها را گشاد.

آنچه در بیت چهارصد و چهل و دوم سخت کوتاه از کردارهای افراسیاب در ری باز نموده شده است، در *شاهنامهٔ ثعالبی*، فراخ گزارده آمده است و تباهکاریها و ویرانگریهای وی، یک به یک، برشمرده شده است: «... و قصد افراسیاب الرّی فی عسکره و اقتعد بها سریرالذّهب و اعتصب بالتاج و عقد و حلّ و ولی و عزل و وهب و انتهب و جعل یطوف فی بلاد ایرانشهر کالفیل المغتلم و الحریق المضطرم و یمدّ ید الجور و الغشم الی تخریب العمران و افقار الاغنیاء و ازالة النعم و قلع الاصول و اذلال الاعزّآء و یصرف اکثر همّه الی نقل الاموال و الغنائم و النفائس الی وطنه من بلاد الترک».[۲]

۴۴۳ تا ۴۴۷: شَخودن: خراشیدن به ناخن:

شخودن: به فتح اول بر وزن نمودن، به معنی مجروح کردن به دندان و ریش نمودن به ناخن و خراشیدن پوست روی باشد.[۳]

---

۱. *فرمانهای شاهنشاهان هخامنشی* / ۵۱.
۲. *غرر اخبار ملوک الفرس وسیرهم* / 123.
۳. *برهان قاطع* / زیر «شخودن».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این واژه در ریخت «شخاییدن» نیز به کار برده شده است که مصدری است برساخته (= جعلی) از بُنِ اکنون آن: «شخای»:

شخاییدن: بر وزن سراییدن، به معنی ریش کردن و خلانیدن و خراشیدن باشد.[۱]

ریختی دیگر از واژه «شخانیدن» است که ریختِ «گشته» (= مصحّف) شخودن شمرده شده است؛ نمونه را، لبیبی گفته است:

چو بشنید شاه آن پیام نهفت، ز کینه، لب خود **شخانید** و گفت ...

دقیقی نیز «شخاوان» را، در این بیت، به جای *شخایان* به کار برده است:

شکافان تیهگاه پرندگان، **شخاوان** جگرگاه درندگان.

تیره شدن دیهیم شاهنشهی کنایه‌ای است ایما از مرگ نوذر و **کندنِ موی** و **شخودنِ روی** و **خاک بر سر ریختن** و **جامه چاک زدن** از سوگواری و زاری بر وی: این همه از هنجارها و رسم و راههای سوگواری در ایران بوده است که هنوز در دهستانهای دور و در میانهٔ روستاییان روایی دارد؛ زنان سوگوار و مویه گر، در دریغ بزرگی گرامی که درگذشته است، روی می‌خراشند و موی بر می‌کنند و خاک بر سر می‌ریزند. این هنجارها و رفتارهای سوگ پیشینه‌ای بسیار کهن دارد. سکایان باستانی نیز، موی خویش را می‌بریده‌اند و به بازوانشان زخم بر می‌زده‌اند و مویان، در پیِ پیکر مرده روان می‌شده‌اند: و این کاروان سوگ چهل روز راه می‌پیمود و از دهکده‌ای به دهکدهٔ دیگر می‌رفت:

سکایان بخشی از موی خود را می‌بریدند و زاری‌کنان به دنبال جسد به راه می‌افتادند و به بازوانشان زخم می‌زدند و به دست چپ خود تیر فرو می‌بردند.

کاروان سوگ از دهکده‌ای به دهکدهٔ دیگر می‌رفت تا سراسر منطقهٔ مرد متوفا پیموده می‌شد. این سفر می‌بایستی طی چهل روز انجام گیرد و تنها پس از آن جسد را به محل تدفین باز می‌گرداندند.[۲]

در *شاهنامه*، گذشته از شخودن روی و کندن موی از «زخم زدن بر بازو» نیز سخن رفته

---

۱. *همان* / زیر «شخاییدن».

۲. *سکاها* / ۸۳ و ۸۴.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است؛ نمونه را، در مرگ سیامک و سوگ کیومرث، خوانده‌ایم:

چو آگه شد از مرگ فرزند شاه، ز تیمار، گیتی بر او شد سیاه.
فرود آمد از تخت، ویله کُنان؛ زنان بر سر و **گوشتِ بازو کَنان.**

از **ایران**، با مجاز جای و جایگیر، ایرانیان خواسته شده است که به نشانهٔ درد و دریغ، در مرگ سوگ‌انگیز نوذر می‌موینند و های و هوی بر می‌آورند. **خاک** و **چاک**، **موی** و **روی** و **هوی**، نیز **سوی** و **روی** و **گوی** و **جوی** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. کاربرد این واژه‌های همسنگ و همسان در بیتها آنها را بافتاری نیک آهنگین بخشیده است و گونه‌ای خُنیای شیونْ‌گونه را در جان سخن ریخته است.

۴۴۸ تا ۴۵۵: گو در معنی پهلوان و دلیر و گُرد است. این واژه ریختی است از «گاو» که آن نیز در همین معنی به کار رفته است:

گاو: ... گرد و مبارز و دلیر را هم می‌گویند.[۱]

این نامگذاری به ارج و ارزش بسیار گاو در فرهنگ ایرانی باز می‌گردد؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت پانصد و نود و ششم. پساوند *ا* که هشت بار، در بیت چهارصد و چهل و نهم، به کار برده شده است، پساوندی است که در *شاهنامه*، به هنگام مویه و شیون به کار می‌رود؛ این کاربرد را گونه‌ای از فراخواند (= ندا) می‌توان شمرد؛ اما فراخوانْدی که نافرجام می‌ماند و در پی آن، سخنی با «فراخوانده» گفته نمی‌آید یا انجام کاری از وی خواسته نمی‌شود؛ نمونه‌ای دیگر از این «فراخواندِ سوگ» را در مویهٔ رستم بر سهراب می‌توانیم یافت که در آن، به جای «ا»، *ای* به کار رفته است:

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید، همه جامه بر خویشتن بردرید.
همی گفت: «کای کشته بر دستِ من! دلیر و ستوده، به هر انجمن!».
همی ریخت خون و همی کند موی؛ سرش پر ز خاک و پر از آبْ روی.

از **سر** در بیت چهارصد و پنجاهم، با مجاز جزء و کل، سرور خواسته شده است. خورشید را، به گزارشی دور، می‌توان استعاره‌ای آشکار از نوذر نیز دانست: نوذر خورشیدی است که در دل خاک آرمیده است؛ از این روی، هر گیاهی که از خاک، در آن بوم و بر، می‌روید

---

۱. *برهان قاطع*/زیر «گاو».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از شرمِ این خورشید، سر به زیر می‌افکند. گیاه، با استعاره‌ای کنایی، سرافکنده و شرمسار پنداشته آمده است و زمین بویندهٔ خون. از دیگر سوی، «بوییدن زمین خون شاهان را» خود کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از کاری شگرف که نمی‌بایست انجام می‌پذیرفت: ریختن خون شاهان و فرمانروایان، در جهان باستان، کاری سخت ناپسند و گناهی نیکْ نابخشودنی شمرده می‌آمده است که فرجامی بس گُجسته و جانگـزای می‌داشته است. بیت چهارصد و پنجاه و دوم را آرایهٔ «بهانگی نیک» (= حسن التّعلیل) آراسته است. **جوید و بوید** و **سر و بر** جناس یکسویه در آغاز دارند و **زاری** و **خواری** سجع همسان و ازدواج.

مویه و زاری توس و گستهم بر نوذر که در *شاهنامه* فراخ باز گفته شده است، در *شاهنامهٔ ثعالبی*، سخت کوتاه و تنها در جمله‌ای باز نموده آمده است: «لمّا بلغ طوس و کستهم خبر قتل افراسیاب اباهما نوذر قضیا حق المصیبة فیه».[1]

۴۵۶ تا ۴۶۰: به ... بر و فروباردی کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **ناز** در معنی آسایش و تنْ‌آسانی است؛ همچنان استاد فرموده است:

چـــهل ســـال، بـــا شـــادکامی و **نـــاز،** بـــه داد و دهش بـــود آن ســـرفراز.

* * *

بـــــرفتیم، بـــــا نـــیزه‌های دراز؛ بـــر او تـــلخ کـــردیم آرام و **نـــاز.**

تیغ، با تشبیه ساده و مجمل، در کُشندگی به زهراب مانند شده است. در این بیت دیگر نیز، تیغ «زهرآبگون» شمرده آمده است:

ســبک، تــیغ **زهــرآبگــون** بــرکشید؛ بـــه تـــندی، دل اژدهـــا بـــردرید.

بریانی استعاره‌ای است آشکار از درد و رنجی بسیار که سوزِ سوگ در دل ماتمزدگان پدید آورده است. **کَشید** و **کُشید** جناس ناقص می‌سازند و **چشم** و **خشم**، نیز **گریان** و **بریان** جناس یکسویه در آغاز.

۴۶۱ تا ۴۶۷: درخت به معنی درفش است و ریختی از آن. همین ساختار را در واژهٔ «بخت» که ریختی از «بخش» است و به معنی بهرهٔ آسمانی و سرنوشت باز می‌یابیم.

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم*/ 125.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیز دگرگونی ج را به ف در واژهٔ «درخشان» که ریختی از آن «درفشان» است می‌توانیم دید؛[1] اما از آن روی که در زبانشناسی ایرانی ش و ت به یکدیگر بَدَل نمی‌شوند، می‌توان انگاشت که این هر دو ریخت: درخت و درفش، جدا از یکدیگر، از ریختهایی باستانی در پارسی دری به یادگار مانده است و ت و ش جزء ستاک واژه نبوده است: زال، در ستایش از خویش، می‌گوید که: اسب سپید در زیر من اورنگ فرمانروایی من است و نیزهٔ سناندار در دست من درفش من؛ از این روی، ارج و پایگاه من از پادشاهِ اورنگْ‌نشینِ درفْش‌افراز کمتر نیست. **اَرمیده** ریختی است از «آرمیده»:

ارمیده: بر وزن فهمیده، مخفّف آرمیده است که قرار گرفته و ساکن شده باشد.[2]

استاد ریختی دیگر از «آرمیده» را که «آرَمْده» است نیز به کار برده است:

چو بیدار باشی تو، خواب آیدم؛ چو **آرَمْده** باشی، شتاب آیدم.

از **ترگِ تیره** گونه‌ای خُود خواسته شده است که رنگ آن سیاه بوده است. این گونه خُود گاه «تیره ترگ» نیز خوانده شده است. **درخت** که در معنی درفش به کار رفته است، **رکیب** که ممال رکاب است، **را**، در «مرگ را» که برابر با «برای» به کار برده شده است و حرف اضافه است و **زبان دادن** که در معنی پیمان‌بستن و قول دادن است کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. «تخت در زیر داشتن و درفش در دست» کنایه‌هایی‌اند فعلی از گونهٔ ایما از فرمانرانی و پادشاهی و **گردن دادن** از فرمانبری. **جهان‌آفرین** نیز کنایه‌ای است ایما از آفریدگار. با تشبیهی ساده و مجمل، سرشک زال، در بسیاری و روانی، با آب جوی سنجیده شده است و از آن برتر دانسته آمده است. تیغ، با استعاره‌ای کنایی، جاندار و بینندهٔ نیام پنداشته شده است. در آمیغِ «همانند چشمم»، **آب** که افزوده (= مضاف) چشم است، سترده شده است: «همانند آب چشمم». **تیغ** با **تیز** جناس یکسویه در پایان می‌سازد و **داد** با **باد** جناس یکسویه در آغاز.

۴۶۸ تا ۴۷۶: بُرزین، در پهلوی، برزن burzēn، به معنی بلندپایه و والاست و

---

۱. برای آگاهی بیشتر بنگرید به *ازگونه‌ای دیگر*/ ۲۷۲.

۲. *برهان قاطع*/ زیر «ارمیده».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکی‌از پهلوانان ایرانی که بندیان ساری در شمار یلانی که برای رهانیدن آنان خواهند شتافت از او یاد می‌آورند. چنان می‌نماید که این نام بخش نخستین از نام یکی از سه آتش مینوی و جاودان در روزگار ساسانی باشد که برزن‌میتر یا «برزینْ‌مهر» نامیده می‌شده است و آتش کشاورزان بوده است؛ زیرا «خرّاد» نامِ دیگرْ پهلوان نیز براستی نام آتشی است دیگر از آن سه گانهٔ سپند. **خُرّاد** نام پهلوانی است دیگر از آنان که بندیان ساری، چونان یلان سپاه ایران، بر می‌شمارند. این نام از خْوَرّه xwarrah پهلوی برآمده است که در پارسی، در ریخت «خُرّه» و «فرّه» و «فر» کاربرد یافته است. «خّراد» یا «خرداد» نامی است که در *شاهنامه* به آتش فَرْنْبَغ farnbay داده شده است که آتش موبدان و هیربدان بوده است. در این نام، بر فرجامِ خُرّا که ریختی از «خورّه» و «خرّه» است، دالی افزوده شده است و نام آتش «خرّاد» گردیده است.[1] همین ساخت را در *فرداد* باز می‌یابیم که ریختی است از «فردا» و شمس قیس رازی از آن در شمار افزونه‌هایی نادرست یاد آورده است که گاه در سروده‌های سخنوران راه می‌جویند و می‌باید از آنها پرهیز کرد:

... و همچنین زیادات دیگر هست که هر یک را استشهادی آوردن دشوار باشد، چنانکه ناگاهیان به معنی ناگاهان و **فرداد** به معنی فردا ... .[2]

«آذرگشسب» نیز که نام آتش سومین است، مانند «بُرزین» و «خُرّاد» گاه نام سرداران و بزرگان ایران گردیده است؛ نمونه را یکی از سرداران خسروپرویز، آنگاه که وی به نبرد با بهرام چوبینه روی می‌نهاد، «آذرگشسب» بوده است؛ دربارهٔ این سه آتش مینوی بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت دو هزار و صد و سی و ششم. فرزانهٔ فرهمند توس، در بیتهای زیر، از این سه چنین یاد آورده است:

به دیگر شب اندر، چو بابک بخفت، همی بود با مغزش اندیشه جفت.
چنان دید در خواب کآتش‌پرست سه آتش، فروزان، ببردی به دست:
چو **آذرگشسب** و چو **خُرّاد و مهر**؛ فروزان به کردار گردان سپهر.

---

۱. *مزدیسنا و ادب پارسی*/ ۳۵۰.
۲. *المعجم*/ ۳۰۵.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه پیش ساسان فروزان بدی؛ به هر آتشی، عود سوزان بدی.

از **هیون**، با مجازی به پیوند همراهی، پیک هیونْسوار خواسته شده است و از **سران**، با مجازی به پیوند جزء و کل، سروران؛ یلان، با استعاره‌ای کنایی، شیر پنداشته آمده‌اند؛ از این روی، چنگهای دراز دارند. «به چشم اندر آوردن نوک سنان» از باریک نگریستن به نوک نیزه برای به نشانه زدنِ آن و از آن پس، به نبرد آغازیدن و دست یازیدن. بیت چهارصد و هفتاد و پنجم به آرایهٔ «نامْشمار» (= سیاقة الاعداد) آراسته آمده است. **را** و **ساختن**، در «همه کینه را ساختند» که نخستین در معنی برای است و دومین در کاربردی ناگذرا (= لازم) و به معنی بسیجیدن و آماده شدن و **مر ...** را کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی.

۴۷۷ تا ۴۸۲: بستگان در معنی بندیان است: سردارانی ایرانی که در ساری‌اند و در بند افراسیاب گرفتار. **همان** در معنی همچنان و «افزون بر آن» به کار رفته است، بدان سان که در این بیتهای دیگر نیز چنین است:

بیاور سپاه و درفش مرا؛ **همان** تخت و زرّینه کفش مرا.

* * *

بفرمای تا اسپ و زین آورند؛ کمان و گمند گزین آورند؛

همان نیزه و خود و خفتان جنگ؛ یکی ترکش آگنده تیر خدنگ.

رمه را می‌توان استعاره‌ای آشکار از مردمان دانست: مردمان به رمه‌ای می‌مانند که شبانشان پادشاه یا فرمانرواست. این کاربرد «رمه» در پارسی، بدُرُست، کاربرد «رعیّت» را می‌ماند در زبان تازی؛ نیز از همین روی است که در زبانهای اروپایی و فرهنگ ترسایی، پیشوایان دین را چوپان می‌نامند؛ زیرا آنانند که توده‌های ترسایان را که گوسپندان کلیسایند راه می‌نمایند و تیمار می‌دارند و گوسپندان گمشده را به رمه باز می‌آورند. **عنان تافتن** کنایهٔ فعلی ایماست از بازگشتن و روی آوردن. **دیدن**، با مجازی که از گونهٔ سبب و مسبّب می‌تواند بود، در معنی اندیشیدن و شایسته دانستن به کار رفته است. **عنان** و **سنان** جناس یکسویه در آغاز دارند. **مردم** که در معنی انسان به کار برده شده است و **مر ...** را ویژگیهایی سبکی‌اند؛ «رمه» چونان سنجه‌ای برای اندازه گیری و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شمارش «مردم» یعنی بندیان ایرانی به کار رفته است و از آن فراوانی و انبوهی آنان خواسته شده است. **کلاه**، در بیت چهارصد و هفتاد و نهم نمادْگونه‌ای از پادشاهی است.

سرانی ایرانی که در ساری در بندند، اغریرث را پیام می‌دهند که اگر گردان ایران بدان سوی بتازند، افراسیاب، به پاسِ کلاه و نگاهداشت پادشاهی خویش، سرِ بندیان را که شمارشان بسیار است به خاک خواهد آورد و آنان را خواهد کشت. اگر اغریرث آنان را از بند برهاند، در جهان پراکنده خواهند شد و نزد بزرگان از او به ستایش سخن خواهند گفت و در پیشگاه خداوند او را باژ و دعا خواهند گفت.

۴۸۳ تا ۴۸۹: مردِ آهرمنی و **برادر** کنایه‌هایی‌اند ایما از افراسیاب و **رمه** استعاره‌ای آشکار از سپاه زال و **جوشیدن** استعاره‌ای پیرو از بیتاب و تافته شدن. **کین** و **این**، **چنگ** و **جنگ**، **رمه** و **همه**، **جنگ** و **ننگ** و **روی** و **اوی** دو به دو با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند؛ جناسی که فردوسی آن را نیک خوش می‌دارد و فراوان به کار می‌برد. **ایدون**، **اندر خوردن**، **پرداختن** که در معنی تهی کردن و وانهادن به کار رفته است و **به ... بر** کاربردهایی کهن و ویژگیهایی‌اند سبکی.

اغریرث، در پاسخ بندیان، می‌گوید که اگر آنان را برهاند آشکارا با افراسیاب دشمنی کرده است و این مرد اهریمنی را بر خویش به خشم خواهد آورد. پس چاره‌ای دیگرسان می‌سازد که خشم و کین افراسیاب را برنینگیزد. آن چاره این است: اگر رستم سپاه بدان سوی بیاورد، آنگاه که به نزدیک ساری می‌رسد، اغریرث بندیان را بدو خواهد سپرد و خود آمل را واخواهد نهاد و به جنگ با رستم نخواهد پرداخت و بدین سان، سرِ نامدار خود را به ننگ خواهد آورد.

۴۹۰ تا ۴۹۶: نویدن در معنی جنبیدن و رفتن به کار رفته است. چامه‌سرای دامغانی نیز گفته است:

قدح به کار نیاید؛ به رطل و باطیه خور؛ چنانکه گر بخرامی، نه **می‌نوی**، بخزی.

نوند، با مجاز همراهی، در معنی پیکِ نوندْسوار به کار برده شده است و **جهان**، با مجاز جای و جایگیر، در معنی گروهی بسیار از مردمان. **جهاندار** کنایه‌ای است ایما از آفریدگار و **اژدها** استعاره‌ای آشکار از افراسیاب. **تاختن** که در کاربرد گذراست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

(= متعدی) و در معنی «تازاندن»، **نویدن**، **سَخُن**، **گذاردن** که ریخت‌گذرای «گذشتن» است و در معنی گذر دادن و **مردم** که در معنی انسان به کار رفته است کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی.

۴۹۷ تا **۵۰۱**: **کَنارَنگ** که با همین ریخت در پهلوی نیز به کار می‌رفته است، به معنی مرزبان است.

محمدحسین خلف تبریزی، واژه را ساخته شده از دو پارهٔ *کنا* و رنگ دانسته است، به معنی زمین و خداوندِ آن:

> کنارنگ: به ضم اول و فتح رای قرشت و سکون نون و کاف فارسی، والی و حاکم و شحنهٔ ولایت و خداوند زمین باشد که او را مرزبان گویند؛ چه کنا به معنی زمین و رنگ به معنی والی و خداوند هم آمده است و به فتح اول نیز درست است.[۱]

«کنارنگ» در یونانی *کاناژگس* و در سریانی *قنارَق* شده است. پروکوپیوس آن را برابر با *استراتگوس* strathegos بیزانسی دانسته است و «کنارنگی» را پایگاهی شمرده است که در پاره‌ای از خاندانهای ایرانی موروثی بوده است. بویژه، مرزبان اَبَرْشهر را که کرسی آن نیشابور بوده است کنارنگ می‌نامیده‌اند. در روزگار یزدگرد سوم، مرزبان توس بدین نام خوانده می‌شده است.[۲] **سراینده** در معنی پیک و خبرآور است. در بیتهای زیر نیز، «سراینده» در همین معنی به کار رفته است:

سخن چون برابر شود با خرد، روان **سراینده** رامش برد.

* * *

به گفتار دهقان کنون بازگرد؛ نگر تا چه گوید **سراینده** مرد.

* * *

چو بشنید سیندخت، از او گشت باز؛ بر دختر آمد **سراینده** راز.

* * *

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «کنارنگ».

۲. *ایران در زمان ساسانیان* / ۱۲۸، پانوشت؛ نیز بنگرید به سوزن عیسیِ / ۸۰.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکی گنج ویژه به درویش داد؛ **سراینده** را جامهٔ خویش داد.

در ف به جای «سراینده»، «سراپرده» آمده است که در بیت کاربرد و معنایی درست و سنجیده نمی‌تواند داشت: دستان می‌باید در درون سراپرده باشد، نه سراپرده در پیش او؛ «پوینده» و «سراینده» هر دو یک تنند و از آن دو، پیکی خواسته شده است که بندیان ساری به نزد زال گسیل می‌دارند؛ تا آنچه را با اغریرث برنهاده‌اند، به آگاهی وی برسانند: آنگاه که پیک پوینده به زابلستان رسید و زال مرد پیغام‌آور را در برابر خویش دید، بزرگان و جنگاوران را فراخواند و پیام یلانِ در بند را با آنان در میان نهاد. به گمان، برنویسِ ف «در پیشْ» را «در پیشِ» خوانده است و پنداشته است که «سراینده» جز «پوینده» است و سخن بدین گونه درست نمی‌تواند بود؛ زیرا تنها یک پیک به نزد زال فرستاده شده است؛ پس «سراینده» را به «سراپرده» دیگر کرده است.

پلنگ استعاره‌ای آشکار از پهلوانان ایرانی است که زال با آنان سخن می‌گوید؛ «جنگی» که ویژگی پهلوانان است استعاره را می‌پیراید. از **خریدار**، با مجاز سبب و مسبّب، نیکْ دوستار و آرزومند خواسته شده است. «گردن برافراختن به خورشید» کنایه‌ای است ایما و گزافه‌ای شاعرانه از بلندی و برتری بسیار یافتن. **گُرد کنارنگْ‌دل** تشبیهی استوار (= مؤکد) می‌تواند بود: گُردی که در دلیری به کنارنگ می‌ماند. **سیاه کردن دل** کنایه‌ای است ایما از کین و خشم بسیار که مایهٔ سختی و تیرگی دل می‌شود. **پلنگ و جنگ** سجع همسوی و ازدواج دارند و بیت چهارصد و نود و هفتم به آرایهٔ دو قافیگی آراسته آمده است: یک قافیه «بدید» و «رسید» است و قافیهٔ دیگر «دستان» و «زابلستان».

۵۰۲ تا ۵۰۸: **بستگان** در معنی بندیان به کار رفته است. **دست بر بر زدن** کنایهٔ ایماست از فرمان بردن و انجام کاری را پذیرفتن و **دست یازیدن** از به کاری آغازیدن و **داد** از تاختن به ساری و رهانیدن بندیان که کاری درست و دادگرانه شمرده می‌آید. **پدید آمدن کلیدْ بندها** استعاره‌ای است تمثیلی که در *شاهنامه* فراوان به کار برده شده است و از آن، چاره شدن کار دشوار و از میان رفتن دشواری خواسته آمده است. در لخت دوم از بیت پانصد و سوم، نمونه‌ای زیبا از کوتاهی سرشتین را می‌توانیم دید: استاد، در گزارش و بازنمود آفرین زال از گشواد، تنها در چند واژه «شریطه» و «دعا» را گنجانیده است. «تا بُوَد ماه و سال» شرطی زمانی است که با کنایهٔ ایما از آن جاودانگی خواسته شده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است. **زال** و **سال**، **روی** و **جوی** و **ساخت** و **تاخت** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. **بُوِی** که به جای «باشی» به کار رفته است، **ماندن** که در کاربرد گذراست و به معنی «بر جای وانهادن» و **مر**... را کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی.

گشواد می‌پذیرد که به آهنگِ رهانیدن بندیان راه به ساری کشد. زال او را می‌ستاید و بدین سان، سپاهی از گردان ایرانی از زابل به سوی آمل روی می‌نهد؛ آنگاه که اغریرث از این لشکرکشی آگاه می‌شود، بر پایهٔ پیمانی که بسته است از ساری بیرون می‌رود و بندیان را در آنجا وامی‌گذارد. زمانی که گشواد به ساری می‌رسد و نشانی از سپاه توران در آن سامان نمی‌بیند، چارهٔ کار به دست می‌آید و او به آسانی بندیان را می‌رهاند و برای هر یک از آنان اسپی آماده می‌سازد و از آمل، تازان به زابلستان باز می‌گردد. آنچه در *شاهنامهٔ ثعالبی* در این باره نوشته شده است، کمابیش برگردانی است از گفته‌های فردوسی در این بیتها: «... فلمّا سمع زال و القوم رسالتهم انفذوا کشواذ والد جوذرز فی سریّة خشنة الی طبرستان فنهض الیها و حین شارفها فارقها اغریرث منهزماً من غیر حرب و ترک القوّاد المقیّدین بها و دخلها کشواذ فی جیشه و استنقذهم و ازاح عللهم و اخذهم معه الی سجستان».[1]

۵۰۹ تا ۵۱۶: بستگان در معنی بندیان و گرفتاران به کار رفته است و **سراینده** در معنی پیک و خبرآور؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت چهارصد و نود و هفتم. **چون** در معنی «بدان سان که» به کار برده شده است، آنچنان که در این بیت از چیره‌زبان دامغان نیز کاربرد یافته است:

ترسی که کسی نیز دل من برباید؛ کس دل نرباید به ستم، **چون** تو رُبایی.

چنان هم در همان کاربرد و معنی «چنان» است، با استوارْ داشت «چنان» و درنگ افزونتر بر آن؛ «چنان هم» را می‌توان ریختی وارونه از «همچنان» دانست. **از** نیز، در بیت پانصد و سیزدهم، در معنی «به سبب» به کار رفته است. **آگهی**، با مجازی که می‌توان آن را از گونهٔ «بایستگی» (= لازمیّت) دانست، در معنی پیک و کسی که از خبر و پیامی آگاه است و آن را می‌رساند، به کار برده شده است؛ «آمدن» را می‌توان «نشانهٔ

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم* / 127.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

واگردان» (= قرینهٔ صارفه) مجاز شمرد. **گنج بخشیدن** به درویش کنایهٔ فعلی ایماست از سپاس گزاردن خداوند را، و **خاک بر سر ریختن**، از سوگواری و اندوه. **شیر** استعاره‌ای است آشکار از افراسیاب؛ از دیگر سوی، «در چنگ شیر ماندن» را استعاره‌ای تمثیلی از در رنج و خطر بودن نیز می‌توان دانست. **دیر** و **شیر** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **زال** و **زاول** گونه‌ای از جناس زاید. **کجا** که برابر با «که» به کار رفته است و **خواسته** که در معنی دارایی ویژگیهایی سبکی‌اند.

۵۱۷ تا ۵۲۱: حَنْظَل میوه‌ای است بسیار تلخ که در پارسی «کَبَسْت» خوانده می‌شود و «نمادْگونهٔ» تلخی و ناخوشایندی است، در برابرِ «شهد» که انگبین است و «نمادْگونهٔ» شیرینی و خوشایندی. از آن است که سعدی نیز، در این بیت، حنظل و شیرینی را رویاروی یکدیگر به کار برده است:

اگر **حنظل** خوری از دست خوشخوی، به از **شیرینی** از دست ترشروی.

بدانش صفتی پیشوندی است، در معنی دانشور. **سپَردن** در معنی درنوشتن است. استاد فرموده است که سر مرد جنگجوی در بند دانش نیست و در جنگ، نمی‌باید در اندیشهٔ آبروی بود و با مهر و نرمدلی به کردارهای نیک دست یازید. سرِ جنگاور هرگز نمی‌تواند ناوردگاه خرد و جای جولان آن باشد. زیرا کین و خرد هرگز با هم در نمی‌توانند آمیخت. **کَی** کنایهٔ ایماست از افراسیاب. بیت پانصد و هژدهم به آرایهٔ دستانزنی آراسته آمده است: «آمیختن حنظل با شهد» دستانی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن، مهر و دوستی را به کین و دشمنی آلودن خواسته شده است. پرسشْ هنری است و از سر نکوهش.

۵۲۲ تا ۵۲۷: آب که در معنی آبروی است و **کِت** که کوتاه شدهٔ «که تو را»ست و **بد** که در کاربرد اسمی است و در معنی بدی و **شدن**، در «نخواهد شدن» و **هشیوار** که ریختی است از «هشیار» ویژگیهایی سبکی‌اند. **بس** و **کس**، **مست** و **دست** و نیز **مرد** و **کرد** جناس یکسویه در آغاز دارند. **دیو** استعاره‌ای است آشکار از افراسیاب و تشبیه از گونهٔ آشکار. اغریرث، در پاسخی تلخ و تند که به برادر نابکار و تیره‌دل می‌دهد، او را به شیوه‌ای نغز و نهان، دیو می‌خواند و وی را می‌گوید که: باید از یزدان ترسید و آنگاه که توانِ بدی کردن هست، از آن دست باز کشید؛ زیرا پادشاهانی بسیار چون تو تاج بر سر نهاده‌اند و کمر بر میان بر بسته‌اند و هر کس شایستگی آن را ندارد که فرمان براند. یکی فرمانروایی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است فرزانه و دانشور و دیگری کانایی بی‌خرد؛ لیک دیو زا نمی‌رسد که از دانش و خرد برخوردار باشد. افراسیاب از سخن درشت و گستاخانهٔ اغریرث آنچنان بر می‌آشوبد و به خشم می‌آید که شمشیر بر می‌آهیزد و بر کمرگاه وی می‌نوازد و او را به دو پاره می‌کند.

ثعالبی بازگفتی از چگونگی مرگ اغریرث دارد که با آنِ *شاهنامه* اندکی ناساز است: افراسیاب تیغ بر تارک اغریرث فرو می‌کوبد و خون بر روی وی روان می‌شود؛ سپس، پشیمان از کشتن برادر، بر مرگ او می‌گرید و می‌موید: «... فامتلأ افراسیاب غیظاً و حنقاً و قال انت و اطأت اعدائی علی اطلاق المحبوسین و ضربه بالسیف ضربةً اتت علی نفسه و ثار دمه علی وجهه ثمّ بکاه و جزع علیه جزعاً شدیداً و لم تنفعه الندامة».[1]

۵۲۸ تا ۵۳۶: بیران ریختی است نوتر از «ویران» که در پارسی کمتر کاربرد یافته است؛ این واژه، در پهلوی، *اوران* āwērān بوده است. کاربرد «بیران» به جای «ویران» که ویژگی‌ای سبکی است، به کاربرد «بَزان» می‌ماند به جای «وزان». استاد این ریخت را نیز به کار برده است؛ نمونه را، فرموده است:

پس انـــدر چـــو بـــاد **بَـــزان** اردوان هـــمی تـــاخت هـــمواره، تـــیره‌روان.

در برنوشتهٔ ف، زُفتیِ بَرْنویس در نقطه‌گذاری چنان است که بیت را بـدین گـونه نـیز می‌توان خواند:

چـنین گـفت کـا کـنون سرِ تـخت اوی شـــود تـــار و پـــیران شـــود بـخت اوی.

در این ریخت، «تار شدن سرِ تخت» سنجیده‌تر از «تار شدن سرِ بخت» است؛ لیک «پیران» که به جای «پیر» به کار برده شده است، کاربردی است شگفت که جای درنگ دارد. فردوسی این واژه را در آمیغ «پیرانْ‌سر» در معنی روزگار پیری، گاه، به کار برده است که ریختی است کوتاه شده از «پیرانه»؛ نمونه را فرموده است:

همی گفت: «کاندر جهان کس نـدید، به **پیرانْ‌ســر** ایـن بـد کـه بـر مـن رسـید.

* * *

کـه را آمـد ایـن پـیش کآمـد مـرا، کـــه فـــرزند کشـــتم بـــه **پـــیرانْ‌ســـرا؟**

---

۱. *همان*/ 128.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از دیدِ معنی شناسی، پیرشدگی بخت که وارونهٔ «جوانبختی» است و در معنی نگونی و ناتوانیِ بخت، پذیرفتنی و رواست. این بیت در برنوشتهٔ ظ آورده نشده‌است. **خوار**، در پهلوی *خوَار* xwār، نام شهرکی بوده است وابسته به ری؛ از این روی، بیشتر آن را به ری باز می‌خوانند و «خوارِ ری» می‌نامند:

> خوار: شهرکی است از ری، آبادان.[۱]

اصطخری خواریان را مردمانی نامدار دانسته است:

> خوار شهرکی کوچک باشد چندِ ربع یک میل در مثل آن و مردمانی معروف باشند و آب ایشان از رودی باشد که از دماوند آید و ضیاع و نواحی دارد.[۲]

امروز خوار نام بخشی است در جنوب تهران که کرسی آن «ایوان کی» است. **زدن نای رویین و بربستن کوس** کنایه‌هایی‌اند فعلی و ایما از رهسپاری سپاه و **افشاردنِ پی** از شورمندی و ایستادگی در نبرد. **سپهبد** نیز کنایه‌ای ایماست از زال که از زابل سوی پارس روی می‌نهد **و از دریا به دریا** از بسیاری و انبوهی سپاه. تشبیه از گونهٔ آشکار است: سپاه، در آراستگی، به چشم خروس مانند آمده است که در پندارشناسی *شاهنامه*، نمونهٔ برترین زیبایی و دلارایی است. ماه و خورشید، با استعاره‌ای کنایی، دارای روی انگاشته شده‌اند؛ رویی که از بسیاری سپاه و خاکی شگرف که برانگیخته‌اند، یکسره، گَردْناک شده است. **بخت و تخت، روی و جوی، گرد و مرد، پی و ری و جنگ و تنگ** دو به دو با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. **او**، در بیت پانصد و سی و پنجم، به طلایه باز می‌گردد: طلایه‌های دو سپاه، در نبردی دشوار، با یکدیگر می‌جنگیده‌اند و دلاورانی از هر دو گروه کشته می‌شده‌اند.

تهماسپ

۵۳۷ تا ۵۴۴: داردی که ریخت کهن فعل است در شرط ویژگی سبکی است. تشبیه از

---

۱. *حدود العالم*/ ۱۴۲.

۲. ترجمه *مسالک و ممالک*/ ۱۷۱.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گونهٔ ساده و مجمل است: سپاه و کارِ آن به کشتی می‌ماند؛ در این کشتی، هم بادبان تخت شاه است و هم بادی که آن را به پیش می‌راند؛ به سخنی دیگر، سپاه همواره نیاز به شاهی دارد که هم آن را به پیش براند و نیرو ببخشد، هم راه بنماید. با استعاره‌ای کنایی، بخردی فروغی پنداشته شده است که از دیهیم می‌تابد. از دیدِ باورشناسی، این فروغ براستی فروغِ فرّه ایزدی است که از تارک شهریاران مزداپرست و دادگستر و راستْ کیش می‌تابد و با مرگ آنان، تیرگی می‌پذیرد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دویست و پنجاه و سوم. بر این پایه، در گزارش زیباشناختی این کاربرد، می‌توان بر آن رفت که با مجازی از گونهٔ سبب و مسبب، بخردی نخست آن فروغ پنداشته شده است؛ سپس، فروغ سترده آمده است و تافتن که یکی از ویژگیهای آن است، به بخردی بازخوانده شده است و بدین سان، استعاره‌ای کنایی نیز در سخن راه جسته است. **مر** و **فر**، نیز **تخت** و **بخت** جناس یکسویه در آغاز دارند؛ قافیه در بیت پانصد و سی و نهم هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

زال، شب‌هنگام، با خود می‌گوید که ایران نیاز به شاهی نژاده دارد که کار سپاه را سامان بدهد. اما پهلوانان را، هرچند بیدارْ بخت و روشن‌روان باشند، بر تخت نمی‌توان نشاند؛ زیرا از تخمهٔ شاهی نیستند. از این روی، اگر توس و گستهم دارای فرّند و فرمانده سپاهی پرشمار، زیبندهٔ تاج و تخت نمی‌توانند بود. پس می‌باید شاهی خردمند و برخوردار از فرّه ایزدی جست.

۵۴۵ تا **۵۴۹**: **تهماسپ** در اوستایی *تَرماسْپه* و در پهلوی *تهماسپ* tuhmâsp بوده است، به معنی «کسی که اسب فربه دارد». **زو** یا «زاب» در اوستایی *اوزوه* uzava و در پهلوی هوزوب huzub بوده است، به معنی یاری‌کننده.[1] این دو نام تنها یک بار در *اوستا* آمده است، در بند صد و سی و یکم از فروردینْ یشت:

... فروهر پاکْ دین اوزوه از خاندان توماسپه را می‌ستاییم.[2]

تبارْنامهٔ زاب، در بندهشن چنین آورده شده است:

---

۱. *یشتها*، ج ۲/ ۴۶. ۲. *همان*، ج ۱/ ۱۰۳.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زاب پسر تهماسپ، پسر کَنَک، پسر بیَرز، پسر شَت، پسر اَروش، پسر هواسپ، پسر وئه‌تَنـگ، پسر رَغ، پسر نوُدَئِه‌ا، پسر مَشواک، پسر نوذر، پسر منوچهر است.[۱]

نیز، در همین کتاب، مام زاب دختر وامون جادوگر و هم‌تخمه با افراسیاب شمرده شده است.[۲] این جادوگر را که نیای مادری زاب است، در آن روز که «دُروند از پرهیزگار و پرهیزگار از دُروند جدا می‌شوند»، همچون دیگرْ پتیارگانِ مرگْ‌ارزان: ضحاک و افراسیاب، به پادافراه «سه شبه»، کیفری گران می‌دهند؛ کیفری که هیچ کس توان برتافتن آن را ندارد.[۳] در *مجمل التواریخ و القصص*، مادر زاب که «مادرک» نام داشته است، از خویشاوندان تهماسپ شمرده شده است:

زاب طهماسپ: پارسیان او را زو خوانند و زه نیز گفته‌اند و بعضی گویند پسر نودر بود و حقیقت آن است که پسر طهماسپ بن منوچهر بود و اندر تاریخ جریر، چنان است که منوچهر بر این پسر خشم گرفت و از پدر بگریخت، به دورجایی و او را زنی بود از قرابت، نام او مادرک؛ پس زاب از وی بزاد. چون منوچهر بشنید، از پسر خشنود گشت و او را بازخواند؛ در نبیرهٔ منوچهر، شکی نیست.[۴]

بامین ریختی است از «بامیان» و این هر دو نام از «بام» برآمده است که به معنی روشنایی است؛ گاه سرزمینهای فرخنده و اهورایی «بامی» نامیده می‌شده است که به معنی روشن است. نمونه‌ای از آن میان، *خُنَیْرسِ بامی* است که یکی از هفت کشور است و بهترین آنها که در میانه جای دارد و سرزمینی است خجسته که بر پایهٔ باورهای زرتشتی، رهانندهٔ نویدْ داده، در پایان جهان، از آن سر بر خواهد آورد. بامین یا بامیان یکی از شهرکهای وابسته به بلخ بوده است که بویژه به پاسِ دو تندیسهٔ بودا که یکی «خِنْگْ بت» و دیگری «سرخْ بت» نامیده می‌شده است، آوازه‌ای بلند یافته بوده است:

بامیان شهری است بر حد میان گوزگانان و حدود خراسان و بسیار کشت و

۱. *بندهش* / ۱۵۰. ۲. *همان* / ۱۵۱. ۳. *همان* / ۱۴۷.
۴. *مجمل التواریخ و القصص* / ۲۸.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برز است و پادشای او را شیر خوانند و رودی بزرگ بر کران او همی گذرد و اندر وی، دو بت سنگین است؛ یکی را سرخْ بت خوانند و یکی را خنگْ بت.[۱]

ناصرخسرو نیز، در بیت زیر، بامیان را «بامین» نامیده است:

دیگر چو تو کیست؟ چون تو گشتستی، مفتی و فقیه بلخ و **بامین** را.

گرزبان نیز شهری بوده است در گوزگانان. در *حدود العالم*، از این شهر، در ریخت **گرزوان** سخن رفته است:

... و اما این عمود کوه، چون به حدود سان و چهار یک رسد، از گوزگانان به دو شاخ گردد: یک شاخ آن است که پدید کردیم و دیگر شاخ بر شمال او برود، از جهت مغرب میان کُندَرم و اَنبیر فرود آید و بر میان گرزوان و جهودان بگذرد ... .[۲]

این شهر «جرزبان» و جرزوان نیز نامیده شده است:

شهر جرزوان در میان کوهستان واقع بود و از این جهت به مکّه شباهت داشت و امیر جوزجان فصل تابستان در آنجا به سر می‌برد. جرزوان اسم عربی این شهر است و ایرانیان آن را گرزوان می‌گویند و به صورتهای جرزبان و گرزبان هم نوشته می‌شود. و میان طالقان و مروالرود در مرز غور واقع است. یاقوت گوید شهری آباد است و مردم آنجا همه ثروتمندند. امروز در نقشه‌ها اسمی از این شهر نیست؛ ولی به احتمال قوی خرابه‌های معروف به قلعهٔ والی محل آن شهر را نشان می‌دهد.[۳]

این نام «گُرْزْبان» نوشته شده است؛ هرچند «گُرزبان» از دید قافیه با «مَرْزبان» یکسره سازگار نیست، هنجاری است که گاه در قافیه‌های *شاهنامه* دیده می‌شود؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت پنجم. همین ساختار را در بیت زیر نیز می‌توانیم دید:

چو میلاد و چون پارسِ **مرزبان** چو پیروز اسپ افگن از **گُرزبان**.

---

۱. *حدودالعالم*/ ۱۰۱. ۲. *همان*/ ۳۰.
۳. *سرزمینهای خلافت شرقی*/ ۴۵۰.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از دیگر سوی، چون «گرزبان» نام‌شهر است و *بان* در آن بخشی است از نام و پساوند نیست، می‌توان پایهٔ قافیه را بر «بان» نهاده دانست، نه بر رز؛ بدین‌سان، قافیه درست و بآیین خواهد بود. در بیت پانصد و چهل و هفتم، کاربرد **گزارهٔ مفرد** (= بشد) برای نهاد جمع (= قارن و موبد و مرزبان) ویژگی‌ای سبکی است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دویست و پنجاه و هشتم.

۵۵۰ تا ۵۵۶: افراز ریخت کهنتر «فراز» است و ویژگی‌ای سبکی. این واژه در پهلوی *اپراز* aprāz بوده است و بُنِ اکنون از مصدر *اپراستن* aprāstan. **تازه کردن** در معنی رونق دادن و شاداب گردانیدن است. «خاک و گیا را دهان»: دهانِ خاک و گیا؛ با استعاره‌ای کنایی، خاک و گیاه دارای دهان پنداشته شده‌اند. «برکشیدن نان با دِرَم» کنایه‌ای است ایما از تنگیابیِ نان و بهای بسیار آن: نان، آنچنان گرانبها بود که آن را با درم می‌کشیدند و همسنگِ آن درم از خریدار می‌ستاندند. واژگان قافیه از بیت پانصد و پنجاهم تا بیت پانصد و پنجاه و پنجم، دو به دو، با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. در بیت پانصد و پنجاه و چهارم، **کسی** نهاد جمله است: کسی نمی‌یارست دیگری را بگیرد و بکشد. این بیت، براستی، گزارش و گسترشی است از آنچه در بیت پیشین از آن سخن رفته است؛ استاد، با این بیت، چگونگی «کارِ بدی» را باز نموده است که گرفتن مردمان و کشتن آنان است؛ نیز می‌توان «کسی» را کارْ رفتهٔ رایی (= مفعول صریح) کشتن دانست و نهاد جمله را زو که پیشتر از او سخن رفته است؛ اما سخن، بدان سان که نوشته آمد، شیواتر و سنجیده‌تر خواهد بود. زو پادشاهی دادگستر و فرخنده‌خوی بوده است و مردمان را از بیداد و تبهکاری باز می‌داشته است؛ تنها آنچه در روزگار او مایهٔ رنج و تیره‌روزی ایرانیان می‌شده است، خشکسال و تنگیِ روزی بوده است. با این همه، دو سپاه ایران و توران هشت ماه، روباروی یکدیگر و آمادهٔ نبرد می‌مانند و روزی نیز به جنگی گران دست می‌یازند؛ اما تنگی و بی‌توشگی، سرانجام، آنان را به آشتی ناچار می‌گرداند. در *بندهشن*، زو سه سال پادشاهی کرده است، نه پنج سال؛ پادشاهی او نیز پس از دوازده سال فرمانروایی ستمکارانهٔ افراسیاب بر ایرانشهر بوده است:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در این شاهی منوچهر، هنگامی که به پتشخوارگر بود، افراسیاب دوازده سال شاهی کرد. زاب پسر تهماسب سه سال، کیقباد پانزده سال شاهی کردند.[۱]

بر پایهٔ آنچه بلعمی نوشته است، سالیان پادشاهی زوِ تهماسپ بس دیریازتر بوده است و او از خُردی بر تخت برنشسته است.

... چون منوچهر بمرد، زو خُرد بود و هنوز ملک را نشایست. او را به ملک بنشاندند و او ملک نتوانست داشتن و افراسیاب، ملک ترک، آگاه شد که کار ایران چون ضعیف شده است؛ بیامد و ملک بگرفت و بر ایشان جورها کرد و رسمهای منوچهر همه بگردانید از عدل و داد و شهرها همه خراب کرد و آبها خشک شد و پنج سال ببود و قحط بر ایشان افتاد و عجم مانده شدند اندر ستم و جور افراسیاب و آن قحط دوازده سال بماند.[۲]

۵۵۷ تا ۵۶۰: تاره ریختی است پساوندی از «تار» و در معنی با آن یکسان:

تاره: بر وزن پاره، ... تار جولاهگان باشد که نقیض پود است.[۳]

استاد، در بیتی دیگر نیز، فرموده است:

به قیدافه گفت او که: «پدرود باش! به جان، **تارهٔ** چرخ را پود باش!...».

سخن رفتشان: آنان را سخن رفت؛ آنان سخن گفتند. این ریخت کاربردی است کهن در «گردانش» (= صرف) فعل که در آن، شناسهٔ مفعولی، گسسته یا پیوسته، به جای شناسهٔ فاعلی به کار می‌رود؛ با این ریخت، فعل چنین گردانده می‌شود: سخن رفتم؛ سخن رفتت؛ سخن رفتش؛ سخن رفتمان؛ سخن رفتتان؛ سخن رفتشان. **زبان،** در «همزبان»، با مجاز نام‌ابزار، در معنی سخن به کار رفته است. **چاره** و **تاره** جناس یکسویه در آغاز دارند.

دو لشکر، بدان سان، در رنج و آزار از تنگسال، هشت ماه روباروی یکدیگر ماندند؛ روزی به نبردی گران و دشوار دست یازیدند که روزِ دلیری و جنگاوری پهلوانان و سالاران بود؛ اما کار، از کمی و تنگیابی توشه و بُنه، آنچنان شد که هر دو سپاه درمانده و

---

۱. *بندهش* / ۱۵۵. ۲. *تاریخ بلعمی* / ۵۲۱.
۳. *برهان قاطع* / زیر «تاره».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیچاره شدند و شیرازه و تار و پودشان از هم گسیخت. هر یک، همداستان با دیگری این سخن را بر زبان می‌راند که: «آنچه از بدی و آزار آسمان بر ما می‌رسد، از خود ماست و ما خویشتن سبب‌ساز آن بوده‌ایم».

۵۶۱ تا ۵۶۶: غَو: غریو و آواز بلند:

غو: به فتح اول و سکون ثانی، صدا و آواز بسیار بلند را گویند و صدای رعد و آواز کوس و نفیر و کرنا و امثال آنها را نیز گفته‌اند.[۱]

کجا به جای «که» به کار رفته است و کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی؛ این «کجا» برای روشنگری (= تبیین) است و آنچه در پیِ آن آمده است گزارش پیامی است که فرستاده به نزد زوِ تهماسپ می‌آورد: پیکی از سوی هر دو سپاه به نزد زو می‌آید و می‌گوید که بهرهٔ کسان از این جهان ناپایدار مگر درد و اندوه و رنج نیست و او را به بخش کردن سرزمینها و مهر و دوستی با یکدیگر فرا می‌خوانند. زیرا نامداران بیش در اندیشهٔ نبرد نبودند و از تنگسالی و بی‌توشگی، زمان درنگ در آشتی و به فرجام آوردن جنگ نبود. پس هر دو سپاه بر آن سر می‌افتند که کین کهن را از یاد ببرند و دست از نبرد باز کشند و سرزمینها را درست و بداد در میان خویش بخش کنند.

آفرین سرودن کنایهٔ فعلی ایماست از یکدیگر را گرامی داشتن و مهربان بودن. **غو و زو و تنگ و جنگ و داد و یاد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. **بخشیدن** در معنی بخش کردن به کار رفته است و آن نیز کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی. این واژه، در بیتهای زیر نیز، در همین معنی و کاربرد به کار رفته است:

همه پادشاهی شدند انجمن؛ زمین را **ببخشید** و برزد رسن.

* * *

جهان را **ببخشید** بر چار بهر؛ وز او نامزد کرد آباد شهر.

* * *

دو لشکر **ببخشید** بر هشت بهر، همه رزمجویان گیرنده شهر.

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «غو».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۵۶۷ تا ۵۷۰: رودابد و شیر نام دو بوم یا شهر است که جایگاهشان روشن و دانسته نیست. بر پایهٔ هنجارِ سخن و ساختار جغرافیایی در داستان، این دو می‌باید از بومها یا شهرهای فرارود (= ماوراءالنهر) باشند. زیرا، بر پایهٔ پیمان آشتی در میان زو و افراسیاب، از «رودابد» و «شیر» تا مرز تور و مرز ختن از آنِ تورانیان خواهد بود؛ از این روی، این دو که آغازِ سرزمینهای توران شمرده می‌شوند، می‌باید در آن‌سوی آمودریا (= جیحون) جای داشته باشند که افراسیاب، بهاران، به آهنگِ تاختن به ایران از آن گذشته است؛ بنگرید به بیتهای صد و سیزدهم تا صد و شانزدهم. اما از این دو در آبشخورهای جغرافیایی نشانی نیافته‌ام. تنها، در *حدود العالم*، از جایی به نام شیر در دیلمان یادی رفته است که بی‌گمان «شیر»ی که در بیت نام برده شده است، نمی‌تواند بود:

> دیلمان: ناحیتی است ... میان طبرستان و جبال و گیلان و دریای خزران نهاده است و این مردمان دو گروهند: یک گروه بر کران دریا باشند و دیگر گروه اندر کوهها و شکستگیها و گروهی اندر میان این هر دو قوم است. اما این که بر کران دریاست، ایشان را ده ناحیت است خرد چون: لترا، وارپوا ... و از پس کوه، برابر این ده ناحیت، سه ناحیت بزرگ است چون: وستان، **شیر**، پژم.[۱]

در ترجمهٔ *مسالک و ممالک* یکی از شهرهای فرارود «شهر» نامیده شده است و می‌تواند بود که شهر ریختی از «شیر» باشد. در برنوشتهٔ ظ نیز به جای شیر شهر آورده شده است. این «شهرِ» شهرْ نام در سه منزلی گرگانج یا جرجانیّه جای داشته است:

> مسافات خوارزم: از خوارزم تا خیوه یک مرحله، از خیوه تا هزار اسپ یک مرحله و از **شهر** تا گرگانج سه مرحله: یک مرحله تا اردخشمیثن و دوم تا نوزوار و سوم تا گرگانج ... .[۲]

نیز، از دیگر سوی، پس از ویرانی «کاث» کرسی کهن خوارزم، گرگانج کرسی این بوم گردید و «شهر خوارزم» نام گرفت.[۳] به هر روی، این شهرِ مرزیِ توران می‌تواند بود که

---

۱. *حدود العالم* / ۱۴۸.
۲. ترجمهٔ *مسالک و ممالک* / ۲۷۲.
۳. *سرزمینهای خلافت شرقی* / ۴۷۶.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همان «شهر» باشد که در ترجمه *مسالک و ممالک*، از آن سخن رفته است.

ناشناختگی این دو نام مایهٔ آشفتگی بسیار در برنوشته‌ها شده است. ریختِ متن در ف آورده شده است.[۱] در ظ، «رورابذ و شهر» است و در م «ز دریای بیکند» و در ژ «ز جیحون همی تا سر مرز روم»؛ اما بر پایهٔ *پچین‌شناسی*، ریخت کهن و در پیِ آن، ریختِ نژاده و درست می‌باید «رودابد» و «شیر» باشد؛ از دیگر سوی، در برگردان بنداری از *شاهنامه* نیز همین دو ریخت را باز می‌یابیم، تنها با دگرگونی «رودابد» به «روزابد»: «فاستقرت الحال علیٰ ان یکون من حدّ **روزابد** و **شیر** الی منتهی اقصی الصین و الختن لافراسیاب و التورانیة و من هذا الجانب لزّو و الایرانیة».[۲] نکته نغز آن است که در بیت پانصد و شصت و نهم از آن سخن رفته است: سرزمین توران مرزی دانسته شده است که در آن «رسم خرگاه» روایی دارد و باشندگانش هنوز در خرگاهها می‌زینند و چادرنشینانی‌اند بیابانگرد و به‌دور از شهرْآیینی. این گزارش نغز و باریک استاد از شیوهٔ زندگانی تورانیان برهانی است در استوارْ داشتِ این دیدگاه که تورانیان ایرانیانی چادرنشین بوده‌اند که با دیگر هم‌نژادان خویش که پیش از آنان به شهرْنشینی روی آورده بوده‌اند و به شهرْآیینی رسیده، در ستیز و کشاکش روزگار می‌گذرانیده‌اند و این ستیزه‌های دیریاز بخشی گسترده و گرانسنگ از *شاهنامه* را پدید آورده است:

> در کتب ایرانی و عرب قرون وسطی، تمایل مخصوص به اطلاق توران به سرزمین ماوراءالنهر مشاهده می‌شود. نزد خاورشناسان، تورانیان طوایفی بودند در دشتهای روسیه و مستملکات آسیایی روس حالیه، یا طوایف چادرنشینی که از دریای قفقاز تا رود سیحون (سیردریا) پراکنده بودند. از *اوستا* و کتب دینی پهلوی و داستانهای ملی و اقوال مورخان قدیم برمی‌آید که ایرانیان و تورانیان از یک نژاد بوده‌اند، منتهی ایرانیان زودتر شهرنشین و متمدن شدند و تورانیان به همان وضع بیابان‌نوردی و چادرنشینی باقی ماندند.[۳]

---

۱. «رودابد»، در این برنوشته، روذابذ آورده شده است.

۲. *الشّاهنامه*/ ۹۲.

۳. *برهان قاطع*، ج ۵۳۱/۱، پانوشت.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در نامه‌ای نیز که پشنگ، آشتی‌جوی و آرامْ‌خوی، به کیقباد می‌نویسد و درمی‌خواهد که ایرانیان و تورانیان دیگر بار به مرزهای برنهاده در زمان فریدون بازگردند، از «خرگاه»، چونان شمالی‌ترین مرز توران‌ْ زمین، سخن رفته است:

ز **خرگاه** تا ماوراءنهر در، که جیحون میانجی است اندر گذر،
بروبوم ما بود، هنگام شاه؛ نکردی بدین مرز ایرج نگاه.

پیران ویسه نیز در «داستان کاموس کشانی»، به نیرنگ و فریب، ایرانیان را پیغام می‌فرستد که بندهٔ کیخسرو است و از آن پس، «خرگاه» را نمی‌خواهد؛ «خرگاه» نامی است که او بر توران‌ْزمین می‌نهد:

ز پیران فرستاده آمد بر این که: «بیزارم از جنگ و از دشت کین.
میان بسته‌ام بندگی، شاه را؛ نخواهم بر و بوم **خرگاه** را».

روارو: پیاپی؛ در پی یکدیگر. در این بیتهای دیگر نیز، «روارو» در همین معنی به کار برده شده است:

بدان گونه، آن لشکر نامدار **روارو** بیامد سوی کارزار.

* * *

روارو چنین تا به لهراسپ شاه؛ ز لهراسپ آمد به گشتاسپ شاه.

کجا به جای «که» به کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است. «مرزی کجا رسم خرگاه بود» کنایهٔ ایماست از سرزمین تورانیان. **تخت و کلاه** نشانه و نماد‌ْگونه‌ای از فرمانروایی است و از فرمانروایی نیز، با گونه‌ای از مجاز که می‌توان آن را «مجاز وابستگی» خواند، سرزمین و قلمرو فرمانروایی خواسته شده است: فرمانروایی وابسته به سرزمین است و در گروِ آن. «بخش کردن» نشانهٔ واگردان مجاز است. **کوتاه بودن دست** کنایه‌ای است فعلی از گونهٔ ایما از چیرگی و توان نداشتن. **تور و دور** جناس یکسویه در آغاز دارند.

نکته‌ای شایستهٔ یادکرد در این پیمان آشتی و بخش‌کردن سرزمینها آن است که در *شاهنامهٔ ثعالبی* از این پیمان باز‌ْگفتی یکسره دیگرسان آورده شده است که در *شاهنامه* نشانی از آن نیست: **داستان آرش کمانگیر**. بر پایهٔ این باز گفت، آنگاه که تنگیابی و گرسنگی و بیماری و «مرگامرگ» دو سپاه را سخت رنجه می‌دارد و به ستوه می‌آورد، از جنگ دست باز می‌کشند و روی به سوی آشتی می‌آورند؛ تا مگر از آن رنج و گزند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سترگ که آن را کیفری از سوی خداوند می‌دانند، باز بتوانند رست. پس زو و افراسیاب پیکانی به نزد یکدیگر گسیل می‌دارند و زمینهٔ فرو نهادن نبرد و آشتی را فراهم می‌آورند. افراسیاب، ستوهیده از بی‌توشگی که سپاهیان و ستوران را در تنگنا درافکنده است، تن به وانهادن ری می‌دهد و به طبرستان می‌رود. زو همچنان بر دروازهٔ ری، در اردوگاه می‌ماند. سرانجام، در پیِ گسیل پیکان و چند و چون بسیار، بر آن برمی‌نهند که مرز ایران و توران را با افکندن تیری نشان برزنند، تیری که آرش کمانگیر، آن را می‌باید دراندازد. زو می‌فرماید که چوبهٔ تیر را از درختی در جنگلی ویژه برگیرند و بسازند و پرِ آن را از شاهینی در کوهی ویژه و پیکانش را از آهنی برآورده از کانی ویژه. آنگاه، آرش را می‌فرماید که تیر را دراندازد. آرش که پهلوانی است نیکْ سالخورده که به سالیان فرجامین زندگانی رسیده است، تنها به پاسِ انجامِ این کار شگرف و افکندن تیر که مرز ایران بدان نشان زده خواهد شد، زنده مانده است. پهلوان پیر، در چشم‌رسِ افراسیاب، بر کوهی در طبرستان را می‌رود و تیری را که افراسیاب نشانی بر آن نهاده است تا از دیگر تیرها باز شناخته آید، از کمان خویش درمی‌افکند و بی‌درنگ جان می‌بازد. تیر، پگاهان و به هنگام دمیدن خورشید، افکنده می‌شود؛ از طبرستان تا به بادغیس می‌رسد؛ در آن هنگام که فرو می‌خواهد افتاد، فرشته‌ای به فرمان خداوند شتاب و جهشی دوباره بدان می‌دهد؛ تیر، در پیِ آن، تا به خُلْم در سرزمین بلخ راه می‌برد. در آنجا، در جایی که کوزین نامیده می‌شود، به هنگام فروخفتن خورشید، فرومی‌افتد. تیر را از خلم به طبرستان می‌برند که افراسیاب در آن رخت درافکنده است؛ آنگاه که وی نشان خویش را بر تیر می‌بیند و همرازان او گواهی می‌دهند که تیر همان است که آرش درافکنده است، افراسیاب سخت به شگفت می‌آیدکه تیر چگونه راهی چنان دراز را پیموده است؛ نیز سخت می‌هراسد و آن را خواست خداوند و پدیده‌ای آسمانی و مینوی می‌داند که بدان تن می‌باید در داد. پس سرزمینهای میانهٔ پرتابْگاه تیر و فرودْجای آن را به زو وامی‌نهد؛ زیرا نابودی بخشی گسترده از سپاهش را که در دو رویارویی با زال و قارن و از بیماری فراگیر از میان رفته است و مرگ بیشینهٔ اسبانش را از بی‌توشگی به مرغوا (= فال بد) می‌گیرد و نشانه‌ای گُجسته از سرنوشت و سرانجامی بی‌شگون می‌شمارد. پس، بر خویش برمی‌نهد که پیمان را نشکند و با ماندهٔ سپاهیانش به فرارود باز می‌رود؛ اما بنفرینی و گُجستگی او

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

را وانمی‌نهد. فرمانرانی افراسیاب بر ایرانشهر دوازده سال به درازا کشیده بوده است.[۱]

در *مجمل التواریخ و القصص* و *تاریخ بلعمی* و دیگر آبشخورها، این رخداد در روزگار منوچهر روی داده است. بلعمی بر آن است که تیر از کوه دماوند افکنده شده است و «از همهٔ زمین طبرستان و زمین گرگان و زمین نشابور و از سرخس و همهٔ بیابان مرو» گذشته است و بر کرانهٔ راست جیحون افتاده است.[۲] بر پایهٔ *مجمل التواریخ و القصص*، تیر از قلعهٔ آمل به عقبهٔ مزدوران[۳] افکنده شده است که جایی بوده است در میانهٔ سرخس و مرو. ابن بلخی نیز یادی از آرش نکرده است، نه در روزگار زو تهماسپ و نه در روزگار منوچهر. تنها از آشتی و مرزبندی سرزمینها در زمان منوچهر سخن گفته است:

... بعد از چند سال از ملک او (= منوچهر)، افراسیاب خروج کرد، به کینه خواستن تور و سلم از منوچهر و با لشکری عظیم بیامد، چنان که منوچهر با او مصاف نتوانست کرد و به طبرستان رفت از بهر محکمی و چون افراسیاب را دست در وی نمی‌رسید، مردم را در میان داشتند تا صلح کردند، بر آن قاعده که هر چه از آن سوی جیحون است افراسیاب را باشد و از این سوی جیحون منوچهر را و در این قاعده صلح بستند و افراسیاب بازگشت.[۴]

در تیشتریشت *اوستا*، یادی از آرش که ریخت اوستایی نام او «اِرِخْشه» بوده است رفته است:

تشتر، ستارهٔ رایومند فرهمند را می‌ستاییم که تند به سوی دریای فراخکرت تازد، مانند آن تیر در هوا پران که آرش تیرانداز، بهترین تیرانداز آریایی، از کوه ائیریوخشونه به سوی کوه خوانوَنْت انداخت؛ آنگاه آفریدگار اهورامزدا به او (به تیر) نفخه‌ای بدمید؛ آنگاه آب و گیاه و مهر دارنده دشتهای فراخ از برای او گرداگرد راهی مهیا ساخت؛ برای فروغ و فرّش، او را می‌ستاییم.[۵]

کوه نخستین را کوه رویان در طبرستان دانسته‌اند و کوه دوم را کوه هماون که دومین نبرد

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم*، 132-134. ۲. *تاریخ بلعمی* /۳۴۸.
۳. *مجمل التواریخ و القصص* /۴۳. ۴. *فارسنامه* /۳۷. ۵. *یشتها*، ج ۱/۳۴۳.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کیخسرو با تورانیان در آن رخ داده است. ابوریحان بیرونی نیز، در *آثار الباقیه*، کوه نخستین را کوه رویان نوشته است و فرودْجای تیر را جایی بس دور در خاور فرغانه؛ تیر بر ریشهٔ گردوبُنی که در جهان درختی تناورتر از آن نبوده است درنشسته است و آنجا مرز ایران و توران گردیده است.[۱]

بر پایهٔ آنچه بوریحان نوشته است، «کوزین» که نام فرودْجای تیر در *شاهنامهٔ ثعالبی* است، ریختی گشته (= مصحّف) از «گوزْبُن» می‌تواند بود که به معنی درخت گردوست. در *مینوی خرد*، این جایگاه «بن‌گوزگ» نامیده شده است که با «گوزبن» سنجیدنی است:

> از منوچهر این سودها بود که سلم و تور را به کین ایرج که نیایش بود بکشت و از آسیب رسانیدن به جهان بازداشت و از زمین پدشخوارگر تا **بن‌گوزگ** که افراسیاب گرفته بود، به پیمان از افراسیاب بازستد و به ملکیت ایرانشهر آورد.[۲]

با آنکه داستان آرش کمانگیر داستانی باستانی و نیک پرآوازه بوده است، دانسته نیست که چرا در *شاهنامه* هیچ نشان و بازتابی نیافته است.

اگر از لشکر راندنِ زوِ تهماسپ به پارس سخن رفته است، از آن است که گویا نبرد در میان ایرانیان و تورانیان در خوار ری درمی‌گرفته است؛ این شهر واپسین جایی است که افراسیاب لشکر بدان آورده بوده است. در این باره بنگرید به بیت پانصد و سی و چهارم. پس از آشتی و فرجام یافتن جنگ، زوِ تهماسپ از خوار ری به پارس راه می‌جوید و زالِ زر به زابلستان.

۵۷۱ تا ۵۷۵: مردم در معنی «مرد» و انسان به کار رفته است و کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی. از **جهان**، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان و مردمان خواسته شده است. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است: روزگار تنگی و خشکسال به پایان رسیده است؛ تندر در کوهساران می‌غرّد و باران فرو می‌بارد و زمین زیبا و رنگارنگ و نگارین

---

۱. *آثار الباقیه* /۲۳۰: بازآورده در یشتها، ج ۱/۳۳۵.

۲. *مینوی خرد* /۴۴.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شده است و آکنده از چشمه و باغ و آب روان و به عروسی بالیده و بُرنا می‌ماند. **نداشتن نهاد پلنگ** کنایهٔ ایماست از آرامْ‌خویی و آشتی‌جویی. در این کنایه نیز، مردم جنگجوی، به شیوه‌ای نهان، به پلنگ مانند آمده است. ناشناختگی نهاد، در لخت دوم از بیت پانصد و هفتاد و یکم، به نشانهٔ بسیاری است. جهانی: مردمی بسیار. «جهانی گرفتند هریک به بر»: مردمی بسیار یکدیگر را دربرگرفتند. **زو و نو، زر و بر و جوان و روان** با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

فرزانهٔ روشنْ‌رای توس، در بیت پانصد و هفتاد و پنجم، از نکته‌ای نغز و بنیادین یاد آورده است و بر آن رفته است که آدمیان خود سرنوشت و ساختار زندگانی خویش را شالوده می‌ریزند و آنچه در بیرون و پیرامونشان بر آنان می‌گذرد ریشه در درون و نهادشان دارد. اگر آدمی چون پلنگ درّنده‌خوی نباشد و به هنگام زورمندی و چیرگی، در ستم بر مردمان نکوشد و آنان را از خود نیازارد، زمانه نیز با وی دمساز خواهد بود و بر او تار و تنگ نخواهد گردید.

۵۷۶ تا ۵۷۸: به ... بر ویژگی سبکی است. **پرداختن** در معنی پیراستن و تهی گردانیدن است و **فراخی** در معنی فراخسالی و فزونْ‌توشگی و **تنگی** در معنی تنگسالی و بی‌توشگی. **کلید** نمادْگونه‌ای است از چاره و گشایشِ در کار و نمادْگونه‌ای است که در *شاهنامه* فراوان به کار برده شده است. **کین و نفرین** که در معنی بیزاری و دلْ‌چرکینی به کار رفته است، سجع همسوی و ازدواج پدید می‌آورند.

جشنی که در بیت پانصد و هفتاد و هشتم از آن یادی رفته است، جشن **آبانگان** می‌تواند بود که در دهمین روز از آبانْ‌ماه که آبانْ‌روز نام داشته است، برگزار می‌شده است و جشن رهایی ایرانیان از ستم افراسیاب بوده است و از رنج گرسنگی و بی‌بُنِگی :

> ... پس آن زو بن تهماسپ بیرون آمد و سپاه بر او بیعت کردند و با افراسیاب حرب کردند یک‌بار و دوبار و سه‌بار تا او را از زمین ایران بیرون کردند و بازِ ترکستان بردند؛ و آن روز که افراسیاب را هزیمت کردند و او را از ایران بیرون کردند و بازِ ترکستان بردند و عجم از آن جور و ستم رهایی یافتند، آبانْ‌ماه بود و آبانْ‌روز. عجم آن روز چون عیدی

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دارند و چون روز مهرگان و تا امروز همچنان می‌دارند.[۱]

۵۷۹ تا ۵۸۲: از **سیر**، با مجاز سبب و مسبّب، بیزار خواسته شده است و زمانه، با استعاره‌ای کنایی، بیزار از داد و خواستار گرفتاری در چنگال شیر پنداشته آمده است. **شیر** استعاره‌ای است آشکار از گزندها و آسیبهای روزگار و **سالار** کنایه‌ای ایما از زو که با تشبیهی ساده و مجمل به خورشید مانند شده است. مانندگیِ زو به خورشید از آن روی است که او پادشاهی دادگستر و مردم‌دوست بوده است و همواره، نستوه و پرتلاش، در راه آبادانی ایران و شادانی ایرانیان می‌کوشیده است. حمدالله مستوفی از «جهانداری» و «دادگستری» زو چنین یاد کرده است:

> زو بن طهماسپ بن‌منوچهر به مدد زال پادشاه شد و در کار عمارت ملک سعی نمود و هفت سال خراج از جهان برداشت؛ تا مردم در عمارت افزودند و ملک معمور شد و از خزائن پادشاهان ماضی که دست افراسیاب بدان نرسیده بود، به خرج خود و اتباع می‌کرد. از آثار او دو رودخانه در دیار بکر است که آب از ممر اوّل گردانیده است و به دجله رسانیده، تا آب دجله خوش شده و بر آن رودها دیهها ساخته است. هر یک از آن آب را زاب می‌خوانند و چون او مسن بود، به حال حیات خود، پادشاهی به پسر داد. مدّت پادشاهی او پنج سال و به روایتی پانزده سال بود.[۲]

۵۸۳ تا ۵۸۵: بخشیدن که در معنی بخش کردن است و **گذاشتن** که ریخت گذرای «گذشتن» است و برابر با «گذراندن» و **رفتی** که گذشتهٔ پایاست (= ماضی‌استمراری) و برابر با «می‌رفت»، کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی. از **آب**، با مجاز عام و خاص، آمودریا یا جیحون خواسته شده است. در لخت دوم از بیت پانصد و هشتاد و پنجم، سخن بدان‌سان که می‌سزد روشن و رسا نیست؛ از این روی، در برنوشته‌ها گوناگون آورده شده است؛ در ظ، به جای «بد» «بر» آمده است و در م این لَخت چنین است: «بدو سال و مه هیچ ننمود روی». ریختِ متن از ف است که در ژ نیز همان است.

---

۱. *تاریخ بلعمی* /۵۲۱.

۲. *تاریخ گزیده* /۸۵.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیداست که برنویسی، به آهنگِ آنکه سخن را روشنی و رسایی ببخشد، آن را به ریختِ آورده در م دیگر کرده است. سخن در این است که چون افراسیاب به خوارِ ری آمد و سرزمینها را بخش کرد و سپس از جیحون گذشت و به توران رفت، کسی درودی از سوی پشنگ برای او نیاورد؛ زیرا پشنگ با افراسیاب بر سرِ کین و ستیزه بود و هر فرستاده‌ای را که به نزد او می‌فرستادند نمی‌پذیرفت و گاه چنان بود که به سال و ماه نیز چهره بدو نمی‌نمود. اندوه مرگ اغریرث، وی را از پادشاهی دل‌آزرده و بیزار گردانیده بود.

۵۸۶ تا ۵۹۰: او به افراسیاب برمی‌گردد که پشنگ، اندوهناک و خسته‌دل از مرگ اغریرث، روی به وی نمی‌نماید. **تیغِ‌روشن** را استعاره‌ای آشکار از دل پشنگ می‌توان دانست و **تیره‌زنگ** را از خشم و اندوه او. نیز «شد آن تیغ‌روشن پر از تیره‌زنگ» را، به یکبارگی، استعاره‌ای تمثیلی از دگرگونی همه‌سویه و وارونگی در رفتار و کردار پشنگ می‌توان شمرد. **پرورده مرغ** کنایه‌ای است ایما از زال که سیمرغ او را در خُردی، در کنام خویش در البرزکوه، پرورده بوده است. این آمیغ (= ترکیب) به جای «مرغْ‌پرورده» یا «پروردهٔ مرغ» به کار رفته است. از **سرِتخت**، پیشگاه و برترین جای تخت خواسته شده است که پادشاه بر آن می‌نشسته است. چنان می‌نماید که استاد «سرِتخت» را نشانه و نمادْگونه‌ای از پادشاهی دانسته است و خواستِ وی از این سخن که: «اگر تخت سر و پیشگاهی می‌داشت، کسی چون اغریرث شایستهٔ آن بود که یار و همراه این تخت باشد» آن است که اگر فرمانروایی ارزشی می‌داشت و کسی تن بدان درمی‌داد که رنجها و دشواریها و اندوهانِ آن را برتابد، اغریرث سزاوارترین مرد برای فرمانروایی می‌توانست بود. دو جملهٔ خبری در بیت پانصد و هشتاد و نهم، از دیدِ دانشِ معانی، جمله‌هایی هنری‌اند و خواست از خبر در آنها نکوهش افراسیاب است، نه آگاهانیدن او از ریختن خون برادر و گریختن از زال که از پیش از آنها آگاه است و خود بدین کارها دست یازیده است؛ به سخنی دیگر، در این دو جمله، خبر به جای انشا به کار برده شده است.[۱]

۵۹۱ تا ۵۹۴: بیکار در معنی بیهوده و بی‌سود است و آنچه به کار نمی‌آید و بهره‌ای از آن نمی‌توانند برد؛ در این بیتها نیز، از «بیکاری» تخت سخن رفته است:

---

۱. در این باره بنگرید به *زیباشناسی سخن پارسی*، ج ۲ (معانی) /۴۹.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به چندین زمان تخت **بیکار** بود؛ سر مهتران پر ز تیمار بود.

* * *

بسی بد که **بیکار** بد تخت شاه؛ نکرد اندر او هیچ کهتر نگاه.

* * *

پر از غارت و سوختن شد جهان، چو **بیکار** شد تخت شاهنشهان.

گذاشتن که کاربردِ گذرایِ «گذشتن» است و در معنی گذراندن و گذر کردن و **ماندن** که در کاربرد گذراست و به معنی وانهادن ویژگیهایی سبکی‌اند. **پلنگ** استعاره‌ای است آشکار از افراسیاب و **به گاه برنشستن** کنایهٔ ایما از پادشاهی: «ممان تا کسی برنشیند به گاه»: وامنه و اجازه مده که کسی به پادشاهی برسد.

۵۹۵ تا **۶۰۲: سپیجاب** یا «اسپیجاب» نام بومی بوده است و شهری بر کرانهٔ «سیردریا» (= سیحون). نام این شهر، پس از تازش مغولان، گویا به «سیرام» دگرگون شده است که در هشت میلی خاور «چمکنت» یا «چمنکت» بر کران رودخانهٔ اریس جای دارد:[1]

> سپیجاب شهری است چندِ سیکی تونکث. قهندز و ربض دارد. قهندز خراب شده است. شارستان و ربض آبادان است و بارهٔ بیرونی مقدار یک فرسنگ بود و در میان ربض، آب روان و باغ و بوستان است. از شهر تا پایان کوه سه فرسنگ باشد و شارستان را چهار دروازه است: درِ نوجکث و درِ فرخاذ و درِ سراکراثه و درِ بخارا و بازار در شهر و ربض، به هر دو جای، هست و مسجد آدینه و سرای امارت و زندان هر سه در شارستان درونی بود و در خراسان و ماوراءالنهر، هیچ شهر نیست که خراج ندارد مگر سپیجاب.[2]

سپیجاب «شهری بزرگ بوده است و با نعمت بسیار و خواستهٔ بسیار و معدن بازرگانان همه جهان[3]».

---

۱. *سرزمینهای خلافت شرقی* /۵۱۵.
۲. ترجمهٔ *مسالک و ممالک* /۲۶۲.
۳. *حدود العالم* /۱۱۷.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌انگارم که سپیجاب و اسپیجاب ریخت پارسی شدهٔ نامی است که در پهلوی سپگ‌آپ * spēgāp می‌توانسته است بود، به معنی رودِ رخشندگی یا رود رخشان. بخش نخستین واژه، **سپگ**، در پهلوی هم در معنی درخشندگی به کار می‌رفته است و هم در معنی شاخه. گمان من آن است که این واژه در معنی نخستین، در پارسی، در ریخت **سَبَغ** به جای مانده است که به معنی پاک و پیراسته و زیباست و خانه‌ای که دریچه‌هایی شیشه‌ای دارد و نانِ برشته بر اخگر و در معنی دوم، از دید د. ن. مکنزی، در ریختِ **سَپریغ**[1] به معنی خوشهٔ انگور:

> سپریغ: به فتح اول و سکون آخر که غین نقطه‌دار باشد بر وزن تحقیق، خوشهٔ انگور بسیاردانه را گویند و بعضی گفته‌اند خوشهٔ انگوری است که هنوز دانه‌های آن کوچک و ریزه باشد به مقدار ارزنی و هنوز سخت و درشت نشده باشد و بعضی به ضم اول و فتح ثانی هم به این معنی و هم به معنی خوشهٔ خرما و امثال آن گفته‌اند....[2]

در ف، این نام در ریخت «سپنحاب» به کار رفته است که ریختی گشته (= مصحّف) از سپیحاب است. در *اسکندرنامهٔ* نظامی نیز، نام این بوم در ریخت گشتهٔ «سپنجاب» به کار رفته است:

سپاه **سپنجاب** و فرغانه را، دگر مرزداران فرزانه را... .

رودِ آب: چنان می‌نماید که این «آمیغِ برافزوده» (= ترکیب اضافی)، در معنی، با رود و رودخانه یکسان است و برافزودگیِ رود در آن به آب از آن روی است که این واژه در دیگر معناهای آن مانند سیم‌ساز و فرزند شمرده نشود. از «رودِ آب» در بیت «سیرْدریا» (= سیحون) خواسته شده است. این آمیغ، در بیتهای زیر نیز، به کار برده شده است:

کجا خاستی گرد افراسیاب، همه خون شدی دشت چون **رودِ آب**،

* * *

به هومان بفرمود: «کاندر ، ناب، عنان را بکش تا لب **رودِ آب**».

---

۱. *فرهنگ کوچک زبان پهلوی* /۱۳۷.

۲. *برهان قاطع* / زیر «سپریغ».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از دشت سپیجاب تا رود آب که از آن با مجاز عام و خاص سیردریا خواسته شده است و سپاه افراسیاب در آن گسترده بوده است، کنایه‌ای است ایما از بسیاری و پهناوری این سپاه. در بیتِ سپسین نیز، زمین از بسیاریِ سپاه که بر آن روان بوده‌اند، با تشبیه رسا، به آسمانِ گردان مانند شده است و با استعاره‌ای کنایی، تیغ ابری پنداشته شده است که به جای باران، روان سپاهیانی که از پای درمی‌آیند از آن می‌بارد. دو **روان** با یکدیگر جناس تام می‌سازند و **گوی** و **روی** جناس یکسویه در آغاز. در بیت ششصدم نیز، قافیه هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **سپهبد** و **خریدارِ تختِ مهی** کنایه‌هایی ایماست از افراسیاب که به ستاندن تاج و تخت ایران آمده است که پس از مرگِ زوِ تهماسپ بی‌خداوند و سرپرست مانده است. «ناپدید شدن آفتاب از جهان» نیز کنایه‌ای است دیگر از همان‌گونه از گَشَنیِ و بسیاریِ سپاه که گردی که برمی‌انگیزند آنچنان ستبر و انبوه است که خورشید را فرو می‌پوشد. در بیت پانصد و نود و هشتم، نهادِ جمله ایرانیان است که بر پایهٔ «ایران» که در بیت پیش از آن سخن رفته است، سترده آمده است. **یکی لشکری** که در آن دو نشانهٔ ناشناختگی (= تنکیر): **یکی** و **ی** به کار رفته است و **مر... را** ویژگیهایی سبکی‌اند. **کشیدن** در کاربرد ناگذراست و در معنی رهسپار شدن و «به تنگی فراز آمدن» در معنیِ بسیار نزدیک شدن.

۶۰۳ تا ۶۰۷: پازدُم: رانکی:

> پاردم: به ضم دال و سکون میم، رانکی را گویند و آن چرمی باشد پهن که بر پس پالان چاروا اندازند و بعضی گویند چرمی باشد که بر پس زین اسب بندند و بر زیر دم اسب اندازند و این اصح است.[۱]

چنان می‌نماید که «پاردم» از دو پارهٔ *پار* که ریختی کوتاه شده از «پاره» است و دُم ساخته شده است، به معنیِ آن پاره‌ای که با دُم در پیوند است. **افشاردن**، در پهلوی، *افشارتن* afšārtan بوده است و در پارسی بیشتر در ریختِ کوتاه شدهٔ «افشردن» کاربرد یافته است. **یکسان** نیز، در آن زبان، *اوسان* ēw-sān بوده است. **گاشتن** که ریخت گذرای

---

۱. *همان* / زیر «پاردم».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«گشتن» است و برابر با «گرداندن» و **به... در** و **فشاردن** و **شدی** کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **کمربستن** کنایهٔ ایماست از بسیجیدن برای پیکار و «پایْ بر زین گاشتن» از سواری و تاختن و **پاردم شدنِ عنان** از گریختن و روی برتافتن از نبرد: آنکه می‌تازد و نبرد می‌آزماید عنان اسب را فراپیش می‌دارد و آنکه از نبرد و آوَرْد می‌گریزد، پاردم آن را. اینکه کسی نتوانسته است گرز و تیغ زال را برگیرد نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از زورمندی و پهلوانی بسیار زال؛ جنگْ‌ابزارهای او آنچنان گران بوده است که هیچ یلی تهم مگر خود او نمی‌توانسته است آنها را برگیرد و در نبرد به کار برد. بیت ششصد و پنجم به آرایهٔ پیچش و گسترش بسامان (= لف و نشر مرتّب) آراسته آمده است: دریا ← نهنگ ← آب؛ کُهْ ← پلنگ ← سنگ. این بیت، از دیدِ ساختار آوایی نیز، هنری و زیباست. م «بُدم»، در لَخت نخستین از بیت ششصد و هفتم، شناسهٔ پیوسته مفعولی است و برابر با «مرا»: زال نازان می‌گوید که: شب و روز، در جنگیدن، او را یکسان بوده است و شب نیز که زمان آسودن و رنج از تن زدودن است، با همان شور و تلاش می‌جنگیده است که به هنگام روز که زمان کار و پیکار است.

قافیه، در بیت ششصد و ششم، نابهنجار است و حرکت د که حرفِ رَوِی است در دو واژهٔ قافیه یکسان نیست. «پاردُم» نیز هرگز در ریخت *پاردَم* به کار نرفته است که بتوان آن را، همساز با «بفشارْدَم» بدین‌گونه خواند. نیز می‌توان انگاشت که «بفشارْدَم» در بیت در ریخت *بفشارْدُم* به کار رفته است و ریختی است گویشی از واژه؛ اما این انگاره نیز بی‌پایه و ناپذیرفتنی می‌نماید. زیرا اگر استاد این واژه را در ریختِ گویشیِ *بفشارْدُم* به کار برده باشد، در واژه‌هایی دیگر نیز از این‌گونه، می‌باید همین ریخت به کار رفته باشد و این ریختِ گویشی هنجاری سبکی باشد در *شاهنامه*؛ اما چنین نیست و در واژه‌های همانند، به چنین ریختی باز نمی‌توانیم خورد. نیز اگر م را که در «پاردم» حرف اصلی است و جزء واژه رَوِی بشماریم، همچنان پاسداشتِ حرکت حرف پیش از آن، د، بایسته است. از این روی، این نابهنجاری را می‌باید کاربردی ویژه و گونه‌ای «هنجار» در قافیه دانست که در پاره‌ای از بیتهای *شاهنامه* دیده می‌آید؛ به هر روی، این نکته‌ای است نیک شایستهٔ درنگ در قافیه‌شناسی *شاهنامه*؛ همین نابهنجاری در قافیه را، در این بیت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دیگر نیز، بازمی‌یابیم:

اگر گوش‌داری به خوابِ **دَهُم**، برنجی به تن تا بدین سر **نهَم**.

۶۰۸ تا ۶۱۵: خِیری که در پهلوی هریگ hērīg بوده است، نام گلی است که در پندارشناسی سخن پارسی نماد گونهٔ زردی است، در برابر «وَرْد» یا گل سرخ که نماد گونهٔ سرخی است؛ از آن است که سخنور دیرینه، کسایی مروزی، نالان از پیری و رنجها و ناتوانیهای آن، گفته است:

نورد بودم تا ورد من مورّد بود؛ برای ورد، مرا ترک من همی پرورد.
کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم از آن سبب که به **خِیری** همی بپوشم **ورد**.

ریختی دگر از این واژه «خیرو»ست:

خیرو: خیری باشد؛ فرّخی گفت.

تا خوید نباشد به رنگ لاله، تا خار نباشد به بوی خیرو... .[1]

خیری در ریخت «خیره» و «خیر» نیز به کار برده شده است.

نکتهٔ نغز آن است که فردوسی، در بیتِ متن، «خیری» را سرخفام دانسته است و آن را نشانهٔ جوانی و شکوفانی پنداشته است و این کاربرد وارونهٔ هنجار پندارْ شناختی در سخن پارسی است که هم او، در این بیت دیگر، آن را پاس داشته است:

دل شاد وی شد نژند و غمین؛ چو **خیری** شدش لاله و یاسمین.

چنان می‌نماید که استاد، در بیت متن، گونه‌ای از خیری را خواسته است که سپید و سرخ بوده است و آن را «خیری خرامی» می‌نامیده‌اند:

> خیری: بر وزن پیری، گلی است و انواع آن بسیار است: یکی از آنها سیاه رنگ می‌باشد و آن را خیری خطایی می‌گویند و دیگری بنفش است و آن را خیری میردینی و هفت‌رنگ خوانند و نوعی دیگر سفید و سرخ است و آن صحرایی می‌باشد و آن را **خیری خرامی** گویند و یک نوع زرد است و آن را خیری شیرازی خوانند و گل همیشه‌بهار آن است و به عربی عصفیر و عصفیره خوانند[2].

---

۱. *لغت فرس* /۱۶۸. ۲. *برهان قاطع* / زیر «خیری».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنبری به معنی خمیده و دوتاه و گوژ است. این واژه در پهلوی چمبریگ* čambarīg می‌توانسته است بود. **تافتن** در معنی برتافتن و تاب‌آوردن به کار رفته است و از **پشتِ یلی** پشتی که نشانهٔ یلی است خواسته شده است. در م، این آمیغ در ریختِ «یالِ‌یلی» آمده است که آمیغی هنری است و زیباتر از «پشتِ‌یلی» که در دیگر برنوشته‌ها آورده شده است: «یالِ‌یلی» از دیدِ ریخت‌شناسی زیباتر است و «پشتِ‌یلی» از دیدِ معنی‌شناسی نغزتر و سنجیده‌تر؛ زیرا «یال»، در *شاهنامه*، در معنی بخش فرازین تن و سر و گردن به کار رفته است؛ از این روی، چنبرینگیْ پشت را می‌برازد که به هنگام پیری خم می‌زند، نه یال را. **ماندن** که در کاربرد گذراست و **بر...بر و به...** بر کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی. ویژگی‌ای دیگر سبکی **فراختن** است در بیت ششصد و یازدهم که در کاربرد ناگذراست و برابر با افراخته شدن: کلاه مهی، به سبب او، بلندی می‌گیرد و ارج می‌یابد. «فرازد» تنها در ف آمده است؛ در دیگر برنوشته‌ها، این لَخت چنین است: «بزیبد بر او بر کلاه مهی». در بیت زیر از فرّخی نیز که در آن سخن از آتش سده گفته است «برفراختن» ناگذرا (= لازم) به کار برده شده است:

جادویی آغاز کرده است آتش؛ ارنه از چه رو
گاه پشتش روی گردد، گاه پایش سر شود...

گه ز بالا سوی پستی باز گردد، سرنگون؛
گه ز پستی **برفرازد**[1]؛ سوی بالا بر شود.

گل‌زرد استعاره‌ای است آشکار از رخسار زرد و **خِیری** از رخسار سرخ؛ آن نخستین نشانهٔ پیری است و این دومین نشانهٔ جوانی. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است. **تخمهٔ زادشم** کنایهٔ ایماست از افراسیابیان؛ زادْشم نیای افراسیاب بوده است.

۶۱۶ تا ۶۲۳: نوز ریختی کوتاه شده از «هنوز» است که در پهلوی با همین ریخت، نیز در ریختِ/هنوز ahanuz، به کار می‌رفته است. این واژه، نیز **شهر** که در معنی سرزمین است و **بوییدن** که در کاربرد ناگذراست و در معنی «بوی دادن»، کاربردهایی‌اند

---

۱. در دیوان فرّخی، این واژه «برفروزد» آورده شده است و «برفرازد» در پچین است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کهن و ویژگیهایی سبکی. از **شهر ایران**، با مجاز جای و جایگیر، ایرانیان خواسته شده است و از **هیون**، با مجاز همراهی، پیکِ هیونْسوار. «**بوییدن شیر از لب**» کنایه‌ای است فعلی از گونهٔ ایما از خردسالی و شیرخوارگی. **شیران** استعاره‌ای است آشکار از جنگاوران تورانی؛ «پرکین و درد» استعاره را می‌پیراید. **اوی و روی، تاخت و ساخت، رزم و بزم و بوید و جوید** دو به دو با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

زال رستم را می‌گوید که: «تو هنوز کم‌سالی و به دل، خواستار و جویان آسایش و شادی؛ تو را روا نیست که به آوردگاه بفرستم و به روبارویی با جنگاوران دلیر و کینه‌توز. اینک، در این باره، چه می‌گویی و چه می‌خواهی کرد؟ آیا، با همه کم‌سالی و ناآزمودگی، آمادهٔ نبرد هستی یا نه؟».

۶۲۴ تا ۶۲۷: بور به معنی اسب سرخ است. این واژه که در پهلوی نیز با همین ریخت به کار می‌رفته است از بَوْره bavra در اوستایی به معنی سرخ برآمده است. ببهرو babhru در سانسکریت نیز به معنی سرخ‌قهوه‌ای است[1]. معنای سرخ هنوز در کاربردِ مردمیِ «بور شدن» مانده است که به معنی سرخ شدن است و در پیِ آن، کنایه از شرمساری. **گلرنگ** که ویژگی بور آورده شده است درنگ و استواژْ داشتی است بر سرخی این اسب. بروشنی دانسته نیست که رستم که هنوز رَخْش را نیافته است که بوری اَبْرَش بوده است، چرا از «بور گلرنگ» سخن می‌گوید؛ آیا از سرِ آرزوست و نشانه‌ای از آنکه همواره اسبی چنین را می‌جُسته است و دل مگر بدان خشنود نمی‌داشته است؟ شاید در پیِ پرسشی از این‌گونه بوده است که برنویسان لَخت دوم بیت را نیک دگرگون ساخته‌اند: در م، این لَخت چنین است: «چو اندر پی ریزش خون شوم» و در ظ، چنین: «چو اندر صف و ریزش خون شوم». ریخت متن از ف و ژ است. در برنوشتهٔ «انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی»، این لخت چنین آورده شده است: «چو با رخش گلگون به هامون شوم» که در آن به جای کنایهٔ «بور گلرنگ»، نام اسب رستم به آشکارگی آمده است. **یال** در معنی سر و گردن به کار رفته است. **جام** نمادْ گونه‌ای از بزم

---

۱. *برهان قاطع*، ج ۱/۳۱۴، پانوشت.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است و رستم، با استعاره‌ای کنایی، به شیری مانند شده است که چنگهایی دراز دارد. **آرام و جام** سجع همسوی و ازدواج می‌سازد و **جام و سام، سخت و بخت، جنگ و رنگ و چون و خون** جناسهایی یکسویه در آغاز.

۶۲۸ تا ۶۳۲: منجنیق: سنگ‌انداز و فلاخنی بزرگ که با آن سنگ بر دشمنان و بر باروهای دژها می‌افکنده‌اند. این واژه از *مَنْگُنیک* و *مَنْگانیکاس* در سریانی برآمده است و در یونانی، *مَگْگنیکن* magganikon[1] بوده است و **جاثلیق**، در این زبان، *کاتولیکوس* و در سریانی، *قاتولیکوس* و *قاتولیکا*.[2] جاثلیق دومین رده از پنج ردهٔ پیشوایی در ترسایی خاوری بوده است: بِطْریق، جاثلیق، مطران، قسّیس (= کشیش)، شمّاس. «جاثلیق»، در بیت، در معنی دانشمند ترسا یا رومی به کار رفته است که در به کار انداختن منجنیق و بهره جستن از آن تواناست. استاد، در این بیتها نیز، از «جاثلیق» و «منجنیق» سخن گفته است:

بیاراست بر هر دری **منجنیق** ز گردان روم آنکه بد **جاثلیق**.

* * *

نیامد بر این باره بر **منجنیق**، ز افسون تور و دم **جاثلیق**.

در این بیت دیگر نیز از «رومیان»، چونان منجنیقکار، یاد آورده است:

پس **منجنیق** اندرون **رومیان**، ابا چرخها تنگ بسته میان.

در این بیت نیز، از «سپاه جاثلیقان» سخن گفته است:

سپاهی بد از **جاثلیقان** روم، که پیدا نبد، از پی اسپ، بوم.

عرّاده سنگ‌اندازی بوده است کوچکتر از منجنیق. رستم، نازان، می‌گوید که: من آنچنان دلاور و پهلوانم که هر باره‌ای که کوبهٔ گرز مرا دریافته باشد و زور بازوی مرا دیده باشد، دیگر از عرّاده و منجنیق نمی‌ترسد و نیازی بدان ندارد که جاثلیقِ آشنا با این جنگ‌ابزارها نگهبان آن باشد. **گوهر** در معنی سرشت و ذات است و **پساود** از پساویدن و پسودن به معنی دست‌سودن و لمس کردن. **به... اندرون** ویژگی سبکی است. **ابر**

---

۱. فرهنگ تطبیقی، ج ۲/871.

۲. همان، ج ۱/124.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

استعاره‌ای است آشکار از شمشیر که در روشنی و رخشندگی به آب مانند شده است؛ آب و باران استعاره را می‌پرورند و خون آن را می‌پیراید؛ یک سازگارِ پیراینده یکی از دو سازگار پرورنده را بی‌اثر می‌گرداند و استعاره سرانجام از گونهٔ پرورده (= مرشّحه) خواهد بود. «به چنگ اندرون» نشانهٔ واگردان استعاره است. **زمانه** که در معنی سرآمد و مرگ است، با استعاره‌ای کنایی، آدمی گونه پنداشته شده است و سربرآورنده از ترکش رستم و باره نیز بینندهٔ زخم گوپال او و ناترسان از عرّاده و منجنیق. این رفتارهای باره نشانهٔ آن است که کوبهٔ گرز رستم آن را به یکبارگی درهم می‌کوبد و بر پای فرو می‌ریزد و بیش باره‌ای نمی‌ماند که بیمی از سنگ‌انداز داشته باشد. قافیه، در بیت ششصد و سی‌ام هنری است و این بیت به گونه‌ای آراسته به آرایهٔ دو قافیگی: یک قافیه، کَشَم است و قافیهٔ دیگر در و تر؛ بدین‌سان، هر کدام از دو پارهٔ «ترکشم» یکی از واژه‌های قافیه را پدید می‌آورد. این بیت بر پایهٔ ر به هماوایی نیز آراسته آمده است.

۶۳۳ تا ۶۳۸: باره در معنی اسب و بارگی است و **لَخْت** در معنی پاره و تکّه. «یک لختِ‌کوه» را «یک لختْ کوه» نیز می‌توان خواند؛ اما با هر دو ریخت معنی یکسان خواهد بود، به همان سان که نمونه را، در «یک پارهٔ کوه» و «یک پاره کوه» نیز چنین است. استاد، در بیتهای زیر نیز، این آمیغ را به کار برده است:

یکی گرز دارد، چو یک **لخت‌کوه**؛ همی تابد، اندر میان گروه.

* * *

سپهبد سواری، چو یک **لخت‌کوه**؛ زمین گشت، از سمّ اسپان، ستوه.

* * *

سواران جنگی همه، همگروه، کشیدندم از چنگ آن **لخت‌کوه**.

تشبیه نخستین از گونهٔ آشکار می‌تواند بود. «بلند» را به گونه‌ای می‌توان مانْروی (= وجه شبه) دانست؛ تشبیه دومین نیز از گونهٔ ساده و مجمل است. معنایی دیگر، در «لَخْت»، گرز است؛ واژه، در این معنی، با گرز ایهام تناسب می‌سازد، هرچند که این آرایه در شمار آرایه‌های *شاهنامه* نیست و در آن، کاربرد ندارد. **ابر** استعاره‌ای آشکار از گردی انبوه می‌تواند بود که بر آوردگاه سایه گسترده است و به جای باران، خون از آن می‌بارد؛ بارشِ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این خون کنایه‌ای ایماست از بسیاریِ گشتگان و زخمیان. **سنگ** و **رنگ** و **جنگ** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. قافیه، در بیت ششصد و سی و هشتم هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

آنچه رستم می‌خواهد باره‌ای تنومند و پیلْ پیکر است که تاب کشیدن وی را داراست در روزِ درنگ یعنی روزی که در آن می‌باید در برابر دشمن درایستاد و پای فشرد، تاب می‌آورد و از آوردگاه نمی‌گریزد، دو دیگر گرزی گران و کوه‌وار. لخت دوم از بیت ششصد و سی و سوم از ژ است. در برنوشته‌های م و ظ، این بیت آورده نشده است. در ف، لَخت دوم چنین است: «ببرّد ز خون دل پیل رنگ»؛ ناسازی در این ریخت، در واژهٔ «ببرّد» است که یا می‌باید «بپرّد» باشد یا «ببُرّد» و این هر دو سخن را نمی‌برازد و سازگار نمی‌افتد؛ «بردن» نیز هرگز در پارسی، مانند «پریدن» و «بریدن»، با تشدید گردانده (=صرف) نمی‌شود و به کار نمی‌رود. در همین برنوشته، پس از بیت ششصد و سی و ششم بیتی افزون آورده شده است. این بیت و ریختِ بیتِ سپسین چندان سخته و سُتوار نیست:

شکسته کنم من بدان پشت پیل: ز خون رود رانم چو دریای نیل؛
که روی زمین را کنم بی سپاه؛ که خون بارد ابر اندر آوردگاه.

در ژ، پس از بیت ششصد و سی و هشتم، بیتهایی چند آورده شده است که از دیدِ پیوستگیِ سخن، سخته و سودمند می‌تواند بود؛ زیرا در آنها سخن از خواستهٔ نخستین رستم که گرز است رفته است و باز نموده آمده است که زال گرز سام سوار را که از گرشاسب یل به یادگار مانده بوده است به رستم می‌دهد؛ بی این بیتها، سخن به گونه‌ای کاستی و تُهیگی (= خلأ) دچار خواهد بود؛ اما این بیتها آنچنان بی‌بهره از سختگی و سُتواری و بلندی و دلپسندی می‌نماید که می‌توان آنها را برافزوده دانست؛ بیتها چنین است:

به پاسخ چنین گفت دستانِ سام که: «ای سیر گشته از آرام و جام!
بیارم برت گرز سام سوار، کز او دارم اندر جهان یادگار.
فگندی، بدان گرز، پیل ژیان ـ که جاوید بادی تو، ای پهلوان!».
بفرمودی کان گرز سام سوار که کردی به مازندران کارزار،
بیارید زی پهلوِ نامدار، بر آن تا ز دشمن برآرد دمار.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز گرشاسپ یل مانده بُد یادگار، پدر تا پدر تا به سام سوار.
تهمتن چو گرز نیا را بدید، دو لب کرد خندان و شادی گزید.
یکی آفرین خواند بر زالِزر، که: «ای پهلوان جهان، سر به سر!
یکی اسپ خواهم کجا گرز من کشد، با چنین فرّه و برز من».
سپهبد، ز گفتار او، خیره ماند؛ بر او هر زمان نام یزدان بخواند.

۶۳۹ تا ۶۴۴: شکم در پهلوی *اشکمب* aškomb و *اشکم* aškom و *اشکمبگ* aškambag بوده است؛ این واپسین واژه در پارسی در ریختِ «شکمبه» و در معنی معده به کار می‌رود. **زَرَنْگ** به معنی رمهٔ اسب است. نیز اسدی توسی راست:

زمین از تگ و پوی گام **زرنگ**، چو ماهی فرو شد به کام نهنگ.

فَسیله: رمهٔ اسب و ستور:

فسیله: بر وزن وسیله، گله و رمه و ایلخی اسب و استر و خر باشد و گلهٔ آهو و گاو را نیز گفته‌اند.[۱]

مادیان در پهلوی *ماتیان* mātyān به معنی اسب ماده بوده است. این واژه ریختی پساوندی از «ماده» است و در ریخت، برابر است با «کاویان» که آن نیز از «کاوه» برآمده است. بر این پایه، نمونه را، ساوجی را نیز می‌توان *ساویان** گفت و پاوه‌ای را *پاویان**. **خِنْگ** به معنی سپید است، نیز نامی است اسب سپیدْفام را که اسبی نیرومند و نکوخوی شمرده می‌شده است:

امیرالمؤمنین علی- رضی‌اللّه‌عنه!- گفته است: دلاورترین اسپان کمیت است و بیباکتر سیاه و با نیروتر و نیکوخوتر **خنگ** باهنرتر سمند و از اسپان خنگ آن به که پس سر و ناصیه و پا و شکم و خایه و دم و چشمها همه سیاه بود.[۲]

از گونه‌های این اسپ، یکی «بادْخنگ» و دو دیگر «مگسْ‌خنگ» و سه دیگر «سبزْخنگ» بوده است.[۳] **برافشاردی** و **نهادی** و **کردی** که ساخت سوم کس‌اند از گذشتهٔ

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «فسیله». ۲. *نوروزنامه* /۶۶. ۳. همان /۶۴.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پایا (= ماضی‌استمراری) و برابر با «برمی‌افشارد» و «می‌نهاد» و «می‌کرد»، نیز به...بر کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **خنگ** ویژگی مادیان است که از آن جدا افتاده است. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است: برِ مادیان، در باریکی، به برِ شیر مانند آمده است؛ هر چه اسب لاغرمیان‌تر باشد، تیزپوی‌تر و رهوارتر است؛ از آن است که سعدی نیز در *گلستان* گفته است:

ای که شخص منت حقیر نمود! تا درشتی هنر نپنداری!
اسب لاغرمیان به کار آید، روز میدان، نه گاو پرواری.

خنگ با **لنگ** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و **زرنگ** با **رنگ** جناس مزید.

زال هر گله‌ای را که در زابلستان داشت آورد و پاره‌ای از رمه‌های کابلستان را نیز. اسپان را همه از برابرِ رستم می‌گذراندند؛ داغِ نهاده بر هر اسب را می‌دیدند و نام دارندهٔ آن را بر زبان می‌راندند. هر اسپی را که رستم به پیش می‌کشید و دست بر پشت آن می‌افشرد، از نیروی بسیار وی، پشت فرو می‌خمانید و شکم بر خاک می‌سود. کار به همین سان می‌گذشت تا رمهٔ اسپان از کابل آمد و اسپان گونه‌گون را از برابرِ پهلوان جوان گذراندند؛ در این زمان، مادیانی سپید که کوتاه لنگ بود و چون شیر لاغرمیان، تیز و تفت، گذشت.

۶۴۵ تا ۶۵۰: فربه، در پهلوی، فربیه frapīh بوده است؛ ریختی دیگر از این واژه «فربی» است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت سه هزار و پانصد و هفتاد و چهارم. **نِزار** نیز، در پهلوی، با همین ریخت به کار می‌رفته است و در این زبان، از آن، مصدر *نزارتن* nizārtan نیز کاربرد داشته است که در پارسی *نزاردن** می‌توانسته است بود. **کُرّه** در پهلوی، کورّگ kurrag بوده است. هنوز، در کردی و لری، کُر که «کُرّه» از آن برآمده است، در معنی پسر و فرزند به کار برده می‌شود. **پهنا** نیز، در آن زبان، *پَهَنای* pahanāy و *پَهْنای* pahnāy بوده است. **اَبرَش** واژه‌ای تازی است به معنی اسبی که خالهایی به رنگی دیگرسان با رنگ خویش بر تن دارد، یا اسبی که رنگ آن سپید آمیخته با سرخی است. بر پایهٔ بیتِ ششصد و چهل و هفتم، این «بورِ ابرش» که رخش رستم خواهد شد، اسبی بوده است با رنگی روشن که خالهایی به رنگ سرخ بر آن نشان می‌زده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بینوایِ نای، مسعود سعدسلمان، در بیتی، به زیبایی چهار آخشیجان را به چهار گونه از بارگی مانند کرده است و در آن میان، بهرهٔ آتش اسبِ ابرش است:

در مصاف و مجال هر سردار، در شتاب و درنگ هر صفدر،
آتش و آب و باد و خاک شده **ابرش** و بور و خنگ و جمْ زیور.

منوچهری نیز، در شش‌پاره‌ای، سخنگویان از بهاران و زیباییها و دلاراییهای آن، «ابرش» را چونان ویژگی زمین که از گلها و گیاهان رنگین و نگارین شده است، به کار برده است:

خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته است؛
آسمان ابلق و روی زمی **ابرش** گشته است.

زعفران واژه‌ای است تازی؛ این واژه در زبان لاتین، در سده‌های میانه، در ریختِ *سفرانوم* safranum به کار می‌رفته است. زعفران را، در پهلوی، کورکوم kurkum می‌گفته‌اند. رَم در معنی «رمه» به کار رفته است و در پهلوی نیز در همین معنی کاربرد داشته است. تشبیه، در بیت ششصد و چهل و پنجم، از گونهٔ ساده و مجمل است و در بیت ششصد و چهل و هشتم، از گونهٔ آشکار و با مانندهٔ ناوابسته و مانستهٔ وابسته. دُم اسب نیز، با تشبیه رسا، به دُم گاو مانده آمده است. بیت ششصد و چهل و هفتم به آرایهٔ صفتْ‌شمار آراسته شده است. **دُم** و **سُم** و **خم** و رم جناس یکسویه در آغاز دارند. **مر...** را ویژگی سبکی است.

در ژ، پس از بیت ششصد و چهل و هشتم، این بیت آورده شده است:

به شب مورچه، بر پلاس سیاه، بدیدی به چشم از دو فرسنگ راه.

پورداود این توان شگرف در بینایی رخش را، با آنچه در بند دهم از دین‌یشت آمده است، سنجیده است:

> به او (= زرتشت)، راست‌ترین علم مزدا آفریدهٔ مقدس قوّت در پاها، شنوایی در گوشها و قوّت در بازوان و صحّت در سراسر تن و دوام در سراسر تن ببخشد و آنچنان قوّهٔ بینایی که اسب داراست که در شب تیره، اگرچه باران ببارد و ژاله بریزد و تگرگ بیفتد، به مسافت نُه مملکت،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یک موی اسب را که در روی زمین افتاده باشد تواند شناخت از اینکه آن از یال یا دُم اسب است.[۱]

۶۵۱ تا۶۵۶: چوپان ریختی است از *شوپان* šūpān در پهلوی که در پارسی «شُبان» شده است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج۱/گزارش بیت هزار و شصت و سوم. در پهلوی، چوپان به کنایه *پاناگ* pānāg نیز خوانده شده است که در پارسی در ریخت «پناه» به کار می‌رود. **بزین** صفتی است پیشاوندی از «زین»، به معنی کرّه‌ای که زین بر آن نهاده‌اند و در پیِ آن، به کنایه‌ای ایما، کرّه‌ای که رام شده است و به زیر ران می‌تواند آمد و شایستهٔ برنشست است. این واژه، در بیت، در معنی اسبی که آمادهٔ زین بر نهادن شده است به کار رفته است. **مهتر** در معنی بزرگ و ارجمند به کار رفته است و از آن، به کنایهٔ ایما، رستم خواسته شده است. تشبیه از گونهٔ آشکار است. قافیه در بیت ششصد و پنجاه و پنجم، هنری است و پایه در آن بر زین نهاده شده است، نه تنها بر ین. **خداوند** که به معنی دارنده و مالک است و **اندر آمدن** ویژگیهایی سبکی‌اند.

رخش نام بارهٔ نامدار و شگفت‌انگیز رستم است که همواره در آوردگاهها و در رنجها و آزمونهای دشوار یار و مددگار جهانْ‌پهلوان بزرگ و به گونه‌ای ـ می‌توانم گفت ـ بخشی از هستی اوست؛ آنچنان که، بی‌رخش، رستم براستی رستم نمی‌تواند بود و رستمیِ او، به شیوه‌ای جادوانه و رازآلود، در گروِ این اسب شگرف است؛ پیوند این دو با یکدیگر پیوندی است گوهرین و ناگسستنی و پیشینی که پیش از زادن این ستور و آن سالار برنهاده و رقم زده شده است. از آن است که از سویی هیچ اسبی تاب کشیدن رستم را ندارد، مگر رخش و از دیگر سوی، رخش نیز هیچ سوار و سالاری را نمی‌پذیرد و به زیرِ ران درنمی‌آید، مگر رستم. هم از این روست که چوپان، از پیش و بی‌آنکه رستم را بشناسد و هرگز او را دیده باشد، می‌داند که رخش از آنِ رستم است و آن را «رخشِ رستم» می‌خوانده است.

اسب جانداری است که در میان آریاییان و تیره‌های هندواروپایی ارز و ارجی

---

۱. *یشتها*؛ ج۲/۱۷۶.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ویژه داشته است و گهگاه نیز جانداری سپند و آیینی شمرده می‌شده است؛ از همین روی بوده است که در بزرگداشت پاره‌ای از ایزدان تنها اسب را برخی می‌گردانیده‌اند:

همانند تخم *اروپی* که زمین را بر پشت اهریمن (که به صورت اسب در آمده) درمی‌نوردد، افسونگران قرون وسطیٰ پهنهٔ زمین را از یک سو به سوی دیگر بر پشت شیطان زیر پا می‌گذارند. اسب به گونه‌ای شگفت‌آور ذهن اقوام هندواروپایی را به خود مشغول داشته. در افسانه‌ها و اسطوره‌های هندواروپایی از اسب به عنوان نشان ویژهٔ ایزد آفتاب، ایزد ماه و ایزد باد سخن رفته. در راه برخی از ایزدان، فقط اسب قربانی می‌کردند. تغییرات شکل آدمی به اسب از موضوعهایی است که بکرّات در افسانه‌ها و قصص عامیانه ذکر شده است. شاید هندواروپاییان نخستین قومی بودند که دست به اهلی کردن اسب زدند، گواینکه یونانیان آفرینش آن را به نپتون نسبت می‌دادند. ناگفته نماند که بر اساس یک اعتقاد جهانگیر، اسب را با دریا مناسبات ویژه‌ای است و همین پندار است که در افسانه ایرانی نبرد بین اسب سپید و اسب سیاه، در کرانهٔ اقیانوس آسمانی، برای دستیابی به آبهای بارور بازتاب یافته است.[۱]

در آن میان، بویژه، اسب در فرهنگ ایرانی والایی و ارجی بسیار داشته است؛ نمونه‌ای برجسته از ارج اسب را نزد ایرانیان در شیوهٔ نامگذاری ایرانی می‌توانیم یافت که در آن، اسب کارکردی بنیادین دارد و در نام بسیاری از چهره‌های بزرگ و سپند پدیدار شده است، نامهایی از گونهٔ لهراسب و تهماسپ و گشتاسب و ارجاسپ و بوتاسپ. بر همین پایه است که ایرانیان در گرامی‌داشت اسب و شناختن آن آوازه داشته‌اند:

به روزگار پیشین، در اسپ شناختن و هنر و عیب ایشان دانستن، هیچ گروه به از عجم ندانستندی از بهر آنکه ملک جهان از آن ایشان بود و هر کجا در عرب و عجم اسپ نیکو بودی به درگاه ایشان آوردندی.[۲]

---

۱. *آفرینش زیانکار* /۲۱.

۲. *نوروزنامه* /۶۶.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بر پایهٔ آنچه نوشته آمد، جای شگفت نیست که اسب جهانْپهلوان *شاهنامه* اسبی شگرف و یگانه باشد و **رخش** نام گرفته باشد. «رخش»، در اوستایی رئوخشنه raoxšna، به معنی درخشش و تابش و پرتو است، نیز به معنی آذرخش. این واژه را در معنی سرخ آمیخته به سپید نوشته‌اند. به گمان این معنی در واژه از نام اسب رستم برآمده است که اسبی بوده است بور و ابرش:

> رخش: ... رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته باشد و بعضی گویند رنگی است میان سیاه و بور و اسب رستم را نیز به این اعتبار رخش می‌گفته‌اند و مطلق اسب را هم می‌گویند.[۱]

ویژگیهای رخش، در *فَرَسْنامه*، به گستردگی باز نموده شده است:

> چنانکه مشهور است، رخش رستم مرکّب بود از رنگ قرمز و زردهٔ تخم مرغ و سفیدی و گلهای بسیار کوچک میان زرد و قرمز داشت و بیضه و زیر دُم و از زیر چشم تا دهن سفید بود که او را بور ابرش بیضه سفید می‌گفتند.[۲]

از این روی، رای نولدکه که رخش را واژه‌ای سامی دانسته است، درست و پذیرفتنی نمی‌نماید:

> قریب ۶۵ سال پیش، اوالد به من حدس خود را اظهار کرد که رخش باید همان کلمهٔ سامی Rahch باشد. البتّه باید اذعان کرد که این کلمه در بدو امر یک معنای عمومی و جامعی داشته است (در زبان عبرانی ظاهراً به اسبهای اصیل اطلاق شده). اگر بخواهیم این کلمه را با Rakshas (دیو) هندی مربوط کنیم، حدس واهی زده‌ایم. رخش می‌بایستی قهوه‌ای سیر و به عقیدهٔ برخی «رنگ سرخ باز» باشد.[۳]

از دیگر سوی، چرا می‌باید نام اسب رستم، بزرگترین پهلوان ایرانی، نامی نِیرانی (= غیر ایرانی) باشد؟

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «رخش».
۲. *فرسنامهٔ* اسداللّه‌خوانساری، بازآورده در *همان* / پانوشت.
۳. *حماسهٔ ملّی ایران* / ۳۰، پانوشت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اسدی توسی در بیت زیر از *گرشاسبنامه*، سخنگویان از دلاوریهای گرشاسب در شبی ماهتابی، «رخش» را در معنی سرخ‌فام چنین به کار برده است:

در این شب، سپهبد میان بست تنگ؛ همی کرد بر نور مهتاب جنگ.
پیاده همی تاخت هر سو که خواست؛ که را گرز کین زد، دگر برنخاست.
ز بس سر که تیغش همی کرد پخش، زمین کرد گلگون و مه کرد **رخش**.

۶۵۷ تا ۶۶۳: چنگال به معنی چنگ و پنجهٔ ددان است و از دو پارهٔ «چنگ»، در اوستایی چینگهه čingha، + «آل» (= پساوند) ساخته شده است؛ این پساوند را در واژه‌هایی دیگر نیز چون: «دنبال» و «خُشکال» و «انگِشتال» می‌توانیم یافت. **تهی‌کردن** در معنی کنار کشیدن و دور داشتن به کار برده شده است. **گُردی** در پهلوی گورتیه gurtīh بوده است؛ چنگالِ گردی: چنگالی که اندام و نشانهٔ گُردی است. تشبیه‌ها از گونهٔ آشکار است. **کندن**، در «همی خواست کندن»، **افشاردن**، **ایچ** که ریختی است از «هیچ» ویژگیهایی سبکی‌اند. **اوی** و **روی** و **بور** و **زور** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **مند** و **کمند** جناس مزید. قافیه در بیت ششصد و پنجاه و نهم هنری است و پایهٔ آن بر *یان* نهاده شده است، نه تنها *ان*.

۶۶۴ تا ۶۶۸: برنشست در معنی بارگی و اسب به کار رفته است؛ نیز فرموده است:

بیامد سوی آخورِ **برنشست**، یکی تیغ هندی گرفته به دست.

نیز سخنْ‌سالار شروانی راست:

هست از پی **برنشست** خاصت، امید خصی شدن نران را.

راست کردن در معنی فروگرفتن و چیرگی یافتن و تسخیر کردن به کار رفته است. **زمی** که ریختی است از «زمین»، **مر... را** و **بر... بر** کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **اژدها** استعاره‌ای است آشکار از رخش و تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل. این گفتگوی ساده در میانهٔ رستم و چوپان، از دیدِ کوتاهی و شیوایی و شورآفرینیِ سخن و آکندگی آن از توانِشها و کارْمایه‌های روانی و عاطفی، شاهکاری است که کمتر همال و همتایی برای آن می‌توان یافت.

۶۶۹ تا ۶۷۵: زنخ به معنی چانه است؛ این واژه، در اوستایی، زنوه zanva بوده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است و در سانسکریت، *هانو*[1]. **رگ** با همین ریخت، در پهلوی، به‌کار می‌رفته است؛ **سپند** نیز که در اوستایی *سَپِنْتا* بوده است به معنی پاک و مقدّس، در پارسی، کوتاه شدهٔ «اسپند» است و نام تخمی که آن را، به آهنگِ پرهیز از چشم‌زخم، بر آتش می‌افشانند. **آهو** که نمادْگونه‌ای از رمندگی و تیزپویی است در اوستایی *آسو* بوده است، به معنی تیزْرَو و در پهلوی *آهوگ* āhūg. **کَفْک** ریختی است از «کف» که در پهلوی نیز کف kaf یا کپ kap بوده است. این واژه چند بار، در *شاهنامه*، به‌کار رفته است؛ نمونه را، در بیتهای زیر:

هیونان **کفکْ**افکن و بادپای برفتند چون رعد غرّان ز جای.

* * *

همی رفت چون شیر، **کفک** افکنان، سر گور و آهن ز تن برکنان.

دستْ‌کش در معنی اسب نژاده و با نام و نشان است. این واژه نیز فراوان، در *شاهنامه* به‌کار برده شده است؛ نمونه را، در این بیتها:

چو بیدار شد رستم از خواب خوش، برآشفت با بارهٔ **دستْ‌کش**.

* * *

نشست از بر بارهٔ **دستْ‌کش**؛ بیامد بر شیر خورشیدفش.

فردا در پهلوی *فرتاگ* fratāg بوده است. **را**، در لخت دوم از بیت ششصد و شصت و نهم که در معنی «برای» به‌کار رفته است و در «سوختندش» که برابر است با او را (= برای او) سوختند، **تاو** که ریختی است کهنتر از «تاب» به معنی توش و توان و پایداری و **کفک** ویژگیهایی سبکی‌اند. **گلرنگ** که تشبیهی استوار می‌تواند بود، کنایه‌ای ایماست از رخش. **گشاده زنخ** کنایه‌ای است از همان‌گونه از عنانْ‌فروهشته و اسبی که آن را وانهاده‌اند تا بتازد. این کنایه، در کاربرد و معنی، همتای «گِردْکرده عنان» است و وارونهٔ «عنانْ‌کشیده». **رگ‌داشتن** نیز کنایه‌ای است فعلی از همان‌گونه از نژاده و بگوهر بودن و مایه و توان داشتن. در پهلوی نیز رگیه ragīh (= «رگی»، در پارسی) در معنی خوی و

---

۱. *برهان قاطع*، ج ۲/۱۰۳۶، پانوشت.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

منش به کار می‌رفته است. **سوختن سپند** نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از دور داشتن از چشم‌زخم و در پیِ آن، سرآمدگی و برتریِ آنکه برایش سپند سوخته‌اند. سخنور دیرینه حنظلهٔ بادغیسی که با طاهریان هم روزگار بوده است، نغز و دلاویز، گفته است:

یارم سپند اگر چه بر آتش همی فگند، از بهر چشم، تا نرسد مر ورا گزند،
او را سپند و آتش ناید همی به کار، با رویِ همچو آتش و با خالِ چون سپند.

کفکْ‌افکنی کنایهٔ ایماست از دمندگی و بیتابی برای جَستن و تاختن و **سُرینْ گِردی** از رهواری و تیز پویی و **نرمیِ زنخ** از رام و آرام بودن.[۱] سره گویِ یمگانْ‌دره نیز، در سخن از بارهٔ زمان که در آغاز رام و رهوار بوده است و سپس توسن و سرکش شده است، گفته است:

مرکب من بود زمان، پیش از این؛ کرد ندانست ز من کس جداش.
گشته شب و روز به درگاه من؛ خشنُدیَم آب و مرادم گیاش؛
جز به هوای دل من تاختن شاد و سرافراز، نبودی هواش.
تا به مرادم **زنخش نرم بود**، پاک صواب است تو گفتی خطاش؛
و اکنون، چون کار به آخر رسید، سوی من آورد عنان عناش.

«یاد نیاوردن از امروز و فردا» نیز کنایه‌ای است فعلی و ایما از در آسودگی و کامرانی زیستن. دل زال، با تشبیهی آشکار، در خرّمی به بهار مانند آمده است و رخش، با تشبیهی رسا و وابسته به وابسته، به آهو. **رنگ** و **جنگ**، **تگ** و **رگ** و **داد** و **یاد** جناس یکسویه در آغاز دارند و **بگشاد** و **داد** سجع همسوی و ازدواج. بیت ششصد و هفتاد و سوم به آرایهٔ صفتْ‌شمار آراسته شده است.

داستان رخش، در *شاهنامهٔ ثعالبی*، به همان سان که در *شاهنامه* باز گفته شده است، آمده است؛ تنها ناسازی، در این میان، آن است که رمهٔ رخش را در آن کتاب از کشمیر می‌آورند، نه از کابل.[۲]

۶۷۶ تا ۶۸۲: رستخیز ریختی است از «رستاخیز»؛ دربارهٔ این واژه، بنگرید به

---

۱. در *امثال و حکم* (ج ۲/۹۲۴) **زنخ نرم داشتن** زبانزد شمرده شده است.
۲. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم* /142.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نامهٔ باستان، ج ۱/گزارش بیت سه‌هزار و پانصد و سی و دوم. **راغ** در معنی زمین سخت و دامنهٔ کوه است و در پارسی «شَخ» نیز نامیده شده است. **بشکوفه** ریختی از «شکوفه» است که از واژهٔ پهلوی ویشکوفگ wiškōfag برآمده است، از مصدر ویشکوفتن wiškuftan که ریخت پارسی آن «بشکفتن»* می‌توانست بود. «شکوفه» نیز، در پهلوی شکوفگ škofag بوده است، از مصدر شکوفتن škuftan. «بشکوفه» بارها، در *شاهنامه*، به کار برده شده است و کاربردی کهن و ویژگی‌ای سبکی است؛ ویژگیهای دیگر سبکی یکی **به... اندرون** است[ٔ] و دیگری زدندی که ساختی از گذشتهٔ پایاست و برابر با «می‌زدند». **مهره در جام زدن** کنایه‌ای است فعلی و ایما از رهسپاری سپاه:

> مهره در جام افکندن و مهره در جام انداختن: گویند که در زمان کیان، رسم چنان بود که جامی از هفت جوش بر پهلوی فیلی می‌بسته‌اند و چون پادشاه سوار می‌شده، مهره‌ای نیز از هفت جوش در میان آن جام می‌انداخته‌اند و از آن صدای عظیمی برمی‌آمده و مردم خبردار شده سوار می‌شده‌اند.[۱]

این کنایه در ریخت «مهره در تاس افکندن» نیز به کار رفته است. نمونه را، نزاری قهستانی چنین از «افتادن مهره در تاس» سخن گفته است:

فرو افتاد تشت نام و ننگم، ز بام گنبد این نیلگون آس؛
صدای عشقم، از صندوق گردون، برآمد، تا **فتاد** این **مهره در تاس**.

برآمدن رستخیز استعاره‌ای تمثیلی است از هنگامه و آشوب و گیراگیر بسیار و **پیدا نبودن سر از پای** نیز کنایه‌ای است فعلی و ایما از همان. «هنگام بشکوفهٔ گلستان» کنایه‌ای است دیگر از گونهٔ ایما از بهاران. زمین، با استعاره‌ای کنایی، خفتگان را بانگ بر زده است که برخیزند. در بیت ششصد و هفتاد و هشتم، لخت دوم، در معنی، نیک وابسته به لَخت نخستین است و در آن، چگونگی رستخیزی که از زابلستان به هنگام رهسپاری سپاه برآمده است، گزارش شده است: در روز رستاخیز، مردگان که خفتگانِ روزگارانند

---

۱. *برهان قاطع*/زیر «مهره در جام افکندن».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از گورها برمی‌خیزند؛ بر این پایه، از دیدِ دانشِ معانی، دو جمله با یکدیگر کمال پیوستگی (= وصل) دارند و از این روی گسسته به کار برده شده‌اند.[۱] **پیل و میل، راغ و زاغ و جای و پای** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و در بیت ششصد و هفتاد و نهم نیز، قافیه هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. نهاد جمله، در بیت ششصد و هفتاد و ششم، زال می‌باید بود که در بیتهای پیشین از او سخن رفته است.

۶۸۳ تا ۶۸۶: نَی با همین ریخت در پهلوی به کار می‌رفته است و در ریختِ «نای» نیز. **بیابان**، در پهلوی، *ویاپان* wiyāpān بوده است؛ این واژه، در این زبان، در معنی گمراه و فریفته نیز به کار می‌رفته است و از آن، مصدر *ویاپاننیتن* wiyāpānēnītan به معنی فریفتن کاربرد داشته است. **فرسنگ**، در این زبان، *فرَسنگ* frasang بوده است در پارسی باستان، *فرَسنگه* frasanga. از این واژه، در یونانی، پرسگگاس parasaggās و در لاتین، پرسنگه parsanaga و در آرامی، *پرسا* parsā و در سریانی، *پرشا* paršā[۲] و در تازی، «فرسخ» برآمده است و کاربرد یافته است:

> فرسنگ:... قدری باشد معیّن از راه و آن به مقدار سه میل است و هر میلی چهار هزار گز که مجموع فرسنگ دوازده هزار گز باشد و طول هر گزی به قدر بیست و چهار انگشت دست باشد که به عرض در پهلوی هم گذارند و آن شش قبضه است یعنی شش مشت.[۳]

دُمادُم در معنی پی‌درپی و به دنبال یکدیگر است. **سپهبد** کنایهٔ ایماست از زال که فرمانده سپاه ایران است و **جهاندیدگان** از دانایان و کارآزمودگان.

۶۸۷ تا ۶۹۳: بی‌روی: بیهوده؛ بیراه؛ بی‌سامان؛ «روی»، در این آمیغ، به معنی چاره و درمان و صلاح و از این‌گونه است که نمونه را، در این بیتها، کاربرد یافته است:

کنون کار ما را جز این نیست **روی** که من، دل پر از کین، شوم پیش اوی.

* * *

نگه کرد گرسیوز جنگجوی، جز از جنگ جستن ندید ایچ **روی**.

---

۱. در این باره بنگرید به *زیباشناسی سخن پارسی*، ج ۲ (معانی) /۲۴۳.
۲. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۲/634. ۳. *برهان قاطع* / زیر «فرسنگ».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زال بخردان و بزرگان را می‌گوید که: «هرچند سپاه بیشمار است، بی‌بهره از فرّه و بخت شاه، مردمان در رای پراکنده‌اند و با یکدیگر ناهمدل و ناهمداستان و کارهای کشور بیراه و آشفته است».

کارْکرده در معنی کارآزموده و سرد و گرم چشیده است. در این بیتهای دیگر نیز، همین کارْکرد را در «کارْکرده» می‌توانیم دید:

ز لشکر، گزین کرد پس بخردان جهاندیده و **کارْکرده** ردان.

* * *

چنین گفت بهرام: «کای مهتران! جهاندیده و **کارْکرده** سران!...».

* * *

جهاندیده و **کارْکرده** دو مرد برفتند و دیدند جای نبرد.

ایدر که در معنی اینجاست و **به...بر** ویژگیهایی سبکی‌اند. **کمر برمیان** کنایهٔ ایماست از بسیجیده و آمادهٔ کار. از **گیتی**، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است. **زو** و **نو** جناس یکسویه در آغاز دارند و **رای** و **روی** جناس لاحق. قافیه، در بیت ششصد و نود و یکم هنری است و پایهٔ آن بر *یان* نهاده شده است،نه تنها بر *ان*. در لخت دوم از بیت ششصد و هشتاد و نهم، گزاره (= است) با نشانهٔ درونی سترده آمده است. در بیت ششصد و نود و دوم، **فرّخان** جانشین یا بَدَلی است برای ما: «موبد به ما که فرّخان و فرهمندانیم، شاهی با فرو بخت جوان را نشان داده است».

نکته‌ای نغز و شایستهٔ درنگ در گفته‌های زال آن است که یکباره، سخن‌گویان از پادشاهان ایران، از زوِ تهماسپ به کیقباد رسیده است و هیچ یادی از گرشاسب نیاورده است. در پاره‌ای از برنوشته‌های *شاهنامه* مانند ژ و ظ، از پادشاهی گرشاسب در میانهٔ زو و کیقباد سخن رفته است و گرشاسب پور زو دانسته شده است. در ف، نشانی از گرشاسب و پادشاهی او نیست. بیتهای «گرشاسبی» که بی‌گمان برافزوده است و در م نیز در میانهٔ دو قلاّب [ ] در متن آورده شده است چنین است:

پسر بود زو را یکی خویشکام؛ پدر کرده بودیش گرشاسپ نام.
بیامد نشست از برِ تخت و گاه؛ به سر برنهاد آن کیانی کلاه.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چـو بـنشست بـر تـخت و گـاه پـدر، جـهان را هـمی داشت بـا زیب و فـر
چـنین تـا بـرآمـد بـر ایـن روزگـار؛ درخت بـــــلا کـــــینه آورد بـــار.
به تـرکان خـبر شـد کـه زو درگـذشت؛ بدان سان که بد، تخت بـیکار گشت.[۱]

از دیگر سوی، در واپسین بیت نیز، هنوز سخن از درگذشت زو است و «بیکارگی» یا «بی‌شاهیِ» تخت ایران و این نکته‌ای است که با «بر تخت و گاه‌نشستن» گرشاسب و جهانداریِ با زیب و فرِّ او سازگار نیست.

نویسندهٔ ناشناختهٔ *مجمل التواریخ و القصص* نیز برنوشته‌ای از *شاهنامه* در دست می‌داشته است که در آن سخنی از پادشاهی گرشاسب نرفته بوده است؛ او، بر پایهٔ آبشخورهایی دیگر، تنها یاد کرده است که گرشاسب در زمان پادشاهی زو بر کرانی فرمان رانده است؛ اما نشانی از این فرمانرانی در *شاهنامه* نیست:

> ... اندر روزگار او (= زو)، گرشاسف بر طرفی پادشاهی کرده است؛ اما در *شاهنامه* و دیگر کتب شرحی ندارد.[۲]

در جایی دیگر نیز، گرشاسب را وزیر زو دانسته است:

> پادشاهی زابِ طهماسپ سه سال بود و بـه روایـتی پـنج سـال گـویند و گرشاسف اندر پادشاهی او طرفی داشت و از تخمهٔ جمشید بود و اندر تاریخ جریر چنان است که این گرشاسف وزیر زاب بود.[۳]

در جدول بَرْنامهای پاشاهان که در این کتاب آورده شده است بی‌درنگ، پس از زو، قباد است که یاد کرده آمده است.[۴] در *تاریخ بلعمی* نیز، گرشاسب وزیر زو شمرده شده است و سخنی از پادشاهی او نیست:

> ... او (= زو) را وزیری بود، نام او گرشاسب از فرزندان افریدون و این زو که صفت او شنیدی در عدل به ملک اندر، سه سال زیادت نزیست؛ از پس او، ملکی بنشست اندر عجم، نام او کیقباد؛ از فرزندان منوچهر بود.[۵]

در *شاهنامهٔ ثعالبی* نیز، هیچ یاد و نشانی از پادشاهی گرشاسب نیست و آنکه فرمانروایی

---

۱. این بیتها در میانهٔ بیتهای شمارهٔ ۵۸۲ و ۵۸۳ از متن ما آمده است.
۲. *مجمل التواریخ و القصص* /۲۸. ۳. *همان* /۴۴. ۴. *همان* /۴۱۷.
۵. *تاریخ بلعمی* /۵۲۳.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

را که زالی دیرینه‌سال و دلازار بوده است، چونان دلارامی دلارا از زو می‌ستاند، کیقباد است: «... و لما مضت خمس سنین من ملکه (= زو) اقترن طول یده بقصر عمره و عرض له مرض جاد فیه بنفسه النفیسة و اشتملت ایّامه الیسیرة علی مآثره الکثیرة و قد کان تسلّم المملکة من افراسیاب و هی عجوز دردآء شوهآء فسلّمها الی کیقباذ و هی عروس شابّة حسنآء».[1] در *بندهشن* نیز، یادی از پادشاهی گرشاسب نرفته است: «... زاب پسر تهماسپ سه سال، کیقباد پانزده سال شاهی کردند. سام در آن زمانهٔ زاب و قباد و منوچهر بود».[2]

از آن روی که در *اوستا* و آبشخورهای کهن گرشاسب و سام و نریمان هر سه یک تنند، سام در بازگفتِ بندهشن همان گرشاسب می‌تواند بود که از او چونان پهلوانی که در روزگار زاب و قباد و منوچهر می‌زیسته است سخن رفته است و یادی از وی در شمار پادشاهان ایران نیست؛ دربارهٔ یگانگی سام و گرشاسب، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت هزار و هفتصد و نود و دوم.

این دیگرگشتِ گرشاسب از پهلوان به پادشاه که در پاره‌ای از آبشخورها و برنوشته‌های *شاهنامه* دیده می‌آید، از آن روی می‌تواند بود که تاریخ باستانی ایران، در روزگارانِ سپسین دگرگونیها و افزایشهایی یافته است و گزارشها و دیدگاههای موبدان از نکته‌های آورده در متن *اوستا* به درون آن راه جسته است و بدان افزوده آمده است:

> توسعهٔ بعدی تاریخ داستانی ایران باعث شد که منوچهر (منوش چیثره) جای معیّنی بعد از «ثرئتئونه» یعنی فریدون پیدا کند و به عنوان گیرندهٔ انتقام ایرج پسر فریدون تلقی شود. زیرا در همین فواصل داستانی تقسیم جهان میان سه پسر فریدون هم وارد تاریخ اساطیری شده بود. بعد از سلطنت منوچهر، داستان تسلّط افراسیاب را بر ایران و بازگرفتن آن را از افراسیاب و سلطنت «اوزوه» (زاب) را قرار داده‌اند. با ورود این افراد که نامشان بین سلطنت «ثرئتئونه» «کرساسپه» ذکر شده طبعاً محل وقوع نام

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم* /136. ۲. بندهش /۱۵۵.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کرشاسپ در سلسلهٔ پادشاهان داستانی تا حدی مبهم گردیده است.[۱]

۶۹۴ تا ۶۹۸: تازنان در معنی «تازان» است و برآمده از «تازنیدن» که در پهلوی *تازنیتن* tazēnītan بوده است، با بُنِ اکنون *تازن* tazēn؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت هزار و سی و نهم. **همان** در معنی «همچنان» و «افزون بر آن» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت چهارصد و هشتاد و دوم. **تازنان، آبَر و پیش... در** کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی. **افراختن یال** کنایه‌ای است فعلی و ایما از برنشستن و به کار آغازیدن. **زال** و **یال** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و این دو با **گوپال** سجع همسوی.

زال رستم را اندرز می‌دهد که دیری نزد کیقباد نماند و راه را در دو هفته بپیماید و بازآید و حتی اندکی نیز نزد او درنگ نکند.

بیت ششصد و نود و هفتم، در همهٔ برنوشته‌ها، مگر ف، چنین آمده است و در آن نیز زال رستم را به شتاب می‌خواند:

به دو هفته باید که ایدر بوی؛ گه و بیگه، از تاختن نغنوی.

۶۹۹ تا ۷۰۲: قباد در پهلوی *کوات* kavat بوده است. نام این پادشاه، در ریخت *کوی کواته* kavikvāta دو بار در *اوستا* آمده است: یک بار در بند صد و سی و دوم از *فروردین یشت* و باری دیگر در بند هفتاد و یکم از *زامیاد یشت*؛ در آن نخستین، فروهر وی ستوده آمده است و در این دومین، سخن از پیوستن «فرّ کیانی نیرومند مزدا آفریده» به وی رفته است. معنای این نام بدرستی روشن نیست؛ آن را، در ستاک، باکَوِی یا «کی» یکی دانسته‌اند:

> کوات مرکّب است از دو جزء؛ اوّلی که *کوا* باشد نیز به معنی کوی یا کی می‌باشد و به قول بارتولومه یعنی محبوب و عزیز کی؛ چنانکه در اسم *کوارَسمن* که در فقرهٔ ۱۰۳ *فروردین یشت* آمده و در *شاهنامه* کرزم یا گرزم شده نیز همین جزء اوّلی دیده می‌شود و معنی این اسم مرکّب چنین است: دارندهٔ صفت رزم کیانی.[۲]

---

۱. *کیانیان* /۱۵۲. ۲. یشتها، ج ۲/۲۲۴.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیز این نام را برآمده از *کواده* kavādah در پهلوی شمرده‌اند که به معنی آستانه است و بر آن رفته‌اند که این پادشاه از آن روی چنین نامیده شده است که کودکی بی‌نام و نشان بوده است و زوِ تهماسپ او را بر آستانهٔ درِ سرای خویش یافته است.[۱] بارتولومه *کوات* را برآمده از *کوا-واته* kavā-vāta دانسته است، به معنیِ آنکه نزدِ کی گرامی است.[۲]

بلعمی کیقباد را از فرزندان منوچهر شمرده است که «دختر مهتری از مهتران ترکستان را به زنی کرده بود»[۳] و در *مجمل التواریخ و القصص*، او را پور زوِ تهماسپ نوشته‌اند.[۴] در *بندهشن*، کیقباد پسرْخوانده زو دانسته شده است و در چگونگی یافتن زو او را، داستانی پرداخته شده است که نیک به داستان موسی و دارا می‌ماند و از سویی دیگر با داستانِ نوزادیِ ناماورانی چون کورش، شهریار بزرگ هخامنشی و زال و کیخسرو سنجیدنی است که در همهٔ آنها، کودکی که می‌باید به پهلوان یا شهریار یا پیامبری بزرگ بَدَل گردد، به شیوه‌ای شگرف و فراسویی، از دام مرگ می‌رهد:

> از زاب، سه پسر و دختر زاده شد: قبادِ نابرنای در صندوقی بود. او را به رود بهشتند. به محفظه بیفسرد. زاب بدید؛ بستد؛ بپرورد و فرزندِ یافته نام نهاد.[۵]

فرزندی یا فرزندْخواندگی کیقباد، زو را، می‌تواند از آنجا باشد که نام پدر وی در ریخت با نام زو یا زاب آمیخته شده است. این نام را در ریختهایی گونه گون نوشته‌اند: رگ؛ *راغ*؛ *زاغ*؛ زغ. بلعمی نیز که این دو تن را با هم درآمیخته است در سخن از زوِ تهماسپ نوشته است:

> ... و ایدون گفتند که او (= زو) را دو نام بود؛ گروهی گفتند **زاب** نام بود و گروهی گفتند **زاغ** نام بود و گروهی گفتند: نی، از فرزندان افریدون بود.[۶]

کریستنسن بر آن رفته است که تبارْنامهٔ کیقباد با آنِ فرانک، مام فریدون، درهم آمیخته

---

۱. *فرهنگ نامهای اوستا*، ج ۲/۱۰۳۶.

2. *Altiranisches Wörterbuch* /443.

۳. *تاریخ بلعمی*/ ۵۲۳.
۴. *مجمل التواریخ و القصص*/ ۲۹.
۵. *بندهش*/ ۱۵۰.
۶. *تاریخ بلعمی*/ ۵۲۲.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است و از آنجا «راگ»، یکی از نیاکان فرانک، پدر کیقباد شمرده شده است. بانوی کیقباد نیز که دخت *ویْتیریْسا*، پادشاه ترکستان بوده است، فرانک نام داشته است. تبارنامهٔ کیقباد چنین است: کی‌کوات ← رگ (زاب، داع، زاغ، رغ) ← نوذران، نوذرگان ← مَنوش ← نوذر ← منوش‌چهر.[۱]

ارج و ارزش کیقباد که در یشت نوزدهم، بند هفتاد و دوم، «مردی جنگاور، نیرومند، کوشا، مقتدر و بیباک»[۲] خوانده شده است، در آن است که وی نخستین پادشاه از کیانیان است. هم از آن است که یکی از کارهای نمایان رستم که در آغاز برومندی و برنایی بدان دست یازیده است و همواره، از آن یاد می‌آورد و بدان می‌نازد، آوردن این پادشاه است از البرزکوه. تنها در *مجمل التواریخ و القصص* است که رستم کیقباد را نه از البرزْکوه، از «کوه همدان» به همراه می‌آورد:

> پادشاهی کیقباد صد سال بود و به دیگر روایت، صد و بیست و شش سال گویند؛ چون زال رستم را بفرستاد و او را از **کوه همدان** به درِ ری آورد، بر تخت نشاندند و با افراسیاب حرب کرد و نخستین حرب رستم سوار این بوده است و افراسیاب را از پشت اسب برداشت تا از غلبهٔ ترکان کمرش کشسته (=گسسته؟) شد و بیفتاد و در میان سواران گریخت و به هزیمت رفت.[۳]

رایزن به معنی مشاور است و در پهلوی هندرزپت handarzpat گفته می‌شده است که در پارسی «اندرزْبَد» می‌تواند شد. **آوریدن** ویژگی سبکی است. **کمر بر میان بستن** کنایهٔ فعلی ایماست از آمادهٔ انجام کار شدن و **لب نگشادن** از شتاب بسیار در کار و **آویختن تاج** از پادشاهی یافتن. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است. **شب** و **لب** و **تاج** و **عاج** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **قباد** و **باد** جناس مزید.

در م و ژ، پس از بیت ششصد و نود و هشتم، هشتاد بیتی برافزوده شده است که در آنها، سخن از دیدار رستم با کیقباد رفته است و گفتگوی این دو با یکدیگر و به بزم

---

۱. *کیانیان*/ ۱۵۸. ۲. *همان* /۲۴. ۳. *مجمل التواریخ و القصص* /۴۵.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نشستن و در پیِ آن، نبرد رستم با قلون فرمانده طلایه‌داران و برگرفتنش به نیزه از زین و گریختن سپاه وی از برابر تهمتن سروده شده است. این بیتها در ف و ظ نیامده است. از دیگر سوی، این داستان درازْ آهنگ با شتاب و تندی رستم در آوردن کیقباد که وی را در دل‌تیرگی شب به نزد زال می‌آورد و در میانهٔ راه و «به آمد شدن» حتی لب برنمی‌گشاید، سازگار نمی‌افتد. از دیگر سوی، داستان رفتن رستم به البرزکوه و آوردن کیقباد در *شاهنامهٔ ثعالبی* آورده نشده است؛ بنداری نیز آن را سخت کوتاه، در برگردان خویش، بازگفته است: «... فأنفذ زال ابنه رستم الی جبل ألبرز فی جماعة من اعیان الأمرا و فرسان القوّاد و سار و طوی تلک المنازل البعیدة و المراحل المتقاذفة فی أسبوعین حتی أتی کیقباذ و بشره بالملک و أقبل معه و دخل المعسکر لیلا و مکثوا أسبوعا یتشاورون و یمخضون الآراء حتی ترتبت الأمور و انتظمت الأحوال».[۱]

کیقباد

۷۰۳ تا ۷۰۶: چو در معنی «از گونهٔ» به کار رفته است. **گوهر افشاندن** کنایهٔ فعلی ایماست از بزرگ داشتن و به سروری پذیرفتن. در بیتهای هفتصد و چهارم و هفتصد و پنجم از دیدِ دانش معانی، گونه‌ای از فراخی (= اطناب) به کار برده شده است که آن را «ویژگی پس از فراگیری» (= ذکر خاص بعد از عام) می‌نامیم: نخست از نامداران فراگیر سخن رفته است؛ سپس پاره‌ای از آنان به نام یاد کرده و برشمرده آمده‌اند. در این بیتها، از دید بدیعی نیز، آرایهٔ نامشمار (سیاقةالاعداد) به کار برده شده است.

در *مجمل التواریخ و القصص*، پهلوانان روزگار کیقباد چنین نام برده شده‌اند:

> اندر عهد کیقباد: در آخر عمرش، سلیمان علیه‌السّلام پیغامبر بود و بزرگان همه بر جای بودند. رستم، پسر زال، نوخاسته بود و گودرز، پسر گشواد و پسران نوذر: طوس و گستهم سختْ کمانْوراز گفتندی، همچنین جوانان بودند و نوخاستگان.[۲]

---

۱. *الشّاهنامه* /۹۷. ۲. *مجمل التواریخ و القصص* /۹۱.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۷۰۷ تا ۷۱۲: گُژدهم فرمانده بخشی از سپاه ایران در نبرد کیقباد با تورانیان بوده است. در داستان سهراب نیز، گژدهم سرداری است سالمند که فرمانده دژ سپید است و بابِ گردآفرید، هماورد زیباروی و جنگ‌آزمای سهراب. معنای این نام بدرستی روشن نیست. به گمان، گژدهم ریختی است از گُسْتَهم که در پهلوی، وستخم wistaxm و وستهم wistahm بوده است. پورداود این نام را در معنی «گسترندهٔ پهلوانی» دانسته است.[۱] در *مجمل التواریخ و القصص* نیز، از گژدهمی سخن رفته است که بابِ فیروز بوده است و پور گیو: «فیروزِ گژدهم گیوگان». نام این فیروز در شمار پهلوانان ایران در روزگار کیخسرو آمده است.**که** در «چو پیل ژیان شد که برخاست گرد» کاربردی است از این واژه که معنی «ناگهان» و «بناگاه» را دربردارد. نمونه‌ای از این کاربرد «که» را، در این بیت دیگر نیز، می‌توانیم یافت:

همی رفت تا مرز توران رسید، **که** از دیده گه دیده‌بانش بدید.

نیز نظامی راست:

من شده فارغ **که** ز راه سحر، تیغ‌زنان، صبح در آمد ز در.

نیز سعدی راست، در *گلستان*، در داستان آن جوان سپرباز چرخ‌انداز که او را در سفر از بلخ بامیان همراه بوده است: «... ما در این حالت **که** دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند».[۲] را که در معنی «برای» به کار رفته است، در «خون ریختن را»، نیز **به... اندرون** و **اَبا** ویژگیهایی سبکی‌اند. **برخاستن گرد** کنایهٔ فعلی ایماست از تاختن و فراز آمدن سپاه و **میان بستن** از آمادهٔ کار شدن. **آتش** استعارهٔ آشکار از شمشیر است و **باد** از باره‌ای که زال در زیر ران دارد؛ از دیگر سوی، با مجازی که می‌توان آن را از گونهٔ کل و جزء دانست، از اسب، افسار آن خواسته شده است که در دست پهلوان بوده است. دو استعاره یکدیگر را می‌پرورند. در بیت هفتصد و نهم، قافیه هنری است و پایهٔ آن بر *یان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۷۱۳ تا ۷۱۹: کاویانی باز خوانده به «کاوه» است. این صفت با دو پساوند *ان* و *ی*

---

۱. *یادداشتهای گاتها* /۲۱۲.

۲. *گلستان* /۴۶۹.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ساخته شده است: کاوه + ان + ی. این ریخت را در «پهلوانی» و «خسروانی» نیز باز می‌توانیم یافت؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ششصد و چهل و چهارم و *نامهٔ باستان*: ج ۱/ گزارش بیت سیصد و بیست و چهارم. **قار** ریختی است از «قیر». **به... اندرون، کجا** که برابر با «که» به کار رفته است، **درفشیدن** که ریختی است از «درخشیدن»، **چنانچون**، و **مردم** که در معنی آدمی است کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. در بیت هفتصد و چهاردهم، با تشبیهی آمیغی (= مرکّب) ونـوآیین، زمین از سپاهیانی که بر آن به انبوهی می‌پویند و موجهایی پردامنه را پدید می‌آورند و درمـی‌گسترند، به کشتی‌ای مانند شده است که بر دریای توفندهٔ چین می‌لغزد و به فراز و فرود می‌رود؛ **دریای چین**، در *شاهنامه*، نمادْگونه‌ای از دریای پهناور و بزرگ است. تشبیه دوم، براستی، تشبیهی آشکار است که در سخن، مانْروی (= وجه شبه) آن که «درفشیدن» است چونان مانندە (= مشبّه) به کار رفته است: تیغها، در درخشش، به چراغ مانند شده‌اند. تشبیه سومین نیز تشبیهی است آمیغی و پندارخـیز و از گونهٔ رسا که در آن، جهان از بسیاریِ سپاهیان به دریایی از قیر مانندە آمده است که صدها هزار شمع در آن افروخته بـاشند. شـمع اسـتعاره‌ای است آشکار از جنگْابزارها که در انبوهی و سیاهیِ توده‌های سپاهیان، می‌رخشند. **بافتن** را می‌توان استعاره‌ای پیرو (= تبعیّه) از «تنگ به یکدیگر نزدیک بودن» دانست: سپرها، آنچنان در دشت و راغ تنگ در پی یکدیگر افراخته شده بودند و کمترین جـدایـی و گشادگی در میانشان نبود که گویی در هم بافته شده‌اند. خورشید، با استعاره‌ای کنایی، از هنگامهٔ سپیدْمهره‌ها و بانگ سپاه، آنچنان آسیمه و آشفته شده است که راه خویش را در آسمان گم کرده است، راهی را که هزاران هزار بار هر روز پیموده است و برای او نیک آشناست. قارن نیز، با تشبیهی ساده و مجمل، آنچنان آسوده و بی‌هیچ بیم و پروا حمله می‌برده است که به مردم بی‌نیاز مانندە آمده است. **چراغ** با **راغ** جناس مزید می‌سازد. **همه** قیدی می‌تواند بود برای فعل «بردن» که در آمیغ «حمله‌بر» به گونه‌ای نهفته به کار برده شده است: «قارن رزم‌ساز، به یکبارگی و سراپای، در تازش و نبرد بود و حمله می‌برد».

۷۲۰ تا ۷۲۴: جهانْپهلوان کنایهٔ ایماست از زال. **اوی** و **روی** جناس یکسویه در آغاز دارند و **بنفش** و **درفش**، سجع همسان و ازدواج.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رستم از زال جایگاه افراسیاب را می‌پرسد و بر این نکته انگشت می‌نهد که درفش تیره گون این «بداندیش مرد» درفشی است که هرگز نهان نمی‌ماند و بی‌گمان زال به آسانی می‌تواند آن را بشناسد و جای افراسیاب را بدو بنماید.

۷۲۵ تا ۷۳۱: آهنج ریختی است از «آهنگ» که در پهلوی نیز به همین سان به کار می‌رفته است و از آن مصدر **آهنجیتن** āhanjītan برآمده است که در پارسی «آهنجیدن» شده است. این واژه به معنی برکشیدن و آهیختن است. در پهلوی «آهنج» بُنِ اکنون است از «آهیختن» و *آهنجک* āhanjak در آن، در معنی نیروی جاذبه به کار می‌رفته است. **دَمْ‌آهنج** در معنی «به دم درکشنده» و «اوبارنده» است و یکی از ویژگیهای برجسته و بنیادین اژدها که همه چیز را فرو می‌خورد و به دم درمی‌کشد. استاد این آمیغ را، در بیتهای زیر نیز، به کار برده است:

بدو گفت: «ای مردم بی بها! ببین آن **دم‌آهنج** نر اژدها».

* * *

به خشکی و دریا همی بگذرد؛ نهنگ **دم‌آهنج** را بشکرد.

بر...بر ویژگی سبکی است. افراسیاب، با دو تشبیه که یکی از گونهٔ استوار (= مؤکد) است و دیگری از گونهٔ رسا، به اژدها و ابرِ بلا مانند شده است. «دمْ‌آهنجی» را می‌توان مانْروی تشبیه نخست دانست. تشبیه، از دیگر سوی، از گونهٔ جمع نیز هست. در **ابرِ بلا**، استعاره‌ای کنایی نهفته می‌تواند بود: بلا به بارانی مانند آمده است که از ابر فرو می‌بارد، از ابری که افراسیاب است. دل و تیغ و بازو نیز، با تشبیه رسا و جمع، به حصار مانند شده است. **جهانْ‌آفریننده** کنایهٔ ایما از پروردگار است. لَخت دوم از بیت هفتصد و سی و یکم به آرایهٔ نامْشمار آراسته آمده است و قافیه، در بیت پیش از آن، هنری است و پایه در آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **بخت و سخت، بر و زر و هوش و گوش** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. از دیدِ دانش معانی، در لخت نخستین از بیت هفتصد و بیست و هفتم، یاد کرد «سیاه» در جملهٔ دوم که بر پایهٔ این واژه در جملهٔ نخستین سترده می‌توانست شد، از آن روی است که فردوسی می‌خواهد آن را در سخن نیرو ببخشد و برجسته بدارد.

افراسیاب، از آن روی که سالار تورانیان است که در نمادشناسی *شاهنامه*،

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مردمانی دیوسارند و اهریمنْ‌خوی و زادگانِ شبند و تاریکی، درفش و خفتانی سیاه دارد. با این همه چنان می‌نماید که در ایران پس از اسلام، در باورشناسی رنگ سیاه، گونه‌ای دگردیسی رخ داده است و این رنگ که در ایران کهن رنگی گُجسته و اهریمنی و *اَوارون* پنداشته می‌شده است، به رنگی خجسته و اهورایی و *فَرارون* دیگر گشته است؛ نمونه‌ای برجسته از این دگردیسی را در «درفشهایی سیاه» می‌توانیم یافت که شورندگانِ بر بیداد، در پایان جهان، برمی‌افرازند؛ بر پایهٔ باورهای شیعی، آنان گروهی از مردمان خاورْ زمینند که در آن روزگار به یاری امام مهدی ـ که درود خدای بر او باد! ـ برمی‌خیزند و بر فرمانروایی بیداد بیرون می‌آیند. همهٔ آن کسان که این رخدادِ فرجامْ‌شناختی را بازگفته‌اند، همداستانند که این شورندگانِ خاورانه مگر ایرانیان نیستند:

> از عبدالله مسعود نقل شده است که گفت: حضور پیامبر (ص) رسیدیم. حضرت، با رویی گشاده و غرق در سرور و شادی، با ما روبه‌رو شد. آنچه را که از حضرت سؤال کردیم، پاسخ دادند. اگر ما ساکت می‌شدیم، آن حضرت شروع به سخن می‌نمود؛ تا اینکه گروهی از جوانان بنی‌هاشم گذارشان از آنجا افتاد و امام حسن (ع) و امام حسین (ع) در بین آنان بودند. تا چشم حضرت به آنان افتاد، در پی آنان افتاد و چشمان آن حضرت پر از اشک گردید. عرض کردیم: «ای رسول خدا! همواره چیزی در چهره‌ات می‌بینیم که ما را ناراحت می‌سازد»؛ حضرت فرمود: «ما خانواده‌ای هستیم که خدای سبحان آخرت را بر دنیا برای ما اختیار فرموده است. بزودی، بعد از من، اهل بیتم در شهرها و سرزمینها پراکنده و آواره خواهند شد، تا اینکه درفشهایی **سیاه** از مشرق‌زمین به اهتزاز درآید که حق را می‌طلبند؛ اما حقوقشان را ادا نمی‌کنند. آنان دست از حق برنمی‌دارند؛ اما اجابت نمی‌شود. دیگر بار درخواست می‌کنند؛ به آنان اعتنا نمی‌شود. در این صورت، دست به مبارزه زده و به پیروزی دست می‌یابند. هرگاه کسی از شما و یا ذرّیهٔ شما آن زمان را درک کرد، باید به پیشوایی از اهل‌بیت من بپیوندد، اگرچه با دشواری بر روی برف سینه‌خیز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برود. آنها درفشهای هدایتند که آنها را به دست مردی از اهل‌بیت من می‌سپارند که نام وی مانند نام من و نام پدرش نام پدرم می‌باشد. او مالک زمین می‌گردد و آن را پر از عدل و داد می‌کند، آن گونه که از جور و ستم پر شده است.[۱]

۷۳۲ تا ۷۳۶: گاوْدُم گونه‌ای کرنایِ کِهین بوده است، همانند دم گاو؛ از این روی، «گاوْدم» خوانده شده است. از این کرنا بارها، در *شاهنامه* سخن رفته است. **ماندن** که با «اندر» به کار رفته است، در کاربردی ویژه است، به معنی در شگفت ماندن و حیران بودن، بدان سان که در بیت زیر نیز دیده می‌آید:

تو را شیر و دیو آید و تیرگی؛ **بماند** دو چشم، **اندر** آن خیرگی.

این کاربرد را می‌توان با کاربرد فعل در این بیت دیگر نیز سنجید که در آن، ایرانیان از بیم زیان «می‌مانند»:

برادر چو آواز خواهر شنید، ز گفتار و پاسخ فرو آرمید؛
چنین هم، ز گفتارش، ایرانیان **بماندند** یکسر، ز بیم زیان.

شاید از آن روی که «ماندن» در این معنا و کاربرد برنویسان را دور و شگفت می‌نموده است، در ژ و م، به «شگفتیدن» دگرگون شده است:

چو افراسیابش به هامون بدید، **شگفتید** از آن کودک نارسید.

دانستن در معنی شناختن به کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است. در بیتهای زیر نیز همین کاربرد را می‌توانیم دید:

نمانی به ترکان بدین یال و سفت؛ به ایران **ندانم** تو را نیز جفت.

* * *

ندانست مرد جوان زال را؛ برافراخت آن خسروی یال را.

* * *

ازیرا کسی کت **بداند** همی، بجز مهربانت نخواند همی.

* * *

---

۱. عصر ظهور /۲۴۷.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز گـردان کـه رسـتم **بـدانـد** هـمی، کـجا نـامشان بـر تـو خـوانـد هـمی،...

گاه نیز، به وارونگی، «شناختن» در معنی «دانستن»به کار رفته است؛ نمونه را، در این بیت:

بـه گـردون گـردان کـله بـرفراخت؛ هـمه شـادمانی ز یـزدان **شـناخت**.

نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت بیست و ششم. **اژدها** استعارهٔ آشکار از رستم است. لخت دوم از بیت هفتصد و سی و ششم، آنچنان بلند و دلپسند است و سَخته و سُتوار که در پارسی زبانزد شده است. **نام و سام و سم و دم** جناس یکسویه در آغاز دارند و قافیه در بیت هفتصد و سی و چهارم هنری است و پایهٔ آن بر *ها* نهاده شده است، نه تنها بر *ا*. در لخت دوم از بیت هفتصد و سی و پنجم گزاره (= است)، با نشانهٔ درونی، سترده آمده است.

گفتگوی افراسیاب با مرد تورانی در *شاهنامهٔ ثعالبی* آورده نشده است و در آن تنها از رو بارویی رستم با افراسیاب سخن رفته است. نکته‌ای نغز در این گفتگو آن است که گرز سام را تورانیان به نیکی می‌شناخته‌اند و مرد تورانی در استواژداشت گفتهٔ خویش و شناسانیدن رستم به افراسیاب بر آن انگشت می‌نهد و می‌گوید: «او پور دستان سام است؛ مگر نمی‌بینی که با گرز سام به پیکار آمده است؟». این گرزِ گرانِ شگفت گرزی است که به پاسِ آن سام را «یک زخم» می‌خوانده‌اند: این پهلوان، تنها با زخم و کوبه‌ای از این گرز، هماورد از پای درمی‌آورده است و بر زمین پخش می‌کرده است.

۷۳۷ تا ۷۴۳: پلنگ در کاربرد صفت است و به جای «پلنگی» به کار رفته است، در معنی آنچه به پوست پلنگ می‌ماند؛ در معنی پیسه‌ای که خالهایی درشت به رنگی دیگر در آن باشد؛ از آن است که سعدیمان، در *گلستان*، به زنهار گفته است که بپروا دست بر نهالیِ پیسه درساییم؛ مبادا که آن نهالیِ دورنگ، پلنگی خفته باشد:

هـر پـیسه گـمان مـبر نـهالی؛ بـاشد کـه **پـلنگِ** خـفته بـاشد.[1]

ازرقی هروی نیز چنین از هر دو «پلنگ» سخن گفته است:

---

۱. *گلستان* /۵۳.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز رشک زینِ **پلنگش** ز چرخ، بدر منیر سیاه و زرد نماید همی، چو پشت **پلنگ**.

سنگ در معنی گرانی و وزن است و ویژگی سبکی؛ این معنی هنوز، در واژهٔ «سنگین» به معنی گران، کاربرد دارد. دیگر ویژگی سبکی **بردن** است، در «همی خواست بردن»: فعل دوم در ریخت مصدر تام به کار رفته است. بر همین پایه، از دیدِ سبک‌شناسی «دهد» را، در لخت دوم بیت، فعل دوم برای «همی خواست» نمی‌توان دانست: گردانش (= صرف) فعل دوم کاربردی است نو در زبان پارسی و در متنهای کهن روایی نداشته است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت نهم. در این بیت، جملهٔ دوم وابسته به جملهٔ نخستین است و دنبالهٔ آن؛ در جملهٔ دوم، انگیزهٔ رفتار رستم که افراسیاب را از پشت زین برمی‌گیرد و می‌خواهد او را زنده به نزد قباد ببرد، باز نموده شده است؛ واژهٔ پیوند در میان دو جمله که «تا»ست سترده آمده است؛ جمله براستی چنین است: رستم می‌خواست افراسیاب را سوی قباد ببرد؛ **تا**، در نخستین روز جنگ، دادِ دلیری و پهلوانی را داده باشد. **روز جنگ نخستین** را می‌توان «روز نخستین جنگ» دانست: در این آمیغ، صفت «نخستین» به جای آنکه بر «افزوده» (= مضاف) افزوده آید بر «برافزوده» (= مضافٌ‌الیه) افزوده آمده است؛ نمونه‌ای از این کاربرد را، در بیت زیر از سخنْ‌سالار شگفتی‌کار شروان، می‌توانیم یافت که در آن «شربتِ عیسیِ ناتوان» را به جای «شربت ناتوان عیسی» به کار برده است؛ یعنی شربتی که عیسی به بیمار ناتوان خویش می‌دهد، به آهنگِ درمان او:

جَو تا که هست خام، غذای خر است و بس؛

چون پخته گشت، **شربتِ عیسیِ ناتوان**.[1]

سعدی نیز، به جای «پسرانِ ناقصْ‌عقلِ وزیر»، از «پسرانِ وزیرِ ناقصْ‌عقل» سخن گفته است:

پسرانِ وزیرِ ناقصْ‌عقل، به گدایی، به روستا رفتند.

تشبیه از گونهٔ آمیغی است و نیک نغز و پندآمیز: افراسیاب که از میانهٔ انبوه سپاهیان که در پهنهٔ هامون موج می‌زنند به در آمده است، به کشتی‌ای مانند شده است که خیزابه آن

---

۱. نیز بنگرید به *گزارش دشواریهای دیوان خاقانی* /۴۶۵.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

را برمی‌آورد و فرا می‌برد. «تنگ اندر آوردن زمین» کنایهٔ ایماست از درمانده گردانیدن و به ستوه آوردن و **سپهدار** از افراسیاب و **سوار** از رستم. **چنگ** و **سنگ** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **گران** و **ران** جناس مزید و **زمین** و **زین** جناس زاید. قافیه، در بیت هفتصد و سی و هشتم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۷۴۴ تا ۷۴۹: بَش در معنی بند است و برای نیرو بخشیدن به بند، چونان واژه‌ای پیرو، در پیِ آن آورده شده است. از دید معنی‌شناسی، «بند و بش» را می‌توان با «بند و بست» سنجید:

> بش: به فتح اوّل و سکون ثانی، مطلق بند را گویند عموماً و بندی که از آهن و برنج بر صندوقها زنند خصوصاً.[۱]

می‌تواند بود که بش ریخت کوتاه شدهٔ «بَشْت» باشد و «بشت» ریختی از «بست» که زبانشناسان آن را *سَندی* می‌نامند. **به زار** کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی: حرف اضافهٔ **به**، در این آمیغ، هیچ‌گونه کارکرد نحوی و معنی‌شناختی ندارد. در بیتهای زیر نیز، همین کاربرد را باز می‌یابیم:

خروشی برآمد زلشکر **به‌زار**؛ کشیدند صف، بر درِ شهریار.

* * *

برادرش را دید کشته، **به‌زار**، بر آوردگه بر، درافگنده خوار.

* * *

ابا خویش و پیوند، هر یک **به‌زار** بکردند مویه، بر آن کوهسار.

«پشت دست خاییدن» کنایهٔ فعلی ایماست از پشیمانی و «برآمدن آوای زنگ» و **خروشیدن کوس** از پیروزی رستم بر افراسیاب. **سپهبد** و **سپهدار** نیز کنایهٔ ایماست از سالار توران و ناپدید شدن درفش از گریختن او. پرسش، در بیت هفتصد و چهل و پنجم، هنری است و از سرِ درد و دریغ و افسوس. **بش** و **کَش** و **پیل** و **میل** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. رستم دریغ می‌برد که چرا چنگ در کمر افراسیاب در زده است و چرا او را زیر بغل نگرفته است، تا نتواند از چنگ وی بگریزد؟ اما، در *شاهنامهٔ ثعالبی*، رستم پادشاه

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «بش».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تـوران را زیـر کش مـی‌گیرد و او بـه جـادو از چـنگ پـهلوان مـی‌گریزد: «... و تـبعه (= افراسیاب) رستم فادرکه و مدّ یده الی مِنْطقه فجذبه حتّی اقتلعه من سرجه واسقطه الی الارض و ترجّل فاحتضنه و اراد ان یأتی به کیقباذ حیّاً فاحتال افراسیاب بسحره للافلات من یده و نجا برأسه و هام علی وجهه».[1]

۷۵۰ تا ۷۵۷: چوب، در پهلوی، چوپ، čōp بوده است؛ در این زبان، *دار* dār نیز در این معنی به کار می‌رفته است. **تُرُنْج** نام میوه‌ای است که بادْرنگ یا بالنگ نیز خوانده می‌شده است. این واژه در معنی پُرچین و شکن و درهم فشرده نیز به کار می‌رفته است؛ شاید از آن روی که پوست این میوه چین در چین است، چنین نامیده شده است. از همین واژه، مصدر «ترنجیدن» در معنی درهم‌فشردن کاربرد یـافته است کـه بـا «تـنجیدن» هم‌معنی است:

تنج: در هم فشردن باشد؛ رودکی گفت:

مهر مفکن بـر ایـن سـرای سـپنج؛ کاین جهان، پاک، بازی و نیرنج.
نـــیکِ او را، فســانه‌داری شـو؛ بـدِ او را، کـمرت سـخت **بـتنج**.

ترنج: هم این معنی دارد؛ عنصری گفت:

بتنجید عذرا، چـو مـردان جـنگ؛ **ترنجید** بر بـارگی، تـنگ تـنگ.[2]

نیرنگ نخستین نقشی است که نگارگر می‌زند. می‌انگارم که «بیرنگ» و «پیرنگ» که در همین معنی به کار برده شده است، ریختِ «گشته» (= مصحّف) نیرنگ است؛ نمونه را، غالب دهلوی، در سروده‌ای که در آن پارسی را نگار خویش و اردو را نیرنگ خود دانسته است، گفته است:

فارسی بـین، تـا بـبینی نـقشهای رنگ رنگ؛
بگذر از مـجموعهٔ اردو کـه **بـیرنگ** مـن‌است.
فـارسی بـین، تـا بـدانـی کـاندر اقـلیم خـیال،
مانی و ارژنگم و آن نسخه ارتنگ من‌است.[3]

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم* /145.
۲. *لغت فرس* /۱۹. در لری، این مصدر در ریختِ «ترنگیدن» هنوز کاربرد دارد.
۳. *دیوان غالب دهلوی* /۲۵.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دامغان مرکز کومش یا قومس بوده است و در ایران کهن، شهری بزرگ و آباد که آن را با شهر «صد دروازه»، پایتخت اشکانیان که یونانیانش «هکاتم‌پیلس» می‌نامیده‌اند، یکی شمرده‌اند:

> کومس: ناحیتی است میان ری و خراسان، بر راه حجّاج و اندر میان کوههاست و این ناحیت آبادان و با نعمت است و مردمانی جنگی و از وی جامهٔ کنیس خیزد و میوه‌هایی که اندر همه جهان چنان نباشد و از آن به گرگان و طبرستان برند.
>
> دامغان: شهری است با آب اندک و بر دامن کوه نهاده و مردمانی جنگی و از وی دستارهای شراب خیزد با علمهای نیکو.[۱]

خَلیده، از دید من، ریختی است از «خسته» به همان‌سان که «خلیدن» نیز ریختی از «خستن» است که بر پایهٔ بُنِ اکنون از این فعل، *خَل*، ساخته شده است و به «گسلیدن» می‌ماند که ریختی است از «گسستن». **خستن**، در پهلوی، در همین ریخت، نیز ریخت خوستن xwastan، به کار می‌رفته است. **پر** چونان واژه‌ای پیر و برای «پای» به کار رفته است و معنی را در آن نیرو می‌بخشد؛ به سخنی دیگر، این دو واژه دو پاره از آمیغ «پای و پر» اند که در بیت جدا از یکدیگر به کار برده شده‌اند. «پای و پر» در معنی تاب و توان است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت صد و سی و هفتم. در بیت هفتصد و پنجاه و چهارم، «چون شرزه شیر» ویژگی هزار و صد و بیست گرد دلیر است که از آن جدا افتاده است؛ تشبیه را از گونهٔ آشکار می‌توان دانست. تشبیه دیگر تشبیهی است آمیغی که در آن گَرد به ابری مانند شده است که بناگاه از گوشه‌ای برمی‌آید و خونِ شنگرف رنگ به جای باران از آن فرو می‌بارد و بر ترنج زمین نقشی ساده برمی‌زند. در دلِ این مانندگی، **شنگرف** استعاره‌ای است آشکار از خون و **ترنج** از زمین. دو تشبیه دیگر، در بیت هفتصد و پنجاهم، از گونهٔ آشکار است و در دومینِ آن دو، مانند ناوابسته است و مانسته وابسته. **مغان**، با مجاز جزء و کل، در معنی ایرانیان به کار رفته است. **قباد** با **باد** جناس مزید

---

۱. *حدود العالم* /۱۴۶.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌سازد و **کوب** با **چوب** و **روی** با **گوی** جناس یکسویه در آغاز. لخت دوم از بیت هفتصد و پنجاه و هفتم، به آرایهٔ نامْشمار آراسته آمده است. قافیه، در بیت هفتصد و پنجاه و پنجم، هنری است و پایهٔ آن بر *غان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **زخم** که در معنی کوبه به کار رفته است، ویژگی‌ای سبکی است.

در *شاهنامهٔ ثعالبی*، سخنی از کشته شدن هزار و صد و بیست گرد و گریختن لشکر افراسیاب به دامغان نرفته است. در آن تنها، از روی نهادن تورانیان به جیحون یادی رفته است.[۱]

۷۵۸ تا ۷۶۲: گناه، در پهلوی، *وناس* winās و *وناه* wināh بوده است؛ در این زبان، از آن *وناسیتن* wināsītan نیز به معنی گناه کردن به کار می‌رفته است که ریخت پارسی آن *گناهیدن** می‌توانست بود. در پهلوی، واژه‌ای دیگر «گناه» را *آستار* āstār بوده است که در پارسی کاربرد نیافته است. گناه، در تازی، در ریختِ «جُناح» به کار برده شده است. **گزاینده** به معنی گزند رسان و زیانبار است. این واژه، در پهلوی، *وزایندگ** wizāyandag می‌تواند بود، از مصدر *وزایستن* wizāyastan یا *وزاییتن* wisāyītan که بُنِ اکنون آن *وزای* wizāy بوده است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت هفتاد و یکم. **تریاک** به معنی پادزهر است و در یونانی، *تِریاکوس* Teriakos و در لاتین، *تریاکوم* Theriacum و در سریانی *تریاقا*[۲] بوده است و در تازی «تریاق» شده است. **راه** در معنی مصلحت و روش درست به کار رفته است؛ در بیتهای زیر نیز، نمونه را، «راه» را در همین کاربرد و معنی می‌توانیم یافت:

همه بخردان و ردان سپاه، به آواز، گفتند: «کاین نیست **راه**».

* * *

به رستم چنین پاسخ آورد شاه که: «جاوید بادی! همین است **راه**».

* * *

ز گفتار او شاد شد ساوه شاه؛ بدو گفت: «مانا همین است **راه**».

---

۱. غرر *اخبار ملوک الفرس و سیرهم* /146. ۲. *فرهنگ تطبیقی*، ج /101.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کدخدای در معنی سالار و سرپرست به کار رفته است. **ماندن** که در کاربرد گذراست، ویژگی سبکی است. از **رود**، با مجاز عام و خاص، آمودریا یا جیحون خواسته شده است و از **شاه**، با کنایهٔ ایما، افراسیاب. در بیت هفتصد و شصت و دوم، از دیدِ دانش معانی، نهاد یا کننده که خداوند است و ناگفته آشکار و دانسته، سترده آمده است: خداوند جهان را بی‌کدخدای نمی‌ماند (= وانمی‌نهد). **شاه** و **راه** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

۷۶۳ تا ۷۶۷: در لخت دوم از بیت هفتصد و شصت و سوم، استعاره‌ای کنایی نهفته می‌تواند بود: کینه به سرایی مانند آمده است که قباد درِ آن را می‌گشاید تا بدان درآیند. نیز، از دیدی دیگر، **درگشادن** را کنایهٔ ایما می‌توان دانست از روی آوردن و به کار آغازیدن. استاد، در بیتهای زیر نیز، چنین از «گشادنِ در» سخن گفته است:

چه باید مرا ترس دادن همی؟ درِ ترس با خود **گشادن** همی؟

* * *

درِ **بگشاد** سالار بار؛ نشست از بر تخت زر شهریار.

تشبیه از گونهٔ آشکار است: رستم به نهنگی مانند شده است که زمین را با دَم خویش فرو می‌سوزد. در بیت هفتصد و شصت و هفتم، گزافه‌ای نغز و نوآیین به کار رفته است: رستم، با کوبهٔ گرز خویش، هوا را که آنچنان نغز و تُنُک است و به دور از سُتواری و سختی که هیچ گزند و آسیبی بدان نمی‌توان رسانید، چاک چاک گردانیده است. **سام** و **نام** و **چاک** و **خاک** جناس یکسویه در آغاز دارند.

۷۶۸ تا ۷۷۵: پشّه، در پهلوی، پخشگ paxšag بوده است. هنوز در پاره‌ای از گویشهای بومی، این واژه در ریختِ پخشه به کار می‌رود که ریختی است نزدیکتر به پهلوی. هنجاری است در زبانشناسی ایرانی که خ ساکن پیش از ش، در دگرگونی واژه، سترده می‌آید. واژه‌هایی بسیار را می‌توان نمونه آورد؛ من تنها، در آن میان، به یک نمونهٔ نیکْ‌آشنا بسنده می‌کنم: «آتش»؛ این واژه در پهلوی *آتخش* āxtaš بوده است و در دیگرگونی، خ در آن سترده آمده است. بر پایهٔ این هنجار، واژگان و نامهایی چون: «رخش» و «آذرخش» و «درخش» و «دخش» و «بخش» می‌بایست به ریختهای رش*، *آذرش**، دِرَش*، دش* و بَش* درمی‌آمدند؛ اما به انگیزه‌هایی که شایستهٔ بررسی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است، در ریخت کهنتر مانده‌اند؛ تنها واپسین واژه است که در گویشهایی بومی کاربرد یافته است.[۱] **نگون** با همین ریخت، در پهلوی، به کار می‌رفته است. **سنگ** در معنی گرانی و وزن است و **آهنگ** در معنی تاختن و حمله بردن و **لَخت** در معنی پاره. **به... اندرون** و **به... اندر** ویژگیهایی سبکی‌اند. م، در «چنان برگرفتم...»، شناسهٔ مفعولی است: «چنانم برگرفت...»، «چنان مرا برگرفت...». **تو دانی که شاهی:** تو که شاهی دل و چنگ مرا می‌دانی (= می‌شناسی). **لَختِ‌کوه** استعارهٔ آشکار از رستم است. در بیت هفتصد و هفتاد و پنجم، افراسیاب با تشبیهی رسا و از گونهٔ وابسته به ناوابسته، به پشّه مانند آمده است. از **دل**، با مجاز جای و جایگیر، دلیری خواسته شده است. **چنگ** و **جنگ** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و این دو با **آهنگ** سجع همسوی.

۷۷۶ تا ۷۸۲: روباه، در پهلوی، روپاس rōpās بوده است و روپاه rōpāh. از ریخت نخستین، واژهٔ «روس»[۲] در معنی روباه در پارسی به یادگار مانده است. **ببرِ بیان** نام جانداری نمادین است که گونه‌ای از ببر یا شیر شمرده شده است:

> ببر بیان:... بعضی دیگر گویند جانوری است دشمن شیر و شیر شرزه همان است؛ او را رستم اندر کوههای شام کشت و پوست آن را جیبه جامه ساخت. خاصیتش آن است که در آتش نسوزد و در آب غرق نشود و هیچ حربه بر آن کار نکند و گویند وقتی، در زمان انوشیروان، آن جانور به هم رسیده بود. هزار سوار را به کشتن او فرستادند. آن جانور در میان آن جماعت افتاده؛ همه را مجروح ساخت و کشت و خورد.[۳]

«ببر بیان» نام تنپوش ویژه رستم نیز هست که آن را به هنگام نبرد دربرمی‌کرده است. **بیان**، در این نام، از دو پارهٔ بی + ان (= پساوند) ساخته شده است. بی ریختی است از «بغ» به معنی خدا یا پادشاه. این ریخت از واژه را در «بیدخت» و «بیستون» که ریختهایی از «بغدخت» و «بغستان» است نیز می‌توانیم یافت؛ پس «بیان» در معنی خدایی یا شاهی خواهد بود و برابر با «بغان» یا «بغی» یا «بغانه». بر این پایه، معنای

---

۱. نمونه را، در گویش کرمانشاهی که در آن بش به کار می‌رود نه «بخش».
۲. *برهان قاطع* / زیر «روس».
۳. *همان* / زیر «ببر بیان».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«ببر بیان» ببرخدایی یا ببرشاهانه می‌تواند بود؛ نیز بنگرید به گزارش بیت سیصد و نود و پنجم. در این بیت دیگر نیز از «ببر بیان» چونان جانداری شگرف سخن رفته است، نه چونان جامهٔ جنگی رستم:

بدو گفت پیران که: «شیر ژیان، نه درنده گرگ و نه **ببر بیان**،...».

نیز اسدی توسی راست، در *گرشاسبنامه*:

در این بیشه ز این بیش مگذار گام؛ که **ببر بیان** دارد آنجا کنام.

در *شاهنامه*، آشکارا، «ببربیان» پلنگینه، یا چرمهٔ پلنگ،دانسته شده است:

یکی خام دارد ز **چرم پلنگ**؛ بپوشد همی؛ اندر آید به جنگ؛

ز خفتان و جوشن فزون داندش؛ همی نام **ببرِ بیان** خواندش.

دستبرد در معنی کار نمایان است و چیرگی و برتری در نبرد:

دستبرد:... بازی و گرو بردن از حریف باشد و کنایه از قدرت افزونی و دلیری در جنگ و غیر جنگ هم هست و کار نمایان کردن را نیز گویند و به معنی فتح و فیروزی و چابکدستی و فره و بازی دادن هم هست.[۱]

این واژه، در *شاهنامه*، بارها در این معنی به کار برده شده است؛ نمونه را، در بیتهای زیر:

بدین زور و این فرّ و این **دستبرد**، به آوردگه بر، ندیدیم گرد.

* * *

ببینی ز من **دستبرد** نبرد؛ سرت را هم اکنون درآرم به گرد.

* * *

بدین شاخ و یال و بدین **دستبرد**، ز تخمی بود نامبردار و گرد.

* * *

چو بر نیزه بر دستهاشان فشرد، نیارست بنمود کس **دستبرد**.

به، در «به بازی همی آمدش کارزار»، **دستبرد و نماندی** که سوم کس از گذشتهٔ پایاست و برابر با «نمی‌مانْد» ویژگیهایی سبکی‌اند؛ نیز **ماندن** را می‌توان در کاربرد گذرا دانست و

---

۱. *همان* / زیر «دستبرد».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیت را چنین گزارد: «اگر سام نیز چیرگی و توانی همانند با آنِ رستم می‌داشت، گُردی سرافراز را در سپاه ترکان زنده نمی‌گذاشت»؛ بدین‌سان، «ماندن» در کاربردی کهن خواهد بود و ویژگی‌ای سبکی. تن و چنگ رستم، با تشبیهی رسا که در ریختِ صفت کاربرد یافته است، به تن پیل و چنگ شیر مانند آمده است. «نداشتن هوش و دانش و رای و درنگ» کنایه‌ای است ایما از بیباکی و ناپروایی و شور و شتاب بسیار در نبرد. لخت دوم از بیت هفتصد و هفتاد و ششم همچنان ستایشی است از رستم در زبان افراسیاب، نه نکوهش او. افراسیاب، سخن‌گویان با پشنگ، در ستایش تهمتن می‌گوید که: «جنگاوری پیلتن و شیرْچنگ دیدم که آنچنان گرم و مستِ پیکار بود که هوش و دانش و رای و درنگ را فرو نهاده بود و از هیچ کس و هیچ چیز، کمترین اندیشه و پروایی نداشت». **پیلِ مست** استعارهٔ آشکار از رخش است؛ «سپردن عنان» کنایهٔ ایماست از یکسره تاختن اسب نشانهٔ واگردان استعاره است و **مست** که ویژگی پیل (= مشبّه‌به) است، استعاره را می‌پرورد. لخت دوم از بیتهای هفتصد و هفتاد و ششم و هفتصد و هفتاد و هفتم و بیت هفتصد و هشتادم را آرایهٔ نامْشمار آراسته است. **مست** و **پست** جناس یکسویه در آغاز دارند و قافیه، در بیت هفتصد و هشتادم، هنری است و پایهٔ آن بر *یان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۷۸۳ تا ۷۹۰: سِتام زین و برگ اسب است. این واژه در ریخت «اُستام» و «اوستام» نیز به کار رفته است؛ نمونه را، ناصرخسرو گفته است:

به فرش و اسب و **اُستام** و خزینه، چه افرازی چنین، ای خواجه! سینه؟

* * *

چون برآهختی ز تن شرم، ای پسر! یافتی دیبا و اسب و **اوستام**.

می‌انگارم که شاید ستاک واژه *اوست* ōst باشد که در پهلوی به معنی استوار و آنچه بر آن بنیاد می‌توان کرد، به کار می‌رفته است. از این ستاک، در پهلوی، *اوستیگ* ōstīg و *اوستیگان* ōstīgān به معنی استوار و پایدار کاربرد داشته است. **اوستام** ōstām نیز، در این زبان، در معنی زمینه و پایه به کار برده می‌شده است و در پارسی در معنی ستون و پشتوان و آستانهٔ سرای؛ از آن است که اندیشمند قبادیان، در این بیت از «فرش و اوستام»، چونان بایسته‌های خانه، یاد آورده است:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اندر جهان، تهی‌تر از آن نیست خانه‌ای کز وام کرد مرد ورا فرش و **اوستام**.

بر این پایه، شاید ساز و برگ اسب از آن روی که سوار در تاختن بر آنها بنیاد می‌کند و دل استوار می‌دارد، «اوستام» و «ستام» خوانده شده است. **جز از، کجا** که برابر با «که» به کار رفته است و **بخشیدن** که در معنی بخش‌کردن، کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. از **پای**، با مجاز نامْ‌ابزار (= آلیّت)، پایداری و ایستادگی خواسته شده است. **شنیدن**، با استعاره‌ای کنایی، دارای میان پنداشته آمده است؛ میانی که همواره تهی و نزار است. این کاربرد، از سویی دیگر، کوس را فرا یاد می‌تواند آورد که همه بانگ و فریاد است و «شنیدن» را می‌پرورد و مایه می‌بخشد؛ اما این مایه‌وری براستی، از بی‌مایگی برمی‌خیزد و آن هنگامه و آشوب از میان‌تهی بودن. از **درازی**، با مجاز سبب و مسبّب، دلخستگی و بیزاری خواسته شده است: هر چه دیری به درازا بکشد، مایهٔ ملولی و دلتنگی می‌تواند شد. مانندگی، در بیت هفتصد و نودم، از گونهٔ آشکار است: رستم خواسته و دارایی بسیار از سپاه توران فرا چنگ آورده است و از آن بیش، نامداران گرد را، به تیزی و چالاکیِ باد، آمده است و در بند افکنده است و به آسانی به بندگی برده است.

افراسیاب پشنگ را، نکوهشگرانه، می‌گوید که به بخشش فریدون می‌بایست خشنود می‌بوده است و کین از ایرانیان نمی‌خواسته است. زیرا آگاهی از چیزی هرگز مانندِ دیدنِ آن نیست و آنچه شنیده می‌شود، همواره بیهوده و دروغ می‌تواند بود. از این روی، پشنگ، بر پایهٔ شنیده‌ها، نمی‌بایست از مرگ سام دلخوش می‌شده است و لشکر به ایران می‌کشیده است و نبرد و کاری چنین دشوار و گران را بازی می‌شمرده است؛ بازی‌ای که نیک به درازا کشیده است و مایهٔ رنج و نابودی سپاه توران گردیده و پهلوانی چون رستم این سپاه را تاراج کرده است و نامدارانِ گُردش را در بند افکنده است.

۷۹۱ تا ۷۹۵: بَتَر ریختی کوتاه شده از «بدتر» است و گاه نیز در ریخت «بتّر» به کار رفته است. نمونه را، سهراب، آنگاه که پدر را بر خویشتن گریان و مویان می‌بیند، او را می‌گوید:

بدو گفت سهراب: «کاین **بتّری** است؛ به آبِ دو دیده، نباید گریست».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این واژه، در پهلوی، وتّر wattar بوده است و **دِی**، دیگ dīg:

دیگ: به کسر اوّل و سکون ثانی معروف و کاف فارسی، به معنی دی باشد که روز گذشته است.[۱]

«من امروز را دِی گرفتم شمار»: من در گذشته آنچه را اینک پیش آمده است، سنجیدم و گمان زدم. **کجا** برابر با «که» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ دگر آن کجا: دگر آنکه. **امروز** نمادْ گونه‌ای از اکنون است و **دِی** از گذشته. در بیت هفتصد و نود و یکم، از دیدِ دانش معانی، گونه‌ای از فراخی در سخن به کار رفته است که آن را «پی‌آوَرد» (= تذییل) می‌نامیم[۲]؛ نیز، در این بیت، استاد زبانزدی را به زیبایی در کار آورده است: «بستنِ شکسته»؛ در گذشته، پاره‌های چینی شکسته را بست می‌زده‌اند و به هم می‌پیوسته‌اند. از آن است که سعدی نیز، در *بوستان*، گفته است:

شکسته نشاید دگر باره **بست**؛ که سهل است لعل بدخشان شکست.

* * *

شکسته قدح گر ببندند چست، نیاورد خواهد بهای درست.

افراسیاب، در سخن با پدرش، پشنگ، به گونه‌ای از کشتن اغریرث پشیمان و پژمان است و از این کردار ناروا پوزش می‌خواهد و می‌گوید آنچه او را بدان واداشته است، یکی خامی جوانی بوده است و دیگر تنگی روزگار و ناچاری و نیاز زمانه؛ زیرا سالاران سپاه و درفشداران بلندپایه به نزد او می‌آمده‌اند و او را اندرز می‌گفته‌اند و از سبکساری و خامی باز می‌داشته‌اند؛ اما او گفته‌های نیکخواهانهٔ آنان را نمی‌پذیرفته است. پس این سالاران، نالان و خوار و زار، در پیِ او روان می‌شده‌اند.

۷۹۶ تا ۸۰۱: شکن در معنی شکست است و **روی** در معنی سوی. **تافتن**، در بیت هفتصد و نود و هشتم، در معنی برتافتن و تاب آوردن به کار رفته است: رستم پهلوانی است که خورشید بلند و نیرومند نیز، به هنگام رزم، توش و تاب هماوردی با او را ندارد. **شاه** کنایهٔ ایماست از کیقباد و **زابلْ‌خدای** از زال. **یاد** و **یاز** جناس یکسویه در پایان

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «دیگ».

۲. در این باره بنگرید به *زیباشناسی سخن پارسی*، ج ۲ (*معانی*) / ۲۷۰.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌سازند و **هور** و **زور** جناس یکسویه در آغاز و **قارن** و **رزم‌زن** سجع همسوی و ازدواج. **خدای** در «کابلْ‌خدای» و «زابلْ‌خدای»، به معنی سرور و شاه است و ویژگی سبکی.

پهلوانانی ایرانی که افراسیاب، سخن‌گویان با پدر، آنان را یکی پس از دیگری نام می‌برد و پشنگ را از آنان می‌هراساند و به آشتی با کیقباد برمی‌انگیزد، یکی رستم است؛ دو دیگر قارن و سه‌دیگر گشوادِ زرّینْ‌کلاه و چهارم مهراب که شاه کابلستان است و سالارِ کیقباد و سردار زال که شاه زابلستان است.

۸۰۲ تا ۸۰۵: ارتنگ، در پهلوی، *ارتنگ* arθang بوده است؛ در پارسی، در ریخت «ارژنگ» نیز به کار رفته است. آن را برآمده از *اَرْژَنَم* در پارسی باستان انگاشته‌اند که خود از *اَرْژَنه* به معنی آرایش و زیور ستانده شده است و با *اَرْهَنه* در هندوایرانی باستان همریشه است.[۱] در *برهان قاطع*، حرف سومین این نام ث نیز نوشته شده است و یکی از دو واژهٔ پارسی شمرده آمده است که این حرف در آنها به کار رفته است:

> *ارتنگ*:... نام کتابی است که اشکال مانوی تمام در آن نقش است و بعضی این لغت را به جای حرف ثالث با ثای مثلّثه آورده‌اند و گفته‌اند که در لغت فارسی به غیر از این لغت و لغت ثغ به ثای سه نقطه و غین نقطه‌دار، دیگر لغتی به ثای سه نقطه نیامده است و ثغ بت را گویند و عربان صنم خوانند.[۲]

بر پایهٔ هنجارهای زبانشناختی، این نام می‌بایست در ریخت *اَرْدَنگ** در پارسی روایی می‌یافت. در ادب پارسی، «ارتنگ» یکی از کتابهای مانی است و نمونهٔ برترین در نگارینی و زیبایی، اما از آنجا که از این کتاب تنها نامی مانده است، پاره‌ای از ایرانشناسان آن را با کتابی دیگر از این دیناورِ نگارگر که *انگلیون* یا *انجیل زنده* نام دارد یکی شمرده‌اند؛ اما ویدْن‌گِرِن این دیدگاه را نادرست و بی‌پایه دانسته است:

> ... از آثار سریانی او، در میان نوشته‌های شرعی مانوی، در درجهٔ اوّل باید از *انجیل جاودان* یا *انجیل کبیر* نام برد. نوشته‌های پراکنده‌ای که در آثار

---

۱. *برهان قاطع*، ج ۱/۱۰۳.

۲. همانجا.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مکشوفهٔ تورفان به دست آمده آن قدر کافی نیست که بتواند نظر روشنی راجع به مطالب آنها ارائه کند (؟). کوشش بسیاری بـه کـار رفـته است (کاملاً به اشتباه) که این کتاب را همان کتاب *ارژنگ* قلمداد نمایند کـه غالباً در ارتباط با مطالب ایرانی از آن نام برده می‌شود.[۱]

قِرطاس به معنی کاغذ است. این واژه در یونانی *خارْتیس* و در سریانی *کارتیسا* و *قارتیسا*[۲] بوده است. **نبیسنده** و **چنانچون** ویژگیهایی سبکی‌اند. **شـاه** کـنایهٔ ایـماست از پشـنگ؛ **سپهدار ترکان** نیز. تشبیه از گونهٔ آشکار است. از **مشک**، با مجاز جـزء و کـل، مـرکّب خواسته شده است که آن را با مشک درمی‌آمیخته‌اند و خوشبوی می‌کرده‌اند.

۸۰۶ تا ۸۱۲: کجا که برابر با «که» به کار رفته است و **بخشش** که در معنی بخش کردن است و **سَخُن** ویژگیهایی سبکی‌اند. **آفرین** در معنی ستایش است و **دستگاه** در معنی توان و **تخم** در معنی تخمه و تبار. **تار و پود** چونان استعاره‌ای آشکار از پایه و مایهٔ تخمه و تبار به کار رفته است و **سران**، با مجاز جزء و کل، در معنی سروران. در بیت هشتصد و دوازدهم، قافیه هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

پشنگ، در نامه‌ای نگارین و زیبا که برای کیقباد می‌نویسد، به پیروی از شیوه و هنجاری در نامه‌نگاری که بارها در *شاهنامه* از آن سخن رفته است، نخست خداوند را می‌ستاید؛ سپس آرزو می‌برد که از سوی خداوند درودی بر روان فریدون فرستاده آید؛ نیز بنگرید به گزارش بیت پانزدهم. در این نامه، او می‌کوشد کـه دل ایـرانـیان را نـرم گرداند؛ پس تور را بر ایرج نیکبخت ستمگار می‌خواند و بر آن می‌رود که در این باره باید سخن راند؛ تا پرخاش و نبرد در میانهٔ ایران و توران بر جای نماند و از بیخ و بن، برکنده آید. زیرا ستیزه و دشمنی در میان ایران و توران از کین ایرج آغاز شده است و منوچهر کین او را به یکبارگی ستانده است و بیش، نیاز و انگیزه‌ای برای کینه و دشمنی در میان ایرانیان و تورانیان نمانده است. سپس، در پیش می‌نهد که هر دو سوی بر آنچه فریدون بر نهاده است و بخش کرده است، خشنود باشند و «از آیین و راه سران نگردند».

---

۱. *مانی و تعلمیات او* /۱۰۳.

۲. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۲/689.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۸۱۳ تا ۸۲۰: زخم که در معنی کوبه به کار رفته است و **بخشیدن** که در معنی بخش کردن و **سراینده** که در معنی گوینده و پیامْده و **چنانچون** کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی. **شاه** کنایهٔ ایماست از فریدون و **نگاه کردن** از خواستن و از آنِ خویش دانستن. **سراینده** نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از پشنگ و از آن، با مجاز کل و جزء، موی وی خواسته شده است که با تشبیهی ساده و مجمل، در سپیدی به برف مانند آمده است. تشبیه دیگر از گونهٔ رساست: خاک، از خونِ بسیارِ ریخته بر آن، در سرخی به شنگرف مانند شده است. **آفریدون** و **آفرین** «همریشگی هنری» (= شبه اشتقاق) دارند و **تنگ** و **جنگ** جناس یکسویه در آغاز. از **خرگاه**، شمالی‌ترین و فراترین مرز توران خواسته شده است، نمونه را، جایی دور در استپهای سیبری که در آنجا مردمان در خرگاه می‌زیسته‌اند و بیابانگردانی بوده‌اند، هنوز بی‌بهره از شهرْآیینی و شهرنشینی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت پانصد و شصت و نهم. از **ماورانهر** یا «فرارود» نیز کرانه‌های فرازین آمودریا خواسته شده است که جنوبی‌ترین و فروترین مرز توران بوده است؛ مرز ایرانْزمین با توران از کرانه‌های فرودین این رود آغاز می‌گرفته است. در همهٔ برنوشته‌ها، در بیت هشتصد و هژدم، «وگر» آورده شده است؛ اما با «وگر» ساختار نحوی جمله بآیین و درست نیست و جملهٔ شرطی بی‌پاسخ مانده است. از این روی، گمان برده شد که ریخت درست «مگر» بوده است که با بافتار معنایی سخن و آرزوی پشنگ به پاسداشت مرزهایی که فریدون برنهاده است و دستیابی به آرامش و آشتی در میان ایران و توران، سازگار و هماهنگ است، بدان‌سان که در بیت هشتصد و بیست و چهارم نیز دیده می‌آید. در برگردان بنداری، جمله شرطی درست و بآیین است و پاسخ شرط نیز آورده شده است: «و قد کان أفریدون قبل ذلک قد قسم الممالک قسمة عادلة... و مقتضی العقل أن نتراضی بهذه القسمة و لا نعتنی فی محاولة غیرها. فإن اقتضی رأی الملک کیقباذ أن یغمد سیف الخلاف و تحسم مادة الشر و یصالحنا علی ذلک حتی یأمن العالم و تنقطع الفتن فعل»[1].

---

۱. فرهنگ تطبیقی، ج ۲/753.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۸۲۱ تا ۸۲۶: کرباس جامهٔ سپید پنبه‌ای است. این واژه از *کرپاسه* در سانسکریت برآمده است؛ در یونانی *کرپاسوس*، در لاتین *کربوسوس* و در عبرانی *کَرْپَس*[۱] شده است. ریخت پارسی آن *کرپاس* است:

> کِرباس:... در سراج، نوشته که این معرّب کرپاس است که بالفتح باشد و در رسالهٔ معرّبات، نوشته که کرباس معرّب کرپاس است که به فتح اول و باء فارسی لفظ هندی کتابی باشد، به معنی پنبه و مجازاً به معنی جامه‌ای که از پنبه ساخته شود و در حالت تعریب، اوّل را کسره از آن داده‌اند که وزن فعلال به فتح فاء و غیر مضاعف در کلام عرب نیامده است.[۲]

مَغاک در معنی گودال و چاله است. **جایِ مغاک** کنایهٔ ایماست از گور و **مردِ بخرد** از کیقباد. **کرباس** نیز، با مجاز عام و خاص، در معنی جامهٔ مرگ و کفن به کار رفته است و **آب** در معنی آمودریا یا جیحون. **سرای سپنج** استعاره‌ای است آشکار از گیتی.

پشنگ، در این نامه، کیقباد را از مرگ و سرانجام آدمی در جهان بیم می‌دهد و می‌گوید در فرجام، هر کس تنها به اندازهٔ بالا و قامت خویش از زمین بهره خواهد داشت و کرباس در برخواهد کرد و در گور خواهد خفت. سخن دیگر آنکه آزمندی مایهٔ اندوه و رنج و تنگدلی است، در گیتی که سرایِ گذر است؛ باشد که کیقباد پیشنهاد او را بپذیرد و مرز میان دو کشور رود جیحون باشد و از این پس، هیچ کس مگر با درود و با پیام مهر و آشتی از آن نگذرد.

سخن استاد دربارهٔ فرجام آدمی این چارانهٔ نغز را از بابا افضل کاشانی در یاد برمی‌انگیزد که در آن از فرجام محمود غزنوی سخن گفته است، آن خودکامهٔ سیاهنامه:

رفتم به سر تربت محمود غنی؛ گفتم که: «چه برده‌ای، زدنیای دنی؟»؛
گفتا که: «دو گز زمین و ده گز کرباس؛ تو نیز همین بری، اگر صد چو منی».

۸۲۷ تا ۸۳۶: گذاشتن که ریخت گذرای «گذشتن» است و **مردمی** که در معنی انسانیّت به کار رفته است و مرد، در آن به معنی انسان است و **بازِ** که حرف اضافه‌ای است در معنی «به» و «به سوی» کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **آب**، با مجاز عام و

---

۱. *الشّاهنامه* /۱۰۱. ۲. *غیاث اللغات* / زیر «کرباس».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خاص، در معنی آمودریا است. **کَرد** با **درد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و **دام** با **داغ** جناس یکسویه در پایان و **درد** با **دد** جناس زاید. قافیه، در بیت هشتصد و سی و چهارم، هنری است و پایه در آن بر *یمان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

کیقباد پیشنهاد آشتی پشنگ را می‌پذیرد و در پاسخ نامهٔ او باز می‌نماید که آغازگر پیکار و خونریزی افراسیاب بوده است که از آمودریا گذشته است و نوذر و اغریرث را به نامردمی و خواری کشته است؛ اما اگر شما تورانیان از کردار بد پشیمان بشوید و دیگر باره به پیمانی که بسته شده است باز گردید و مرزهای پیشین را پاس بدارید، آن سوی آمودریا را که سرزمین شماست به شما واخواهم نهاد؛ زیرا من مردی‌ام پیراسته از رنج کینه و آز و در این جهان ناپایدار همواره آمادهٔ مرگم و دل در گروِ گیتی ندارم؛ باشد که افراسیاب آرام شود و از این پس، دست از تباهی و بیراهی باز کشد.

۸۳۷ تا ۸۴۶: نبشتن و **کجا** که در معنی «هر جا» به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. **باغِ بزرگی** تشبیه رساست و **درخت** استعارهٔ آشکار از پیمانی که کیقباد با پشنگ می‌بندد. **نیرهٔ فریدون** و **پورِ پشنگ**، کنایه‌هایی‌اند از گونهٔ ایما از پشنگ و از افراسیاب. **پرند** که در پهلوی در همین ریخت و در ریخت پرنگ piring به کار می‌رفته است، به معنی دیبای ساده است که در گذشته گاه از آن چونان کاغذ برای نوشتن نامه بهره می‌برده‌اند. از **سیری**، با مجاز سبب و مسبّب، بیزاری و دلزدگی خواسته شده است. **پَرَنْد**، بر پایهٔ هنجاری در قافیه‌های *شاهنامه*، با **سِنْد** قافیه شده است و در آن، حذو یا حرکت حرف پیش از قید یکسان نیست؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت پنجم و ششصد و ششم.

۸۴۷ تا ۸۵۰: گِزدگاه در معنی کمر و تهیگاه است و **همان** در معنی «همچنان» و «افزون بر آن»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت چهارصد و هشتاد و دوم. **روی** نیز در معنی «سوی» به کار رفته است. **مردِ گُرد** کنایهٔ ایماست از رستم و **بوسیدن روی زمین** از بزرگ داشتن و ارج نهادن. **قباد** و **مباد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. **ماندمان**: ما را ماند؛ برای ما ماند.

۸۵۱ تا ۸۵۹: نیو، در پهلوی نو nēw، به معنی دلیر و نیرومند است؛ «نِوْ»، در این زبان، در معنی نیک نیز به کار می‌رفته است. **مَر** در معنی شمار است و **اندرکشیدن** در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

معنی رهسپار شدن. **بر... بر** و **چنانچون** ویژگیهایی سبکی‌اند؛ نیز **که را** که در معنی «هر که را» است. تشبیه از گونهٔ آشکار است: مهد، در رخشانی، به نیل مانند آمده است. «کسی که درخور کلاه و کمر است» کنایهٔ ایماست از بزرگ و بلندپایه و ارجمند. **پیل** و **نیل**، **بر** و **مر** و **سام** و **کام** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **خرّاد** و **پولاد** سجع همسان و ازدواج. **پولاد** به جای «پولادین» و چونان صفت برای خرّاد به کار رفته است.

کیقباد ارمغانهایی بسیار برای زال گسیل می‌دارد و از سرِ فروتنی و به پاسِ بزرگداشت او، وی را پیام می‌فرستد که: «من می‌خواستم خلعتی افزونتر و گرانمایه‌تر برای تو بفرستم؛ اما اینک بدین اندک خشنود باش. اگر زندگانیَم دراز باشد، تو را از خواسته و دارایی بی‌نیاز خواهم گرداند».

۸۶۰ تا ۸۶۵: اسطخر، در پهلوی ستخر staxr، یکی از بزرگترین شهرهای پارس در ایران پیش از اسلام بوده است. در روزگار ساسانیان، یونانیان این شهر را «پرسْپولیس» می‌نامیده‌اند؛ این شهر، از دیرزمان، به داشتنِ یادگارهایی شگفت از روزگاران کهن آوازه داشته است:

> اصطخر: شهری بزرگ است و قدیم و مستقر خسروان بوده است و اندر وی، بناها و نقشها و صورتهای قدیم است و او را نواحی بسیار است و اندر وی، بناهاست عجب که آن را مزگت سلیمان خوانند و اندر وی، سیب باشد نیمه‌ای ترش و نیمه‌ای شیرین و اندر کوه وی، معدن آهن است و اندر نواحی وی، معدن سیم است.[۱]

رَخْنه یا «رِخْنه» به معنیِ شکاف و سوراخ در دیوار است. ریشه و پیشینهٔ این واژه بر من روشن و دانسته نیست. **پیل** نمادْگونهٔ زَندگی و نیرومندی است و **پشّه** نمادْگونهٔ خُردی و ناتوانی. داد و دین، با استعاره‌ای کنایی، سرایی پنداشته شده است که رخنه‌ای در آن پدید می‌آید. **نشستنگه** و **آنگه** سجع همسوی و ازدواج می‌سازند و **روی** و **جوی** و **سوی**، نیز **رای** و **پای** و **کین** و **دین** و **راستی** و **کاستی**، جناس یکسویه در آغاز. قافیه، در بیت

---

۱. *حدود العالم* /۱۳۱.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هشتصد و شصت و سوم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. گزاره (= است)، در همین بیت، با نشانهٔ درونی سترده آمده است. **جز** از ویژگی سبکی است. نهاد، در لختِ دوم از بیت هشتصد و شصت و پنجم، «خشم خدا»ست. ایرانیان خشم خداوند را مایهٔ گسستن فرّه ایزدی از ایرانْزمین می‌دانسته‌اند که در پیِ آن، کاستی و ناراستی، تباهی و بیراهی، ویرانی و بی‌نانی ایرانشهر را فرا می‌گیرد. از این روی، کیقباد می‌گوید: «خشم خداوند کاستی را در پی می‌آورد».

۸۶۶ تا ۸۷۳: کجا که در معنی «هر جا» به کار رفته است و **پادشاهیْ مرا** که به جای «پادشاهیِ مرا» و **بید** که ریختی کوتاه شده از «بُوید» است، به معنی «باشید» و **کجا** که برابر با «که» به کار برده شده است، کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی: دربارهٔ «بید»، نیز بنگرید به گزارش بیت هزار و سی و سوم. **نوشه** که ریختی پساوندی است از «نوش»، در معنی توشه و خوراکِ خوش و گوارا به کار برده شده است. از همین روی است که «نوشیدن» گاه در معنی خوردن نیز به کار رفته است؛ نمونه را، سعدی در *گلستان*، سخنگویان از آن درویشان که در شمار دلْریشان و فرخنده کیشان نیستند، نوشته است: «خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ اِدرار **نوشند**»[1]؛ نیز پیرِ هُژیرِ بلخ راست، در رازْنامهٔ سترگ او که پروازْنامه است، مرغِ بیتابِ جان را:

ای دریـــــده پـــوستین یـــوسفان! گـر بـدرّد گـرگت، آن از خـویش دان.
ز آنــچه مــی‌بافی، هـمه روزه بـپوش؛ ز آنــچه مـی‌کاری، هـمه سـاله **بـنوش**.
فعل تـوست ایـن غـصّه‌های دم بـه دم؛ ایــن بــود مــعنی «قـد جفّ القـلم».

خواجهٔ رندان نیز، در این بیت، سخن از «نوشیدن نیش غم» گفته است:

دوام عیش و تنعّم نه شیوهٔ رندی است؛ اگر مـعاشر مـایی، **بـنوش** نـیش غـمی.

از دیگر سوی، می‌تواند بود که «نوشه» ریختی گشته (= مصحّف) از «توشه» نیز باشد؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت هزار و پانصد و شانزدهم. **رنج و گنج، دهید و نهید و زیست و کیست** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

---

۱. *گلستان* /۴۸۳.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کیقباد، از آنجا که پادشاهی است دادگر و مردم‌دوست، می‌گوید که: «من با درد و رنج خویش مایهٔ تن‌آسانی و آسایش مردمان می‌شوم و بارآوری و آبادانی کشور را گنج خود می‌دانم. سپاهی و شهری، هردُوان، پیرو و دوستدار منند و سپاهیان من که پادشاهیَم را پاس می‌دارند. همگنان، در پناه خداوند، خردمند و بی‌آزار باشید. هر کسی که تهیدست و بینواست و با کار و تلاش نمی‌تواند خوان و خوراک خویش را فراهم آرد و در شمار سپاه من است، بُنه‌گاه و توشه‌جایش بارگاه من خواهد بود». سپس از نام‌آوران درگذشته یاد می‌آورد و با داد و دهش جهان را خرّم و آبادان می‌گرداند؛ کیقباد بدین‌سان صد سال، چونان شاهی بزرگ و بی‌همانند، به شادمانی می‌زید. در *بندهشن* زمان پادشاهی کیقباد پانزده سال آورده شده است:

زاب، پسر تهماسپ، سه سال، کیقباد پانزده سال شاهی کردند.[۱]

در *مجمل التواریخ و القصص*، سالیان فرمانروایی کیقباد افزون از صد و بیست سال نوشته شده است و آمده است که در این باره، بازْگفتهایی گونه‌گون هست و این آشفتگی پیامد تازش اسکندر به ایران است:

... چون زاب تهماسپ اندرگذشت، بسیار سال جهان مضطرب بود، تا کیقباد برخاست و عدد آن ندانند و به چند دست پادشاهی از ایشان برفت و باز به جای آمد و کمیّت آن معلوم نگردد؛ و همچنین اندر عدد سالهای پادشاهان مخالفند. بعضی گویند کیقباد صد و بیست و اند سال پادشاهی کرد و بعضی ده سال و سبب آن است که چون اسکندر روی زمین ایران بگرفت، او را حسد خاست بر علما و موبدان ایران. پس همهٔ حکیمان را با کتابها جمع کرد و آنچه خواست ترجمه فرمود و به یونان فرستاد، نزدیک ارسطاطالیس و هر چه از کتب پارسیان بود، سوخت و همهٔ موبدان و عالمان را بفرمود کشتن و کس نماند که علمی بواجب بدانستی یا تاریخی نگاه داشتی و همهٔ اخبار و علوم منسوخ گشت و ناچیز.[۲]

---

۱. بندهش /۱۵۵.

۲. *مجمل التواریخ و القصص* /۱۰. در جایی دیگر از این کتاب، زمان فرمانروایی کیقباد، همانند با بازگفت *شاهنامه*، صد سال نیز آمده است (*همان* /۲۴۷).

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در همین کتاب، کارهایی دیگر نمایان، پس از آشتی با پشنگ، به کیقباد بازخوانده شده است:

... بعد از این، کیقباد را با عبدالشّمس ملک عرب و حمید آل قحطان حرب افتاد و بر آخر، صلح کردند و باز به زمین هیاطله رفت، از آن روی جیحون و با ویسه او را حرب افتاد که در این وقت افراسیاب به روم بود، به حرب و کیقباد فیروزی یافت. بر کنار جیحون، شهری بنا کرد [که] قبادیان خوانند و اکنون قوادیان خوانند و اندر ناحیهٔ اصفهان، بسیاری آبادانی کرد و دیهها ساخت و آن را *استان اَبَرْنو* و *تارْتکواد* نام کردند، بر زبان فهلوی و هنوز بجای است و به دیگر نام، قم رود خوانند و به زمین فارس، بمرد به مرگ.[۱]

همچنان، بر پایهٔ این کتاب، بَرْنام این پادشاه «کی» بوده است و او نخستین فرمانروایی است که چنین برنامیده شده است:

... تا به عهد زوِطهماسپ، همه را شاه خواندندی و چون قباد آمد، زال او را **کی** لقب نهاد، یعنی اصل و همه را چنین خواندند.[۲]

در *شاهنامهٔ ثعالبی* نیز، کیقباد صد سال فرمان می‌راند. ثعالبی، به فراخی، از آبادانیها و کارهای نیک این پادشاه یاد کرده است و در فرجام، داستانی را بازگفته است در پیوند با پیدایی باده در روزگار وی که به داستان جمشید در این زمینه می‌ماند:

آنچه کیقباد بیش از هر چیز دل بدان می‌داد، کشت و ورزِ زمین بود. او کشاورزی را با زندگانی می‌سنجید و کشتزارهای وانهاده و بی‌بار و بهره را به مرگ مانند می‌دانست. از اینکه اَرَشی خاک را ناکِشته ببیند در رنج و آزار بود و آن را به مُرْغوا می‌گرفت و نشانه‌ای گُجسته می‌شمرد؛ در برابر، کشتزاری آباد و خرّم، در چشم وی، خوش و خجسته می‌نمود. کیقباد را خوش می‌افتاد که در بهاران بر جایی بلند بنشیند و کشتزارها را خرّم و

۱. *همان* /۴۵. نام این شهر، به گزارش بهار، «ولایت آباد کردهٔ قباد» معنی دارد.
۲. *همان* /۴۱۶.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرسبز بنگرد. روزی بر ایوان یکی از کاخهایش نشسته بود و کشتزارهایی سرسبز را که پیرامون کاخ دامان در گسترده بودند، می‌نگریست؛ تا آنجا که چشم می‌توانست دید، مگر سبزی دیده نمی‌شد. در آن هنگام که او نیک از این نشانهٔ آشکار آبادانی و کشت و ورز شادمان و سرمست بود، در دوردست، در میانهٔ سبزی، گونه‌ای سیاهی را بر سپیدی دید. فرمود که شتابان کسی را بفرستند تا خبر بیاورد و باز نماید که آن چیست. پیک رفت و باز آمد و باز نمود که مردی سیاه‌مست از دهی به دهی دیگر می‌رفته است. پس از چندی، همچون پیکری بیجان، در میانهٔ کشتزار فرو افتاده است و کلاغی بر وی فرود آمده است و چشمانش را از کاسه به در آورده است. کیقباد که از این ماجرا سخت اندوهناک شده بود، فرمود تا جار بزنند که نوشیدن باده قدغن است و باده نوشان به سخت‌ترین کیفرها خواهند رسید. پس مردم چندی، دست از نوشیدن باده بازکشیدند. باری، چنان پیش آمد که روز شیری از *دَدِسْتان* رَست؛ هیچ کس نتوانست شیر را فرو گیرد و بدانجا باز گرداند؛ تا آنکه جوانی از آن سوی گذشت و گوشهای شیر را گرفت و بدان‌سان که بر خری برمی‌نشینند، بر این دد برنشست و آن را رام و آرام، راند و برد و به نگاهبانانش سپرد. از این رخداد کیقباد را خبر دادند و او نیک به شگفت افتاد و گفت: «این جوان یا دیوانه است یا مست». فرمود تا جوان را نزد وی آوردند و او را گفت: «راست و درست، مرا بگوی که تو را چگونه آن دلیری و یارا بوده است که به سوی شیر بروی و بر آن برنشینی؟ اگر راست بگویی، از نکوهش و سرزنش بدور خواهی بود». جوان او را در پاسخ گفت: «هان! ای پادشاه! مرا دختر عمّی است که جان و جهان من اوست. عمّم مرا نوید داده بود که دختر را به زنی به من خواهد داد؛ اما پیمان شکست و او را به مردی دیگر به زنی داد؛ زیرا من مردی فروپایه‌ام و تنگدست. آنگاه که از این ماجرا آگاهی یافتم سخت ناامید و تیره‌روز شدم و نزدیک بود که خود را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فروکشم. پس مامم که دل بر من می‌سوخت، مرا گفت: "پسرم! این اندوهی است که تو تنها با جامی سه از باده که اندکی تو را آرام خواهد گرداند، بر آن چیره می‌توانی شد". گفتمش: "چگونه باده می‌توانم نوشید، آنگاه که پادشاه ما را از آن منع کرده است؟" مادرم مرا گفت: "در نهان، بنوش؛ ناچاری و نیاز باز داشته‌ها و نهی شده‌ها را روا می‌گرداند؛ وآنگهی کسی راز تو را باز نخواهد گفت." پس من، کبابی خوردم و در پیِ آن جامی چند باده نوشیدم و دستخوش نیروی باده و جوانی و شیفتگی، از سرای به در آمدم و بدان کار شگرف و نمایان دست یازیدم». شاه سخت به شگفت آمد. عمّ جوان را فراخواند و او را فرمود که پیوند زناشویی را در میان دختر و دامادش فروگسلد و این دختر را به برادرزادهٔ خویش به زنی دهد. مرد چنان کرد و کیقباد او را پاداش داد. جوان را در شمار وابستگان خود درآورد و او را از بند بینوایی رهانید و فرمود تا مردمان را جار بزنند که: آن مایه باده بنوشید که به شکار شیر توانا بتوانید بود؛ اما از آن بپرهیزید که آنچنان مست شوید و از دست بروید که کلاغی چشمانتان را از کاسه به‌در آورد. پس، مردمان دیگر بار به خوی پیشین باز آمدند و باده‌نوشی آغاز نهادند؛ اما از آن می‌پرهیختند که چنان بنوشند که سیاه‌مست شوند.[۱]

ارج و ارز کیقباد، در پهنهٔ داستانهای باستانی ایران، بویژه در آن است که او نخستین کی است و سرْدودمان کیانیان.

۸۷۴ تا ۸۷۹: کاوس ریختی است که از در هم پیوستن دو پارهٔ *کی* و *اوس*، در پارسی پدید آمده است؛ این شهریار، در پهلوی، *کی اوس* kai us نامیده می‌شده است. بخش نخستین نام همان بَرْنام پادشاهان کیانی است که در کیقباد و کیخسرو نیز دیده می‌آید. اوس که نام این پادشاه است، در اوستایی *اوسَن* یا *اوسَذَن* بوده است، به معنی

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم* /149.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خواست و آرزو و در نوشته‌های پهلوی، آن را به «خرسندی» برگردانیده‌اند.[۱] بارتولومه این نام را برآمده از *اوسه* usa می‌داند و به «توانگر به چشمه‌ساران» می‌گزارد و معنی می‌کند.[۲] در فروردینْ یشت، بند صد و بیست و یکم، از کاوس به گونهٔ *اوسَذَن*، پورِ «مَزْدَیَسْنه» سخن رفته است و فروهر او ستوده آمده است. «مزدیسنه» به معنی مزداپرست است. این مرد مزداپرست که پدر کاوس است، در *اوستا*، *اَئِیبی‌وَنْگهو* نامیده شده است و در نوشته‌های پهلوی *کی اپیوه* apīveh. در بندهشن، در چگونگی زاده شدن‌کی اپیوه داستانی شگفت باز گفته آمده است:

> مادر کی اپیوه فرانک فرزند وِدَرْگا، پسر فِرَشتا، پسر اوروَت‌گا، پسر رَغ، پسر دوراسِرْو، پسر منوچهر است؛ این را نیز گوید که فرّه فریدون در دریای فراخکرد به نیْبُن نشست. وِدَرْگا به جادویی گاوی آنجا رها کرد؛ خود نیز بدانجا شد. یک سال آنجانی درود؛ به گاو داد؛ تا فرّه به گاو شد. گاو را آورد؛ شیر دوشید؛ به سه پسری که او را بود، داد که وامون، شون و چنگرنگهایند. فرّه به پسران نه، بلکه به فرانک شد. ودرگا فرانک را کشتن خواست. فرانک، دارای فرّه، از تیغ پدر رها شدن را، پیمان کرد که: «نخستین فرزند را به اوشبام دهم». پس اوشبام او را از پدر رهایی بخشید. نخستین فرزند، کی اپیوه، زاده شد. به اوشبام داده شد. اینک با اوشبام است و همکار اوشبام در دوران آمیزگی شد.[۳]

بر پایهٔ این داستان، در تبارْنامهٔ کی اپیوه، آشفتگیهایی راه جسته است. کریستنسن، در این باره چنین نوشته است:

> عبارت این افسانه اندکی مبهم است و معلوم نیست که کی اپیوه فرزند «وهجرگا» (= ودرگا) است یا اوشبام و به هر حال بین این افسانه و شجرهٔ نسبی که در بندهشن آمده و قبلاً ذکرشده است، اختلاف وجود دارد. زیرا

---

۱. *یشتها*، ج ۲/۲۳۵.

2. *Altiranisches wörterbuch* /406.

۳. بندهش /۱۵۱.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در آن شجره کی‌اپیوه فرزند کی کواذ (کیقباد) است. در هیچ مورد دیگر از ادبیّات پهلوی، بین کی‌اپیوه و اوشبام رابطه‌ای موجود نیست و من تصوّر می‌کنم که شباهت اسم فرانک با «فرنی» زن «اوسِی‌نمه» باعث شده است که اوسی‌نمه (اوشبام) جای اُوخْشیّت نِمَهْ (پهلوی: اوشیذربام) نجاتبخش مشهور دورهٔ آخرالزّمان را بگیرد و در نتیجه، به پیروی از صورت اصلی داستان، فرانک در حال فرار از پدر خود کی اپیوه پسر خویش و کی کواذ را به خدمت «اوشیذربام» بگمارد و این خود با یک مورد از سوْتگرنسک که کی‌اپیوه را یکی از جاویدانان شمرده است که در رستاخیز جهانی دورهٔ آخرالزّمان شرکت خواهد کرد، مطابقت دارد.[۱]

از این کی اپیوه، در *شاهنامه*، هیچ یاد و نامی نیست. در آبشخورهای دیگر نیز، این نام ریختهایی بس شگرف و ناساز یافته است: طبری آن را «ابن‌کیسه» نوشته است و بوریحان بیرونی «کینیه» و ابن‌بلخی «کی ابنه» تنها، در *مجمل التواریخ و القصص* است که ریختی کمابیش نزدیک به ریخت پهلوی نام آورده شده است: «کی افره». «کی افره» می‌تواند بود که ریخت دگرگون شدهٔ *کی‌افوه* و *کی افیوه* باشد. نویسندهٔ ناشناختهٔ این کتاب نیز بیشتر با فردوسی همداستان است و کیکاوس را پور کیقباد می‌شمارد و بازْگفتِ دیگر را نادرست می‌داند:

... کیکاوس، به روایتی، گویند پسر **کی‌افره** بن‌کیقباد بود و حقیقت آن است که خود پسر کیقباد بود و این طبقه را کی در نام همه پاشاهان آوردند، از وقت کیقباد و این سخن از زال برخاست که قباد را کی لقب نهاد یعنی اصل.[۲]

چهار پورِ کی اپیوه که نوادگان کیقبادند و در *شاهنامه* پوران وی دانسته شده‌اند یکی کیکاوس است که از وی سخن رفت و دو دیگر کی‌آرَش است که در اوستایی، *کَوِی اَرْشَن* بوده است و سه‌دیگر کی پشین است که در اوستایی *کَوِی* پیسیننگه و *کَوی* پیسینه

---

۱. *کیانیان* /۱۰۹. ۲. *مجمل التواریخ و القصص* /۲۹.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خوانده شده است و چهارم می‌باید کی بِیْرَش* باشد که در اوستایی در ریختِ کَوِی بَیِرْشَن[۱] آمده است. سه نام نخستین کمابیش با نامهای اوستایی هماهنگ و همسازند؛ اما چهارمین نام، در برنوشته‌های *شاهنامه* دستخوش آشفتگی شده است. در م، این نام «آرش» آمده است و با دومین نام یکسان است. در ژ، «کی ارمین» است و در ظ، «کی اومین» و در برنوشتهٔ انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان مسکو، «کی اذرش». این نام، در ف، «اشکس»[۲] آورده شده است و در *مجمل التواریخ و القصص* و برگردان بنداری از *شاهنامه*، «ارشش». این چهارمین پور، در بندهشن، *بیارَش* نامیده شده است. هیچیک از ریختهایی که در نوشته‌ها آمده است با ریخت اوستایی و پهلوی نام سازگار نیست. می‌توان انگاشت که همهٔ آنها گونه‌هایی گشته (= مصحّف) از بِیْرَش* باشد که ریختی کوتاه شده از «بیارش» پهلوی می‌تواند بود. در بند هفتادم از *زامیاد* یشت، بدین‌سان، از کیقباد و پور و نوادگانش نام برده شده است:

> فرّ کیانی نیرومند مزدا آفریده را می‌ستاییم؛ آن فرّ بسیار ستودهٔ زبردست، پرهیزگار، کارگر چست را که برتر از سایر آفریدگان است که به کیقباد پیوست و به کی اپیوه و به کی کاوس و کی آرش و به کی پشین و به کی بیارش و به کی سیاوش تعلّق داشت.[۳]

معنی *اَرْشَن* که در پارسی «آرَش» شده است، مرد و نر است و نام *ارشک* یا «اشک» نیز از همین ستاک برآمده است. این نام را با نام تیرانداز نامبردار که در اوستایی *اِرِخْشه* بوده است، نمی‌باید درآمیخت و یکی شمرد. بیرْشَن که در پارسی می‌باید «بیرش»* شده باشد از *اَرْشَن* با پیشاوند *بی* به معنی دوگانه که در لاتین بیس bis بوده است، ساخته شده است. پس می‌توان این نام را در معنی «دارندهٔ دو اسب نر»[۴] دانست؛ آنچنان‌که در نام سیاوش نیز که در اوستایی *سیاوه اَرْشن* به معنی «دارندهٔ اسب سیاه» است، نیز دیده می‌آید. معنای **پیسینه** که در پارسی «پیشین» و «پِشین» گردیده است، بدرستی دانسته نیست. **سبز**، با همین ریخت، در پهلوی به کار می‌رفته

---

۱. یشتها، ج ۲/۲۲۵.
۲. در *مجمع التواریخ و القصص* اشکس پور قباد کاوه شمرده شده است /۹۱.
۳. همان /۳۴۵.
۴. همان /۲۲۶.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است؛ واژه‌ای دیگر سبز را، در این زبان، زرگون zargōn بوده است که در پارسی نیز، در ریختِ «زریون» در معنی سبز و خرّم به کار برده شده است. **سپَردن** در معنی گذراندن و پیمودن به کار رفته است. **کجا** که برابر با «که» به کار برده شده است، ویژگی سبکی است. **آرام** در کاربرد اسمی است و در معنی، برابر با «آرامش» و «آرامی». **سبزْبرگ** استعاره‌ای آشکار از زندگانی می‌تواند بود که مرگ آن را می‌پژمرد و می‌میراند. **مرگ و برگ**، **بخت و تخت و نام و کام** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **کام و آرام** سجع همسوی و ازدواج.

۸۸۰ تا ۸۸۵: تابوت، در عبرانی، *تِباه* tebāh بوده است و **صندوق** نیز که در همان معنی است، در سریایی، *سندوقا*.[۱] **رخت برنهادن** کنایهٔ فعلی ایماست از رهسپار شدن و مردن. «برآوردن تیره‌تیغ از نیام» را می‌توان استعاره‌ای تمثیلی از رسیدن به فرجامی تاریک و نابیوسان (= غیرمنتظره) و مرگبار دانست. **سرای** با **رای** جناس مزید می‌سازد و **تخت** با **بخت** جناس یکسویه در آغاز.

کیقباد، سپارشگر و اندرزگوی، کاوس را می‌گوید که فریفتهٔ تخت نمی‌باید شد؛ زیرا روزگار پادشاهی و تختْنشینی، بی‌آنکه بدانند، در چشم به هم زدنی، به پایان می‌رسد؛ از این روی هر کس تخت را ارج بنهد و دل بدان بربندد، مگر بیخردی کانا نمی‌تواند بود. سپس، خویشتن را نمونه می‌آورد و می‌گوید: من که کیقبادم هرگز دل به تخت نبسته‌ام و از فرو نهادن آن به هیچ روی اندوهناک نیستم؛ اکنون که زندگانی و پادشاهی و سپاه را وامی‌نهم، به همان اندازه شادمانم که در آغاز کار می‌بودم، در آن اوان که بی‌بهره از شکوه شاهی از البرزْکوه آمدم. تو نیز، ای کاوس! اکنون که من پادشاهی را وامی‌نهم و روی به جهان دیگر می‌آورم، بر تخت بنشین و به کار کشور بپرداز و تابوت را و سوگواری و زاری در مرگِ مرا فرو نه. **تابوت** را استاد چونان نمادْگونه‌ای از مرگ و سوگ به کار برده است.

---

۱. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۱/95 و 494.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کیکاوس

۸۸۶ تا ۸۹۵: ویک: وای بر تو!؛ این واژه را ریختی از «ویلک» و «ویحک» در پارسی دانسته‌اند:

> ویک: به کسر اوّل و سکون ثانی معروف و کاف، کلمه‌ای است که چون از چیزی نفرت نمایند گویند و با ثانی مجهول، به معنی ویحک استعمال کنند و آن لفظی است عربی و کلمهٔ ترحّم است یعنی ای نیکبخت و ای نیک وای خوب! و بعضی گویند به معنی وای هم هست که در وقت تأسّف و کف دست بر هم سودن گویند و معنی ویلک هم استعمال کنند و آن لفظی است عربی و کلمهٔ عذاب است یعنی ای بدبخت و ای زشت و ای زبون وای بد[1].

اسدی توسی در گمان افتاده است که آیا «ویک» واژه‌ای است تازی و برآمده از «ویحک»، یا نه:

> ویک: به معنی ویحک است و چنان پندارم که هر دو تازی‌اند، ولیکن ویک مستعمل است... .
>
> رودکی گفت:
>
> ماده گفتا:«هیچ شرمت نیست؟**ویک!** چون سبکساری، نه بد دانی نه نیک.[2]

استاد، در این بیت نیز، این واژه را به کار برده است:

سخن گفتن نغز و گفتار نیک نگردد کهن، تا جهان است **ویک!**

نیز اسدی توسی راست:

پشیمان نگردد کس از کار نیک؛ نکوتر ز نیکی چه چیز است؟ **ویک!**

ایدون، ویک، ماندن که در کاربرد گذراست و در معنی «بر جای نهادن»، **بر...بر، به... در،**

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «ویک».

۲. *لغت فرس* /۶۸. شاید بتوان بر آن بود که «ویک» ریختی است فرجامین از واژهٔ تازی «ولیکن»، در پارسی و برابر با «لیک»؛ دگرگونی و کوتاه‌شدگی در واژهٔ تازی بدین‌سان رخ داده است: «ولٰیکن ← ولیکن ← ولیک ← لیک ← ویک.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و **کَهُن** کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی. **درخت برومند** استعاره‌ای آشکار از کیقباد می‌تواند بود و **شاخ نوآیین** از کاوس و **بهار** از پادشاهی. این سه استعاره، در بیتهای هشتصد و هشتاد و ششم تا هشتصد و هشتاد و نهم، آنچنان پرورده و گسترده به کار برده شده‌اند که بیشتر به نمادْگونه‌هایی از پیری و جوانی و بختیاری می‌مانند تا به استعاره؛ به هر روی، اگر آنها را استعارهٔ آشکار نیز بدانیم، از گونهٔ پروردهٔ (= مرشّحه) آن خواهند بود. بهار، با تشبیه ساده و مجمل، به چراغ مانند آمده است؛ مانند، در آن، ناوابسته است و مانسته وابسته. **پای و جای، نیک و ویک و کسی و بسی** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **پدر و پسر** جناس لاحق و **سرا و سر** جناس مذیل. بیت هشتصد و نود و دوم، در این ریختِ دگرگون شده، در پارسی زبانزد و دستان گردیده است:

پسر کاو ندارد نشان از پدر، تو بیگانه خوانش؛ مخوانش پسر.

فرزانهٔ فرهمند توس، در بیتهای هشتصد و نودم تا هشتصد و نود و دوم، به شیوه‌ای نیکْ نغز و گزاینده، کاوس را که شهریاری سبکسار و تهیْمغز بوده است، می‌نکوهد و ما را به هشدار می‌گوید که اگر او کانا و کمْ خرد بوده است، روا نیست که پدر او، کیقباد، را بنکوهند و زشت گویند که شهریاری خردمند و دادگستر و مردم‌دوست بوده است؛ زیرا اگر از ریشه‌ای نیک شاخی بد رُست، بیخ را نمی‌باید گناهکار داست و با آن تندی آغازید؛ پس جهان را که آغاز و انجام آن بر کسی آشکار نیست، می‌نکوهد و می‌گوید هر کس با رسم و آیین بد جهان آشنا شد نمی‌خواهد که دیری در آن بماند.

۸۹۶ تا ۹۰۲: مر... را، بر... بر، آبا و دانستن که در معنی شناختن به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. از **جهان**، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است. **جهانْ کدخدای** کنایهٔ ایماست از کاوس و **آگنده‌یال** از نیرومند و فربه؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت دویست و سی و پنجم. بیتهای هشتصد و نود و هشتم و نهم به آرایهٔ نامْشمار آراسته آمده‌اند. **بلور**، در پهلوی نیز، در ریخت *بلور* bēlūr به کار می‌رفته است. این واژه، در یونانی، برویوس berullos و در لاتین، بریوس beryllus و در سریانی، *بلورا* belurā[1] بوده است. نیز بر آن رفته‌اند که شاید این واژه از *وایدووریا* vaiduvriya در

---

۱. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۱/82.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سانسکریت یا از *ولیوریا* veliuriya در پالی برآمده باشد.[۱] واژهٔ ناب پارسی آن **آبگینه** است که در پهلوی، *آپگنگ* āpgēnag بوده است. **زَبَرْجَد** گوهری است سبزفام که آن را گونه‌ای از زمرد دانسته‌اند. این واژه از *سمرگدوس* smaragdos در یونانی برآمده است و در فرانسوی، émeraude شده است و در انگلیسی، emerald و در اسپانیایی، esmeralda. بر این پایه، «زبرجد» در ریشه و خاستگاه با «زمرّد» یکسان است.

۹۰۳ تا ۹۰۹: مازندران که در اوستا *مازَنه* خوانده شده است و از آن با نام «سرزمین دیوان مازنی»، *مازَنه اُینه دَئِوه*[۲] سخن رفته است، سرزمینی است که در جغرافیای کهن، «طبرستان» نیز نام داشته است که ریختِ تازیکانهٔ *تپورستان* است، به معنی «سرزمین تپور»؛ «تپور» نام یکی از تیره‌هایی است ایرانی که در این سرزمین می‌زیسته‌اند. در *نامهٔ مینوی زرتشت*، این سرزمین، نیز سرزمینی دیگر که *وَرِنهٔ* چهارگوش نامیده شده است و آن را با گیلان برابر شمرده‌اند، سرزمین دیوان است. از همین روی است که در آغاز داستان کیکاوس و نبرد وی با مازندرانیان، سخن از دیوی مازندرانی رفته است که در ریخت و پیکرهٔ رامشگران به نزد کاوس می‌آید تا او را بفریبد. با این همه، پاره‌ای از پژوهندگان *شاهنامه*، در یگانگی مازندران کهن که سرزمین دیوان و دُرْوَندان بوده است با طبرستان که مازندران کنونی است، در گمان افتاده‌اند؛ برهانهایی چند در پیش نهاده‌اند و بر آن رفته‌اند که آن مازندران سرزمینی دیگر است؛ گاه نیز آن را هاماوران یا یمن دانسته‌اند. پردامنه‌ترین پژوهش در این زمینه ازآنِ حسین کریمان است، در کتابی با نام *پژوهشی در شاهنامه*.

بار در معنی دستوریِ در آمدن به نزد شاه است. گویا «بار» در این معنی، در پهلوی، به کار نرفته است؛ واژه هم‌معنی با آن، در این زبان، *هندمانیه* handēmānīh است که اگر به پارسی می‌رسید، *هَنْدِمانی** می‌شد. **بربط** ریختی تازیکانه از *بربوت* barbut در پهلوی است. این واژه، در یونانی، *بربیتوس* barbitos و در سریانی *بَرْبیطا*[۳] بوده است. **را**، در «شاه را»، **اَبا**، **بندگیْ‌شاه** که به جای «بندگیِ شاه» به کار رفته است و

---

۱. *نامهٔ پارسی*، شمارهٔ ۱/۲۶.
۲. *دانشنامهٔ مزدیسنا* /۴۲۱.
۳. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۱/38.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زی که در معنی «به سوی» است ویژگیهایی سبکی‌اند. **بار** و **دار** و **شاه** و **راه** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **بار** و **بر** جناس زاید و و **راه** و **را** جناس مذیّل و **سرود** و **رود** جناس مزید. **که** کهٔ روشنگری (= تبیین) است و انگیزهٔ آمدن دیو را باز می‌نماید. نهادِ «گشاید» سالارِ بار است. **چو** در معنی «بدان‌سان که» به کار رفته است: «چو بایست»: بدان‌سان که بایسته بود.

۹۱۰ تا ۹۱۹: دَی که نام دهمین ماه سال است از ستاک *دا* به معنی دادن و آفریدن برآمده است که در واژهٔ «دادار» نیز به معنی آفریننده کاربرد دارد. این واژه، در اوستایی، دذوه dadhvah[1] بوده است به معنی آفریدگار و چونان ویژگی‌ای برای اهورامزدا به کار رفته است. **آذر** نیز که نام نهمین ماه سال است، در پهلوی *آتور* ātūr و *آدور* ādūr بوده است به معنی آتش. **به... اندرون** و **فَوْردین** که ریختی از «فروردین» است و **خواسته** که در معنی دارایی است و **پرستنده** که در معنی چاکر و خدمتگزار به کار برده شده است، ویژگیهایی سبکی‌اند. دربارهٔ «فوردین»، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت چهارصد و نهم. **گرم** کنایهٔ ایماست از تابستان که روزگار گرماست و **سرد** از زمستان که روزگار سرماست. **بتان** استعاره‌ای است آشکار از زیبایان نگارین. **یاد** و **باد** و **باغ** و **راغ** و **جوی** و **بوی** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **آباد** و **باد** و **شکار** و **کار** جناس مزید و دو **روان** جناس تام. بیت نهصد و پانزدهم را آرایهٔ دو قافیگی آراسته است. هرچند آرایه‌هایی از گونهٔ ایهام در سروده‌های کهن خراسانی و از آن میان در *شاهنامه* کاربردی چندان ندارند، **لب** که در معنی کرانه به کار رفته است در معنای دیگر خود، با خندان ایهام تناسبی نغز می‌سازد: کرانهٔ جوی، از گلها و سبزه‌هایی که بر آن رُسته است، شکوفان و شادمانه شده است. **جست و جوی** از ظ و ژ است؛ در ف، این آمیغ «جفت و جوی» آمده است و در م، «خفت و خوی»؛ اما هیچ یک از این دو ریخت را معنایی سنجیده و درخور نیست. از هنجار سخن، چنان می‌نماید که «نیاسودن از جست و جوی» ویژگی‌ای است که برای گرازنده آهو آورده شده است که دمی از پویه و جست و خیز در

---

۱. یشتها، ج ۱/ ۴۲.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دشت و راغ باز نمی‌ماند؛ اما، از دیگر سوی، چون لَخت دوم بیت گزارشی است از بهاران مازندران، دو لخت از دید معنی‌شناسی گسسته از یکدیگر می‌نمایند؛ می‌سزید که لَخت نخستین نیز گزارشی از مازندران باشد؛ بر این پایه، می‌توان انگاشت که این ریخت دستخوش دگرگونی شده است و ریخت نژاده و نخستین آن از دست رفته است. با این همه، می‌توان انگاشت که «جفت و جوی» در معنی جفت و همدم به کار رفته باشد و «جوی» در آن واژه‌ای باشد از گونهٔ پیرو که معنای جفت با آن نیرو داده شده است و استوار آمده. آنچه این گمان را نیرو می‌بخشد، جمله‌ای است که در *شاهنامهٔ ثعالبی* آمده است و در آن از «جُفتی» مرغان سخن رفته است؛ ثعالبی آنگاه که زیباییها و دلاراییهای سرزمین را، سروده و بازنموده در ترانهٔ دیو، برمی‌شمارد نوشته است: «... و طیرها مزدوج».

نکته‌ای دیگر نغز در این میان آن است که سرزمینی که دیو رامشگر از آن آمده است و به فراخی نغزیها و نیکوییهای آن را باز می‌گوید، در کتاب ثعالبی، «هاماوران» است نه مازندران؛ این نیز برهانی است به سودِ انگاره‌ای که بر پایهٔ آن، مازندران *شاهنامه* هاماوران (= یمن) است نه طبرستان. داستان دیدار دیو با کاوس، در این کتاب، چنین است: «زال و توس و گودرز و دیگر سالاران بزرگ سپاه کیکاوس را اندرز گفته بودند که در بلخ کاشانه گزینند؛ تا در همان هنگام که در ایرانشهر به سر می‌برد، از مرز توران دور و ناآگاه نباشد. پس، او چندی در این شهر رخت درافکند و روزگار در آرامش و آسودگی سپری می‌شد؛ تا آنکه روزی، در آن هنگام که کیکاوس با یارانش به بزم نشسته بود دیو، در ریخت و رویِ رامشگری جوان و چربدست، با نوازندگانی دیگر به نزد وی راه جست. رود نواخت و بدین‌سان ترانه سر داد: "ای شگفتا از یمن! وه که سرزمینی است بس زیبا و دلاویز! باشندگانش نیک‌فرخنده روزند. نه در تابستانش گرمای سوزان است و نه در زمستانش سرمای سخت. درنگی در میانهٔ شکوفه و میوه و انگورها و خرماهایش نیست. دمایش خوش و دلپذیر است. مرغزارانش به پرنیانهای رنگارنگ می‌ماند؛ هوایش عطرآگین و گلهایش دلرباست و آدمی را به ستایش وامی‌دارد و چشم‌اندازهایش دلفریب و زیباست. مرغان همواره، در آن، جُفتند. خواسته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و دارایی‌اش افزونتر از دانه‌های شن در ریگزارهای آن است. زنانش باغهای زیبایی‌اند و ماهانی که بر زمین می‌خرامند. بُرنایانش دیدگان را می‌نوازند و شگفتیهای نوآیین شهرهایند". آنچه رامشگر به آوای رود سرود، بر کیکاوس سخت کارگر افتاد و او را به شور آورد. دل وی را آرزوی یمن برافروخت و بر آن شد که این سرزمین را فرا دست آورد و بر آن فرمان راند».[1]

۹۲۰ تا ۹۲۵: سَخُن ویژگی سبکی است. **سر نهادن** کنایهٔ فعلی ایماست از فرمان بردن. **رزم و بزم** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند؛ قافیه، در بیت نهصد و بیست و یکم، هنری است و پایهٔ آن بر *ندران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. «فزون بایدم ز آنِ ایشان هنر»: باید هنر من از آنِ ایشان افزونتر باشد. در لَخت دوم از بیت نهصد و بیست و پنجم، جهانجویی، با بازخوانی‌ای هنری که از گونهٔ اسناد به سبب می‌تواند بود، به **سر** باز خوانده شده است؛ نهاد راستین جمله **تاجور** است: «تاجور باید، به سر، جهانجوی باشد».

۹۲۶ تا ۹۳۱: بُروی ریختی است کهن از «ابرو» و ویژگی‌ای سبکی. این واژه، در پهلوی، در همین ریخت نیز در ریخت بروگ brug به کار می‌رفته است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت هزار و پانصد و سی‌ام. ویژگی دیگر سبکی **پرداختن** است در معنی پیراستن و تهی کردن. **چو** در معنی «از گونهٔ» به کار رفته است. **بُدیشان**: آنان را بُد. «زرد و پرچین بروی گشتن» کنایهٔ ایماست از اندوه و رنج بسیار و **پرداختنِ دل** نیز. این کنایهٔ دوم همان است که هنوز نیز در پارسی مردمی در ریخت «خالی شدن دل» در معنی نگرانی و بیمناکی بسیار کاربرد دارد. این کنایه، در *شاهنامه*، در ریخت «شستن دل» نیز به کار رفته است؛ نمونه را، کاوس که نامهٔ گژدهم را دربارهٔ سهراب و دلیریهای او خوانده است و سخت از تازش این پهلوان شگرف به ایرانْزمین نگران و بیمناک و آشفته است، در سخن با پهلوانان ایران، می‌گوید:

بدین‌سان که گژدهم گوید همی، از اندیشه، **دل را بشوید همی**.

راست را هم می‌توان ویژگی پیش آورده برای پاسخ دانست (= پاسخ راست)، هم برابر

---

۱. غرر *اخبار ملوک‌الفرس و سیرهم* /156.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

با «براستی» و قیدی برای پاسخ کردن: «کسی نمی‌یارَست، براستی، پاسخ کند».

۹۳۲ تا ۹۳۹: به... اندر، شایدی و بُدی که ریختهای کهن شرط و پاسخ شرطند، ویژگیهایی سبکی‌اند؛ نیز **بردن**، در «شایدی بردن» که فعل دوم است و در ریخت مصدر تام به کار رفته است. **بُدی** می‌باید ریختی کوتاه شده از *بُوَدی* به معنی «باشدی» یا شاید *بُوادی* باشد، ریخت سوم کس شرطی یا دعایی از بودن: پهلوانان ایران، اندیشناک و نگران از آهنگ و اندیشهٔ کاوس که می‌خواهد به مازندران لشکر بکشد، انجمنی می‌آرایند و در آن، می‌گویند که: «اگر کاوس آنچه را به هنگام سرمستی گفته است فرو نگذارد و براستی بر آن باشد که به مازندران بتازد، ایران ویران خواهد شد؛ زیرا جمشید که پادشاهی بس بزرگ و نیرومند بود و خداوندِ تاج و انگشتری و مرغ و دیو و پری نیز به فرمان وی بودند هرگز در اندیشهٔ نبرد با دیوان مازندران نیفتاد؛ به همان‌سان فریدون پردانش که افزون بر دانش، از فسون و فریب نیز بهره داشت. پس اگر بتوان با مردانگی و پول و نام و هنر این بدی و بلا را از میان برد، هر یک از ما می‌باید چاره‌ای بجوییم؛ تا این آسیب و آزار از ایران‌زمین دور گردد».

۹۴۰ تا ۹۴۶: از گِل، گِل سرشوی خواسته شده است. **مر... را و دادن**، در «بباید دادن» ویژگیهایی سبکی‌اند. **سران**، با مجاز جزء و کل، در معنی سروران به کار رفته است و **هیون**، با مجاز همراهی، در معنی پیکِ هیونْ‌سوار. **نشُستن گِل به سر** نیز دستانی است که با استعاره‌ای تمثیلی از آن، شتاب بسیار در کار خواسته شده است. استاد این زبانزد را، در این بیت دیگر نیز، به کار برده است:

... که یک تن **سر از گل مشویید** پاک؛ مدانید باز از بلندی مغاک.

این دستان به دستانی دیگر می‌ماند که در آن، به جای «سر» و «گِل» از «دست» و «گُل» سخن رفته است: «اگر گُل در دست داری، مبوی». این زبانزد نیز چنین، در *شاهنامه*، به کار برده شده است:

اگر دسته داری به دستت، مبوی؛ یکی تیز کن مغز و بنمای روی.

نشیب و فراز استعاره‌ای آشکار از رخدادهای گونه‌گون زمانه می‌تواند بود؛ از آن است که فردوسی در جایی دیگر فرموده است: «... که دارد زمانه نشیب و فراز». هم او راست:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به همدان گشسب آن زمان گفت باز که: «ای گشته اندر **نشیب و فراز!**...»

* * *

که هر کس که دید آن دوال و رکیب، نپیچد دل، اندر **فراز و نشیب.**

همین استعاره را صائب، بدین‌سان، در آغازینهٔ (= مطلع) غزلی آورده است:

ای دل! از **پست و بلند** روزگار اندیشه کن؛

در برومندی، ز قحط برگ و بار اندیشه کن.

درگشادن نیز کنایه‌ای فعلی از گونهٔ ایما می‌تواند بود از روی آوردن و به سراغ رفتن و **گشادن** از آغاز نهادن. **داد** و **یاد** و **پند** و **مند** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. **پندمند** ویژگی سخن است که از آن جدا افتاده است. **به** در «سرآید» سترده آمده است: به سر آمدن. نیز می‌توان **سر آمدن** را در معنی پایان یافتن دانست؛ بدین‌سان، **نشیب و فراز** نیز کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از همه چیز: توس بزرگان ایران را می‌گوید که: «می‌باید پیکی به نزد زال گسیل بداریم و او را پیام دهیم که "بی‌درنگ و هوشیار و آمادهٔ سخن گفتن با کاوس، بدینجا آی و او را از رفتن به سرزمین دیوان بازدار"؛ شاید بدین‌گونه زال بتواند کاوس را از این کردار خام و نافرجام باز دارد؛ وگرنه همه چیز به پایان خواهد آمد و ایرانْ‌زمین زیر و زبر خواهد شد».

۹۴۷ تا ۹۵۴: ایدر به معنی اینجاست و ویژگی‌ای سبکی. **اندازه گرفتن** در معنی سنجیدن و قیاس کردن به کار رفته است. در نامه‌ای که پهلوانان ایران به زال می‌فرستند، نوشته‌اند که کاری شگفت پیش آمده است که در یاد، یا به سخنی دیگر در «تاریخ»، همانندی برای آن نمی‌توان یافت و آن را با هیچ رخدادی دیگر نمی‌توان سنجید. از **هیون**، با مجاز همراهی، پیک هیونْ‌سوار خواسته شده است و از **کمر بستن**، با کنایهٔ فعلی ایما، به کار دست یازیدن و آغازیدن. **خاست** و **راست**، **باستان** و **داستان** و **گنج** و **رنج** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **راه** و **را** جناس مذیّل.

هوسبازی و خامکاری کاوس را استاد، در بیت نهصد و پنجاه و چهارم، به زیبایی باز نموده است: کاوس از آسایش و گنج بی‌رنج دلخسته و آزرده شده است و اینک در اندیشهٔ تخت مازندران و پادشاهی بر این سرزمین است و آن را برای خویش بایسته می‌داند.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۹۵۵ تا ۹۵۹: شدن، در «خواهد شدن» که فعل دوم است و مصدر تام، نیز **خاریدن** که در کاربرد گذرا و به جای «خاراندن» به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. «خاریدن» از «خار» برآمده است که در پهلوی نیز با همین ریخت به کار برده می‌شده است. **سر خاریدن** استعاره‌ای است تمثیلی از درنگ ورزیدن اندک در کار. در بیتهای زیر نیز، این استعاره به کار رفته است:

به دستان بگو، آنچه دیدی ز کار؛ بگویش که: از آمدن **سر مخار**.

* * *

به دریای قلزم، به جوش آرد آب؛ **نخارد سر**، از کین افراسیاب.

شیر ناخورده سیر کنایهٔ ایماست از کم‌سال و کودک، **پیچیدن** از بی‌تاب و ناآرام شدن و **سپهبد** از کاوس. **درخت** را می‌توان استعاره‌ای آشکار از تیره و تبار دانست؛ «کیانی» نشانهٔ واگردان استعاره است. تشبیه از گونهٔ آشکار است. **داد و باد و شیر و سیر** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **قباد و باد** جناس مزید و **دو شیر** جناس تام و **شیر و دلیر** سجع همسوی و ازدواج.

۹۶۰ تا ۹۶۷: گرم و سردْ ناآزموده کنایهٔ ایماست از خامْ‌اندیش و کارْنادیده و **کهان و مهان** از همگنان. از **پیشگاه** که به معنی بخش فرازین تخت است، با مجاز جای و جایگیر، تختْ‌نشین و پادشاه خواسته شده است. «پیشگاه»، در این معنی، بارها در *شاهنامه* به کار رفته است؛ نمونه را، در بیتهای زیر:

سخنهای آن نامور **پیشگاه**، چو بشنید بهمن، بیامد به راه.

* * *

بخندید و بهرام را گفت شاه، که: «ای باگهر، پرهنر **پیشگاه!...**».

* * *

از آن پس به دخمه سپردند شاه؛ تو گفتی نبد نامور **پیشگاه**.

سرد و مرد جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و پرسشْ هنری است و از سرِ انکار.

زال با خود می‌گوید: «کاوس مردی خودکامه و خویشتنْ‌رای است و می‌تواند بود که اندرز مرا نپذیرد و مایهٔ آزردگی و خواری من شود؛ اما اگر نیز رنجی را که پیش آمده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است به هیچ بگیرم و شاه را اندرز نگویم، کاری است که پسندیدهٔ آفریدگار نیست. پس او را پند خواهم داد؛ اگر پذیرفت، سودمند و کارساز خواهد بود و اگر نپذیرفت، راه در برابر من گشاده است و تهمتن با سپاه آماده؛ همراه با او، به سیستان باز خواهم رفت».

ایدر که در معنی اینجاست و **خسته** که در معنی دلْریش و آزرده‌جان به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. از **گذشتن خورشید و ماه**، با مجاز سبب و مسبّب، گذر زمان و در پی هم آمدن روزان و شبان خواسته شده است.

۹۶۸ تا ۹۷۲: بهرام، در اوستایی، *وِرِثْرَه‌غنه* و در پهلوی، *وهرام* vahrām بوده است. این نام از دو پارهٔ *وِرِثْرَه* و *غَنه* ساخته شده است؛ پارهٔ دومِ نام ستاکی است به معنی زدن و کشتن که در سانسکریت هَن و در ایرانی باستان جَن بوده است؛ پس معنی نام «کشندهٔ ورثره» خواهد بود. ورثره نیز، در سانسکریت *وِرِتْره*، نام دیوی بوده است که آریاییان آن را بزرگترین دشمن خویش می‌شمرده‌اند و در ابرهای سیاه بی‌باران به نمود می‌آمده است. برجسته‌ترین «دستبرد» و کار نمایان ایندرا، خدای نیرومند توفان که تندرآسا می‌خروشد و باشکوهِ شاهی جنگجوی و آریایی، بر ارّابه‌ای زرّین که دو اسب کَهَر با یال و دمی آویخته و افشان می‌کشندش می‌تازد، کشتن «وریتره» است. او، در این کردار شگرف پهلوانی، از یاری شیوا برخوردار است و نیرویش را از سومه، نوشابهٔ مستی‌بخش خدایان، می‌ستاند.[1] پورداود «ورثره» را «به معنی سپر، یا سلاح دیگری که تن را بپوشاند و نگاهداری کند»[2] دانسته است و «ورثره‌غنه» را به معنی پیروزگر. بهرام از بزرگترین ایزدان زرتشتی است که یشتی در ستایش او سروده آمده است. این ایزد ایرانی، در ارمنستان، چونان پهلوانی نیمه خدا، گرامی داشته می‌شده است. ارمنیان او را *وَهْغَن* یا *واهاگن* می‌نامیده‌اند که ریختهایی از «ورثره‌غنه»اند. همین نام است که هنوز در ریختِ کوتاه شدهٔ «وِیگِن» نزد ارمنیان روایی بسیار دارد و پسران خود را بدان می‌نامند.

بهرام، در بیت، یکی از پورانِ گودرز گشواد است و یکی از پهلوانان نامدار *شاهنامه* که در داستان تازیانهٔ او، والاترین ویژگیهای پهلوانان ایرانی بازتافته است و به زبان تپنده و پرشور استاد توس سروده آمده و جاودانه شده است. **گیو** نیز از فرزندان

---

۱. *اساطیر هند* /۱۸. ۲. *یادداشتهای گاثاها* /۲۵۴.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نامبردار گودرز و از پهلوانان بزرگ *شاهنامه* است که همراه با کیخسرو درمه و دمه ناپدید شد و زنده به مینو رفت. این نام، در پهلوی، وِوْ wēv و **گو** gēw بوده است. طبری نام این پهلوان را بِی آورده است که ریخت بیی و کوتاه شدهٔ «وِوْ» است: وِوْ ← بِوْ (← بی) ← گِوْ (← گیو). در سنگْنبشتهٔ اشکانی بیستون، این نام *گئو* آمده است در آمیغ *گوترزس گئوپوثروس* gotarses geopothros [1] که به معنی «گودرز پور گیو» است. در «داتستان دینیگ»، این پهلوان جاویدان *ووان* wēvān نامیده شده است. کریستنسن ریخت اوستایی این نام را *گئونی* gaēvani [2] دانسته است، پور *وُهونِمَهْ* که در بند صد و پانزدهم از *فروردینْ یشت* از او سخن رفته است. در *بندهشن* و *شاهنامه* و دیگر آبشخورهای روزگار اسلامی، گیو پور گودرز شمرده شده است. برجسته‌ترین کار نمایان گیو آوردن کیخسرو است از توران به ایران. **گرگین** پورِ «میلاد» نیز از پهلوانان ایرانی است و هم اوست که همراه با بیژن، به آهنگِ تاراندنِ گرازان، به ارمانیان می‌رود. «میلاد» که نام پدر گرگین است ریختی است از «مهرداد» که در پهلوی *مثردات* mithradāt بوده است. شش تن از پادشاهان اشکانی بدین نام خوانده شده‌اند. پدر یکی از آنان ونونِس vonones نام داشته است؛ بر پایهٔ انگاره‌ای، «گرگین» ریخت پارسی این نام می‌تواند بود:

> ... نام گرگین را در فهرست شاهان اشکانی نمی‌یابیم و اگر اشتباه نکنم، این نام تبدیلی است از نام «ونونس» پدر «مهرداتِس» که به قاعدهٔ تبدیل واو به گاف (مانند ویستهم به گستهم و ویشتاسپ به گشتاسپ) صورت گرفته است. اما این حکم را فعلاً در مرحلهٔ حدس باقی می‌گذارم و در صحت آن اصراری ندارم. درآمدن پدر به جای پسر در داستان گودرز نیز مشهود است و بنابراین اشکالی ندارد که نام پدر، مهرداتس، در داستانهای متأخر، به جای نام پسر او استعمال شده باشد و یا ممکن است واقعاً پسر مهرداتس به نام جد خود موسوم بوده باشد.[3]

---

۱. *کیانیان*/۹۰.
۲. نام گیو، در *مجمل التواریخ و القصص* در ریختهای ویو و وو آورده شده است /۵۰.
۳. *حماسه سرایی در ایران* /۵۸۶.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ذبیح‌اللّه صفا پاره‌ای از دودمانها و پهلوانان *شاهنامه* را با پادشاهان اشکانی سنجیده است و بر آن رفته است که این پادشاهان، در داستانهای ملی ایران، در چهرهٔ پهلوانان بازتافته و بازآمده‌اند؛ یکی از این دودمانها گودرزیانند و دیگر میلادیان؛ بر این پایه است که گرگین نیز با «ونونس» سنجیده شده است. **رُهام** نیز از پورانِ گودرز و از پهلوانان ایرانی است. طبری این نام را، با دگرگونی ه در آن به خ، *لخام* آورده است. این نام را در ریخت «رَهام» نیز نوشته‌اند.[۱] در *شاهنامه*، همواره، این نام «رَهّام» به کار رفته است. گرشویچ، آن را برآمده از رثه‌*ثامه* raθa,θāma انگاشته است که خود از ثمنه θamnah در او ستایی در معنی پاس داشتن برآمده است؛ بر این پایه، «رَهّام» در معنی نگاهبان و پاسدار می‌تواند بود.[۲] یکی از شگفتیها آن است که رهام را بُختُ‌النّصر شمرده‌اند:

> پادشاهی لهراسف صد و بیست سال بود؛ پادشاهی بر سانِ وصیّت کیخسرو کرد و پسرش گشتاسب از پدرش بخشم برفت با خاصگان؛ زریر، برادر مهترش، او را به نیکویی بازآورد و بخت نصر را به زمین شام فرستاد، به حرب جهودان؛ تا بیت‌المقدّس خراب کرد و همه را برده کرد و دیگران را بکشت و او **رهّامِ گودرز** بود... .[۳]

از **سران**، با مجاز جزء و کل، سروران خواسته شده است و از «سری کو کشد پهلوانی کلاه»، با این مجاز و در پی آن، با کنایهٔ ایما، سالاران و پهلوانان بزرگ و بلندپایه. **شاه** نیز کنایهٔ ایماست از کاوس و **تاج** استعاره‌ای آشکار از فروغ خورشید. **گیو و نیو و راه و شاه** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

۹۷۳ تا ۹۷۷: ستوده، در پهلوی، ستوتگ stūtag بوده است و **آسایش** *آسایشن* āsāyišn. **به تنگ اندر آمدن** در معنی بسیار نزدیک شدن است. **شاه** کنایهٔ ایماست از کاوس و **گوِسرفراز** از زال.

---

۱. *لغت شهنامه* /۱۰۵.

۲. *Mithre* / 174، یاد کرده در *فرهنگ نامهای شاهنامه* /۴۷۲، پانوشت.

۳. *مجمل التواریخ و القصص* /۵۰.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

توس، به سپاس و خوشآمد، زال را می‌گوید که رنج راهی دراز را بر خویش هموار داشته است و به پاسِ بزرگانِ ایران‌زمین، رنج را بر آسایش برگزیده است و از سیستان به پایتخت آمده است.

۹۷۸ تا ۹۸۳: بر، در بیت نهصد و هشتاد و یکم، در معنی بهره و بار به کار رفته است: هر کس سر از پند و فرمان خرد برتابد، بهره و دستاورد وی از گیتی پشیمانی است. خواجهٔ خرّم‌دلان نیز، در این بیت، از «بارِ پشیمانی» سخن گفته است:

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار،
گفتم: «این شاخ ار دهد **باری پشیمانی**بود».

«هر کس که او را نفرسود سال» کنایهٔ ایماست از خام و ناآزموده و کم‌اندیش و **به باد آمدن** از بیهوده و بی‌اثر بودن. زال می‌گوید: هر کس از خامی و سبکساری جوانی پند پیران را نشنود و آن را بیهوده و یاوه بشمارد، چرخ گردان داد او را خواهد داد و وی کیفر سبکساری و خامکاری خویش را خواهد دید و از اینکه پند پیران را نشنیده است، پشیمان خواهد شد. در لخت دوم از بیت نهصد و هشتاد و دوم فروگرفتی (= حصر) به کار رفته است و شنیدن پند فرو گرفته شده است در زال؛ نامداران زال را می‌گویند که تنها پند او را خواهند شنود. **زال** با **سال**، **یاد** با **داد** و **شاه** با **گاه** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. «تو»، در بیت نهصد و هشتاد و دوم که در ریخت تُوْ tōw به کار رفته است و یکی از دو قافیهٔ بیت را ساخته است، ویژگی‌ای سبکی است.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «نفرسود» و «باد»، «بفرسود» و «یاد» آمده است؛ اما ریختِ آورده در متن که از ف است سنجیده‌تر می‌نماید. زیرا بافتارِ گفتار، از دید معنی‌شناسی، نکوهش‌آمیز است و اگر کسی پند پیران را به یاد آورد و به کار بندد، با کیفر و ناسازی چرخ روباروی نخواهد شد. ناگفته پیداست که از فرسودگی، فرسودگی تن و پیری خواسته شده است که همراه است با خردمندی و بپروایی و ژرف‌اندیشی؛ اما اگر فرسودگی را به ذهن و هوش نیز بازگردانیم «بفرسود» نیز رواست و «فرسودهٔ سال» کنایه از نادان و کم‌هوش خواهد شد و سخن درست می‌تواند بود؛ لیک، از دیگر سوی، کاوس را برازنده و سازگار نخواهد افتاد که جوانی است کارْناآزموده و دیری نیست که بر اورنگ پادشاهی برنشسته است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۹۸۴ تا ۹۹۱: به... اندرون و نشاختن که ریختی است گذرا از «نشستن» و برابر با «نشاندن» ویژگیهایی سبکی‌اند. **دست به کش کردن** و **سرافگندن** کنایه‌هایی‌اند فعلی از گونهٔ ایما از بزرگداشت و احترام. تخت و افسر، با استعاره‌ای کنایی، شنونده و بیننده انگاشته آمده‌اند. **کدخدایِ جهان** کنایهٔ ایماست از کاوس که سر در گریبانِ اندیشه فرو برده است. **سام و کام، پست و دست و شاد و داد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

۹۹۲ تا ۱۰۰۰: نوشه ریختِ کوتاه شدهٔ «انوشه» است، به معنی جاوید و بیمرگ. **بند** در معنی نیرنگ و افسون به کار برده شده است. **جادوپرست** در معنی جادوگر به کار رفته است. یکی از کاربردهای **پرستیدن**، در *شاهنامه*، ورزیدن و به انجام رسانیدن است. نمونه را، در بیتهای زیر سخن از «پرستیدنِ آز» رفته است:

پرستندهٔ آز و جویای کین، به گیتی، ز کس نشنود آفرین.

* * *

جهان، چون بر او بر نماند ای پسر! تو نیز آز **مپرست** و انده مخور.

در این بیت نیز، از «پرستیدنِ فرمان» یادآورده شده است:

به زنهار، پیش آی و **فرمان پرست**؛ که تا پیش شاهت برم، بسته دست.

در این بیت دیگر نیز، از «پرستیدنِ گز»:

ابر چشم او راست کن هر دو دست، چنانچون بود مردم **گزپرست**.

جادو، در فرهنگ ایرانی و در *شاهنامه*، از کردارهای پلید و گُجسته و اهریمنی است و همواره دیوان و دشمنان تیره‌روی و تباهخوی ایرانند که در نبرد و آوَرْد، از اَن بهره می‌جویند. جادو را به چهار گونه بخش کرده‌اند: جادوی سپید و سیاه و زرد و سرخ. از آن میان، جادوی سودمند و پسندیده جادوی سپید است که از آن برای یاری رسانیدن به درماندگان و نیازمندان بهره می‌برده‌اند. **مر... را، ایدر و اَبا** ویژگیهایی سبکی‌اند. از **روز**، با مجاز جزء و کل، روزگار خواسته شده است. **برافراخته سر** کنایهٔ ایماست از نازان و ارجمند و **درگشادن** از آغاز نهادن و **گشتن سپهر** از سپری شدن روزگار. قافیه، در بیت نهصد و نود و هشتم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. بیت هزارم به نمونه‌ای درخشان از کوتاهی سرشتین (= ایجاز قصر) آراسته آمده است.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۱۰۰۱ تا ۱۰۰۶: داور کنایه‌ای ایماست از آفریدگار که کردارهای نیک و بد بندگان را می‌سنجد و آنان را کیفر و پاداش می‌دهد. از **سر**، با مجاز جزء و کل، سرور و سالار خواسته شده است. **درخت** استعاره‌ای است آشکار از لشکرکشی کاوس به مازندران و پیامدهای آن: اگر او به چنین کاری دست یازد، درختی کاشته است که بار و بر آن نفرین است و هر چه بیش ببالد و بلندی بگیرد، بر این نفرین افزوده خواهد شد؛ درختی که آن را با خون نامداران پرورده و بالانده است. نهاد، در لخت دوم از بیت هزار و ششم، سترده آمده است؛ نهادی از گونهٔ «این کار» یا «کاشتن درخت نفرین». **داشتن**، در «همایون ندارد»، در معنی شمردن و انگاشتن به کار رفته است و در این کاربرد، ویژگی‌ای سبکی است. دیگر ویژگی از این‌گونه **ایدر** است.

۱۰۰۷ تا ۱۰۱۲: پروین نام پیکره‌ای است اخترین که «خوشهٔ پروین» نیز خوانده شده است؛ زیرا بر پایهٔ اخترشناسی کهن، از شش ستاره که خوشه‌وار گرد آمده‌اند ساخته شده است. بوریحان بیرونی سخنوران را نکوهیده است که به ناراست، ستارگان این پیکره را هفت دانسته‌اند:

> ثریّا ای پروین: و آن شش ستاره است یک به دیگر اندر خزیده، مانندهٔ خوشهٔ انگور و بر کوهان گاو است و عامّهٔ مردمان و خاصّه شاعران ایشان برآنند که پروین هفت ستاره است و آن گمانی است نه راست و هرچند نام نجم بر هر یک از ستارگان افتد، ولیکن پروین را خاصّه است.[۱]

از آنجا که این پیکرهٔ اخترین بر کوهان گاو (= ثور) جای دارد، سخنوری، در چارانه‌ای تلخ و گزاینده، گفته است:

گاوی است در آسمان؛ سنامش **پروین**؛ یک گاو دگر نهفته در زیر زمین؛
چشم خردت گشای و از روی یقین، زیر و زبر دو گاو، مشتی خر بین.

پاره‌ای از خاورشناسان *پُوِاْیریَه‌اِئینی* را که نامی است، که در ساخت جمع و در بند دوازدهم از تیرْیشت آورده شده است، به پروین برگردانیده‌اند:

---

۱. *التفهیم* /۱۰۸.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تشتر را می‌ستاییم؛ تیشتریَه‌اِئینی‌ها را می‌ستاییم؛ آن ستاره را که از پی اوّلی درآید می‌ستاییم؛ **پروین** را می‌ستاییم؛ آن ستارهٔ هفت اورنگ را، برای مقاومت کردن به ضد جادوان و پریها می‌ستاییم؛ ونند، ستارهٔ مزدا آفریده، را می‌ستاییم؛ برای قوّت، برای پیروزی برازنده، برای قوّهٔ مدافعهٔ اهورا آفریده، برای برتری، برای غلبه نمودن به احتیاج، برای غلبه نمودن به خصومت، تشتر درست چشم را می‌ستاییم.[۱]

در پندارشناسی سخن پارسی، پروین نمادْگونهٔ همبستگی و پیوند و بسامانی است و وارونهٔ هفت اورنگ که نشانه و نمادْگونهٔ پریشانی و پراکندگی است؛ در *شاهنامه* پروین، مانند کیوان، نمادْگونهٔ بلندی است؛ نمونه را، بدان‌سان که در بیتهای زیر می‌توانیم دید:

وز آن روی لشکر سوی چین کشید؛ سر نامداران به **پروین** کشید.

* * *

از این سان، یکی شارسان ساختم؛ سرش را به **پروین** برافراختم.

* * *

دو لشکر، به ناگه، به هم بازخورد؛ به **پروین** برآمد خروش نبرد.

دانشی صفتی است پساوندی از دانش، به معنی دانشور و دانا. کاوس سر از پند زال برمی‌تابد و او را در پاسخ می‌گوید که از پادشاهان پیشین تواناتر و توانگرتر است و زمانی که دانشی‌مرد جهان را در برابر خویش گشاده دید و دریافت که می‌تواند آن را با تیغ و سنان و جنگ‌افزار فرو گیرد و فراچنگ آورد، چرا آن را فرو ناگرفته وانهد. از **دِرَم**، با مجاز خاص و عام، هر دُرُستِ (= سکّه) رایج و روا خواسته شده است و از **آهن**، با مجاز عام و خاص، جنگ ابزار آهنین. **نهان داشتن** کنایه‌ای است ایما از فرو گذاشتن و از دسترس به دور نهادن و **به راه آوردن** از اصلاح کردن و از گمراهی رهانیدن. **پروین** نمادْگونهٔ بلندی است و **چاه** نمادْگونهٔ پستی. «از پروین به چاه آوردن» استعاره‌ای

---

۱. *یشتها*، ج ۱/۳۴۵.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تمثیلی است که از آن، از بلندی به پستی و از ارجمندی به خواری رسانیدن خواسته شده است. نهاد، در لخت دوم از بیت هزار و دهم، «سپاه و دل و گنج» است که با نشانهٔ برونی سترده آمده است. در همهٔ برنوشته‌ها، مگر ف، به جای «مرا»، «جهان» آورده شده است؛ بدین‌سان، نهاد جمله «جهان» خواهد بود؛ اما، از دیدِ پچین‌شناسی، «مرا» که ریخت بیگانه‌تر و دورتر است، نژاده‌تر و سنجیده‌تر می‌نماید. **مرا** ویژگی سبکی است: «مرا سپاه و دل و گنج»: سپاه و دل و گنج من؛ نیز **سران** که جمع «سر» است و به جای «سرها» به کار رفته است. «شومشان، یکایک به راه آورم»: می‌روم؛ آنان را یکایک به راه می‌آورم. **راه و چاه** جناس یکسویه در آغاز دارند و بیت هزار و هشتم به آرایهٔ نامشمار آراسته آمده است.

۱۰۱۳ تا ۱۰۱۸: تُهی، در پهلوی، *تهیگ* tuhīg بوده است و **بیدار** *وگراد* wigrād؛ از این واژه، در آن زبان، مصدر *وگراتن* wigrātan کاربرد یافته است، با بُنِ اکنون *وگراس* wigrās؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت صد و سی و هفتم. **ساو** نیز که به معنی باج و خراج است، در پهلوی، *ساک* sāk بوده است:

> ساو: بر وزن گاو، به معنی باج و خراج است و آن زری باشد که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف بگیرند و به معنی حصّه و رصد هم آمده است و زر و طلای خالصی را نیز گویند که شکسته و ریزه ریزه شده باشد... .[1]

«ساو» را ریختی از «سای» که بُنِ اکنون از سودن است، انگاشته‌اند؛[2] اما، بر پایهٔ ریخت پهلوی واژه، ساو در معنی باژ را با سودن پیوندی نمی‌تواند بود. **اگر**، در بیت هزار و سیزدهم که برابر با «یا» به کار رفته است و **ماندن** که در کاربرد گذراست و **ایدر و ایدون** و **در** که در معنی باره و مورد و مقوله به کار برده شده است، کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **زار و خوار** جناس لفظ و ازدواج پدید می‌آورند؛ قافیه، در بیتهای هزار و سیزدهم و چهاردهم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* و *من* نهاده شده است، نه تنها بر *ان* و *ن*.

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «ساو».
۲. همانجا.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۱۰۱۹ تا ۱۰۲۶: انداختن، در پهلوی *هنداختن* handāxtan، در معنی پیش نهادن و طرح کردن و سگالیدن است؛ در آن زبان نیز، *هنداختار* handāxār در معنی طرّاح به کار می‌رفته است. در بیتهای زیر نیز، «انداختن» در همین معنی به کار برده شده است:

کنون چاره‌ای باید **انداختن**؛ دل خویش از رنج پرداختن.

* * *

دگرگونه بد ز آنکه **انداختیم**؛ بر ایشان همی تاختن ساختیم.

نیز خاقانی راست، در «چامهٔ ترسایی»:

رفیق دون چه اندیشد به عیسی؟ وزیر بد چه **اندازد** به دارا؟

سپوختن در معنی دور گردانیدن و راندن به کار رفته است، بدان‌سان که در بیتهای زیر نیز چنین است:

که را گفت آتش زبانش نسوخت؛ به چاره، بد از تن بباید **سپوخت**.

* * *

همان زخمگاهش فرو دوختند؛ به دارو، همه درد **بسپوختند**.

دلسوزگی اسم مصدری است که از «دلسوزه» ساخته شده است و در معنی برابر است با «دلسوزی». «دلسوزه» خود نیز گونه‌ای از مصدر است و اسم. این دو ریخت و کاربرد را می‌توان با «دلشوره» و «دلشورگی» سنجید که آنها نیز هر دو اسم مصدرند. **سَخُن، زدن**، در «باید زدن»، **پرداختن** که در معنی پیراستن و تهی گردانیدن است، **انداختن، سپوختن، رَوِشْن** که ریختی کهنتر از «روش» است و **مبادی** که ریخت دعایی دوم کس است از «بودن» ویژگیهایی سبکی‌اند. جهان، با استعاره‌ای کنایی، دارای چشم پنداشته شده است. **دوختن چشم** کنایه‌ای ایما از بستنِ آن می‌تواند بود؛ اما قید «به سوزن» ساختار پندارشناختی این کاربرد هنری را پیچیده و پر مایه می‌گرداند و آن را تا مرز استعاره‌ای تمثیلی فرا می‌برد. از «دوختن چشم به سوزن» انجام کاری دشوار و باریک خواسته شده است که می‌باید با چیره‌دستی و پروایی بسیار آن را به انجام برسانند؛ زیرا کمترین خامْ‌دستی در کار سوزن را در تخم چشم فرو خواهد برد و مایهٔ کوری کسی خواهد شد که چشمش را می‌خواهند دوخت. از دیگر سوی، چشم، با مجاز کل و جزء، در معنی پلک

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به کار رفته است. خواست استاد از این سخن آن است که آدمی، با هیچ ترفند و نیرنگی، نمی‌تواند خویشتن را از چشم جهان نهان بدارد. استاد، در این بیت دیگر نیز، از زبان اسفندیار گفته است:

دو گیتی بـه رسـتم نـخواهـم فـروخت؛ کسی **چشم** دین را **بـه سـوزن نـدوخت**.

باد و **یاد** جناس یکسویه در آغاز دارند و بیت هزار و بیست و ششم به آرایهٔ نامْشمار آراسته آمده است.

آن سه چیز که کسی را از آن جواز و رهایی نیست، نیاز است و جهان و مرگ. خواست زال از لخت دوم بیت هزار و بیست و پنجم آن است که روزگار هرگز چنان نشود که کاوس در رنج و تنگنا در افتد و از پند زال که آن را به کار نبسته است، یاد آورد.

۱۰۲۷ تا ۱۰۳۶: بِیم ریختی است کوتاه شده از «بُویم» به معنی باشیم؛ در بیت هشتصد و شصت و هشتم نیز، دوم کس جمع از این ریخت، بید، به کـار رفـته است. اگربخواهیم «بودن» را در این ریختهای کوتاه شده بگردانیم (= صرف کنیم)، چـنین خواهد بود:

بَم: بُوَم = باشم	**بِیم:** بُوِیم = باشیم
بِی: بُوِی = باشی	**بِید:** بُوِید = باشید
بَد: بُوَد = باشد	**بَند:** بُوَند = باشند

شاید از آن روی که «بیم» کاربردی ویژه و کمْشناخته بوده است، لخت نخستین از بیت هزار و سی و سوم در برنوشته‌ها ریختهایی گونه‌گون یافته است: در ظ، چنین است: «به هر سو که آییم و ایدر بویم» و در م و ژ، چنین: «به هر سو که آییم و اندر شویم». از دیدِ پَچین‌شناسی، ریختِ نژاده و سنجیده مگر «بیم» نمی‌تواند بود. از دیگر سوی، ریختِ متن که در ف آورده شده است، از دید زیباشناسی، نغزتر و هنری‌تر است و نمونه‌ای است برجسته از کوتاهی سرشتین در سخن و همهٔ گونه‌های رفتار را در آدمی که «آمدن» و «بودن» و «رفتن» است، دربرمی‌گیرد. **چو** در معنی «از گونهٔ» به کار رفته است و **به کس نداشتن** در معنیِ «به هیچ گرفتن» و «آدمی ناشمردن». این کاربرد بسیار کهن است و نزدیک به کاربرد پهلوی است که در «پنداشتن» هنوز به یـادگار مـانده است کـه در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ساختِ ریشه‌ای، به *این داشتن* بوده است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیتهای شصت و ششم و هزار و پانصد و نود و هشتم. دیگر کاربردهای کهن و ویژگیهای سبکی یکی **بیم** است و دودیگر **جز** از و سه‌دیگر **دشخوار** که ریختی کهنتر از «دشوار» است و چهارم را، در بیت هزار و سی و ششم که در معنی «برایِ» به کار رفته است و پنجم **اومید** که در پهلوی *اومت* ummēt بوده است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت صد و شصت و یکم. **دود** استعارهٔ آشکار است از نگرانی و اندوه که دل را تیره می‌دارد و «تیره شدن هور و ماه» نیز کنایه‌ای اَسْت ایما از رنج و درد بسیار. بیتهای هزار و بیست و نهم و هزار و سی و دوم به آرایهٔ نامْشمار آراسته آمده‌اند؛ بیت نخستین نیز، از دید دانش معانی، با گونه‌ای از فراخی (= اطناب) زیور گرفته است که «ویژگی پس از فراگیری» می‌نامیمش. در بیت هزار و سی‌ام نیز گونه‌ای از فرو گرفت (= حصر) به کار رفته است و خواستِ گیو فرو گرفته شده است در راهنمایی خداوند. گیو زال را می‌گوید: «آنچه من از خدای می‌خواهم تنها آن است که او رهنمای ما باشد»؛ سپس، می‌افزاید که تنها در نزد کاوس است که وی را بزرگ می‌دارند و از او فرمان می‌برند؛ در جایی که از دسترس این شهریارِ گُجسته کردار به دور است، او را به هیچ می‌گیرند و به کس نمی‌دارند. این دوگانگی در رفتارشناسی پهلوانان ایران نشانه‌ای است آشکار از سبکساری و خودکامگی کاوس و بیمی که پهلوانان از تیره‌دلی و خیره‌خویی او دارند. در *شاهنامهٔ ثعالبی*، زال زمان نمی‌یابد که کاوس را اندرز بگوید و از رفتن به مازندران باز دارد؛ از این روی، بزرگان ایران، دریغناک و اندوهگین، آرزو می‌برند که ای کاش زال وی را اندرز می‌توانست گفت: «... و قالوا انّ الشیطان قد نعق فی اذن کیکاوس فاستجاب لدعآئه و انخرط فی سلکه و لو امهلنا ریثما نراسل زال فی هذه الخُطّة لرجونا ثمرة نصحه و یمن رأیه و لکنّه یتعجّل و لا یتمهّل».[۱]

۱۰۳۷ تا ۱۰۴۲: پَهْلَو در معنی شهر و آبادانی است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت پانصد و بیست و ششم. بر پایهٔ نوشتهٔ ثعالبی، پهلوی که

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم* /157.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زیستگاه کاوس بوده است و زال به آهنگِ رفتن به سیستان آن را وانهاده است، بلخ است. **میلاد** از سرداران ایرانی است و بابِ گرگین. «میلاد» ریختی است دیگر از «مهرداد»، یا به سخنی باریکتر، «مِهراد»؛ این ریختِ نام نیز روایی داشته است؛ نمونه را، ابن ندیم در *الفهرست* خویش از نویسنده‌ای در روزگار ساسانی با نام «مهراد جشنس‌الفرمدار» یاد کرده است که کتابی به نام *بزرگمهر بختگان* نوشته بوده است.[۱] در «مهراد»، ه به ی و ر به ل دیگر گشته است و از آن، **میلاد** برآمده است. این نام که در پهلوی مثره*دات* mithradāt بوده است به معنی آفریدهٔ مهر، در تازی «مِلاذ» گردیده است:

> در تألیفاتی که به زبان عربی نوشته شده است و نیز در *شاهنامهٔ* فردوسی، چند نفر از پهلوانان کهن دارای اسمهایی هستند که شاهزادگان اشکانی نیز همان نامها را داشته‌اند. ابتدا گودرز و پسرش گیو (اصل آن ویو) ذکر می‌گردد که متشابه با گترزس و پدرش gue (گی) می‌باشد. مارکوارت به این دو نفر میلاد (پدر گرگین) را اضافه کرده و با هوش سرشار خود کشف کرده است که میلاد تغییر و تبدیل با قاعدهٔ مهرداد و میتردات است. چند تن از شاهان اشکانی همین اسم را داشته‌اند و از جمله یکی از شاهان دشمن گتْرْزس که در کتاب تاکیتوس (۴۹-۵۰ میلادی) به شکل جدیدتر آن مهرداتس نامیده می‌شود. در فهرستهای شاهان اشکانی به عربی نیز این اسم بیگانه نیست. حمزه (ص ۲۶) و از قول او البیرونی (ص ۱۱۵) یک نفر را به اسم خسرو بن ملاذان می‌نامند، یعنی خسرو پسر میلاد.[۲]

بنیاد شهر ساوه را به این پهلوان بازخوانده‌اند؛ از این روی، ساوه را «میلادْگرد» یا «میلاذْجرد» نیز نامیده‌اند. در *شاهنامه* نیز، در «داستان اسکندر و کیدِ هندو»، از شهر «میلاد» یادی رفته است:

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه، بدانست کاو را شد آن تاج و گاه
همی راه و بیراه لشکر کشید؛ سوی کید هندی، سپه برکشید...

---

۱. *الفهرست* /۳۷۷. ۲. *حماسهٔ ملی ایران* /۲۴.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو آمد بر آن شارسان بزرگ، که **میلاد** خواندیش کید سترگ،
بر آن مرز لشکر فرود آورید؛ همه بوم ایشان سپه گسترید.

پناه امر است از «پناهیدن» و **زیبا** در معنی زیبنده و سزاوار. **شاه** و **راه** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **سپاه** و **گاه** سجع همسوی. قافیه، در بیت هزار و سی و نهم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۰۴۳ تا ۱۰۴۷: اَسْپروز، در پهلوی *اسپروچ* aspruč بوده است و دوبار، در *بندهشن*، از آن سخن رفته است. یک بار، این کوه همراه با چندین کوه دیگر برُسته از *اپورسین*[۱] دانسته شده است و باری دیگر جای آن بالای دریاچهٔ چِیْچَسْت[۲] شمرده آمده است که همان دریاچهٔ ارومیه است. در *بندهشن* گزاردهٔ مهرداد بهار، به جای چیچست، «چینستان» آمده است. بر پایهٔ فرگرد دوازدهم از پارهٔ سی و ششم از *وندیداد*، کوه اسپروز از دریاچهٔ چیچست تا پارس کشیده شده بوده است.[۳] این کوه را رشته کوهی پرآوازه پنداشته‌اند که یونانیانش «زاگرس» خوانده‌اند:

> در فقرهٔ ۱۹ از رامْیشت آمده است که اژیدهاک در کوپرینْته، در بالای تخت زرین، برای وایو (فرشتهٔ هوا) فدیه آورد. کوپرینته همان است که الحال موسوم است به کرند. این قصبهٔ کوچک در جایی که ضحّاک فدیه نثار فرشتهٔ هوا نمود، در بالای کوهی واقع است که میان بابِل و ایران حایل است و نزدیک به بَوْرِی، وطن اصلی ضحّاک، است، همان کوهی که در *بندهش*، در فصل ۱۲ در فقرات ۲۹ و ۳۶، اسپروچ و در *شاهنامه* اسپروز نامیده شده است... یونانیها آن را زاگرس zagros خوانده‌اند.[۴]

بر این پایه، کوه اسپروز کوهی بوده است در باختر ایرانْزمین و این یکی از برهانهایی است که در کتاب پژوهشی در *شاهنامه*، در اثبات یگانگی مازندرانِ دیوان با هاماوران، از آن بهره جسته‌اند.[۵] «جایی که پنهان شود آفتاب» نیز که کنایهٔ ایماست از فروشدْ جای

---

۱. *بندهش هندی* /۸۸. ۲. *بندهش* /۷۳. ۳. *یسنا*، ج۲/۱۴۸.
۴. *یشتها*، ج۱/۱۹۰.
۵. *پژوهشی در شاهنامه* /۱۹۰. با این همه، هنوز در سوادکوه مازندران، کوهی را *اِسْپِرِز* می‌نامند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خورشید و باختر و جایی است که کوه اسپروز در آن سربرمی‌افراخته است، این برهان را نیرو می‌تواند بخشید. تنها در ف، این لخت چنین آورده شده است: «به جایی که پنهان بود ز آفتاب» که به معنی سایه‌سار می‌تواند بود. به گمان، این دگرگونی از آن روی پدید آمده است که برنویسِ این برنوشته لخت دوم از بیت هزار و چهل و چهارم را نیز بدین‌سان دیگر کرده است: «فرود آمد، آنگه که شد گرم روز» و نام کوه اسپروز را سترده است. **دُژْخیم** در پهلوی دوش‌خم dušxēm بوده است. این واژه به معنی بدخوی و بدنهاد است. **میشسار** یا «میشسر» که در پهلوی *مشسار* mēš-sār بوده است، به معنی «سرِ میش» است و گونه‌ای از تخت که آن را با سرْدیسه و نگارهٔ میش می‌آراسته‌اند. استاد، در این بیتها نیز، از این تخت سخن گفته است:

کهن تخت را نام بد **میشسار**؛ سر میش بودی، بر او بر، نگار.

* * *

یکی تخت پیروزهٔ **میشسار**، یکی خسروی تاج گوهر نگار.

در بیت، با مجاز خاص و عام، از آن هرگونه اورنگ پادشاهی خواسته شده است، بدان‌سان که در این بیت دیگر نیز «میشسر» چنان است:

هر آن کس که دهقان بد و زیر دست، ورا **میشسر** بود جای نشست.

به کار رفتن **گزارهٔ مفرد** برای نهاد جمع، در «سپه را همی راند گودرز و توس» و **کجا** که برابر با «که» به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. **کوس** و **توس** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

۱۰۴۸ تا ۱۰۵۵: کمربسته و باکلاه کنایهٔ ایماست از پوشیده در جامهٔ آراسته و بآیین، جامه‌ای که بزرگان و بلندپایگان دربرمی‌کنند. لخت نخستین از بیت هزار و پنجاه و دوم، بر پایهٔ **گ**، به آرایهٔ هم‌آوایی آراسته آمده است و ساختار خنیایی سخن در آن به گونه‌ای است که آواز کوبهٔ گرز را از میانهٔ آواهای آن می‌توان شنید. قافیه، در بیتهای هزار و پنجاه و دوم و سوم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* و *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **شهر** در معنی کشور است و ویژگی‌ای سبکی. **کی** و **پی** جناس یکسویه در آغاز دارند.

شهریار گیو را می‌گوید که هزار تن را که گرزْورز باشند و توانایی گشودن شهر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مازندران را داشته باشند، برگزیند و هر کس را که از مازندرانیان می‌بیند بکشد و به تنی بی‌روان دگرگون سازد و هر آبادی را در آن سرزمین بسوزد و از میان بردارد و در هر جای که روز بدان می‌رسد، با کشتار و ویرانی شب را بر آن بگسترد و به همین سان بکُشد و بسوزد و جهان را از جادوگران بپردازد، تا زمانی که دیوان از تازش او خبردار شوند.

۱۰۵۶ تا ۱۰۶۰: دستوار که از دست + وار (= پساوند) ساخته شده است و در ریخت به «گوشوار» می‌ماند، به معنی چوبدست و عصاست؛ در این بیت نیز، سخن از شمشیری رفته است که چونان «دستوار» از آن بهره برده‌اند:

همی رفت بر خاک بر، خوار خوار، ز شمشیر کرده یکی **دستوار**.

آفریدگار معانی، کمال‌الدّین اسماعیل سپاهانی، نیز نالان از پیری و ناتوانیهای آن گفته است:

وقت قیام هست عصا دستگیر من؛ بیچاره آنکه او کند از **دستوار** پای!

زهر با همین ریخت، در پهلوی، به کار می‌رفته است. واژه‌ای دیگر، زهر را، در این زبان وش wiš بوده است که در پارسی در ریخت «بیش» و «گیش» به کار برده شده است. اگر ریخت پهلوی **برین** را که به معنی برترین است باز بخواهیم ساخت، *اپرن* aparēn خواهد بود. **شهر** در معنی کشور به کار رفته است و ویژگی سبکی است. **باریدن** استعاره‌ای پیرو از فرو ریختن به بسیاری است. **با دستوار** کنایهٔ ایماست از پیر و ناتوان که در پویه و رفتار، نیاز به عصا دارد. از **پالودن**، با مجاز سبب و مسبّب، تراواندن و بیرون ریختن خوّاسته شده است. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است و مانند در آن ناوابسته و مانسته وابسته. **دهر**، با استعاره‌ای کنایی، بیننده پنداشته آمده است: گیو شهری را که در زیبایی و خرّمی به بهشت برین می‌مانست دید؛ شهری که تا روزگار بر جای بوده است و دیده است، همانند آن دیده نشده است؛ از آن روی که زمانه نگرنده‌ای است جاودان که خاموش همهٔ رخدادها را می‌نگرد، «دیدن» بدان باز خوانده شده است. **گیو** و **نیو**، **شهر** و **زهر** و **دهر** و **شهر** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. قافیه، در بیت هزار و پنجاه و هفتم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۰۶۱ تا ۱۰۶۵: پرستار و **پرستنده** که در معنی رَهی و چاکر به کار برده شده‌اند و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ایدون ویژگیهایی سبکی‌اند. داشتن طوق و گوشوار نشانهٔ بندگی و رَهیگی است. تشبیه نخستین از گونهٔ آشکار می‌تواند بود و دومین از گونهٔ رسا: چهرهٔ پرستندگان، در تابندگی، به ماه مانند شده است و مازندران، در خرّمی و زیبایی، به بهشت. خرّمْی جای: جایِ خرّمی. **بَرآگنده** اسم مفعول است از «برآگندن»، ریختِ پیشاوندی «آگندن». این پیشاوند که بلندی و فرازجویی را نشان می‌دهد، از آن روی بر «آگندن» افزوده شده است که هر آنچه را بیاگنند، برمی‌آید و بلندی می‌گیرد؛ با این همه، پاره‌ای از پژوهندگان واژه را «پُرآگنده» خوانده‌اند و آن را در معنی یکسره آگنده دانسته‌اند. «پُرآگندن» را نیز پذیرفتنی و روا می‌توان شمرد، هر چند گونه‌ای از *آگنگی* و حشو در آن دیده می‌شود. نمونه را، اسدی توسی گفته است، در *گرشاسبنامه*:

هم از کان یاقوت و دریای دُر، همی گنج من هست **آگنده پُر**.

۱۰۶۶ تا ۱۰۶۸: رضوان فرشتهٔ دربان و نگهبان بهشت است، بدان‌سان که «مالک» فرشتهٔ نگهبان و دربان دوزخ. استاد، در این بیتها نیز، از این فرشته یاد آورده است:

زخوبان، همه بزمگه چون بهشت؛ تو گفتی که **رضوان** بر او لاله کشت.

* * *

به گلشهر گفت: «آنکه خرّم بهشت ندید و نداند که **رضوان** چه کشت...».

گلنار: گل انار:

> گلنار: ... گل انار را گویند و بعضی گویند که آن گل درخت انار بری است و بغیر از گل ثمری ندارد و ثمر وی همان است و بهترین آن مصری باشد و به عربی ثمر الشوکة المصری خوانند و هر گل سرخ بزرگ صد برگ را نیز گفته‌اند و معرّب آن جلنار باشد.[۱]

از **شهر**، با مجاز جای و جایگیر، زیبایان بهشتی‌روی خواسته شده است که باشندگان شهرند. می‌تواند بود که از **بت‌پرست**، با کنایه‌ای ایما، کاهن بودایی خواسته شده باشد:

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «گلنار».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در پندارشناسی سخن پارسی، *بهار* یا بتخانه و پرستشگاه بودایی که تندیسه‌های بودا را، نگارین و زرّین و زیبا، در آنها می‌نهاده‌اند و نیایش می‌برده‌اند از برترین نمونه‌ها و نشانه‌های زیبایی و دلارایی‌اند. از این روی «بت‌پرست» نیز کاهن بودایی می‌تواند بود که گاه «شَمَن» نیز خوانده شده است: همه شهر مازندران آنچنان زیبا بود که گویی «مردانِ بهار» آن را آراسته‌اند و آذینی از بافته‌های ابریشمین چین بر گُل بسته‌اند؛ **دیبای چین** و **گُل**، هر دو از نمادْگونه‌های نغزی و زیبایی‌اند. نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت هشتصد و هشتاد و پنجم. **دیبایِ چین** استعاره‌ای است آشکار از روی سپید و نغز و **گل** از گونهٔ سرخ و شاداب. به گمان، از **گلنار** نیز، با مجاز کل و جزء، آب این گل خواسته شده است. «شستن» نشانهٔ واگردانِ مجاز می‌تواند بود. پایهٔ پندار، در این ترفند شاعرانه بر سرخی نهاده شده است که هم رخسار زیبایان از آن برخوردار است، هم گلنار. **بت** استعاره‌ای است آشکار از زیباروی و تشبیه از گونهٔ رساست. **چین** و **آذین** سجع همسوی می‌سازند و **جفت** و **گفت** جناس یکسویه در آغاز. بیت هزار و شصت و هشتم را نیز گونه‌ای از بهانگی نیک (= حسن‌التّعلیل) آراسته است: زیبایان مازندران بتان بهشتند؛ از این روی، رضوان رخسارگانشان را به گلنار نشُسته است. **زیاد** ساخت دعایی است از «زیستن».

۱۰۶۹ تا ۱۰۷۵: سنجه یکی از دیوان مازندران است که شاه مازندران او را به نزد دیو سپید گسیل می‌دارد. ریشه و پیشینه این نام دانسته نیست. می‌انگارم که شاید «سنجه» ریختی است نیکْ کوتاه شده از *سَپِنْجَکْره* یا *سَپِنْجَغْره* که یکی از دیوان خشکسالی در *اوستاست* و از این دید، با *اپه‌اوشه* یا *اپوش* سنجیدنی است. این دیو که نام او در پهلوی سپنجروش spanjaruš شده است، مانند دیو «اپوش»، از هماوردان و دشمنان «تشتر» یا «تیر»، ایزد باران است. این دیو را آتش *وازْیشت* که از گرز تشتر شراره برمی‌کشد، از پای درمی‌اندازد. از کوبهٔ سهمگین گرز، «سپنجروش» هُرّایی هراس‌انگیز از نهاد برمی‌آورد که همان خروش تندر است. در *وندیداد*، فرگرد نوزدهم، بند چهلم از این دیو سخن رفته است.[1] در بندهشن نیز، یادی از این دیو و نبرد او با *وازیشت*، آتش آذرخشن، رفته است:

---

۱. *دانشنامهٔ مزدیسنا* /۳۲۰.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

... آتش وازشت آن است که در ابر به پذیرهٔ اسپنجروش به نبرد ایستد.[۱]

می‌تواند بود که این دیو باستانی که از ژرفاهای تاریخ و فرهنگ ایران به یادگار مانده است، سرانجام، در شمار دیوان مازندران در آمده است و نام بلند و ناهموار او در ریخت کوتاه و هموار «سنجه» در پارسی کاربرد یافته است. **دیو سپید** سالار دیوان مازندران است و نیرومندترین و سهمگینترین آنان و دیوی است که هماورد او مگر رستم دستان نمی‌تواند بود. نکتهٔ شگفت و نوآیین در این دیو، نام اوست که با ویژگیهای نمونه‌ای و بنیادین دیوان در باورشناسی ایرانی سازگار نمی‌افتد: دیوان پتیارگانی زشت و سیاهروی‌اند و به یکبارگی با سپیدی و زیبایی بیگانه. در فرهنگ و ادب ایرانی، آن گروه و گونه از آفریدگان اهریمنی و زیانکار و فریفتار که سپیدند و زیبا پریانند. نام ناساز و شگفت‌آور این نژه‌دیوِ شگرف کریستنسن را واداشته است که او را یکی از «ایزدان مردم مازندران» بینگارد و از *دِوایان* باستانی بشمارد:

> وجه تسمیهٔ دیو سپید با تجسّم معمولی دیوان به صورت موجوداتی با رنگ سیاه، یا لااقل تیره، تعارض دارد و نشانگر این نکته است که در اینجا با یکی از ایزدان مردم مازندران روبه‌رو هستیم، دیوی در مفهوم اصلی و واقعی کلمه و در ورای افسانهٔ مورد اشارهٔ فردوسی. باید خاطرهٔ مبهم نبرد بین مزداپرستان و دیویسنان را که در زمانهای دور رخ داده جستجو کرد. نولدکه یادآور می‌شود که از «سپید ـ ایزدان» یعنی ایزدان فروغ در مذاهب هندوان، اسلاوها و یونانیان شواهدی در دست است. ولی نبرد رستم با دیو سپید آخرین خوان از هفت خوان رستم است و گذشته از آنکه تاریخ نگارش آن جدید می‌نماید، خود تقلیدی از هفت خوان اسفندیار به شمار می‌رود؛ لازم به تذکّر است که این ماجرا در داستان اسفندیار نیز معادل ندارد و در نتیجه، احتمال تعلّق آن را به افسانه‌ای کهنتر نیز نمی‌توان انکار کرد.[۲]

---

۱. بندهش /۹۰ ۲. *آفرینش زیانکار* /۹۵، پانوشت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به... اندر ویژگی سبکی است. **گشادن میان** کنایهٔ فعلی ایماست از آسودن و دست از کار بازداشتن. **شید** به معنی درخشان است و کنایه‌ای ایما از اختر؛ اما، با مجاز عام و خاص، در معنی خورشید به کار رفته است. تشبیه از گونهٔ آشکار است. **سنجه** با **رنجه** جناس یکسویه در آغاز دارد. قافیه، در بیتهای هزار و شصت و نهم و هفتادم و هفتاد و سوم، هنری است و پایهٔ آن بر *یان* و *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۰۷۶ تا ۱۰۸۲: زنگی به معنی سیاهپوست است و در پهلوی، زنگیگ zangīg بوده است. این واژه بازخوانده به «زنگ» است، سرزمین سیاهان که «زنگبار» نیز خوانده می‌شده است و ایرانیان، از آن، سرزمینهایی افریقایی چون حبشه را می‌خواسته‌اند. **خیزخیر** که به معنی «خیره» است و در ریخت «خیره‌خیر» نیز به کار رفته است و **مانیده** که ریختی است از «مانده» کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **جنگ‌ساز** کنایهٔ ایماست از دیو سپید و **شاه** از فرمانروای مازندران. هر سه تشبیه از گونهٔ آشکار است. در نخستین و دومین، مانند و مانسته، هر دو، وابسته‌اند و در سومین، مانند ناوابسته است و مانسته وابسته. در این مانندگیها، به یکبارگی، پایهٔ پندار بر *سیاهی* نهاده شده است که ویژگی گوهرین و بنیادین دیوان است: دیو سپید، با سپاهی از دیوان، ابری سیاه پدید می‌آورد و جهان را مانند روی زنگی سیاه می‌گرداند؛ جهانی که از دیگر سوی، با تشبیهی پندارین، از انبوهیِ سیاهی، به دریای قیر مانند آمده است؛ زیرا سپاه دیوان که سیاهی در سیاهی است زمین را در پهنه‌ای، دریاوش، پوشانده است؛ اما دریایی که آب آن قیر است؛ افزون بر آن، سالار دیوان خرگاهی برمی‌افرازد که آن نیز از قیر سیاهتر است. از این مایه سیاهی، روشنایی یکسره رخت برمی‌بندد و جهان به یکبارگی سیاه می‌شود. از دیدِ نمادشناسی نیز، تاختن دیو سپید با سپاه پرشمار دیوان جهان را به تباهی می‌کشد و مایهٔ آزار و آسیب فراوان می‌گردد: تیرگی رنگ تباهی است و نشانه‌ای است روشن از اهریمن. هم از این روی است که در پی‌آمدن دیو سپید و سپاه وی، دیدگان ایرانیان خیره و تیره می‌شود و تنها با فراز آمدن رستم و در هم شکستن دیوان است که سیاهی از میان می‌رود و روشنایی دیگر بار به چشم آنان باز می‌آید. **سپاه** با **سیاه** جناس لاحق می‌سازد و **خیر** با **قیر** و **چیز** و نیز جناس یکسویه در آغاز. قافیه، در بیت هزار و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هفتاد و هشتم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۰۸۳ تا ۱۰۸۸: دستور در معنی وزیر است و در پهلوی، دستْوَرْ dastwar بوده است. این واژهٔ پهلوی که در معنی فرمان و اجازه نیز به‌کار می‌رفته است، در ریخت *دستورا* به آرامی برده شده است و در تازی، در ریخت «الدُستور»[1] کاربرد یافته است. **تاراج** در معنی چپاول و غارت است. این واژه، در پهلوی، به‌کار برده نشده است. می‌تواند بود که ستاک واژه، *تار*، همان باشد که در «تاراندن» به معنی پراکندن و از هم پاشیدن گروه مردمان و سپاهیان نیز به‌کار رفته است. «تاراج» را در معنی «از هم جدا کردن» نیز دانسته‌اند؛ در این معنی، با «تاراندن» پیوند و هماهنگی دارد. بر این پایه، اگر بخواهیم ریخت پهلوی واژه را گمان بزنیم، *تاراگ** tārāg خواهد بود، به همان‌سان که از *رواگِ* rawāg پهلوی «رواج» برآمده است. محمدحسینِ خلفِ تبریزی، به پیروی از میرجمال‌الدین حسین‌شیرازی که فرهنگی در واژه‌های ادبی پارسی نوشته است و آن را به نام جهانگیر پادشاه هند فرهنگ *جهانگیری* نامیده است، تاراج را ریختی از «تارات» دانسته است:

> تارات: بر وزن سادات، به معنی تاخت و تاراج و نهب و غارت و بردن مال مردم باشد و از هم جدا کردن را نیز گویند.
>
> تاراج: با جیم، بر وزن و معنی تارات است که نهب و غارت و از هم جدا کردن باشد.[2]

این لغزش آشکار از بیتی از *تحفة العراقین* خاقانی برآمده است که واژهٔ «تارات» در آن به‌کار رفته است؛ اما بدان‌سان که دیگر فرهنگ‌نویسان نیز نوشته‌اند، این واژه جمع «تارهٔ» تازی است به معنی بار و کرّت و هیچ پیوندی با تاراج ندارد. سخنْ‌سالار شروانی در ستایش از خاک پاک مولا علی ـ که درود خدای بر او باد! ـ گفته است:

سرها بینی کلاه در پای، در مشهد مرتضیٰ جبین‌سای؛
جانها چو سپاه نحل پرجوش، بر خاک امیر نحل، مدهوش.

---

۱. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۱/247.

۲. *برهان قاطع* / زیر «تاراج» و «تارات».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در خدمت شیرمرد عالم، چون شاخ گوزن، قد کنی خم.
از حوض جنان، به هفت دولاب، آن خاک طهور را زنی آب؛
وز نافهٔ صبح، مشک‌اذفر سائی به صلایهٔ فلک بر؛
ز آن، غالیه‌ای کنی سمایی؛ در تربت بو تراب سایی.
خود بر سر خاکش، از کرامات، تا تار همی رود به **تارات**.
رضوان، به دو عید اضحی و فطر، از خاک مقدّسش برد عطر...[1].

جهانجوی و **سِر نامداران** و **سپهبد** کنایهٔ ایماست از کیکاوس. چنان می‌نماید که **دو بهره** به کنایهٔ ایما از «نیم» به کار رفته است: «نیمی از سپاه کاوس کور شده بود»؛ این کاربرد شاید از آنجاست که شب یا روز را به چهار پاس یا بهره بخش می‌کرده‌اند؛ پس «دو بهره» نیمی از همهٔ شب یا همهٔ روز بوده است؛ بر این پایه، با گسترشی در کاربرد، کنایه‌ای شده است از نیمِ هر چیز. گوییا سخن‌آور سیستان نیز، در این بیت، سخن از نیمی از جهان گفته است:

دو روز دور نخواهد شدن ز درگه او، اگر **دو بهره** مر او را دهند ز این عالم.

سر، با مجاز جزء و کل، در معنی سرور به کار رفته است. در لخت دوم از بیت هزار و هشتاد و هفتم، **خیره** نهاد جمله می‌تواند بود که به جای موصوف و در معنی آسیمه و هاژ و واژ به کار برده شده است. **شگفت** نیز از واژه‌هایی است که هم چونان اسم به کار می‌رود، هم چونان صفت؛ نمونه را، می‌توانیم گفت: «کاری شگفت ما را پیش آمد»، یا «از این کار، شگفت نمی‌باید داشت»؛ بر این پایه، «شگفت» نخستین، در این لخت، صفت می‌تواند بود و «شگفت» دوم اسم؛ نیز می‌توان **شگفت** را نهاد جمله دانست: «شگفت (= شگفت‌زده)، از شگفتی بسیار خیره می‌ماند».

استاد می‌فرماید که داستان دیو سپید و لشکر کشیدن او که مایهٔ کوری کاوس‌شاه و نیمی از سپاهیان ایران می‌گردد، داستانی است آنچنان شگرف و نوآیین و بی‌پیشینه که هر کس آن را بشنود آسیمه و آشفته خواهد شد و چنین آسیمه‌ای هاژ و واژ، از شگفتی

---

۱. *تحفة العراقین* /۱۱۳.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بسیار، در شگفت و بهتْزده بر جای خواهد ماند. شاید پیچش نحوی و معنایی در این جمله انگیزه‌ای شده است که برنویسان «بماند» را، در آن، به «نماید» دیگرگون سازند. ریخت نخستین در ف و ظ آورده شده است. لختی دیگر که در برنوشته‌ها ریختهایی آشفته و گونه‌گون یافته است، لخت دوم از بیت هزار و هشتاد و ششم است. متن از ظ است. این لخت در ف چنین آمده است: «جوان دولت تز و برکشته بیر» و در م چنین: «جوان دولت و بخت برگشت پیر» و در ژ چنین: «جوان تخت شاه نیز برگشته پیر» (؟). این ریختهای گونه‌گون و ناساز، از آنجاست که برنویسان «برگشتن» را در بیت کاربردی نادرست و بی‌هنجار دانسته‌اند و در معنی «بازگشتن»؛ لیک «برگشتن» ویژگی‌ای سبکی است در *شاهنامه* و استاد بارها آن را به جای «گشتن» به کار برده است؛ نمونه را، در بیتهای زیر:

تو اکنون مپرهیز و خیز ایدر آی؛ که ما را دگرگونه **برگشت** رای.

* * *

... وز آن پس، شنیدم یکی بد خبر که ز آن نیز **برگشتم** آسیمه‌سر.

* * *

یکی بانگ برزد بر او مادرش که آسیمه **برگشت** جنگی سرش

* * *

همی بود تا تیره **برگشت** روز؛ سوی باختر گشت گیتی‌فروز.

* * *

به مشکوی زرّین شدند این سه ماه؛ همی بود تا مست **برگشت** شاه.

فردوسی،در بیت زیر نیز، از «برگشتن دولت تیز» سخن گفته است و همین ساختار واژگانی را به کار برده است:

بگفتند: «کان نامور کشته شد؛ چنان **دولت تیز برگشته شد**».

استاد می‌فرماید که دولت و بخت جوان و تیز پیر و کُندرَو گردیده است. در *شاهنامه* «کندرو» ویژگی‌ای است نکوهیده بخت را، بدان‌سان که نمونه‌وار در بیتهای زیر می‌توانیم دید:

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که را بخت خواهد شدن **کندرو**؛ سر نیزهٔ او شود خار و خو.

* * *

بشد بخت ایرانیان **کندرو**، شد آن دادگستر جهاندار زو.

* * *

چو جمشید را بخت شد **کندور**، به تنگ آوریدش جهاندار نو.

از آنجا که بخت جوان و «تیزرو» کاوس در نبرد با دیوان مازندران پیر و «کندرو» می‌شود، از کردار خام و سبکسرانهٔ وی، به ایرانیان بد می‌رسد؛ گنجها به تاراج می‌رود و سپاهیان در بند می‌افتند؛ در این هنگام است که پیش‌بینی زال جامهٔ کردار درمی‌پوشد و کاوس، پشیمان و پژمان از کردهٔ خویش، فریادِ اندرزِ آن پیرِ نیک‌اندیش می‌آید و ارج و ارزش آن را می‌شناسد و می‌گوید: «دستور و رایزنی بیدار و دل‌آگاه از هر گنج گرامی‌تر و گرانمایه‌تر است». زال، از این پیش، کاوس را گفته بود:

رَوِشْنِ جهان بر تو فرخنده باد! مبادا که پند من آیدْت یاد!

پشیمان مبادی، ز کردار خویش! به تو باد روشن دل و دین و کیش!

بد، در بیت هزار و هشتاد و پنجم، در کاربرد اسمی است و برابر با «بدی»: «با کور شدن چشم کاوس، از کردار خام و سبکسرانهٔ او سپاه ایران را بدی و شوربختی رسید».

۱۰۸۹ تا ۱۰۹۴: مور با همین ریخت، در پهلوی، به کار می‌رفته است. **شکیفتن** به معنی بردباری ورزیدن و شکیبا ماندن است. این مصدر، در پهلوی، شکفتن* škēftan می‌توانسته است بود با بُنِ اکنون شکب škēb که از آن *شکباگ* škēbāg ساخته شده است که ریخت پارسی آن «شکیبا»ست. **اندر خوردن** در معنی شایستن و سزاوار گشتن و روا بودن به کار رفته است، آنچنان که در این بیتهای دیگر نیز چنین است:

بدان گه که می‌چیره شد بر خرد، کجا خواب و آسایش **اندرخورد؟**

* * *

بجز رای و دانش چه **اندرخورد**، پسر را که چونان پدر پرورد؟

اندرکشیدن نیز در معنی سپری شدن است، بدان‌سان که نمونه را، در این بیتها نیز، به کار برده شده است:

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چـــو نـــیمی شب تـــیره **انـــدرکشـــید،** ســـپهبد مـــی یک مـــنی بـــرکشید.

* * *

بـــیامد در آن بـــاغ و مـــی درکشـــید، چـــو پـــاسی ز تـــیره شب **انـدرکشـید.**

تشبیه از گونهٔ آشکار است و **پیل مست** استعارهٔ ریشخند (= تهکمیّه) از کاوس که نزار و ناتوان در بند دیو سپید افتاده است و دستخوش رنج و آزار اوست و موری خرد را نیز نمی‌تواند آزرد. **را**، در «برتری را»، در معنی «برایِ» است و ویژگی سبکی.

چون هفته‌ای در رنج و سختی بر کاوس می‌گذرد، روشنایی بـه چشـم وی بـاز نمی‌گردد. در هشتمین روز، دیو سپید می‌غرّد و از سر ریشخند، کاوس را می‌گوید که: «تو شاهی بیهوده‌ای و سود و بهره‌ای از تو به کسی نمی‌رسد. به آهنگِ برتری جویی، سپاه به مازندران کشیدی؛ پیلی مست هستی که حتی موری نیز از او آزرده نمی‌تواند شد؛ از آنجا که بر تاج و تخت خویش خرسند و خشنود نبودی، به کاری سبکسرانه و دیوانه‌وار دست یازیدی. اکنون آنچه بدان دچار آمده‌ای و سزاوار آنی، پیامد و دستاور این کار توست و به آرزوهای خویش دست یافته‌ای!».

۱۰۹۵ تا ۱۰۹۹: سبوز را من، چونان ریختی از «سبوس» که به معنی پوست گندم و جو است، به جای این واژه در متن آورده‌ام:

> سبوس: به فتح اول و ثالث مجهول بر وزن مجوس، نخالهٔ هر چیز را گویند عموماً و نخاله و پوست گندم و جو آرد کرده را خصوصاً؛ به ضم اول هم آمده است.[1]

لخت نخستین از بیت هزار و نود و هفتم، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، چنین آورده شده است: «خورش دادشان اندکی جانْ‌سپوز». این بیت، در ف، چنین است:

خـــورش دادشـــان لختکی از سبوس؛ بـــدان تـــا گـــذارنـــد روزی بـــه بـــوس.

در دیگر برنوشته‌ها، از آن روی که به جای «بوس» روز آمده است کـه سـنجیده‌تر و شیواتر است، لخت نخستین بیت نیز بدان گونه که یاد کرده آمد، دیگرگون شده است.

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «سبوس».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آنچه دیو سپید به ایرانیان در بند می‌داده است تا بخورند و تنها زنده بمانند و روزی را به دیگر روز برسانند، پاره‌ای «سبوس» بوده است؛ یعنی «نخالهٔ» جو، بدترین و درشت‌ترین و ناگوارترین بخشِ این غلّه؛ پس واژهٔ ما می‌باید «سبوس» باشد، نه «جانْسپوز» که واژه‌ای است برساخته و ناشیوا و بی‌کاربرد که تنها در این بیت از *شاهنامه* به کار رفته است و آن را، از ناچاری، «مهلت‌بخش جان» معنی کرده‌اند:

ولف در لغت *شاهنامه* به معنی مهلت‌بخش جان معنی کرده. سپوختن را فرهنگها به معنی خلانیدن و داخل کردن و به هم دوختن گفته و برآوردن هم نوشته‌اند. در پهلوی، به معنی دور کردن و دفع کردن است که زبان ارمنی هم از آن گرفته و به معنی تأخیر انداختن استعمال می‌کند؛ پس مفهوم مهلت مناسبتر است. از این لحاظ، بیت فردوسی که گفته:

همان زخمگاهش فرو دوختند؛ به دارو، همه درد بسپوختند،

بهتر فهمیده می‌شود، تا از آنچه فرهنگ *انجمن‌آرا* در این بیت خلانیدن ترجمه کرده. سپوزکار کسی است که کارهایش را پس‌اندازد و تأخیر کند[1].

از دیگر سوی، ریختِ آورده در ف نیز سنجیده و بآیین نمی‌تواند بود؛ زیرا «سبوس» که به اصطلاحْ «واو» در آن «مجهول» است، در این ریخت، با واژهٔ تازی «بوس» به معنی سختی و بلا قافیه شده است و این را سخنسرایان کهن روا نمی‌داشته‌اند و از آن پرهیز می‌کرده‌اند. فردوسی واژهٔ «بوس» را در چند بیت به کار برده است و در بیشینهٔ آنها این واژه در کنار «نعم» آورده شده است، به معنی نرمی و در تمامی آنها، واژهٔ دیگر قافیه «واو معلوم» دارد:

ولیعهد گشت از پس فیلقوس؛ به دیدار او، داشتی **نعم و بوس**.

* * *

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس، فروزندهٔ آتش **نعم و بوس**.

* * *

۱. *فرهنگ نامهای شاهنامه* /۹۹.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بـــدو گـــفت: «کـــای زادهٔ فـــیلقوس! همت بزم و رزم است و هم **نعم و بوس**».

* * *

بـــمرد انـــدر آن چـــندگه فـــیلقوس؛ به روم انـدرون، بـود یک چـند **بـوس**.

بر پایهٔ آنچه نوشته آمد، می‌توان انگاشت که ریخت درست واژه همان است که گمان زده شده است و در متن آورده؛ هم سخت بیراه و بیهوده نمی‌تواند بود اگر بینگاریم که سبوس که در ریخت «سپوس» نیز به کار رفته است، خود، ریختی از «سپوز» باشد، بُنِ اکنون از سپوختن به معنی بیرون کشیدن و برآوردن. زیرا «سبوس» نیز هر آن چیزی است که به هنگام به در آوردن مغز دانه و غلّه از پوست، از آن بر جای می‌ماند. دگرگونی سبوس به سبوز را می‌توان با *روس* و روز سنجید. روس ریختی است از «روز» که در آن نیز، ز به س دیگرگون شده است. چنان می‌نماید که این ریخت از دیرزمان کاربرد داشته است. بدان‌سان که نوشته‌اند. پیامبر(ص) درود ایرانیان را با *باروس* پاسخ می‌گفته است و این واژه می‌باید ریختی از وه‌روچ wēhrōč پهلوی و «بهروز» پارسی باشد که واژهٔ درود است، در این زبانها؛ در «باروس»، ریختِ سینیِ روز (= روس) به کار رفته است:

> از زید بن علی بن الحسین روایت کرده‌اند که فرمود: «جدّم، محمّد، سلام یک مـجوسی را چـنین پـاسخ داد: بـاروس! بـاروس! و جـدّم، عـلی بن‌ابیطالب، سلام مردی رومی را بدین‌گونه جواب گفت: قالون! قالون!» و این دو به معنای سلامند.[1]

ارژنگ نام دیوی است که استاد او را «سالار مازندران» خوانده است و پیکی است که دیو سپید به نزد شاه مازندران گسیل می‌دارد. این نام برآمده از *ارژنه* در پارسی باستان به معنی آرایش و زیور انگاشته شده است؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت هشتصد و پنجم. جای شگفت نیست که چنین نامی بر دیوی نهاده آمده است که از هر گونه زیور و آراستگی بناچار بی‌بهره است. چاه بیژن نـیز کـه نـیک تـنگ و تـاریک بـوده است، «ارژنگ» نام داشته است؛ نمونه را، در بیتهای زیر از سخنسرای سیستان، از این چاه نام برده شده است:

---

۱. *دیوان دین* /۳۰۴.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیژن اربستهٔ تو بودی رسته نشدی، به حیل ساختن رستم نیو از **ارژنگ**.

* * *

مخالفانش چون بیژن، اندر اول کار، ز گه فتاده به چاه سراچهٔ **ارژنگ**.

* * *

نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد! نشستگاه عدوی تو در **چهِ ارژنگ!**

نامهای دیوان مازندران، در کتابی با نام *پژوهشهای جغرافیایی و تاریخی در حماسهٔ ملی ایران* که به تازگی نشر یافته است، برگرفته از سانسکریت انگاشته شده‌اند: **ارژنگ** برگرفته از *ارجونا* arjuna نام دیوی در *مهابهارات*، دانسته شده است و **سنجه** از سن‌جیه sanjaya و **غندی** از کئونتیه kaunteya و **بید** از بد bēd، ریختی از *بهیما* bhīma.[1] **لَخْتک:** پارَگَک؛ لَخت و پاره‌ای اندک. **بر...بر، تیمار** که در معنی رنج و اندوه به کار رفته است، **گذاشتن** که ریخت گذرای «گذشتن» است و برابر با «گذراندن» ویژگیهایی سبکی‌اند. قافیه، در بیت هزار و نود و نهم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **ازِ دوم** در بیت هزار و نود و هشتم، بر پایهٔ «ازِ» نخستین سترده آمده است: «چه از تاجِ یاقوت و چه از پیروزه گاه»؛ در این بیت، گونه‌ای از فراخی نیز به کار رفته است که آن را «ویژگی پس از فراگیری» می‌نامیم: نخست، فراگیر، از گنج سخن رفته است؛ سپس، بویژه، تاجِ یاقوتین و گاهِ پیروزه‌ای یاد کرده آمده است.

۱۱۰۰ تا ۱۱۰۵: بر...بر، در بیت هزار و صد و دوم، و **خواسته** که در معنی دارایی است ویژگیهایی سبکی‌اند. **دانستن فراز از نشیب** استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از آگاه شدن از سود و زیان خویش و اندرز گرفتن؛ آن را با استعاره‌ای دیگر تمثیلی می‌توانیم سنجید که «باز دانستن راه از چاه» است. **گوش نهادن** کنایه‌ای است فعلی از گونهٔ ایما از پرداختن و توجّه کردن. **روی و اوی و گوش و هوش** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **نهیب و نشیب** جناس لاحق. **برِ شاه بر:** به نزد شاه ببر. **مازندرانْ شاه:** شاه مازندران.

دیو سپید ارژنگ را، با گنج کاوس، به نزد شاه مازندران گسیل می‌دارد و بر زبان

---

1. *Topographisch-historishe studien zum iranischen Nationalepos* / 66-67.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این دیو، او را می‌گوید که: خواستهٔ تو برآورده شده است؛ دیگر در پیِ بهانه‌جویی مباش. شاه و دلیران سپاه ایران کور شده‌اند و اگر کاوس را نکشته‌ام از آن روی بوده است که اندرز بگیرد و در رنج و دشواری، جان ببازد و دیگر کسی به کار وی نپردازد.

۱۱۰۶ تا ۱۱۱۵: جهانجوی کنایهٔ ایماست از کاوس و **به گرد اندر آمدن** از خوار و پست شدن و **میان بستن** از بسیجیدن و به کار آغازیدن و **بپر** که صفتی پیشاوندی است از «پر» و به معنی دارای پر، از پرنده و تیزْپر. **سپردن درِ گنج** نیز کنایه‌ای از همین گونه می‌تواند بود از در دسترس نهادن گنج. هر دو تشبیه از گونهٔ آشکار است و مانند، در آنها، ناوابسته و مانسته وابسته: یک وابستگی (= قید) «بپر» است و دیگری «اندر بهار». **آهرمن** استعاره‌ای آشکار از دیو سپید است و **باد بردن** استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از به یکبارگی و بناگهان از دست رفتن. **بخت** و **تخت**، **یاد** و **باد** و **میان** و **زیان** و **خیره** و **تیره** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و این دو واژهٔ واپسین ازدواج نیز. **آهرمن** که ریختی است از اهریمن و **کمنْ خرد** که به جای «کمیِ خرد» به کار رفته است و نشانهٔ برافزودگی در آن سترده آمده است، ویژگیهایی سبکی‌اند. ویژگی دیگر سبکی **چنان کِمْ‌شنود** است که به جای «چنان که شنودم» به کار برده شده است: در این کاربرد کهن، فعل با شناسه‌های مفعولی گردانده (= صرف) می‌شود، نه با شناسه‌های فاعلی؛ اگر «چنان کم شنود» را بگردانیم، چنین خواهد بود:

چنان **کم** شنود	چنان **کمان** شنود
چنان **کت** شنود	چنان **کتان** شنود
چنان **کش** شنود	چنان **کشان** شنود

به جای هنجارِ گَرْدانشی (= صرفی) در پارسی کنونی که چنین است:

چنان که شنودم	چنان که شنودیم
چنان که شنودی	چنان که شنودید
چنان که شنود	چنان که شنودند

هنوز این ریخت کهن در گردانش فعل، در پاره‌ای از گویشها و زبانهای بومی روایی دارد؛ نمونه را، در گویش مردم نُهوج که شهرکی است وابسته به اردستان، «گفتن» و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«دادن» و «هِشتن» چنین گردانده می‌شوند:

بِم وات: گفتم	**بِمان** وات: گفتیم
بِت وات: گفتی	**بِتان** وات: گفتید
بِش وات: گفت	**بِشان** وات: گفتند
هِم دا: دادم	**هِمان** دا: دادیم
هِت دا: دادی	**هِتان** دا: دادید
هِش دا: داد	**هِشان** دا: دادند
وِم هَشت: گذاشتم	**وِمان** هَشت: گذاشتیم
وِت هَشت: گذاشتی	**وِتان** هَشت: گذاشتید
وِش هَشت: گذاشت	**وِشان** هَشت: گذاشتند

استاد، در این بیت دیگر نیز، «آن کِمْ شنود» را به جای «آن که شنودم» به کار برده است:

بدین داستان گفتم **آن کِم شنود؛** کنون رزم رستم بیاید سرود.

دقیقی نیز، در گشتاسبنامهٔ خویش، «مرا ستاره بدید» را به جای «ستاره بدیدم» به کار برده است:

چو آگاهی تو سوی من رسید، به روز سپیدم **ستاره بدید.**

لخت دوم از بیت هزار و صد و هفتم، در ف و ژ، چنین آورده شده است: «به نزدیک دستان و رستم چو دود» و در م، چنین: «به نزدیک دستان و رستم درود»؛ ریختِ آورده در متن از ظ است که بر پایهٔ پچین‌شناسی، ریخت نژاده و نخستینِ لَخت می‌باید همان باشد. نکته‌ای دیگر که این ریخت را استوار می‌دارد و نشانی از درستی آن می‌تواند بود، بیت هزار و صد و شانزدهم است که در آن تنها سخن از رسیدن پیک به نزدیک دستان رفته است و یادی از رستم در میان نیست.

۱۱۱۶ تا ۱۱۲۱: چریدن از ستاک باستانی چر čarبه یادگار مانده است؛ در اوستایی، *چَرَئِیتی* به معنی رفتن بوده است و در هندی باستان، *چَرَتی* به معنی گشت زدن.[۱] در

۱. *اساس اشتقاق فارسی* /۵۵۸.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پهلوی، این فعل کاربرد نیافته است و تنها واژهٔ چرگ čarag به معنی چراگاه از آن، در این زبان، به کار رفته است. دارمستتر و بِتْسِنْبِرگر واژهٔ پارسی باستان *اَباچرِش* را از این ستاک انگاشته‌اند و به چراگاه آبادی گزارده‌اند و معنی کرده‌اند؛ اما بارتولومه ریشه‌ای دیگر برای این واژه یافته است و آن را در معنی چرخ چاه دانسته است.[1] چریدن، در بیت، در معنی خوردن و بهره بردن به کار برده شده است؛ این معنی هنوز در واژهٔ «شبْ‌چره»، به معنی آنچه شب‌هنگام می‌خورند کاربرد دارد. در بیتهای زیر نیز، «چریدن» در همین معنی به کار رفته است:

چو ایدر نخواهی همی آرمید، بباید **چرید** و بباید چمید.

* * *

گرفتار در دست آز و نیاز؛ تن از **ناچریدن** به رنج و گداز.

* * *

شما دست شادی به خوردن برید؛ به یک هفته، ایدر، چمید و **چرید**.

فرّخی سیستانی نیز بدین‌سان ستودهٔ (= ممدوح) خویش را به چریدن فرا خوانده است:

آنچه میران مبارز نگرفتند، بگیر؛ آنچه شاهان مظفّر **نچریدند، بچر**.

اگر که در معنی «یا» و **را** که در معنی «برایِ» به کار رفته است و **بر...بر** ویژگیهایی سبکی‌اند. **پوینده** کنایهٔ ایماست از پیک و پیغامْرسان و **شاه جهان** از کاوس. **دریدن پوست بر تن و کوتاه شدن شمشیر در نیام و در دَم اِژدها بودن** استعاره‌هایی تمثیلی می‌توانند بود از رنج و بیتابی بسیار و شور و شتاب برای نبرد و آوَرْد و در خطرگاهِ هول بودن. در بیت هزار و صد و شانزدهم، نمونه برجسته‌ای از کوتاهی سرشتین را می‌توان یافت.

۱۱۲۲ تا **۱۱۲۹: اگر**، در بیت هزار و صد و بیست و چهارم که در معنی «یا» به کار رفته است و **بر...بر و به... در و آهِرمن** کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **پَرْدَخت** ریخت کوتاه شدهٔ «پردخته» است و آن خود ریختِ کوتاه شدهٔ «پرداخته»، به معنی تهی و پیراسته. **زین کردن رخش** و **دم‌زدن** کنایه‌هایی فعلی‌اند از گونهٔ ایما از آمادهٔ رهسپار

---

۱. *همان* / ۲۲۰.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شدن و آسودن. قافیه، در بیت هزار و صد و بیست و نهم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۱۳۰ تا۱۱۳۷: ماندن در معنی فروماندن و ناتوان شدن و از کار افتادن به کار رفته است و کاربردی است ویژه؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت هفتصد و سی و سوم. **سپردن** نیز در کاربردی ویژه به کار رفته است و در معنایی نزدیک به سودن: «پی رخش فرّخ را بر راه بسایی و با خاک راه آشنا کنی». **برکشیدن** در معنی برآمدن و دمیدن به کار رفته است. استاد، در بیتی دیگر نیز، گفته است:

شب تیره، تا **برکشید** آفتاب، خروشان همی بود، دیده پر آب.

تابناک کنایهٔ ایماست از خورشید که درخشانترینِ اختران است و روشنان را سرورِ سروران. در بیت هزار و صد و سی و سوم، آرایهٔ نامْشمار به کار برده شده است. **هفت** و **رفت** و **خیرگی** و **تیرگی** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «تابناک»، «روز چاک» آورده شده است؛ ریختِ آورده در متن از ف است. در ریختِ دیگر، روز نهاد جمله است و از **چاک**، با استعاره‌ای آشکار، نخستین پرتوهای خورشید خواسته شده است که پهنهٔ آسمان شب را بناگاه از هم برمی‌درد و فرو می‌شکافد.

زال رستم را که از درازی و دشواری راه بیمناک و نگران است، می‌گوید که برای رفتن به مازندران تنها دو راه در پیش است: یکی آنکه کاوس از آن رفته است و دیگر راهی که آکنده از کوه و گریوه و پشته است و پیمودن آن چهارده روز به درازا می‌کشد. این راه دشوار، بر پایهٔ باور و بنیادی اسطوره‌شناختی، راه کوتاهتر نیز هست. اسفندیار نیز، به هنگام رفتن به زابلستان، به دو راهه‌ای می‌رسد که یکی از آن دو کوتاهتر است:

همی رفت تا پیشش آمد دو راه؛ فرو ماند بر جای پیل و سپاه:
دژ گنبدان بود راهش یکی؛ دگر سوی زاول کشید اندکی.

بهمن، پور وی، نیز آنگاه که راه به نخچیرگاه رستم می‌جوید نخست راهی دشوار و کوهستانی را در پیش می‌گیرد؛ سپس آن را فرو می‌نهد و گام در راه آسان و هموار می‌نهد:

نشست از بر بارهٔ بادپای؛ پر اندیشه، از کوه شد بازِ جای.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بگفت آن شگفتی به موبد که دید؛ وز آن راه آسان سر اندر کشید.

زال رستم را اندرز می‌گوید که از دشواریها و گرانیها نهراسد و راه کوتاهتر را که تنها «دو هفت» روزبه درازا می‌کشد، برگزیند؛ زیرا می‌داند که جهانْ‌آفرین او را یار و مددگاراست.

۱۱۳۸ تا ۱۱۴۱: گذاشتن که ریخت گذرای گذشتن است و در معنی گذراندن و **ایدر و چنانچون** ویژگیهایی سبکی‌اند. **هوش** در معنی جان به کار رفته است. **گیهانْ خدیو** کنایهٔ ایماست از آفریدگار که سرور و سالار کیهان و جهان هستی است. پرسشْ هنری است و از سرِ انکار. نهادِ جمله، در لخت دوم از بیت هزار و صد و سی و نهم که «گیهانْ خدیو» است، به نشانهٔ برونی سترده آمده است: به همان‌سان که گیهانْ‌خدیو سرنوشت ما را بر نهاده است و روزگار را بر ما می‌گذراند، می‌باید روزگار را گذرانید؛ هیچ کس در این جهان نمی‌ماند و اگر دیر نیز در آن بپاید، سرانجامش فرا می‌خوانند و می‌برند و می‌میرانند. در لخت دوم از بیت هزار و صد و چهلم نیز، نهادِ جمله که خداوند است و فراخوانندهٔ مردمان از گیتی به مینو، از آنجا که نیک آشکار است و فراخواننده‌ای جز او نیست، بی هیچ نشانه، سترده شده است. **بسی و کسی** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **خدیو و دیو** جناس مزید.

۱۱۴۲ تا ۱۱۴۷: جز از و جادو که صفت است و در معنی «جادوگر»، ویژگیهایی سبکی‌اند. **دوزخ** استعاره‌ای است آشکار از مازندران و سرزمین دیوان. **قیدِ به پای** کنایه‌ای ایماست از «به خواست خویش»: بزرگان پیشین رفتن به دوزخ را، به خواست خویش و با پای خود، روا نمی‌دانسته‌اند. از **سیر**، با مجاز سبب و مسبّب، بیزار و دلزده خواسته شده است. **دادگر** کنایهٔ ایماست از آفریدگار و **سپهبد** از کاوس و **کمربستن** از بسیجیدن و آمادهٔ انجام کار شدن. **پیش درنده‌شیر رفتن** استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از بیباک و ناپروا خطر کردن و خویشتن را در مرگْجای افکندن. سخنان سنجیده و خردورانهٔ رستم که «از بی‌گدار به آب زدن» سر برمی‌تابد، اندرز سعدی را فرا یاد می‌آورد، در *گلستان*:

رزق، اگر چند بی‌گمان برسد، شرط عقل است جستن از درها؛

ورچه کس بی‌اجل نخواهد مرد، تو مرو در دهان اژدرها.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پای و **رای** و **سیر** و **شیر** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. قافیه، در بیت هزار و صد و چهل و هفتم، هنری است و پایهٔ آن بر *یان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. در بیت هزار و صد و چهل و چهارم نهاد جمله **کسی** است؛ رستم پدر را می‌گوید که: «کسی که هنوز از تن خویش سیر و بیزار نشده است، پیش شیر درنده نمی‌رود و مرگ را به جان نمی‌خرد».

۱۱۴۸ تا ۱۱۵۱: بید نام یکی از دیوان مازندران است که زندانبان کاوس بوده است. ریشه و خاستگاه این نام که تنها در *شاهنامه* آورده شده است، دانسته نیست. **بید**، در پارسی، ریختی است از *وید* و *ودا* که نام کتاب سپند هندوان است:

> بید:... و به زبان هندی نام کتابی است مشتمل بر احکام دین هندوان و به اعتقاد ایشان کتاب آسمانی است.[۱]

اما گمان نمی‌رود که بید، چونان نام دیو، پیوندی با این کتاب داشته باشد. می‌انگارم که شاید بید ریختی است فرجامین از *بوئیتی* که در پارسی به یادگار مانده است: «بوئیتی» نام دیوی است در *اوستا* که در فریفتن و کشتن زرتشت می‌کوشد؛ اما ناکام می‌ماند؛ بر پایهٔ فرگرد نوزدهم از *وندیداد*، اهریمن که دیوانْ دیو است دیوِ دروج را می‌فرماید تا، یار و هنباز با *بوئیتی* و *مَرِشَئونه*، بر زرتشت بتازد و او را از پای دراندازد؛ زرتشت *اَهُوَن وَئیریه* را به باژ (= دعا) می‌خواند و از گزند برکنار می‌ماند. با شنیدن این باژ و گفتار مینوی، بوئیتی هراسان می‌گریزد.[۲] از این دیو، در نوشته‌های پهلوی، با نام «بت شیدا» به معنی بت دیوانه و آشفته‌خوی سخن رفته است. بر پایهٔ انگاره‌ای، واژهٔ «بت» از این نام برآمده است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت هشتصد و هشتاد و پنجم.

کولادِ غندی نام دیوی است دیگر که او نیز از نگاهبانان زندان کاوس بود و به دست رستم، از پای در افتاد. در ف و ظ، این نام «اولاد» آورده شده است و در م و ژ «پولاد» که می‌باید ریختی گشته (= مصحّف) و آشناروی از «کولاد» باشد. کولاد، در بیتهایِ دیگرِ ف، به جای پولاد آمده است. اولاد، از آن روی درست نمی‌نماید که در این بیتها رستم دیوان مازندران را یکی پس از دیگری برمی‌شمارد و نام می‌برد؛ اما اولاد که در

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «بید».

۲. *فرهنگ نامهای اوستا*، ج ۱/ ۳۰۲؛ *دین ایران باستان* /۵۵.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرجام کار، به خواست رستم، به شاهی مازندران می‌رسد دیو نیست؛ او پهلوانی دلیر و جوان و نامجوست که در کمند رستم گرفتار می‌آید و راهنمون وی به کنام دیو سپید می‌گردد:

... یکی نامجوی دلیر و جوان، که **اولاد** بد نام آن پهلوان،...

ریشه و خاستگاه کولاد نیز روشن و دانسته نیست. می‌توان انگاشت که کولاد ریختی از اولاد باشد که نام دیوی شده است. یوستی گمان زده است که اولاد از *وردات* wardāt، به معنی «پیش بردن یا ادّعا» برآمده است.[1] اگر چنین باشد، در «وردات»، و به گ دیگر شده است و ر به *ل*؛ د نیز سترده آمده است و سرانجام «وردات» به گولاد و کولاد دیگرگونی یافته است. بر همین پایه، پولاد را نیز ریختی از **بولاد** می‌توان دانست که ریخت **بیی** و میانین است در میانهٔ *وردات* و گولاد؛ و، پیش از آنکه به گ دیگر گردد، به ب دیگرگون می‌تواند شد. نمونه‌هایی بسیار از این دگرگونی به دست می‌توان داد؛ من تنها به دو نمونه بسنده می‌کنم: وشتاسپ ← بِشتاسب ← **گُشتاسب**؛ وراز ← بِراز ← **گُراز**. **غندی** نیز که پَسْنامِ کولاد است، نام و واژه‌ای است ناشناخته؛ همچنان، می‌توان انگاشت که *ی* در آن پساوند بازخوانی (= نسبت) است و غند شاید ریختی است کوتاه شده از *گَنْدَرْوَه*، دیوی شگرف و زرّین‌پاشنه که گرشاسب او را از پای درآورد و در *شاهنامه* در ریخت «کندرو» به کار برده شده است؛ در بارهٔ این دیو بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت نهصد و بیست و ششم. می‌تواند بود که *گندی*، در ریختِ «غندی»، چونان یادگار و یادمانی از آن دیو سهمگین سترگ، ویژگی‌ای شده باشد گولاد یا پولاد را. **ماندن** که در کاربرد گذراست و **به**... بر ویژگیهایی سبکی‌اند. **یکایک** در معنی یکسره و بتمامی به کار رفته است. «پای نگرداندن از رخش» کنایهٔ ایماست از پیاده نشدن و نیاسودن. تشبیه از گونهٔ آشکار است.

۱۱۵۲ تا ۱۱۵۷: بیش در معنی دیگر و از آن پس و دیگربار به کار رفته است، بدان‌سان که در این بیت دیگر نیز:

... وز آن پس بدو گفت: «رو؛ کار خویش به ژرفی نگه‌دار و مگریز **بیش**».

نیز «نالانِ نای» راست:

---

۱. فرهنگ *شاهنامه* /۳۲؛ بازآورده در فرهنگ *نامهای شاهنامه*، ج ۱/۱۳۲.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیز منویس نامه‌های امید؛ بیش مفرست رقعه‌های نیاز.

* * *

گر بیش به شغل خویش برگردم، هم‌پیشهٔ هدهد سلیمانم.

به... در، پدرود و بر...بر ویژگیهایی سبکی‌اند. برافراختن یال کنایهٔ فعلی ایماست از برخاستن از جای و رهسپار شدن و «پای به رخش اندر آوردن» نیز. **رنگْ برجایِ رخ** نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از دلیر و بی‌هراس بودن و **شمردن** از سنجیدن و ارج نهادن و گرامی داشتن. زمانه، با استعاره‌ای کنایی، گذرنده‌ای پنداشته آمده است که مرد دانا گامهای او را می‌شمارد و گرامی می‌دارد. در لخت نخستین از بیت هزار و صد و پنجاه و دوم، نهادِ جملهٔ نخستین زال است و نهاد جملهٔ دومین رستم. **یال و زال، پای و جای، اوی و روی، پیش و بیش** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **رَخْش و رُخَش** جناس خط.

لخت دوم از بیت هزار و صد و پنجاه و سوم در ف چنین است: «رخش رنگ برجا یکی دل بجای» و در م و ژ چنین: «رخش رنگ برجای و دل هم بجای»؛ ریختِ آورده در متن از ظ است و در سامانِ واژگان، با ف همسازتر. در ف، هیچ سخنی از رودابه و گریستن وی بر رستم نرفته است و بیت هزار و صد پنجاه و چهارم در آن چنین آورده شده است:

همی زار بگریست دستان بر اوی، دلی پر ز درد و پر از آب روی.

اما، از سویی، می‌زیبد که رستم با مام خویش نیز بدرودی کرده باشد و از دیگر سوی، ساخت جمع در فعلهایِ بیتِ سپسین نشانه‌ای بر درستی و نژادگی ریختِ متن می‌تواند بود: زال و رودابه، به آهنگ بدرود کردن با رستم، پیش رفتند؛ زیرا نمی‌دانستند که دیگربار او را خواهند دید یا نه. در م و ژ، سه بیت دیگر نیز برافزوده شده است که در آنها رستم با رودابه سخن می‌گوید:

بدو گفت: «کای مادر نیکخوی! نه بگزیدم این راه بر آرزوی.
مرا در غم خود گذاری همی؛ به یزدان، چه امّید داری همی؟
چنین آمدم بخشش روزگار؛ تو جان و تن من به زنهار دار».

۱۱۵۸ تا ۱۱۶۳: پهلو در معنی پهلوان و دلاور است و **نیمروز** نام دیگر سیستان؛

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیمروز به معنی جنوب است و سیستان، از آن روی بدین نام خوانده شده است که از سرزمینهای جنوبی ایران است. «یکی رخش را تیز بنمود ران» چنان می‌نماید که در این معنی است که رستم یک بار، به آهنگِ تازاندن و جهاندن رخش، ران خویش را بر پهلوی این بارهٔ نامدار می‌فشارد و بدین‌سان رانش را بدو «می‌نماید» و سبب می‌شود که رخش فشار ران رستم را دریابد و تندتر بتازد. **گذاشتن** که ریخت گذرای «گذشتن» است و برابر با گذراندن، **گذاشتی** و **پنداشتی** که به جای «می‌گذاشت» و «می‌پنداشت» به کار رفته‌اند، ویژگیهایی سبکی‌اند. **سبک شدن عنان** و **گرانِ شدن رکیب** کنایه‌هایی‌اند ایما از تیز تاختن و **بور** از رخش. بیت هزار و صد و شصت و سوم به آرایهٔ نامْشمار آراسته آمده است و نمونه‌ای درخشان از کوتاهی هنری (= ایجاز حذف) است. **بور** و **گور** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **گران** و **ران** جناس مزید و **ران** و **را** جناس مذیّل.

رستم، شادمان و بی‌هیچ بیم و پروا، از زابلستان به‌در آمد. دو روزه راه را یکروزه می‌پیمود و شب هنگام نیز همانند روز اسب می‌تاخت و رخش نیز روز روشن همچون شب تیره گرمِ پویه بود. آنگاه که رستم بر پشت رخش بود و می‌تاخت، گرسنه شد و نیاز به خوان و خوراک یافت؛ در این هنگام، دشتی را آکنده از گور در برابر دید. ران بر پهلوی رخش فشرد و او را تیزتر به‌تاخت درآورد. پیداست که اگر رستم سوار باشد و رخشِ تگاور اسب و کمند در چنگ، دام و دد از دست این پهلوان رهایی نخواهند داشت.

۱۱۶۴ تا ۱۱۷۰: ش در «بریانش» که «شین فاعلی» است و هیچ‌کارکرد نحوی ندارد و **نیارستی** که ریخت «گذشتهٔ پایا» است و برابر با «نمی‌یارست» ویژگیهایی سبکی‌اند. **شیر** استعارهٔ آشکار از رستم است. **بیم**، با استعاره‌ای کنایی، سرایی پنداشته شده است که درگاه و آستانه‌ای می‌تواند داشت و رستم بر آن، بسترِ ناز آراسته است. این استعاره، از دیدِ پندارشناسی، از آن روی به کار رفته است که سرای جای آسایش و «ایمنی» است و آنکه بر درِ آن می‌آرمد، می‌انگارد که از آزار و گزند برکنار خواهد بود. استاد که همواره از آن می‌پرهیزد که پایهٔ قافیه را تنها بر *ان* بنهد، در بیت هزار و صد و شصت و هفتم نیز، پایه را بر *خوان* نهاده است. **دیگ**، در پهلوی، در ریخت دگ dēg به کار می‌رفته است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رستم کمند درمی‌افکند و گوری را به چنبر کمند درمی‌آورد؛ سپس، با نوک پولادین تیر که آن را بر پاره سنگی فرو می‌ساید، آتشی برمی‌افروزد و گور را، پس از کشتن و پوست برآهیختن از آن، بر آتش بریان می‌کند. گور را به یکبارگی می‌خورد و تنها استخوانش را به کناری می‌افکند. همهٔ خوان رستم مگر همین گور نیست. آنگاه، به نرمی لگام از سر رخش برمی‌گیرد و او را وامی‌نهد که در مرغزار بچرد. سپس در نیستانی که بیشهٔ شیر است و پیل نیز نمی‌یارد نیی از آن را بَپساوَد، بستر خواب می‌گسترد.

۱۱۷۱ تا ۱۱۷۶: پاس یک بهره از هشت بهرهٔ شبانه‌روز است:

> پاس:... یک حصّه از هشت حصّه شب و روز را نیز گویند؛ چه شبانه‌روزی را به هشت حصّه کرده‌اند و هر حصّه را پاسی نامیده‌اند و شخصی را نیز گویند که در آن وقت عمداً بیدار باشد یعنی پاسبان و بعضی گویند به معنی حصّه و بخش است مطلقاً،اعم از شب و روز و غیر آن.[۱]

این واژه در ریخت «پهره» و «پَهْر» نیز به کار رفته است؛ این ریختها از *پاثره* pāθra در اوستایی و *پاثْره* در سانسکریت برآمده‌اند:[۲]

> پهر:... به فتح اوّل، یک حصّه از چهار حصّهٔ روز و چهار حصّهٔ شب باشد؛ چه شبانروزی را به هشت حصّه کرده هر یک را پهر گویند و این در هندوستان بیشتر مصطلح است.[۳]

نزاری قهستانی نیز، در بیتی، واژه «پهره‌دار» را در معنی پاسدار به کار برده است:

خلیل، از بهر آن زنهارْخواران، مرتّب داشت جمعی **پهره‌داران**.

دربارهٔ «پاس»، نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت بیست و ششم. **آشفته**، در پهلوی وشوفتگ* wišuftag می‌توانسته است بود؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت ششصد و سی و یکم. **به... اندر** ویژگی سبکی است. **پیلتن** کنایهٔ ایماست از رستم و **شیر** استعارهٔ آشکار از رخش. تشبیه از گونهٔ آشکار است. قافیه، در بیت هزار و صد و هفتاد و چهارم، هنری است و پایهٔ آن بر *مان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **رخش** و

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «پاس».
۲. *اساس اشتقاق فارسی*، ج ۱/ ۴۱۴.
۳. *برهان قاطع*/ زیر «پهر».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رخشان همریشگی هنری دارند و **دمان** و **زمان** جناس یکسویه در آغاز.

۱۱۷۷ تا **۱۱۸۳**: **شدی** که ریخت کهن فعل است در شرط و پاسخ شرط و **مر** ویژگیهایی سبکی‌اند؛ نیز **کشیدی** که ریختِ نخست کس است و در کاربرد، برابر با «کشیدمی» یا «می‌کشیدم». رستم رخش را می‌گوید که نمی‌بایست با شیر کارزار می‌کرده است؛ زیرا اگر کشته می‌شده است، او چگونه می‌توانسته است جنگْ‌ابزارهایش را به مازندران بکشد. **زین بر نهادن** بر رخش کنایهٔ ایماست از رهسپار شدن. پرسشْ هنری است و از سرِ نکوهش و پرخاش. **مغفرِ کینه جوی** را می‌باید «مغفر مرد کینه‌جوی» دانست: مغفری که مرد کینه‌جوی، در نبرد، بر تارک برمی‌نهد.

رخش، از آن روی که باره‌ای شگرف است و از گونه‌ای دیگر، شایستگیِ آن را دارد که با او سخن بگویند. آشیل، جهانْ‌پهلوان یونانی، نیز در آن هنگام که خشم خویش را بر آگاممنون فرو می‌نهد و رفتن به آوردگاه را می‌بسیجد، با اسبانش، خانتوس و بالیوس، سخن می‌گوید:

... پس اتومدون تازیانهٔ رخشان را که به آسانی در کار آورده می‌شد، به دست گرفت و بر ارّابه برجست. آشیل، پس از وی، ساخته و آراسته، بر ارّابه فرا رفت؛ در میان جنگْ‌ابزارهای تابانش به هیپریون می‌مانست. سپس، به آوایی دهشتبار، اسبان پدرش را برانگیخت و از جای برکند:

ـ ای خانتوس و بالیوس، ای فرزندان نامی پودارْژه! این بار بکوشید و در پیِ آن باشید که آنگاه که از نبرد سیر و سرشار خواهیم شد، راهبرتان را تندرست و بی‌گزند به انبوهِ جنگاورانِ دانایی باز آورید و مرا وامنهید که چون پاتروکل در جای فرو میرم.

خانتوس، آن اسب سبکْ‌پای، یا آنکه به ارّابه بسته شده بود، او را پاسخ گفت. سر فرو خمانید و یال او به یکبارگی از گردنبند رها شد؛ در درازایِ یوغ، فرو هِشت و تا زمین فرو افتاد. هرا، ایزدْبانوی سپیدبازوی، او را توان سخن گفتن ارزانی داشت:

آری! ای آشیل توانا! ما این بار نیز تو را از مرگ خواهیم رهانید. اما

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روز مرگ تو نزدیک است؛ ما را در آن گناهی نخواهد بود؛ آن خواست خدای بزرگ و «سرنوشتِ» فرمانرواست... .[۱]

دو تن از چهره‌ها و پهلوانان بزرگ و برجستهٔ *شاهنامه* از هفت‌خوان می‌گذرند: یکی از آن دو رستم است و دو دیگر اسفندیار. کریستنسن بر آن است که هفت‌خوان اسفندیار بر پایهٔ هفت‌خوان رستم پدید آمده است.[۲] نخستین خوان رستم نبرد با شیر است و نخستین خوان اسفندیار نبرد اوست با دو گرگ دمان و درنده که اسفندیار آنها را، به مردی و گُردی، از پای درمی‌آورد؛ اما در نخستین خوان رستم، کشندهٔ شیر شرزه پهلوان پیلتن نیست؛ بارهٔ دلیر و نامدار او، رخش است که دندان در پشت شیر فرو می‌برد و دو دست را برمی‌آورد و بر سر او فرو می‌کوبد و مغزش را می‌پریشد و می‌افشاند. شیر نماد دلیری و چیرگی است و گرگ نماد ددی و درندگی.

۱۱۸۴ تا ۱۱۹۲: شیدا به معنی آسیمه و آشفته است. این واژه، در بنیاد، نِیرانی (= غیر ایرانی) شمرده شده است؛ آن را برآمده از *شدو* šedu که در اکدی نام دیوی مادینه بوده است، دانسته‌اند. این نام در آرامی *شداد* šēdād و در عبرانی *شد* šed گردیده است؛ نیز همین نام را خاستگاه واژهٔ «شیطان» در تازی و *ستان* satān[۳] در یونانی شمرده‌اند. **برخیزْخیر** یا «خیزْخیر» نیز به معنی سرگشته و گول و گیج است. استاد، همچنان، فرموده است:

بدو گفت شاه: «ای خردمند پیر! چه باشی همی، پیش من، **خیزْخیر**؟».

* * *

سواران ایران، گوان دلیر، ز درگه برون آمدند، **خیزْخیر**.

نیز همشهریِ سخن‌آفرینِ استاد راست، در *گشتاسبنامه*:

یکی چاره ساز، ای خردمند پیر! نباید چنین ماند **برخیزْخیر**.

فَگار یا «افگار» در معنی آزرده و خسته و ریشناک است؛ این واژه در ریخت «فگال» نیز به کار رفته است:

---

۱. *ایلیاد* /۴۴۱. ۲. *کیانیان* /۱۷۸. ۳. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۱/445.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فگار: به کسر اول و کاف فارسی، بر وزن شکار، به معنی افگار است که جراحت پشت چاروا باشد، به سبب سواری و بار بسیار کشیدن و به معنی زمین‌گیر و به جا مانده و آزرده نیز آمده است.[۱]

محمّدحسینِ خلفِ تبریزی «فگار» را با زیرِ ف دانسته است؛ اما از آن روی که ریختی دیگر از این واژه «اَفگار» است و همین فرهنگْنویس آن را بر وزن افسار[۲] شمرده است، «فَگار» با زبرِ ف، سنجیده‌تر و بآیین‌تر است. **تشنگی**، در پهلوی تشنگیه **tišnagīh** و **تشن tišn** بوده است. **خیرخیر و ایدون** ویژگیهایی سبکی‌اند. تشبیه از گونهٔ آشکار است و **گیهانْ خدیو** کنایهٔ ایما از آفریدگار. **دست و مست** و **رنج و گنج** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **خدیو** و **دیو** جناس مزید.

۱۱۹۳ تا ۱۱۹۹: تفته، در پهلوی، تفتگ taftag و تفتیگ taftīg و گرموگ garmōg بوده است. **غُرْم**: میش کوهی:

غرم:... میش کوهی را گویند؛ یعنی گوسفند مادهٔ کوهی و به معنی قوچ شهری هم به نظر آمده است که گوسفند جنگی باشد.[۳]

اندازه در معنی سنجش و قیاس به کار رفته است: رستم، با دیدن غُرم و رفتار او، موقعیت را می‌سنجد و می‌اندیشد که آبشخور این جانور کجاست. **سپهبد** کنایهٔ ایماست از رستم. **خاک** و **چاک** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند؛ نیز **خاست** و **راست**.

افشردن شمشیر بر **دستِ راست** می‌تواند بود که به «مُروا» باشد و چونان نشانه‌ای خجسته و نیک از رستگاری که رستم بدان از گزند تشنگی و از مرگجایی که خوان دوم اوست می‌رهد. سوی راست، در باورشناسی ایرانی- نیز می‌توانم گفت: جهانی- سوی اهورایی است و چپ سوی اهریمنی. هر چه بدان یک باز می‌گردد، فرخنده و نویدبخش و نیکوست و هر چه بدین یک، بی‌شگون و بنفرین و بیم‌انگیز. از آن است که در پارسی و پاره‌ای از زبانها، واژه‌ای یگانه برای سوی راست و هر آنچه درست و رواست به کار می‌رود؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت شصت و یکم. هم از این روی است

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «فگار».
۲. *همان*/ زیر «افگار».
۳. *همان*/ زیر «غرم».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که در نُبی (= قرآن)، کردارْنامهٔ نیکان و پاکان را در دست راست آنان می‌نهند و این رستگاران بهشتی «خداوندانِ راستند» و کردارْنامهٔ بدان و پلیدان را به دست چپ آنان می‌دهند و این شوربختان دوزخی «خداوندانِ چپند». این بنیاد باورشناختی کهن هنوز بازتابها و نشانه‌هایی در رفتار و کردار ما، ایرانیان، دارد؛ نمونه را، کسی را که نخست بار گام در جایی می‌نهد، اندرز می‌گوییم که به **پای راست** بدانجا درآید؛ یا اگر بامدادان به کسی بازخوریم که ترشروی و بدخوی و ستیزه‌جوی است، او را به نکوهش می‌گوییم: «مگر امروز از **دندهٔ چپ** برخاسته‌ای؟».[۱]

در بیتهایی دیگر از *شاهنامه* نیز از این مُروا و رفتار «راستگرایانه» سخن رفته است؛ نمونه را، هژیر، آنگاه که زبون و فرومانده در برابر سهراب، بر خاک فرو می‌افتد و بیمِ آن می‌رود که این پهلوان جوان جگرگاهش را بدرد، «بر دست راست برمی‌گردد»؛ تا مگر سهرابش زنهار دهد و از مرگ رهایی یابد:

بپیچید و **برگشت بر دستِ راست**؛ غمی شد؛ ز سهراب زنهار خواست.

در خوان دوم نیز، رستم که از رنج تشنگی به ستوه آمده است و با زبانی چاک چاک بر خاک تفته فرو افتاده است و در آستانهٔ مردن است، به دیدن غرم که نوید و نشانی از رستگاری می‌تواند بود، شمشیر را در دست راست می‌فشارد و نام خدای را بر زبان می‌راند و از جای برمی‌خیزد تا سر در پیِ غُرم رهنمای نهد.

۱۲۰۰ تا ۱۲۰۴: سُروَر به معنی شاخدار است و از دو پارهٔ سُرو (= شاخ) + ور (= پساوند) ساخته شده است. این واژه در م «سرآور» است و در ظ و ژ «سرافراز» و در ف «دلارای». اما هیچ‌یک از این ویژگیها شایسته و برازندهٔ غُرم نیست. به گمان بسیار، ریخت درست و نژادهٔ واژه همان است که من انگاشته‌ام و در متن آورده‌ام: «سرووری» یا شاخداری ویژگی گوهرین و زیست‌شناختی میش کوهی است که نام دیگر آن قوچ است و همین ویژگی است که او را از دیگر گونه‌های گوسپند جدا می‌دارد و باز می‌شناساند. برنویسان، از آن روی که «سروور» واژه‌ای کهن و کم‌شناخته بوده است، آن

---

۱. برای آگاهی بیشتر بنگرید به سوزن عیسی /۵.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

را به ریختهایی دیگر درآورده‌اند. «سرو»، در بیتهایی دیگر از *شاهنامه* نیز، به کار رفته است؛ نمونه را، در بیتهای زیر:

سروهاش چون آبنوسین فرسپ؛ چو خشم آورد، بگذراند ز اسپ.

* * *

بر این بر، یکی داستان زد کسی کجا بهره بودش ز دانش بسی،
که: خر شد که خواهد ز گاوان **سرو**؛ به گوباره، گم کرد گوش و نرو.

سرو، در پهلوی، سروو srūw و سْرو srū بوده است و «سروور» که در این زبان در ریخت سْروور srūwar به کار می‌رفته است، نام اژدهایی است که گرشاسپ از پای درمی‌آورد؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت هزار و هفتصد و نود و دوم. **سخن**، در *شاهنامه*، معنایی گسترده دارد و بجز گفتار در معنی رخداد و ماجرا و مورد از این‌گونه نیز به کار برده می‌شود. **همان** نیز در معنی همچنان و «افزون بر آن» است. **به... بر** و **سرو** کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی.

رستم پیداییِ میش و راه نمودن او پهلوان را به چشمه‌سار، کرداری ایزدی می‌شمارد؛ از این روی، سر به سوی آسمان می‌افرازد و داور راستگوی را سپاس می‌گزارد و می‌گوید میش و چشمه‌سار نشانه‌های مهر و نواخت یزدانند و به خواست اوست که در راه رستم پدیدار شده‌اند تا وی را از مرگی بی‌چند و چون برهانند.

۱۲۰۵ تا ۱۲۱۰: یوز با همین ریخت، در پهلوی، کاربرد داشته است. **یاختن** در معنی گراییدن و آهنگ کردن و حمله بردن به کار رفته است؛ **بر... بر** و **رسیدی** که ریختی بوده است در فعل گویای آنچه رخ می‌تواند داد، ویژگیهایی سبکی‌اند. چنان می‌نماید که **کنان** و **کشان** که چونان ویژگیهای تن پیلتن به کار رفته‌اند در کاربرد ناگذرا باشند و در معنی «در حال کنده شدن» و «در حال کشیده شدن»؛ بدین‌سان، این دو نیز ویژگیهایی دیگرند سبکی. **مبادا** نیز می‌تواند بود که *میادا* باشد؛ «میادا» ریخت کوتاه شدهٔ *مَیادا* می‌تواند بود که ساخت دعایی منفی است از آمدن، در سوم کس؛ اگر چنین باشد، فعلِ به کار رفته در بیت «یاد آمدن» خواهد بود؛ رستم، به آفرین، غُرم جانْ‌انگیز و زندگیْ‌بخش را می‌گوید که: «امیدوارم که هرگز یادی از تو در دل یوز نیاید و یوز بر آن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سر نیفتد که بر تو بتازد و تو را فرو گیرد و بکشد!». **باد** و **یاد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **تیروکمان** و **تیره گمان** گونه‌ای از همریشگیِ هنری. نهادِ جمله، در لخت دوم از بیت هزار و دویست و هشتم و بیتِ سپسینِ آن و لخت نخستین از بیت هزار و دویست و دهم، «تنِ پیلتن» است: رستم غرم را آفرین می‌خواند و می‌گوید: تن پیلتن از تو زنده شد؛ وگرنه می‌بایست، از مرگ و پوشیدن کفن، اندیشناک باشد؛ تنی که آنچنان ژَنده و نیرومند است که در سینهٔ اژدهای سترگ نمی‌گنجد و این جاندار شگرف آن را نمی‌تواند کُشت و آوْباشت، از تشنگی، فرو خواهد مرد و در چنگال گرگ بیابان خواهد ماند و پاره پاره کنده خواهد شد و بر خاک کشیده خواهد آمد. سرانجام نیز، خبر و نشان مرگ رستم به دشمن خواهد رسید و مایهٔ شادمانی وی خواهد گشت.

به هر روی، بیت هزار و دویست و نهم و لخت نخستین از بیتِ سپسینِ آن از دیدِ کاربردهای فعلی و ساختار نحوی ناساز و آشفته می‌نمایند و شایستهٔ درنگند؛ این بی‌سامانی پاره‌ای آشفتگیها را در برنوشته‌ها نیز پدید آورده است.

۱۲۱۱ تا ۱۲۱۶: دیدن در معنی وارسیدن به کار رفته است. «کمان دید» ریختی است که در ف آمده است؛ در دیگر برنوشته‌ها، جای آن، «کمربست» آورده شده است. **پرداختن** در معنی از کار دست باز داشتن و آسودن به کار رفته است: رستم، آنگاه که از کار پوست کندن و شستن و بِرِشتن گور آسود، آغاز به خوردن کرد. تشبیه‌ها از گونهٔ آشکارند؛ در نخستین، مانند و مانسته ناوابسته‌اند؛ در دومین، مانسته وابسته است و در سومین، مانند. قافیه، در بیت هزار و دویست و چهاردهم، هنری است و پایهٔ آن بر *یان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. *ب* را در «بخوردن» پیشاوند دانسته‌ام، نه حرف اضافه. زیرا «گرفتن» در معنی آغازیدن است و در این کاربرد و معنی، با حرف اضافه به کار نمی‌رود؛ با این همه، می‌تواند بود که در کاربردی کهن «گرفتن»، بر پایهٔ آغازیدن و آغاز نهادن، با حرف اضافهٔ «به» به کار می‌رفته است: به خوردن گرفتن: به خوردن آغازیدن؛ به خوردن آغاز نهادن. لخت دوم از بیت هزار و دویست و چهاردهم، در ف، چنین است: «جدا کردش از چرم تن تا میان» و در م، چنین: «جدا کرد از او چرم پای و میان»؛ اما هیچ‌یک از این دو را معنایی سنجیده و درخور نیست. ریختِ آورده در متن که

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ریختِ سخته و درست همان می‌نماید، از ظ و ژ است. بر پایهٔ این ریخت، **میان** را می‌باید در معنی اندرونه و آنچه در شکم گور بوده است، دانست: رستم گوری را به ژَندگی و ژیانیِ پیل، از پای درمی‌افکند؛ سپس، پوست و پای و اندرونهٔ گور را که به کار نمی‌آمده است و خوردنی نبوده است، از او جدا می‌کند و به دور می‌اندازد؛ آنگاه آن را در آب فرو می‌شوید و از آن به درمی‌آورد و در آتشش می‌سوزد و «می‌بَریزد» (= برشته می‌کند) و آنچنان که شیوهٔ همیشگی اوست، حتی گوشت را از استخوان گور نیز می‌سترد و می‌خورد.

۱۲۱۷ تا ۱۲۲۰: کوشیدن، در پهلوی، کوخشیتن kōxšītan بوده است، با بُنِ اکنونِ **کوخشن** kōxšn. «با کسی کوشیدن» به معنی جنگیدن و نبرد آزمودن با اوست. **دیو و شیران:** دیوان و شیران؛ پساوند جمع در «دیوان»، بر پایهٔ «شیران»، سترده شده است. **جفت و گفت و لب و شب** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. دربارهٔ «سرایندگی» و سخنگویی رخش، بنگرید به گزارش بیت هزار و صد و هفتاد و هشتم.

خوان دوم رستم برتافتن رنج تشنگی است و خوان دوم اسفندیار نبرد با شیر. خوان دوم اسفندیار با خوان نخستین رستم همانند است.

۱۲۲۱ تا ۱۲۲۶: کردن که فعل دوم است و در ریخت مصدر تام و **ایدر و او** که به «آرامگاه» باز می‌گردد و به جای «آن» به کار رفته است و **نبودی و نکردی** ویژگیهایی سبکی‌اند. **راه کردن** در معنی راه جستن و راه گشودن به کار برده شده است؛ استاد، همچنان، فرموده است:

چو خواهی که داردت پیروز بخت　　جهاندار و با لشکر و تاج و تخت،
ز چیز کسان دست کوتاه کن؛　　روان را سوی راستی **راه کن.**

«راه کردن» در معنی راه پیمودن نیز به کار می‌رفته است؛ سخنور دیرینه، فرالاوی، راست:

من رهی پیر و سست‌پیمایم؛　　نتوان **راه کرد**، بی پالاد.

بیت هزار و دویست و بیست و پنجم، به گونه‌ای از فراخی در سخن آراسته آمده است که آن را «ویژگی پس از فراگیری» می‌نامیم: نخست، از «کس» فراگیر سخن رفته است؛ سپس، بویژه، این «کس» در دیوان و پیلان و شیران نر گزارده و برشمرده شده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۱۲۲۷ تا ۱۲۳۲: آبا که ریخت کهنتر «با» است و **برخیره** که در معنی بیهوده و بی‌سبب است، ویژگیهایی‌اند سبکی. **دیهیم‌جوی** کنایهٔ ایماست از رستم که تاجبخش است و نگاهبان دیهیم پادشاهی. **سُم بر خاک کوفتن** و **دُم افشاندن** و **خروشیدن** نیز کنایه‌هایی‌اند فعلی از همان‌گونه از شور و هراس بسیار. تشبیه از گونهٔ آشکار است. **سرِ** پرخرد نهادی هنری است که به جای نهاد راستین جمله که رستم است، به کار رفته است؛ جمله، در آغاز، چنین می‌توانسته است بود: «رستم پرخرد، به سر، پر از پیکار شد». رستم که از شور و شرار رخش خشمگین است و سببی برای آن نمی‌بیند، خرد را وامی‌نهد و با بارهٔ نامدار خویش به بیهودگی می‌ستیزد.

بیت هزار و دویست و بیست و نهم در ف و ظ آورده نشده است؛ اما گذشته از آنکه بیتی بلند و زیباست و بر پایهٔ آنچه در «دانشِ نمایش» یا «داستانشناسی» (= dramatologie)، صحنه‌پردازی یا صحنه‌آرایی خوانده می‌شود، بیتی نیکْ «زنده» و برازنده، بُنداری نیز آن را بدین‌سان به تازی برگردانیده است: «... فلما رآه الفرس عاد نحو رستم و اخذ یضرب بحوافره الارض حتی انتبه»[1]. از این روی، بر متن افزوده آمد.

۱۲۳۳ تا ۱۲۴۰: اندرون و **تیرگیِ شب** که به جای «تیرگیِ شب» به کار رفته است و نشانهٔ برافزودگی (= ـِ) در آن سترده آمده است، ویژگیهایی سبکی‌اند. یکی از کاربردهای معنایی نهفتن در *شاهنامه*، بیهوده و بی‌اثر گردانیدن و از کارآیی بازداشتن است. در بیت هزار و دویست و سی و هفتم نیز، در همین معنی به کار برده شده است: رستم، به نکوهش و پرخاش، رخش را که دومین بار وی را از خواب خوش برانگیخته است، می‌گوید که: «تو مرا از بهره جستن از تاریکی شب و خفتن بازمی‌داری و وانمی‌نهی که تاریکی و شب کار خویش را به انجام رسانند و مایهٔ آسودن و غنودن من باشند».

خشت نیزه‌ای خرد بوده است که به سوی دشمن می‌افکنده‌اند. کاربرد **دیده**، در بیت هزار و دویست و سی و ششم که به معنی چشم است، استوارْداشت و درنگی است بر این نکته که رستم هر چه به چشم بیابان را کاویده است، جز تیرگی چیزی ندیده است.

---

۱. *الشّاهنامه* /۱۱۱.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«کندن و افشاندن خاک» کنایه‌ای است فعلی و ایما از شور و هراس رخش از دیدن دوبارهٔ اژدها. **رستخیز** استعاره‌ای است آشکار از هنگامه و آشوب بسیار. **رخش** و **پخش** و **مرد** و **زرد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. قافیه، در بیت هزار و دویست و چهلم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۲۴۱ تا ۱۲۴۶: راه در معنی بار و دفعه به کار رفته است. گویا *راس* rās در پهلوی که «راه» از آن برآمده است، در این معنی کاربرد نداشته است. در آن زبان، واژهٔ «بار» و *جار* jār در این معنی به کار می‌رفته است. **رفتن**، در «نیارست رفتن» ویژگی سبکی است. **به دو نیم بودن دل** استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از درد و رنج بسیار. **دمان** کنایهٔ ایماست از تند و شتابان. تشبیه از گونهٔ آشکار است و مانسته، در آن، وابسته. **نیم** و **بیم** و **خاک** و **چاک** جناس یکسویه در آغاز دارند و **خروشید** و **جوشید** سجع همسوی و ازدواج. در بیت هزار و دویست و چهل و سوم، قافیه هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. بیت هزار و دویست و چهل و ششم، نمونه‌ای برجسته از کوتاهی سرشتین است، در سخن.

رستم، سومین بار، به خواب می‌رود و از برگستوان، زیرانداز و رواندار می‌سازد. آژدها دیگر بار پدیدار می‌آید و می‌غرّد، آنچنان که گویی آتش از دم می‌افشاند. رخش که از خشم رستم بیمناک است چراگاه را وامی‌نهد و می‌گریزد؛ اما، با این همه، مهر سرشار او بر رستم وی را آسیمه و بیتاب می‌دارد و برمی‌انگیزدش که به سوی خداوندِ خویش بازآید و شور و هنگامه‌ای سازکند و او را از خواب برآورد.

۱۲۴۷ تا ۱۲۵۲: دربارهٔ **دست‌کش**، بنگرید به گزارش بیت ششصد و هفتاد و سوم. **روشن** ویژگی **جهان‌آفرین** است که کنایه‌ای است ایما از پروردگار. این ویژگی برای خداوند شاید یادگاری است که از باورشناسی مهری در فرهنگ ایرانی مانده است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج۱/گزارش بیت سیصد و هفتاد و هفتم. تشبیه از گونهٔ آشکار است و مانسته در آن وابسته؛ یکی از ویژگیهای برجسته و بنیادین، در ابرهای بهاری، تُنْدَرِینگیِ آنهاست؛ از این روی، رستم در غرّیدن، به ابر بهار مانند آمده است که تندر در آن می‌خروشد. **آتشِ‌کارزار** تشبیهی از گونهٔ رسا می‌تواند بود. **تیغ** و **تیز** جناس یکسویه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در پایان دارند و **نام** و **کام**، نیز **من** و **تن**، جناس یکسویه در آغاز.

در بیت هزار و دویست و پنجاه و دوم از هنجار و رفتاری ویژه در منش و فرهنگ پهلوانی و جنگاوری سخن رفته است: پهلوانان روا نمی‌داشته‌اند که ناآشنایی را که نام وی را نمی‌دانسته‌اند، از پای درآورند؛ کشتن بیگانه‌ای بی‌نام گونه‌ای از تبهکاری و مردمْکُشی شمرده می‌شده است. بر همین پایه است که در *شاهنامه*، هر زمان که دو پهلوان با یکدیگر روباروی می‌شوند، نام هماورد را می‌پرسند و در این پرسش، درمی‌ایستند و پای می‌فشارند.

۱۲۵۳ تا ۱۲۵۷: به... بر و **پریدن** در «نیارد پریدن» ویژگیهایی سبکی‌اند. از **ستاره**، با مجاز عام و خاص، خورشید خواسته شده است و از **زاینده**، با کنایهٔ ایما، مام و از **صد اندر صد**، یکسره و به تمامی. قافیه، در بیت هزار و دویست و پنجاه و سوم، هنری است و پایهٔ آن بر *ها* نهاده شده است، نه تنها بر *ا*.

در بیت هزار و دویست و پنجاه و هفتم، از ارزش و بنیادی در منش و فرهنگ پهلوانی یادی رفته است و آن نژادگی و نازش به تبار است. پهلوان، به هر پایه زورمند و تهم و دلاور، اگر از دودمانی نژاده و والا برنیامده باشد، هنوز به *بَوَندگی* (= کمال) و سرآمدگی در پهلوانی نرسیده است و پهلوانی راستین شمرده نمی‌تواند شد. از آن است که رستم نیز، در پاسخ اژدها که نام وی را می‌پرسد، از پدر و نیاکان خویش پی در پی یاد می‌آورد.

نکته‌ای دیگر شایستهٔ درنگ سخن گفتن اژدهاست. هرچند از اژدها، چونان نمادی اسطوره‌شناختی، سخنگویی شگفت نیست و در جهان اسطوره‌ها جانداران شگرف همانند آدمیان سخن می‌توانند گفت، بویژه در اژدها می‌توان بر آن نیز بود که این توان از کارْکرد گستردهٔ این نماد در اسطوره‌های ایرانی مایه گرفته است. این کارکرد در نمادشناسی ایرانی آنچنان بوده است که روزگاری اژدها بر ایرانشهر فرمان رانده است و هزار سالی ستم و سیاهی را بر این سرزمین روشن و پاک اهورایی چیرگی بخشیده است. اسطوره اژدها یکی از شگرفترین و مایه‌ورترین داستانهای *شاهنامه* را پدید آورده است که «داستان دهاک» است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۱۲۵۸ تا ۱۲۶۶: کِفت که ریختی است از «کتف» ویژگی سبکی است. **تاجبخش** کنایهٔ ایماست از رستم و **مالیدن گوش** از آماده شدن برای پیکار: رخش، آنگاه که بر آن می‌شود که به یاری رستم بشتابد و دو شانهٔ اژدها را به دندان برکند، گوش بلند و خدنگش را می‌جنباند و به سر می‌مالد؛ **خواندن نام یزدان** نیز کنایه‌ای از همان‌گونه می‌تواند بود از شگفتی یا هراس بسیار. تشبیه‌ها از گونهٔ آشکار است. **بردمیدن** در معنی برآمدن و پدیدار شدن به کار رفته است. قافیه، در بیت هزار و دویست و پنجاه و هشتم، هنری است و پایهٔ آن بر *ها* نهاده شده است، نه تنها بر *ا*.

دو ویژگی از ویژگیهای گوهرین و بنیادین اژدها، یکی ژَندگی و درازیِ بسیار است و دیگری زهرآگینی. اژدهایی نیز که رستم، به یاری رخش، او را از پای درمی‌آورد آنچنان بزرگ است که پیکرش بیابان را فرو می‌پوشد و آنچنان زهرآگین که زهرش چون رود از برش فرو می‌ریزد. یکی از دیوان و پتیارگانی که در پایان جهان و در هزارهٔ هوشیدرْماه سر برمی‌آورد و جهان را برمی‌آشوبد، اژدهایی است که هم سخت ژَنده و دراز است و هم نیک زهرآگین:

> به پایان هزاره، هوشیدرْماه به سی سالگی به همپرسی هرمزد رسد. خورشید، از آن روز، بیست شبانروز بر اوج آسمان ایستد. شش سال، گیاه آنچه نباید نخشکد. هوشیدرْماه دادی به کارگیرد و کار از داد کند. انواع مار، همه، به یک جای فراز شوند و در یک جای آمیزند و ماری با هشتصد و سی و سه گام پهنا و هزار و ششصد و پنجاه و شش گام درازا پدیدار شود و مزدیسنان، به دستوری هوشیدرْماه، سپاه آرایند و به کارزار آن مار روند. چون رسند، هوشیدرْماه گوید که: یَزِش کنید و ایشان یزش کنند و آن دیو بگدازد و زمین و گیاه پیرامون تا یک فرسنگ از زهری که از آن دیو آید بسوزد.[۱]

۱۲۶۷ تا ۱۲۷۰: توش می‌باید با همین ریخت در پهلوی کاربرد می‌داشته است؛

---

۱. *روایت پهلوی* /۵۹.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از آن، در این زبان، واژهٔ **توشگ** tōšag به کار می‌رفته است که در پارسی «توشه» شده است. **گر** که در معنی «یا» به کار رفته است، کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی. **جهانبان** کنایهٔ ایماست از آفریدگار که سالار و پاسدار جهانْ اوست. **توش و هوش و پیل و نیل** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. بیت هزار و دویست و شصت و نهم را آرایهٔ نامْشمار آراسته است. **دریای نیل**، در *شاهنامه*، نمادْگونهٔ پهناوری و پرمایگی است، از این روی بارها، در این نامهٔ نامور، از آن سخن رفته است.

در ف، به جای «گر»، «سال» آورده شده است و ساختار نحوی جمله در بیت هزار و دویست و هفتادم پریشیده است.

خوان سوم رستم کشتن اژدهاست، خوان سوم اسفندیار نیز؛ اما اسفندیار، در کشتن اژدها، ترفندی به کار می‌زند: می‌فرماید که گردونی چوبین بسازند و تیغهایی تیز بر گرد آن درنشانند. اسفندیار، در آن، درمی‌نشیند. اژدها صندوق چوبین را همراه با وی به کام درمی‌کشد و درمی‌ماند؛ زیرا نه می‌تواند صندوق را از کام به در اندازد نه آن را بیوبارد و فروخورد. پس، مرد دلیر از صندوق به در می‌آید و مغز اژدها را فرو می‌شکافد.

اژدها نمادی است که در بسیاری از اسطوره‌های جهان بدان باز می‌خوریم. کمابیش، در همهٔ این اسطوره‌ها، اژدها نمادی گُجسته و زیانبار است و جانداری اهریمنی که پهلوان بزرگ‌آیینی می‌باید آن را از میان بردارد و جهان را از گزند و آزارش برهاند. در نمادْشناسی ایرانی نیز، مار نشانهٔ رازآلود اهریمن است و اژدها، چونان مار بزرگ یا *مارانْمار*، بیش از هر نمادی دیگر گُجسته و اهریمنی، نیروهای تباهکار و ویرانگر و جهانْآشوب را به نمود می‌آورد و اهریمن، دیوانْدیو، را نشانگر است. از آن است که پهلوانان بزرگ و آیینی که سرنوشت و خویشکاری آنان رهانیدن جهان از بند بدی و تباهی است، بناچار، می‌باید با اژدهایی نبرد آزمایند و به هر شیوه او را از پای دراندازند. از این روی، پهلوانان اژدهاکش را در بسیاری از اسطوره‌ها می‌یابیم؛ حتی در اسطورهٔ آفرینش سومریان، به اژدهایی به نام *تیامات* باز می‌خوریم که نماد «آشفتگی آغازین» یا *کائوس* است و خدای بزرگ و برگزیدهٔ سومری *اِنْلیل* او را از پای درمی‌آورد؛ در اسطورهٔ آفرینش بابلی، کشندهٔ این اژدها خدای بزرگ بابلیان مَرْدوخ است. از این

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اژدهای آغازین و کیهانْ‌شناختی در تورات نیز، با نام تیوم[۱] سخن رفته است. از آن میان، در اسطوره‌های ایرانی، به شماری از آنان باز می‌خوریم: نمونه را گرشاسب، پهلوان بزرگ‌آیینی و سرْدودمان پهلوانان، اژدهای شاخدار را که به «زرّینْ‌پاشنه» برنامیده شده است از پای درمی‌آورد؛ سام اژدهای کَشَفْ‌رود را فرو می‌کشد؛ فریدون بر دهاک دست می‌یابد. فرامرز، پور رستم، چند اژدها را از میان برمی‌دارد و آذرْبُرزین، پور فرامرز، بهمنِ اسفندیار را که به سیستان تاخته است و فرامرز را «زنده بر دار کرده است»، در آن هنگام که اژدها او را به کام درکشیده است و تنها سر وی از دهان اژدها بیرون است، کوبه‌ای فرو می‌نوازد و کینْ‌ستانِ مرگ پدر، بهمن و اژدها را به چهار پاره می‌کند.[۲]

رستم، در نیایش و رازگویی با یزدان، می‌گوید که او وی را توانایی و هوش و هنر داده است تا به هنگام خشم از هیچ کس و هیچ چیز نهراسد. سپس می‌افزاید که دشمنان بسیار دارد، هرچند هنوز کم‌سال است و نیکْ‌جوان.

۱۲۷۱ تا۱۲۷۷: ریچار، یا «ریچال»، به معنی میوهٔ پخته و پرورده و مربّاست:

> ریچار: با جیم فارسی، بر وزن دیدار، مطلق مربّا را گویند عموماً و مربّایی که از دوشاب پخته باشند خصوصاً و هر چیز را نیز گویند که از شیر گوسفند پزند، به هر نحو که باشد.[۳]

واژه‌ای دیگر در پارسی که کمابیش با ریچار هم‌معنی است، «آچار» است. آچار نیز هر آن چیزی است که چونان چاشنی همراه با غذا می‌خورند، یا پس از آن. اما چنان می‌نماید که ریچار بیشتر به مربّا و چاشنیهای شیرین گفته می‌شده است و آچار به ترشیها. **نمک** با همین ریخت، در پهلوی، به کار برده می‌شده است. ستاک واژه «نم»، به معنی تری و رطوبت است:

> در *اوستا* و *ودا*، از نمک (ملح) اسمی نیست و نمک بدین معنی متأخّر است. در نزد هندوان هم، اسم این جوهر از نم و رطوبت مشتق است.[۴]

---

۱. *آثار و بناهای تاریخی خوزستان*، بخش دوم /۸۸۷.
۲. برای آگاهی بیشتر دربارهٔ «اژدها»، بنگرید به *اژدها در اساطیر ایران*.
۳. *برهان قاطع* / زیر «ریچار».
۴. *گاتها* /۴۵.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این واژه را بازمانده از نـمذکا nəmaδkā در اوستایی نیز پنداشته‌اند، هر چند «نمذکا» در *اوستا* در معنایی دیگر به کار رفته است. بارتولومه معنای این واژه را پشته و هیمه دانسته است.[1] **جادو** که در معنی «جادوگر» به کار رفته است، **چنانچون و به... در** ویژگیهایی سبکی‌اند. **گُل‌رخش** آمیغی است از گونهٔ «شیرْمرد» و «سروْبالا» و «سیمْبر». این آمیغ از تشبیهی رسا برآمده است که در آن رخش، در سرخی، به گل مانند شده است. نوآیینی و شگرفی این آمیغ برنویسان را واداشته است که آن را به «گلرنگ» (در م) و «مررخش» (در ژ) دیگر سازند. ریختِ متن در ف و ظ آورده شده است. چشمه نیز، با تشبیه ساده و مجمل، در روشنی و رخشانی به چشم تذروان مانند آمده است. **گشتن خورشید از فراز** کنایه‌ای است ایما از فراز آمدن پسینگاه. **روان و جوان** جناس یکسویه در آغاز و **چشمه و چشم** جناس مذیّل می‌سازند. قافیه، در بیت هزار و دویست و هفتاد و چهارم هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. نهادِ جمله، در لخت دوم از بیت هزار و دویست و هفتاد و هفتم، **جادوان** است که در لخت نخستین آمده است. به کار رفتن **گزارهٔ مفرد** برای نهاد جمع هنجاری سبکی است که بارها در *شاهنامه* به کار رفته است: «از آواز رستم، زود جادوان ناپدید شد»؛ در این باره بنگرید به گـزارش بـیت دویست و پنجاه و هشتم. این کاربرد در چشم برنویسان ناساز نموده است و در هـمهٔ برنوشته‌ها مگر ف «زود» را به «دیو» دیگر کرده‌اند. لیک، در خوان چهارم، همواره سخن از زن جادوست، نه از دیو؛ رستم هنوز به جایگاه دیوان نرسیده است.

۱۲۷۸ تـا۱۲۸۶: تـنبور، در پـهلوی، تـمبور tambūr بـوده است. ایـن واژه، در سریانی، *طَنبورا*[2] و در تازی «طُنبور» شده است و «طِنبار». ریشه و خاستگاه **نغز** که به معنی خوش و نیکو و نازک است، روشن و دانسته نیست. می‌انگارم که نغز ریختی است از *ناز*، ستاکی که در «نازک» و «نازنین» دیده می‌آید که از سه پارهٔ ناز + ن(= میانوند) + ین (= پساوند) ساخته شده است. می‌تواند بود که نغز ریخت سغدی ناز باشد کـه در پارسی کاربرد یافته است؛ نمونه‌ای دیگر از گونهٔ این واژه «نان» است که ریخت سغدی

1. *Altiranisches Wörterbuch* /1068.

۲. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۲/529.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آن نَغْن بوده است. هُرن ریشه و خاستگاه **آواره** را ستاک بر در پارسی باستان و *اپار* apār در پهلوی به معنی چپاول و تاراج دانسته است؛ اما هوبشمان، در این باره،نوشته است:

واژهٔ فارسی آواره «گمشده، پریشان، در به در» و غیره با واژه‌هایی که به معنی غارت هستند رابطه ندارد. از طرف دیگر، وجود واژهٔ فارسی آوار به معنی غارت به خاطر واژه‌های عاریتی در ماندایی *آوار* āvār، پشتو *اَوار* avār «چپاول، غنیمت، تاراج» *اَوارکَول* avar kavul «چپاول کردن، بلوچی *آوار* āvār «غنیمت، غارت» که با صورت پهلوی آوار āvār «غارت» و ارمنی *اَوَر* avar «طعمه» مربوطند، قابل انکار نیست. از این جهت باید، در پارسی (باستان)، صورت *آواره* āvāra* یا *آباره* ābāra* را فرض نمود. آیا در این صورت پازند *اَپر* = پهلوی *اَپر* صورت غلط خوانده شدهٔ *آوار* āvār است؟ و آیا بدین ترتیب باید صورت پازند *اَپَرْدن*، *اَپوردن*، «ربودن، غارت کردن» و غیره را به صورت *آوَردن* āwardan و *آوُردن* āwurdan تصحیح کرد؟ در این صورت، وجه تمایز آنها از نظر واک و ریشه با صورت پازند *آوَردن* āwardan = صورت فارسی *آوَردن* āvardan و *آوُردن* āvurdan در چیست؟ چون، در هر حال، بر طبق نظر هُرن نمی‌توان هر دو دسته را متّفقاً از ریشهٔ پارسی (باستان) *آ-* بر ā-bar* مشتق دانست. از آنجایی که آوردن با صورت سانسکریت ā-bhar «به نزد کسی آوردن» رابطه دارد، پس *آوردن* āvardan «برداشتن» را نیز باید با صورت سانسکریت apa-bhar، اوستایی *اپه-* بر apa-bar* «برگرفتن» رابطه داد؛ ولی آیا صورت پارسی (باستان) *اپه-بَر** = پهلوی *اپبر* apbar می‌تواند به صورت پهلوی *آوار* āvār = ارمنی اور avar تبدیل گردد؟[1]

بَدْنِشان در معنی درمانده و تیره‌روز به کار رفته است؛ اسفندیار نیز رستم را گفته است:

تو، ای **بدنشان!** چاره خویش ساز؛ که آمد زمانت به تنگی فراز.

---

۱. *اساس اشتقاق فارسی*، ج ۱/۶۱.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیز فرزانه‌مرد قبادیان راست:

هر که ریزد سیم و زر جوید ثواب، **بدنشان** و بیهش و شوم‌اختر است.

آبا، مر...را، بویا که در کاربرد ناگذراست و به معنی «بودار» و «آنچه بوی خوش می‌دهد» و **اگر** که در معنی «یا» به کار رفته است کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی. **فرخنده‌پی** کنایهٔ ایماست از رستم. **جنگ** و **نهنگ** سجع همسوی و ازدواج می‌سازند. بیت هزار و دویست و هشتاد و پنجم به آرایهٔ نامْشمار آراسته آمده است. قافیه، در بیت پیشین آن، هنری است و پایهٔ آن بر *ها* نهاده شده است، نه تنها بر *ا*. در لخت نخستین از بیت هزار و دویست و هشتاد و دوم، پاره‌ای از گزاره: آواره و بدنشان، پیش آورده شده است؛ تا برجستگی یابد؛ می‌توان؛ بدین‌سان، گونه‌ای فروگرفت (= حصر) را نیز در بیت سراغ کرد: تنها پهلوانی که آواره و بدنشان است، رستم است.

۱۲۸۷ تا ۱۲۹۱: چامه ریختی کوتاه شده از «چگامه» و «چکامه» است که در پهلوی *چگامگ* čegāmag بوده است، به معنی سرود و ترانه و سروده‌ای که آن را به آواز و دمساز با ساز می‌خوانده‌اند. در *شاهنامه*، «چامه» همواره در همین معنی به کار برده شده است، نمونه را، در این بیتها نیز:

همه **چامه** و چنگ ما را بس است؛ نثار زنان بهر دیگر کس است.

* * *

چو آن **چامه** بشنید بهرام گور، بخورد آن گرانسنگ جام بلور.

امّا اندک اندک چامه و چکامه در معنی سخنِ درپیوسته و شعر به کار رفته است و در میان آن دو جدایی نیز نهاده شده است: چکامه را قصیده دانسته‌اند و چامه را غزل:

چگامه: قصیدهٔ شعر باشد؛ بوالمثل گفت:

چو گردد آگه خواجه زکارنامهٔ من، به شهریار رساند سبک **چگامهٔ** من.[1]

چامه: بر وزن نامه، به معنی شعر باشد عموماً و غزل را گویند خصوصاً... .

---

۱. *لغت فرس* /۱۳۴.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چامه‌گـوی: بـا کاف فـارسی، بـر وزن چاره‌جوی، شاعر و سخنگوی باشد و کسی که غزلی را به آواز خوش بخواند.[۱]

آری! چامه غزل می‌تواند بود؛ اما غزل در معنی «سرودهٔ رامش» و ترانه؛ در آن معنی که رودکی، چونان خنیایی و رامشگر و چنگزن، آن را می‌سروده است و به آواز می‌خوانده است؛ بدان‌سان که در بادغیس هرات، چنگ برگرفت و چامهٔ «جوی مولیان» را در پردهٔ عشّاق خواند و با ساز و آواز خویش آنچنان امیر سامانی را برشوراند و تاب و آرام از وی ستاند که شوریده و دلشدهٔ «شهرِ شور» و جوی مولیانش، «بی‌موزه، پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد، چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند به برونه و آنچا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ باز نگرفت».[۲] همان غزل که عنصری، بدان، بر چامه‌سرای سترگ سمرقند رشک می‌برد؛ زیرا با همهٔ استادی و توانایی‌اش در سخن، از سرودن «شعرِ رامش» و ترانه ناتوان است:

غـــزل رودکـــی‌وار نـــیکو بـــود؛ غـــزلهای مـــن رودکـــی‌وار نـیست.
اگـــرچـند پـیچم بـه بـاریکْ‌وهم؛ بـدین پـرده‌انـدر، مـرا بـار نـیست.

همین غزل است که گاه «قول» خوانده شده است و آنگاه که معنای کهنش را از دست داده است و به یکبارگی از *چامگی* بی‌بهره مانده است، با این واژه پیوند گرفته است و «قول و غزل» نام گرفته است، بدان‌سان که نمونه را، شورآفرین شیراز فرموده است، آن چامه‌پردازِ راز:

بلبل از فیض گل آموخت سخن؛ ورنه نبود،
این همه **قـول و غـزل** تـعبیه در مـنقارش.[۳]

جادو که چونان صفت به کار رفته است و به جای «جادوگر»، **زخم** که در معنی کوبه‌ای است که بر سیم ساز می‌نوازند و **آهرمن** کـه ریـختی است از «اهـریمن» و **بـه...انـدر** ویژگیهایی سبکی‌اند. تشبیه از گونهٔ آشکار است و **نگار** استعاره‌ای آشکار از رخسـار. **بوی و اوی** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **سرود و رود** جناس مزید. در بیت هزار و

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «چامه» و «چامه گوی». ۲. *چهار مقاله* /۵۳.
۳. در این باره بنگرید به *پرنیان پندار*، جستار «خواجه و خنیا».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دویست و نود و یکم، پروای استاد از نهادن پایهٔ قافیه تنها بر *ان* مایهٔ آن شده است که دست کم، در نوشتار پایهٔ قافیه را بر *وان* بنهد.

۱۲۹۲ تا ۱۳۰۰: گنده، در پهلوی *گندگ* gandag، به معنی بدبو و گندیده است. همین ستاک در نام اهریمن در این زبان که *گَنّاگ منوگ* gannag mēnōg است، به معنی مینو یا منش بد و پلید به کار رفته است. در پارسی، گَنده چونان ویژگی زن کلانْسال فرتوت نیز به کار برده می‌شود. نمونه را، بُرنامردِ دانش و اندیشه، چنین از «گنده‌پیرِ» گیتی که «قتّاله می‌نشیند و مُحتاله می‌رود» یاد کرده است:

شادی بدین بهار، چو می‌بینی — چون بوستان خسرو صحرا را.
برنا کند صبا به فسون اکنون، — این پیرگشته صورت دنیا را؛
تا تو بدین فسونْش به برگیری، — این **گنده‌پیر** جادوی رعنا را؛
وز تو به مکر و افسون برباید، — این فرّو زیب و زینت و سیما را.
چون کودکان به خیره همی خرّی، — ز این **گنده‌پیر**، لابه و شفرا را؛
لیکن وفا نیابی از او، فردا؛ — امروز، دید باید فردا را.

رنگ در معنی فریب و فسون به کار رفته است. **جادو** که در معنی جادوگر است و **خداوند** که در معنی دارا و صاحب و **دگرگونه‌تر** ویژگیهایی سبکی‌اند: «دگرگونه‌تر»، در ریخت، صفت برتری (= تفضیلی) است و در معنی صفت ساده و برابر با «دگرگونه»؛ این هنجار سبکی بارها در *شاهنامه* به کار برده شده است؛ نمونه را، آنگاه که سهراب رستم را بر خاک فرو می‌افکند و خنجری آبگون برمی‌آهیزد تا او را بکشد، پهلوان بزرگ به آهنگِ رهایی از چنگ دلاور جوان او را می‌گوید که ایرانیان را آیینی دیگرسان است:

دگرگونه‌تر باشد آیین ما؛ — جز این باشد آرایش دین ما.

باد استعاره‌ای است آشکار از رخش که به سبکی و چالاکیِ باد، می‌تازد: آنگاه که رستم از سرِ سپاس از یزدان نیکی‌دهش یاد می‌کند و به شنیدن نام خدایْ چهرهٔ زن جادو دیگرگون می‌شود و تیرگی می‌پذیرد، رستم از جای برمی‌جهد و کمند را از فتراک رخش برمی‌گیرد و آن فریفتار فسونکار را در بند می‌افکند. **مهر** و **چهر** و **نیم** و **بیم** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. بیت هزار و دویست و نود و پنجم بیتی است گوهرْنشان که به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آرایهٔ همسانی (= ترصیع) آراسته آمده است. «بدان گونه کِت هست، بنمای روی»: رویت را بدان گونه که هست، بنمای و نشان بده.

نکته‌ای نغز *خداوندیِ مهر* است که چونان کنایه‌ای ایما از پرودگار به کار برده شده است. این کاربرد که در آن آفریدگار جهان دارنده و پدیدآور خورشید خوانده شده است یادگاری می‌تواند بود بر جای مانده از باورشناسی مهرپرستی و ستایش خورشید و روشنایی که همواره یکی از بنیادهای باورشناختی در فرهنگ ایران بوده است؛ نکته‌ای دیگر بُنْ‌مایه‌ای افسانه‌شناختی است که در بیتهای هزار و دویست و نود و چهارم تا هزار و دویست و نود و ششم، بازتافته است: جادوان و پتیارگان و یاران اهریمن تاب شنیدن نام یزدان را ندارند؛ این نام سپند که همه پاکی و روشنی است، مایهٔ دگرگونی و تیره‌رویی این پلیدان تاریکْ‌دل می‌گردد و چهره راستینشان را از پردهٔ فسون و فریب به در می‌اندازد.

خوان چهارم رستم کشتن زن جادوست و در این خوان، جهانْ‌پهلوان ایران با اسفندیار یکسان است؛ اسفندیار نیز، در خوان چهارم خویش، به زنی جادو و سخت زشت و گنده‌پیر باز می‌خورد که در روی و ریختِ زیبارویی پریوار بر وی پدیدار می‌آید و سرانجام، به دست پهلوان رویینه‌تن و گشایندهٔ «رویین‌دژ»، از پای درمی‌آید:

... زن جادو آواز اسفندیار — چو بشنید، شد چون گل اندر بهار.
چنین گفت: «کآمد هژبری به دام، — ابا چامه و رود و پُرکرده جام».
پر آژنگ رویی بی‌آیین و زشت، — بدان تیرگی، جادویها نوشت:
بسان یکی ترک شد خوبروی؛ — چو دیبای چینی، پر از رنگ و بوی.
بیامد به نزدیک اسفندیار؛ — نشست از بر سبزه و جویبار.
جهانجوی چون روی او را بدید، — سرود و می و رود برتر کشید.
چنین گفت: «کای دادگر یکْ‌خدای! — به کوه و بیابان، توی رهنمای.
بجستم هم‌اکنون پریْ‌چهره‌ای، — به تن، شهره‌ای، ز او مرا بهره‌ای».
یکی جام پربادهٔ مشکبوی، — بدو داد؛ تا لعل گرددش روی.
یکی نغز پولاد زنجیر داشت؛ — نهان کرده از جادو آژیر داشت؛
به بازوش بر، بسته بد زردهشت؛ — به گشتاسب آورده بود از بهشت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بـــدان آهـــن، از جـــان اسـفندیار، نـــبردی گـــمانی بـــه بـد روزگـار.
بـــینداخت زنـــجیر در گـــردنش، بـر آن سـان کـه نیرو ببرد از تـنش.
زن جـــادو از خـــویشتن شـیر کـرد؛ جـــهانجوی آهـــنگ شـمشیر کـرد.
بـدو گـفت: «بـر مـن نیاری گـزند، اگـــر آهـــنین‌کوه گـــردی بـــلند.
بـیارای، ز آن‌سـان کـه هستی، رخت؛ بـه شـمشیر یـازم کـنون پـاسخت»؛
بـــه زنـــجیر، شـد گـنده‌پیری تـباه؛ سر و مـوی چـون بـرف و روی سیاه.
یکـــی تـیز خـنجر بـزد بـر سـرش؛ مـــبادا کـه بـیند سـرش گـر بـرش؛
چـو جـادو بـمرد، آسـمان تـیره گشت، بر آن‌سان که چشم اندر آن خیره گشت؛
یکـــی بـاد و گـردی بـرآمـد سـیاه؛ بـــپوشید دیـــدار خـــورشید و مـاه.

زن جادو که رستم و اسفندیار بر او چیره می‌شوند و از پای درمی‌آورندش نمادی از گیتی و جهان پیکرینهٔ استومند می‌تواند بود که جهان رنگهاست و در پس هر رنگش، نیرنگهاست؛ جهانی که سخن‌سالار شروانی آن را، به زیبایی و شیوایی بسیار، «سراچهٔ آواز و رنگ» خوانده است؛ جهانی به فریبنا کی رنگ و به ناپایداری آوا:

از این **سراچهٔ آواز و رنگ**، دل بگسل؛ بـه ارغـوان ده رنگ و بـه ارغـنون آوا.

در نمادشناسی باستانی، زمین یا گیتی **زن** است و آسمان یا مینو **مرد**. در این نمادشناسی که بازتابی گسترده در ادب پارسی نیز یـافته است، مـادینگی یـا زنـی نشـانهٔ رازآلود کارْپذیری و اثرستانی است و نرینگی یا مردی نشانهٔ رازآلود کارآیی و اثرگذاری؛ بر این پایه، مادینه در هر آنچه می‌کند، وابسته به نرینه است و آنچه در زمین به انجام می‌رسد در آسمان رقم زده و برنهاده شده است. نمونه‌ای برجسته از این سامانهٔ نمادشناختی را در باور به *پدران برین* (= آباء علوی) که *هفتان* یا اختران هفتگانه‌اند می‌بینیم و در *مادران چهارگانه* (= امّهات اربعه) که چهار آخشیجانند؛ بر پایهٔ باورهای باستانی، آن پدران با این مادران درمی‌آمیزند و از این آمیزش و پیوند، *زادگان سه‌گانه* (= موالید ثلاث) پدید می‌آیند که کانی و گیاه و جاندارند.[1]

---

۱. برای آگاهی بیشتر بنگرید به *از گونه‌ای دیگر*.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این سامانهٔ باورشناختی بس کهن است و در بسیاری از اسطوره‌ها و آیینها، نمود و نشانی از آن می‌توان یافت؛ نمونه را، در باورشناسی سومری، آفرینش جهان بدین‌گونه باز نموده و گزارده می‌شده است:

> پایه‌هایِ پیدایيِ جهان آسمان و زمین است: آسمان نرینه است و *آن* نام دارد و زمین مادینه است و *کِی*. جهان هستی که از پیوند این دو پدید می‌آید *آن ـ کِی* نامیده می‌شود که به معنی «آسمان ـ زمین» است. از آمیزش *آن* و *کِی* با یکدیگر، خدای هوا یا *آن ـ لیل* هستی می‌یابد؛ این خدا آن جفتِ بنیادین و نخستین را از هم می‌گسلد و آسمان را از زمین جدا می‌سازد؛ پدرش، آسمان، یا *آن* را به همراه می‌برد و با مادرش، زمین، یا *کِی* درمی‌آمیزد. در پیِ آمیزشِ *آن ـ لیل* با *کِی* زمینه برای پیدایی جهان فراهم می‌آید و گیاه و جاندار و انسان هستی می‌یابند.[۱]

بر پایهٔ آنچه به کوتاهی نوشته آمد، می‌تواند بود که زنِ جادو نمادی از گیتی و جهانِ فرودینِ خاکی باشد که سراچهٔ رنگ و آواز است و دو راههٔ آز و نیاز. بر پهلوان بزرگ‌آیینی که با برتافتن رنجهای گران و آزمونهای دشوار، سرآمدگی و پیراستگی را می‌جوید و از هفت خوان می‌گذرد، بایسته است که بر گیتی چیرگی جوید و این زن جادو را در هم فرو شکند و از فسون و فریب او برکنار ماند.

در اندیشه‌های راز و باورشناسی درویشی، **نفس** که کانونِ آز و نیاز و هوس و هواست و آدمی را همواره به گیتی و آلایشها و فرودینگیهایِ آن بازبسته می‌دارد، مادینه شمرده شده است و **دل** که وارونهٔ نفس، آدمی را از جهان خاکی فرو می‌گسلد و او را با پیراستگیها و والاییهای جهانِ نهان و مینو پیوند می‌دهد، نرینه؛ نمونه را، نجمِ دایه در *مرصاد العباد* خویش در این باره نوشته است:

> ... و این مثل آن است که مردی و زنی با هم جفت گیرند؛ از ایشان دو فرزند به یک شکم بیاید: یکی نر که با پدر ماند و یکی ماده که با مادر

---

۱. *الواح سومری* /۹۵.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

> ماند، همچنین از ازدواج روح و قالب دو فرزند دل و نفس پدید آمد. اما **دل پسری** بود که با پدر روح می‌ماند و **نفس دختری** بود که با مادر قالب خاکی می‌ماند. در دل، همهٔ صفات حمیدهٔ علوی روحانی بود و در نفس، همهٔ صفات ذمیمهٔ سفلی... .[۱]

این دو گوهرِ همزاد را در نهاد آدمی، با نگاهی بس فراگیر، می‌توان با آنچه کارْل گوستاو یونگ، آن را «آنیما» و «آنیموس» نامیده است، سنجید.

۱۳۰۱ تا ۱۳۰۷: چنانچون و افراز که ریختی است از «فراز» ویژگیهایی سبکی‌اند. **نه**، در لخت دوم از بیت هزار و سیصد و سوم، می‌باید پیشاوند نفی باشد فعلِ ستردهٔ «بودن» را که به پاسِ بخشبندی در نهاد، گسسته از فعل آورده شده است: «ستاره نه پیدا، نه خورشید و ماه»: نه ستاره پیدا بود، نه خورشید و ماه. شب، با تشبیهی آشکار، به روی زنگی مانند آمده است؛ مانند و مانسته، هر دو، در این تشبیه وابسته‌اند. تشبیه دیگر که در آن، زمین در نغزی و زیبایی به پرنیان مانند شده است از گونهٔ رساست و مانند در آن وابسته است: زمین، **از خوید**، مانند پرنیان پنداشته آمده است. از **جوی**، با کنایهٔ ایما، زمین پست خواسته شده است در برابر افراز که زمینِ پشته و بلند است: آب همواره در پستی و در شیب روان است. جهان، با استعاره‌ای کنایی، پیری پنداشته شده است که بناگاهان نوجوان گردیده است. **در بند و کمند بودن** نیز کنایه‌ای است ایما از ناتوانی در رفتار و دردمیدن و آشکار شدن. شب آنچنان تاریک است و بی‌ستاره و امید دمیدن خورشید در آن نمی‌رود که گویی خورشید را در بند و ستاره را در خم کمند درافکنده‌اند. از **آبها**، با مجاز عام و خاص، رودها و جویها خواسته شده است. نشانهٔ واگردانِ آن پساوند «ها»ست و جمع آوردن «آب». **روی و جوی و جوان و روان** جناس یکسویه در آغاز دارند. قافیه، در بیت هزار و سیصد و هفتم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

در خوان پنجم، رستم نخست به جایی می‌رسد یکسره شبْ آیین و بیگانه با

---

۱. *مرصاد العباد* /۱۷۵.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هر فروغ و روشنی؛ سپس، بناگاه، تیرگی زدوده می‌آید و جهانِ نژند و دژم از تیرگی روشن و سرسبز و شاداب می‌گردد. در هفت خوان اسفندیار، این تیرگی در خوان چهارم پدید می‌آید و پس از کشته شدن زن جادو. از این دید، خوانِ اسفندیار بیش از آنِ رستم با هنجارها و بُنْمایه‌های افسانه‌شناختی سازگار است: در افسانه‌های ایرانی، همواره پس از کشته شدن دیوی یا جادویی، جهان تیره و تار می‌گردد:

چو جادو بمرد، آسمان تیره گشت، بر آن سان که چشم اندر آن خیره گشت.
یکی باد و گردی برآمد سیاه؛ بپوشید دیدار خورشید و ماه.

آنگاه نیز که رهام جادوگر بوران‌ساز و تیرگی‌آفرین را بر کوه هماون فرومی‌کشد، بادی برمی‌خیزد و تیرگی جادویی را می‌زداید:

چو رهّام نزدیک جادو رسید، سبک تیغ تیز از میان برکشید.
بیفگند دستش به شمشیر تیز؛ یکی باد برخاست چون رستخیز؛
ز روی هوا ابر تیره ببرد؛ فرود آمد از کوه رهّام گرد.

از دیگر سوی، گذشتن رستم از سرزمین تیرگی و رسیدنش به روشنایی داستان ذوالقرنین را در یاد برمی‌انگیزد که در جستجوی چشمهٔ آب زندگانی به سرزمین تیرگیها رفت. راهنمون وی، خضر، چشمه را یافت و از آب آن نوشید و جاودانه شد؛ اما آن «خداوندِ دو شاخ» چشمه را نیافت و همچنان میرا ماند:

یکی شارسان پیشش آمد بزرگ، بدو اندرون مردمانی سترگ...
سکندر بپرسید از سرکشان، که: «ایدر، چه دارد شگفتی نشان؟»؛
چنین گفت با او یکی مرد پیر؛ که: «ای شاه نیک‌اختر شهرگیر!
یکی آبگیر است ز آن روی شهر؛ کز آن آب کس را ندیدیم بهر.
چو خورشید تابان بدانجا رسید، بدان ژرف دریا شود ناپدید.
پس چشمه در، تیره گردد جهان؛ شود آشکارای گیتی نهان؛
وز آن جای تاریک چندان سخن، شنیدم که هرگز نیاید به بن...».

۱۳۰۸ تا ۱۳۱۴: دشتْوان، ریختی است کهنتر از «دشتبان» به معنی نگاهبان و ناطورِ دشت و ویژگی‌ای سبکی. واژه با همین ریخت، در پهلوی نیز، به کار می‌رفته است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گرم در کاربرد قیدی است و در معنی شتابان و چالاک و «تفت»؛ همچنان، استاد راست:

پس انـــدر، ســـواران بـرفتند **گـرم**، کـه بـر شـیر جـنگی بـدرند چـرم.

* * *

بسی کـرد خـواهش کـه ایـدر بـایست؛ چـنین **گـرم** رفـتن تـو را روی نـیست.

جامه از بسیاریِ خوی و عرقی که از تن رستم روان است، با تشبیه ساده و مجمل، به آب مانند شده است: جامه از جامگی به در آمده و یکسره آبی روان شده بود. **گستردن گیا** در زیر گبر کنایه‌ای است ایما از آرمیدن و غنودن: رستم ببر بیان و خُود را کـه یکسره خویناک شده است در آفتاب می‌گسترد، تا خشک شود؛ سپس رخش را در کشتزار رها می‌کند، تا بچرد؛ آنگاه، ببر و خُود را که خشک شده است می‌پوشد و بستری از گیاه می‌گسترد و بر آن می‌آرمد. **گشاده‌زبان** کنایه‌ای است ایما از پُرّسخن و پرخاشگر. **گبر** و **ببر** و **روی** و **اوی** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. قافیه، در بیت هزار و سیصد و سیزدهم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۳۱۵ تا ۱۳۱۹: غریوان به معنی فریادْکشان است، آنچنان که در این بیت دیگر نیز به کار رفته است:

بـــه رنـجش گـرفتار دیـوان بـدند؛ ز پـــادافـــره وی **غـــریوان** بـــدند.

کسایی مروزی نیز «غـریوان» را در ایـن بـیت بـه کـار بـرده است و غـلغله‌ای در آن برانگیخته است:

غریب نایدش از من غریو، گر شب و روز به ناله، رعد **غریوانم** و به صورت، غرو.

غریوان از دو پارهٔ غریو + ان ساخته شده است: غریو، در آن، بُن اکنون از «غریویدن» می‌باید بود و «ان» پساوند فاعلی. استاد، در بیتهای زیر، «غریویدن» را نیز به کار برده است:

غـــریویدن آمـــد ز تـــورانْ سـپاه؛ ز ســـر بـــرگرفتند گـــردان کـــلاه.

* * *

غـــریویدن چـنگ و بـانگ ربـاب بـــرآمـــد، ز ایـــوان افـــراسـیاب.

* * *

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

غریوید بسیار و بردش نماز؛ بپرسیدش از رنجهای دراز.

می‌تواند بود که غریو، در ستاک، با «غرّیدن» پیوندی داشته باشد. این واژه، در پهلوی، غرّنیتن γarranītan بوده است، با بُنِ اکنون *غرّان* γarrān. در این زبان، تندر نیز *غرّانگ* γarrānag گفته می‌شده است. **بر**، در «برِ رنجِ نابرده» به معنی میوه و بهره است و **یکایک** به معنی ناگهان. **اهرمن** استعاره‌ای آشکار از رستم است و **مردِ هوش** کنایه‌ای ایما از او. از **رنج**، با مجاز سبب و مسبّب، کِشته خواسته شده است: کشاورز با رنج خویش است که دانه می‌افشاند و از کِشتهٔ خود، بار و بهره می‌برد. پرسشها، در بیت هزار و سیصد و شانزدهم، هنری است و از سرِ نکوهش و پرخاش. **یکایک**، **سَخُن** و **دشتوان** ویژگیهایی سبکی‌اند.

۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵: اولاد نام پهلوانی است که رستم او را در بند می‌افکند و وی جهانْ‌پهلوان بزرگ را به نهانگاه دیو سپید راه می‌نماید. ماهیار نوّابی این نام را با واو مجهول *اُلاد* ōlād می‌داند و بر آن است که از *اَئُوره‌داته* برآمده است، به معنی آفریدهٔ اهورا. از دیدِ وی، سرگذشت ریشه‌شناختی این نام چنین می‌توانسته است بود: *ائوره‌داته* ← *ائوره‌دات* ← *ائوردات* ← *اُرْدات* ← *اُرْداد* ← *اُلاد* ← *اُولاد*.[1] یوستی این نام را برآمده از *وَرْدات* دانسته است. از آن روی که ریختهایی دیگر از این نام «کولاد» و بولاد می‌تواند بود که به «پولاد» دیگرگون شده است، دیدگاه یوستی سنجیده‌تر و پذیرفتنی‌تر می‌نماید؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت هزار و صد و چهل و هشتم. **هِشتن** به معنی گذاشتن و وانهادن است. این واژه با همین ریخت و با بُنِ اکنون «هِل» در پهلوی به کار می‌رفته است. این بُن در پهلوی اشکانی هرز hirz بوده است. **یافه** ریختی است از «یاوه» به معنی سخن بیهوده و هرزه. جادوسخن جهان، نظامی، نیز گفته است:

همنشینی که نافه‌بوی بود، خوبتر ز آنکه **یافه** گوی بود.

ریشه و خاستگاه «یافه» یا «یاوه» بر من روشن نیست. این واژه در معنی گمشده و ناپدید نیز به کار برده شده است:

---

۱. *چیستا*، شمارهٔ ۶، بهمن ۱۳۶۰/۶۶۸.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یافه: به فتح ثالث بر وزن نافه، گمشده و ناپدید گشته را می‌گویند و سخنان هرزه و بیهوده و سردرگم و پریشان و هذیان و فحش را نیز گویند که یاوه باشد.[۱]

بر این پایه، شاید بتوان بر آن بود که یافه یا یاوه از ستاک *یاف* یا *یاو* برآمده است: یاف یا یاو + ه (= ـَـ)؛ اگر چنین باشد، ریخت کهنتر واژه *یاپگ** yāpag یا *یاوگ** yāvag می‌توانسته است بود. آیا همین ستاک است که در «یافتن» نیز کاربرد یافته است؟ یافتن، در پهلوی، *ایافتن* ayāftan بوده است، با بُنِ اکنونْ *ایاپ* ayāp و *ایاب* ayāb. آیا پیشاوند *ا*، در ریخت پهلوی واژه، پیشاوند نفی است که معنای واژه را وارونه می‌گرداند؟ نمونه‌ای از کاربرد این پیشاوند را در مصدر، در *اگارنیتن* agārēnītan پهلوی می‌توانیم دید با بُنِ اکنون *اگارن* agārēn به معنی ناکارآگردانیدن که از *ا* (= پیشاوند نفی) +*گارنیتن* gārēnītan به معنی کار کردن و به کار واداشتن ساخته شده است. پیشاوند *ا* در *ایافتن*، در پارسی سترده شده است و واژه در ریخت «یافتن» کاربرد یافته است. اگر این انگاره را بپذیریم، *ایافتن* پهلوی ریختی پیشاوندی و با معنای وارونه از *یافتن** به معنی گم کردن و از دست دادن می‌تواند بود که ستاک آن هنوز در واژهٔ یافه و یاوهٔ پارسی به معنی گمشده و بیهوده به یادگار مانده است. در پارسی، «یاوه کردن» در معنی گم کردن نیز به کار می‌رود و «یاوه شدن» در معنی گم شدن؛ نمونه را، خواجهٔ بزرگ گفته است:

زبان مور بـه آصـف دراز گشت و رواست؛
که خواجه خاتم جم **یاوه کرد** و بازنجست.

نیز پیرِ هُژیرِ بلخ راست، در داستان نصوح و توبه‌اش در نامهٔ راز او که نامهٔ پرواز جان است به سوی دوست:

انـــدر آن حـمّام پـر مـی‌کرد تشت؛ گـــوهری از دخـتر شـه **یـاوه گشت**؛
گـــوهری از حـــلقه‌های گـوش او، **یـاوه گشت** و هـر زنـی در جسـتجو.

گندم با همین، ریخت در پهلوی، به کار می‌رفته است. **دشتوان**، **اگر**، در بیت هـزار و سیصد و بیست و سوم که در معنی «یا»ست، **یـافه** و **آهـرمن** کـاربردهایی‌انـد کـهن و

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «یافه».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ویژگیهایی سبکی. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است و مانستهٔ آن وابسته. **آهرمن و اژدها** استعاره‌هایی آشکارند از رستم. «در جوشن» که ویژگی رستم (= مستعارٌ له) است استعاره را می‌پیراید. **پلنگینه** کنایه‌ای ایماست از ببر بیان تنْ‌پوش ویژهٔ رستم که چرمهٔ پلنگ بوده است؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت هفتصد و هشتادم. قافیه، در بیت هزار و سیصد و بیستم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

دشتبان دو گوشِ برکنده و خون‌چکانش را در دست می‌گیرد و خروشان به نزد اولاد می‌رود و او را می‌گوید که: «مردی شگفت و پلنگینه‌پوش که آنچنان تناور و نیرومند است که به دیو سیاه و اهریمن و اژدها می‌ماند و پیکرش دشت را سرتاسر فروپوشیده است، در دشت خفته است. رفتم که اسب او را از کشتزار برانم؛ اما وی مرا وانهاد که به کِشته و گندمزار درآیم. چون مرا دید، از جای برجست؛ هیچ سخنی بیهوده بر زبان نراند و دشنامی نگفت؛ تنها، دو گوش مرا برکند و دیگرباره، بر جای خفت».

بریدن گوش نشانه‌ای از چیرگی و زورمندی است؛ رستم، از آن روی که نمی‌خواهد دشتبان را بکشد، دو گوش او را برمی‌کند؛ تا نشانه‌ای از توان و چیرگی بی‌چند و چون وی باشد. گوییا این رفتار رستم مایهٔ زبانزدی در پارسی شده است که هنوز کاربرد دارد؛ آنگاه که می‌خواهند کسی را از دیگری بیم دهند و بهراسانند، شوخ و خوشْ‌طبع، او را می‌گویند که: «فلان گوشت را خواهد برید و در کف دستت خواهد نهاد».

۱۳۲۶ تا ۱۳۳۲: غُرّنده، در پهلوی، غرّندگ *γarrandag* * می‌توانسته است بود. **میغ** که به معنی ابر است، در پهلوی، مغ *meγ* بوده است. واژه‌ای دیگر، در این زبان، در معنی ابر و ژاله مزنه *mizné* بوده است؛ می‌تواند بود که «مُزْن» در زبان تازی از این واژهٔ پهلوی برآمده باشد. **پرخاشخر** که بارها در *شاهنامه* به کار رفته است، در معنی جنگاور و پرخاشجوی است. این واژه در ریخت «پرخاشخور» نیز کاربرد داشته است:

> پرخاشخور: با خای نقطه‌دار و واو معدوله بر وزن پردازگر، شجاع و جنگجوی و جنگاور باشد و به حذف واو معدوله هم آمده است، به معنی خرید کننده و خریدار جنگ.[1]

---

۱. *همان* / زیر «پرخاشخور».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اَبا، دشتوان، به ... در، به ... اندرون و کردن در «نبایست کردن» کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی. **شیر** استعارهٔ آشکار از رستم است و **نرّه‌شیران** از اولاد و سپاهیان او. تشبیه از گونهٔ آشکار است و مانسته در آن وابسته. **میغ** و **تیغ** جناس یکسویه در آغاز دارند و **شاه** و **پناه** سجع همسوی و ازدواج و **رخش** و **رخشنده** همریشگیِ هنری. **به تنگ اندرون:** سخت نزدیک: آنگاه که اولاد، جویایِ جنگ، سخت به رستم نزدیک شد، تهمتن روی به سوی رخش نهاد و بر آن برنشست و تیغ رخشنده از نیام برآورد.

۱۳۳۳ تا **۱۳۳۸: گَوْز** به معنی گردوست؛ این واژه در پهلوی گُوز gōz و گوچ gōč بوده است؛ گاه، در پارسی نیز، در همین ریخت به کار رفته است؛ نمونه را، در بیت زیر، از *ویس و رامین*:

کرم کن؛ بیش از این پندم میاموز؛ که بر گنبد نپاید مر تو را **گوز.**

نیز انوری راست:

گفتمش: «هان! چگونه داری حال، زیر این ورطه تاب حادثه‌سوز؟»؛
گفت: «ویحک! خبر نداری تو که به گو بازگشت آخر **گوز**؛
حدثان کرد رای پای‌افزار؛ آسمان گشت مرغ دست‌آموز...».

این واژه، در عبرانی، *اگوز* egoz و در آرامی، *اگوزا* eguzā و در سریانی گوزه gawza[1] و در تازی «جَوْز» شده است. **ار** در معنی «یا» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. از **سر**، با مجاز جزء و کل، سروران خواسته شده است؛ سرورانی که اگر ابری که رستم است زره بر تن پوشد، سر آنان را خواهد افشاند و در کنارشان خواهد افکند. **گوز بر گنبد افشاندن** زبانزدی است در پارسی که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، انجام کار بیهوده و بی‌سرانجام خواسته شده است. پایهٔ پندار، در این کاربرد هنری، آن است که گردو بر گنبد چنبرین و پرشیب نمی‌تواند ماند و بی‌گمان، فرو خواهد لغزید و فرو خواهد افتاد. استاد، در بیتی دیگر نیز، فرموده است:

یکی نامجوی و دگر شاد روز؛ مرا بخت **بر گنبد افشاند گوز.**

---

۱. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۱/ 159.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیز نازنینِ غزنین، سنایی، راست:

هیچ کس را به خود نیاری خواند؛ **گوز بر گنبد ایچ کس نفشاند.**

ادیب پیشاوری نیز گفته است:

... پراکنده شد دانهٔ مرغگیر؛ دویدند مرغان ز بالا به زیر.
نرفته فرو دانه از نای نوز، که **بر گنبد افشاندنشان** بخت **گوز.**

«کفن‌دوز یا مویه گر خواندنِ مام» کنایه‌ای ایماست از سوگوار بودنِ مام: رستم اولاد را خوار می‌دارد و وی را به ریشخند می‌گوید: «هر مامی که پسری چون تو بزاید، او را کفن‌دوز یا مویه گر می‌خوانیم؛ زیرا هیچ گمانی در آن نیست که تو، به دست من، از پای درخواهی افتاد و مادرت ناچار خواهد بود که بر تو بموید و تو را کفن بدوزد». ابر و گبر جناس یکسویه در آغاز دارند. گزاره، در لخت نخستین از بیت هزار و سیصد و سی و سوم، با نشانهٔ درونی سترده آمده است: «نام من ابر است».

رستم، در بیت هزار و سیصد و سی و سوم، در پاسخ اولاد که نام وی را می‌پرسد، هنجار و آیینی بنیادین را در منش و فرهنگ پهلوانی پاس می‌دارد و از گفتن نام خویش به هماورد می‌پرهیزد و با پاسخی ریشخندآمیز و گستاخانه، خویشتن را ابر می‌نامد؛ ابری که اگر زره در بر کند و ببارد، آنچه به بار خواهد آورد و خواهد رویاند نیزه و تیغ خواهد بود و هر پهلوانی دلیر را از پای درخواهد انداخت؛ اما، در بیت هزار و سیصد و سی و ششم، این هنجار و رفتار را فرو می‌نهد و بر نام خویش را، «گوِ پیلتن»، بر زبان می‌راند. این رفتار دیگر نشانه‌ای از آن است که رستم هماوردش را به هیچ می‌گیرد و «او را به کس نمی‌شمارد»؛ از این روی، در رویارویی با وی، آیینها و رفتارهای پهلوانی و جنگاوری را که یکی از بنیادین‌ترینِ آنها پوشیدن نام است، فرو می‌گذارد.

پوشیدن نام ریشه در باورشناسی کهن دارد. در جهان باستان، نام دارای ارزش و کارکردی فراسویی و رازآلود و نهانگرایانه بوده است. پیشینیان، به گونه‌ای جادوانه و درونْسویانه (ésotérique =)، نام را برترین نشانه و نمایندهٔ نامور می‌دانسته‌اند و می‌انگاشته‌اند که همهٔ هستی آدمی در نام وی فرو می‌افشرد و می‌گنجد و نام است که در میان نشانه‌ها و ویژگیهای گونه‌گون بسیار، نامور را به یکبارگی بازمی‌تابد و نشانگر است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از دید پیشینیان، پیوند نام با نامور پیوندی برونی نیست که بر پایهٔ برنهادگی و قرارداد و به پسند و گزینش نامگذار، پدید آمده باشد؛ پیوندی است درونی و ساختاری و گوهرین که خاستگاه و کارکردی پدیدارْشناختی دارد؛ به سخنی دیگر، هرکس یا هر چیز نامی دارد که از روز الست بر وی نهاده شده است و برترین و آشکارا ترین نشانه و نمایندهٔ هستی و *بُوِش* آن کس یا آن چیز است؛ اگر واژگان امروزین را به کار بخواهم برد، می‌توانم گفت که: نام رمز (= کُد) ویژهٔ نامور است؛ رمزی که تنها از آنِ اوست و وی را از دیگر نامووران، در پهنهٔ هستی، جدا می‌دارد و بازمی‌شناساند؛ به همان‌سان که هر نامور، در جهان آفرینش، پدیده و آفریده‌ای است یگانه و جداگانه و *تکرارْناپذیر*، نام وی نیز تنها از آنِ اوست و در چیستی و گوهرِ خویش، از دیگر نامها جداست؛ نامی که پیش از پیدایی او، از آسمان برای وی فرود آمده است؛ «اَلْأَسْماءُ تُنْزَلُ مِنَ اَلسَّماء»: نامها را از آسمان فرود می‌فرستند. بر پایهٔ باوری چنین به نام است که دبستانهایی *نامْگرایانه* در درویشی پدید آمده است؛ دبستانهایی از آن‌گونه که حروفیان و نقطویان بدانها باور داشته‌اند.

بر پایهٔ آنچه نوشته آمد، نام در فرهنگهای باستانی ارزش و کارکردی آیینی و نهانگرایانه داشته است و پیشینیان بر آن بوده‌اند که اگر بیگانه یا هماورد بر نام کسی آگاهی یابد، به شیوه‌ای رازآلود و جادوانه، راهی به درون وی خواهد برد و بر او چیرگی خواهد جست؛ از دیدِ گذشتگان، نام بزرگترین و کارآترین آسیبْ‌جایِ آدمی است و آغاز رشته‌ای می‌تواند بود که ما را به استواری با خداوندِ نام پیوند می‌تواند داد. از این روی بوده است که پهلوانان نیز از گفتن نام خویش به هماورد می‌پرهیخته‌اند و نام را آسیبْ‌جای خویش و روزنی می‌شمرده‌اند که دشمنِ هماورد، به یاری آن، می‌تواند به درون آنان راه جوید و بر آنان چیرگی یابد. هنوز نیز پاره‌ای از مردان که سخت به سنّت پایبندند، از بردن نام پردگیان خویش پروا دارند و روا نمی‌دانند که نام زنان و دخترانشان را آشکارا بر زبان رانند و همواره پوشیده و به کنایه، از آنان یاد می‌آورند؛ زیرا می‌انگارند که شنوندهٔ بیگانه، با آگاهی از این نامها، به گونه‌ای، راهی به مُشکوی آنان خواهد برد و با پردگیانشان پیوند خواهد یافت. بر پایهٔ همین باور به نام است که هنوز نیز افسونگران آنگاه که می‌خواهند کسی را *بَیْفسایند* و بر او چیرگی یابند، پیش از

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هر کار، نامش را می‌پرسند. نمونه را، افسونگرانِ سوزنْ *خَل*، آنگاه که می‌خواهند از راه دور سوزن در تن کسی بخلانند، نام کوچک آن کس را می‌پرسند؛ سپس، عروسکی به نام او می‌سازند؛ در پِی آن، هربار که می‌خواهند سوزنی را در تن وی بخلانند، نام او را بر زبان می‌رانند و سوزن را در تن عروسک فرو می‌کنند؛ تا بدین‌سان در تنِ *افسوده* (= افسون شده) نیز فرو رود.

۱۳۳۹ تا ۱۳۴۶: خَره در معنی گل و لای است:

> خره: به فتح اول و ثانی و خفای ها، پهلوی هم چیده را گویند و هجوم و ازدحام خلق را نیز گفته‌اند که از جایی به دشواری گذرند و لای آب و شراب و روغن و امثال آن باشد و گل و لای چسبندهٔ ته حوض و جوی را نیز گفته‌اند... .[1]

سنایی، در ناموژنامهٔ راز خویش که «باغِ راستی» و چراغِ راهنمونی است گفته است:

در دل و جان آنکه هشیار است، بر سر و چشم آنکه بیدار است،
پل بود، بر دو سوی آب، سره؛ چون گذشتی از او، چه پل چه **خره**.

نیز سره مردِ یمگانْ‌دره، در چامه‌ای که اندرز و اندیشه را همه چکیده و افشره است، گفته است:

تو خفته‌ای خوش، ای پسر و چرخ و روز و شب،
همواره، می‌کنند به بالینْت پنگره.
گر تو به خواب و خور بدهی عمر همچو خر،
بر جان تو وبال، چو بر خر شود **خره**.

ریختِ کهنِ واژه در پهلوی خرّگ *xarrag می‌توانسته است بود، آنچنان که بره، در این زبان، ورّگ warrag بوده است. هنوز کُردان گل و لای را «خَرِّگ» می‌گویند. **شصت**، یا «شست»، با همین ریخت در پهلوی به کار می‌رفته است. **نهنگِ بلا** تشبیهی رسا می‌تواند بود که با استعاره‌ای آشکار، از آن، شمشیر خواسته شده است. **خمّ خام** کنایه‌ای است ایما از کمند: پایهٔ پندار بر دو ویژگی در کمند نهاده شده است: یکی پیچ و تاب کمند است و

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «خره».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خمیدگی آن و دیگر رشتهٔ کمند که آن را از چرم خام می‌ساخته‌اند. رستم، با تشبیهی آشکار، به شیری مانند شده است که به رمه‌ای از برّگان درمی‌آید. **بره** استعاره‌ای است آشکار از سپاهیان اولاد که رستم یک تنه با چهار تن از آنان نبرد می‌آزموده است و دو دو سرهایشان را برمی‌افشانده است. دو تشبیه دیگر از گونهٔ آشکار است؛ در نخستین، مانند و مانسته هر دو وابسته‌اند و در دومین ناوابسته. **سرافراز** کنایهٔ ایماست از اولاد. **به ... اندرون** ویژگی سبکی است. لخت دوم از بیت هزار و سیصد و چهلم، در ف، سیاه و ناخواناست و بیت، در ظ، چنین آورده شده است:

به یک زخم، دو دو سرِ سرفراز، همی یافت از تن به یک سو جواز.

و در ژ نیز، چنین:

به یک زخم دو دو سر سرفراز، بینداخت از تن، به کردار گاز.

ریختِ آورده در متن از م است.

۱۳۴۷ تا **۱۳۵۲: سَخُن، پیدا کردن** که به معنی آشکار کردن است، **به ... اندرون** و **ایدون** ویژگیهایی سبکی‌اند. سخنی که در سر و بُنِ آن نشانی از کژی نتوان یافت، سخنی است که یکسره راست است. **پی و کی** و **راستی** و **کاستی** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. قافیه، در بیت هزار و سیصد و پنجاه و یکم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

رستم، از آن روی که از خامکاری و سبکساری کاوس خشمگین و دل‌آزرده است، به درشتی از او یاد می‌آورد و وی را کسی می‌خواند که کار دشوار و رنجبار نبرد با دیوان مازندران را پی افکنده است. در ف، به جای «فگنده است»، «فگندند» آورده شده است که درست و بآیین نمی‌نماید. در پارسی، زمانی نهاد مفرد گزارهٔ جمع می‌تواند داشت که از دید معنی‌شناسی جمع بتواند بود، مانندِ آنچه در این بیت سعدی دیده می‌آید:

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام؛ **هرکس** از گوشه‌ای **فرا رفتند**.

۱۳۵۳ تا **۱۳۶۰: ایدر، بخشنده** که در معنی بخش‌کننده به کار رفته است، **دشخوار** که ریختی است از «دشوار» و **میان ... اندرون** کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تیغ در معنی ستیغ کوه به کار برده شده است و **چو** در معنی «از گونهٔ»: دوازده هزار از دیوان جنگی شب‌هنگام پاسبان چاهساری‌اند که کنام دیو سپید است؛ دیوانی از گونهٔ کولاد غندی که سپهدار اوست و از گونهٔ بید و سنجه که نگهدار اویند. **کی** و **پی**، **صد** و **بد** و **چشم** و **خشم** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

لخت دوم از بیت هزار و سیصد و پنجاه و ششم، از دید ساختار نحوی، پیچشی دارد؛ نهاد جمله، در این لخت، **بخشنده** است که با کنایه‌ای ایما در معنی سنجنده و «پیماینده» به کار رفته است؛ فعل آن نیز **پی افگندن** است که در میانهٔ دو پارهٔ آن جدایی افتاده است؛ به همان سان، شمار (= عدد) و شمرده (= معدود): صد و فرسنگ نیز، از یکدیگر جدا افتاده‌اند؛ اولاد رستم را می‌گوید که: «از اینجا تا جایگاه کاوس راهی است که سنجنده و زمینْ‌پیمای آن را صد فرسنگ دانسته است، آنگاه که به پیمودن و اندازه گرفتن آن آغاز نهاده است. از جایگاه کاوس نیز تا کنام دیو سپید، راهی دشوار و بد در پیش خواهد بود که آن نیز صد فرسنگ است».

۱۳۶۱ تا ۱۳۶۳: رسن که در پهلوی نیز با همین ریخت به کار می‌رفته است، سنجه‌ای بوده است برای اندازه گیری که اندازهٔ آن بدرستی روشن و دانسته نیست؛ بر این پایه، در *شاهنامه*، «رسن برزدن» در معنی اندازه گرفتن و سنجیدن به کار برده شده است، بدان‌سان که نمونه را، در بیتهای زیر می‌بینیم:

بر و کفت و یالش به مانند من؛ تو گویی که داننده **برزد رسن**.

* * *

همه پادشاهی شدند انجمن؛ زمین را ببخشید و **برزد رسن**.

گُرازیدنِ گُرز واژه‌ای شگفت است که در ف آورده شده است؛ این واژه، در ظ، «گرازنده» است و کمابیش همسان با ف و در م و ژ «گزارنده». گزاردن به معنی ادا کردن و انجام دادن و به کار گرفتن است و در واژه‌هایی چون «نیزه گزار» و «خنجرگزار»، در *شاهنامه*، به کار رفته است؛ اما به یاد نمی‌آورم که این فعل برای گرز نیز به کار برده شده باشد و نمونه را، در *شاهنامه*، «گرزگزار» به کار رفته باشد. از این روی، «گرازیدن گرز» ریختی نژاده و کهن می‌تواند بود؛ می‌انگارم که شاید گرازیدن ریختی از «ورزیدن» باشد که در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پهلوی ورزیتن warzītan بوده است. بر پایهٔ زبانشناسی تاریخی ایرانی، ورزیتن پهلوی می‌تواند به برزیدن و گُرزیدن* دیگرگون شود. ریختِ بیِ آن در واژهٔ «برزیگر» و «برزگر» که در پهلوی ورزیگر warzīgar بوده است به کار رفته است، نیز در «بَرزیدن»:

برزیدن: بر وزن لرزیدن، به معنی ورزیدن است که مواظبت و مداومت کردن باشد در کاری.[۱]

سخنور دیرینه، شاکر بخاری، نیز گفته است:

همه وادیچ پر انگور و همه جای عصیر؛ ز آنچه **برزید** کنون بربخورد برزگرا.

اما ریختِ گیِ واژه، گرزیدن، تا آنجا که من می‌دانم، در پارسی کاربرد نیافته است. «گُرازیدن» می‌تواند ریختی از «گُرزیدن» باشد که بر پایهٔ هنجاری در پارسی در گذراسازیِ (= تعدیه) فعل ساخته شده است؛ این هنجار را در «گاشتن» و «گذاشتن» می‌توانیم دید که از «گشتن» و «گذشتن» ساخته شده‌اند. بر این پایه، «گرازیدنِ گرز و تیغ و سنان» می‌تواند به معنی ورزیدن یا «به ورز آوردنِ» این جنگْ‌ابزارها باشد. در *مجمل‌التواریخ و القصص*، بَرْنام گستهم «سختْ کمان وراز» آورده شده است. *وراز*، در این برنام، واژه‌ای است که انگارهٔ مرا دربارهٔ «گرازیدن» نیرو می‌تواند بخشید و استوار می‌تواند داشت. روانشاد بهار، فعلِ به کار رفته در این برنام را «گزاردن» انگاشته است که در پهلوی *وزارتن* wizartan بوده است و گمان زده است که مگر ریخت درست برنام «سخت کمان وزار» بوده است:

... و پسران نوذر، طوس و گستهم [که] **سخت‌کمان وراز** گفتندی، همچنین جوانان بودند و نوخاستگان.[۲]

گرازیدن در پارسی در معنی خرامیدن به کار رفته است؛ لیک همواره کاربرد واژه با این معنی یکسره سازگار نمی‌افتد و بیشتر معنی کوشنده و ستیهنده را می‌برازد؛ نمونه را، در این بیت از نظامی:

دلیری کند با من آن نادلیر، چو گور **گرازنده** با نرّه‌شیر.

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «برزیدن».

۲. *مجمل التواریخ و القصص* / ۹۱.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یا در این بیت دیگر از لبیبی:

بـــه روز نـــبرد، آن هـــزبر دلیـــر شـتابد چـو گـرگ و **گـرازد** چـو شـیر.

ده رسن کنایه‌ای است ایما از درازیِ بسیار؛ اولاد رستم را می‌گوید که: «دیو سپید آنچنان زَنده و کلانْ‌پیکر و «ستنبه» است که به تن او را همچون کوهی خواهی یافت و خواهی دید که پیکر و گردن و شانهٔ او بس دراز و تناور است».

۱۳۶۴ تا **۱۳۶۹: بُزْگوش و نرمْ‌پای**، بدان‌سان که از این بیتهای *شاهنامه* برمی‌آید، نام دو سرزمین بوده است در مازندران. این سرزمینها، از آن روی بدین نامها خوانده شده‌اند که جایگاه بزگوشان و نرمْ‌پایان بوده‌اند. بزگوشان جاندارانی افسانه‌ای‌اند که گوشهایی همانند گوش بز دارند؛ نرمْ‌پایان نیز که «دوالپایان» هم خوانده می‌شوند، جاندارانی دیگرند افسانه‌ای و زیانبار، با پاهایی بسیار نرم و دوالْ‌مانند. در بیتهای سپسین، از نرمْ‌پایان دیگر بار سخن رفته است و شهر آنان جایگاه شاه مازندران شمرده شده است؛ بنگرید به بیتهای هزار و پانصد و پانزدهم تا هزار و پانصد و هفدهم. اما از آن جانداران دیگر سخنی در میان نیست. در این بیت دیگر نیز، از «بزگوش» در کنار «سگسار» سخن رفته است:

ز **بـــزگوش** و سگســـار و مـازندران، کس آریـــم، بـــا گـــرزهای گـران.

شاید بزگوش ریختی گشته از «برکوش» یا «برگوش» باشد که یکی از شهرهای فرارود (= ماوراءالنهر) بوده است و نام آن بر این سرزمین در مازندران نهاده آمده است:

> کنکراک بر کرانهٔ رود برک است به نزدیک خدینکث، بر یک فرسنگی و میان این رود و حایط چاچ خاتونکث بر دو فرسنگی افتاده است و **برکوش** بر سه فرسنگی خاتونکث و از آنجا تا خرگانکث چهار فرسنگ بود، بر سمت مشرق... .[۱]

نیز می‌توان «برگوش» را سرزمین «بَرْگوشان» دانست و برگوشان را جاندارانی افسانه‌ای که گوششان آنچنان فراخ و بزرگ بوده است که بر و سینه‌شان را می‌پوشانده است. این

---

۱. ترجمهٔ *مسالک و ممالک* / ۲۷۵.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جانداران، در افسانه‌های ایرانی، گاه «گلیمْ‌گوش» نیز خوانده شده‌اند. هنوز، در کرمانشاهان، کسی را که گوشهایی بزرگ دارد، *بَلْبَلْ‌گوش* یا *گوشْ‌بَلَکانی* می‌گویند. این واژه‌های گویشی و بومی، بر پایهٔ هنجارهای زبانشناختی، ریختهایی از *بَرْبَرْگوش* یا *گوشْ‌بَرَکانی* می‌توانند بود که در آنها هنوز «برگوش» به گونه‌ای به یادگار مانده است.

می‌تواند بود که سرزمین نرمْ‌پایان بنْ‌مایه‌ای افسانه‌شناختی باشد که از داستان ذوالقرنین به داستان هفت‌خوان رستم راه جسته است. همانندی و پیوندی دیگر در میانهٔ این دو چهرهٔ نمادین، گذشتن آنان است از سرزمین تیرگی؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت هزار و سیصد و دوم. آن «خداوند دو شاخ» نیز که چهره‌ای است ناشناخته و رازآلود و نمادین و او را با اسکندر مقدونی، جهانگشای آشفته‌خویِ گُجسته‌روی، درآمیخته‌اند و یکی شمرده‌اند ــ و آنچنان که مولانا ابوالکلام آزاد هوشمندانه گمان زده است، وی را نیک می‌برازد که شهریار فرخنده‌خوی و مردم‌دوست ایران کورش بزرگ باشد ــ[1] در گشت و گذارهای شگفت خویش، زمانی به سرزمین نرمْ‌پایان می‌رسد:

... چو نزدیکی **نرمْ‌پایان** رسید، نگه کرد و مردم بی‌اندازه دید.
نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز؛ از آن، هر یکی چون یکی سرو برز.
چو رعد خروشان برآمد غریو؛ برهنه سپاهی به کردار دیو.
یکی سنگباران بکردند سخت، چو باد خزان برزند بر درخت.
به تیر و به تیغ، اندر آمد سپاه؛ تو گفتی که شد روز روشن سیاه.
چو از نرمْ‌پایان فراوان نماند، سکندر بیاسود و لشکر براند.
بشد تازنان تا به شهری رسید که آن را کران و میانه ندید...

جدایی در میانهٔ این دو داستان، تنها در آن است که اسکندر نخست نرمْ‌پایان را در هم می‌شکند، سپس به سرزمین تیرگی می‌رود؛ لیک رستم، پس از گذشتن از سرزمین تیرگی است که می‌باید به سرزمین نرمْ‌پایان راه جوید. اما، از دیگر سوی، در داستان ذوالقرنین نیز به گونه‌ای تیرگی، پیش از رفتن وی به سرزمین نرمْ‌پایان، باز می‌توانیم خورد: این

---

۱. *ذوالقرنین یا کورش کبیر*.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شهریار خورشیدْفش، پیش از نبرد با نرمْپایان، با حبشیان می‌جنگد که به ابری سیاه می‌مانسته‌اند و با سیاهی خویش جهان را چون پرّ زاغ گردانیده بوده‌اند و دیدگان وی را به تیرگی می‌کشیده‌اند:

... وز آن جایگه شاه خورشیدفش — بیامد دمان تا زمین حبش.
ز مردم، زمین بود چون پرّ زاغ؛ — سیه گشته و چشمها چون چراغ.
چو از دور دیدند گرد سپاه، — خروشی برآمد ز ابر سیاه.
سپاه انجمن شد هزاران هزار؛ — وز آن، **تیره** شد دیدهٔ شهریار...

در بیت هزار و سیصد و شصت و هفتم، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، به جای «با» «تا» آمده است. اما چنان می‌نماید که درست «با»ست؛ زیرا اگر واژه «تا» باشد، از بزگوش تا نرمْپای سیصد فرسنگ راه در میان خواهد بود و بناچار، در بیت سپسین، می‌باید از نرمْپای سخن می‌رفت نه دیگربار از بزگوش، بدین‌سان: از بزگوش تا نرمْپای سیصد فرسنگ است و از نرمْپای تا شاه مازندران راهی زشت و فرسنگهایی گران. از دیگرسوی، نرمْپای جایی است که شاه مازندران در آن می‌زید:

... به مرزی کجا سستْ پایان بدند، — سواران پولادْخایان بدند.
کسانی که بودند پای از دوال؛ — لقبشان چنین بود، بسیار سال؛
بدان شهر بُد شاه مازندران؛ — هم آنجا دلیران و گندآوران.

پس در میانهٔ نرمْپای و جایگاه شاه مازندران «راهی زشت و فرسنگهایی گران» نمی‌تواند بود؛ اولاد رستم را می‌گوید که: «چون از کنام دیو سپید گذشتی، به هامونی سنگلاخ خواهی رسید که آهو با همهٔ چُستی و تیزْتکی‌اش از آن نمی‌تواند گذشت؛ دیوی سالار و مرزبانْ نگاهبان آن است و نرّه‌دیوان در فرمان اویند. آنگاه که از این هامون گذشتی و آن دیو را از پای درآوردی، به رودی خواهی رسید که پهنای آن افزون بر دو فرسنگ است؛ در آن سوی رود، بزگوش و نرمْپای جای دارند و سیصد فرسنگ راه زشت و دشوار آن دو را از هم جدا می‌دارد و برای رسیدن به شاه مازندران، این راه را می‌باید پیمود. براستی، از **شاه مازندران**، با مجاز جایگیر و جای، زیستگاه این شاه خواسته شده است که همان شهرِ نرمْپای است. **بیش** با **پیش** و **جای** با **پای** جناس یکسویه در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آغاز می‌سازند. در بیت هزار و سیصد و شصت و هشتم، قافیه هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۳۷۰ تا **۱۳۷۸: سُوهان** ابزارِ آهنْ‌پیر است؛ می‌انگارم که این واژه از دو پارهٔ سوه + ان (= پساوند) ساخته شده است؛ بخش نخستین آن، سوه، ریختی از «سود» می‌تواند بود، بُنِ اکنون از سودن که د در آن به ه دیگر گشته است. نمونه‌ای دیگر از این‌گونه دگرگونی را در واژهٔ «روهینا» می‌توانیم جست که روه، در آن، ریختی از رود rōd در پهلوی می‌تواند بود که در پارسی «روی» شده است.[1] **پای و پر** در معنی توش و توان به کار رفته است؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت صد و سی و هفتم. **تنها** در کاربرد اسمی است و در معنی «تنهایی» و ویژگی‌ای سبکی: «تنی تو، به تنها»: تو تنی به تنهایی هستی؛ تو تنی تنهایی. به این کاربردِ «تنها» در بیتهایی بسیار از *شاهنامه* بازمی‌خوریم، نمونه را، در این بیت:

... دگر آنکه گفتی ز خون ریختن، به **تنها**، به رزم اندر آویختن...

ویژگی‌ای دیگر سبکی **سودن** است که در کاربرد ناگذراست: سوده شدن. «بسایی، به سوهان آهرمنی»: با سوهان اهریمنی، سوده خواهی شد. دیگر ویژگیهای سبکی یکی **اگر** است، در لخت نخستین از بیت هزار و سیصد و هفتاد و دوم که در معنی «یا» به کار رفته است و دودیگر **به ... اندرون** و سه‌دیگر **کجا** که در معنی «که» است و چهارم **زخم** که در معنی کوبه به کار برده شده است. **سوهانِ آهرمنی** استعاره‌ای آشکار از دیو سپید می‌تواند بود؛ اولاد رستم را، بیم‌انگیز و هشدارگر، می‌گوید که اگر از آهن نیز ساخته شده باشد و آسیبْ‌ناپذیر باشد، دیو سپید مانند سوهانی اهریمنی او را خواهد سود و از میان خواهد برد. «باز ندانستن عنان از رکیب» کنایه‌ای است ایما از آشفتگی و سرآسیمگی بسیار و **پای برداشتن** از راه سپردن.

۱۳۷۹ تا **۱۳۸۸: جَلَب** به معنی شور و هنگامه است و واژه‌ای تازی است:

جلب: بالفتح، کشیدن و به فتحتین، بیع و سودا و سود و نفع و آنچه برای

---

۱. در این باره بنگرید به *از گونه‌ای دیگر*/ ۲۷۱.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فروختن از شهری به شهری برند و بالضّم و بالکسر و سکون ثانی ابر تنک بی‌باران؛ به این همه معانی، عربی است و در فارسی، به معنی زن فاحشه و به معنی شور و غوغاست.[۱]

اما این واژه در معنی شور و غوغا نیز تازی است؛ نمونه را، آنگاه که تازیان می‌گویند: «جَلَبَ علیٰ ٱلْفَرَس» بدین معنی است که: «فلان بر اسب بانگ زد و او را به تاختن برانگیخت». **هزمان** که کوتاه شده و در هم فشردهٔ «هر زمان» است، ویژگی‌ای سبکی است؛ اولاد، در پاسخ رستم که دربارهٔ آتشی که افروخته می‌شود و شور و هنگامه‌ای که برمی‌آید از وی می‌پرسد، می‌گوید که: «ما به دروازهٔ مازندران رسیده‌ایم و آن آتش‌افروزی و بانگ و فریاد از دیوان مازندران است که تنها دو بهره از چهار بهرهٔ شب یعنی نیمی از شب را می‌خسپند و نیمی دیگر را بیدار می‌مانند». **کیمیا** در معنی فسون و چاره به کار رفته است. **گرزِ نیا** گرز سام نریمان است که در گرانی و سترگی بدان دستان می‌زده‌اند و زال آن را، چونان یادگاری ارجمند و بی‌مانند از نیاکان، به رستم داده بوده است.

بیتهای هزار و سیصد و هفتاد تا هزار و سیصد و هشتاد و پنجم در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف آورده شده است. با این بیتها، رشتهٔ سخن استوارتر و بافتار معنایی سنجیده‌تر و درتنیده‌تر است و بی‌آنها، گونه‌ای تُهیگی و گسست روندِ رخدادها را از هم می‌پریشد؛ از این روی، این بیتها به متن افزوده آمده است؛ نیز بیت هزار و سیصد و نود و نهم که در آن، از کوه اسپروز و بازگشت رستم بدان سخن رفته است، نشان و برهانی بر نژادگی این بیتها می‌تواند بود. در بیت هزار و سیصد و هفتاد و نهم، از رسیدن رستم بدین کوه سخن در میان آورده شده است.

خوان پنجم رستم که در آن اولاد را به فرمان درمی‌آورد، به یکبارگی، با آنِ اسفندیار ناساز است؛ اسفندیار، در این خوان، سیمرغ را از پای درمی‌آورد و به گونه‌ای، مرگ خویش را شالوده می‌ریزد: سیمرغ نرینه که کین اسفندیار را در دل می‌پرورد و از

---

۱. *غیاث اللغات* / زیر «جلب».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کشته شدن جفت خویش سخت خشمگین و تافته است، در نبرد رستم با این پهلوان رویینه‌تن، از اسفندیار کیفر می‌ستاند و راه و رازِ کشتن وی را به رستم می‌آموزد.

۱۳۸۹ تا ۱۳۹۵: آذرگشسب یکی از سه آتش سپند و مینوی بوده است، در زمان ساسانیان و آتش جنگاوران و ارتشتاران؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت دو هزار و صد و سی و ششم. رستم، در تیزتازی و شور و شتاب، با تشبیهی آشکار به این آتش مانند آمده است؛ تشبیه دیگر نیز از همین گونه می‌تواند بود. **دریا** و **کوه** را نیز استعاره‌هایی آشکار از رستم می‌توان دانست: رستم، آنچنان خروشی سترگ و سهمگین برآورده است که گویی دریا و کوه است که برآشفته است و می‌خروشد. **به ... اندر** ویژگی سبکی است. استاد، در بیت هزار و سیصد و نود و پنجم، به زیبایی و زبان‌آوری و با واژه‌هایی اندک، نمایی سخت هول‌انگیز و دهشتبار را برنگاشته است که موی از هراس بر تن آدمی برمی‌تواند افراخت.

۱۳۹۶ تا ۱۴۰۲: رُسْت به معنی خاک است و به مجاز کلِ و جزء، از آن سرزمین و میهن خواسته شده است؛ «رُس»، چنان می‌نماید که ریختی کوتاه شده از این واژه باشد و آن گونه‌ای است از خاک که در آمیختن با آب سخت و سُتوار می‌گردد؛ از این روی، در کوزه گری، از آن بهره می‌برند:

> رست: ... به معنی محکم و مضبوط هم آمده است و نوعی از خاک سخت باشد و مطلق خاک را نیز گفته‌اند... .[1]

بَر و بوم و رُست را استاد در معنی زادْبوم و میهن به کار برده است؛ در این بیتهای دیگر نیز، این آمیغ به کار رفته است:

یکی سخت پیمانت خواهم نخست، که لرزان شود ز او **بر و بوم و رُست**.

* * *

به توران نماند **بَر و بوم و رُست**؛ ز تخت من اندازه گیرد نخست.

* * *

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «رست».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بـــباید کـــنون دل ز تـــیمار شست؛ بـــه ایـــران، نـــمانم بَـــر و بـــوم و رُست.

گاه نیز تنها در ریخت «بوم و رُست» به کار رفته است:

نـــماند کس از مـــا بـــدین **بـــوم و رُست**؛ بـــباید ز شـــاهی تـــو را دست شست.

* * *

مـــخواهـــید بـــاژ انـــدر آن **بـــوم و رُست**، کـــه ابـــر بـــهارش بـــه بـــاران نشست.

* * *

بـــه تـــاراج داد آن هـــمه **بـــوم و رُست**؛ بـــه یکـــبارگی، دست بـــد را بشست.

بدرّیدشان دل: دلشان بدرّید؛ دلشان از هم درید و فرو شکافت: آنگاه که دیوان گرز و گوپال رستم و نیروی چنگ او را دیدند، دلشان از بیم و هراس از هم شکافت و زادْبوم خویش را از یاد بردند و شتابان روی به گریز آوردند، آنچنان که پدر پای بر پیکر پسر می‌نهاد و می‌شتافت تا از آوردگـاه و مرگْجای بگریزد. **پرداختن** که در معنی پیراستن و از میان بردن به کار رفته است و **بر ... بر و کجا** که برابر با «که» به کار برده شده است ویژگیهایی سبکی‌اند. **راهجوی** کنایهٔ ایماست از اولاد که در پیش مـی‌رود و راه را بـه رستم می‌نماید. **رُست و جُست و راه و شاه** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

۱۴۰۳ تا ۱۴۰۸: به ... اندرون و غریویدن به معنی خروشیدن و غریو بـرآوردن کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **تاجبخش** کنایهٔ ایما از رستم است و **شهریار** از کاوس. تشبیه از گونهٔ آشکار است.

۱۴۰۹ تا ۱۴۱۷: تل به معنی تپّه است. این واژه تازی است و در عبرانی، *تِل* و *تِلولیّت* بوده است و در سریانی، *تِلا* و *تلاّ*.[1] **تلِ بی‌مَغاک** تلی است که هیچ گودال و شکاف و درّه‌ای در آن نیست. **جادو** که در معنی جادوگر به کار رفته است، **چنانچون، را**، در لخت دوم از بیت هزار و چهارصد و شانزدهم که در معنی «برایِ» به کار برده شده است و **به ... اندرون** ویژگیهایی سبکی‌اند. **سر**، با مجاز جزء و کل، در معنی سرور و سالار به کار رفته است و **سرِ جادوان** کنایه‌ای است ایما از دیو سپید. «به بیم و امید بودن از کسی» کنایه‌ای

---

۱. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۱/ 104.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است از همان‌گونه از بر آن کس بنیاد کردن و او را سالار و پشتیبان خویش دانستن. **بیم و امید** آمیغی است پدید آمده از دو واژهٔ ناساز که معنایی یگانه دارد: امید و اعتماد. این آمیغ از گونهٔ «نام و ننگ» است که با یکدیگر ناسازند؛ اما معنایی یگانه از آن دو برمی‌آید: آبرو و شرف. تشبیه از گونهٔ آشکار است. **گیر و تیر** و **خاک و پاک** جناس یکسویه در آغاز دارند. لخت دوم از بیت هزار و چهارصد و دوازدهم به آرایهٔ هم‌آوایی آراسته آمده است.

۱۴۱۸ تا ۱۴۲۵: فرزانه، در پهلوی، **فرزانگ** frazānag بوده است. ستاک واژه *زان* یا *ذان* است که در ریخت «دان» در «دانستن» به کار برده شده است. این واژه که به معنی «بسیارْدان» است، اگر به فرجام دگرگونی خود می‌رسید، در پارسی، *فَرْدانه** می‌توانست شد. **پزشک**، در پهلوی، بچشک bičešk و بزشک bizešk بوده است. **سرشک** در معنی قطره و «چکه» است. **بدانست** را می‌باید *بِدانِس* خواند و «ت» را از آن سترد. این هنجار ویژگی‌ای سبکی است که در *شاهنامه* و دیگر متنهای کهن کاربرد داشته است؛ نمونه را، در این بیت:

به چرم اندر **است** گاو اسفندیار؛ ندانم چه پیش آورد روزگار!

رودکی نیز گفته است:

هرچند نوبهار جهان **است** به چشم خوب، دیدار خواجه خوبتر، آن مهتر حسیب.

نیز:

گرچه به هنگام حلم کوه تن اوی، کوه سیام **است** که کس نبیند جنبان،
دشمن ار اژدهاست، پیش سنانش، گردد چون موم، پیش آتش سوزان.

نیز فرزانهٔ قبادیان راست:

تو مؤمنی گرفته محمّد را؛ او کافر **است** گرفته مسیحا را.

خیره در معنی نابینا به کار رفته است، چنانکه در بیتهای زیر نیز:

اگر آز بر تو چنان چیره گشت، که چشم خرد مر تو را **خیره** گشت،...

* * *

سپه بازگردید چون تیره گشت که چشم سواران همی **خیره** گشت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دیگر ویژگیهای سبکی، یکی **کردن** است، در «توانی کـردن» و دیگـر **بـه ... انـدرون**. **خورشید و ماه** استعاره‌ای آشکار از چشمان کاوس است که تیرگی و خیرگی گرفته است. **بس و کس، بها و رها، بست و خست و تیره و خیره** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. در لخت نخستین از بیت هزار و چهارصد و نوزدهم، کاربرد دوگانهٔ را، «مرا و تو را»، از سرِ استوارداشت است و نشانهٔ درنگی افزونتر بر «بیم»؛ کاوس رستم را می‌گوید: «بیم من و بیم تو تنها از دیو سپید است».

۱۴۲۶ تا ۱۴۳۱: بید ریختی است از «بُوید» (= باشید) و ویژگی‌ای سبکی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت هشتصد و شصت و هشتم و هزار و سی و سوم. **به ... اندر و ایدون و مر ... را** ویژگیهایی دیگـر سـبکی‌انـد. **هـمه** در مـعنی هـمگنان است و بـه ایـرانـیان بازمی‌گردد. از **اختر**، با مجاز سبب و مسبّب، بخت و سرنوشت خواسته شده است. **درخت** استعاره‌ای آشکار از دودمان شاهی می‌تواند بود؛ رستم ایرانیان در بند را می‌گوید: «اگر آفریدگار یار من باشد و بخت بلند مرا زور بدهد، شمایان، همگنان، دیگربار بـختیار خواهید شد و به ایران باز خواهید گشت و کاوس نیز از بند خواهد رَست و زنده خواهد ماند و فرزندی از او برخواهد آمد که پادشاه آیندهٔ ایران خواهد شد و بدین‌سان، دودمان پادشاهی برنخواهد افتاد و از میان نخواهد رفت». **زور و هور** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **باز و بار** جناس یکسویه در پایان.

این خوان رستم نیز با خوان همتای آن در داسـتان اسـفندیار یکسـان نـیست؛ اسفندیار، در خوان ششم، با نیروهای گیتی درمی‌آویزد و می‌ستیزد، با برف و باران و باد.

۱۴۳۲ تا ۱۴۴۰: به ... اندر و جادو که در معنی «جادوگر» به کـار رفـته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. اشکفتی که کنام دیو سپید است آنچنان ژرف است و تاریک که **چاه** نیز خوانده شده است؛ در این غارِ چاه‌وار است که رستم با دیو سترگ و «ستنبه» نبرد می‌آزماید. **پیروزگر** کنایهٔ ایماست از پروردگار چیره و توانا. **فراز بـا راز** جـناس مـزید می‌سازد و **راز با راه** جناس یکسویه در پایان.

اولاد رستم را می‌گوید: «آنگاه که آفتاب نیک برآید و روزْ پهن بگسترد، دیوان به خواب می‌روند و حتی یکی از آنان بیدار و نشسته بر جای نمی‌ماند و تنها اندکی از

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جادوان، در این هنگام، بیدارند و پاسبان». **خفتن** دیوان به هنگام روز را می‌توان نمود و نشانی از وارونه کاری آنان دانست. در افسانه‌های ایرانی، یکی از ویژگیهای گوهرین و سرشتین دیوان آن است که رفتار و کردارشان همواره وارونه است و ناساز با آنِ مردمان؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت دویست و چهل و هشتم.

هفت کوه که سرانجام رستم به یاری رخش بدانها باز می‌رسد تا به چاهساری که کنام دیو سپید است راه ببرد و با کشتنِ این پتیارهٔ نیرومند، خوان هفتمین را نیز پسِ پشت بنهد، می‌تواند نمادی از هفت‌خوان یا هفت زینه‌ای (= مرحله) باشد که رستم پیروزمندانه از آنها گذشته است؛ خوانهای هفتگانه در نمادِ هفت کوه، در فرجام کار و در خوان هفتمین، پیوسته با یکدیگر، دیگربار به نمود آمده‌اند. در داستانهایِ نمادینِ مرغان که در آنها سرگذشت جان به شیوه‌ای رازآلود باز نموده و باز گفته آمده است، نیز به این نماد بازمی‌خوریم. در این داستانها، کوه نماد آسمان است. نمونه را، در «داستان مرغان» (= رسالة الطّیر) سهروردی، فرزانهٔ فروغ (= شیخ الاشراق) از **نه کوه** یاد کرده است که مرغانِ جان برای رسیدن به رهایی می‌باید از آنها بگذرند. آسمانها را اگر هفتگانه بشماریم و تنها آسمانهایی را در شمار آریم که جایگاههای «هفتان» یا هفت اخترند، هفت کوه نمادین خواهیم داشت و اگر دو آسمان دیگر را نیز که یکی آسمان برجهاست و دیگری آسمان برین یا اطلس بدان هفت بیفزاییم، این کوهها در شمارْ نه خواهند بود، بدان‌سان که در داستان سهروردی آمده است.[۱]

۱۴۴۱ تا ۱۴۴۵: ایچ و پیش ... در ویژگیهایی سبکی‌اند؛ نیز به کار بردن **گزارهٔ جمع** (= جستند) برای نهاد مفرد (= کسی)، در لخت دوم از بیت هزار و چهارصد و چهل و پنجم. **نهنگ** استعاره‌ای است آشکار از شمشیر؛ «جنگی» استعاره را می‌پیراید؛ زیرا از سازگارهای شمشیر (= مستعارٌ له) است. تشبیه‌ها از گونهٔ آشکارند. **نام و ننگ** آمیغی است پدید آمده از دو ناساز که معنایی یگانه از آن برمی‌آید: آبرو؛ نیز بنگرید به گزارش بیت هزار و چهارصد و هفدهم. **گرد و کرد و جنگ و ننگ** جناس یکسویه در آغاز دارند و **نیام و نام** جناس زاید.

---

۱. در این باره بنگرید به *پرنیان پندار*، جستار «خرد سرخ و اندیشهٔ سبز».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در لخت نخستین از بیت هزار و چهارصد و چهل و دوم، به جای «برهم» در ف «محکم» آمده است که از واژه‌های *شاهنامه* نمی‌تواند بود؛ این لخت در ظ و ژ چنین است: «سراپای اولاد را کرد بست». «بست کردن» به جای «بستن» کاربردی بیهوده و ناشیواست که هرگز در *شاهنامه* به کار نرفته است. ریختِ درستِ آن شاید «گِرد بستن» باشد، در معنی یکسره و گِرداگرد بستن. ریختِ آمده در متن از م است.

نبرد رستم با دیوان سخت کوتاه و شتابزده و تنها در سه بیت سروده و بازنموده آمده است؛ شاید از آن روی که فرزانهٔ فرهمند توس برترین و بنیادی‌ترین رخداد را نبرد و آویزش رستم با دیو سپید می‌دانسته است، پیکار او را با دیوان دیگر به کوتاهی گزارده و بازگفته است. اما این نبرد، در بازْگفتِ (= روایت) سغدی از داستان رستم، به فراخی آورده شده است و به شیوه‌ای پهلوانانه و شورانگیز؛ می‌سزد که آنچه را از این بازگفت بازمانده است، به پاسِ ارج و ارز بسیار آن، در اینجا به یکبارگی بازآورم:

دیوان همان دم به شهر گریختند. رستم همچنان به دنبال آنها تا دروازهٔ شهر رفت. بسیاری، از پایمال شدن، مردند. یک هزار تن با زحمت توانستند به شهر درآیند. دروازه‌ها را بستند. رستم با نیکنامی بزرگ برگشت. به چراگاهی نیکو رفت؛ ایستاد؛ زین برگرفت؛ اسب را در سبزه رها کرد؛ جامه درآورد؛ غذایی خورد؛ سیر شد؛ بستری گسترد؛ دراز کشید و به خواب رفت. دیوان در انجمن به شور ایستادند و با یکدیگر چنین گفتند: «بزرگ زشتی بود و بزرگ شرمساری از طرف ما که از یک تنه سوار چنین به شهر پناه بریم. چرا نجنگیم؟ یا همگی بمیریم و نابود شویم و یا کین خدایان خواهیم».

دیوان، آنان که از جنگ جان به‌در برده بودند، با ساز و برگ گران و سلاح نیرومند مجهّز شدند. با شتاب فراوان، دروازهٔ شهر را گشودند، بسیار کمانگیر، بسیار گردونه‌سوار، بسیار پیلْ‌سوار؛ بسیاری سوار بر ... بسیاری سوار بر خوک، بسیاری سوار بر روباه، بسیاری سوار بر سگ، بسیاری سوار بر مار و سوسمار، بسیاری پیاده، بسیاری در حال پرواز مانند کرگس

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و خفاش می‌رفتند و بسیاری واژگون، سر به پایین و پاها به بالا، غرشی برکشیدند و زمانی دراز باران، برف، تگرگ و تندر بزرگ برانگیختند. دهان را باز گشودند و آتش، شعله، دود رها ساختند و به جستجوی رستم دلاور رهسپار شدند. آنگاه آمد رخش تیزهوش و رستم را بیدار کرد. رستم از خواب برخاست؛ در حال، جامهٔ پوست پلنگ پوشید؛ ترکشدان بربست؛ بر رخش سوار شد؛ به سوی دیوان شتافت. چون رستم از دور سپاه دیوان را دید، به رخش چنین گفت: «بیا، ای سرور! کم‌کم بگریزیم؛ کاری کنیم که دیوان را به سوی جنگل بکشانیم». رخش پسندید. همان دم، رستم به عقب بازگشت. وقتی دیوان چنین دیدند فوراً، هم سپاه سواره و هم پیاده، به پیش تاختند و به یکدیگر گفتند: «اکنون ارادهٔ سردار شکسته است و دیگر با ما به پیکار نخواهد پرداخت. هرگز رهایش نکنید؛ او را نبلعید؛ بلکه همچنان زنده بگیرید، تا او را تنبیه دردناک و شکنجه‌ای سخت نشان دهیم». دیوان یکدیگر را سخت برانگیختند. همگی فریاد برکشیدند و از پی رستم روان شدند. در آن هنگام، رستم بازگشت و بر دیوان حمله برد، چون شیر دژن بر نخجیر و یا کفتار بر گلهٔ رمه و یا شاهین بر خرگوش و یا خارپشت بر اژدها.[1]

۱۴۴۶ تا ۱۴۵۴: گُریغ ریختی است از «گریز» و ویژگی‌ای سبکی. گریغ از ورگ wirēg پهلوی برآمده است و گریز از ورز wirēz، بُنِ اکنون از ورختن wirēxtan که در پارسی «گریختن» شده است. **شبه** که از شب + ه (= ـَـ) ساخته شده است، در واژه، به معنی شبگون است و نام سنگی است سیاه که در پندارشناسی سخن پارسی نماد تیرگی است؛ پیشینیان ویژگیهایی چند شگرف در این سنگ می‌یافته‌اند:

شبه: با اول و ثانی مفتوح به ها زده، نام سنگی باشد سیاه و برّاق و در نرمی و سبکی، همچون کاهْرباست و آن دو بابت می‌شود: یکی آن است که از

---

۱. *شاهنامه‌شناسی*، ج ۱ / ۴۸.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دشت قبچاق آورند و آن آبی است که به مرور ایّام بسته می‌شود و دیگری کانی باشد که از گیلان آورند؛ طبیعت آن سرد و خشک است؛ گویند هرکه با خود دارد، از چشم‌زخم و سوختن آتش ایمن گردد و اگر بر سر بیاویزند، درد سر را ساکن سازد و اگر نور چشم کسی سفید باشد و در چشم او خیالها و چیزی مانند ابر پدید آید و چشم‌خیرگی کند، آیینه‌ای از آن سازند و پیش چشم بدارند؛ چشم را قوّت تمام بخشد و آن مرَض را زایل کند و منع نزول آب نیز از چشم کند و با میلی که از آن بسازند سرمه کشیدن یا همان میل را بی‌سرمه در چشم کشیدن روشنایی چشم را زیاده کند و قوّت باصره دهد و چون او را در آتش نهند، مانند هیزم بسوزد و بوی نفط کند.[۱]

«شبه» از شپگ šapag پهلوی برآمده است و در تازی، «شَبَق» و «سَبَج» شده است. گاه پساوند در این واژه که «ـَ» است حرف ه شمرده آمده است که درست و روا نیست؛ نمونه را راوندی، آنگاه که چامهٔ خویشتن را در سنجش با چامه‌هایِ دیگرْ سخنوران، شبه‌ای در کنار گوهرها می‌شمارد، واژه را «شبهی» نوشته است که از شَبَهْ+ی ساخته شده است:

... چون در این کتاب درر شعر و غرر فکر هر کسی هست، چشم‌زخم را **شبهی** هم می‌بایست،این قصیده بیاوردم؛اگرچه به سخن همسری نکند، از روی مدح شاه بر همگنان رجحان دارد... .[۲]

به ... اندر نیز ویژگی‌ای دیگر سبکی است. دو تشبیه نخستین که در آنها کنام دیو سپید به دوزخ مانند شده است و این دیو به کوه سیاه از گونهٔ ساده و مجمل است و تشبیه سوم که در آن رستم به پیل ژیان مانند آمده است، از گونهٔ آشکار. **کوه**، در بیت هزار و چهارصد و پنجاهم، استعاره‌ای است آشکار از دیو سپید. روی دیو سپید نیز، با تشبیه ساده و مجمل، به شبه و موی او، با تشبیه رسا، به شیر مانند شده است. **نشیب** کنایه‌ای است ایما

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «شبه».

۲. *راحة الصّدور* / ۲۷.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از فروماندگی و در تنگنا بودن و **به تنگی آمدن** از نزدیک شدن و فرا رسیدن و **دیده مالیدن** و **مژگان شستن** از تلاش برای بهتر دیدن. **شُست** و **جُست**، **روی** و **موی** و **اوی** و **ژیان** و **میان** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **نهیب** و **نشیب** جناس لاحق و **تیغ** و **تیز** جناس یکسویه در پایان. قافیه در بیت هزار و چهارصد و پنجاه و چهارم، هنری است و پایهٔ آن بر *یان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

آنگاه که رستم به چاهسار دیو سپید می‌رسد، از تیرگی کنام و سیاهی دیو، چندی از دیدن بازمی‌ماند و خویشتن را در دلِ تاریکی گرفتار می‌بیند و توان گریز نیز ندارد. چونیِ دیوِ سپید شگرف است: او آمیزه‌ای است از اندکی سپیدی با سیاهی بسیار؛ روی و تنش یکسره سیاه است و مویش سپید. این ویژگیهای ناساز را نیز که دیو را از مردمان جدا می‌دارد، می‌توان به وارونگی و وارونه کاری دیوان بازگرداند و بازخواند: مردمان سپیدْروی‌اند و تیره‌موی؛ اما دیو سپید، به وارونگی، تیره‌روی است و سپیدْموی؛ سپیدْمویی او را به پیری وی نیز باز نمی‌توان خواند؛ زیرا سخنی از پیری و پُرْسالی دیو در میان نیست.

۱۴۵۵ تا ۱۴۶۱: با ... به هم، ایدون و ماندن که در کاربرد گذراست و در معنی بر جای نهادن، ویژگیهایی سبکی‌اند. دیو سپید، با تشبیه آشکار و جمع، به پیل و شیر مانند شده است. مانندگان و مانستگان، در این تشبیه، هر دو وابسته‌اند: دیو سپید که رستم با تیغ تیز یک ران و یک پای او را بریده است، همچنان بریده‌پای، مانند **پیل سرافراز** و **شیر دژم** با پهلوان بزرگ درمی‌آویزد و نبرد می‌آزماید. **پوست کندن** کنایهٔ فعلی ایماست از رنج و آزار بسیار رسانیدن. **بدگمان** نیز کنایه‌ای است ایما از دیو سپید و **اژدها** استعاره‌ای آشکار از رستم. قافیه‌ها، در بیتهای هزار و چهارصد و شصتم و شصت و یکم هنری است و پایهٔ آنها بر *ها* و *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ا* و *ان*.

دیو سپید، با آنکه در نبرد با رستم بی‌پای شده است، هنوز خویشتن را نیرومند و جنگاور می‌شمارد و می‌گوید که اگر از چنگ رستم برهد و زنده بماند، خرد و بزرگ را در مازندران از میان خواهد برد.

۱۴۶۲ تا ۱۴۷۰: فِتراک تسمه و دوالی بوده است که از پیش و پس زین

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌آویخته‌اند و کمند و نخچیر را از آن می‌آویخته‌اند. ریشه و خاستگاه این واژه بر من روشن نیست. از دید ریخت‌شناسی، می‌تواند بود که فتراک از دو پارهٔ فِتْر+اک (= پساوند) ساخته شده باشد؛ اما ستاک واژه، فتر، چیست و به چه معنی است؟ آیا می‌تواند بود که ستاک واژه همان باشد که در «فتردن» و «فتاریدن» و «فتالیدن» در معنی دریدن و شکافتن و گسستن نیز دیده می‌آید؟ **فسرده** کوتاه شدهٔ «افسرده» است که در پهلوی *افسرتگ* afsartag بوده است. **نرّه‌شیر** استعارهٔ آشکار از رستم است و **یازان** کنایهٔ ایما از دراز و **سر نهادن** از رهسپار شدن. رستم، با تشبیه رسا، به شیر ژیان مانند شده است.

امیدی که رستم به اولاد داده است فرمانروایی بر مازندران است. اولاد، آنگاه که زور بازوی رستم را می‌بیند و چیرگی او را بر دیو سپید، دلْ‌استوار و بی‌گمان می‌گردد که رستم به انجام آنچه بدو نوید داده است تواناست؛ پس می‌گوید که: «همی بازخواهد امیدم نوید»: من به امید در پیِ آنم که تو نویدی را که داده‌ای به کردار درآوری و امید من به نوید برسد و انجام بپذیرد. بدین‌سان، بازخوانی‌ای هنری نیز از گونهٔ اسناد به سبب در جمله به کار گرفته شده است.

۱۴۷۱ تا **۱۴۷۵: بار** در معنی بیخ و ریشه و بُن است و بارها در *شاهنامه* به کار رفته است؛ نمونه را، کیخسرو، آنگاه که به یاری گیو از توران به ایران آمده است، سخن‌گویان با کاوس دربارهٔ دلاوری این پهلوان که سر پیران ویسه را از بیخ می‌خواسته است کَنْد، می‌گوید:

... بینداخت، بر یال او بر، کمند؛ سر پهلوان اندر آمد به بند؛
به خواهشگری رفتم، ای شهریار! وگرنه بکندی سرش را ز **بار**.

گاه نیز این واژه با واژه‌هایی دیگر از گونه «بن» و «بیخ» به کار برده شده است؛ نمونه را، سخنورِ سره‌سرایِ سیستان گفته است:

عطّار، به کلبه در، با عود همی گفت:
«کاصل تو چه چیز است و چه چیزی ز **بُن و بار**؟

* * *

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عـمرهای نـوح بـاید تـا شـهی خـیزد دگـر،
هم از آن شاهان که تو بر کنده‌ای از **بیخ و بار**.

نیز اسدی توسی راست، در *گرشاسبنامه*:

بـبستند از آن پس بـرش راه بـار؛ نـبد پـهلوان گـفتی از **بـیخ و بـار**.

ربودن و **فگندن** که فعل دومند و در ریخت مصدر تام و **جادو** که به جای «جادوگر» به کار رفته است و **بار** ویژگیهایی سبکی‌اند و کاربردهایی کهن. **سپَردن** در معنی درپیچیدن و طی کردن به کار رفته است و در این معنی، برابر است با «درنوشتن». **سپردنْ خاک را** کنایهٔ ایماست از مردن و در دل خاک آرمیدن و «نشیب و فراز داشتنِ راه» از دشواری و ناهمواری بسیار آن.

۱۴۷۶ تا ۱۴۸۷: شاه، در بیت هزار و چهارصد و هفتاد و هشتم، کنایهٔ ایماست از فرمانروای مازندران که امید او در نبرد با ایرانیان یکسره به دیو سپید بوده است. **پیلِ هزبرْافکن** استعاره‌ای است آشکار از رستم؛ «هزبر» استعاره را می‌پرورد. **این هر دو** می‌باید به مام و فرزند بازگردد؛ کاوس رستم را می‌گوید که: «بر آن مامی که فرزندی چون تو زاده است، جز آفرین و ستایش نمی‌توان گفت؛ اما من از این مام و فرزند، هر دو، فرخنده‌بخت‌ترم؛ زیرا پیلی شیرْشکار چون تو چاکر و فرمانبر من است». **چو** در معنی «از گونهٔ» به کار برده شده است: «مهترانی نامور از گونهٔ توس و فریبرز و...». **فریبرز** پور کیکاوس است و از این بیت آشکار است که همراه با پدر در بند دیوان مازندران بوده است. فریبرزِ کاوس در شمارِ آن گروه از همراهان کیخسرو است که در برف و بوران ناپدید می‌شوند و نشانی از آنان فرا دست نمی‌آید. نام فریبرز در نوشته‌های پهلوی نیامده است. طبری این نام را **برزافره** آورده است و نویسندهٔ *مجمل‌التواریخ و القصص* بر آن است که این نام در آغاز برزفری بوده است و استاد توس آن را به «فریبرز» دیگرگون کرده است:

> کیکاوس، به روایتی، گویند پسر کی‌افره بن کیقباد بود... و فرزندش سیاوش بود و دیگر فریبرز و نام او **برزفری** بوده است؛ فردوسی در آن تقدیم و تأخیر کرد تا در وزن شعر آمد و چنین بسیار کرده است.[۱]

---

۱. *مجمل‌التواریخ و القصص* / ۲۹.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ریخت پهلوی این نام را در برزفرّه* burzfarrah یا برزخورّه* burzxwarrah گمان می‌توان زد، در معنی «بلندْفر» و «بُرْزْفر». **رامش‌پذیر**: رامش بپذیر. **آبا** ریختی است کهنتر از «با» و ویژگی‌ای سبکی. از **رود**، با مجاز جزء و کل، ساز خواسته شده است. در بیتهای هزار و چهارصد و هشتاد و پنجم و ششم، از دیدِ دانشِ معانی، گونه‌ای از فراخی به کار رفته است که آن را «ویژگی پس از فراگیری» می‌نامیم. قافیه، در بیت هزار و چهارصد و هشتاد و پنجم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نَهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

رستم کاوس را از بند می‌رهاند و خون جگر دیو سپید را در چشمان تاریک وی می‌چکاند و تیرگی را از آنها برون می‌راند. کاوس، پس از بینا شدن، با رستم و دیگر بزرگان ایران، بر تخت فرمانروایی مازندران برمی‌نشیند و هفته‌ای را در بزم و شادی می‌گذراند.

۱۴۸۸ تا ۱۴۹۷: سنگ در معنی گرانمایگی و وقار به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دویست و پانزدهم. **چنانچون** و **کجا** که برابر با «که» به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند؛ نیز به کار بردن **گزارهٔ مفرد** برای نهاد جمع، در بیت هزار و چهارصد و نود و ششم: «**بزرگان** بدان رای خشنود **شد**». تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است و مانسته در آن وابسته: پهلوانان، به فرمان کاوس، چنان تیز و تفت شتافتند که به آتشی می‌مانستند که در نیزار خشک می‌افتد و در اندک زمان، به شور و شر، سراسر آن را فرا می‌گیرد. **آتش** استعارهٔ آشکار از شور و هنگامه‌ای است بسیار که دلیران ایران در مازندران برانگیخته‌اند. **دست کشیدن** کنایهٔ ایماست از فرو نهادن کار و «دانستن شتاب از درنگ» از کاردانی و آزمودگی و **گرانیِ مغز** از خردمندی و دانایی؛ «گرانْمغزی» را استاد در معنایی به کار برده است که درست، وارونهٔ «سبکْمغزی» است. در بیت هزار و چهارصد و هشتاد و هشتم، گونه‌ای از فراخی به کار رفته است که آن را «روشنی پس از پوشیدگی» (= الایضاح بعد الابهام) می‌نامیم: نخست، پوشیده، از همهٔ کسان سخن رفته است؛ سپس، بروشنی، این کسان باز نموده شده‌اند: جهانجوی و گردنکشان و رمه.

با کشتن دیو سپید که دیوانْدیو است و «پتیارگانْپتیاره»، رستم گرانترین و دشوارترین آزمون را، پیروزمند و بختیار، از سر می‌گذراند و خوان هفتمین را نیز پسِ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پشت می‌نهد. این هفتمین خوان نیز با آنِ اسفندیار یکسان نیست: اسفندیار، در خوان هفتم خویش، گرگسار را، تافته و خشم‌آگین، از پای درمی‌اندازد. براستی، هفتمین خوان اسفندیار را با پنجمین خوان رستم می‌توان سنجید؛ گرگسار همچون اولاد راهنمونیِ اسفندیار را، در گذشتن از خوانهای هفتگانه و راه بردن به رویینْ‌دژ که خواهران وی: همای و به‌آفرید، در آن گرفتارند و اسفندیار آهنگِ رهاییِ آنان را دارد عهده‌دار است. اسفندیار گرگسار را، بدان سان که رستم اولاد را، نوید فرمانْرانی داده است: اگر گرگسار پهلوان رویینه‌تن را به دژ رویین راه بنماید، فرمانده دژ خواهد شد؛ اما آنچه این دو چهرهٔ دشمنکام را از هم می‌گسلد و جدا می‌دارد، سرنوشت و فرجام کار آنان است: اولاد به پادشاهی مازندران می‌رسد؛ لیک گرگسار، ناکام و نافرخنده‌فرجام، در خوان هفتمین از پای درمی‌آید؛ اسفندیار، برآشفته از خیره‌رویی و تیره‌خوییِ گرگسار که او را می‌نکوهد و نفرین می‌گوید، تیغ برمی‌آهیزد و راهنمون نگونبخت خویش را از هم برمی‌درد:

... ز گفتار او، تیز شد نامدار؛ برآشفت با تنگدل گرگسار.
یکی تیغ هندی بزد بر سرش؛ ز تارک، به دو نیم شد تا برش.
به دریا فگندش، هم اندر زمان؛ خور ماهیان شد تن بدگمان.

در میان پهلوانان بزرگ و نامدار *شاهنامه* که با ویژگی تَهْم از دیگر دلاوران جدا داشته شده‌اند، تنها رستم و اسفندیارند که از هفت‌خوان می‌گذرند. پهلوانان برجسته و سرآمد که همال و همتایی برای خویش نمی‌شناسند به هفت آزمون دشوار تن درمی‌دهند؛ تا از آلایشها برهند؛ آز و نیاز را فرو نهند و با رسیدن به پاکی و پیراستگی، به پهلوانانی آیینی و آرمانی بَدَل گردند. گذشتن از هفت‌خوان بیش گذاری است نهانگرایانه و رازآلود در درون، تاگذاری پهلوانانه در برون؛ بیش مینوی است، تاگیتیگ؛ بیش در نهانِ نهاد انجام می‌پذیرد، تا در آشکارگیِ یاد. از آن است که پهلوان با شیر و گرگ می‌جنگد و بر آنها چیرگی می‌جوید؛ او، بدین‌سان، توانِ تن و درنده‌خویی را فرو می‌گیرد و به فرمان درمی‌آورد و از آن درمی‌گذرد؛ تا جان را نیرو ببخشد و از آرامش و آشتی سرشار گرداند. نیز از آن است که با زن جادو می‌ستیزد، با فریفتاری فسونگر و رنگْ‌آمیزی بی‌پرهیز که به روی، رشکِ بهشت است و به خوی، پلید و پلشت. برونی دلاویز و دلارا دارد و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

درونی دوزخی و دلازار. پهلوان، در آغاز، دَمی بر این دوروی دورنگ می‌شیبد و پای در شیبِ فریب درمی‌نهد؛ اما پیش از آنکه بلغزد و بیفتد، از جای برمی‌خیزد و شمشیر برمی‌آهیزد؛ زیرا نیروهای نیکی با او یارند و فریب و فسونِ آن جادویِ تباهْخوی و آن گَندهٔ فریبنده را بر وی بی‌اثر می‌دارند. زن جادو که نماد گیتی است، با همهٔ رنگها و نیرنگهایش، بناچار درون خویش را آشکار می‌دارد و خود را آنچنان که هست فراچشمِ پهلوان می‌آورد؛ آنکه تا دمی چند پیش بهشتی پریوار بود، دوزخی دیوسار می‌گردد. از دیگر سوی، پهلوانی که می‌خواهد آزمونهای آیینی را از سر بگذراند، می‌باید مردِ رنج باشد و آماده و بسیجیدهٔ برتافتن هر شکن و شکنج. بسترِ نازْ او را دمساز نیست؛ ایوان او بیابان است و یارش خارش و دلارایش خارایش. پهلوان، اگر پولادینه مردی نباشد دردْپرورد و آمادهٔ هر نبرد و آوَرْد، در آغازِ راه، ناکام و گسسته گام خواهد ماند و بی‌بهره از فرّ و فروغ، روزگار را به سر خواهد برد و بی‌نشان و نام، خواهد مرد.

بر پایهٔ آنچه نوشته آمد، هفت «شهر عشق» یا «هفت وادی طریقت» در آیینهای درویشی و دبستانهای نهانگرایی بازتابی از هفت‌خوان پهلوانان می‌تواند بود؛ پیرِ فرخنده‌ویرِ نشابور هفت زینهٔ نهانگرایی را چنین درپیوسته است:

هست وادی **طلب** آغاز کار؛ وادی **عشق** است، از آن پس، بی‌کنار.
پس سیُم وادی از آن **معرفت**؛ هست چارم وادی **استغنا** صفت.
هست پنجم وادی **توحید** پاک؛ پس ششم وادی **حیرت**، صعبناک.
هفتمین وادی **فقر** است و **فنا**؛ بعد از این وادی، روش نبود تو را؛
در کشش افتی؛ روش گم گرددت؛ گر بود یک قطره، قلزم گرددت.[1]

از نگاهی فراخ و فراگیر، فرهنگ و ادبِ درونْسویانه و نهانگرایانه ایران با ادب و فرهنگ پهلوانی آن پیوندی سرشتین و ساختاری دارد و دنبالهٔ آن فرهنگ و ادب شمرده می‌تواند شد؛ جدایی در میانهٔ این دو تنها در چگونگی هماوردیهاست: در ادب پهلوانی، هماورد همواره **برونی** است؛ پهلوان یا با نیروهای گیتی نبرد می‌آزماید، یا با دودمانی در

---

۱. *منطق الطیر*/ ۱۸۰.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کشاکش و ستیز است، یا با پهلوانی دیگر پنجه در پنجه درمی‌افکند؛ اما در ادب نهانگرایانه و صوفیانه، هماورد **درونی** می‌شود و درویش پهلوانی است که در آوردگاهی دیگرسان با دشمنی از گونه‌ای دیگر درمی‌آویزد و می‌ستیزد؛ دشمنی که در درون اوست و سویی و رویی دیگر از او. درویش پهلوانی است که با خویشتن می‌جنگد. آنچه درویش را که پهلوانِ درون است از پهلوان حماسه جدا می‌دارد و بازمی‌شناساند، تنها آن است که هماورد این پهلوان **من** است، نه **او**؛ هماوردی، در آن یک، بر پایهٔ *اویی* است و در این یک، بر پایهٔ *منی*.[1] بیهوده نیست که پیر نهانگرایان رازآشنای، در بیتی بلند و شگرف، رستم را که نمادِ «پهلوانیِ برون» است در کنار شاه مردان نهاده است که نمادِ «پهلوانیِ درون» است:

ز این همرهان سست‌عناصر دلم گرفت؛ **شیر خدا** و **رستم دستانم** آرزوست.

نیز می‌تواند بود که هفت‌خوان پهلوانان و در پیِ آن، هفت وادی درویشان، از هفت آزمون مهری به یادگار مانده باشد؛ در کتابی دیگر، دربارهٔ این هفت آزمون، به فراخی نوشته‌ام؛[2] از این روی، در اینجا، تنها به یادکردی بسنده می‌کنم:

مهریان کهن بر آن بوده‌اند که روانها از بهشت ایرانی که *گروثمان* نام دارد، فریفتهٔ رنگها و دلاراییهای گیتی، فرود می‌آیند؛ تا زیستن در مَغاکِ خاک را بیازمایند؛ در این فرود، هفت بار می‌آلایند و از هفت آسمان که پایگاه *هفتان* یا هفت اخترند می‌گذرند؛ تا بتوانند تیرگی تن و آلایش خاک را برتابند؛ این روانها که در آغاز پاک و تابناک بوده‌اند، سرانجام از ماهْپایه که *دروازهٔ مردمان* خوانده می‌شده است، می‌گذرند و به زمین می‌رسند و در زندان تن گرفتار می‌آیند. این گرفتارانِ گیتیْ گرای، اگر بخواهند دیگر بار به مینو و گروثمان بازگردند، بناچار، می‌باید هفت بار بپالایند و بپیرایند و تیرگیها و آلودگیهای تن و خاک را از خویش بزدایند. پس، از هفت زینه می‌گذرند و هفت آزمون دشوار را از سر می‌گذرانند؛ تا سرانجام بتوانند از خورشیدْپایه که *دروازهٔ خدایان* نامیده می‌شده است بگذرند و دیگربار به گروثمان و جایگاه نخستین بازگردند؛ مهریان کهن

---

۱. در این باره بنگرید به *رؤیا، حماسه، اسطوره* / ۱۹۵.

۲. *از گونه‌ای دیگر*.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این هفت زینه و آزمون را در هفت نماد نشان می‌داده‌اند: سرباز، شیر، کلاغ، شیر- شاهین، پارسی، خورشید، پدر.

گاه این هفت آزمون تا دوازده آزمون گسترش می‌یافته است:

الف) زینه‌های خاکی: سرباز، وَرْزا (= گاو نر)، شیر؛

ب) زینه‌های هوایی: کرگس، شترمرغ، کلاغ؛

پ) زینه‌های آتشین یا خورشیدی: شیر- شاهین، پارسی، خورشید؛

ت) زینه‌های خدایی: پیر- شاهین یا پدر- شاهین، پیر- قرقی یا پدر- قرقی، پیرانْ‌پیر یا پدرانْ‌پدر.

اگر این زینه‌های هفتگانه را در آن سه سامانهٔ نمادشناختی و باورشناختی در کنار یکدیگر بیاوریم و با هم بسنجیم، چنین خواهد بود:

آیین مهری		پهلوانی		درویشی
۱. سرباز	←	کشتن شیر	←	طلب
۲. شیر	←	چیرگی بر تشنگی	←	عشق
۳. کلاغ	←	کشتن اژدها	←	معرفت
۴. شیر- شاهین	←	کشتن زن جادو	←	استغنا
۵. پارسی	←	چیرگی بر اولاد	←	توحید
۶. خورشید	←	کشتن ارژنگ دیو	←	حیرت
۷. پدر	←	کشتن دیو سپید	←	فنا

هرچند به ناگزیر در میان تک‌تک این نمادها، در هریک از زینه‌های هفتگانه، پیوندی آشکارا نمی‌توان و نمی‌باید جست؛ زیرا هرکدام از آنها از آنِ سامانه‌ای (= نظام؛ سیستم) جداگانه در باورشناسی و نمادشناسی است و پیوند در میانهٔ آنها پیوندی است فراگیر و فراخْ‌نگرانه و سامانه‌ای نه جزئی و موردی، با این همه، اگر این نمادها را تک‌تک در هر زینه با یکدیگر بسنجیم، آنچنان بیگانه و گسسته از یکدیگر نمی‌نمایند که هیچ پیوندی در میانشان نتوان یافت؛ پس، بیازماییم و بنگریم:

نمادهای سه‌گانه، در زینهٔ نخستین، سرباز است و شیر است که کشته می‌شود و

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

طلب؛ سرباز یا سپاهی نشانهٔ برترین تلاش و تکاپوست و بایستگیِ پیشهٔ او زورمندی و جنگاوری است و آمادگی و بسیجیدگیِ همواره؛ این ویژگیها نیز هم شیر را می‌برازد که نماد نیرومندی و چیرگی است، هم طلب را سازگار می‌افتد؛ رهرو، تا آن زمان که در وادی طلب است، دمی نمی‌تواند بیدارْدل و آماده‌جان نباشد و از تلاش و تکاپو بازایستد.

نمادهای سه‌گانه، در زینهٔ دومین، شیر است و تشنگی و عشق؛ در میانهٔ این سه نیز، پیوندی بر پایهٔ باورشناسی و نمادشناسی می‌توان یافت: عشق، درگوهر و سرشت، با طلب یکی است؛ در سامانهٔ درویشی، زینهٔ نخستین و زینهٔ دوم، براستی، دو رده از یک زینه را نشان می‌دهند. طلب، آنگاه که نیک می‌پرورد و می‌بالد و می‌گسترد، به عشق دیگرگون می‌شود؛ نیز می‌توان بر آن بود که طلب خواست و نیازی است خودآگاهانه در آغاز راه و عشق نیاز و خواستی است ناخودآگاهانه، در میانهٔ راه و فرجامْگاههای آن. عشق همان است که مردانِ راه و پروردگانِ راز آن را درد نیز خوانده‌اند؛ درویشی، می‌توان گفت، آیین دردمندی است؛ بی‌درد فرسنگها فرسنگ از کار و سازهای درویشی به دور و بیگانه است. دردْ خواست و نیازی است آنچنان شورانده و شررْخیز، آنچنان شکیبْسوز و تابْربای که رهرو را تا آن زمان که به درمان برسد، ناآرام و گسسته‌لگام می‌دارد و در راه طلب، جویان و پویان. بر این پایه، عشق را با تشنگی می‌توان سنجید؛ تشنه نیز، همچون شیفته، تا به آب نرسد تاب ندارد. از آن است که سخنوران درویشْ کیش، آن دلریشانِ وارسته از کم و بیش، گاه شیفتگی و جویندگی صوفیانه را تشنگی خوانده‌اند؛ نمونه را، مولانا راست:

هر که جویا شد، بیابد، عاقبت؛ مایه‌اش درد است و اصل مرحمت.
هرکجا دردی، دوا آنجا رود؛ هر کجا فقری، نوا آنجا رود.
هر کجا مشکل، جواب آنجا رود؛ هر کجا پستی است، آب آنجا رود.
آب کم جو؛ تشنگی آور به دست؛ تا بجوشد آبت از بالا و پست.
تا نزاید طفلک نازکْ گلو، کی روان گردد ز پستان شیر او؟
رو؛ بدین بالا و پستیها بدَو؛ تا شوی تشنه و حرارت را گرو؛
بعد از آن، از بانگ زنبور هوا، بانگ آب جو نیوشی، ای کیا!

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حاجت تو کم نباشد از حشیش؛ آب را گیری؛ سوی او می‌کشیش.
گوش گیری آب را و می‌کشی، سوی زرع خشک تا یابد خوشی.[۱]

اما پیوند شیر با عشق و تشنگی! در نمادشناسی ایرانی، شیر سرشتی گرم و خشک دارد و نشانهٔ رازآلود خورشید، یا به‌گونه‌ای فراگیرتر، آسمان است. در باورشناسی باستانی، هرکدام از چهار آخشیجان که پدیده‌های هستی از پیوند و آمیختگی آنها با یکدیگر پدید آمده‌اند، در گوهر و گونهٔ خویش، دارای دو ویژگی از چهار ویژگی ناساز و بنیادینند، بدین سان:

خاک یا زمین سرد و خشک است، در برابرِ آتش یا آسمان که آن را گرم و خشک می‌پنداشته‌اند. آب سرد و تر است، در برابرِ باد که آن را گرم و تر به شمار می‌آورده‌اند.

در نمادشناسی باستانی، **شیر** نماد آسمان است؛ پس، سرشتی گرم و خشک دارد و **گاو** نماد زمین است؛ پس، سرشتی سرد و خشک دارد؛ از دیگر سوی، شیر با خورشید در پیوند است که کانون گرما و تافتگی است و گاو با ماه که پرتوی سرد و فرومرده و خاکسترگون از آن فرا می‌تابد؛ به همان‌سان، در سامانه‌ای دیگر از نمادشناسی، شیر و خورشید و آسمان با نرینگی یا مردی در پیوندند و گاو و زمین و ماه با مادینگی یا زنی. آن سهٔ نخستین کارا و اثرگذارند و این سهٔ دومین کارپذیر و اثرِستان.

بر پایهٔ آنچه سخت کوتاه نوشته آمد، سرشت آتشین و کارا و تپنده شیر با شیفتگی و تشنگی که هر دوان نیرومندترین انگیزه‌های تلاش و تکاپویند و کانون کارْمایه‌های بایسته برای جُستن و جَستن و همواره در پویه و جویه بودن و از پای ننشستن، نیک سازگار است و آن دو را می‌سزد و می‌برازد.

نمادهای سه‌گانه، در زینهٔ سومین، کلاغ است و اژدها و معرفت؛ در میانهٔ این سه نیز، شاید بتوان پیوندی یافت: کلاغ، در کاربرد نمادشناختی‌اش، با شناخت و آگاهی یا معرفت در پیوند می‌تواند بود. در افسانه‌های ایرانی، کلاغ همواره نمادِ پیکی و

---

۱. مثنوی معنوی/ ۵۴۲.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیغام‌آوری است و هنوز نیز ایرانیان، آنگاه که نمی‌خواهند از گویندهٔ خبری آشکارا نام ببرند، به اسطورهٔ کلاغ بازمی‌گردند و به شیوه‌ای نمادشناسانه، می‌گویند: «کلاغ خبر آورده است»؛ نیز آنگاه که خبری نیک گسترش می‌یابد و بسیار کسان از آن آگاه می‌شوند و بازْگفتهایی گونه‌گون از آن بر زبانها روان می‌شود، همچنان بهره‌جوی از نماد کلاغ چونان پیک و پیام‌آور، می‌گویند: «یک کلاغ چهل کلاغ شده است»؛ یعنی به جای یک کلاغ، یا یک پیک، چهل کلاغ، یا چهل پیک، خبر را آورده‌اند و در دهانها درافکنده‌اند. از سویی دیگر، کلاغ پرندهٔ وابسته به سروش است، در باورشناسی ایرانی و پرندهٔ وابسته به آپولون، در باورشناسی یونانی؛[1] این هر دو نیز ایزدان آگاهی و روشنایی‌اند. در بندهشن نیز، کلاغ زیرکترین مرغان دانسته شده است:

... این را نیز گوید که مرغان همه زیرکند؛ **کلاغ** از همه زیرکتر است.[2]

اما پیوند معرفت و کلاغ با اژدها! در میان اسطوره‌های جهان، تنها در اسطوره‌های چینی است که اژدها کارکردی نیک و پسندیده دارد و از ارج و ارزشی بس والا برخوردار است. ارجمندی اژدها در اسطوره‌های چینی تا بدان پایه است که آنها را می‌توان «اسطوره‌های اژدها» نامید. در باورشناسی چینی، اژدها نماد *یانگ* یا بُنْمایهٔ نرینه است در آفرینش، در برابرِ *ین* که بُنْمایهٔ مادینه شمرده می‌شود و جهان از پیوند این دو با یکدیگر پدید آمده است. می‌توان، از دید ارزش و کارآیی، اژدها را در اسطوره‌های چینی با خورشید در اسطوره‌های ایرانی سنجید؛ حتی، در اسطوره‌ای چینی، روزگاری اژدها جانشین خورشید می‌گردد و کار او را به انجام می‌رساند:

... در اسطوره‌ای دیگر از کتاب «شانهای جینگ»، هیولایی به نام گونگ گونگ، در تلاش دست یازیدن به قدرت، از یکی از پنج خاقان بزرگ شکست می‌یابد و در حالتی خشماگین کوه بوجو را با شاخ از جای برمی‌کند تا جهان را براندازد. گونگ گونگ نتوانست جهان را نابود کند؛ اما با از جای کندن کوهستان غربی که یکی از ستونهای آسمان بود،

---

1. *Recherches sur le culte public et mystère de MITHRA*/ 257-356.

۲. بندهش/ ۱۰۲.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آسمان را سوراخ کرد و خورشید نتوانست در این بخش از آسمان انجام وظیفه کند و کار خورشید در این بخش از آسمان به **اژدهایی** واگذار می‌شود که از کام او آتش می‌بارد و چهره‌ای شبیه انسان و تنی چون تن اژدها دارد. طول این اژدها ـ انسان به هزار لی [ـ هر لی = چهارصد متر ـ] می‌رسد و رنگ آن سرخ و چشمانش ثابت است. وقتی این هیولا چشم می‌گشاید، روز و وقتی چشم می‌بندد، شب فرا می‌رسد و از دَم زدن او تابستان و از دَم درکشیدنش زمستان پدیدار می‌شود. این اژدها را به خوردن و آشامیدن نیازی نیست و وقتی از نفس کشیدن بازایستد، از باد و باران خبری نیست و باد با نفس او وزیدن می‌گیرد... .[۱]

در سامانهٔ باورشناختی دائویی که یکی از آیینهای باستانی چینی است، اژدها نماد *دائو* یا «راه» است که خود را می‌نماید و پنهان می‌شود.[۲]

در اسطوره‌های ایرانی، اژدها و مار نماد اهریمن است؛ در اسطوره‌های هندی نیز، بیشینهٔ *ناگا*یان یا اژدهایان در شمار اهریمنانند و پاسداران *پاتالا*، یا جهان زیر زمین، شمرده می‌آیند؛ پاره‌ای از این اژدهایان پنج سر دارند و پاره‌ای دیگر هفت سر.[۳] در اسطوره‌های ایرانی، برجسته‌ترین و شناخته‌ترین اژدها، چونان نماد اهریمن و نیروهای زیانکار و ویرانگرِ بدی، دهاکِ ماژدوش است که آمده است تا مردمان را از میان بردارد و «جهان را از آنان پردخته ماند»؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت پانصد و بیستم.[۴]

پیوند معرفت و کلاغ با اژدها را، بر این پایه، می‌توان بدین‌سان گزارد که: راه بردن به روشناییِ آگاهی تنها زمانی رهروِ جویای شناخت و بیداژدلی را دست خواهد داد که وی بتواند بر نیروهای اهریمنی چیره آید و خویشتن را از تیرگیهای تن و آلایشهای خاک برهاند. نکته‌ای نیکْ نغز در نبرد رستم با اژدها که انگارهٔ ما را نیرو می‌تواند بخشید، آن است که اژدها از درون تاریکی و شبْ‌هنگام سه بار بر رستم و

---

۱. *اساطیر چین*/ ۸۰. ۲. *همان*/ ۶۵. ۳. *اساطیر هند*/ ۱۹۸.
۴. نیز بنگرید به *مازهای راز*، جستار «نمادشناسی داستان دهاک».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رخش حمله می‌آورد؛ در دو بار نخستین، رستم اژدها را نمی‌بیند و بر رخش می‌خروشد که چرا بیهوده او را از خواب برانگیخته است؛ تنها در سومین بار است که «روشنْ جهانْ‌آفرین چنان می‌سازد که زمین اژدها را پنهان نمی‌کند» و پهلوانِ غرّانِ خشمگین می‌تواند، در آن تیرگی، او را ببیند و با او درآویزد؛ این تیرگیها را که در شمار ترفندها و شگردهای اژدهاست در پیکار، می‌توان تیرگیهای تن و مادّه دانست که تنها بر کسانی زدوده می‌شود که از خیرگیهای آز و نیاز و هوا و هوس رَسته‌اند و به روشنیهای جان راه برده‌اند؛ نکته‌ای دیگر نیز که این گزاره و انگاره را استوار می‌تواند داشت، خوان سپسین است که در آن، رستم زن جادو را که او نیز همانند اژدها خویشتن را نهفته است و از خویش دلارایی دلارام ساخته است، از پای درمی‌آورد.

نمادهای سه‌گانه، در زینهٔ چهارمین، شیر- شاهین است و زن جادو و استغنا. آنچنان که از این پیش نوشته آمد، زن جادو نماد گیتی است که «سراچهٔ آوا و رنگ» است و از این روی، فریفتار و فسونکار، نادانانی ساده‌اندیش و زودْباور و رویه‌نگر را که به آسانی فریفته می‌توانند شد و در هر دام درمی‌توانند افتاد. بایستهٔ پرهیز از فسون و فریب گیتی و به دور ماندن از دامهای گونه‌گون آن، بی‌نیازی است و وارستگی: خرسندِ (بی‌نیازْ) اوست که جهان را با همهٔ رنگها و نیرنگهایش فرو نهاده است و آنچنان تیزنگر و ژرفْ‌بین و دانادل شده است که بتواند، در پسِ فریبندگیهای آن، گَندگیهایش را ببیند و همچون گولانِ شنگول و هوسناکانِ بیباک، دل بدان درنبندد؛ درویشِ رَسته از خویش، از آن روی که به بیدارْدلی و خودآگاهی رسیده است، ارزشهای دروغین را که دامهای فریبند وامی‌نهد و بندهای پندار را، یکی پس از دیگری، فرو می‌گسلد؛ از آن است که فریب و فسون گیتی در او کارگر نمی‌تواند افتاد و وی را از راه به‌در نمی‌تواند برد. او طوطی مولاناست که از خویش مرده است و بیش، در بند «نطق و آواز و گشاد» نیست:

... گفت طوطی: «کاو به فعلم پند داد — که: "رها کن نطق و آواز و گشاد؛
زآنکه آوازت تو را در بند کرد؟" — خویش او مرده، پیِ این پند کرد.
یعنی: ای مطرب شده با عام و خاص! — مرده شو چون من که تا یابی خلاص.
دانه باشی، مرغکانت برچینند؛ — غنچه باشی، کودکانت برکنند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دانـــه پـنهان کـن؛ بکـلّی دام شـو؛ غـــنچه پـنهان کـن؛ گـیاه بـام شـو.
هـرکه داد او حسـن خـود را بـر مـزاد، صـد قـضای بـد سـوی او رو نـهاد.
چشـــــمها و خشـــمها و رشکـــها بـر سـرش بـارد، چـو آب از مشکـها.
دشـــمنان او را ز غـــیرت مـی‌درند؛ دوســـتان هـم روزگـارش مـی‌برند.
آنکـــه غـــافل بـود از کِشت بـهار، او چـه دانـد قـیمت ایـن روزگـار؟[1]

نماد مهری، در این زینه، شیر- شاهین است که من واژهٔ griffon را بدان برگردانیده‌ام. گریفون نمادی آمیخته است؛ جانداری است افسانه‌ای که تنهٔ شیر دارد و سرِ شاهین. پیوند این نماد آمیخته را که خود از دو نماد «شیر» و «شاهین» پدید آمده است با بی‌نیازی و کشتن زن جادو که نشانهٔ رهایی از بندِ گیتی است، در والامنشی و بلندپروازی، می‌توان جست، دو شایستگی و ویژگی ارزشمند در آدمی که پایگاه بی‌نیازی و خرسندی و وارستگی می‌توانند بود: شیر شاه ددان است و برخوردار از منشی والا و همّتی بلند؛ سالاری است سرافراز که هرگز تن به پستی و خواری درنمی‌دهد. شاهین نیز شاه مرغان است و تیزْپرترین و بلندپروازترینِ آنها. از این روی، جای شگفت نیست که شیر- شاهین و کشتن زن جادو و بی‌نیازی از سه سامانهٔ جداگانهٔ باورشناختی و نمادشناختی، در زینه‌ای، در کنار یکدیگر جای گرفته‌اند.

نمادهای سه‌گانه، در زینهٔ پنجمین، پارسی است و چیرگی بر اولاد و توحید. پارسی در معنی ایرانی است و پیوند این نماد با یکتاپرستی، از آن روی می‌تواند بود که ایرانیان نخستین مردمی در جهانند که به آیین یکتاپرستی روی آورده و گرویده‌اند. ایرانیان حتی پیش از عبرانیان یکتاپرست شده‌اند:

> نظریّهٔ زرتشت دربارهٔ توحید دقّت نظر یهودیان روشن‌بین را به خود جلب نمود. آنها با خود می‌گفتند: «مگر یهوه خود خدای آسمان و خدای واحد نیست؟». توجّه به این نکته ضروری است که نظریّهٔ یکتاپرستی یهودیان کمی پس از ظهور زرتشت بیان شده و در کتاب اشعیاء نبی،

---

۱. مثنوی معنوی/ ۹۰.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنین نوشته‌اند: «من یهوه هستم و جز از من خدایی وجود ندارد».

اگر فرض کنیم که فکر یکتاپرستی از ایران به اسرائیل نرفته است، باز از پذیرفتن این مطلب ناگزیریم که ایران به اشاعهٔ توحید و بیان روشن و مقنع آن در میان قوم اسرائیل کمک شایانی نموده است.[۱]

اما پیوند یکتاپرستی و پارسی با اولاد و چیرگی رستم بر او! اولاد راهدان و راهنمون رستم است؛ سخنی برگزاف نمی‌تواند بود، اگر بگوییم که رستم هرگز بی‌یاری و راهنمونیِ اولاد نمی‌توانست خوانهایِ سپسین را پسِ پشت نهد و در فرجام، به بزرگترین کار نمایان پهلوانیَش، کشتن دیو سپید، دست یازد. کارکرد و نقش اولاد را در هفت‌خوان می‌توان با نقش و کارکرد پیر در آیینهای راز سنجید. کمابیش در همهٔ زنجیره‌های درویشی، از پیر راهنمون دستگیر گزیری نیست و اندرز خواجه، همهٔ رهروانِ راز را به یکبارگی، راست می‌آید و می‌شاید:

به کوی عشق، منه بی‌دلیل راه قدم؛

که من، به خویش، نمودم صد اهتمام و نشد.

حتی جدایی اویسیان که بدان آوازه یافته‌اند که راه را **بی‌پیر** می‌پیمایند، از دیگر درویشان براستی در پیری، چونان بنیادی استوار در باورشناسی نهانگرایانه، نیست؛ در چگونگیِ پیر است. پیروان دیگر آیینهای راز، در راهیابی، پایه را بر «پیرانِ برونی» می‌نهند که من آنان را *ماهْپیران* (= اولیاء قمریّه) می‌نامم و اویسیان بر «پیران درونی» که *هورْپیرانند* (= اولیاء شمسیّه).[۲] بر پایهٔ آنچه نوشته آمد، راهنمونی بایستهٔ گذشتن از گریوه‌ها و دیولاخهای راه است که صوفیان آنها را «عقبات السّلوک» می‌خوانند. رهرو نیز تا از این شیب و فرازها نگذرد و دشواریها و گرانیهای گونه‌گون را از سر نگذراند، هرگز به یکتاپرستی ناب صوفیانه نخواهد رسید که رهایی از «شرک نهان» است. هم از آن است شاید که اولاد، چونان راهدانی راهنمون که رستم را در گذشتن از خوانها راه می‌نماید و یاری می‌رساند، در فرجام کار، بر سرزمینی فرمانروا می‌گردد که سرزمین

---

۱. *مزدیسنا و ادب پارسی*، ج ۱/ ۱۴۱.

۲. در این باره بنگرید به *ازگونه‌ای دیگر*، «جستار پیری و پیروی در آیینهای درویشی».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دیوان بوده است؛ پیرْپیراسته جانی فرخنده‌خوی و روشنْرایی آیینه‌دل است که دیوِ درونِ خویش را در هم شکسته است و دیگران را نیز دست می‌گیرد و راه می‌نماید، تا دیوان درونشان را در هم بشکنند؛ نیز شاید، همچنان، رازی در کار است که رستم پس از کشته شدن شیر و برتافتن تشنگی و کشتن اژدهاست که به اولاد بازمی‌خورد و او را به فرمان درمی‌آورد؛ تا در رسیدن به کنام دیو سپیدش یاری رساند و راه نماید: رهرو، زمانی می‌تواند به شایستگی از پیر بهره ببرد و بر نیروهای سرشار درونی و روانی وی که راهیانِ راز از آنها به «دَم» یا به «همّت» تعبیر می‌کنند بنیاد کند که از نوکیشی و خامیهای آغازین گذشته باشد و در درون خویش به استواری و پایداری رسیده باشد؛ یا بدان‌سان که نهانگرایان می‌گویند: از «تلوین» به «تمکین» راه برده باشد و «حال» وی به «مقام» دیگرگون شده باشد؛ این چیرگی بر خویشتن و استواری درونی نیز، تنها هنگامی پدید می‌آید که رهرو رنجهای آیینی را برتافته باشد و منزلهای نخستین را پیموده و مردِ راهی شده باشد چالاک و گزْمرو که از نشیب و فراز نمی‌اندیشد:

ز مشکلات طریقت عنان متاب، ای دل! که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز.

نمادهای سه گانه، در زینهٔ ششمین، خورشید است و ارژنگِ دیو و حیرت. حیرت را می‌توان با معرفت در زینهٔ سومین سنجید و رده و گونهٔ بالاتر و پیشرفته‌تر آن دانست، به همان‌سان که عشق ردهٔ فراتر طلب دانسته شد. در باورشناسی درویشی، سرگشتگی مغزِ دانایی است؛ برترین پایه، در شناخت خداوند، ناتوانی است در شناخت و فروماندگی و شگفت‌زدگی؛ آنچنان که گفته‌اند: «الْاِدْراکُ عجزٌ عنِ الْاِدْراک». پیامبر نیز ـ که درود خدای بر او باد ـ ،در نُبی فرمان یافته است که بگوید: «رَبِّ زِدْنی عِلْماً»: بارْپروردگارا! دانشم را برافزای؛ اما باری دیگر، در واپسین ردهٔ شناخت و آگاهی، گفته است: «رَبِّ زِدْنی تَحَیُّراً فِیک»: بارپروردگارا! شگفتی و سرگشتگیَم را در خویش برافزای. این پیوند را، به گونه‌ای، در میانهٔ خورشید و کلاغ نیز می‌توانیم یافت؛ کلاغ پرندهٔ وابسته به مهر نیز شمرده شده است[1] و مهر، ایزد باستانی هندوایرانی، نیز روزگاری

1. *Recherches sur le culte public et mystère de MITHRA*/ 257

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

با خورشید درآمیخته است؛ از آن است که واژهٔ مهر، در پارسی، در معنی خورشید نیز به‌کار برده می‌شود. خورشید، چونان کانون روشنایی و سرور ستارگان، برترین نشانهٔ تابناکیِ دل و روشن‌رایی و زدودن آیینهٔ جان از زنگِ رنگها و نیرنگها می‌تواند بود؛ زیرا، آنگاه که به خورشید برسیم، غبارِ تن آخر خواهد شد:

بعد از این، نور به آفاق دهم از دل خویش؛

که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.

از سویی دیگر، در باورشناسی مهری، خورشید «دروازهٔ خدایان» است، یعنی دروازه‌ای که مهرپرست با گذشتن از آن می‌تواند از تنگنای تن و مغاکِ خاک، با مرگی نمادین در درون که نهانگرایان ایرانی مسلمان آن را «مرگ در زندگی» خوانده‌اند، دیگربار به آسمان و به گروثمان بازگردد. خورشید زینه‌ای است که رهرو یا مهرپرست، با رسیدن بدان، در آستانهٔ رهایی قرار می‌گیرد و آمادهٔ گسستن از خویش و پیوستن به خداوند می‌شود. بایستهٔ چنین زینه‌ای شگفتی و سرگشتگیِ من است که می‌خواهد در او رنگ ببازد و از هم بپاشد.

اما پیوند سرگشتگی و خورشید با ارژنگِ دیو! ارژنگ، براستی، همان آستانه‌ای می‌تواند بود که رهرو با گذشتن از آن از خویش می‌رهد. ارژنگ سالار دیوان است و دستیار دیو سپید و نزدیکترین دیو بدو؛ کشتن ارژنگ زمینه را برای کشتن آن دیوانْ دیو فراهم می‌سازد. ارژنگ نماد واپسین تلاشها و ستیزه‌های «من» می‌تواند بود، برای ماندگاری؛ من، در این واپسین زینه از هستی خویش، همهٔ سپاهش را به آوردگاه می‌آورد؛ سپاهی که جنگیانِ آن رنگها و نیرنگهایند و آزها و نیازها و خواهشهای گونه‌گون و بی‌شمارِ تن. شاید بیهوده نیست که این دیو ارژنگ نام گرفته است؛ ارژنگ نامهٔ نامبردار مانی است و دفتری آکنده از نگارها و نقشها و رنگها؛ گیتی، جهانِ دیداریِ «اَسْتومند» که جهان رنگها و نقشهاست، نیک به نامهٔ ارژنگ می‌ماند که از آغاز تا انجام، به یکبارگی، نقش و رنگ است. تنها کسی می‌تواند این نامهٔ رنگ را، ارژنگ را، از هم فرو درد و در گوشه‌ای درافکند که از نیرنگِ رنگ رَسته باشد؛ چنین رنگْ‌زدایی نیرنگْ‌شکن مگر پاکیزه‌جانی زدوده‌دل که غبار تن را به آخر رسانیده است و به خورشید رسیده است، نمی‌تواند بود.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نمادهای سه‌گانه، در زینهٔ هفتمین، پدر است یا پیر و دیو سپید و فنا. آرمان رهروان درویش آن است که در فرجام راه سلوک به «فناء فی‌الله» برسند و در پیِ آن، به «بقاء بالله». آنان، با مرگِ به تن و درگیتی، به زندگی جاوید به جان و در مینو می‌رسند. فنا مرگی است نهادین در درون؛ «مرگِ من» است؛ منی که در «او» از هم می‌پاشد؛ رنگی است که به «بیرنگی» می‌رسد و نمودی است که به «بود» راه می‌برد و سایه‌ای است که در فروغ ناپیدا می‌شود. مهریان باستان آیین سوگ و مرگ را برای رهروی که به زینهٔ رهایی می‌رسیده است برپای می‌داشته‌اند، آنچنان که گویی او براستی مرده است؛ سپس، نامی دیگر بر وی می‌نهاده‌اند و نام نخستین او یکسره از یادها می‌رفته است؛ این دیگرْکردِ نام نشانه‌ای رازآلود بوده است از آن دگردیسی شگرف که در وی رخ می‌داده است. او، با زایشی دوباره در درون، انسانی دیگر می‌شده است و به یکبارگی آنچه را از آن پیش بوده است فرو می‌نهاده است و از یاد می‌برده است. چنین رَسته‌ای پیراسته که از آن پس، گسسته از بندهای خاک، راه به آسمان تابناک می‌داشته است، شایستهٔ پدری یا پیری شمرده می‌شده است؛ از آن است که واپسین زینه پدر یا پیر نام داشته است.

اما پیوند فنا و پدر با دیو سپید و کشته شدنش به دست رستم! دیو سپید، چونان «دیوانْ‌دیو» و ریمنِ ریمنان، نمادی از بزرگترین و ستبرترین بت می‌تواند بود که شکستنش دشوارترین کار است و نمایانترین «دستبرد»، بتِ من. پس از کشته شدن ارژنگ که دستیار و مِهینه کارْگزار دیو سپید است، نوبت به خود او می‌رسد. با از پای در آمدن دیو سپید و «مرگِ من»، دیدگان تیره و خیره بینایی می‌یابند؛ زیرا سایه‌های بی‌مایه و نمودهای بی‌بود، از میان می‌روند و پردهٔ ستبرِ پندار از هم می‌درد و رهروِ رَسته از خویش، از آنچه هندوان آن را *مایا* یا توّهم کیهانی می‌خوانند، رهایی می‌یابد. بدین‌سان زندان تنگ و تاریک حس که «من» در آن پرورده و فربه شده است، با فروپاشی «من»، فرو می‌ریزد و رهرو که به پایهٔ پدری رسیده است و در دوست فانی شده است، راه به فراسو می‌تواند برد و نهانیها را می‌تواند دید.

آنچه نوشته آمد، تنها تلاشی بود در سنجش نمادها و یافتن پیوندی در میانهٔ آنها، در سه سامانهٔ گونه‌گون باورشناسی که یکی سامانهٔ مهری است و دودیگر سامانهٔ پهلوانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و سه‌دیگر سامانهٔ درویشی که به گمان بسیار، سومین از دومین مایه گرفته است و دومین از نخستین. این زمینه را بیش می‌توان کاوید و این انگاره را بیش می‌توان گسترد؛ لیک این کتاب بیش از این را برنمی‌تابد و بدانچه نوشته آمده است، بسنده می‌باید کرد.

۱۴۹۸ تا **۱۵۱۰: دستگاه** در معنی توان و چیرگی است و **آب** در معنی آبرو. **آوریدن و به ... اندرون** ویژگی سبکی است؛ نیز **گشودن** که در کاربرد ناگذراست: «راه بگشایدت»: راه بر تو گشوده شود؛ **ز این نشان:** بدین سان؛ بدین‌گونه. کاوس، در نامه، شاه مازندران را به دادگری و پاکدینی فرا می‌خواند و او را می‌گوید که چون تاب و توان روباررویی با رستم را ندارد، چون کهتران و چاکران به درگاه وی برود؛ زیرا اگر هنوز تاج و تخت مازندران او را بایسته است و دل از آن برنمی‌کند، شاید بدین‌گونه راه بر وی گشاده شود و بتواند همچنان شاه آن سرزمین بماند. **نهان** کنایهٔ ایماست از نهاد و دل و **بَدْنهان** در معنی بدنهاد. **گَرد برآوردن** نیز استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از به یکبارگی از میان بردن. تشبیه از گونهٔ آشکار است.

در بیتهای هزار و پانصدم تا هزار و پانصد و دوم، از هنجار و آیینی در نامه‌نگاری سخن رفته است که کمابیش هر زمان در *شاهنامه* سخن از نگاشتن نامه‌ای است، بدان بازمی‌خوریم: ستایش خداوند، در آغاز نامه. در بیت هزار و چهارصد و نود و نهم نیز، قافیه در کاربردی ویژه، به کار برده شده است و هنجاری است در قافیه‌پردازی *شاهنامه*: در این بیت، **خوب** ردیف است و **نبشت** و **زشت** قافیه؛ پس ساختار بآیین می‌باید «نبشتْ خوب» و «زشتْ خوب» باشد؛ اما به جای «زشتْ خوب» «زشت و خوب» به کار رفته است. به سخنی دیگر، استاد رَوِی مقیّد (= زشتْ) را با رَوِی مطلق (= زشتُ) در قافیه آورده است. این کاربرد هنجاری است ویژه در قافیه‌پردازی *شاهنامه* که در بیتهایی دیگر نیز از این نامور نامهٔ باستان، بدان بازمی‌خوریم. نمونه را، در این بیت دیگر نیز، استاد، «راهِ کژ» را با «کوتاه و کژ» قافیه کرده است و حرکت رَوِی (= ه) را که گذشتگان آن را «مجریٰ» می‌نامیده‌اند، یکسان نیاورده است:

تو آموختی شاه را **راهِ** کژ، ایا پیر بیراه و **کوتاه** و کژ!

خواجهٔ بزرگ نیز که چون سخنسرای فرزانهٔ توس، هنجارْآفرین سخن است و همواره در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بندِ هنجارهای پذیرفته نمی‌ماند، چنین، در آغازینهٔ غزلی، رَوِی را یک بار مقیّد آورده است و باری دیگر مطلق:

صلاح کار کجا و من **خرابْ** کجا؟ ببین تفاوت ره از کجاست **تا به** کجا!

۱۵۱۱ تا ۱۵۱۹: فرهاد یکی از پهلوانان مازندرانی است که در نبردهای ایرانیان با مازندرانیان شرکت نداشته است و «از پیکار، بی‌رنج و بی بهر بوده است»؛ از این روی، کاوس او را چونان پیک و نامه‌رسان به نزد شاه مازندران گسیل می‌دارد. این نام در پهلوی *فْرهات* frahāt بوده است؛ یوستی ریخت نام را، در پارسی باستان، *فرهاته* frahāta گمان زده است. ذبیح‌الله صفا *فراآتس* phraates را که نام پنج تن از پادشاهان اشکانی است، ریخت لاتینی‌شدهٔ همین نام انگاشته است:

> از میان شاهان اشکانی پنج تن به نام فراآتس (به تلفظ رومی) می‌یابیم. تلفظ پهلوی این نام فْرَهات و تلفظ فارسی آن فرهاد است و به گمان من فرهاد پهلوان داستانی یکی از همین شاهان اشکانی است که در روایات حماسی راه جسته و در شمار جنگجویان و دلیران در آمده است.[۱]

این فرهاد مازندرانی را نمی‌باید با فرهاد پهلوان ایرانی که بزرگِ «بُرزینیان» بوده است و کیخسرو را با هفتاد دلاور از دودمان خویش در نبرد با افراسیاب یاری داده است، درآمیخت و یکی دانست.

کجا که برابر با «که» به کار رفته است ویژگی‌ای سبکی است و نیز **سوارانِ پولادْخایان** که در آن صفت، همساز با موصوف، جمع آورده شده است. پولادخای کنایهٔ ایماست از جنگاور و دلیر و **دیو** جسته ز بند از شاه مازندران؛ **جَسته ز بند** را نیز مانند «گسسته‌لگام» می‌توان کنایه‌ای از همان‌گونه از نافرمان و سرکش دانست و از کسی که سنجیده و بآیین و اندیشیده رفتار نمی‌کند. **شهر و بهر، پند و مند و بند و شاه و راه** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. قافیه، در بیت هزار و پانصد و هفدهم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

---

۱. *حماسه‌سرایی در ایران* / ۵۸۷.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گزارنده، بر پایهٔ انگاره‌ای که از این پیش باز نموده آمده است، *گرازنده* می‌تواند بود؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت هزار و سیصد و شصت و دوم. این واژه در ظ «گراینده» آورده شده است. **لقبشان**، تنها در ف، *کنهشان* آمده است که معنایی سنجیده و درست نمی‌تواند داشت؛ حتی اگر آن را «گنهشان» نیز بدانیم، با ساختار معنایی سخن سازگار نمی‌افتد؛ دوالپایی گناه نمی‌تواند بود. **پای از دوال**: کسی که پایی از دوال دارد؛ دوالپا، صفتی است آمیغی و وابسته‌ای برای نهاد: «کسانی که پای از دوال (= دوالپا) بودند...». مرز سستْ‌پایان که شاه مازندران نیز در آن جای دارد، همان است که در بیت هزار و سیصد و شصت و هفتم «نرمْ‌پای» نامیده شده است. **دوالپایان** یا «سستْ‌پایان» در افسانه‌های ایرانی، مردمانی نمادین و پندارینند که پیکر آدمی دارند و پاهایی سست و دراز چون دوال. هرگاه یکی از آنان بر پشت کسی بنشیند، پاهای خویش را بر کمر وی استوار فرو می‌پیچد و فرود نمی‌آید، مگر آنکه خواسته‌اش را برآورند. با این همه، فردوسی آنان را سوارانی جنگاور و نیرومند دانسته است. در *عجایب المخلوقات*، دوالپایان باشندگانِ آبْخوستِ (= جزیره) سگساران شمرده شده‌اند و مردی به نام یعقوبِ اسحٰق داستان تیره‌روزی بداختر را که در دامشان گرفتار آمده بوده است، چنین بازگفته است:

> جزیرهٔ سگساران: یعقوب بن اسحق گوید که: مردی را دیدم، روی او خراشیده؛ از سبب آن پرسیدم. حکایت کرد که: «در این دریا، باد مرا به جزیره‌ای انداخت. آنجا قومی را دیدم که سرهای آنان چون سر سگان بود و تن ایشان چون تن آدمی. من در مرکبی بودم، با جمعی از تجّار. طایفه‌ای از قوم سگساران بیامدند و دور ما بایستادند و یکی از ایشان چوبی برگرفت و بیامد و مرا مانند اسیران از مرکب بیرون کرد و می‌راند، همچون گوسفند و در این راه که می‌رفتم، از استخوان آدمی افتاده بود، از کلّه و ساق پایها و غیر آن. آنگاه مرا در خانه‌ای محبوس کردند و در آنجا، مردی از طایفهٔ ما محبوس بود. حال از او پرسیدم؛ گفت که: "این قوم از بهر ما فواکه و مأکول بسیار آورند و هرکه از ما فربه شود، او را بخورند."». گفت: «من اندک می‌خوردم و از آن قوم که با ما بودند، هرکه فربه می‌شد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌بردند و می‌خوردند، تا آنکه من آنجا بماندم و آن مردی که پیش از من بود، بهر آنکه من لاغر بودم و آن مرد هم ناخوش بود؛ آن مرد مرا گفت: "ای برادر! این قوم را عیدی خواهد بودن و سه روز از این مقام غایب شوند. اگر خواهی که جان به‌در بری، آن وقت توانی گریخت. مرا، از کثرت مرض، پای نیست؛ اگر نه با تو بیامدمی و یقین بدان که چون این سگساران خبر بیابند، در حال از پس تو بیایند و لابد بود که تو را دریابند. باید که در زیر فلان درخت شوی؛ که هرکه در زیر آن درخت رود، او را بگذراند"». گفت: «برخاستم و به شب راه طی می‌کردم و روز در زیر آن درخت می‌بودم؛ روز سیُم بود که از عقب من آمدند و مرا در زیر آن درخت دیدند و بازگردیدند». گفت: «چون از سگساران ایمن شدم، در آن جزیره می‌رفتم. درختان بسیار دیدم. نزدیک رفتم. در زیر آن درختان، مردمی را دیدم نشسته، به صورتْ خوب؛ نزدیک ایشان نشستم و زبان یکدیگر را نمی‌دانستیم. یکی از ایشان دست بر گردن من نهاد؛ تا مرا خبر شد، بر گردن من نشسته بود و پایها بر من پیچیده. مرا برانگیخت و من قصد کردم که او را از گردن خود بیندازم. روی مرا با ناخن خراشید و گفت: ["مرا بگردان"؛] او را می‌گردانیدم و ثمرهٔ آن درختان می‌چیدم و می‌خوردم و او هم چیزی از ثمرهٔ درختان می‌خورد و با اصحاب خود نیز می‌انداخت؛ تا ایشان می‌خوردند. او را به زیر درختان می‌گردانیدم. چوبی از شاخ درخت در چشم او بگرفت و [او را] کور کرد. قدری انگور بگرفتم و سنگی یافتم که در او حفیره‌ای بود؛ در آنجا عصیر کردم. پس بدو اشارت کردم که: بخور! آن را بیاشامید و مست شد و پایهایش سست شد. بینداختمش و از آنجا نجات یافتم و این آثار خراشیدگی روی من از آن است والله اعلم». یعقوب بن اسحق این حکایت را در کتاب *عجایب البحار* به سند معتبر آورده است.[۱]

---

۱. *عجایب المخلوقات* / ۱۲۸.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۱۵۲۰ تا ۱۵۲۷: **بیخته** در معنی افشانده و پاشیده به کار رفته است؛ این واژه، در پهلوی، وختگ* wēxtag می‌توانسته است بود. در بیتهای زیر نیز، «بیختن» در معنی افشاندن و ریختن به کار برده شده است:

بر این مرز با ارز آتش بریخت؛ همه خاک غم بر دلیران **بیخت**.

* * *

بر آن چتر دیبا درم ریختند؛ ز بر مشک سارا همی **بیختند**.

دبیر که به معنی نویسنده است، در پهلوی، دپیر dipīr بوده است، ساخته شده از ستاکِ دپ+ایر (= پساوند). این پساوند را در واژه‌هایی دیگر نیز چون «دلیر» و «زریر» که نام گلی است زرگون و زردرنگ می‌توانیم یافت. از **حریر** که به معنی پارچهٔ ابریشمین و دیباست، پاره پارچه‌ای خواسته شده است که چونان کاغذ، نامه را بر آن می‌نوشته‌اند. این واژه، در آرامی، *حارَر*[1] بوده است. **ایچ** که ریختی است از «هیچ» و **بُروی** که ریخت کوتاه شدهٔ «ابروی» است، ویژگیهایی‌اند سبکی. **به تنگ آوردن** کنایهٔ ایماست از به ستوه آوردن و درمانده ساختن و **روی زردی** از رنج و آزار بسیار و **ابرویِ پُرچین** از خشم و دژمی. **می و مشک** را استعاره‌ای آشکار از نوشتهٔ دبیر می‌توان دانست. نوشته، در خوشبویی و سیاهی به این دو مانند آمده است؛ در گذشته، گاه مشک و غالیه را با می درمی‌آمیخته‌اند تا آن را خوشبوی گردانند و سرشت سردش را که مایهٔ گرانی و آزار در درون باده‌خوار می‌شده است، چاره کنند؛ از آن است که خواجهٔ رندان، در بیتی شگرف، سه رنگ سرخی و سیاهی و سپیدی را در هم آمیخته است و از می و مشک و جام، در یک سوی، یاد آورده است و از رخ و خال و روی، در دیگر سوی:

چو لاله در قدحم ریز، ساقیا! می و مشک؛

که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر.

«بیخته» در ژ آورده شده است؛ در ف «باخته» است که معنایی روشن و سازگار ندارد و در ظ ، «ساخته» و در م «انداخته»: «می و مشک انداخته بر حریر».

---

۱. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۱ / 176.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنان می‌نماید که زورآزمایی با فشردن دست رسم و راهی بوده است، در مازندران و پهلوانان بیگانه و پیکان را نخست بدان می‌آزموده‌اند و می‌سنجیده‌اند. رستم نیز، به هنگام در آمدن به شهری که جایگاه شاه مازندران بوده است، همچنان برنشسته، تن به این زورآزمایی درمی‌دهد و دست پهلوانی را آنچنان می‌فشارد که بی‌توش و هوش از درد، از اسب فرومی‌افتد.

۱۵۲۸ تا ۱۵۳۷: می در همین ریخت، در پهلوی، به کار می‌رفته است نیز در ریخت *مذ* maδ و *مد* mad. **رنگ و بوی** در معنی زیبایی و آراستگی برونی که آن را به حس می‌توان دریافت، به کار رفته است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت هزار و ششصد و نودم. **زی** در معنی «به سویِ» است و «زی جنگ روی داشتن» کنایهٔ ایما از در اندیشهٔ جنگ بودن؛ در این بیت نیز «سوی جنگ روی داشتن» به کار برده شده است:

بدو گفت سهراب: «کاین خود مگوی؛ که **دارد** سپهبد **سوی جنگ روی**...».

در بیت هزار و پانصد و بیست و هشتم استعاره‌ای تمثیلی به کار رفته است؛ از «پنهان شدن آفتاب و آمدن شب و هنگام آرام و خواب»، تیره‌روزی و نگونبختی و مرگ خواسته شده است. شاه مازندران می‌گوید: «روزگار شوربختی و مرگ ما فراز خواهد آمد و از دلیری و جنگاوری رستم و پهلوانیهای او، جهان آرامش نخواهد یافت و نام وی همواره زنده خواهد ماند و در یادها خواهد بود». «بلندی ندانند باز از مغاک»: بلندی را از مغاک بازنمی‌دانند و بازنمی‌شناسند؛ این نیز کنایه‌ای است ایما از با خاک یکسان کردن آبادانیها و آنها را، به یکبارگی، از میان بردن. خاک برآوردن نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از نابود کردن. **شدن**، در «نخواهد شدن» و **به ... اندرون** ویژگیهایی سبکی‌اند.

لخت دوم از بیت هزار و پانصد و سی و دوم در ظ چنین است: «که در جام تیز است بی‌آب می» و در م چنین: «که گر آب دریا بود نیز می» و در ژ چنین: «که کی آب دریا بود همچو می». چنان می‌نماید که «تیره بودن می بی‌آب دریا» استعاره‌ای است تمثیلی که از آن وابستگی گوهرین و بنیادین می به این آب خواسته شده است: اگر آب دریا نباشد و ابر آن را برنگیرد و فرو نریزد، تاک انگور نخواهد داد و باده‌ای نیز فرا دست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نخواهد آمد. شاه مازندران، بدین‌سان، کاوس را پاسخی درشت و دلازار می‌دهد و او را می‌گوید که هستیَش در گرو وی است، آنچنان که بی‌آب دریا باده‌ای روشن نیز در کار نخواهد بود.

۱۵۳۸ تا ۱۵۴۷: پردهٔ راز تشبیه رساست. نامه نیز، با تشبیه آشکار و جمع که مانستگانش وابسته‌اند، در غرّانی به میغ و در برّایی به تیغ مانند آمده است. **نگین و کلاه** نشانه‌ها و نمادْ گونه‌های پادشاهی‌اند. **میغ و تیغ، غرّنده و برّنده و جوی و اوی** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **تیغ و تیز** جناس یکسویه در پایان. قافیه، در بیت هزار و پانصد و سی و هشتم، هنری است و پایهٔ آن بر *داوری* نهاده شده است، نه تنها بر *ری*. **داوری** که در معنی ستیز و ناسازی به کار رفته است، ویژگی‌ای سبکی است. این واژه فراوان، در *شاهنامه*، در این معنی کاربرد یافته است؛ نمونه را، در بیتهای زیر:

زمانه برآسود از **داوری**؛ به فرمان او، دیو و مرغ و پری.

* * *

دل از **داوریها** بپرداختند؛ بآیین یکی جشن نو ساختند.

* * *

تو چون غرم رفتستی اندر کمر، پر از **داوری** دل، پر از کینه سر.

ویژگی‌ای دیگر سبکی **کجاست** که برابر با «که» به کار رفته است.

کاوس که از پاسخ درشت و گزایندهٔ شاه مازندران سخت آزرده و خشمگین است، می‌خواهد که از ننگ آن پاسخ، سپاه را وانهد و برود؛ سپس، از رستم درمی‌خواهد که پاسخ نامه را به نزد شاه مازندران ببرد؛ پاسخی که سراسر ستیزگی و بیم‌انگیزی است و کاوس، در آن، آشکار داشته است که آمادهٔ نبرد است و تیغ تیز از نیام برخواهد آهیخت.

۱۵۴۸ تا ۱۵۵۲: خامه به معنی قلم است. این واژه می‌باید از خام + ه (= ـَـ پساوند) ساخته شده باشد و بازخوانده به «خام» باشد؛ بر این پایه، ریخت پهلوی آن را می‌توان *خامگ** xāmag دانست. برهانی بر این انگاره آن است که «خام» نیز در معنی قلم به کار رفته است؛ نمونه را، امامی هروی گفته است:

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ای خداوندی که جام و **خام** تا از دست تو
سر برآوردند چون خورشید و تیر اندر جهان،
یاد جامت ریخت بر خاک مذلّت آب بحر؛
سیر **خامت** داد بر باد سخاوت خاک کان.

مردم در معنی آدمی به کار رفته است و کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است: سرِ خامه را مانند پیکان که نوک پولادین تیر است تیز کرد. «تیز کردن سر قلم» کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از آمادگی برای نوشتن؛ از دیگر سوی، می‌توان مانندگیِ سرِ خامه را به پیکان بدین‌سان نیز گزارد و باز نمود: کاوس دبیر را فرمود تا نامه‌ای تند و تیز و گزاینده برای شاه مازندران بنویسد؛ او نیز، در نگارش این نامه، خامه را چونان پیکانِ تیرِ جانشکاف به کار گرفت. **نوید دادن** «کرگسان به مغز کسی» کنایه‌ای است ایما از مرگ او در آینده‌ای نزدیک.

۱۵۵۳ تا ۱۵۶۰: فرستاده را، در پهلوی، *فرستاتگ** frēstātag می‌توان دانست؛ واژه‌ای که در این زبان، برای پیک و فرستاده، به کار رفته است *فرستگ* frēstag بوده است که در پارسی «فرسته» و «فرشته» شده است. **چپیره**، یا «جبیره» گروه مردمان است که در جایی گرد آمده‌اند:

> جبیره: بر وزن کبیره، مستعد شدن و جمع گردیدن مردم باشد به جهت شغلی و کاری و مهمّی.[1]

این واژه که ریشه و خاستگاه آن بر من روشن نیست، در این بیت نیز به کار رفته است:

بفرمودشان تا **چپیره** شدند؛ سپاه و سپهبد پذیره شدند.

نیز قطران تبریزی راست:

سحرگاهان زند تندر تبیره؛ وز او لشکر کند سرما **چپیره**.

اسدی توسی نیز، در *گرشاسبنامه*، گفته است:

به هامون، سراسر، **چپیره** شدند؛ به پیکار جستن، پذیره شدند.

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «جبیره».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به ... بر و به ... اندر و چپیره کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. فرستاده، با تشبیه ساده و مجمل، به هزبر مانند شده است و مانسته در آن وابسته است. **گام‌زن** کنایهٔ ایماست از رهوار و چالاک و هزبر ژیان استعاره‌ای آشکار از رستم. رخش نیز، با تشبیه آشکار، به پیل مانند شده است؛ مانند و مانسته، در این تشبیه، هر دو وابسته‌اند. قافیه، در بیتهای هزار و پانصد و پنجاه و چهارم و هشتم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

«چپیره» در م «خبیره» آورده شده است. بیت در ف چنین است: «بفرمودشان تا پذیره شدند ـ به رسم کیان و تبیره شدند» و در ظ چنین: «بفرمودشان تا بذیره شدند ـ هزبر ژیان را پذیره شدند». ریخت آورده در متن از ژ است.

۱۵۶۱ تا ۱۵۶۶: را، در «آزمون را» که در معنی «برایِ» به کار رفته است و **مر ... را** ویژگیهایی سبکی‌اند. **یکی**، در بیت هزار و پانصد و شصت و سوم، نهاد جمله است: «یکی از سرداران مازندران دست رستم را گرفت و آن را فشرد و به آهنگِ سنجیدن و آزمودن وی، او را آزرد»؛ گوییا این‌گونه زورآزمایی آیینی پهلوانی بوده است در مازندران که دلاور بیگانه را بدان می‌آزموده‌اند و ارزیابی می‌کرده‌اند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت هزار و پانصد و بیست و سوم. **از دست بردن** کنایه‌ای است فعلی و ایما از بیهوش گردانیدن. **بردن** را فردوسی در «ببردش ز دست و ز روی آب و رنگ» به شیوه‌ای دوگانه در کار آورده است: یک بار بخشی است از آمیغ فعلی «از دست بردن» و باری دیگر مصدری است ساده: بردن که در معنی ستردن به کار رفته است: آب و رنگ را از روی او برد؛ «بردن آب و رنگ از روی» نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از آزردن و آسیب رساندن بسیار.

۱۵۶۷ تا ۱۵۷۷: کلاهور نام پهلوانی است مازندرانی که به خواست شاه مازندران به پذیرهٔ رستم می‌رود و به زورآزمایی، دست وی را می‌افشرد. این نام، در *برهان قاطع*، کلاهون نیز آورده شده است که می‌باید ریختی گشته (= مصحّف) از کلاهور باشد:

کلاهور: بر وزن بلادور، نام پهلوانی بوده مازندرانی.

کلاهون: بر وزن فلاطون، نام پهلوانی و بهادری بوده.[1]

---

۱. *همان*/ زیر «کلاهور» و «کلاهون».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ریخت کهن و معنای این نام روشن و دانسته نیست. آیا می‌تواند بود که این نام از ستاک وَرَهْ در اوستایی به معنی آزمون برآمده باشد که در پهلوی ور شده است و نامی است آزمون ایزدی را که در دو گونهٔ «ورِ گرم» و «ورِ سرد» به انجام می‌رسیده است؟ **جز از** و **را**، در «پذیره شدن را» که در معنی «برایِ» به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. کلاهور یک بار، با تشبیه ساده و مجمل در خوی و منش به پلنگ مانند شده است و باری دیگر، به شیر؛ مانستگان، در هر دو تشبیه، وابسته‌اند. ناخن این پهلوان نیز که از فشار دست رستم یک به یک فرو ریخته است، با تشبیه آشکار، به برگی مانند آمده است که از درخت فرو می‌ریزد؛ دست رستم نیز که نخست از نیروی کلاهور دردناک و کبود شده است، با تشبیه ساده و مجمل، به گیاه نیل مانند گردیده است. **آبِ گرم** کنایهٔ ایماست از اشک و «بر چرخ گردان نشاندن» از ستایش بسیار: شاه مازندران کلاهور را به نزد خویش می‌خواند، تا او را به پذیرگی و پیشباز رستم بفرستد؛ پس، از آن روی که او را به زورآزمایی با رستم برانگیزد، مردانگیش را بسیار می‌ستاید و بر گزاف، وی را «بر چرخ گردان می‌نشاند». **سرافرازْ پیل** استعارهٔ آشکار از رستم است و خورشید، با استعاره‌ای کنایی، پادشاهی بلند پایگاه پنداشته شده است که به رستم منشور مردی و گُردی داده است و بدین‌گونه او را، در دلیری و جنگاوری، نیک بزرگ داشته است و از همگنان فراتر دانسته است. **شرم و گرم** و **نیل** و **پیل** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. در لخت دوم از بیت هزار و پانصد و هفتاد و هفتم، نهاد جمله **ناخن** است و «فروریختن» در کاربرد ناگذرا.

در ف، به جای «جهانجوی» در بیت هزار و پانصد و هفتاد و سوم «جهاندیده» آورده شده است؛ اما «جهانجوی» سنجیده‌تر می‌نماید؛ زیرا رستم هنوز نوجوانی است دلاور و پرتوان که می‌باید جهانجوی باشد، نه پهلوانی پُرسال و کارآزموده که او را جهاندیدگی ببرازد و سزاوار افتد.

۱۵۷۸ تا ۱۵۸۶: تهمتن، با تشبیه ساده و مجمل و جمع، به پیل و شیر مانند آمده است؛ مانستگان وابسته‌اند. **فراخیِ دل** کنایهٔ ایماست از شادمانی و آسودگی و **تنگیِ دل** از اندوه و دردمندی. **تاو** ریختی است کهنتر از «تاب» و ویژگی‌ای سبکی. **تاو** و **ساو**،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جنگ و **تنگ** و **دمان** و **زمان** جناسی یکسویه در آغاز می‌سازند. قافیه‌ها، در بیتهای هزار و پانصد و هشتاد و دوم و سوم، هنری است و پایهٔ آنها بر *ران* و *سان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **مازندرانْ شاه**: شاهِ مازندران؛ **بدو**: به سبب او.

کلاهور که دستش از کار افتاده است و آن را نمی‌تواند افراخت، پی و پوست و ناخن دستش را که فروریخته است، برمی‌گیرد و می‌آورد و به شاه مازندران می‌نماید و او را به اندرز می‌گوید که: «بهتر آن است که به آشتی روی آورد؛ زیرا توش و تابِ نبرد با رستم را ندارد؛ به سبب او، باژ و ساو را که ما از کران تا کران و به یکبارگی خواهیم پرداخت بپذیرد و گردن نهد؛ زیرا اگر ما، با پذیرفتن ساو، رنج دشوار را بر خویشتن آسان کنیم بهتر از آن است که در نبرد و آورد جان را به هراس دراندازیم و از مرگ بیمناک باشیم».

در ف، به جای «به‌آید که جان را» «بداندیشگان را» آمده است که سنجیده و بسزا نمی‌نماید؛ زیرا با پذیرفتن باژ و ساو و تن دردادن به شکست، بداندیشگان و دشمنان را هراسان نمی‌توان کرد؛ چنین کاری تنها مایهٔ شادکامی و فرّخ‌روزی آنان می‌تواند شد.

۱۵۸۷ تا ۱۵۹۴: تُوِی که ریختی است از «تویی» و **اندر خوردن** و **خیره** که در معنی «بیهوده» است، ویژگیهایی سبکی‌اند. **پهلوی** در معنی پهلوانی به کار رفته است و **کجا** در معنی «هر جا». **جهاندارِ خودکامه** کنایهٔ ایماست از کاوس؛ چنان می‌نماید که «آنکه شمشیر بار می‌آورد» نیز کنایه‌ای باشد از همان‌گونه از این پادشاه؛ رستم، در فرجامِ پیامگزاریِ خویش، می‌گوید: «کاوس سر پادشاهان نافرمان را از تن می‌گسلد و درکنار خود می‌آورد و می‌نهد». **بار آوردن** در معنی پدید آوردن و پروردن به کار رفته است؛ اگر به هر روی بخواهیم در آن کاربردی هنری بجوییم، کاوس، با استعاره‌ای کنایی درختی برومند پنداشته شده است که بار و بهرهٔ آن شمشیر است. استاد، همچنان، فرموده است:

چنین گفت خسرو که گردان سپهر گهی خشم **بار آورد**، گاه مهر.

پرسش، در بیت هزار و پانصد و نود و چهارم، هنری است و از سرِ نکوهش. لخت دوم از بیت هزار و پانصد و نودم به آرایهٔ صفتْ‌شمار (= تنسیق الصّفات) آراسته آمده است. به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جای «آنکه» در بیت هزار و پانصد و نود و دوم، در پاره‌ای از برنوشته‌ها «آنچه» آمده است. ریخت آورده در متن از ف و ظ و ژ است. ساختار جمله با «آنچه» چنین می‌تواند بود: «آنچه شمشیر به بار می‌آورد آن است که سر سرکشان را از تن می‌برد و در کنار پیروزمند شمشیرزن می‌نهد».

رستم، به پیروی از راه و رسمی پهلوانی، از گفتن نام خویش به شاه مازندران تن درمی‌زند و می‌گوید که: چاکری کِهین از چاکران رستم است، اگر شایستگیِ «رَهیگی» و چاکریِ چون اویی را بتواند داشت؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت هزار و سیصد و سی و سوم.

۱۵۹۵ تا ۱۶۰۲: سر از پای نشناختن کنایه‌ای فعلی و ایماست از آسیمگی و آشفتگی بسیار. **راه** در معنی شیوه و آیین به کار رفته است و **راهِ زه گرفتن** و **افکندن کمان** کنایه‌ای است از همان‌گونه از پیشه کردن راستی؛ **زه** چونان نمادْگونه‌ای از راستی پایهٔ پندار گردیده است و **کمان** چونان نمادْگونه‌ای از کژی؛ زیرا زه همواره راست و خدنگ است و کمان کوژ و کژ. **کلاه** نیز نمادْگونه‌ای از پادشاهی است. از **شیران**، با استعاره‌ای آشکار، دلیران ایران خواسته شده است و از **عنان پیچیدن**، با کنایه‌ای ایما، برگردانیدن اسب و بازگشتن. در لخت دوم از بیت هزار و پانصد و نود و نهم، نهادِ جمله **سنان** است؛ شاه مازندران کاوس را پیغام می‌دهد که: «به ایران و فرمانروایی خویش بازگرد؛ وگرنه، نوک برّان نیزه زمان و زندگانی تو را به سر خواهد آورد و خواهی مرد».

۱۶۰۳ تا ۱۶۱۰: رد به معنی سرور و بزرگ است؛ این واژه، در اوستایی، رَتو و در پهلوی، رت rat بوده است. **به ... اندرون** ویژگی‌ای سبکی است. قافیه، در بیت هزار و ششصد و سوم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

رستم آنچنان از رفتار درشت و نازآلود شاه مازندران به‌خشم می‌آید که خلعت و ارمغان او را واپس می‌زند و تافته و افروخته، از بارگاه به‌در می‌آید و به نزد کاوس بازمی‌گردد و او را به رزم با دیوان برمی‌انگیزد.

۱۶۱۱ تا ۱۶۱۸: آزاده که ریختی پساوندی از «آزاد» است، گوییا در پهلوی به کار نرفته است؛ بر پایهٔ ریخت‌شناسی تاریخی، ریخت پهلوی آن *آزاتگ** āzātag

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌توانسته است بود؛ واژه‌ای که در این زبان برای «آزاده» به کار برده می‌شده است *ار* ēr بوده است که نام سپند و گرامی و نازش‌خیز **ایران** نیز از آن برآمده است؛ «ایران» در پهلوی *اِران* بوده است که از دو پارهٔ *ار* + *ان* (= پساوندِ جای) ساخته شده است؛ پس *اران* یا ایران، در واژه، به معنی «سرزمین آزادگان»، یا به سخنی دیگر، «سرزمین آریاییان» است. همین ستاک *اِر*، یا ریخت پارسی شدهٔ آن «ایر»، را در واژه‌هایی چون «آریا» و «آریان» و «آریَن» بازمی‌یابیم. بر همین پایه، در *شاهنامه*، ایرانیان **آزادگان** یا «آزادْمردان» نیز خوانده شده‌اند که تازیان آن را به «بَنُوٱلْأَحْرار» برگردانیده‌اند؛ نمونه را، آنگاه که گشتاسب سخن‌گویان از زبان رستم می‌خواهد پهلوان بزرگ را در میانهٔ همهٔ تیره‌های آریایی، یعنی در میانهٔ رومیان و تورانیان و ایرانیان، بی‌همال بخواند، به جای واژهٔ «ایرانی»، واژهٔ «آزادمرد» را به کار می‌برد:

به شاهی ز گشتاسب نارد سخن؛ که: «او تاج نو دارد و ما کهن؛
به گیتی، مرا نیست کس همنبرد، ز رومی و توری و **آزادْمرد**».

نیز رستم، آنگاه که دربارهٔ بُرز و بالا و یال و کوپال سهراب از گیو سخنانی می‌شنود، در شگفت می‌افتد که پهلوانی چنان مگر ایرانی و از «آزادگان» نمی‌تواند بود:

از **آزادگان**، این نباشد شگفت؛ ز ترکان، چنین یاد نتوان گرفت.

از دیدِ زیباشناسی، **آزادگان** کنایه‌ای است ایما از ایرانیان. **سرِ جادوان** نیز کنایه‌ای است دیگر از همان‌گونه از شاه مازندران که پس از بازگشت رستم از این سامان، لشکری گران می‌آراید و به روبارویی و نبرد با کاوس می‌شتابد. **باز** و **ساز** و **دمان** و **زمان** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. **جادو** که در معنی «جادوگر» به کار رفته است و **ایچ** ویژگیهایی سبکی‌اند. **رستمِ زالِ زر**: رستم پور زال زر. زر ریختی است از «زال» که چونان ویژگی‌ای برای آن به کار برده شده است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت دوهزار و دویست و هشتاد و هفتم. گاه نیز «زر» به جای «زال» به کار رفته است، نمونه را در بیتهای زیر از سخنور سیستان:

میان بتکده استاده و سلیح به‌دست، چو روز جنگ میان مصاف **رستمِ زر**

* * *

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیاید آنچه ز نوک قلم پدید آید، ز تیغ و خنجر افراسیاب و **رستمِ** زر.

* * *

خنجر بیست منی گرزهٔ پنجاه منی، کس چنو کار نبسته است بجز **رستمِ** زر.

گودرزگشوادگان: گودرز پور گشواد (یا وابسته به دودمان گشواد). «گان»، در آن، پساوند بازخوانی و وابستگی است.

۱۶۱۹ تا ۱۶۲۸: جُویان نام سرداری مازندرانی است که رستم او را به نیزه از زین برمی‌گیرد، آنچنان که گویی مرغی است بر بابْزن. ریشه و خاستگاه این نام روشن نیست. بنداری این نام را *جویان* آورده است؛ اما از گزارشی پندارشناختی که استاد بر پایهٔ ریختِ نام از آن کرده است و آن را برآمده از «جُستن» دانسته است، بی‌گمان ریختِ نژاده و درست آن در *شاهنامه* «جویان» بوده است: «... که جویان بُدش نام و **جوینده** بود». شاید این نام ریختی گشته (= مصحّف) از *جونان* بوده است و «جونان» نیز ریختی از نامی که در *شاهنامه* «جَوانوی» یاد کرده آمده است و برگرفته از واژهٔ «جوان» است؛ جوانوی موبدی دانا است که ایرانیان او را به نزد بهرام گور می‌فرستند و از او می‌خواهند که از سرزمین تازیان به ایران بازآید و کارِ کشور را که پس از مرگ یزدگرد برآشفته است، سامان دهد. ریختِ کهنترِ این نام *یوانویه* yuvānōé بوده است.[1] **شکن**، در پهلوی شْکِن šken، در معنی شکست به کار برده شده است. واژه را، در این معنی، در *شاهنامه* کاربردی گسترده است؛ نمونه را، در بیتهای زیر:

گر ایدون که من بودمی رایزن، بر ایرانیان بر، نبودی **شکن**.

* * *

شکن ز این نشان، در جهان، کس ندید؛ نه از کاردانان پیشین شنید.

* * *

چو بر ویسه آمد ز اختر **شکن**، نرفت از پسش قارن رزمزن.

* * *

۱. *ایران در زمان ساسانیان* / ۱۵۵، حاشیه و ۴۲۳.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تـبه شـد بسـی دیـو، بـر دست مـن؛ نـدیدم، بـدان سـو کـه بـودم، **شکـن**.

توفیدن به معنی آشفتن و شور و هنگامه انگیختن است:

توفیدن: بر وزن کوشیدن، به معنی صدا و ندا و فریاد و شور و غوغا کردن باشد و به معنی غرّیدن و غرنبیدن و عربده کردن هم هست و به معنی جنْبش و برهم‌خوردگی خلایق و وحوش نیز گفته‌اند و آن را به عربی هزاهز خوانند.[۱]

توفیدن از «توف» برآمده است که واژهٔ «توفان» نیز از آن ستانده شده است:

توف. بر وزن صوف، صدای کوه را گویند و شور و غوغا و غلغله را نیز گفته‌اند که از کثرت مردم و جانوران درافتد...[۲]

در بیتهای زیر نیز، «توفیدن» به کار رفته است:

از آواز گـــــردان، **بـــتوفید** کـــوه؛ زمـین آمـد، از نـعل اسـبان، سـتوه.

* * *

بـــــجنبید دشت و **بـــتوفید** کـــوه، ز بـــانگ ســـواران هـــر دو گـروه.

* * *

یکـی بـاد بـرخـاست بس هـولناک؛ دل جـنگیان گشت از آن پـر ز بـاک.

بـــــتوفید کـــوه و بـــدرّید دشت؛ خـروشش هـمی از هـوا بـرگذشت.

نیز، سخنورِ سور و سرور، فرّخی راست:

مغزمان روزه **بتوفید** و تبه کرد و بسوخت؛ باد این عید گرامی، به سماع و به شراب!

سراپرده به معنی خرگاه است؛ این واژه را ساخته شده از سر+ا + پرده پنداشته‌اند.[۳] اما چنان می‌نماید که سنجیده‌تر آن است که آن را پدید آمده از سرا+ پرده بدانیم و معنی نخستین آن را سرایی که از پرده یا پارچه ساخته شده است؛ ریختِ دیگرِ این واژه: «پرده‌سرای»، این انگاره را نیرو می‌تواند بخشید و استوار می‌تواند داشت. این ریخت دیگر نیز بارها، در *شاهنامه*، به کار رفته است، نمونه را در بیتهای زیر:

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «توفیدن».
۲. *همان* / زیر «توف».
۳. *برهان قاطع*، ج ۲/ ۱۱۱۲، پانوشت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برفتند با شادمانی ز جای؛ نهادند سر سوی **پرده‌سرای.**

* * *

دو دل پر ز کینه، یکی دل به جای؛ برفتند هر سه به **پرده‌سرای.**

* * *

چو بهمن بیامد به **پرده‌سرای،** همی بود پیش پدر بر بپای.

ندیدی که سوم کس از گذشتهٔ پایاست و برابر با «نمی‌دید» و **به ... اندرون** ویژگیهایی سبکی‌اند؛ **زمین**، با تشبیه رسا، از بسیاریِ جنگْ‌ابزارها به کوه آهن مانند شده است؛ مانسته، در آن، وابسته است. «انگیختن گرد از آب» استعاره‌ای تمثیلی است از انجام کاری شگرف و شگفت که هرکس بدان توانا نیست. پرسشْ هنری است و به آهنگِ نیرو بخشیدن به سخن و جای دادنِ آن در نهاد شنونده. قافیه، در بیتهای هزار و ششصد و نوزدهم و بیست و چهارم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۶۲۹ تا **۱۶۳۷: به ... اندرون** ویژگی‌ای سبکی است. **پژمردن** استعاره‌ای پیرو می‌تواند بود از بر جای فرو ماندن و از شور و شتاب افتادن. **عنان برگراییدن** کنایه‌ای فعلی است از گونهٔ ایما از برگاشتن اسب و روی به آوردگاه آوردن. از **زدوده** نیز، با مجاز سبب و مسبّب، رخشان و بی‌زنگار خواسته شده است. «زدوده سنان» قیدِ «چگونگی» (= حالت) است برای «آمدن». **عنان پیچیدن** و **گرد برخاستن** نیز کنایه‌هایی‌اند از همان‌گونه از اسب به هر سوی تاختن. تشبیه از گونهٔ آشکار است و مانسته در آن وابسته؛ **پیل** استعاره‌ای است آشکار از رخش و **اژدها** از کمند؛ رخش، در تنومندی و ژَندگی، به پیل مانند آمده است و کمند، در فرو گرفتن دشمنان و به کام درکشیدنِ آنان، به اژدها. قافیه، در بیت هزار و ششصد و سی و دوم، هنری است و پایهٔ آن بر *نان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۶۳۸ تا **۱۶۴۷: بابَزن** به معنی سیخ کباب است و **آرایش** در معنی آمادگی و بسیجیدگی برای نبرد و **بخشایش** در معنی دلسوزی و ترحّم. **بر ... بر**، را، در «بگرید تو را» که در کاربرد برابر است با «بر»، **ایچ** و **برگاشتن** که ریختِ گذرایِ «برگشتن» است و برابر با «برگرداندن» ویژگیهایی سبکی‌اند. **افگندگیِ نام** از گردنکشان کنایه‌ای است ایما

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از مردن و از یاد رفتن و «آنکه زاینده بود» از مام. تشبیه‌ها از گونهٔ آشکارند؛ از آن میان، مانستگان، در نخستین و سومین، وابسته‌اند: شیرِ ژیان و مرغِ بر بابزن. **بدْنِشان** نیز کنایه‌ای است ایما از بد کردار و از کسی که نام و نشانی نیک از خویش بر جای نمی‌نهد؛ استاد، در این بیت دیگر نیز، از «ریمنی بدْنشان» چنین یاد کرده است:

نباید که آن ریمن **بدْنشان**، زند رای با نامور سرکشان.

نیز فرّخی راست:

بد که گوید ز او مگر بدنیّتی بدخصال و بدفعال و **بدْنشان؟**

دربارهٔ «بدْنشان» نیز بنگرید به گزارش بیت هزار و دویست و هشتاد و دوم. **خاک و چاک، زره و گره و کرد و گرد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. «گراینده»، در بیت هزار و ششصد و چهلم، تنها در ف «گزاینده» آورده شده است که با مهر مادری و فزایندگی و پرورندگی وی سازگار نمی‌تواند بود، هرچند در ریخت هنری‌تر و زیباتر از «گراینده» است و با «فزاینده» جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با «زاینده» جناس مزید. **گرایندگی**، با کنایه‌ای ایما، در معنی روی‌آوری و تیمار و توجّه به کار رفته است.

۱۶۴۸ تا ۱۶۵۶: باریدن، در لخت دوم از بیت هزار و ششصد و پنجاه و ششم در کاربرد گذراست و برابر با «باراندن» و ویژگی‌ای سبکی. «برآمدن بانگ کوس» کنایه‌ای است ایما از تاختن سپاه برای روبارویی و جنگِ به‌انبوه؛ از گردی ستبر که دو سپاه تازان برمی‌انگیزند، هوا نیلگون می‌شود و زمین آبنوس؛ این تشبیه از گونهٔ رساست؛ نیز، از آن روی که درفشها دارای رنگها و نگاره‌های گونه گونند، از برافراختن آنها، هوا سرخ و سیاه و بنفش می‌گردد. با تشبیهی آمیغی، درخشش گرز و تیغ از میانهٔ گَرد، به آذرخشی مانند آمده است که از ابری تیره برمی‌جهد و می‌رخشد. زمین نیز، با تشبیهی آشکار و آمیغی، به دریایی از قیر مانند شده است که خیزابه‌هایش خنجر و گرز و تیر است. در این مانندگی، پایهٔ پندار گرد ستبر و تیره است که جنگْ‌ابزارها در درون آن می‌رخشند. در دو تشبیه دیگر که آنها نیز از گونهٔ آشکارند، مانستگان وابسته‌اند؛ در یکی، بادپایان که کنایه‌ای است ایما از اسبان به کشتی مانند شده است؛ اما کشتی‌ای که بر آب روان است و دستخوش خیزابه‌ها، به فراز و فرود برده می‌شود؛ از دیگر سوی،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

استاد با افزودن این نکتهٔ نغز که بادپایان گوییا به سوی غرقگی می‌شتابند، ساختار پندارین تشبیه را رنگینی و ژرفایی شگفت بخشیده است: بادپایان، در هنگامه و گیراگیر تازشها و بر پهنهٔ آوردگاه که پوشیده از سپاهیان است، آنچنان روانند که کشتیها بر دریا؛ اما این کشتیهای بادپای آن زمان که درمی‌غلتند و در انبوهیِ اسبان و مردان فرو می‌روند و سپاه بر آنها برمی‌آید و فرو می‌پوشدشان، آنچنانند که گویی غرقه می‌شوند. لخت دوم بیت که این نکته در آن باز نموده آمده است، از دیدِ دانشِ معانی، گونه‌ای از فراخی (= اطناب) را پدید می‌آورد که آن را دوژجویی (= ایغال) می‌نامیم. در تشبیه دیگر، گرزهایی که پی‌درپی بر خُودها و تَرگها کوفته می‌شوند، به برگهایی مانند آمده‌اند که باد خزان آنها را به فراوانی از بیدْبُن برمی‌کَند و برمی‌افشاند. **تیر** و **قیر**، **میغ** و **تیغ** و **ترگ** و **برگ** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. قافیه، در بیتهای هزار و ششصد و چهل و هشتم و نهم، هنری است و پایهٔ آن، در یکی، بر *ندران* و در دیگری، بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۶۵۷ تا **۱۶۶۹: زَنگهٔ شاوُران** که به معنی زنگه پورِ شاور است، از پهلوانان نامبردار ایرانی است. در *مجمل‌التواریخ و القصص*، این پهلوان یکی از هزار و دویست سپهبد ایران در روزگار کیخسرو شمرده شده است.[۱] نولدکه «شاور» را ریختی از شاپور پنداشته است:

> ... اول از همه یک پهلوان عمدهٔ *شاهنامه*، بیژن (ویجن) پسر گیو و نوهٔ گودرز را می‌یابیم، دیگر **شاپور** که به آن باید اسم خانوادگی زنگهٔ شاوران را که اغلب تکرار می‌شود، علاوه کرد.[۲]

ذبیح‌الله صفا زنگهٔ شاوران را، در بنیاد، یکی از پادشاهان اشکانی شمرده است:

> ... دیگر زنگهٔ شاوران که در *شاهنامه* از پهلوانان کیخسرو و صاحب لوایی خاص و عده‌ای سپاهی بود. این اسم را در فهرستهایی که مورخان اسلامی

---

۱. *مجمل‌التواریخ و القصص*/ ۹۱.

۲. *حماسهٔ ملی ایران*/ ۲۵؛ روانشاد معین نیز بر همین رای است؛ *فرهنگ فارسی*، ج ۵/ زیر «زنگهٔ شاوران».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برای سلاطین اشکانی ترتیب داده‌اند، می‌بینیم و از آن جمله در تاریخ *طبری* به صورت «زنده ابن سابریغان» آمده است.[۱]

بر پایهٔ ریخت‌شناسی تاریخی، در زبانهای ایرانی، زنگه از زنگگ* zangag برمی‌توانسته است آمد. **گُرازه** نیز نام پهلوانی است نامبردار از تخمهٔ گیو؛ در داستان «رستم و سهراب»، هجیر در پاسخ سهراب که دربارهٔ این پهلوان از او می‌پرسد، وی را چنین بازمی‌نماید:

چنین گفت: «کاو را **گرازه** است نام، که در جنگ شیران نتابد لگام.
هشیوار و از تخمهٔ **گیوگان**، که از درد و سختی نگردد ژگان».

نام این پهلوان، در نامهٔ پهلوی «شهرستانهای ایران» *وُرازک گِپکان* آمده است و بنیاد شهر نصیبین بدو بازخوانده شده است:

شهرستان نسیبین (= نچیبین) ورازک گپکان کرت.[۲]

«گپکان» همان گیوگان است، به معنی «از دودمان گیو». یوستی ریخت کهن نام را ورزکه worazaka آورده است.[۳] **داد** که چونان صفت و در معنی «دادگر» به کار رفته است، ویژگی‌ای سبکی است. **جهاندارِ** گیهانْ‌خدای و **داورِ** راستگوی کنایه‌هایی‌اند ایما از آفریدگار. دو تشبیه از گونهٔ آشکار است و در آنها رستم، در استواری و ژَندگی، به کوهی جنبان مانند شده است و گرازه، در تندی و دمانی، به گراز. بیتهای هزار و ششصد و شصت و ششم و هشتم به آرایهٔ نامْشمار آراسته آمده‌اند. گرازه و گراز جناس مذیّل می‌سازند. **باز** سنجه‌ای است در اندازه‌گیری: اَرَش. **چو** در معنی «از گونهٔ» به کار رفته است: «پهلوانانی از گونهٔ گودرز با زنگهٔ شاوران».

بیتهای هزار و ششصد و شصت و یکم و دوم در برنوشته‌ها با آشفتگیهایی همراه است. «بخواهم» در ف «نخواهم» آورده شده است که بیت را با آن معنایی سنجیده نمی‌تواند بود.

۱۶۷۰ تا **۱۶۷۹: به ... اندر و به ... بر** ویژگیهایی سبکی‌اند. گیو، با تشبیهی آشکار،

---

۱. *حماسه‌سرایی در ایران* / ۵۸۷. ۲. *فرهنگ ایران باستان*، ج ۱ / ۱۶۳.
۳. *نامنامه* / ۱۲۱، به نقل از: *فرهنگ نامهای شاهنامه*، ج ۲ / ۸۴۲، پانوشت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به گرگی مانند آمده است که در رمهٔ برّگان می‌افتد و آنها را به هر سوی می‌تاراند؛ مانسته تشبیه وابسته است؛ بوق و کوس، با تشبیهی که از همین‌گونه می‌تواند بود، نیز از گونهٔ جمع، به رعد مانند شده است. **سراپردهٔ آبنوس** استعاره‌ای است آشکار از گرد تیره و ستبر که خورشید، چونان پادشاهی بشکوه بدان در آمده است و از دیدگان ناپیدا شده است؛ بدین‌سان، استعاره‌ای کنایی نیز در سخن به کار رفته است. **کینه گه** کنایه‌ای است ایما از آوردگاه و **تیره شدن آفتاب** از فرارسیدن شب. **یله کردن** در معنی وانهادن و رها کردن به کار رفته است؛ استاد، همچنان، فرموده است:

گله **کرد** باید ز گیتی **یله**؛ تو را چون نباشد ز گیتی گله؟

* * *

نکردم سپه را به جایی **یله**؛ نه از من کسی کرد هرگز گله.

* * *

به پیش اندر آورد یکسر گله؛ بنه هر چه **کردند** ترکان **یله**.

اگر «گرز سالارکش» با **آن** شناخته (= معرفه) آورده شده است، از آن است که گرزی است پرآوازه و از نیاکان رستم بدو به یادگار رسیده است: رستم این گرز گران و نامدار را برمی‌آورد و به دیدن آن، پیل از بیم جان می‌بازد و دیو هوش و زندگانی را از دست می‌دهد. در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، پس از بیت هزار و ششصد و هفتاد و هفتم، این بیتها افزون آورده شده است:

چو دیوان و پیلان پرخاشجوی، به روی اندر آورده بودند روی.
جهانجوی کرد از جهاندار یاد؛ ستاندار نیزه به دارنده داد.
برآهیخت گرز و برآورد جوش؛ هوا گشت از آواز او پرخروش.

۱۶۸۰ تا ۱۶۹۰: گبر در معنی زره است و **پیوند** در معنی بند و مفصل. در این بیتها نیز، واژه در همین معنی به کار برده شده است:

یکی نیزه زد بر کمربند اوی؛ گزندی نیامد به **پیوند** اوی.

* * *

یکی نیزه زد بر کمربند اوی؛ ز جوشن نیامد به **پیوند** اوی.

* * *

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بـــزد نـــیزه‌ای بـــر کـــمربند اوی؛ زره بـــــود؛ نگسست **پـــیوند** اوی.

بودن، در «چه بودت؟» و در «رزمِ سخت ببود» در معنی روی دادن و انجام گرفتن و واقع شدن به کار رفته است و کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی؛ دیگر ویژگیهای سبکی **جادوی** است که در معنی «جادوگری» به کار رفته است و **بر... بر و اَبا و ایدر** که به معنی اینجاست. در بیت هزار و ششصد و نودم، **خارا** که ویژگی کوه است از آن جدا افتاده است: «خارا یکی کوه گشت»: یکی کوه خارا گشت. **عنان سپردن** به رخش کنایهٔ فعلی ایماست از او را در تاخت وانهادن و لگامش را بازپس نکشیدن. **بی‌انبوه گشتن** را نیز می‌توان مجازی از گونهٔ مسبّب و سبب دانست از دور شدن و کناره گرفتن. استاد، در بیتی دیگر، فرمه ده است:

هـمی رانـد تـا بـر سـر کـوه شـد؛ بـــه دیـــدار رسـتم، **بـی‌انـبوه شـد**.

افروختن بخت را نیز استعاره‌ای کنایی می‌توان دانست: بخت اختری پنداشته شده است که می‌افروزد؛ افروختگیِ بخت، در معنی، بدُرُست وارونهٔ تیرگیِ آن است. قافیه، در بیتهای هزار و ششصد و هشتاد و پنجم و هفتم و هشتم، هنری است و پایهٔ آن بر *راز* و *ران* و *نان* نهاده شده است، نه تنها بر *از* و *ان*.

در ف، لخت دوم از بیت هزار و ششصد و هشتاد و یکم، چنین آمده است: «جدا کردش از جای پیوند اوی».

آنگاه که رستم به سوی شاه مازندران می‌تازد و نیزه‌ای بر کمربند او می‌زند و زره را از هم فرو می‌درد، این شاه که سالار جادوان است و در جادوگری استاد، خویشتن را، در برابر چشم ایرانیان، به پاره کوهی از خارا دیگرگون می‌سازد؛ رستم نیزه‌اش را به دندان می‌گیرد و شگفت‌زده، بر جای فرو می‌ماند و داستان را در آن هنگام که کاوس با سپاه فراز می‌آید و آنچه را رخ داده است از پهلوان می‌پرسد، برای وی باز می‌گوید.

۱۶۹۱ تا ۱۶۹۹: اندرون، پس ... در، اَبَر که ریختی است کهنتر از «بر»، **ایدون**، **تُنبُل** کـه در مـعنی افسـون و جـادوست و **جـادوی** کـه در مـعنی «جـادوگری» است، کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی. **خاره‌سنگ** کنایه‌ای است ایما از شاه مازندران که به کوهی از سنگ خارا دگرگون شده است.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آنگاه که شاه مازندران به جادو خویشتن را به سنگی گران دیگرگون ساخت، هرکدام از سپاهیان که تیزچنگ و در رفتارْ چُست و نیرومند بود خود را بدو رسانید و دستی بدان خاره‌سنگ سود؛ مگر آن را از جای بربتواند گرفت! سنگ از جای نجنبید و شاه مازندران نیز همچنان در آن نهفته بود. رستم که نیازی به آزمودن زور خویش بر سنگ نداشت، دست گشود و سنگ را آنچنان سبک و آسان از جای برگرفت که سپاهیان به یکبارگی از او درشگفت ماندند. سپس سنگ را بر شانه نهاد و پیاده رفتن آغازید. سپاهیان نیز، خروشان و پرشگفت، در پی رستم روان بودند و آفریدگار را می‌ستودند و زر و گوهر بر پهلوان برمی‌افشاندند. رستم سنگ را در برابر سراپرده فرو افکند و آن را به ایرانیان سپرد. آنگاه سنگ را گفت: «یا فسون و جادو را فرو می‌گذاری و آشکار می‌شوی، یا آنکه با تیغ و تبر پولادین سنگ را یکسره فروخواهم برید».

۱۷۰۰ تا ۱۷۰۹: چون کوه کوه در معنی فراوان و توده توده به کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است: همین آمیغ را در بیتهای زیر نیز می‌یابیم:

به هر جای بُد توده **چون کوه کوه**، ز گردان ایران و تورانْ گروه.

* * *

تلی کشته هر جای **چون کوه کوه**؛ برش چشمهٔ خون ز هر دو گروه

نیز اسدی توسی راست، در *گرشاسبنامه*:

گرفتند گردان ایران و چین کمانهای زنبوری و چرخ کین؛
ز شاهین و طیاره بر هر گروه، همی سنگ بارید **چون کوه کوه**.

فرّخی نیز، در چامهٔ سومنات، گفته است:

نخست لدروه کز روی برج و بارهٔ آن، **چو کوه کوه**، فرو ریخت آهن و مرمر.

ویژگیهایی دیگر سبکی **به ... بر** است و **گَبْر** که در معنی زره به کار رفته است و **خواسته** که در معنی مال و دارایی است. «سر پر از باد کردن» استعاره‌ای است تمثیلی از نازان و خودپرست شدن. در بیتهای هزار و هفتصد و ششم و هفتم، گونه‌ای از فراخی به کار برده شده است که آن را «روشنی پس از پوشیدگی» می‌نامیم: نخست، پوشیده و فراگیر، از خواسته سخن رفته است؛ سپس روشن و تک به تک، آنچه این خواسته را پدید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌آورده است، باز نموده شده است: گنج و تخت و تاج و جز آن. **ابر و گبر، اوی و روی، یاد و باد، تیز و ریز، زود و بود و گنج و رنج**، جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **تیغ و تیز** جناس یکسویه در پایان.

۱۷۱۰ تا ۱۷۱۷: به ... بر ویژگی سبکی است؛ **پیمودن** در معنی سنجیدن و اندازه گرفتن است و از «پیمودن خاک»، با کنایه‌ای ایما، سر بر خاک سودن و خداوند را نیایش بردن و باژ گفتن خواسته شده است و از **ناسپاس**، تیره‌دل و بدنهاد و نافرمان. **داورِ پاک** نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از آفریدگار و **ویژگان** از یاران و همنشینان یکدل و همراز. **می**، در بیت هزار و هفتصد و هفدهم، با مجاز جایگیر و جای (= حال و محلّ)، در معنی جام به کار رفته است. **آن را**: آن کسی را.

۱۷۱۸ تا ۱۷۲۵: مردم که در معنی «مرد» و انسان به کار رفته است و **مر ... را** و **پرستیدن** که در معنی به سروری پذیرفتن و پیروی کردن است، کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی. **خسرۆپرست** که به معنی پیرو خسرو است، کنایه‌ای است ایما از رستم و **دست یازیدن** از به کار آغازیدن.

از سخنی که رستم دربارهٔ اولاد می‌گوید و او را «مردم» می‌داند نیز، انسان بودن این پهلوان آشکار می‌گردد؛ بدان‌سان که از این پیش نوشته آمد، اولاد در شمار دیوان مازندران نیست. اگر در پاره‌ای از برنوشته‌ها از اولاد در شمار دیوان یادی رفته است، از آن است که این پهلوان را با کولاد یا پولادِ غندی که دیوی است سترگ و «سِتَنْبه» درآمیخته‌اند و یکی دانسته‌اند. هرچند گفتهٔ رستم گویای آن است که اولاد مردی بوده است از نژادی دیگر و دیگرسان، در انسان بودن وی نمی‌توان در گمان افتاد؛ رستم کاوس را می‌گوید که آدمیان از هرگونه باشند، به کار می‌آیند؛ پس، رواست که از هنرها و شایستگیهای اولاد در فرمانرانی بر مازندران بهره ببرند؛ زیرا اوست که رستم را در گذشتن از «ماز»ها و دشواریهای خوانها یاری رسانیده است و بی‌رهنمونیِ وی، کاری انجام نمی‌توانسته است گرفت و رستم او را نوید داده است که با وی نیکویی خواهد کرد و این نیکویی رسانیدن او به فرمانروایی مازندران است. کاوس خواست رستم را برمی‌آورد و اولاد را پادشاهی مازندران می‌دهد و خود از مازندران به سوی پارس و استخر روی می‌نهد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۱۷۲۶ تا **۱۷۳۳: دیوان** که در پهلوی *دوان* dēwān بوده است از دو پارهٔ دیو+ان (= پساوند بازخوانی) پدید آمده است. ستاک واژه همان است که در «دبیر» و «دبستان» نیز دیده می‌شود و از دپی در پارسی باستان به یادگار مانده است که خود از دُب سومری برآمده است، به معنی نوشتن. در گذشته، نهادهای دولتی یا وزارتخانه‌ها «دیوان» خوانده می‌شده است؛ زیرا برترین کار دیوانیان، در آنها، نوشتن بوده است. این واژه را با «دیوانِ» دیگر در پارسی که جمع «دیو» است، نمی‌باید درآمیخت؛ منوچهری دامغانی، در چامهٔ بلند و پرآوازهٔ لامی خویش، این هر دو «دیوان» را در بیتی چنین به کار گرفته است:

... وزیری چون یکی والا فرشته، چه در دیوان چه در صدر محافل.
وزیران دگر بودند، ز این پیش، همه **دیوان** به **دیوان** رسایل.

«دیوانِ دینار دادن» نهادی می‌تواند بود که امروز وزارت دارایی خوانده می‌شود. **ماه نو** استعاره‌ای است آشکار از کاوس. «گشادنِ درِ گنج»، «خواندن روزی‌دهان» و «نشاندنشان در دیوان» همه کنایه‌هایی‌اند فعلی از گونهٔ ایما از دهش و بخشش به مردمان. از **پیشگاه** نیز، با مجاز جای و جایگیر (= محل و حال)، کاوس خواسته شده است. **ماه** و **شاه** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **گشاد** و **شاد** جناس مزید. **شهر** ویژگی‌ای سبکی است و در معنی سرزمین به کار رفته است؛ این کاربرد شهر را هنوز در واژهٔ «ایرانشهر» می‌بینیم که در معنی سرزمین ایران است.

۱۷۳۴ تا **۱۷۴۴: عود**، در سریانی عُودا،[1] چوبی تیره‌فام بوده است که آن را در خاک می‌نهاده‌اند تا پرورده شود؛ این چوب از سوختنیهای خوشبوی بوده است. پیدایی عود و خوشبویهای دیگر به جمشید بازخوانده شده است:

... مشک و عنبر و کافور و زعفران و عود و دیگر طیبها او به دست آورد؛
پس در این روز که یاد کردیم، جشن ساخت و نوروزش نام نهاد.[2]

از بیت هزار و هفتصد و چهل و دوم چنان برمی‌آید که در گذشته مرکّب را با می و مشک

---

۱. *فرهنگ تطبیقی*؛ ج ۲/ 393.
۲. *نوروزنامه*/ ۱۷.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و عود سوده درمی‌آمیخته‌اند. **میشسار** گونه‌ای از اورنگ بوده است آراسته به سرْدیسهٔ میش؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت هزار و چهل و هفتم. **بدره** واژه‌ای است تازی، به معنی کیسهٔ زر:

بدره: بر وزن صدره، خریطه‌ای را گویند از جامه و یا گلیم و یا تیماج که طول آن از عرضش اندک بیشتر باشد و آن را پر از پول و زر کنند.[۱]

دُرْج نیز که واژه‌ای است تازی، صندوقچه‌ای بوده است که زنان زر و گوهر خویش را در آن می‌نهاده‌اند. نویسندهٔ *برهان قاطع*، به زیبایی، آن را به «پیرایه‌دان» برگردانیده است.[۲] **نیمروز** به معنی جنوب است و نامی دیگر سیستان را که سرزمینی است نیمروزین. **دستگاه** در معنی چیرگی و فرمانروایی به کار رفته است. **به ... بر و نبشته** ویژگیهایی‌اند سبکی. **سالارِ** گیتی‌فروز کنایهٔ ایماست از رستم که کاوس او را، همراه با خلعتی بس آراسته و گرانمایه، منشور شاهی بر سیستان می‌دهد.

در میان ارمغانهایی گونه‌گون که کاوس به رستم پیشکش می‌دارد، یکی **یارهٔ فرّهی** است: یاره یا دستبندی که نشانه و نمادِ فرّهی بوده است؛ اما براستی این «یارهٔ فرّهی» چیست که از آن در شمارِ نشانه‌ها و ابزارهای فرمانروایی: تخت و تاج و جامهٔ زربفت شاهنشهی و طوق، سخن رفته است؟ شاید «یارهٔ فرهی» یادگاری باشد بر جای مانده از **نمادِ شهریاری** که در پاره‌ای از سنگْ‌نگاشته‌های ساسانی دیده می‌آید و شاهانشاه با دریافت آن، به گونه‌ای آیینی، شهریاری را به‌دست می‌آورده است. این نماد چنبری بوده است که هم در سنگْ‌نگاشته «نقش رستم» در شیراز دیده می‌آید و هم در سنگْ‌نگاشتهٔ «طاق بستان» در کرمانشاه؛ در آن نخستین، بَغْبانو آناهیتا این چنبر را که نماد شهریاری است به نرسی ارزانی می‌دارد؛ این نقش به تاجگذاری نرسی در سال ۲۹۳ پس از زادن مسیح بازمی‌گردد.[۳] در این دومین نیز، اردشیر دوم، «چنبرِ شهریاری» را از پیکره‌ای که ایرانشناسان اروپایی، به شیوه‌ای گمانْ‌آمیز و پرچند و چون، آن را پیکرهٔ اهورامزدا انگاشته‌اند، می‌ستاند. این نقش در سالهای ۳۸۰ـ۳۸۲ پس از زادن مسیح

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «بدره».
۲. *همان* / زیر «درج».
۳. *تمدن ایران ساسانی* / ۳۲۱.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نگاشته شده است.[۱] گذشته از این دو سنگْ‌نگاشته، در دیگر سنگْ‌نگاشته‌های ساسانی که در آنها به پادشاهی رسیدن شهریاران به نمود آورده شده است، «نمادِ شهریاری» دیده می‌آید: در سنگْ‌نگاشته‌ای که به «نقش رجب» نام برآورده است، اردشیر یکم چنبرِ نمادین را از پیکره‌ای که آن نیز اهورامزدا پنداشته شده است می‌ستاند و در سنگْ‌نگاشته‌ای در فیروزآباد فارس، همین پیکره چنبرِ شهریاری را به سوی همان پادشاه درمی‌یازد. در سنگْ‌نگاشته‌ای دیگر نیز از «نقش رستم»، همین پادشاه نمادِ شهریاری را از همان پیکره می‌ستاند؛ در این سنگْ‌نگاشته، آنان، هر دُوان، برنشسته بر اسب نگاشته آمده‌اند. در سنگْ‌نگاشته‌ای در بیشاپور، شاپور یکم دست به سوی چنبرِ شهریاری درمی‌یازد تا آن را همچنان از پیکره‌ای که اهورامزدا پنداشته شده است، بستاند. در سنگْ‌نگاشته‌ای دیگر از «نقش رجب»، همین پادشاه چنبرِ نمادینِ شهریاری را از همان پیکره دریافت می‌دارد؛ در این سنگْ‌نگاشته نیز، هر دُوان برنشسته بر اسب نگاشته آمده‌اند؛ بر سینهٔ اسب شاپور، به دو زبان پهلوی و یونانی، چنین نوشته شده است:

> این پیکری است از بغ مزداپرست، خدایگان شاپور، شاهانشاه ایران و انیران که چهر از ایزدان دارد، فرزند بغ مزداپرست، خدایگان اردشیر شاهانشاه ایران که چهر از ایزدان دارد، نوادهٔ خدایگان پاپک‌شاه.[۲]

۱۷۴۵ تا ۱۷۵۵: فرو ریختی است کوتاه شده از «فرود» که در پهلوی فروت frōt بوده است. اِرَم بهشتی است که شدّاد، پادشاه عادیان، در زمین پدید آورد و آنگاه که می‌خواست بدان درآید، آزار ایزدی فرود آمد و او را همراه با مردمش از میان برداشت:

> ... و آن آن بود که شدّاد مردی بود کافر و متمرّد؛ همه جهان به قهر بگرفت. نهصد سال عمر وی بود. دعوی خدایی کرد. رسولان خدای به وی می‌آمدند؛ او را پند می‌دادند که: «ایمان آر به خدای تا تو را در بهشت کند و از دوزخ برهاند»؛ وی گفت: «بهشت چه بود؟»؛ گفتند: «جایی بود خرّم، همه شادی و هیچ اندوه نه؛ همه تندرستی و هیچ بیماری نه؛ همه

---

۱. *همان*/ ۳۲۳. ۲. *همان*/ ۳۱۴.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زندگانی و هیچ مرگ نه؛ همه ملکت و هیچ زوال نه»؛ گفت: «آن از چه چیز بود؟»؛ گفتند: «خشتی از سیم و خشتی از زر؛ گوشگ در گوشگ پیوسته و باغ در باغ؛ جویها از شیر و می و انگبین و آب صافی روان؛ سنگریزهٔ آن گوهر و مروارید و یواقیت و مرجان»؛ وی گفت: «من خود همچنین بهشتی بکنم، در این جهان». آنگه بفرمود عمّال و متصرّفان را تا جایی جویند در زمین مساعد و هوای آن معتدل؛ نه سخت گرم و نه سخت سرد. طلب کردند؛ در ناحیت یمن یافتند، چنان جایی فرسنگی در فرسنگی. وی بفرمود تا هرجا که زر و سیم و یواقیت و جواهر بود، همه، از دست مردمان بیرون کنند. گفتند: «آنگه خلق ستد و داد به چه کنند؟»؛ گفت: «به بژول (= شتالنگ؛ کعب)». از آنجاست که اکنون جایی بود در زیرزمین خُنبی یابند، پندارند که گنج زر است. چون نگاه کنند، بژول بود. همه زر و سیم و جواهر جمع کردند و آنجا بردند. چهل سال در آن کردند، تا چنان جایی که وی خواسته بود، بکردند؛ خشتی از زر و خشتی از سیم و ستونهای زرین و سیمین برآوردند و بر زَوَر (= زبر) آن گوشگ در گوشگ پیوستند و جویهای می و شیر روان کردند و صحن آن همه جواهر و یواقیت و مرجان بریختند؛ خرم جایی بساختند... .[1]

در *شاهنامه*، «ارم» نمادْگونه‌ای از جای خرّم و زیبا و آراسته است؛ استاد، در این بیتها نیز، از «باغ ارم» یاد آورده است:

برفتند با شادی و خرّمی؛ چو **باغ ارم** گشت روی زمی.

* * *

ز ابر اندر آمد بهنگام نم؛ جهان شد به کردار **باغ ارم**.

به ... اندرون و خواسته که در معنی پول و دارایی است، ویژگیهایی سبکی‌اند. چنان می‌نماید که **فروبودن**، با کنایه‌ای ایما، در معنی فروتنی و چاکری ورزیدن به کار رفتا

---

۱. *قصص قرآن مجید* / ۴۴۵.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است؛ **رخت بربستن** نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از رهسپار شدن. دو تشبیه از گونهٔ آشکارند؛ در نخستین، مانند ناوابسته است و مانسته وابسته و در دومین، به وارونگی، مانند وابسته و مانسته ناوابسته.

از داستان رفتن کاوس به مازندران و گذشتن رستم از هفت‌خوان، به آهنگِ رهانیدن وی از بند دیو سپید، در *شاهنامهٔ ثعالبی* هیچ نشانی نیست و در آن، تنها داستان «رزم کاوس با شاه هاماوران» بازگفته آمده است. شاید داستان رزم رستم با دیوان مازندران، از داستانهایی بوده است که کسانی چون آزادْسرو، نژاده‌ای پرسخن از مرو، در سینه می‌داشته‌اند و آنها را بازگفته‌اند و به هنگام نگارش *شاهنامهٔ بومنصوری*، به خداینامهٔ پهلوی افزوده آمده است. فرزانهٔ فرهمند توس، در آغاز «داستان رستم و شغاد»، بدین‌سان از این داستانگوی پهلوانْنژاد سخن گفته است:

یکی پیر بد نامش **آزاد سرو**، که با احمد سهل بودی، به مرو.
دلی پر ز دانش، سری پر سخن؛ زبان پر ز گفتارهای کهن؛
کجا نامهٔ خسروان داشتی؛ تن و پیکر پهلوان داشتی.
به سام نریمان کشیدی نژاد؛ بسی داشتی رزم رستم به یاد.
بگویم کنون آنچ از او یافتم؛ سخن را یک اندر دگر بافتم.

نولدکه، وارونهٔ کریستنسن که رای و دیدگاه وی از این پیش یاد کرده آمده است، بر آن است که هفت‌خوان رستم بر پایهٔ هفت‌خوان اسفندیار پدید آورده شده است:

> ... پیش از همه، ماکان در صفحهٔ ۳۸ مقدمه اشاره می‌کند که مسافرت رستم به مازندران و مسافرت اسفندیار به توران و برخورد هریک از آن دو با هفت ماجرا هر دو آنها یک موضوع است که به دو قالب در آمده است. شپیگل در این موضوع بیشتر بحث کرده؛ سعی می‌دارد ثابت کند که موبدان علاقه داشتند به اینکه اسفندیار پیشوای دین را بر رستم ترجیح دهند و از همین لحاظ از روی دلیریهای رستم یک سلسله هنرهای بزرگتری برای اسفندیار قائل شده‌اند. در واقع، شجاعتهای هر دو نفر با هم مطابقت می‌کند و گاهی در جزئیات هم مشابه یکدیگر هستند. گذشته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از این، رستم به لباس یک نفر تاجر در آمده به سپندکوه رفته و آنجا را تصرّف می‌کند. اسفندیار نیز بـه هـمین طـریق رویـین‌دژ را در تـصرّف می‌آورد. من نیز مانند شپیگل قبلاً معتقد بودم که عـملیات اسـفندیار از روی عملیات رستم تقلید شده است. اما اکنون نمی‌توانم در این عقیده استوار باشم؛ برای آنکه، چنانکه قبلاً به آن اشاره شد، ما مـی‌دانـیم کـه مورّخین عرب و مخصوصاً نیز ثعالبی از مسافرت رستم به مازندران و از دلیریها و پهلوانی او در آن سرزمین هیچ خبری نمی‌دهند... من حـدس می‌زنم که قسمت عمدهٔ این مطالب غریب و عجیب که قوّه و قوّت رستم را به ماورای قوّه و قدرت پهلوانی ارتقا می‌دهد در خداینامه هم نـبوده است. همین‌طور نمی‌توانم دربارهٔ اینکه یک موضوع دیگر هـم تکـرار شده است با شپیگل هم‌عقیده باشم. او مسافرت رستم را به مازندران برای رهانیدن کیکاوس که در اثر بـی‌تدبیری اسـیر شـده است شکـل اصـلی پنداشته و مسافرت رستم را به هاماوران برای رهانیدن همان شاهی که در اثر ابلهی اسیر شده است، تقلید از اولی می‌داند. اما نظر به اینکه نه ثعالبی و نه دیگران از قـضایای مـازندران و هـاماوران خـبری نـمی‌دهند، پس موضوع باید برعکس باشد. اکنون به عقیدهٔ من جنگهای رستم با دیوهای مازندران به‌طور یقین یک روایت مجزای قدیمی است که از یک طرف از روی مـاجراهـای اسـفندیار و از طـرف دیگـر از روی مسـافرت بـه هاماوران درست شده است.[۱]

۱۷۵۶ تا ۱۷۶۵: زِرِهْ که در پهلوی نیز با همین ریخت بـه کـار مـی‌رفته است، واژه‌ای است کهن به معنی دریا. از «زره»، می‌باید دریای عمان خواسته شده باشد که در فرودِ مکران جای دارد. شاید از آن روی که معنای این واژه در پارسی فراموش شده بوده است، فرهنگْ‌نویسان آن را نامی دیگر برای سیستان پنداشته‌اند که در کنار «مکران»

---

۱. *حماسهٔ ملی ایران* / ۹۴.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جای دارد که امروز بلوچستان خوانده می‌شود. اما تا آنجا که من می‌دانم، در نوشته‌های باستانی ایران، سیستان زره نامیده نشده است؛ نام کهن این سرزمین «زرنگ» بوده است که از *دَرْنگیانا* در پارسی باستان به یادگار مانده است و ریخت تازیکانهٔ آن «زَرَنْج» است. به گمان، چون در *شاهنامه* گهگاه، در سخن از پادشاهان و ناماورانی که روی به سوی سرزمینهای نیمروزین ایران می‌آورده‌اند از «زره» سخن رفته است، فرهنگْ‌نویسان و جغرافیادانان آن را نامی دیگر برای سیستان پنداشته‌اند و بناچار، «دریای زره» را در این سرزمین جسته‌اند و دریاچهٔ هامون را دریای زره شمرده‌اند. آنچه در *شاهنامه* دربارهٔ «زره» آمده است، با دریاچهٔ هامون سازگار نمی‌افتد. نمونه را، در دنبالهٔ همین «داستان هاماوران»، آنگاه که کاوس از سیستان به‌در می‌آید، تا به هاماوران و بربرستان و مصر برود و دشمنی را که در مصر و شام بر او برشوریده است در هم بکوبد؛ به آهنگ نبرد با این دشمن، پس از گذر از هامون سیستان، سپاه را به دریا می‌کشد و کشتیهایی بیشمار بر آن دریا در می‌نشاند؛ دریایی که اگر به جای آن خشکی می‌بود و به پای آن را می‌خواستند درنوشت، هزار فرسنگ پهناوری می‌داشت:

بزد کوس و برداشت از نیمروز؛ سپه شادمان؛ شاه گیتی‌فروز...
سپه را ز هامون به **دریا** کشید؛ بدان سو کجا دشمن آمد پدید.
بی‌اندازه کشتی بدو درنشاخت؛ برآشفت و چون باد لشکر بتاخت.
همانا که فرسنگ بودی هزار، اگر پای با راه کردی شمار.
همی راند تا در میان سه شهر؛ ز گیتی، بر این گونه، جویند بهر.
به دست چپش مصر و بربر به راست؛ زره در میانه، بر آن سو که خواست.
به پیش اندرون، شهر هاماوران؛ به هر گوشه‌ای بر، سپاهی گران.
خبر شد بدیشان که: «کاوس‌شاه برآمد ز آب زره، با سپاه».

در بیتهای زیر نیز که در آنها کیخسرو، سخن‌گویان با کاوس، از آنچه می‌خواهد کرد سخن در میان می‌آورد، زره همان دریای بزرگ و پهناور می‌تواند بود که امروز دریای عمان خوانده می‌شود:

کشیدیم لشکر به ماچین و چین؛ وز آن روی رانم به مکرانْ‌زمین؛

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وز آن پس، بـــر آب زره بگـــذرم، اگـــر پـــاک‌یـــزدان بـود یـاورم.

نیز آیا، در متنی مانند نوشتهٔ زیر که بخشی است از بیستمین در از *صد در بندهشن* و در آن پهلوانیهای گرشاسب و ستیز و آویزش وی با دیوِ زرّین‌پاشنه باز نموده شده است، می‌توان «دریای زره» را دریاچهٔ هامون دانست؟ دریایی که ژرفتر و فراختر از دریای چین شمرده آمده است:

> دوم گرشاسپ دیوی را موسوم به کندرب کشت که سرش بـه خـورشید می‌رسید؛ او را «زرّپاشنه» می‌گفتند. مسکنش در کوه و دره و دریا بود. **دریای زره** تا پاشنه‌اش و دریای چین تا به زانوش بود؛ از دریـا، مـاهی گرفته، با حرارت خورشید بریان می‌کرد. دوازده مرد را یکباره فرو می‌برد. شیر و پیل پیش او مانند پشّه‌ای بود. گرشاسب نه شبانه روز با او بجنگید و از قعر دریا بیرونش کشید و دو دستش را در بند کرد و سرش را با گـرز بکوفت. تنش مانند کوه البرز بود. در بن دندانهایش، اسب و خر خزیده بودند!».[۱]

راستی را، این دریای زره با آنچه جغرافیانویسان در ایران پس از اسلام آن را «دریای زره» می‌نامیده‌اند، هیچ همانندی و پیوندی نمی‌توانـد داشت؛ نـمونه را، بـا آنـچه در ترجمهٔ *مسالک و ممالک* دریای زره خوانده شده است و خواست از آن دریاچهٔ هامون است:

> بزرگتر آبی را در دیار سیستان رود هیرمند خوانند؛ از غور برون آید، تا به شهر بست رسد و از آنجا به سیستان رود، به **دریای زره** و این دریـا کـه کوچک است، چون آب زیادت شود، بزرگ شود و چون آب کم شود، نقصان گیرد. درازای این دریا مقدار سی فرسنگ باشد، از ناحیت کویر بر راه کوهستان بر پولِ (= پل) کرمان بر راه پارس و پهنای این دریا مقدار یک مرحله باشد و آب دریا آبی خوش بود.[۲]

---

۱. بازآورده در *مزدیسنا و ادب پارسی*، ج ۲/ ۱۵۶.
۲. ترجمهٔ *مسالک و ممالک* / ۱۹۵.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زمینی که کاوس در میانهٔ مکران تا زره آن را به آبادانی آراسته است، می‌باید بیابانی باشد که آن را «بیابان مکران» می‌نامیده‌اند و جایگاه مردمان «کوچ» بوده است. اصطخری این بیابان را «میان مکران و بحر» دانسته است و از بحر می‌باید «بحر عمان» را خواسته باشد که از دید من، استاد آن را «زره» نامیده است:

> شرقی کرمان زمین مکران است و بیابانی میان مکران و بحر، بر حد بلوچ.[۱]

گوییا خواستِ فرزانهٔ توس از «آراستگی» این بیابان و «آسودگی میانها از رنج گره» که کنایه‌ای است ایما از آنکه راهیان و مسافران، به آسانی و آسایش، از این بوم می‌گذشته‌اند و از بیم راهزنان نیازی نبوده است که زیناوند (= مسلّح) و بسیجیدهٔ پیکار با آنان باشند، آن است که کاوس مردمانی خونریز و درشتخوی را که در کوههای این بیابان می‌زیسته‌اند و روزگار را به راهزنی و مردمکشی می‌گذرانیده‌اند، در هم شکسته است و به فرمان درآورده است. مردمانی که تا روزگاران پس از اسلام نیز، در راهزنی و آزارگری آوازه داشته‌اند. نویسندهٔ ناشناختهٔ *حدود العالم*، دربارهٔ این مردمان، چنین نوشته است:

> بلوچ مردمانی‌اند میان این شهرها و میان کوه کوفج نشسته بر صحرا و دزدپیشه و شبان و ناپاک و خونخواره و این مردمان بسیار بودند و پناخسرو (= عضدالدّولهٔ دیلمی) ایشان را بکشت، به حیلتهای گوناگون.
>
> کوفج مردمانی‌اند بر کوه کوفج و کوهیانند و ایشان هفت گروهند و هر گروهی را مهتری است و این کوفجان نیز مردمانی‌اند دزدپیشه و شبان و برزیگر و از مشرق کوه کوفج تا مکران بیابان است.[۲]

اصطخری نیز، دربارهٔ این «کوفجان» یا مردمِ کوچ که در تازی به ریخت «قُفْص» در آمده است، چنین نوشته است:

> کوههای قفص را حد جنوبی دریاست و شمالی حدود جیرفت و رودان و

---

۱. *همان*/ ۱۳۹. ۲. *حدود العالم*/ ۱۲۷.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کوهستان بوغانم و شرقی خواش و بیابانی که قفص و مکران است و غربی آن بلوچ و حدود منوجان و نواحی هرموز. گویند هفت کوه است و نخیل بسیار دارد و کشاورزی و چهارپا و جایگاههای استوار است و به هر کوهی، رئیسی باشد و از سلطان جامگی دارند و با این همه، راهزنند در کرمان تا حدود سیستان و تا حد پارس و همه پیاده دزد باشند و مردمان نحیف و گندمْ‌گونه باشند. گویند: اصل ایشان از عرب است و در آن ولایت مالهای بی‌اندازه گرد آمده است و بلوچ در پایان کوه قفص باشد و قفص به پارسی کوچ باشد و این دو قوم را کوچ و بلوچ خوانند و کوچ از کس نترسند الّا از بلوچ و مردمانی صحرانشین باشند. راه نزنند و کس را رنجه ندارند.

جبال بارز کوههای سردسیر است و پرنعمت و استوار. آنجا برف افتد و به روزگار گبرگان بوده‌اند و دزدی کردندی بتراز کوچ و به روزگار بنی‌العباس، مسلمان شدند و دست از بدیها بداشتند و چنان بود که یعقوب لیث و عمرو لیث سران ایشان را نیست کردند و ایشان آرام گرفتند.[۱]

این مردم ناپاک و تندخوی همواره فرمانروایان ایران را در رنج افکنده‌اند و آنان را دشواری پدید آورده‌اند؛ از آن است که نمونه را، یکی از نخستین کارهای انوشروان، در آبادانی ایرانْ‌زمین و بهروزی و آسایش ایرانیان، به فرمان درآوردن و رام و آرام گردانیدن کوچ و بلوچ بوده است.[۲]

روم در پهلوی هروم hrōm بوده است. **تاو** که ریختی است از «تاب» و **زخم** که در معنی کوبه است و **دگرگونه‌تر** که در ریخت، صفتِ برتری است و در معنی، صفت ساده و برابر با «دگرگونه» ویژگیهایی سبکی‌اند؛ درباره «دگرگونه‌تر»، نیز بنگرید به گزارش بیت هزار و دویست و نود و چهارم. تشبیه‌ها از گونهٔ آشکار است. در نخستین، مانند وابسته است و در دومین، مانسته. **به زخم اندر آمدن** کنایهٔ ایماست از تاختنِ دو

۱. ترجمه *مسالک و ممالک* / ۱۴۱.
۲. *شاهنامه*، ج ۸/ ۷۴.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سپاه به یکدیگر و در هم افتادن سپاهیان. **خاک**، با مجاز کل و جزء، در معنی گَرد به کار رفته است: آنچنان گردی ستبر و انبوه از تاخت و تاز سپاهیان برخاسته بود که سوار نمی‌توانست دست و افسار اسبش را ببیند. **گاو** استعاره‌ای است آشکار از مهتران مکران و **شیر** از کاوس که آنان را به فرمان درآورده است. **شیر و گاو**، هم در پندارشناسی سخن پارسی هم در نمادشناسی ایرانی، با یکدیگر در سرشت و گوهر ناسازند. در باورشناسی ایرانی شیر نماد آسمان است و نیروهای کارآ و گاو نماد زمین است و نیروهای کارْپذیر و ستیز و هماوردی این دو با یکدیگر زمینه‌ای کهن و باورشناختی می‌تواند داشت؛ هم از این روی است که در *کلیله و دمنه*، نخستین باب، باب «شیر و گاو» است. «نکرد آزمون گاو با شیر تاو»: گاو تاب و توان خویش را با شیر آزمون نکرد؛ زیرا می‌دانست توان هماوردی و رویارویی با او را ندارد. **گاو و تاو و ساو، جنگ و رنگ، روم و بوم و فوج و موج** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

«زره» در ف «دره» آورده شده است و در پیِ آن، قافیه بیت نیز به «ناسره» دیگرگون گشته است و بیت بدین ریخت در آمده است:

ز مکران شد آن نامور تا دره؛ زمینی بدید از جهان ناسره.

لیک «دره»، در بیت، واژه‌ای است بیهوده و بی‌معنی و نام شهر یا سرزمینی نیست که کاوس از مکران بدانجا رفته باشد. بیت هزار و هفتصد و شصت و دوم نیز، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، چنین آمده است:

سپاهی بیامد ز بربر به رزم، که برخاست از لشکر شاه بزم.

از سویی، نشانهٔ برساختگی و نانژادگی در بیت آشکار است و از دیگر سوی، بیت بدان‌گونه که در متن آورده شده است، پایه‌ای است برای آنچه در بیت دوهزار و بیست و نهم و پس از آن، یاد کرده آمده است.

کاوس، به شیوه‌ای شگرف آنچنان که زیبنده چهره‌ای نمادین و اسطوره‌شناختی چون اوست، پهنه‌ای بس گسترده را درمی‌نوردد و از خاور به باختر و از «اپاختر» (= شمال) به نیمروز راه می‌برد. او، پس از نبرد با دیوان مازندران، به توران و چین می‌رود که سرزمینهایی‌اند در شمال خاوری و سپس بی‌درنگ راه به مکرانْزمین

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌جوید که سرزمینی است نیمروزین؛ آنگاه، گرازان، از «زره» یا دریای عمان می‌گذرد و به بربرستان می‌رود، بر کرانهٔ دریای سرخ؛ تا دیگر بار بـه مکـران بـازگردد. دربـارهٔ **بربرستان**، بنگرید به گزارش بیت هزار و هفتصد و نود و سوم.

۱۷۶۶ تا **۱۷۷۳: آبا و گذاشتن** که ریخت گـذرای «گـذشتن» است و بـرابـر بـا «گذراندن» و **به ... اندرون** و **سالخوَرْد** ویژگیهایی سبکی‌اند. **رخساره زرد** کنایه‌ای است ایما از بیمناک و رنجور.

نکته‌ای نغز در نبرد کاوس با بربران آن است که پس از فرمانگزاری آنان، کاوس می‌بخشایدشان و می‌نوازد و شیوه و آیینی نوین و دیگرسان را برای آنان بنیاد می‌نهد؛ تا مگر، از آن پس، سر از فرمان وی برنتابند و همواره خویشتن را فرمانبر و باژْگزار ایران بدانـند؛ امـا چـنین نـمی‌شود: بـربران، انـدکی پس از آن، هـمدست و هـمداستان بـا هاماورانیان و مصریان، بر کاوس برمی‌شورند و دشواری و رنجی بسیار را برای ایرانیان پدید می‌آورند.

۱۷۷۴ تا **۱۷۸۱: قاف** ریخت تازیکانه کوه کپک kapk یا کپ kap است که در بندهشن، از آن سخن رفته است و کوهی برزُسته از *ابرسین* دانسته شده است؛ پس از البرزْکوه، ابرسین یا ابورْسین «بزرگترین است؛ کوه همهٔ پارت است؛ بن او به سیستان و سرش به چینستان است. تیغه‌ای از او نیز به خراسان است».[1] کوه قاف کوهی بر گِردِ جهان پنداشته می‌شده است و آنچنان بلند که سر بر سپهر می‌سوده است:

> کوه قاف، در *معجم البلدان* مسطور است که کوه عظیم است به گرد دنیا در آمده؛ از او، تا آسمان مقدار یک قامت است؛ بلکه آسمان بر او مطبّق است و سورهٔ قاف اشارت بدوست و جرمش از زمرد است و کبودی هوا از عکس لون اوست و ماورای آن، عوالم و خلایق فراوانند که حقیقت حالشان غیر از خدای ـ تعالی ـ نداند و در بعضی تفاسیر گوید که از زمرد است و در *عجایب المخلوقات* و *معجم البلدان* آمده که همه بیخ کوهها

۱. بندهش/ ۷۲. مهرداد بهار گمان زده است که نام قفقاز با نام این کوه، قاف، پیوندی دارد (*همان*/ ۱۷۲).

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدو پیوسته است؛ چون حق- سبحانه و تعالی- را با قومی غضب بوده باشد و خواهد که بدیشان زلزله فرستد، فرشته‌ای را که بر کوه قاف موکّل است امر آید که تارک و بیخ آن کوه مطلوب را بجنباند و در آن زمین زلزله افگند و العهدة علی الرّاوی و چون کوه قاف را اصل کوهها نهاده‌اند، اگرچه از عقل دور است، این قدر شرح آن نوشتن درخور بود.[1]

کوه قاف، بی‌هیچ گمان، کوهی است نمادین که آن را در جغرافیای اسطوره‌ای و باورشناختی می‌باید جست و سراغ کرد. قاف که از دید نمادشناسی ایرانی همتای البرزْکوه می‌تواند بود، نماد مرزهایی است بازدارنده که مینو را از گیتی، یا آسمان را از زمین، جدا می‌دارند و گذشتن از آنها کاری است بسیار دشوار که همگنان در آن کام نمی‌توانند یافت و آن را به انجام نمی‌توانند رسانید. آن رهروان چالاک و نستوه که در پویه می‌پایند و دمی از رفتار بازنمی‌مانند و نمی‌آسایند، آنگاه که مست و سرانداز و ناپروا از هر شیب و فراز راهِ رهایی را درنوشتند، به کوه قاف فراز می‌رسند که چونان بارویی سترگ و ستبر، گیتی را فروگرفته است و مَغاکِ تاریکِ خاک را. با گذشتن از قاف و راه بردن به ستیغ سپهرسای آن است که آن مستانِ چُست و آن راهیانِ راز از تنگنایِ تن و از گوِ گیتی می‌رهند، تا راه به جهانِ جان و فراخنای مینو ببرند. قاف نشانه‌ای رازآلود از دیوار بلند و سخت و ستبر «حس» است که دید و دریافت آدمی را نیک فرومی‌کاهد و به بند درمی‌کشد و تنگ و تُنُک می‌گرداند. از آن است که قاف، همچون البرز، جایگاه سیمرغ است؛ جهانِ جان است که جانِ جهان در آن جای دارد، آن جانان که جانِ جانِ جانْ اوست؛ هم از آن است که سخنوران رازآشنای نهانگرای، آن درویشْ کیشان ژرفْ‌اندیش، نکته‌یاب و نغزگوی، حرف قاف را در نام «قاف» نشانهٔ نزدیکی و پیوندِ درونْسویانه با خداوند دانسته‌اند و از «قافِ قربت» سخن گفته‌اند.

اما قاف، در بیت، این کوه نمادین و باورشناختی نمی‌تواند بود و کوهی است در جغرافیای گیتی و زمینی: کاوس، پس از در هم شکستن بربران مکران، از این سامان به‌در

---

۱. *نزهة القلوب*/ ۱۹۸.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌آید و راه به سوی کوه قاف و باختر می‌برد. مهتران باختر سرِ فرمانبری بر خاک می‌سایند و پرداخت باژ را گردن می‌نهند. آیا از کوه قاف «قَبق» خواسته شده است که جغرافیانویسان کهن رشته کوه قفقاز را بدان می‌نامیده‌اند؟ بی‌گمان، «قبق» ریختی تازیْ شده ازکپک kapk است که نام پهلوی قاف است و قاف خود نیز ریختی است تازیْ شده ازکپ kap در پهلوی که نامی است دیگر، کوه را؛ بدین‌سان، «قبق» و «قاف» هر دو، در بنیاد، نام کوهی یگانه بوده‌اند. اگر رشته کوه قفقاز قبق خوانده شده است، از آن است که گاه کوه قاف را در آن می‌جسته‌اند؛ به گمان، بخش نخستین از نام قفقاز نیز، قف، ریختی است از «قاف»؛ اگر چنین باشد، نام سرزمین قفقاز نیز از نام کوه ستانده شده است و آن را، بر این پایه، در پارسی *کَپِسْتان** می‌توان نامید. نکته‌ای نغز که این انگاره را نیرو می‌بخشد آن است که قاف را با البرز نیز یکی شمرده‌اند؛ بدان‌سان که از این پیش نوشته آمد، از دید نمادشناسی ایرانی، این هر دو کوه یکسان می‌توانند بود و قاف نامی دیگر می‌تواند بود، البرز را. حمدالله مستوفی البرز را از قاف دانسته است و آن را پیوسته به «باب‌الابواب»، یا دربند قفقاز، شمرده است:

> کوه **البرز** کوه عظیم است؛ متّصل **باب‌الابواب** است و کوههای فراوان [بدو] پیوسته؛ چنانکه از ترکستان تا حجاز هزار فرسنگ طول دارد و بدین سبب، بعضی آن را از کوه **قاف** شمارند... .[1]

شاید پیشینیان، از آن روی که قفقاز و دربندِ آن را سرزمینی بس دور می‌پنداشته‌اند و آن را واپسین مرز و کران گیتی می‌شمرده‌اند، کوهسارانش را با آن کوه نمادین و اسطوره‌ای سنجیده‌اند و برابر دانسته‌اند؛ از این روی، سرزمین قفقاز و کوهساران آن «قبق» نام گرفته است.

لیک نکته‌ای شایستهٔ درنگ در بیت آن است که کوه قاف در باختر دانسته شده است؛ این کوه اگر قبق قفقاز باشد، در سنجش با مکران و نیمروز، بیش در سوی *اپاختر* یا شمال خواهد بود تا باختر که می‌باید در معنی غرب به کار برده شده باشد. «باختر»، در

---

۱. *همان*/ ۱۹۱.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شاهنامه، به پیروی از آشفتگی در کاربردِ آن در دری کهن، گاه در معنی برآمدْجایِ خورشید به کار رفته است و گاه در معنی فروشدْجایِ آن. من تنها به یادکرد دو نمونه بسنده می‌کنم که در نخستین، سخن از آمدن افراسیاب است از دریای چین به دریای گنگ و در آن، «باختر» در معنی برآمدْجای خورشید به کار رفته است و در دومین، در معنی فروشدْجای آن:

چو بشنید بدگوهر افراسیاب — که شد توس و رستم بر آن روی آب،
شد از **باختر** سوی دریای گنگ، — دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ.

* * *

همی بود تا تیره برگشت روز، — سوی **باختر** گشت گیتی‌فروز.

اما این واژه در معنی کهن و نژادهٔ خویش که شمال است، در *شاهنامه* و دیگر نوشته‌ها و سروده‌های پارسی کاربردی چندان نیافته است. این بیت یکی از اندک بیتهایی می‌تواند بود که «باختر» در آنها به معنی شمال یا *اپاختر* به کار برده شده است؛ همین کاربرد را در بیتی دیگر نیز می‌توانیم یافت: منوچهر پادشاهی «مازندران» را به سام ارزانی می‌دارد و سام از سیستان به سوی «گرگساران و باختر» می‌رود؛ اگر مازندران را طبرستان بدانیم، بناچار، «باختر» در معنی شمال خواهد بود:

سوی گرگساران شد و **باختر**؛ — درفش خجسته برافراخت سر.

معنای نژاده و کهن «باختر»، در ایران پس از اسلام، یکسره از یاد رفته و ناشناخته نبوده است؛ نمونه را، در *تاریخ سیستان*، آمده است:

... اما نیمروز! دو قول گویند: یکی آنکه خسروان را در سالی یک روز بودی که داوری یکساله را مظالم کردندی؛ آنِ همه جهان به نیم‌روز راست گشتی و مظلومان سیستان را جداگانه نیم‌روز بایستی؛ بدین‌سبب نیمروز نام کردند و بوالفرج بغدادی گوید: نه چنین است؛ اما حکمای عالم جهان را بخشش کردند بر برآمدن و فروشدن خورشید به نیمروز و حدّ آن چنان باشد که از سوی مشرق از آنجا که خورشید به کوتاهترین روزی برآید و از سوی مغرب از آنجا که خورشید به درازترین روزی فرو شود و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

> این علم به حساب معلوم گردد و این جمله را به چهار قسمت کرده‌اند: خراسان و ایران (خاوران) و نیمروز و باختر؛ هر چه حد شمال است، باختر گویند و هر چه حد جنوب است نیمروز گویند و میانه اندر به دو قسمت شود: هر چه حد شرق است، خراسان گویند و هر چه مغرب است ایرانشهر.[۱]

یوزکه با همین ریخت در پهلوی به کار می‌رفته است، جانداری است که «یوزپلنگ» نیز نامیده می‌شود. این دد را در گذشته رام می‌گردانیده‌اند و چونان سگ شکاری از آن بهره می‌برده‌اند. زخم که در معنی «کوبه» به کار رفته است و به ... اندرون و باختر، اگر آن را در معنی شمال بدانیم، ویژگیهایی سبکی‌اند. گیتی، با استعاره‌ای کنایی، دریایی پنداشته آمده است که می‌توفد. از رود، با مجاز جزء و کل، ساز خواسته شده است. قافیه، در بیت هزار و هفتصد و هفتاد و هشتم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

استاد، در این بیتها، سخت کوتاه و شتابزده از تاختن کاوس به بربرستان و به فرمان درآوردن بربران و بازگشتِ دیگربارهٔ او به مکران و روی به سوی «کوه قاف و باختر» نهادنش سخن‌گفته است. شاید این کوتاهی از آنجاست که تاختن دوم کاوس را به بربرستان استاد به گستردگی سروده و باز نموده است: در *شاهنامهٔ ثعالبی*، از جهانگشاییهای کاوس و لشکرکشی او به سرزمینهای گونه‌گون و دور از هم به فراخی سخن نرفته است؛ در آن، تنها آمده است: «فطوّف خراسان و الجبال و فارس و العراق و طالع احوالها و رتّب عمّالها».[۲] به هر روی، آنچه روشن است این است که جغرافیای این تاختنها و جهانگشاییهای کاوس، به‌گونه‌ای آشفته و نااستوار، در *شاهنامه* بازتافته است.

۱۷۸۲ تا ۱۷۹۱: برگاشتن که ریخت گذرای «گذشتن» است و در معنی برگردانیدن و **کجا که برابر** با «که» به کار رفته است، **نبشتن و درنشاختن و بودی و کردی** که ریختهای **شرطی فعلند**، کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. «رُستن خار بر گوشهٔ گلستان» **استعاره‌ای** است تمثیلی از پدید آمدن دشواری و رنجی ناگهانی و نابیوسان

---

۱. *تاریخ سیستان* / ۲۳؛ نیز دربارهٔ «باختر»، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱ / گزارش بیت سه‌هزار و پانصد و شصت و نهم.

۲. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم* / 158.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

(= غیرمنتظره). اسفندیار نیز که از اندرزها و نیکخواهیهای پشوتن که او را به مهر و مردمی با رستم می‌خواند، تافته و خشمگین است و شنیدن سخنانی چنین را از وی چشم نمی‌دارد، همین استعارهٔ تمثیلی را به کار می‌گیرد:

یکی پاسخ آوردش اسفندیار که: «**بر گوشهٔ گلستان رُست خار...**».

برداشتن که کارْرفتهٔ (= مفعول) ستردهٔ آن واژه‌ای از گونهٔ «رخت» (= رخت برداشتن) می‌تواند بود، کنایه‌ای است فعلی و ایما از رهسپار شدن و روی به راه نهادن؛ استاد، نمونه را، در بیتهای زیر نیز «برداشتن» را در همین معنی به کار برده است:

چو **برداشت** از آنجا جهاندار شاه، جوانان برفتند با او به راه.

* * *

نخفتی به منزل، چو **برداشتی**؛ دو روزه به یک روز بگذاشتی.

فرونهادن درِ گیتی نیز کنایه‌ای است فعلی از گونهٔ ایما از نافرمانی از وی و به هیچ گرفتنْ او را. بر این پایه، **درِ کهتری** کاربردی می‌تواند بود که دستوریان آن را «اضافهٔ اقترانی» می‌نامند: درگاه کاوس را که ایستادن بر آن نشانهٔ کهتری است، فروگذاشتند. **افراختن درفش و کوس زدن و نبشتنِ نام برسپر** نیز کنایه‌هایی‌اند از همان‌گونه از خویشتن را پادشاه دانستن و خواندن، رهسپار شدن، آمادهٔ نبرد گردیدن؛ رسم و راهی بوده است پهلوانان را که نام خویش را بر جنگْ‌ابزارهایشان می‌نوشته‌اند؛ از این روی، یکی از پاسخهایی سرد و درشت که هماورد را می‌داده‌اند، آنگاه که او نامشان را می‌پرسیده است، چنین بوده است: نام من بر دستهٔ شمشیرم نوشته شده است؛ معنای کنایی این پاسخ آن است که تنها زمانی نام مرا خواهی دانست که بر من چیره شوی و جنگْ‌ابزارم را بستانی. شمشیر، با استعاره‌ای کنایی، جوشنده‌ای ناآرام پنداشته شده است که تاب ماندن در نیام را ندارد. تشبیه از گونهٔ آشکار است. **راستی و کاستی** و **نام و شام** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **نام و نیام** جناس زاید. **دریا**، بدان‌سان که از این پیش نوشته آمد، «دریای زره» یا بحر عمان می‌تواند بود. اگر از «روی برگاشتن از کاوس» و «فرونهادن درِ کهتریِ وی» سخن رفته است، از آن است که در میان مصریان و شامیان با بربران جدایی نهاده نشده است و کاوس، در تازش پیشین خویش به بربرستان، آنان را به فرمان درآورده و باژْگزار خویش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گردانیده بوده است. آنگاه که آنان درِ کهتری را خوار می‌گذارند و بر کاوس می‌شورند و روی از وی برمی‌تابند، او ناچار می‌گردد که دیگربار به بربرستان و هاماوران بتازد. بیت هزار و هفتصد و نودم در ظ و ژ چنین است:

بی‌اندازه کشتی و زورق بساخت؛ برآشفت و بر آب لشکر بتاخت.

در م نیز، به جای «بتاخت»، «نشاخت» آورده شده است. ریختِ آمده در ف شیواتر و سخته‌تر است؛ زیرا، از سویی، نیازی نیست که سخنی از ساخته شدن کشتیها برود و از دیگر سوی، واژهٔ «زورق» در کنار کشتی بیهوده می‌نماید و «آگنه» (= حشو).

۱۷۹۲ تا ۱۸۰۱: بَرْبَر از *بَرْبَروس* در یونانی ستانده شده است که در بنیاد به معنی «نایونانی»: «آنکه یونانی نیست»، بوده است؛ سپس، در معنی دَدْآیین و کسی که از شهرْآیینی و تمدّن به‌دور است به کار رفته است. رومیان و ترسایان نیز، به پیروی از یونانیان، مردمان دیگر یا ناترسایان را بدین نام خوانده‌اند. از دیگر سوی، «بربر» نامی است ویژه که بر مردمانی نهاده شده است که در سرزمینهای *اپاختر* (= شمالی) افریقا، همچون لیبی و مراکش و تونس، می‌زیسته‌اند. در پندارشناسی سخن پارسی، بربر سویی از گیتی شمرده می‌شده است؛ نمونه را، فخرالدین اسعد گرگانی «از چین تا به بربر» را، چونان کنایه‌ای از همهٔ گیتی، به کار برده است:

چو رنج دشمنانش بود بی‌بر، جهان او را شد از چین تا به **بربر**.

فرّخی سیستانی نیز در این بیت «بربر» را، چونان باخترینه‌ترین سرزمین در برابر «قُمار» آورده است که در چشم او خاورینه‌ترین شهر می‌نموده است:

اگر نه دریا پیش آمدی به راه تو را، کنون گذشته بدی از قمار و از **بربر**.

مصر در آرامی *مِصْرا* و در اکدی مصرو و در عبرانی *مِسْریم*[1] بوده است و در آشوری *موصْری* به معنی «شهر استوار»[2]. این نام، در پارسی باستان، در ریخت *مودرایه* mudrāya به کار برده شده است. مصریان خود سرزمین خویش را کمیت kemit می‌نامیده‌اند، به معنی «خاک سیاه»، در برابر دشریت došrit، به معنی «خاک سرخ» که

---

۱. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۲/ 852.

2. *Grand Larousse*, tom 4/ 393.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نامی بوده است که بر بیابان می‌نهاده‌اند. واژهٔ «کیمیا» از همان نام برآمده است؛ زیرا این دانش نهانی از مصر به دیگر سرزمینها برده شده است. یونانیان مصر را *ایگوپتوس* aiguptos می‌نامیده‌اند و نام این سرزمین، در زبانهای اروپایی، از آن برآمده است. گویا «جِبْت» در نُبی (= قرآن) که به معنی بت است از همین نام ستانده شده است.[1] از **سه شهر**، آنچنان که در بیتهای سپسین باز نموده آمده است، مصر و بربرستان و هاماوران خواسته شده است. بر پایهٔ جغرافیا، اگر مصر در دست چپ کاوس جای داشته باشد و بربرستان در دست راست و هاماوران در پیش او، وی می‌باید در جایی در کرانه‌های دریای سرخ با سپاه از آب برآمده باشد؛ نمونه را، در خلیج عدن. زیرا دریای سرخ آبْخوستهٔ (= شبه‌جزیره) عربستان و یمن را از سرزمینهای اپاخترین افریقا جدا می‌دارد و با تنگه‌ای که «باب‌المندب» نام دارد به «آب زره» یا دریای عمان می‌پیوندد. بر همین پایه، خواستِ فردوسی از «بربر» می‌باید سرزمین حبشه باشد که در سوی راست کاوس جای خواهد داشت. از دیگر سوی، «سه شهر» نام «طرابُلُس» را در یاد برمی‌انگیزد که ریخت تازیکانهٔ نامی یونانی است به معنی سه شهر؛ دو شهر بدین نام خوانده شده‌اند، یکی در لبنان و دیگری در لیبی. **شهر** که در معنی کشور به کار رفته است و **به ... اندرون** و **به ... بر** ویژگیهایی سبکی‌اند. **بهر** و **شهر** جناس یکسویه در آغاز دارند و **راه** و **را** جناس مذیّل می‌سازند و **پلنگ** و **سنگ** سجع همسوی. بیت هزار و هشتصدم به آرایهٔ نامْشمار آراسته آمده است. قافیه، در بیت هزار و هفتصد و نود و چهارم هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۸۰۲ تا ۱۸۱۳: گاوْدُم گونه‌ای کرنای بوده است؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت هفتصد و سی و دوم. در بیت، «گاوْدُم» با «هَم» قافیه شده است و حرکت «توجیه» در دو واژهٔ قافیه نایکسان است: حرکت د پیش (= ـُـ) است و حرکت ه زبر (= ـَـ) این ناسازی در «توجیه» را سخندانان عیب شمرده‌اند و «اقوا» نامیده‌اند و این بیت را به نمونه از آن آورده‌اند:

---

۱. *اعلام قرآن مجید* / زیر «جبت».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از غـــصّه هــجران تــو، دل پُــر دارم؛ پیوسته از آن دیده بـه خـون تَـر دارم.[۱]

کاربرد قافیه‌هایی از این‌گونه هنجاری است که گهگاه در *شاهنامه* و دیگر سروده‌های کهن خراسانی دیده می‌آید؛ نیز بنگرید به گزارش بیتهای پنجم و ششصدو ششم و هشتصد و چهل و سوم.

چو، در بیت هزار و هشتصد و دهم، در معنی «از گونهٔ» یا «همچنین» به کار رفته است. **به‌هم آمدن** در معنی فروفشردن و در خود فروشکستن به کار رفته است: از کوبه‌هایی گران که ستوران بر زمین می‌نواختند، زمین فرومی‌شکست و در هـم فشـرده مـی‌شد. در دیگر برنوشته‌ها، به جای «به هم»، «بخم» آمده است که درست و بهنجار نمی‌نماید. **به گردن برآورده** ویژگی‌ای است پیش‌آورده برای تبر: تـبرِ رخشـانِ بـه گـردن بـرآورده. **لشکرستان** در معنی لشکرگاه است: آنچنان در بربرستان بانگ تبیره بلند و انبوه و فراگیر برمی‌آمد که گویی سراسـر جـهان لشکـرگاه شـده است و از هـمهٔ آنـها، خـروش تـبیره برمی‌خیزد. از بسیاریِ جنگْ‌ابزارهای زرین و رخشان که در جنبشند، زمین، با تشبیهی آمیغی و نیکْ‌پندارینه، به دریایی از زر مانند آمده است که روان است و موج می‌زند. هوا نیز با تشبیهی ساده و مجمل به سندروس مانند شده است که صمغی است زردرنگ؛ مانندهٔ تشبیه وابسته است. زمین، با تشبیه آشکار، در تیرگی به آبنوس مانند آمده است. خروش اسبان و سواران و آوازی که از تبرهای درهم کوفته برمی‌خیزد، با تشبیهی نهان، به آوایی گَشَن و گوش‌آزار مانند گردیده است که به هنگام کندن سنگ و آهن برمی‌آید. چنان می‌نماید که از **کندن**، با مجاز مسبّب و سبب، کوفتن خواسته شده است و از **بوق و کوس** نیز، با مجاز نامْ‌ابزار (= آلیّت) آوایی که از آن دو برمی‌خیزد. «عنان بر یال اسپان افگندن» و «سر بر کوههٔ زین نهادن» کنایه‌هایی‌اند فعلی و ایما از بی‌گسست تاختن. دو **روان** جناس تام می‌سازند. آوردن **گزارهٔ مفرد** برای نهاد جمع، در لخت دوم از بیت هزار و هشتصد و نهم و **اگر** که در بیت هزار و هشتصد و سیزدهم در معنی «یا» به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند.

---

۱. *بدایع الافکار فی صنایع الاشعار* / ۱۸۹؛ *المعجم* / ۲۸۳.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۱۸۱۴ تا **۱۸۲۳: میان** در معنی کمر به کار رفته است. **شار** ریختی است از «شهر» که در واژهٔ «شارستان» نیز کاربرد یافته است. این واژه تنها در ف آمده است؛ در دیگر برنوشته‌ها، «شهر» به جای آن آورده شده است. **شنگرف** استعاره‌ای است آشکار از خون و **لاژورد** از گَردِ ستبر و انبوه که در رنگ، به کبودی می‌زند. **ژاله** و **لاله** نیز استعاره‌هایی‌اند از همان‌گونه از خون که هم لاله‌وار، سرخ است و هم ژاله‌وار، به فراوانی، در هر سوی فرو می‌ریزد. **چشمِ** سنان را نیز استعاره‌ای آشکار از نوک سنان می‌توان دانست که همانند چشم اشکبار، از آن خون فرو می‌چکد. بدین‌سان سنان، با استعاره‌ای کنایی، دارای چشم پنداشته آمده است. زمین، با تشبیه ساده و مجمل، به دریایی از خون مانند شده است؛ مانستهٔ آن وابسته است. «سر از میان بازنشناختن» کنایهٔ ایماست از آشفتگی و آسیمگی بسیار و **سپهبد** از شاه هاماوران. بیت هزار و هشتصد و شانزدهم به آرایهٔ دو قافیگی آراسته آمده است: قافیه‌ای «کارد» و «بارد» و قافیه‌ای دیگر «لاله» و «ژاله». قافیه‌ها، در همان هنگام، جناس یکسویه در آغاز نیز با یکدیگر می‌سازند. قافیه، در بیتهای هزار و هشتصد و هژدهم و نوزدهم و بیست و یکم،هنری است و پایهٔ آن بر *یان* و *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. بیت هزار و هشتصد و بیست و دوم را آرایه نامْشمار آراسته است. **به ... اندرون** و **شار** ویژگیهایی سبکی‌اند. **از سه لشکر**، لشکرهای مصر و بربرستان و هاماوران خواسته شده است که با یکدیگر هم‌آواز و همداستان شده‌اند؛ اما این سپاه انبوه و پرشمار، از دلاوری پهلوانان ایرانی، چنان برمی‌آشوبند و به ستوه می‌آیند و آسیمه می‌شوند که سر از کمر بازنمی‌شناسند؛ سپهدار هاماوران نخستین کسی است که سپر می‌افکند و جنگْ‌ابزارهایش را بر زمین می‌نهد و با کاوس پیمان می‌بندد که شاه هاماوران ساو و باژ گران را گردن خواهد نهاد و از این سرزمین، به نزد وی خواهد فرستاد؛ پس چنان باد که کاوس، با ستاندن باژ، از این شاه درگذرد و سپاهش را به بر و بوم وی نتازد و نبرد.

۱۸۲۴ تا **۱۸۳۳: نام‌آوران** که تنها در ف آورده شده است، کاربردی شگرف است و شایستهٔ درنگ. «نام‌آوران»، در بیت، مفرد به کار رفته است و به جای «نام‌آور» و یکی از سه ویژگی مردی است بیدار و دانش‌پژوه که کاوس او را از میان گروه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برمی‌گزیند و به خواستگاری شاهدخت هاماوران، بدین سرزمین گسیل می‌دارد. **ان** را، در «نام‌آوران»، می‌باید پساوندِ بازْخوانی شمرد، نه پساوند جمع. این کاربرد را در واژه‌های «پهلوانی» و «خسروانی» نیز می‌توانیم یافت که پساوند در آنها **ان** است همراه با **ی** و این دو، در معنی، یکسره با پهلوی و خسروی برابرند. در دیگر برنوشته‌ها، به جای «نام‌آوران»، «مغزش‌گران» آورده شده است که نشان برساختگی و نانژادگی، نیک، در آن آشکار است. افزون بر **نام‌آوران**، ویژگی‌ای دیگر سبکی یکی **جز** از است و دیگری **مر**. **گوینده** کنایهٔ ایماست از سپهدار شاه هاماوران که کاوس را به پذیرفتن باژ و خواستگاری از دختر این شاه اندرز می‌گوید. **مشکِ سیه** استعاره‌ای است آشکار از زلف تیرهٔ خوشبوی و **ماه** از شاهدخت هاماوران. زبان و لبان وی نیز، با تشبیه ساده و مجمل، در تیزی و شیرینی، به خنجر و قند مانند آمده‌اند؛ تشبیه از گونهٔ جدا (= مفروق) نیز هست. این شاهدخت، با تشبیه استوار (= مؤکّد)، به بهشت مانند شده است و با تشبیه آشکار، به بهار خرّم؛ آراستگی و پُرنگاری و تابانی را می‌توان مانْروی (= وجه شبه) این مانندگیها شمرد؛ مانسته تشبیه دوم وابسته است. **شاه**، در لخت دوم از بیت هزار و هشتصد و سی‌ام، با تشبیهی نهان به خورشید مانند آمده است؛ خورشیدی که جفت او می‌باید ماه باشد. قافیه، در بیت هزار و هشتصد و سی و سوم، نیک هنری است و پایهٔ آن بر *ماوران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

«به بالا، بلند و به گیسو، کمند» هنجاری است ویژه در جملهٔ پارسی؛ در این ساختارِ نحوی، بر پایهٔ ریخت‌شناسی، نهادِ جمله «دختر» است که در بیت هزار و هشتصد و بیست و ششم از او سخن رفته است و بر پایهٔ معنی‌شناسی، نهادِ جمله «بالا» و «گیسو»ست: بالای او بلند و گیسوی او کمند بود؛ بدین‌سان، گیسو، با تشبیه رسا، به کمند مانند شده است.

۱۸۳۴ تا **۱۸۴۰**: **تازه کردن** در معنی شاداب و خرّم گردانیدن است و از آن، با کنایه‌ای ایما، گرایاندن و برانگیختن خواسته شده است. کاوس مرد بیدار دانش‌پژوه را می‌فرماید که در نزد شاهدخت هاماوران، وی را نیک بستاید و مغز این شاهدخت را، با سخنان شیرین و دلاویز بیاراید و او را به پیوند و پیوکانی (= عروسی) با کاوس برانگیزد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به، در «او را به من تازه کن»، به جای «بر» به کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است. **گم شدن** نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از نابود شدن و از میان رفتن و **شستنِ رخ** از آراستن و زیبا گردانیدن. **پور قباد** نیز کنایه‌ای از همان‌گونه است از کاوس. **تاج** و **عاج** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **دان** و **داد** جناس یکسویه در پایان و دو **داد** جناس تام از گونهٔ مستوفا. **سَخُن** ویژگی‌ای سبکی است.

چگونگی سخن از **خورشید**، در بیت هزار و هشتصد و چهلم که در آن چونان دادار و داوری دادْده از وی یاد آورده شده است، یادگاری می‌تواند بود بازمانده از باورشناسی مهری، در اندیشهٔ ایرانی.

۱۸۴۱ تا **۱۸۴۸**: **یکی** کاربردی صفتی است و در معنی «یگانه» به کار رفته است. تهمینه نیز، در سخن با رستم، خویشتن را «یکی دخت شاه سمنگان» می‌خواند:

یکی دخت شاه سمنگان منم؛ پزشک هژبر و پلنگان منم.

نیز اسدی توسی راست، در *گرشاسبنامه*، در سخن از آفریدگار یکتا:

بدان کز خرد، آشکار و نهفت، **یکی** اوست؛ دیگر همه چیز جفت.

خوابیدن ریخت گذرای «خفتن» است و در معنی «خوابانیدن» و ویژگی‌ای سبکی. رستم نیز سهرابِ خسته‌بر را بر جامه‌ای زرنگار «می‌خوابد»:

بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه افگند بر جویبار.
جوان را، بر آن جامهٔ زرنگار، **بخوابید** و آمد بر شهریار.

چشمْ خوابیدن (= چشم خواباندن) کنایه‌ای است فعلی و ایما از فرونهادن و چشم پوشیدن و اهمیّت ندادن. استاد، در بیتهایی دیگر نیز، این کنایه را به کار برده است:

از این جادوییها **بخوابید چشم**؛ به جنگ اندر آیید یکسر، به خشم.

* * *

دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم، **بخوابد** به خشم از گنهکار **چشم**.

نیز فرّخی گفته است:

گر گرامی‌ترکسی ز آن تو، اندر کار دین، **چشم** را لختی **بخوابد**، برکشی او را به دار.

شاه هاماوران می‌گوید: «بهتر است که این درد را نادیده بگیریم و خشم را در دل خویش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نهفته بداریم». **چشم** و **خشم** و **گرم** و **نرم** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **درد** و **در** جناس مذیّل و **درود** و **بود** سجع همسوی. قافیه، در بیت هزار و هشتصد و چهل و چهارم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۸۴۹ تا ۱۸۵۸: سوداوه، یا «سودابه»، در پهلوی *سوتاپگ* sūtāpag بوده است. این نام را ساخته از دو پارهٔ سود+ آوه می‌توان دانست. *آوه* یا *آبه* یا *آب* که در نامهایی چون «سودابه» و «رودابه» و «مهراب» به کار رفته است، برآمده از ستاک اوستایی هپ می‌تواند بود که همتای سانسکریت آن **سپ** است و معنی آن «ارج نهادن؛ غم چیزی را خوردن؛ از چیزی نگاهداری کردن»؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیتهای دوهزار و چهارصد و دهم و دوهزار و چهارصد و شصت و هفتم. اگر بخش دیگر نام را «سود» در معنی بهره و منفعت بدانیم، معنای نام چنین می‌تواند بود: «کسی که غم سود را می‌خورد؛ کسی که در اندیشهٔ سود خویشتن است». چنین نامی با چهره سودابه در *شاهنامه* و داستانهای کهن ایران که چهره‌ای گُجسته و زیانکار و نکوهیده است، سازگار می‌تواند افتاد: سودابه زنی است خودپسند و هوسران که در هر کار، تنها به سود خویشتن می‌اندیشد و در پیِ برآوردن خواهشها و کامه‌های خویش است. کریستنسن گمان زده است که سودابه ریختِ ایرانیِ سُعدیْ باشد که نام دختر شاه هاماوران در نوشته‌های تازی دانسته شده است. منشی‌زاده این نام را *سئوتاپا* sautāpā و هندی می‌داند و بر آن می‌رود که شاید از سئوت saut در هندی میانه به معنی «هوو» برآمده است.[1]

مهرداد بهار که سودابه را با اسطوره‌های باروری در میانْرودان (= بین‌النهرین) پیوند می‌دهد، این زن هاماورانی را با ایشتار می‌سنجد و معنای نام وی را آبدار و روشنی‌بخش می‌داند. او این نام را برآمده از ریشهٔ سو sav می‌شمارد و ریخت ایرانی باستانش را سوتاآپکا sutā.āpakā * گمان می‌زند.[2]

زند که با همین ریخت در پهلوی به کار می‌رفته است، به معنی گزارش و تفسیر است. این واژه در اوستایی *اَزَنْتی* بوده است و از ستاک زن در اوستایی که برابر با دن در

---

1. *Topographisch.../* 75.

۲. *پژوهشی در اساطیر*، پاره نخست/ ۱۵۷.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پارسی باستان است و در پارسی در مصدر «دانستن» به یادگار مانده است، برآمده است. «زند» گزارش *اوستا*ست به زبان پهلوی که در روزگار ساسانیان بر این نامهٔ مینوی نوشته شده است. **اَسْتا**، یا اُسْتا، ریختی است از «اوستا» که نامهٔ مینوی زرتشت است و در پهلوی، *اپستاگ* apestāg بوده است؛ در ریشه و معنای این نام، در میان ایرانشناسان، همداستانی نیست؛ پاره‌ای آن را در معنی خردمندی و آگاهی دانسته‌اند و پاره‌ای در معنی شالوده و بنیاد:

> اُپِرت گمان کرده است که این کلمه (= اوستا) در سنگْ‌نبشتهٔ بیستون به شکل *اَبَسْتام* موجود است؛ ولی امروز این عقیده طرفداری ندارد. استاد گُلْدْنِر از استاد آندرآس نقل کرده گوید: واژهٔ اوستای پارسی یا اویستای پهلوی از *اوَپَسْتا* مشتق است که معنی آن اساس و بنیان و متن اصلی است، در صورتی که کلمهٔ اخیر را استاد بارتولومه و استاد وَیْسْباخ در اوستا و پارسی باستان به معنی پناه و کومک گرفته‌اند و همین واژه، در تفسیر پهلوی *اوستا*، *اپستان* شده و در زبان ارمنی که از ایرانی به عاریت گرفته شده *اپستن* آمده، به معنی اعتماد. ویکانْدِر کوشیده است *اَپَسْتاک* را با *اَپَسْتام* به معنی پناه ربط دهد، ولی توفیق نیافته است. دالا احتمال می‌دهد که اوستا از مصدر *وید* به معنی دانستن مشتق شده و مراد از آن معرفت و خردمندی است. در هر صورت، در پهلوی، *اویستاک* یا *اپستاک* و اوستا یا *اپستا* به کتاب مقدّس ایرانیان اطلاق شده است و معنی آن را متن و اساس دانسته‌اند. کلمهٔ اوستا و مشتقّات آن در پارسی نو ظاهراً از این واژهٔ اخیر گرفته شده است.[۱]

زندوآستا در معنی نامهٔ مینوی زرتشت به کار برده شده است. استاد، در جایی دیگر نیز، این آمیغ (= ترکیب) را به کار برده است:

هـمی گـوید: «از آسمان آمدم؛ ز نـزد خـدای جـهان آمـدم.

---

۱. *مزدیسنا و ادب پارسی*/ ۱۷۰.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خداوند را دیدم، اندر بهشت؛ مر این **زندواستا** همه او نوشت».

سخنْ‌سالار شروان نیز گفته است:

وگر قیصر سکالد راز زرتشت، کنم زنده رسوم **زندواستا**.

* * *

مرا همّت چو خورشید است، شاهنشاه **زندْاُستا**،

که چرخش زیر ران است و سر عیسی است بر رانش...

تویی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر؛

چه جای **زندواستا** هست، با زرتشت و نیرانش؟

سه‌دیگر: سومین؛ **گرامی دو چیز**: دو چیزِ گرامی: شاه هاماوران فرستادهٔ چربگوی کاوس را می‌گوید که: کاوس دو چیز گرامی و گرانبها را از او خواسته است و بدین‌گونه، دل و خواب و آرام را از وی گسسته و ستانده است؛ یکی خواسته و دارایی است و دیگری فرزند؛ دو چیزی که در ارج و ارزش، سومینی برای آنها نمی‌توان یافت. **سَخُن و خواسته** که در معنی دارایی است و **اَستا** ویژگیهایی سبکی‌اند. **شیرین و چرب** کنایه‌هایی‌اند ایما از دلپذیر و خوشایند و «سر برون آوردن» از نپذیرفتن و نافرمانی کردن. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است: نامهٔ کاوس، در ارزش و گرانمایگی، به *اوستا* مانند آمده است. **چیز و نیز** و **مهی و بهی** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

در *شاهنامهٔ ثعالبی*، نام پادشاه هاماوران «ذوالاذعار بن ذی‌المنار بن الرائش الحمیدی» و نام دختر او «سُعْدیٰ» و در پارسی «سوذانة» آورده شده است.[1]

۱۸۵۹ تا **۱۸۶۸**: **کاوین** که در پهلوی *کاپن* kāpēn بوده است، ریختی است از «کابین» به معنی مهریّه و ویژگی‌ای سبکی است. ویژگیهایی دیگر سبکی یکی **پس ... اندرون** است و دیگر **خواسته** که در معنی دارایی به کار رفته است و سه‌دیگر کاربرد **به**، در «شادمانی را به غم شمردن» و چهارم **پرستنده** که در معنی کنیز و خدمتگزار است. تشبیه از گونهٔ آشکار می‌تواند بود. **لاله** نیز استعاره‌ای آشکار می‌تواند بود از عماریها و

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم* / 158.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کجاوه‌هایی آراسته از دیبا که سودابه و همراهانش را به نزد کاوس می‌برند. **خسرو** خسته‌دل کنایهٔ ایماست از شاه هاماوران. **کاوین** و **آیین** سجع همسان دارند و این دو سجع همسوی با **دین**. قافیه، در بیت هزار و هشتصد و شصت و چهارم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

سودابه پدر خویش را که از پیوند و پیوکانی وی با کاوس خشنود نیست، می‌گوید که از این پیوند آزرده و دژم نباشد؛ زیرا هیچ کس شادمانی را اندوه به شمار نمی‌آورد و در آنجا که می‌باید شادمان باشد، به اندوه نمی‌گراید. باژها و ارمغانهایی که پادشاه هاماوران همراه با سودابهٔ زیبا به نزد کاوس گسیل می‌دارد، در *شاهنامهٔ ثعالبی*، هزار هزار دینار و هزار جامهٔ زربفت و هزار اسب تازی و هزار نیزهٔ یمانی است: «... و علم ذوالاذعار انه لایقاوم کیکاوس فجنح للسلم و ارسل الیه من عقد الصلح علی ان یؤدّی الف الف دینار و الف حُلّة مذهّبة و الف مُهر عربیّ و الف نصل یمان و یزوّجه ابنته سعدی الّتی یقال لها بالفار سیّة سوذانة و کانت من الحسن و الجمال بحیث یضرب بها المثل».[1]

۱۸۶۹ تا **۱۸۷۶**: **هَوْدَج** به معنی کجاوه است و تازیْ شدهٔ هودگ howdag؛ ریخت نوتر این واژه «هَوْده» است. **مَشکو** به معنی حرمسرای شاهان و کوشک است؛ این واژه در پهلوی مَشک mašk بوده است و مشکوی شاهی، در این زبان، مشک *ابرزن* mašk- abarzēn خوانده می‌شده است. این واژه در ریختهای «مشکوی» و «مشکویه» نیز در پارسی به کار رفته است. **قلم** از *کَلَمُس* kalamos در یونانی و *کلموس* calamus در لاتین گرفته شده است و در سریانی *قالامُس* بوده است. **خواسته** که در معنی دارایی است و **به** ... بر ویژگیهایی سبکی‌اند. بر را نیز در، «شد آراسته ماه بر شاه نو» ویژگی‌ای سبکی می‌توان دانست. این حرف اضافه برابر با «به» به کار رفته است و در معنی «به سوی»: «سودابه که به ماهی آراسته می‌مانْد به سوی شاه نو رفت». **به** نیز، در لخت دوم از بیت هزار و هشتصد و هفتاد و ششم، برابر با «برای» به کار رفته است؛ بدان‌سان که نمونه را،

---

۱. *همانجا*.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در بیتهای زیر:

بـزرگان **بـه** بـازی بـه بـاغ آمـدند؛ هـمه مـیش و آهـو بـه راغ آمـدند.

* * *

بـــیامد بـــر نـــامور ســـوخرای، **بـــه** دسـتوری بـازگشتن بـه جـای.

مشکویِ زرّین کنایهٔ ایماست از مشکوی و شبستان کـاوس. پـادشاه ایـران سـودابـه را می‌گوید: «آنگاه که تو را دیدم، تو را برای مشکـوی خـویش پسـندیدم و بـرگزیدم»؛ **پسندیدن برای مشکوی** نیز خود کنایه‌ای است ایما از به زنی پذیرفتن. **ماه** اسـتعاره‌ای است آشکار از سودابه؛ **نو**، در «ماه نو» ویژگی سودابه است، نه ماه؛ سودابه ماهرویی است نو که کاوس او را به زنی می‌ستاند. در پندارشناسی سخن پارسی، زیباروی همواره به «پُرْماه» یا ماه شب چهارده مانند می‌شود، نه به ماه نو که نمادْگونهٔ نزاری و باریکی است. **غالیه** نیز استعاره‌ای است از همان‌گونه از زلف سیاه خوشبوی که شکنجی از آن، گوشوارْگونه، از بـناگـوش سـودابـه آویـخته شـده است. **دو یـاقوت** و **دو نـرگس** نـیز استعاره‌هایی‌اند از همان‌گونه از لبان و چشمان این ماهروی هاماورانی. رخسار وی نیز، با تشبیهی نهان، در سرخی و نغزی به گل مانند آمده است. در **ستونِ دو ابرو**، استعاره‌ای کنایی نهفته است: دو ابرو، در چنبرینگی، دو طاق پنداشته شده‌اند که بر ستونی استوار گردیده‌اند؛ **ستون** نیز استعاره‌ای است آشکار از بینی سودابه که در راستی و سپیدی، به قلم سیمین مانند آمده است. هر دو سوی تشـبیه کـه از گـونهٔ سـاده و مـجمل است، وابسته‌اند. «خواندن نام یزدان بر سودابه» کنایه‌ای است ایما از شگفتی بسیار کاوس از زیبایی خیره کنندهٔ این شاهدخت. **شاه** و **ماه** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **خندان** و **دژم** با یکدیگر ناسازی دارند؛ «دژمی» ویژگی چشم است، نه نرگس: در زیـباشناسی سخن پارسی، چشم زیبا چشم دژم است، چشمی تب‌آلوده و نـیمخواب کـه بـه نـاز و دشواری گشوده می‌آید. قافیه، در بیت هزار و هشتصد و هفتاد و چهارم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۱۸۷۷ تا **۱۸۸۶**: **نهانی** که صفتی است از «نهان» و هم‌معنی با آن و ویژگی‌ای سبکی، کنایهٔ ایماست از دل و نهاد: شـاه هـاماوران کـاوس را بـه سـرای خـویش فـرا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌خواند، تا او را به بند درافگند؛ در برون، خواست و رای وی درست و بآیین است؛ اما، به دل، در اندیشهٔ آزار رسانیدن به کاوس است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت سیصد و چهل و نهم. ویژگی‌ای دیگر سبکی **سوداوه** است که ریختی است کهنتر از «سودابه» و **شدن** که در معنی «رفتن» به کار رفته است. **باژْجوی** کنایهٔ ایماست از کاوس که از پادشاه هاماوران باژ می‌جوید و او را فرمانگزار خویش می‌خواهد.

آنچه در بیت هزار و هشتصد و هفتاد و نهم آورده شده است، سخنی است از سرِ ادب و آیینِ فراخوانی و مهمان‌نوازی و همان است که امروز نیز میزبان با مهمان خویش می‌گوید: «خانه خانهٔ خود شماست و صاحبخانه و میزبان شمایید!». شاه هاماوران، از همین روی، کاوس را میزبان می‌داند و میهمانِ خویشتن و سرای خود را ایوان وی می‌شمارد و می‌گوید: «اگر شاه شایسته بداند که فراخوان مرا بپذیرد و بر خویش میهمان بشود و به سرای من که براستی ایوانِ اوست و من، در برابر آن پادشاه، خویشتن را میزبان و خداوندِ سرای نمی‌دانم بخرامد، تخت هاماوران بلندی و ارجمندی خواهد گرفت». از آنجا که معنای بیت بدرستی دریافته نشده است، در ف به جای «که»، «به» آمده است و در ژ «ز»؛ ریختِ درست که ریختِ آورده در متن است، از ظ و م است.

قافیه، در بیت هزار و هشتصد و هفتاد و هفتم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. بیت را، به گونه‌ای، آراسته به دو قافیگی نیز می‌توان دانست: قافیه‌های یک لخت «اندر» و «آن» و قافیه‌های لخت دیگر دو پارهٔ نام هاماوران: «هاماور» و «ان».

۱۸۸۷ تا **۱۸۹۵**: **شامه** شهری است که بدرستی دانسته نیست که کدام شهر بوده است و در کجا. بر پایهٔ آنچه در گزارش بیت هزار و هفتصد و نود و سوم، نوشته آمده است، در جغرافیایی که کاوس در این زمان در آن به سر می‌برد، شهری که با این شهر سنجیدنی می‌تواند بود شهری است با همین نام، در مصر و بر کرانهٔ باختری رود نیل که یاقوت حموی از آن یاد کرده است و نوشته که در روزگار وی نشانی از آن بر جای نبوده است. نیز شاید «شامه» را با «شام» که نام کهن سوریّه بوده است، بتوان پیوند داد. ملکشاه حسین سیستانی، در کتاب *احیاء الملوک* خویش، مازندران را بومی در شام دانسته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است؛ بر پایهٔ انگاره‌ای که از این پیش از آن یادی رفته است، پاره‌ای از پژوهندگان هاماوران را با مازندران یکی شمرده‌اند؛ پس، می‌توان بر آن رفت که «شامه» در هاماوران برآمده از شام باشد که مازندران را در آنجا جسته‌اند:

> رفتن کاوس به مازندران و گرفتار شدن کاوس و پهلوانان ایران و توجّه رستم از سیستان به جانب مازندران ایران و گشودن عقده‌های هفت‌خوان به سر انگشت پهلوانی از آن مشهورتر است که محتاج بیان باشد و به اعتقاد بنده این مازندران که مشهور شده نه این است؛ بلکه مازندران ناحیه‌ای است در بلاد **شام**؛ زیرا که این مازندران که در طبرستان واقع است، مکان فریدون و منوچهر است.[۱]

سالیانی بسیار پیش از وی نیز، در دیباچهٔ *شاهنامهٔ بومنصوری* که کهنترین نمونه‌ای است که از نثر پارسی برجای مانده است، شام و یمن «مازندران» دانسته شده است:

> آفتاب برآمدن را باختر خواندند و فروشدن را خاور خواندند و شام و یمن را **مازندران** خواندند و عراق و کوهستان را شورستان خواندند و ایرانشهر از رود آموی است تا رود مصر و این کشورهای دیگر پیرامون اویند و از این هفت کشور، ایرانشهر بزرگوارتر است به هر هنری و آنکه از سوی باختر است، چینیان دارند و آنکه از سوی راست اوست، هندوان دارند و آنکه از سوی چپ اوست، ترکان دارند و دیگر خزریان دارند و آنکه از راست‌تر بربریان دارند و از چپ روم، خاوریان و مازندرانیان دارند و مصر گویند از **مازندران** است و این دیگر همه ایرانْزمین است، از بهر آنکه ایران بیشتر این است که یاد کردیم.[۲]

به هر روی «شامه» در م «شاهه» آورده شده است و در ژ «ساهه»؛ لیک، بر پایهٔ آنچه نوشته آمد، «شامه» سنجیده‌تر و برازنده‌تر می‌نماید.

اَزْدَر در معنی شایسته و سزاوار است و ویژگی‌ای سبکی؛ ویژگیهایی دیگر سبکی،

---

۱. *احیاء الملوک* / ۲۷.

۲. *هزار سال نثر فارسی*، ج ۱ / ۴۶.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکی **به ... اندر** است و دیگر **به**، در «به مرد داشتن». از **شهر**، در بیت هزار و هشتصد و نود و یکم، با مجاز جای و جایگیر، شهریان خواسته شده است و از **سران و رود**، با مجاز جزء و کل، سروران و ساز و ابزارِ خنیا. **سپهدار** کنایهٔ ایماست از شاه هاماوران که فرمانده سپاه هاماوران نیز بوده است. تشبیه از گونهٔ آشکار است؛ رود و سرود، آنچنان نیک با هم درآمیخته‌اند که گویی تار و پودی‌اند که در هم تنیده شده‌اند. **نام و کام و رود و پود** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **سرود و رود** جناس مزید و **آرام و کام** سجع همسوی. قافیه، در بیتهای هزار و هشتصد و هشتاد و هشتم و نود و چهارم، هنری است و پایهٔ آن بر *اوران* و *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **به**، در «به مهمان»، برابر با «چونان» یا «به‌عنوان» به کار رفته است، بدان‌سان که منوچهری، در این لخت از شش‌پارهٔ (= مسدّس) خزان خویش، «به مثل» را در معنی به عنوان مثل به کار برده است: «کس را **به** مثل سوی شما بار ندادم».

هرچه سودابه، که دل در گروِ مهرِ کاوس دارد، او را اندرز می‌گوید و از رفتن به مهمانی پدر بازمی‌دارد، کاوس گفته‌های نیکخواهانهٔ جفت خویش را گوش فرا نمی‌دهد و از آنجا که هاماورانیان را «به مرد نمی‌دارد» و آنان را به هیچ می‌گیرد، به سرای پادشاه هاماوران می‌رود و در دام وی گرفتار می‌آید.

۱۸۹۶ تا ۱۹۰۴: به ... اندرون ویژگی سبکی است. از **می**، با مجاز جایگیر و جای (= حال و محل)، جام خواسته شده است. بیت هزار و نهصد و سوم، نمونه‌ای برجسته از کوتاهی در سخن (= ایجاز) است. «کسی را نبود آرزو ساختن»: ساختن آرزوی کسی نبود: کسی نمی‌خواست و بر آن سر نبود که رزم را بسازد و آمادهٔ نبرد با تازندگان شود: کاوس شادمان و استوارْدل در کاخ خفته است و کمترین گمان و پروایی از آنچه شاه هاماوران در انجمنی که با سرداران بربر آراسته بوده است و در آن، به دسیسه و توطئه، برسگالیده و قرار نهاده که سپاه بربرستان شبْ‌هنگام و بناگاه بر ایرانیان بتازد و آنان را در بند درافگند، ندارد. پس، آنان، بهره‌جوی از دلْ‌آسودگی و بی‌گمانی کاوس، درمی‌تازند و او را همراه با سالاران سترگ ایران، کسانی همچون گودرز و گیو و توس، فرو می‌گیرند.

۱۹۰۵ تا ۱۹۱۴: خیره در معنی سرگشته و آسیمه به کار رفته است و **برخیرگی** که

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ویژگی‌ای سبکی است، برابر با «برخیره» و در معنی بیهوده و بی‌سبب؛ خواستِ استاد آن است که اگر کاوس دوراندیش و بپروا می‌بود، هرگز بیهوده و از سرِ خامکاری در دام نمی‌افتاد. **پیوسته شدن** در معنی به انجام رسیدن و جامهٔ کردار درپوشیدن به کار رفته است؛ در این بیت دیگر نیز، «پیوسته شدن» در همین معنی به کار برده شده است:

فلکها یک اندر دگر بسته شد؛ بجنبید، چون کار **پیوسته شد**.

ویژگی‌ای دیگر سبکی **بودن** است، در «نباید بودن». قافیه، در بیت هزار و نهصد و سیزدهم، هنری است و پایهٔ آن بر *زار* نهاده شده است، نه تنها بر *ار*.

می‌تواند بود که بیتهای هزار و نهصد و پنجم تا هزار و نهصد و هشتم، اندیشه‌ها و دیدگاههای فردوسی باشد که آنها را سروده و بازنموده است و بر متن برافزوده است؛ شیوهٔ اوست که گاه در آغاز و فرجام داستانها، یا در میانهٔ آنها، چونان فرزانه‌ای ژرف‌اندیش و جهانشناس، از رایها و دیدگاههای خویش سخن در میان می‌آورد؛ در این بیتها نیز، فرموده است که: دل بر بیگانگان استوار نمی‌باید داشت و آن کسان را که پیوستهٔ خون و خویشاوند نیستند نخست می‌باید، به سود و زیان، آزمود و از مهر و دوستی‌شان بی‌گمان شد؛ سپس، مهرشان را ستود؛ زیرا کسی که در جاه و پایگاه کمتر از ماست، از رشک فرو می‌کاهد و با ما دشمنی می‌ورزد و همواره در کمین است تا آزار و آسیبی به ما برساند؛ این رسم و راه کیهان است که همچون آسیمگان و دیوانگان هر زمان با کسی دمساز است و به آسانی از دوستی به دشمنی می‌گراید.

«کمتر» در ف «برتر» آمده است؛ این لخت در ظ و ژ چنین است: «بود گر به جاه از تو کمتر بود» و در م چنین: «پسر گر به جاه از تو برتر شود»؛ لیک ناگفته آشکار است که همواره کمترانند که بر برتران رشک می‌برند، نه برتران بر کمتران.

۱۹۱۵ تا ۱۹۲۲: پوشیدگان و پوشیده‌رویان کنایهٔ ایماست از کنیزکان و زنانی که پس از گرفتاری کاوس، به سراپردهٔ وی رفته‌اند تا سودابه را به شامه و به نزد پدر بیاورند. **کمند** استعاره‌ای است آشکار از زلف بلند چین در چین و **فندق** از ناخن و **گل** از رخسار. **دست کوتاه کردن** کنایهٔ فعلی ایماست از وانهادن و دست بازداشتن و **زیر پای آوردن** که برای سراپرده به کار رفته است از فرود آوردن و برچیدن. دربارهٔ **کارْکرد و مردانِ مرد**،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بنگرید به گزارش بیتهای سیصد و هشتادم و صد و پنجاه و نهم. **پیوستگی** در معنی خویشاوندی به کار رفته است. **بازِ**، در «بازِ جای» و **سوداوه** ویژگیهایی سبکی‌اند؛ ویژگی‌ای دیگر از این گونه **گزارهٔ مفرد** است (= بدرّید) که در بیت هزار و نهصد و بیست و یکم، برای نهاد جمع به کار برده شده است؛ سودابه، دمان و خشم‌آگین از رفتار زشت و ناجوانمردانهٔ پدر، بانگ برمی‌زند که: «چرا کاوس را مردانه و در آوردگاه در بند نیفکندید، زمانی که آمادهٔ نبرد بود؟ بی‌گمان سپهدارْ گودرز و پهلوانانی از گونهٔ گیو و توس دلتان را با آوای کوس از هم دریده‌اند و شما، بزدلان! از بیم آنان بوده است که به رنگ و نیرنگ دست یازیده‌اید؛ پیوند خویشاوندی را فرو نهاده‌اید و تختِ زرّین را که جای آسودن است، کمینگاه گردانیده‌اید».

«پیل» در ف «تیل» آمده است که معنایی سنجیده و برازنده نمی‌تواند داشت و در دیگر برنوشته‌ها، «دو خیل» که آن نیز برساخته و نانژاده می‌نماید؛ زیرا نیازی نیست که دو سپاه به آوردن سودابه بروند؛ از دیگر سوی، اگر قافیه خَیْل باشد، جَلِیل را نیز می‌باید «جُلَیْل» خواند که ریخت کِهینهٔ (= مصغّر) «جُل» است و به معنی پرده و چادرِ کجاوه؛ بدین‌سان، جمله بی‌معنی خواهد شد؛ زیرا جُلَیْل صفت عماری نمی‌تواند بود. بر پایهٔ ریختِ آمده در ف، انگاشته‌ام که شاید واژه پیل بوده است، پیلی که کجاوهٔ سترگ و «جَلیل» بر آن برنهاده شده است؛ تا سودابه را بر آن درنشانند و به نزد پدر ببرند. هاماورانیان با پیل بیگانه نبوده‌اند و در این سرزمین، صد پیل ژنده وجود داشته است:

به هاماوران، بود **صد ژنده پیل**؛ یکی لشکری ساخته بر دو میل.

۱۹۲۳ تا **۱۹۲۸**: **بُروی** که ریختی است از «ابرو» و **پرستنده** که در معنی چاکر و خدمتگزار به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. **سمن** استعاره‌ای است آشکار از روی سپید و نغز سودابه که از درد و اندوه، آن را پرخون گردانیده است. **ستمدیده** کنایه‌ای است ایما از سودابه و **نهفت** از گور. «اوی»، در بیت هزار و نهصد و بیست و هفتم به کاوس بازمی‌گردد: شاه هاماوران سودابه را که اندوهناک و دژم و خشمگین است، به نزد کاوس می‌فرستد در دژی که در آن به بند کشیده شده است.

اگر در بیت هزار و نهصد و بیست و سوم هر دو قافیه **نام** آورده شده است، از آن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است که این دو «نام» در یک معنی به کار نرفته‌اند و دو واژهٔ جداگانه شمرده شده‌اند. «نام» دوم بخشی است از آمیغ «ننگ و نام»، به معنی آبرو و شرف. برنویسان قافیه را، بدین‌سان، عیبناک پنداشته‌اند و لخت دوم بیت را دیگرگون ساخته‌اند. این لخت در ظ چنین است: «چنین گفت کز من نیابید کام» و در م چنین: «همی ریخت خونابه بر گل مدام» و در ژ چنین: «سمن پر ز خون و پر آواز گام». نشانه‌های برساختگی و بی‌پایگی در همهٔ این ریختها آشکار است. ریختِ آورده در متن از ف است. نمونه‌ای دیگر از این‌گونه کاربرد در قافیه را در بیت زیر می‌توانیم یافت که در آن، «کارکرد» با «کرد» قافیه آورده شده است:

از ایشان پسند آمدش **کارکرد**؛ به افراسیاب، آن زمان، نامه **کرد**.

نیز، در این بیت دیگر که در آن «آوردگاه» با «جایگاه» قافیه آورده شده است:

کنون گر بیاید به **آوردگاه**، تهی ماند از تیر او **جایگاه**.

در *شاهنامهٔ ثعالبی*، شاه هاماوران کاوس و توس و گیو را در چاهی درمی‌افکند و سنگی گران بر آن برمی‌نهد. سودابه هر روز به سر این چاه می‌آمده است و آنچه را بدان نیاز داشته‌اند برای آنان در چاه می‌افکنده است.[1] این بازْگفت نیک به داستان «بیژن و منیژه» می‌ماند و کردار منیژه که هر روز به سر چاه بیژن می‌آمده است و او را توشه و خوراک می‌آورده است.

۱۹۲۹ تا **۱۹۳۸**: **پالیز** به معنی باغ و بوستان است. **آرْمنده** ریختی است از «آرمنده» به معنی آسوده و آرام. در بیتهای زیر نیز، فردوسی این واژه را به کار برده است:

چه باید که **ارمنده** گیتی چنین، پرآشوب گردد ز درد و ز کین؟

* * *

کمان را بزه کرد بهرام گور؛ برانگیخت ز آن دشت **ارمنده** شور.

* * *

---

۱. غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم / 159.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خداوند گردنده چرخ بلند، خداوند **ارمنده** خاک نژند.

رودکی «ارمنده» را در برابر «اَرْغنده» به معنی خشمگین و آشفته، در این بیت، آورده است:

گه **ارمنده**‌ای و گه ارغنده‌ای؛ گه آشفته‌ای و گه آهسته‌ای.

ارمنده و به ... اندرون ویژگیهایی سبکی‌اند. **سروِ سهی** استعاره‌ای است آشکار از کاوس و **پالیز** از ایرانْزمین. **کلاه جستن** کنایهٔ ایماست از تلاش در رسیدن به پادشاهی و **دشتِ نیزه‌وران** از سرزمین تازیان. **ترکان** نیز که از آن در کنار «دشت نیزه‌وران» سخن رفته است، در معنی سرزمین ترکان یا توران است. قافیه، در بیتهای هزار و نهصد و سی و یکم و چهارم و ششم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* و *یان* و *زیان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

جُستنْ فزونی: فزونی جستن؛ از آزمندی و فزون‌خواهی تازیان، آنان را زیان پدید آمد.

برآمدن در معنی پدید آمدن و آشکار شدن است؛ به جای آن، در همهٔ برنوشته‌ها، «سرآمدن» آورده شده است که درست و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا سرآمدن، در معنی و کاربرد، وارونهٔ برآمدن است؛ نمونه را، در بیتهای زیر نیز، «سرآمدن» در معنی سپری شدن و پایان یافتن به کار رفته است:

جهان چون به زاری برآید همی، بد و نیک روزی **سرآید همی**.

* * *

ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار، بگفت و **سرآمد** بر او روزگار.

در همهٔ برنوشته‌ها بجز ظ به جای «شد ارمنده گیتی»، «همه شهرها شد» آورده شده است. «ارمنده» از ریختی ناساز که واژه در ظ دارد، گمان زده شده است؛ از این روی در میانهٔ دو قلاّب [ ] نهاده آمده است. دو بیت هزار و نهصد و سی هفتم و هشتم در ف نیامده است. لیک بودن آن دو ناگزیر می‌نماید؛ زیرا، در نبودِ این دو بیت، دانسته نیست که دو بهره از چه کسان به زابلستان رفته‌اند و به نزد پور دستان.

۱۹۳۹ تا ۱۹۵۰: بهره که در معنی پاره و بخش به کار رفته است و **بُدی** که سوم‌کس از گذشتهٔ پایاست و برابر با «می‌بود» و **انداختن** و **پرداختن** که فعل دومند و در ریخت مصدر تام و *را*، در «جنگ را» که در معنی «برایِ» به کار رفته است و **شهر** که در معنی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرزمین، کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **انداختن** در معنی در پیش نهادن و طرح کردن به کار برده شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت هزار و بیست و دوم. «در دَمِ اژدها بودن» استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از در خطری بزرگ و سهمگین بودن. «کسی کز پلنگان شیر خورده است و با شیر این ددان پرورده شده است» کنایه‌ای ایماست از دلیر و در پیِ آن، از رستم و **آب زرد** از خوناب و اشک خونین. در *سمک عیار*، «آب زرد» در معنی ریم و خونی چرکین که از زخم برمی‌آید، به کار رفته است:

> ... شاه جام گفت: «این همه عقوبت است؛ اما بهتر از این باید؛ به علامتها باید کشتن. اول او (= سمک) را چوب باید زدن، تا اندام وی پاره شود؛ پس روغن جوشان بر اندام وی افشاندن، تا آبله برمی‌آورد و می‌طرقد و **آبِ زرد** از وی می‌ریزد و به جای زردآبه، سرکه و نمک [افکندن]، تا بدین عذاب، هلاک شود...».[1]

در بیتهای زیر نیز، فردوسی «آب زرد» را در معنی اشک خونین به کار برده است:

ز فرزند، شد پهلوان پر ز درد؛ فرو ریخت از دیدگان **آبِ زرد**.

* * *

چو بهرام گرد این سخن یاد کرد، ببارید گیو از مژه **آبِ زرد**.

* * *

بیامد به نزدیک خاقان چو گرد، پر از خون دل و دیده پر **آبِ زرد**.

بیت هزار و نهصد و چهل و یکم آنچنان بلند و دلپسند است و سخته و سُتوار که در پارسی زبانزد و دستان شده است. در ف، به جای «نشستنگه» واژه‌ای آمده است که هم «ستاینده» خوانده می‌تواند شد هم «ستاننده» و هر دُوان سخن را نمی‌برازند و سازگار نمی‌افتند؛ زیرا سخن از سرزمین ایران است، نه از پهلوانی ایرانی که «ستایندهٔ شهریاران» بتواند بود، یا «ستانندهٔ» آنان.

---

۱. *سمک عیّار*، ج ۴/ ۹۹.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۱۹۵۱ تا **۱۹۵۸: انداختن** که در معنی سگالیدن و در پیش نهادن و طرح کردن به کار رفته است، **به ... در** و **را**، در «بیارای جنگِ مرا» که در معنی «برایِ» به کار رفته است: «برای جنگ با من آراسته و آماده شو»، ویژگیهایی سبکی‌اند. **هنگ** که در معنی نیرو و «دستبرد» و آسیب به کار رفته است، ویژگی‌ای است دیگرسبکی:

هنگ: ... زور و قدرت را گویند؛... ضرب و صدمه و آسیب و آزار باشد.[۱]

با این همه، پیوند «هنگ» با گردن و بافتار معنایی بیت به گونه‌ای است که می‌توان انگاشت که استاد این واژه را در معنی پالهنگ به کار برده است و ریختی کوتاه شده از آن دانسته است. **پیوستگی** در معنی خویشاوندی به کار برده شده است و **گیرودار** در معنی شکوه و هنگامه و «کرّ و فر» و **رنگ** در معنی فریب و نیرنگ. **اژدها** استعاره‌ای آشکار از رستم می‌تواند بود؛ نیز اگر مستعار را «رَستن از چنگ و دَم اژدها» بدانیم، استعاره‌ای تمثیلی از رهایی از خطری بزرگ و سهمگین. **پیمودن** در معنی سنجیدن است و با کنایهٔ ایما، از آن آزمودن و برتافتن خواسته شده است. در بیت هزار و نهصد و پنجاه و هفتم، پاسخ شرط از آن روی در ریخت «گذشتهٔ ساده» به کار رفته است که هیچ گمانی در انجام آن نیست: رستم شاه هاماوران را می‌گوید که: اگر کاوس را از بند برهاند، بی‌هیچ گمان، گزند و آسیبی بدو نخواهد رسید.

رستم نامه‌ای تند و تیز و آکنده از بیم‌انگیزی به شاه هاماوران می‌نویسد و او را می‌نکوهد که به دور از آیین مردانگی و جنگاوری، خویشاوندی را پاس نداشته است و بر شاه ایران که داماد اوست، به رنگ و نیرنگ، کمین ساخته است و رسم و راه دلاوریلنگ را که هرگز در بزم کمین نمی‌سازد، هرچند سخت کین‌توز و خشم‌آگین باشد، فرو نهاده است؛ سپس، از او می‌خواهد که یا کاوس را برهاند یا آمادهٔ نبرد و آزمودن «دستبرد» و زور بازوی وی گردد.

۱۹۵۹ تا **۱۹۶۶: آراستن** که در کاربرد ناگذر است و در معنی بسیجیدن و آماده شدن، ویژگی سبکی است. گمان می‌رود که خواست شاه هاماوران از پاسخی درشت که

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «هنگ».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در بیت هزار و نهصد و پنجاه و نهم به رستم می‌دهد، آن است که: «نه تنها کاوس از بند و زندان رها نخواهد شد، می‌تواند بود که از این پس، زنده نیز نماند و نتواند در هامون راه بسپارد». بدین‌سان، «راه سپردن در هامون» کنایه‌ای فعلی و ایماست از زنده ماندن. قافیه، در بیت هزار و نهصد و شصت و ششم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. بر پایهٔ آنچه از این پیش نوشته آمده است، **ژرفْ‌دریا** دریای عمان می‌تواند بود که استاد آن را «زره» نیز نامیده است؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت هزار و هفتصد و پنجاه و هشتم. نکته‌ای دیگر نغز و شایستهٔ درنگ **مازندران** است در بیت هزار و نهصد و شصت و ششم که برابر با هاماوران به کار برده شده است. شاید همین نکته مایهٔ شگفتی برنویسان شده است و آنان را واداشته است که آن را به «هاماوران» دیگر سازند (= تبدیل کنند). در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، این نام هاماوران آورده شده است. آنچنان که پیشتر یاد کرده آمده است، پاره‌ای از پژوهندگان مازندران را در *شاهنامه* با هاماوران یکی دانسته‌اند. در آن میان، پژوهش حسین کریمان درازْدامانتر است و در کتابی به نام *پژوهشی در شاهنامه* آورده شده است؛ این پژوهنده بر آن است که در *شاهنامه*، افزون بر مازندران کنونی که در این کتاب طبرستان نام دارد، دو سرزمین دیگر نیز مازندران نامیده شده‌اند؛ او یکی را «مازندران مشرق» نامیده است و دیگری را «مازندران مغرب»؛ آن نخستین سرزمینی بوده است در شمال هندوستان که کشمیر و لاهور و کاشغر و گرگساران و سگساران و جز آن را دربر می‌گرفته است و این دومین سرزمینی بوده است در فرودِ خلیج پارس که عربستان و یمن و شام و «نرمْ‌پایان» را شامل می‌شده است.[1] از دیدِ این پژوهندهٔ باریکْ‌بین و ژرفکاو، نبرد کاوس با دیوان و در بند افتادن وی و دل باختنش به سودابه در مازندران مغرب روی داده است.

صادق کیا، نام «مازندران» را به سرزمین ایندرای بزرگ گزارده و معنی کرده است:

گمان می‌رود که نام مازندران از سه جزء ساخته شده باشد: نخست مز maz

---

۱. *پژوهشی در شاهنامه* / ۲۵۷؛ نیز بنگرید به *شاهنامه و مازندران*.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به معنی بزرگ، دوم *ایندره* indra نام یکی از پروردگاران آریاییان که در دین مزدیسنی از دیوها شمرده شده است، سوم پسوند «ـ ان» که در ساختن نام جای بسیار به کار رفته است. در ادبیّات سنسکریت نیز *مپندرا* mapēndrā «ایندرهٔ بزرگ» نام کوهی یا رشته کوهی و همچنین نام جایی است و *مپندرا* نام رودخانه‌ای است».[۱]

۱۹۶۷ تا ۱۹۷۵: به ... اندرون و به ... بر و زوش ویژگیهایی‌اند سبکی. **زوش** واژه‌ای است کهن در معنی تندخوی و خشمگین و نیرومند:

زوش: ... با ثانی مجهول، بر وزن هوش، به معنی خشمگین و ترشروی و تندخوی و کج‌طبیعت و زودرنج باشد و نیرومند و صاحب قوت را نیز گفته‌اند.[۲]

زوش: تند و سختْ‌طبع باشد؛رودکی گفت:

بانگ کردمت، ای فغ سیمین! زوش خوانیدمت که هستی زوش.[۳]

اسدی توسی راست، در *گرشاسبنامه*:

سبک پهلوان پیش آمد بهوش؛ به غار اندرون رفت، چون شیر **زوش**.

* * *

یکی کودک نورسیده است، **زوش**؛ هنوزش نگشته است گل مشکپوش.

سخنْ‌سالار شروانی خاقانی نیز، بخت خویش را کودکی گریان پنداشته است که هر دم «زوش» می‌شود:

بختم‌ـ آوخ! که طفل گرینده است، که به هر لحظه **زوش** می‌بشود.

طفل بد را که گریهٔ تلخ است، به که در خواب نوش می‌بشود.

کهنی و ناشناختگی این واژه برنویسان را برانگیخته است که لخت نخستین از بیت هزار و نهصد و هفتاد و دوم را به یکبارگی دیگرگون سازند. «برآورد گرز گران را به دوش»؛ ریختِ آورده در متن از ف است. «ببایست ناکامش آید به جنگ»: شاه هاماوران

---

۱. *شاهنامه و مازندران* / ۳۲.
۲. *برهان قاطع* / زیر «زوش».
۳. *لغت فرس* / ۷۴.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌بایست، به‌رغم خواست خویش، به جنگ آید. پیشاوردِ «جنگی» و «درنگی» در بیت هزار و نهصد و هفتاد و یکم، برای نیرو بخشیدن بدانهاست؛ رستم هاماورانیان را می‌گوید: اگر دلاوری جنگاور و پایدار و استوار در آوردگاه می‌جویید، آن دلاور منم». **سیاه** ویژگی شب است که از آن جدا افتاده است: «شب سیاه فراز آمد و آوردگاهشان را فرو گرفت».

۱۹۷۶ تا **۱۹۸۴: به ... اندرون، نبشته و ایدون** ویژگیهایی سبکی‌اند. **بد** در معنی «بدی» به کار رفته است و از **دست**، با مجاز نام‌ابزار، چیرگی و توان خواسته شده است؛ خواستِ استاد از این سخن که «دراز است بر هر سویی دست بد» آن است که بدی نیرومند است و در هر سوی گسترده است. همین کاربرد هنری را، در این بیتها از «چامهٔ شب» منوچهری نیز، می‌توانیم یافت:

شنیدم من که بر پای ایستاده، رسیدی تا به زانو دست بهمن؛
رسد **دست** تو از مشرق به مغرب: ز اقصای مداین تا به مدین.

کوه استعاره‌ای است آشکار از انبوه سپاهیان که در هامونِ فراخ، رده در رده، ایستاده‌اند و **کوه تا کوه** کنایه‌ای است ایما از پهنه‌ای گسترده از زمین و برابر با «کران تا کران». خورشید، با استعاره‌ای کنایی، سپاهبدی پنداشته آمده است که سپاهی گران را در هر سوی گسترده است. ساختارِ پندارْشناختی سخن که بر گزافه‌ای شاعرانه استوار شده است، چنین است: تا به هرجای که خورشید می‌تافت و فروغ او بدان می‌رسید، سپاه گسترده بود. قافیه در بیتهای هزار و نهصد و هفتاد و پنجم و هشتاد و سوم، هنری است و پایهٔ آن بر *مان* و *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **نهاد** «فرستاد»، در بیت هزار و نهصد و هفتاد و ششم، پادشاه هاماوران است و **نهاد** «رسد»، در بیت هزار و نهصد و هشتادم، رستم.

پادشاه هاماوران، آشفته و آسیمه از تازش رستم، پیکی به مصر و بربر گسیل می‌دارد و پادشاهان این دو سرزمین را پیام می‌فرستد که سرزمین ما از آنِ شمایان دور نیست و ما با یکدیگر هم‌پیمان بوده‌ایم و برنهاده‌ایم که در نیک و بد و بزم و رزم، همداستان و یاریگر یکدیگر باشیم؛ یا می‌باید ما را مددگار باشید، یا نبرد با رستم را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیارایید و ببسیجید. این دو نیز، هراسان و آشفته‌دل، سپاهی گَشن و گران می‌آرایند و به سوی هاماوران رهسپار می‌شوند.

۱۹۸۵ تا ۱۹۹۴: آراستن که در کاربرد ناگذراست و در معنی بسیجیدن و آماده شدن و **را**، در «کینه را» که در معنی «برای» به کار رفته است و **مردم** که در معنی آدمی است و **ماندن** که در کاربرد گذراست و در معنی وانهادن و **دانستن** که در معنی شناختن به کار برده شده است، کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. «سر از پای ندانستن» کنایه‌ای است ایما از آشفتگی و آسیمگی بسیار و **دارنده** از آفریدگار که هم خداوند هستی است و هم پرورنده و نگاهبان آن. **عنان دادن** نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از بی‌گسست تاختن. چنان می‌نماید که فردوسی «آراستن گوش رخش به نوک سنان» را نیز با همین کنایه در معنی نیزه آهیختن و با آن به سوی دشمن تاختن به کار برده است: آنگاه که سوار نیزه را برمی‌آهیزد و آن را راست و خدنگ به سوی دشمن می‌گیرد، نوک نیزه در کنار گوش بارگی جای می‌گیرد و استاد آن را آرایه و زیوری برای این گوش پنداشته است. **شاه و راه، جای و پای، نوش و جوش و عنان و سنان** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. بیت هزار و نهصد و نود و یکم را آرایهٔ دستانزنی (= ارسال المثل) آراسته است.

رستم گُردی را در نهان به نزد کاوس گسیل می‌دارد و او را پیغام می‌دهد که شاه سه کشور در نبرد با پهلوان بزرگ همداستان شده‌اند و اگر او به آهنگِ کینه و جنگ از جای برخیزد، آنان آسیمه و درمانده خواهند شد؛ سپس او را می‌گوید که نگران است که مبادا از این جنگ به کاوس گزندی برسد. زیرا دشمنان بدنهادند و هر بدی از آنان سر برمی‌تواند زد. نیز می‌افزاید: اگر آسیبی به کاوس برسد، تخت بربرستان در چشم وی هیچ ارزشی نخواهد داشت. کاوس نیز، در پاسخ رستم، می‌گوید که نگران او نباشد و زمین تنها برای وی نیست که آفریده و گسترده شده است.

۱۹۹۵ تا ۲۰۰۵: به ... اندرون و اگر، در «وگر کوه البرز در جوشن است»، که در کاربرد برابر با «یا»ست ویژگیهایی سبکی‌اند. **پیراستن درفش** کنایهٔ فعلی ایماست از آماده شدن برای پیکار. **کوه البرز** استعاره‌ای است آشکار از انبوه سپاهیان گَشَن و در هم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فشرده. «دیدنِ سرِ باره و یال و عنانِ آن» نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از تاختن: سوار، آنگاه که تیز می‌تازد، بالا را می‌خماند و سر را در راستای سر و یال و عنان اسپ می‌دارد و فراپیش را می‌نگرد و نوک سنان را که در کنار گوش بارگی جای گرفته است. **سپهبد** نیز کنایهٔ ایماست از شاه هاماوران. **میل و پیل، نر و پر، هوا و روا و سنان و عنان** جناس یکسویه در آغاز دارند و **درفشان و درفش** همریشگی هنری.

۲۰۰۶ تا ۲۰۱۳: لاله استعاره‌ای است آشکار از خون سرخ‌فام جنگیان که بر خاک به فراوانی فرو ریخته است؛ نیز این خون بسیار، با تشبیه نهان، به می مانند شده است و نیزه‌هایی پرشمار که هوا را پوشیده‌اند به نی. شاه شام، با تشبیه آشکار، به گویی مانند شده است که چوگان بر آن کوفته می‌شود. مانستهٔ تشبیه وابسته است. هامون نیز، با تشبیه ساده و مجمل، از انبوه کشتگانی که از هر دو سپاه بر آن افتاده است و توده شده است، به کوه مانند آمده است؛ در این تشبیه، مانند وابسته است. **خَم** کنایهٔ ایماست از کمند و **فسردن** آن بر میان سوار از سخت فروپیچیدن بر گِرد آن و با آن یکی شدن و ناتوانی از گشودنش. **خمّیده خام** کنایهٔ ایماست از کمند که هم پُرچین و چنبرین است، هم از چرم خام ساخته شده است. **اوی و گوی، خام و شام، خشت و کشت و میستان و نیستان** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **شام و شاه** جناس یکسویه در پایان. قافیه، در بیت دو هزار و هفتم، هنری است و پایهٔ آن بر *یستان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. این بیت نمونه‌ای شگفت‌انگیز و نیکْ هنری در کوتاهی و شیواییِ سخن است و در بخشهایی دیگر از *شاهنامه* نیز به کار برده شده است. این بیت در ف نیست؛ در ظ چنین است: «ز خون دشت گفتی که رود می است(؟)ـ که رزم گو پیلتن رستم است» و در ژ چنین: «ز خون دشت گفتی که رود زم است ـ نه رزمگه پیلتن رستم است (؟)». ریختِ آورده در متن از م است؛ این بیت نژاده می‌نماید؛ زیرا افزون بر زیبایی و شیوایی شگرف آن، در برگردانِ بنداری نیز به گونه‌ای بازتافته است: «... و قامت الحرب علی ساق حتی سالت الأودیة بـالدّماء».[1] لَـخت نـخستین از بـیت دوهـزار و دوازدهـم نـیز در ف چـنین است:

---

۱. *الشّاهنامه* / ۱۲۵.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«بیفگند و پس هر دو دستش ببست». در م نیز، به جای «بهرام»، «فرهاد» آمده است. متن از ظ و ژ است و سنجیده‌تر می‌نماید: رستم شاه شام را با کمند از زین برمی‌گیرد و بر خاک می‌افگند و بهرام که از گودرزیان است و پهلوانی نامبردار دستان او را فرو می‌بندد؛ بدین‌سان، شصت جنگاور نامبردار گرفتار می‌شوند.

چنان می‌نماید که در بیت دوهزار و نهم، از **شام** سرزمین مصر خواسته شده است؛ زیرا سرزمینهای هم‌پیمان، در این نبرد، هاماوران و بربرستان و مصرند؛ در بیتهایِ سپسین نیز، پس از در بند افتادن «شاه شام»، از گرفتاری شاه بربرستان و زنهارْخواهی شاه هاماوران سخن رفته است؛ پس شاه شام نیز، بناچار، می‌باید شاه مصر باشد که سومین هم‌پیمان است.

زخم که در معنی کوبه به کار رفته است و **مر... را** ویژگیهایی سبکی‌اند.

۲۰۱۴ تا ۲۰۲۱: پرستنده که در معنی چاکر و خدمتگزار به کار رفته است و **خواسته** که در معنی دارایی است، ویژگیهایی سبکی‌اند. **راست شدن** در معنی برابر و یکسان شدن است و **پرداختن** در معنی تهی کردن و **برنهادن** در معنی قرار گذاشتن و «تصمیم گرفتن»: آنچنان پشته پشته کشته بر یکدیگر انباشته و توده شده است که زمین در بلندی با کوه برابر آمده است. **هاماورانْشاه**: شاه هاماوران. **سپهبد** کنایهٔ ایماست از رستم و **سپهدارِ ایران** از کاوس. بیت دوهزار و هفدهم و دوهزار و بیستم را آرایهٔ نامْشمار آراسته است. **گردنفراز** ویژگی «شه» است که پس از بربرستان آورده شده است: شه گردنفراز بربرستان. از «سه کشور» و «سه شاه»، هاماوران و مصر و بربرستان خواسته شده است و فرمانروایان آنها.

۲۰۲۲ تا ۲۰۲۸: پیکر که در معنی نگار و نقش به کار رفته است و **زیر اندر** و **سوداوه** کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. اگر «فر» را مانْروی (= وجه شبه) بدانیم، تشبیهی استوار (= مؤکّد)، در آمیغِ «کاوس خورشیدْفر»، نهفته می‌تواند بود: کاوس، در فرهمندی و شکوه، به خورشید مانند شده است که نمونهٔ برترین است در فرّ و فروغ. **نهان از خورشید** کنایه‌ای است ایما از سخت پوشیده و در پرده؛ کاوس سودابه را که پردگی و بانوی اوست می‌گوید که بر تخت روان برنشیند و پوشیده از همگنان، جهان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

را درنوردد و به ایرانْ‌زمین برود. **رفتن گِردِ زمین** را نیز کنایه‌ای از همان‌گونه از پیمودن راهی بس دراز می‌توان دانست که مازندران را از ایران جدا می‌دارد.

در *شاهنامهٔ ثعالبی*، کاوس سالی چند در بند هاماوران می‌ماند: «... نفعل ذوالاذعار ذلک کلّه و اخرج کیکاوس من محبسه بعد ان لبث فیه بضع سنین».[1] سخنور تازیْ‌سرای اهوازی، بونواس، در بیتی زمان گرفتاری کاوس را هفت سال دانسته است:

و قَاظَ قَابوسُ فِي سَلاَسِلِنا سِنِينَ سَبْعاً وَفَت لِلحٰاسِبِها

لشکر گران بربری که به فرمان کاوس درمی‌آیند، سپاهیانی‌اند که رستم آنان را درهم شکسته است و به سپاه کاوس می‌پیوندند.

۲۰۲۹ تا ۲۰۳۳: عنانْ‌پیچ کنایهٔ ایماست از تیزْتاز و جنگاور و «دشت سواران نیزه‌ور» از سرزمین تازیان. قافیه، در بیت دوهزار و سی و دوم، هنری است و پایهٔ آن بر *وران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **سوارانِ نیزه‌وران** که در آن صفت هماهنگ با موصوف جمع آورده شده است، کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی.

در این بیتها، ناگاهان و به گونه‌ای گسسته از بیتهای دیگر، از قیصر روم سخن رفته است و پیکی که کاوس به نزد او گسیل می‌دارد. می‌تواند بود که این یادکرد ناگهانی از روم از آن روی باشد که سرزمین شام از سرزمینهایِ زیرِ فرمانِ روم بوده است و در «نبرد هاماوران»، شام یا مصر یکی از سه کشور هم‌پیمان و هنباز در پیکار با ایرانیان است؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت دوهزار و نهم.

از دیگر سوی، می‌تواند بود که این یادکرد از رومیان بازگردد به نخستین تازش کاوس به بربرستان که در آن، سپاهی گران از روم بدین سرزمین می‌آید و بوم در زیر آهن نهان می‌گردد؛ در این باره، بنگرید به بیت هزار و هفتصد و شصت و دوم. بر این پایه، رومیان از آن روی که در شمارِ یاریگران بربران و هاماورانیانند و آنان را به شوریدن بر ایرانیان برمی‌انگیزند، در فرجامِ نبرد و نهادنِ پایهٔ آشتی و آرامش، از آنان نیز سخنی در میان آورده شده است.

---

۱. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم* / 162.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۲۰۳۴ تا ۲۰۴۴: بر... بر و کردن،در«ز خون یلان، رود جیحون کنیم» که در معنی پدید آوردن و ساختن به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. **کینه گه** کنایهٔ ایماست از آوردگاه و **عنان برگراییدن** و «سنان به گردن برآوردن» از آماده شدن برای نبرد و **کوه تا کوه** از پهنهٔ زمین و کران تا کران. از **تلخ کردن**، با مجاز سبب و مسبّب، ناگوار و دلازار گردانیدن خواسته شده است. **بتاب** صفتی است پیشاوندی از «تاب»، به معنی نافرمانی و رویْ گردانی. **ناز** در معنی آسایش و تنْ‌آسانی به کار رفته است. «ز راه خرد سرْش گشته بتاب» قیدِ چگونگی (= حالت) برای «خواستن» است: «افراسیاب که سر از روش و آیین خرد تافته بود، تاج او را می‌خواست».

گرگساران، بر پایهٔ دیدگاه حسین کریمان، سرزمینی بوده است در مازندران خاوری که در شمال خاوری پاکستان و افغانستان و شمال باختری هندوستان جای داشته است. افراسیاب، از این سرزمین، سپاه می‌آراید و به جُستنِ گاهِ کاوس می‌آید. تازیان از «دشت سواران نیزه‌ور» پیکی به سوی کاوس روانه می‌دارند و از تازش افراسیاب به نکوهش یاد می‌کنند و بازمی‌نمایند که با وی به نبرد پرداخته‌اند و آرام و آسایش را از او ستانده‌اند. اینک نیز که «فر شاهنشهی» کاوس تازه شده است و او از بند هاماوران رسته است و فرّ و فروغ پیشین را یافته است، آماده‌اند که در فرمان وی رودی از خون تورانیان روان گردانند.

۲۰۴۵ تا ۲۰۵۳: با، در «با ره» که برابر با «به» به کار رفته است و **شهر** که در معنی سرزمین است کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **پرداختن** در معنی تهی کردن و وانهادن به کار رفته است و **خیره** در معنی گستاخ و ناپروا. **دست یاختن** کنایهٔ فعلی ایماست از به کار آغازیدن و روی آوردن و **نگه داشتن پوست** از زنده ماندن و آسیبْ ندیدن. **پلنگِ** ژیان استعاره‌ای است آشکار از افراسیاب و **شیر** از کاوس؛ دو استعاره یکدیگر را می‌پرورند. **کارکرد** در معنی کردار و رفتار به کار رفته است؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت سیصد و هشتادم؛ از همین روی است که با «کرد» قافیه آورده شده است؛ به سخنی دیگر، «کرد» در «کارکرد» واژه‌ای جدا از «کرد» دوم شمرده آمده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت هزار و نهصد و بیست و سوم که در آن نیز، «نام» با «ننگ و نام» قافیه آورده شده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در بیت دوهزار و چهل و پنجم، نهادِ جمله دانسته نیست که کیست؛ چه کسی فرستاده را «باره می‌افکند» و او را راهی می‌گرداند؟ در بیت دوهزار و سی و چهارم، تنها از «جُستن دلیری گرد و سوار» سخن رفته است که وی را چونان پیک به نزد کاوس گسیل می‌دارند. بر پایهٔ بافتار معنایی، فرستندهٔ پیک می‌باید بزرگ تازیان باشد. شاید از همین روی، برنویسان لخت نخستین از این بیت را دیگرگون ساخته‌اند؛ این لخت در م چنین است: «فرستاده تازی برافگند و رفت» و در ژ چنین: «فرستاده باره برافگند و رفت» و در ظ بدین‌سان: «فرستاده باره افگند و رفت (؟)».

۲۰۵۴ تا ۲۰۶۱: جرنگ نام‌آوایی است از گونهٔ «چکاچک»، به معنی آوازی که از سودن جنگ‌ابزارها بر یکدیگر برمی‌خیزد:

> جرنگ: به فتح اول و ثانی بر وزن خدنگ، صدای زنگ و طاس و امثال آن و آواز زدن شمشیر و تیغ و زنجیر را نیز گویند و به کسر اول و ثانی هم آمده است.[۱]

استاد، در بیتهای زیر، «جرنگیدن» را نیز که به معنی آواز برآمدن از جنگ‌ابزار است به کار برده است:

به ابر اندر آمد دم کرّنای، **جرنگیدن** گرز و هندی‌درای.

* * *

جرنگیدن تیغ و گرز و تبر، کجا گوش گردون همی گشت کر.

جای دلیران کنایهٔ ایماست از ایران که همواره سرزمین دلیران و کنام شیران بوده است و هست. **رویِ بخت**، بیش، کاربردی باورشناختی است تا پندارشناختی: پیشینیان بخت را جانداری می‌دانسته‌اند که می‌توانسته است خفت یا بیدار بود.[۲] «خاک از آب برزدن» استعاره‌ای تمثیلی است از هنگامه و رستخیز انگیختن و آشوبی بزرگ برپای کردن.

---

۱. *برهان قاطع*/ زیر «جرنگ». این واژه هنوز در پارسی مردمی در ریخت «جرینگ» کاربرد دارد و از آن، «صدای سکّه» خواسته می‌شود. بر این پایه، «جرینگی» نیز به کنایه از پول نقد که دست به دست پرداخت می‌شود، به کار می‌رود.

۲. در این باره بنگرید به *زیباشناسی سخن پارسی*، ج ۱ (*بیان*)/ ۱۲۸.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سپهر، از انبوهیِ سپاهیان پولادْپوش، با تشبیه رسا به آبنوس مانند آمده است که چوبی است سخت و تیره‌رنگ. دشت جنگ نیز، با استعاره‌ای کنایی، دریایی پنداشته شده است که موج دارد و موج آن خون است. **جرنگ** با **جنگ** جناس زاید می‌سازد و **تخت** با **بخت** جناس یکسویه در آغاز. **زخم** در معنی کوبه است و ویژگی‌ای سبکی.

۲۰۶۲ تا ۲۰۶۵: بهره و بهر در معنی بخش و «قسمت» است و ویژگی‌ای سبکی.

اژدها نیزه: نیزهٔ اژدها تشبیه رساست؛ نیزه در کشتن و اَوْباشتن جنگاوران تورانی، به اژدها مانند شده است. بیت دوهزار و شصت و پنجم به آرایهٔ دستانزنی (= ارسال المثل) آراسته آمده است: «نوش جستن و زهر یافتن». **زهر و بهر** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. «خفتنِ بخت» را، همچنان، کاربردی باورشناختی می‌توان دانست، نه استعاره‌ای کنایی که کاربردی پندارشناختی است.

نبرد کاوس با افراسیاب، بر پایهٔ بندهشن بر کرانهٔ کارون در سپاهان روی داده است. این رود «اوله» و «مسرگان» نیز نامیده می‌شده است: «اوله رود را سرچشمه از سپاهان است. به خوزستان بگذرد؛ به دجله رُود فراز ریزد. او را به سپاهان مَسرگانْ رود خوانند».[1] در این نامهٔ کهن، در سخن از گزندی که در سومین هزاره به ایرانشهر رسیده است، از خامکاریها و رنجهای کاوس یادی رفته است:

> در شاهی کاوس، در همان هزاره، دیوان ستیزه گر شدند و اوشنَر به کشتن آمد و اندیشهٔ کاوس را گمراه کردند، تا به کارزار آسمان شد و سرنگون فرو افتاد؛ فرّه از او گرفته شد. پس، به اسب و مرد، جهان لگدکوب کردند، تا او را به بوم هاماوران، به فریب، با پیدایان کیان در بند کردند. یکی که او را زین‌ـگاو خوانند که زهر به چشم داشت، از تازیان به شاهی ایرانشهر آمد. به هرکه به‌بَدْچشمی نگریست، کشته شد. ایرانیان افراسیاب را به خواهش خواستند تا بازگشت و آن زین‌ـگاو را کشت و خود شاهی ایرانشهر کرد. پس مردم را از ایرانشهر برد و به ترکستان نشاست. ایرانشهر

---

۱. بندهش / ۷۶.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

را ویران کرد و بیاشفت، تا رستم از سیستان آراست و هاماورانیان را گرفت؛ کاوس و دیگر ایرانیان را از بند گشود. با افراسیاب، به اوله رودبار که سپاهان خوانند، کارزاری نو کرد. از آن جای وی را شکست داد. بس کارزار دیگر با وی کرد، تا وی را بسپوخت؛ به ترکستان افگند؛ ایرانشهر را از نو آبادان کرد.[۱]

بر پایهٔ گزارشِ بندهشن از این نبرد، بیتهای زیر که در ظ برافزون آورده شده است، درست و نژاده می‌تواند بود؛ در این بیتها، سخن از «خوزیان» و «خوزان» رفته است که با جای نبرد که کرانهٔ کارون بوده است، سازگار می‌تواند افتاد:

دو بهره ز توران سپه کشته شد؛ ز خونْشان، زمین چون گل آغشته شد.
بشد تیز با لشکر **خوزیان**؛ بر آن سود جستن، برآمد زیان.
رَوِشْنِ زمانه چو زان گونه دید، ز **[خوزان]**[۲] سوی شهر توران کشید.

آنچنان که شیوهٔ بزرگْاستاد توس است، به کوتاه‌سخنی، تنها در دو بیت در هم شکستن سپاه توران و ناکامی افراسیاب را از تاختن به سرزمینهای ایران باز نموده است، همان افراسیاب که نوش می‌جسته است؛ اما زهر یافته است. این مایه کوتاهی سخن که یکی از نشانه‌های بلندی سخن فردوسی است، برنویسان را خوش نیفتاده است و آنان را واداشته است که بیتهایی را بر متن درافزایند.

۲۰۶۶ تا ۲۰۷۳: مرو در اوستایی مورو و در پهلوی مرو murw بوده است. ریختی از این نام مَرْغ است که در واژهٔ «مَرْغَزی» به معنی مروی و مروزی دیده می‌آید. این ریخت نیز، چونان نام سرزمینی ناشناخته و بیشتر در کنار «مای»، در *شاهنامه* به کار رفته است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیتهای دوهزار و سیصد و سی و نهم و دوهزار و چهارصد و ششم. نکته‌ای نغز آن است که **مرو** murw در پهلوی در معنی مُرْغ نیز به کار برده می‌شده است و واژهٔ مُرْغ در پارسی از آن برآمده است. **نشابور**، یا

---

۱. *همان*/ ۱۳۹. دربارهٔ «زین‌ـگاو» یا «زنگیاب» شوزْچشم، بنگرید به گزارش بیت هفتاد و پنجم.
۲. در متن «عوران» آمده است؛ اما ریخت درست، بی‌گمان، *خوزان* است، به معنی خوزستان. در دیگر برنوشته‌ها، چندین بیت افزون آورده شده است که در ف و ظ نشانی از آنها نیست.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«نیشابور»، در پهلوی، *نوشاهپوهر* nēw šāhpūhr یا *نوک شاهپوهر* nēwak šāhpūhr بوده است به معنی «نیکْ‌شاپور». **بلخ** نیز، در پارسی باستان، *باخْتْری* و در پهلوی، *باخر* bâxr بوده است. این نام، با جابه‌جایی در خ و ل، به «بلخ» دیگر گشته است. **هَری** ریختی است از «هرات» و ویژگی‌ای سبکی. این نام در اوستایی هَرَئِوه haraeva و در پهلوی هرو harēw و هره harēh بوده است. در پارسی، هراتی یا هَرَوِی «هریوه» نیز خوانده شده است که ریختِ اوستایی این نام را فرا یاد می‌آورد؛ نمونه را، منوچهری بدین‌سان از زر ناب هراتی سخن گفته است:

چـــراغـــی گـرفتم چـنانچون بـود، ز زرّ **هـــــریوه** ســـــر خـــنجری.

فتوحی در قطعه‌ای از این چهار شهر بزرگ و آبادان و نامور یاد کرده است؛ او این سروده را به انوری، چامه‌سرای توانا، بازخواند و بلخیان را بر وی شوراند:

چـار شـهر است خـراسـان را، در چـارطرف،
که وسطْشان به مسافت کم صد در صد نیست.
گـرچـه مـعمور و خـرابش هـمه مـردم دارنـد،
برِ هر بـیخردی نـیست کـه چـندین دد نـیست.
مـصر جـامع را چـاره نـبود از بـد و نـیک؛
مـعدن درّ و گـهر بـی‌سرب و بسّـد نـیست.
بلخ شهری است درآکـنده بـه اوبـاش و رنـود؛
در همه شهر و نـواحـیش، یکـی بـخرد نـیست.
مـرو شـهری است بـترتیب؛ هـمه چـیز در او؛
جدّ و هزلش متساوی و **هـری** هـم بـد نـیست.
حـبّذا شـهر **نشـابور!** کـه در مـلک خـدای،
گر بهشت است همان است، وگرنه خود نیست.

پَریْ مردم: مردمِ پری: مردمی که از پریانند؛ دربارهٔ «پریان»، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت دویست و چهل و یکم. در ادب پارسی، پری نیکْ زیباست و از این دید، وارونهٔ دیو. در بیت نیز، سخن از داد و آبادانی بسیار کاوس است: از بسیاری گنج و شادی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و فرّی که کاوس جهان را بدانها آراسته بود، دیو و پری هر دو رهی و چاکر و فرمانبردار او شده بودند و کسی دیگری را نمی‌آزرد و بر وی ستم روا نمی‌داشت. «روی برتافتن گرگ از بره» کنایه‌ای است ایما از دادگستری بسیار. در پندارشناسی سخن پارسی، **گرگ** نماد گونهٔ ستمگاری است و **بره** نماد گونهٔ ستمدیدگی.

۲۰۷۴ تا ۲۰۸۸: به ... اندرون، اندرنشاختن که ریختی است از «اندرنشاندن»، **افزودن** و **کاستن** که در کاربرد ناگذراست و برابر با «افزوده شدن» و «کاسته شدن»، **نبودی** که سوم کس از گذشتهٔ پایاست و برابر با «نمی‌بود»، **بر ... بر، بُدی** که کوتاه شدهٔ «بودی» است و برابر با «می‌بود» و **خانه** که در معنی اتاق به کار رفته است، کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. ویژگی‌ای دیگر از این‌گونه **خرام** است که در معنی مهمانی و سور به کار رفته است؛ در این بیتها نیز، «خرام» را در همین کاربرد و معنی بازمی‌یابیم:

تو ایدر به جشن و **خرام** آمدی؛ ز شاهان، درود و پیام آمدی.

* * *

ز شرم دلیران، منش کرد پست؛ **خرام** و در بار دادن ببست.

گنجور گنجهٔ سخن نیز آمیغِ «خرام و خورش» را، در این بیت، به کار برده است:

مَلکزاده را، در **خرام و خورش**، همی داد چون جان خود پرورش.

کاوس در البرزْکوه که کوه سپند آیینی در اسطوره‌های ایرانی است و از دیدِ ارج و ارز، با کوه المپ یونانیان و با کوه طور عبرانیان و با کوه مِرویِ هندوان سنجیدنی است، سرایی شگفت و نمادین برمی‌آورد و در برافراختن و ساختنِ آن، دیوان را که پس از نبرد مازندران سر در فرمان او دارند، نیک رنجه می‌دارد و به ستوه می‌آورد. او می‌فرماید که نخست خانه‌ای در سنگِ سختِ خارا بکَنند و بسازند و آن را پر از دانه و بار و بنشن گردانند. این خانه بُنه‌گاه و انبار توشه و خواربار سرای بوده است. سپس آخوری در سنگ پدید می‌آورد، از بهر اسبان خویش که شمارشان فزون از سیصد بوده است و تازیان و استران راهوار کجاوه کشش را در آن جای می‌دهد. آنگاه دو خانهٔ دیگر از آبگینه برمی‌آورد و آن را به زبرجد می‌آراید؛ این خانه بزمگاه کاوس است و جایی است که در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آن بر خوان می‌نشیند. دو خانهٔ دیگر از سیم ناب پدید می‌آورد که جای جنگْ‌ابزارهای او بوده است؛ سرانجام، خانه‌ای دیگر در دل سنگ برمی‌افرازد که روز همواره در آن یکسان است و کاستی و افزونی نمی‌پذیرد؛ به سخنی دیگر هوا، در این جایگاه، پیوسته بهاری و خوش و دل‌افروز است و در آن، نشانی از زمستان و تابستان نیست. این کاخ زرّین که کاشانهٔ کاوس است صد و بیست رَش بلندی دارد و به یاقوت و پیروزه زیور داده شده است و بارانی که در آن فرو می‌بارد از مَی است. کاوس، در این بهشت زمینی، روزگار را در ناز و نوش می‌گذراند و از درد دل و رنج و اندوه برکنار می‌ماند و تنها دیوانند که در این روزگار، در رنجند و آزرده‌تن از بدی و از کیفر کاوس، غریوان و بِفَغان؛ بدین‌سان، از دادگستری و نیکی این شهریار، جهان یکسره در آرامش است و مردمان در آسایش و بهروزی روزگار می‌گذرانند.

یکی از ویژگیهای بنیادین، در اسطوره‌های ایرانی، ساختن بناهایی شگفت و فراسویی از این‌گونه است؛ نامدارانی نمادین چون جمشید و فریدون و کاوس و سیاوش و کیخسرو چنین بناهایی را پی افکنده‌اند و برافراشته‌اند، حتی چهره‌هایی اهریمنی چون دهاکِ مارْدوش و افراسیاب تورانی نیز، در اسطوره‌های کهن، به چنین کرداری شگرف دست یازیده‌اند. از دیدِ نمادشناسی، پی افکندن کاخها و وَرهایی از این‌گونه می‌تواند بازتاب و نمودِ آرزویی پرشور و پایدار باشد که همواره در درازْنای روزگاران جان مردمان را می‌افروخته است و آنان را برمی‌انگیخته است که در جستجوی زندگانی آرمانی بکوشند و بپویند؛ آن زندگانی که مرگ و بیماری و پیری و رنج و اندوه و ناتوانی و مستمندی و بدی و هر آزاری از این دست آن را برنمی‌آشفته است و تیره و دژم نمی‌داشته است. این آرمان و آرزوی شورانگیز که به دیرینگیِ آدمی است و هرگز در مَغاکِ خاک و گوِ گیتی برآورده نشده است، در جهان نمادین و رؤیاگونه و فَرْوریِ اسطوره که در آن آرزوها و آرمانها جامهٔ کردار درمی‌توانند پوشید، تحقّق یافته است. این «کاخهای زرّین آرزو»، در پهنهٔ اسطوره‌ها، به آیینْ‌شهرهایی آرمانی می‌مانند که فرزانگانِ بِهْجوی و بِهْگرای تنها در جهان اندیشه‌های خویش آنها را پی افکنده‌اند و پدید آورده‌اند. آری! کاخ زرّین کاوس و هر کاخی دیگر از گونهٔ آن آرمانْشهر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اندیشمندانی چون افلاتون و فارابی است که نمادینه شده است و در اسطوره بازتافته است.

در بندهشن، بدین‌سان، از کاخ زرّین کاوس و «دیگر مانِشهایی که کیان به فرّه کرده‌اند» سخن رفته است:

یکی آنکه جم کرد به البرز و یکی آنکه فریدون کرد به پشتخوارگر، به وَرِ چهارگوش، دنباوند. یکی آنکه کاوس کرد به البرز و یکی آنکه ضحّاک کرد به بابل که آن را کُرینْدْدوشید خوانند. یکی آنکه سیاوش کاوسان کرد که کنگْدژ خوانند. یکی را افراسیاب تور جادوگر در زیرزمین به جادویی کرد. یکی آنکه جم کرد به پارس که جَمْکَرْد خوانند. یکی آنکه ضحاک کرد به سَمْبَران و یکی به هندوستان. این آن است که به اَفد کرداری ساخته شده است. دیگران بس شهر و شهرستانها و مانشها کرده‌اند که تفصیل آن دراز است.

جَمْکرد را گوید که جمشید زیر زمین و به نهفتگی خانه‌ای ساخت. به شگفتی روشن است که تابستان و زمستان بر او چیره نگردد. در او، از همهٔ چیزهای گیتی وجود دارد. خانهٔ کاوس را گوید که یکی زرّین بود که بدو برمی‌نشست؛ دوتا از آبگینه بود که او را اَسْبِستان بود؛ دوتا پولادین بود که او را رمه بدان بود. از آن، به هر مزه‌ای چشمهٔ آب بی‌مرگ تازد که پیری را چیره گردد؛ زیرا هنگامی که پیرمرد بدین در اندر شود، بُرنای پانزده ساله بدان در بیرون آید و مرگ را نیز از میان برد.

کنگْدژ را گوید که دارای دست و پای، افراشته درفش، همیشه گردان بر سر دیوان بود؛ کیخسرو آن را به زمین نشاند. او را هفت دیوار است: زرّین، سیمین، پولادین، برنجین، آهنین، آبگینه‌ای و کاسگین (= لاژوردین). او را هفتصد فرسنگ راسته در میان است و پانزده دروازه بدو است که از دروازه تا دروازه، به گردونهٔ اسبی و روز بهاری، به پانزده روز شاید شدن.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دربارهٔ خانهٔ افراسیاب گوید که زیر زمین به جادویی ساخته شده است. بروشنی، خانه در شب چون روز روشن بود. چهار رود در آن می‌تازد: یکی آب، یکی می، یکی شیر و یکی ماستِ زده. بر سقف آن، گاه خورشید و گاه ماه بروشنی در آراسته است. به بالای یک‌هزار مرد میانه‌بالا بالای آن خانه بود. خانهٔ جم به البرز از گوهرها بود. خانهٔ ضحّاک به بابل کرنگْ (= اسپریس) مانند بود.[۱]

این بهشتهای زمینی ایرانی در تاریخ نیز بازتابی یافته است و هفت باروی هگمتانه و کاخ شگرف و تودرتویِ دیااُکو، پادشاه ماد، را پدید آورده است که هرودوت به شگفتی در تاریخ خویش از آن یاد آورده است.[۲]

«نیفزودن و ناکاستنِ روز» کنایه‌ای است ایما از بهاری بودن و **غمگسار** از دلدارِ دلارام که آرامِ دل از اوست. گل، با تشبیه ساده و مجمل، در سرخی و نغزی، به رخ دلدار زیبا مانند آمده است. روزگار، با استعاره‌ای کنایی، دارای سر و خفته پنداشته شده است. **کاست و راست** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **نشست و شست** جناس مزید. قافیه، در بیت دوهزار و هشتاد و هشتم، هنری است و پایهٔ آن بر *یوان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

«داد آن شهریار» در ف «دادن شهریار» آورده شده است و در دیگر برنوشته‌ها، «داد آموزگار». ریختِ متن، بر پایهٔ ریختِ آمده در ف که بیراه و نابرجایگاه است، گمان زده شده است.

۲۰۸۹ تا ۲۰۹۳: ابلیس که نامی است دیو یا اهریمن را برآمده از *دیابُلُس* در یونانی دانسته شده است. این واژه در سریانی *دیبْلُس*[۳] بوده است؛ آن را واژه‌ای تازی نیز دانسته‌اند، به معنی نومید. بلعمی، در سخن از دیو و نافرمانی او خداوند را و راندگیَش از آسمان، نوشته است:

خدای تعالی... او (= ابلیس) را بلعنت کرد و از حد و صورت فریشتگی

---

۱. بندهش/ ۱۳۷.

۲. بنگرید به *پرنیان پندار*، جستار «هفت باروی هگمتانه»؛ نیز *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت سیصد و نود و دوم.

۳. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۱/ 4.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیرون آورد و به صورت ابلیس برد و او، اندر فریشتگی، نیکوصورتی بود و نام او عزازیل بود؛ آن نام و صورت فریشتگان از وی بیفکند و او را **ابلیس** نام کرد و معنی ابلیس نومید بود از رحمت؛ چنانکه گفت: فَإِذاهُم مُبْلِسُون یعنی آیسون من رحمةالله.[۱]

دانستن که در معنی «توانستن» به کار رفته است و **به ... بر** ویژگیهایی سبکی‌اند. **چربدست** کنایهٔ ایماست از تیزچنگ و توانا در کار و **خاک افشاندن** از تیره و خاموش گرداندن. این کنایه از آن روی به کار برده شده است که فر را فروزان و تابان می‌دانسته‌اند. در *شاهنامه*، بارها، از «تافتن فر» سخن رفته است.[۲]

در *شاهنامهٔ ثعالبی*، کاخ زرّین کاوس برجی بلند دانسته شده است که خانه‌هایی از سنگ و آهن و روی و مس و سرب و سیم و زر داشته است و این شهریار ارمغانها و باژهای ستانده از روم و هند و چین را در آن جای می‌دهد. دیو، در همین برج، به آهنگِ فریفتنِ کاوس، به دیدار او می‌آید و از همان است که کاوس به آسمان پرواز می‌کند.[۳]

۲۰۹۴ تا ۲۱۰۳: دژخیم که در پهلوی دش‌خم dušxēm بوده است، در معنی بدخوی و بدنهاد به کار رفته است. در بیتهای زیر نیز، واژه را در همین معنی و کاربرد بازمی‌توانیم یافت:

چنین گفت **دژخیم** نر اژدها که از چنگ من کس نیابد رها.

* * *

چو تیغش به رستم نیامد به کار، برآشفت **دژخیم** با روزگار.

* * *

... کجا جای دیوان **دژخیم** بود؛ کز آن جایگه، دیو را بیم بود.

در بیت زیر نیز، «دژخیم» در کاربرد اسمی و در معنی بدخویی و بدنهادی به کار رفته است:

---

۱. *تاریخ بلعمی*، ج ۱/ ۷۶.
۲. در این باره بنگرید به *از گونه‌ای دیگر*، جستار «تابش‌فر».
۳. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم*/ 163.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

... که ز این پس، شما را ز من بیم نیست؛ مـــرا بـــی‌وفایی و **دژخـــیم** نـــیست.

راز داشتن در معنی نهفتن و پوشیدن به کار رفته است، بدان‌سان که در این بیت دیگر نیز دیده می‌آید:

چـــو هـــنگامهٔ زادن آمـــد فـــراز، ز شـــهر و ز لشکـــر **هـــمی داشت راز.**

نیز دَرْزیِ پرندِ سخن، سوزنی، راست:

هر دشمنی که کین تو در سینه **راز داشت،**

شـد بـر زبـان خـنجر تـو رازش آشکـار.

در بیت دوهزار و صدم، تشبیه نخستین از گونهٔ رساست و دومین از گونهٔ ساده و مجمل.

پرسش، در لخت نخستین از بیت دوهزار و صد و دوم، هنری است و از سرِ نکوهش و پرخاش: «چرا آفتاب می‌باید راز خویش را از تو نهفته بدارد و باز ننماید که چگونه در هر جای می‌گردد؟». **فراز** و **راز** جناس مزید می‌سازند.

۲۱۰۴ تا ۲۱۱۰: پتیاره در معنی گزند و آسیب سترگ است و ویژگی‌ای سبکی؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت ششصد و دهم. ویژگی‌ای دیگر از این‌گونه **مر ... را** است. «کوتاه شدن روان از اندیشه» کنایهٔ ایماست از آسیمگی و دیوانگی و **چهر نمودن** از یاری و مهربانی. بیتهای دوهزار و صد و ششم تا هشتم بسترِ اندرزها و اندیشه‌های بلند و یکتاپرستانهٔ فردوسی است که به بهانهٔ فریفتگی و گمراهی کاوس، در دلِ سخن از آنها یاد کرده است و خواننده را به هشدار گفته است که مبادا آفریده را با آفریدگار درآمیزد و به خامی و بی‌سرانجامی، بینگارد که کارساز و مایه‌ور در هستی چرخ است یا اختران پرشمار آن که شورش و جنگ و رنج و تیره‌روزی مردمان را بدانها بازمی‌خوانند.

۲۱۱۱ تا ۲۱۱۸: نِشیم در معنی آشیانه و نشیمنگاه است و ویژگی سبکی؛ ویژگیهایی دیگر سبکی یکی **آوریدن** است و دو دیگر **کردن**، در «تخت کردن» که در معنی «ساختن» به کار رفته و سه دیگر **به ... بر و بر ... بر. قُمار** نام شهری است در هند که چوب عود آن آوازه‌ای داشته است. قمار ریخت تازی شدهٔ «کُمار» است. **هنگام خواب** کنایهٔ ایماست از شب. تشبیه از گونهٔ آشکار است: شاهینْ‌بچگان آنچنان نیرو گرفته بوده‌اند که همچون شیر، مردان را از پای درمی‌آورده‌اند. **بره** با **بر** جناس مذیّل می‌سازد.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۲۱۱۹ تا ۲۱۲۴: غمی در معنی سوده و مانده و «از کار افتاده» به کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است؛ ویژگیهای دیگر سبکی یکی **خُوَی** است، در معنی عرقِ تن و دیگری **گُرْسُنه** که ریختی است از «گُرُسْنه».

ثعالبی پرواز کاوس را در این گردونهٔ شگفت که چهار شاهینِ پرورده و نیرومند می‌کشندش، از فراز برج بابل دانسته است که چهارصد اَرَش بلندا داشته است. مرغان گردونه را تا دورترین مرز آسمان فرا می‌برند؛ اما گرسنه و ناتوان می‌شوند و خورشید بالهایشان را فرو می‌سوزد و فرو می‌افتند.[۱]

۲۱۲۵ تا ۲۱۳۰: شیرْچین، بر پایهٔ بیت، می‌باید بیشه‌ای بوده باشد، در آمل؛ لیک، در کتابهای جغرافیایی، یادی از آن نرفته است. استاد، خود، در «داستان رستم و اسفندیار»، «ساری» را جای فرو افتادن کاوس دانسته است:

شنیدی همانا که کاوس شاه، به فرمان ابلیس، گم کرد راه.
همی به آسمان شد به پر عقاب؛ به زاری، به **ساری**، فتاد اندر آب.

نیز در اندرزهای گردیه به بهرام چوبینه:

ز کاوس شاه اندر آیم نخست، کجا راز یزدان همی باز جست...
به خواری و زاری به **ساری** فتاد، از اندیشهٔ کژ و از بدنهاد.

بر پایهٔ سوتْگَرْنسک *اوستا* که فشرده‌ای از آن در کتاب نهم دینکرت آورده شده است، کاوس در دریای *وُروکشه* یا «فراخْکرت»[۲] فرو می‌افتد که پاره‌ای از ایرانشناسان آن را اقیانوس هند شمرده‌اند. ثعالبی فرودْجای کاوس را «سیراف» دانسته است: «... حتّی بلغت اقصی مبلغ ممّا بین الارض و السمآء فلمّا جاعت و ضعفت عن الطَیَران و احرقت الشمس اجنحتها تساقطت الی الارض بالسریر و ترجَّلت و وقعت بسیراف اقبح موقع و سقط کیکاوس اذلّ مسقط و خرّ مغشیّا علیه».[۳] سیراف از بندرهای خلیج فارس است؛ از این روی، بازْگفت ثعالبی با آنچه در *اوستا* آمده است، کمابیش برابر می‌تواند افتاد؛ اما، در یکی، کاوس در آب می‌افتد و در دیگری، بر کرانه و خشکی.

---

۱. *همان*/ 166. ۲. *کیانیان*/ ۱۱۷. ۳. *غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم*/ 166.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کیکاوس از مرگی ناگزیر که در کمین اوست درمی‌جهد و جان به در می‌برد. این رستگاری از آنجاست که می‌باید زنده بماند تا سیاوش از او به هم رسد و از سیاوش، کیخسرو که فرمانروای آرمانی ایران است. این شهریار خام‌اندیش و سبکسار از مرگ می‌رهد؛ اما، به کیفر کردار ناپسند خویش، جاودانگیش را از دست می‌دهد؛ پیش از تازش به آسمان، کاوس در شمار جاودانگان بود و بیمرگ آفریده شده بود: «چه پیداست که اورمزد جمشید و فریدون و کاوس را بیمرگ آفرید».[1] کاوس تا زمان تاختنش بر آسمان هفتاد و پنج سال فرمان رانده بود و از آن پس نیز، تنها هفتاد و پنج سال دیگر فرمان راند.[2] داستان این تازش و رخدادهای گونه گون آن، در دینکرت، چنین بازگفته شده است:

... آنگاه کی‌اوس خود را برای رفتن به آسمان آماده کرد و به همراهی دیوان و بدکاران، خویشتن را بر ستیغ کوه البرز رسانید و به آنجا رسید که سرحد میان ظلمت و نور آسمانی است و در آنجا فرّ کیانیان به هیأت علامتی گلین (؟) برپا شده است. کی‌اوس یک بار از سپاه خود جدا ماند؛ لیکن دست از اندیشهٔ خود برنداشت و هجوم خود را بر آسمان تجدید کرد. آنگاه اورمزد فرّ کیانی را از او بازگرفت و چون چنین کرد، سپاهیان کی‌اوس از بلندی بر زمین افتادند و کی‌اوس خود به دریای وُروکَشه گریخت. هنگام گریز، فرَوَشی کیخسرو که هنوز از مادر نزاده بود، از نزدیک در دنبال او قرار گرفت و نیریوسنگ (نَئیریوسَنگهه) پیک ایزدی به دنبال کی‌اوس افتاد و کوشید تا فرَوَشی کیخسرو را از رسیدن به کی‌اوس بازدارد؛ لیکن آن فرَوَشی فریادی به مثابهٔ فریاد سپاهی که از هزار تن تشکیل شده باشد، برآورد و گفت: «ای نیریوسنگ! کاوس را مکش؛ زیرا از پشت این مرد، سیاوش و از پشت سیاوش، من پدید خواهم آمد، من که خسروم، من که از توران او را بیرون می‌کشم، او را که از همه دلیرتر است،

---

۱. مینوی خرد/ ۲۳. ۲. بندهش/ ۱۵۵؛ بندهش هندی/ ۱۲۱.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

او را که بزرگترین در هم شکنندهٔ دلیران و سپاهیان است؛ یعنی که من دلیران او و سپاهش را درهم خواهم شکست و بر سر او فروخواهم ریخت. من آن کسم که پادشاه توران را به جایهای دوردست فراری خواهم کرد». فرَوَشی خسرو، با این سخنان، قلب نیریوسنگ را خشنود کرد، چنانکه کاوس را به حال خود گذاشت. بعد از این واقعه، کاوس فناپذیر شد؛ اگرچه کاوس به آسمان راه جست، لیکن نتوانست از چنگ دیو مرگ رهایی یابد.[۱]

داستان کاوس و سرانجام او در تاختن به آسمان، نیک، به داستان نمرود، پادشاه بابل، می‌ماند. نمرود، پس از بیرون آمدن ابراهیم از آتش، صندوقی می‌سازد و چهار کرگس را بدان می‌بندد و بر آسمان می‌تازد؛ اما آنگاه که فرود می‌آید، او را گزندی نمی‌رسد:

... چون ابراهیم از میان آتش بیرون آمده بود، نمرود تشویژزده گشت و در کوشک رفت و هیچ کس را بار نداد و خلق روی سوی ابراهیم نهادند و بسیار کس بدو بگرویدند و نمرود از این غم به خانه اندر صبر نتوانست کردن و گفت: «با خدای ابراهیم یک باری بزنم، چنانکه با ابراهیم زدم». پس بفرمود تا صندوقی بساختند و آن صندوق را دو در بساخت، یکی زیر و یکی از زبر و بفرمود تا آن درها را استوار کردند. پس، چون نمرود خواست که بر آسمان رود، چون این صندوق ساخته بودند، بر چهار گوشهٔ صندوق چهار نیزه بساخت و هر نیزه‌ای را پاره‌ای گوشت بر سر آن کرد و محکم بکرد و چهار کرگس بیاورد و ایشان را گرسنه کرد؛ در پایهای صندوقشان محکم ببست. گفت: «بروم و با خدای ابراهیم حرب کنم. اگر من بهتر آیم، از ابراهیم رستم و اگر خدای ابراهیم بهتر آید، او داند با این آسمان و زمین»؛ و نمرود خود و وزیر خویش در آن صندوق نشست و کرگسان را در پای صندوق و نیزه‌ها محکم کرده بود و گرسنه بودند. پس

---

۱. *کیانیان* / ۱۱۷.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این کرگسان را دست بازداشت و گرسنه بودند و گوشت می‌دیدند و آهنگ آن می‌کردند که آن گوشت بگیرند و آن صندوق بر هوا می‌بردند، یک شبانروز. پس نمرود مر وزیر خویش را گفت که: «این درِ زیرین بگشای و اندر زمین نگر تا خود چه بینی»؛ وزیر در بگشود و بنگرست؛ گفت: «گردو خاک می‌بینم؛ هیچ دیگر نه». پس گفت: «درِ بالا بگشای و بنگر تا چه بینی»؛ وزیر درِ بالا بگشود و بنگرست؛ گفت: «آسمان همچنان می‌بینم که در زمین می‌دیدم». پس یک شبانروز دیگر برفتند و مر وزیر را گفت که: «درِ زیرین بگشای تا چه بینی»؛ گفت: «همه جهان بر مثال آب می‌بینم»؛ گفت: «درِ بالا بگشای تا چون بینی»؛ و بنگرست؛ گفت: «همچنان می‌بینم». پس یک شبانروز دیگر برفتند و گفت که: «در زمین نگر تا چون همی بینی؟»؛ گفت: «همه جهان بر مثال دود همی بینم»؛ گفت: «درِ آسمان بگشای و بنگر»؛ گفت: «همچنان می‌بینم». پس نمرود بترسید و کمان بزه کرد و تیری دو سه گشاده کرد و چنین روایت کنند که جبریل آن تیرها برداشت و خون‌آلود کرد و بدو بازانداخت و نمرود گفت که: «خدای آسمان را هلاک کردم». ـ خاکش بر دهان آن کافر پلید ملعون! ـ پس صندوق بازگردانید و به زمین باز آمد و طراقی از آسمان برآمد و در هوا افتاد، چنانکه فریشتگان آسمان چنان دانستند که فرمانی از خدای تعالی در رسیده است؛ ولیکن هیچ گزندی نرسید.[۱]

اگر نمادشناسانه به داستان تازش کاوس به آسمان بنگریم، این داستان می‌تواند گویای آرزویی انگیزنده و تب‌آلوده باشد که همواره، در درازنای روزگاران، آدمیان را به شور می‌آورده است. آرزوی رَستن از بند بازدارندهٔ خاک و پرواز در فراخنای آسمان. می‌تواند بود که این آرزو، آرزویی که تا پیش از روزگار فناوری و دانش نو هرگز جامهٔ

۱. ترجمهٔ تفسیر طبری، ج ۲/ ۴۸۰.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کردار درنپوشیده بود، در کردار خام و نافرجام کاوس و چهره‌هایی دیگر اسطوره‌ای و نمادین از گونهٔ او نمادینه شده باشد. پاره‌ای از دانشوران و پژوهندگان در روزگار ما اسطوره‌هایی از این دست را به شیوه‌ای دیگرسان می‌گزارند و بازمی‌نمایند و راز می‌گشایند. بی‌گمان، اگر پژوهنده‌ای چون اریش فن دنیکن با داستان کاوس آشنا می‌بود، آن را مانند دهها داستان دیگر از این‌گونه که در اسطوره‌های گونه‌گون جهان بدانها بازمی‌خوریم، نمود و نشانی از آمدن «فرا زمینیان» به کرهٔ خاکی ما می‌دانست و آن را بر پایهٔ این انگارهٔ هنگامه‌ساز و پرچند و چون، می‌گزارد و برمی‌رسید؛ از دید او، کاوس بختیاری زمینی می‌توانست بود که با یاری فرا زمینیان و «مردانِ کیهان»، بر سفینه‌ای آسمانْ‌نورد پهنه‌های «فراخا» (= فضا) را درنوشته است.

بودنی که در معنی «برنهاده» و سرنوشت است و **به ... درون و مر ... را** ویژگیهایی سبکی‌اند. بیتهای دوهزار و صد و بیست و نهم و سی‌ام در ف آورده نشده است؛ لیک، با بودن آنها، رشتهٔ سخن استوارتر و بنیروتر می‌تواند بود.

۲۱۳۱ تا ۲۱۴۳: شارستان که گاه در ریخت «شارسان» نیز به کار رفته است، ریختی است از «شهرستان». در بیت، چون در برابر «بیمارستان» به کار برده شده است، در معنی کوشک و کاخ است:

> شارستان: بر وزن نارستان، به معنی شارسان است که شهر و شهرستان باشد... و کوشک و عمارتی را نیز گویند که اطرافش بساتین باشد.[۱]

صنم به معنی بت است. این واژه، در آرامی و سریانی، *صَلْما* بوده است و در عبرانی، *صِلِم*.[۲] پاره‌ای از واژه‌شناسان این واژه را در بنیاد تازی ندانسته‌اند و برآمده از شَنَم شمرده‌اند که ریختی است از «شَمَن». اما آنچنان که جواد علی، در کتاب خویش، *العرب قبل الاسلام*، نوشته است، صنم واژه‌ای است تازی و در نوشته‌های کهن تازی در ریخت «صلمن» و «صلما» به معنی نگاره و تندیسه به کار برده شده است و با «صِلِم» در عبرانی در پیوند است.[۳] **بَرَهْمَن**، در سانسکریت برَهْمَنَه، پیشوای آیین برهمایی است که

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «شارستان».
۲. فرهنگ تطبیقی، ج ۱ / 491.
۳. *العرب قبل الاسلام*، ج ۶/ ۷۲.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در متنهای کهن پارسی در معنی بت‌پرست به کار برده شده است:

برهمن: به فتح اول و ثانی و میم بر وزن قلمزن، به معنی بت‌پرست و زنّارْبند باشد و حکما و دانشمندان و پیر و مرشد بت‌پرستان و هندوان و آتش‌پرستان را هم می‌گویند و اصیل و نجیب هنود را نیز برهمن گویند و به فتح اول و سکون ثانی بر وزن کرگدن هم آمده است.[۱]

اوستاد ریختی است از «استاد». این واژه، در پهلوی، *اوستات* awestāt بوده است و *استات* ōstāt. ستاک واژه **ستا** stā است که در «ایستادن» نیز کاربرد یافته است. معنای ریشه‌ای «استاد» را، بر این پایه، «آنکه در پیش می‌ایستد» دانسته‌اند. **گزارهٔ مفرد** برای نهاد جمع، در «خبر یافت ز او رستم و گیو و توس»، **گُشْن** که ریختی است از «گَشَن» به معنی بسیار و انبوه و **جز از**، کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **سیْرشیری** کنایه‌ای است ایما از خُردی و کودکی. گودرز نیز که پیری است هُژیر و ایرانیان همگنان او را گرامی می‌دارند، کاوس را می‌گوید که او را خوشتر آن است که کاخ را وانهد و در بیمارستان جای گزیند؛ گودرز، بدین‌سان، با بهره جستن از کنایه‌ای نغز از همان‌گونه، کاوس را دیوانه و آشفته‌خوی می‌داند و می‌خواند. بیت دوهزار و صد و چهلم به آرایهٔ دستانزی آراسته آمده است: کاوس همواره دشمن را صنم بوده است؛ اینک او را برهمن شده است؛ گودرز، با به کار گرفتن این دستان، استعاره‌ای تمثیلی را بسترِ نکوهش خویش از کاوس گردانیده است و او را، تلخ و تند، گفته است که از سرِ خامکاری و سبکساری، خویشتن را آنچنان به خواری و فرودستی دچار آورده است که ناچار شده است دشمن را نیک گرامی بدارد و ارج بنهد، بدان‌سان که برهمن بت را بزرگ می‌دارد و می‌پرستد؛ دشمنی که از آن پیش، به وارونگی، یکسره فرمانبردار و چاکر کاوس بوده است و وی را، پرشور، گرامی می‌داشته است. شمشیر، با استعاره‌ای کنایی، سروری مِهین پنداشته آمده است که همگنان منشور و فرمانْنامهٔ او را برمی‌خوانند و به انجام می‌رسانند. **شیر** و **سیر** و **پیر**، نیز **تخت** و **بخت** و **جای** و **رای** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. قافیه، در بیتهای

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «برهمن».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دوهزار و صد و سی و هشتم تا چهلم، هنری است و پایهٔ آن بر *تاد* و *ندران* و *من* نهاده شده است، نه تنها بر *اد* و *ان* و *ن*.

در بیت دوهزار و صد و چهل و سوم، «برتر» در ف «بتّر» آورده شده است؛ اما «برتر» درست می‌نماید؛ گودرز کاوس را می‌گوید که: هر زمان که به گونه‌ای بر دیگران برتر می‌آید، بر ایزد برمی‌شورد و با او به جنگ درمی‌آید.

۲۱۴۴ تا ۲۱۵۲: جز از و را، در «بندگی را» که در معنی «برای» و «در» (= در بندگی) به کار رفته است، نیز **به ... اندرون** ویژگیهایی سبکی‌اند. در «ستوده تن»، پساوند جمع (= ان) بر پایهٔ «نیکخواهان» سترده شده است: «همان کن که ستوده‌تنان و نیکخواهان می‌کنند». داستان، با تشبیهی نهان، به بوستان مانند آمده است. گودرز کاوس را می‌گوید که: پس از تو، مردمان از آنچه بر تو گذشته است داستانی خواهند پرداخت که آنان را همچون بوستانی خوش و خرّم خواهد بود و از آن برای شادکامی و سرگرمی بهره خواهند گرفت. **دست در زدن** کنایهٔ فعلی ایماست از به کار آغاز نهادن. در بیت دوهزار و صد و چهل و هشتم، سخنی نغز از گوینده‌ای ژرف‌اندیش که پوشیده از او با نام «سخنگویِ باترس و هوش» یاد شده است، باز گفته آمده است؛ شیوه‌ای است فرزانهٔ فرّخْ‌آیین توس را که گهگاه گفته‌ای را از کسی یاد می‌کند، بی‌آنکه آشکارا از نام گویندهٔ آن سخنی درمیان آورد. **باترس** ویژگی‌ای پسندیده است و از آن، خدایْ‌ترسی و پرهیزگاری خواسته شده است.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ژ به جای «دام» «نام» آمده است که سخن را سازگار نمی‌افتد. واژهٔ درست و بآیین، به گمان بسیار، «دام» است؛ زیرا آنچه «آزاد» را می‌سزد و می‌برازد جز دام نمی‌تواند بود. کاوس، در پاسخ نکوهشها و اندرزهای گودرز، او را می‌گوید که سخنْ درست و بداد گفته است؛ از این روی، جان وی همواره در دام اندرزها و اندیشه‌های گودرز گرفتار است و کاوس هرگز نمی‌تواند خویشتن را از این دام رها و بی‌نیاز بداند. لخت دوم در ژ چنین است: «ز دام شما جانم آزاد نیست». در پچین م «فام» نیز آمده است که ریختی است از «وام» و آن نیز به گونه‌ای پذیرفتنی است.

۲۱۵۳ تا ۲۱۵۹: کَفْتن به معنی «شکافته شدن» و «از هم دریدن» است؛ در این

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت دوهزار و نهصدم. **خُرام** نیز در معنی مهمانی و فراخواندن به مهمانی به‌کار رفته است. این هر دو ویژگیهایی سبکی‌اند و کاربردهایی کهن، نیز **پرداختن** که در معنی تهی کردن و وانهادن به‌کار برده شده است. **نهاده**، در بیت دوهزار و صد و پنجاه و هشتم، ویژگی گنج است که از آن جدا افتاده است: «بسیار گنجِ نهاده را ببخشید». **پیمودن** در معنی سنجیدن و اندازه گرفتن است و از «پیمودن خاک»، با کنایه‌ای ایما، سر بر زمین سودن و خدای را نیایش بردن خواسته شده است و از **پرداختنِ جای**، از مردمان دوری جستن و در گوشه‌های تنهایی و نیایش نشستن. «کفتنِ پوست بر تن» را استعاره‌ای تمثیلی می‌توان دانست از بوتافتن رنج و شکنج بسیار. **رهنمون** کنایه‌ای است ایما از آفریدگار و **آب زرد** از اشک خونین و **دربستن** از فرونهادن کار و تعطیل کردن آن؛ بدین‌سان، «درِ بار دادن» کاربردی خواهد بود که دستوریان آن را «اضافهٔ اقترانی» می‌خوانند.

۲۱۶۰ تا ۲۱۶۹: جهان، با تشبیه رسا، در زیبایی و دلارایی، به دیبا مانده آمده است؛ مانده، در این تشبیه، وابسته است. **سرکشیدن** کنایهٔ فعلی ایماست از نافرمانی. **آبِ وفا** نیز تشبیهی رساست: وفا به آبی مانند شده است که زمانه با آن روی کاوس را شسته است و مایهٔ زیبایی و رخشندگی آن گردیده است. **کجا** در معنی «چون» و «از آن روی» به‌کار رفته است. فخرالدین اسعد گرگانی نیز گفته است:

کجا من با برادر یار گشتم، ز مهر دیگران بیزار گشتم.

«کجا»، در این کاربرد، ویژگی سبکی است؛ ویژگیهایی دیگر سبکی یکی **پرستنده** است در معنی رهی و چاکر و دیگر **فریاد** که در معنی یاری و کمک به‌کار رفته است؛ این کاربرد و معنی را هنوز در «فریادْرس» و «فریادْخواه» باز می‌توانیم یافت. ویژگی‌ای دیگر از این دست **آن کِم شنود** است: آن که مرا شنود؛ آن که شنودم. در این ریخت و کاربرد کهن، فعل با شناسهٔ مفعولی گردانده (= صرْف) شده است؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت هزار و صد و هفتم. استاد می‌فرماید: «در این داستان، آنچه را شنوده‌ام گفتم؛ اینک رزم رستم را می‌باید سرود».

پس از بیت دوهزار و صد و شصت و هفتم، بیتهایی سست و با زمینه‌هایی که در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیتهای دیگر نیز آورده شده است در ف افزوده آمده است.

۲۱۷۰ تا ۲۱۷۶: **سراینده** در معنی «گوینده» به کار رفته است، نه در معنی سخنور؛ زیرا سخنوری را نمی‌شناسیم که دلیری جنگاور بوده است و بناگاه از پای درافتاده است. با این همه، این سخنگوی دلاور نیز که استاد گفته‌هایی نغز و پهلوانانه را از او بازگفته است شناخته نیست. تنها کسی که با ویژگیهای برشمرده برای این سخنگوی اندرزگر سازگار می‌تواند افتاد، «مهتری گردنفراز» است که حماسه‌سرای بزرگ در دیباچهٔ *شاهنامه* از وی به ستایش یاد آورده است. این والامرد که جوانی بوده است «خردمند و بیدار و روشن‌روان» و «از گوهر پهلوان» و اندیشمندی با «سخن گفتن خوب»، با ویژگیهایی که استاد در این بیتها سخنگوی ناشناخته را بدانها ستوده و باز نموده است، سازگار می‌تواند بود. فردوسی، در سخن از این مرد خردمند و سخنگوی که وی را در سرودن *شاهنامه* یاری می‌رسانیده است، فرموده است:

بدین نامه چون دست بردم فراز، یکی مهتری بود گردنفراز؛
جوان بود و از گوهر پهلوان؛ خردمند و بیدار و روشن‌روان.
خداوندِ رای و خداوندِ شرم؛ سخن گفتنش خوب و آوایْ نرم.
مرا گفت: «کز من چه باید همی، که جانت سخن برگراید همی؟...».

اما این یاریْرسان فرهیخته نیز بدرستی شناخته نیست؛ او را ابوعلی سیمجور گمان زده‌اند که از سال ۳۷۹ تا ۳۸۱ سپهسالار خراسان بوده است، نیز پور ابومنصور محمّدِ عبدالرّزاق؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت صد و چهل و نهم.

نرّه‌شیر استعاره‌ای آشکار از مرگ می‌تواند بود که بناگاهان این «سراینده مرد دلیر» را دریافته است؛ او، در این فرجام اندوهبار و سوگْانگیز نیز، با «مهتر گردنفراز» سنجیدنی می‌تواند بود: استاد چنین مرگ مویه‌خیز و رازآمیزِ آن مهتر گردنفراز را سروده است و بازنموده:

سراسر جهان، پیشِ او، خوار بود؛ جوانمرد بود و وفادار بود.
چو آن نامور کم شد از انجمن، چو در باغ، سروِ سهی از چمن،
دریغ آن کمربند و آن گردگاه! دریغ آن کیی برز بالای شاه!

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه ز او زنده بینم، نه مرده نشان؛ به دستِ نهنگانِ مردمکشان،
گرفتار وزاو دل شده ناامید؛ نوان، لرز لرزان به کردار بید.

«که پیش آیدت روزِ ننگ و نبرد» ویژگی «بدها» است که از آن جدا افتاده است و در لخت دوم بیت آمده است. **شستن رخ** کنایه‌ای ایماست از ارج و آبرو بخشیدن و **در بند بودنِ سخن** از هنوز نهفته و ناگفته ماندنِ آن. در این بیتها از «داستان رستم و سهراب» نیز، سخنِ ناگفته بستهٔ بند و پیوند دانسته شده است:

«سخن ـ گفت: ناگفته چون گوهر است، کجا ناگشاده به سنگ اندر است؛
چو از **بند و پیوند** یابد رها، درخشنده مُهری شود با بها».

به کار بردن **را** در هر دو کارْرفتهٔ رایی (= مفعول صریح)، در «خرد را و دین را»، به پاسِ برجسته داشتن آنها و نیرو بخشیدن بدانهاست. استاد، از زبان «دلیر سخنگوی» فرموده است که: «اگر سرآمد و مرگْ سخت به تو نزدیک آید، هرگز با پرهیز و پروا نمی‌توانی آن را از خود دور گردانی. اگر به هنگام جنگ که پایهٔ آن بر بیباکی و ناپروایی نهاده شده است، خرد را در کار بیاوری و بخواهی با پروا و دوراندیشی رفتار کنی، دلیران تو را از جنگاوران نخواهند شمرد. زیرا خرد و دین، هر دُوان، راه و روشی دیگر دارند و به هنگام نبرد و آوَرْد، بدانها نمی‌توان اندیشید و پرداخت و سخنان نیکوی و اندرزهای نیک در میان آورد که در دام دهان گرفتارند و هرگاه نیاز بود، می‌باید رها شوند». **از ره** کاربردی است شگفت. چنان می‌نماید که استاد آن را در معنی شایسته و سزاوار و برابر با «از در» به کار برده است: اکنون داستانی زیبا و دلپذیر را خواهم سرود که شایستهٔ رستم جنگجوی باشد. در بیت زیر نیز، «از ره» به کار برده شده است؛ معنای بیت چنین می‌تواند بود: بر آیینِ شاهان به ما بنگر و آنچنان که شایستهٔ بیگناهان است:

کنون **از ره** بیگناهان به ما، نگه کن، بر آیین شاهان به ما.

با رنگ و بوی کنایهٔ ایماست از زیبا و دلاویز و خوشایند.

۲۱۷۷ تا ۲۱۸۵: نوند، بدان‌سان که آشکارا در بیتِ سپسین باز نموده شده است، جایی بوده است که آذرِ «بُرْزینْ‌مهر» در آن می‌افروخته است. این آتش یکی از سه آتش سپند و مینوی، در ایران ساسانی، بوده است و آتش کشاورزان شمرده می‌شده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت دوهزار و صد و سی و ششم. آنچنان که محمّد معین هوشمندانه گمان زده است، «نوند» می‌باید ریختی گشته (= مصحّف) از «ریوند» باشد.[۱] ریوند در ریختی کوتاه شده رِوَنْد شده است و سپس، به «نوند» دیگرگونی یافته است. **ریوند**، در اوستایی رَئِوَنْت و در پهلوی رونت rēwant بوده است، به معنی فرهمند و پرفروغ؛ این واژه در ریختِ «رایومند» نیز به کار برده شده است:

> ریونْدکوه به خراسان است که آذربرزین مهر بدان نشیند و او را **ریوندی** این است که **رایومند** است.[۲]

در روزگار اسلامی، ریوند نام یکی از چهار روستای بزرگ نیشابور بوده است که در زرخیزی و بارآوری آوازه‌ای بلند داشته‌اند:

> چهار روستای نیشابور از جهت حاصلخیزی شهرت بسیار داشتند که مقدسی در قرن چهارم آنها را نام برده است. روستاهای چهارگانهٔ مزبور عبارت بودند از: شامات (خالهای زیبایی) و **ریوند** (که هنوز در سمت باختر نیشابور باقی است) و مازول و پشته‌فروش.[۳]

نبید در معنی باده است و از نپیته nipīta در پارسی باستان به یادگار مانده است. این واژه در تازی نیز، در ریختِ «نبیذ» کاربرد یافته است؛ اما آن را برآمده از «نَبْذْ» به معنی فروافکندن و وانهادن شمرده‌اند و پنداشته‌اند که از آن روی باده نبیذ خوانده شده است که انگور یا خرما را چندی در خُم وامی‌نهند تا به باده دگرگون شود؛ بر همین پایه، در این زبان، کودکی نیز که از بستر گناه برآمده است و مام هوسباز او را بر سر راه می‌نهد، «منبوذ» نامیده می‌شود، به معنی وانهاده. **چو** در معنی «از گونهٔ» به کار رفته است. **کجا** که برابر با «که» به کار برده شده است و **آبا** که ریخت کهنتر «با»ست و **به ... اندرون** ویژگیهایی سبکی‌اند. ویژگی‌ای دیگر از این‌گونه **جنگاوران** است که جمع به کار رفته

---

۱. *همان*/ زیر «نوند»؛ نیز *مزدیسنا در ادب پارسی*، ج ۱/ ۳۳۵.

۲. *بند.هش*/ ۷۲. حمدالله مستوفی از کوهی به نام **ریبد** یاد کرده است؛ اما آن را کوهی در قهستان شمرده است: «کوه گنابد و ریبد دو کوه است به ولایت قهستان در برابر هم و فردوسی گوید:

بـه کـوه گـنابد کـنی کـارزار دگر سوی ریبد برآرای کار».

(*نزهة القلوب*/ ۱۹۹).

۳. *سرزمینهای خلافت شرقی*/ ۴۱۲.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است؛ می‌توان بر آن بود که فردوسی «جنگاوران» را صفت گستهم و خرّاد، هر دو، آورده است و از آنجا که موصوف جمع است، به شیوهٔ کهن، صفت را نیز جمع به کار برده است. **رهنمون** کنایهٔ ایماست از موبد. در بیت زیر نیز که در آن، سخن از رستم در نخچیرگاه رفته است و دیدنِ بهمن او را، «رهنمون» در همین معنی به کار برده شده است:

نگه کرد بهمن به نخچیرگاه؛ بدید آن برِ پهلوان سپاه؛
درختی گرفته، به چنگ اندرون؛ برِ او، نشسته بسی **رهنمون**.

در بیتهای دوهزار و صد و هشتادم تا هشتاد و سوم، از دیدِ دانشِ معانی، گونه‌ای از فراخی در سخن به کار برده شده‌است که آن را «ویژگی پس از فراگیری» می‌نامیم. قافیه، در بیت دو هزار و صد و هشتاد و دوم، هنری است و پایهٔ آن بر *اوران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۲۱۸۶ تا ۲۱۹۳: رد به معنی سرور و سالار است. این واژه در اوستایی *رَتو* و در پهلوی رت rat بوده است. این واژه در نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ *اوستا* به کار رفته است: وِیْسْپَرَد؛ این نام به معنی «همهٔ ردان» است. **ایدون** و **فرازیدن** که به جای «فراختن» به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. خورشید، با استعاره‌ای کنایی، دارای رخ پنداشته شده است. «پوشیدن رخ خورشید» کنایه‌ای است ایما از انگیختن گردی انبوه و تاخت و تاز بسیار.

گیو روزی رستم را می‌گوید که به آهنگِ شکار به نخچیرگاه افراسیاب بروند و با کاری چنین شگرف و پهلوانانه، یادگاری در جهان بر جای گذارند. رستم نیز که همواره به آمادگی و رخْ گشادگی به پیشبازِ چنین پیشنهادهایی می‌رود، گیو را می‌گوید که هرگز، تا او در جهان می‌زید و به فرجامِ خویش نرسیده است، از خواستهٔ وی درنخواهد گذشت و همواره آن را به انجام خواهد رسانید. سپس، می‌افزاید که فردا پگاهان به دشت توران خواهند رفت و در آن هامون، دمی از تاختن و شکار بازنخواهند ایستاد و نخواهند آسود.

۲۱۹۴ تا ۲۲۰۲: شهد، در *شاهنامه*، هم نام رودی است در خاور ایرانْزمین که به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شیوهٔ پیشینیان «دریا» خوانده شده است، هم نام کوهی. فردوسی، در دو بیت، نام این رود و کوه را همراه با «کشمیر» آورده است و بدین‌سان پهنهٔ آوردگاه را باز نموده است: نخستین در «داستان کاموس کشانی» است:

ز کشمیر تا پیش دریای **شهد**، درفش و سپاه است و پیلان و مهد.

دومین نیز در «داستان خاقان چین»:

ز کشمیر تا دامن کوه **شهد**، سراپرده و پیل دیدیم و مهد.

بر این پایه، حسین کریمان این رود و کوه را در سرزمینی که آن را «مازندران مشرق» خوانده است، دانسته است و در بومی که اینک دریاچهٔ «ایسی‌کول» در آن جای دارد و رود سیحون در آن روان است؛[1] یعنی جایی در میانهٔ کاشغر و سمرقند. این دیدگاه جغرافیایی «داستان هفت‌گردان» را می‌برازد و سازگار می‌افتد؛ گُردان ایرانی به دشت توران و نخچیرگاه افراسیاب راه می‌برند؛ تا در سرزمین دشمن به شکار بپردازند و دلیری و بیباکی خویش را آشکارا به نمایش بگذارند. سخنی نیز که در بیت دوهزار و صد و نود و هفتم از «کوه» و «رود» رفته است که هر دُوان در *شاهنامه* «شهد» نامیده شده‌اند، این انگاره را نیرو می‌تواند بخشید. اما آنچه، در این میان، مایهٔ شگفتی است و به چیستانی می‌ماند، یادکرد «سرخس» است که شهری است در خراسان و در خاور مشهد. استاد سویی از نخچیرگاه رد افراسیاب را کوه و رود شهد دانسته است و سوی دیگر از آن را سرخس و بیابانی که در پسِ آن است. بدین‌سان، نخچیرگاه افراسیاب پهنه‌ای بس فراخ و شگفت‌آور را دربر خواهد گرفت. در برگردان بنداری نیز مرزهای نخچیرگاه چنین بازنموده شده است: «من احد جانبیه الماء و من جانبه الآخر مدینة سرخس و بادیتها و کان فی ذلک الموضع صید کثیر فأکبّوا علی‌الطرد و الصید حتی اخلوا المکان من السباع و أخافوا الطیور فی الهوا».[2] **سِرَخْس** از شهرهای کهن ایران است و با آنکه شهری خشک و کویری است، از شهرهای آبادان و کانونهای فرهنگ ایرانی بوده است:

سرخس شهری است بر راه و اندر میان بیابان نهاده و ایشان را یکی

---

۱. پژوهشی در *شاهنامه* / ۲۲۳.

۲. *الشّاهنامه* / ۱۳۰.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خشکْ‌رود است که اندر میان بازار می‌گذرد و به وقت آبخیز، اندر او آب رود و بس و جایی با کشت و برز بسیار است و مردمانی قویْ‌ترکیبند و خواستهٔ ایشان شتر است.[۱]

ریشه و معنای «سرخس» بر من روشن نیست. **سَخُن**، **اگر**، نیز ریخت کوتاه شدهٔ آن، **گر** که در معنی «یا» به کار رفته است و **خسته** که در معنی ریشناک و زخمی است و **بودن**، در «ببودند روشن‌دل و شادمان» که در معنی ماندن و روزگار گذرانیدن به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. در لخت دوم از بیت دوهزار و صد و نود و نهم، نهادِ جمله **سر** است: سر، از انبوهِ آهو، آسیمه بود: آهوان در دشت، آنچنان انبوه و پرشمار بودند که با دیدن آنها سرِ بیننده می‌آشفت و به دَوار دچار می‌آمد. قافیه، در بیت دوهزار و دویست و دوم، هنری است و پایهٔ آن بر *مان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. در بیت دوهزار و صد و نود و نهم، «خَیمه» با «آسِیمه» قافیه شده است و از دید «دانش قافیه»، حرکت حَذْو در آن دو یکسان نیست؛ در نخستین زبر (=ـَـ) است و در دومین زیر (=ـِـ). اما مطلق بودن رَوِی مایهٔ آن شده است که ناسازی حذو چندان دریافته نشود و فرادید نیاید؛ اگر رَوِی مقیّد می‌بود و نمونه را، واژه‌های قافیه «خَیْم» و «آسِیْم» می‌بودند، این ناسازی آشکار و دلازار می‌توانست بود. این ناسازی را سخن‌سنجان از عیبهای قافیه دانسته‌اند و «اِقوا» خوانده‌اند. **پرنده مرغان** کنایهٔ ایماست از مرغان تیزپر و شکارگر و **آگهی رسیدن** به این مرغان از فراوانی لاشهٔ کشتگان که بر شکارگاه فرو افتاده است: به مرغان شکاری و لاشخوار خبر رسید که زمین از شیران تهی شده است و پوشیده از لاشهٔ ددانی است که دلاوران ایرانی از پای درآورده‌اند، تا آنها برای توشه ساختن از این لاشه‌ها به سوی شکارگاه بشتابند.

۲۲۰۳ تا ۲۲۱۰: زواره نام برادر رستم است که او نیز همچون رستم در چاهی که برادر نابکارشان شغاد بر راهشان کنده بوده است، فرو می‌افتد و جان می‌بازد. بر پایهٔ *مجمل التواریخ و القصص*، زواره با رستم هم‌مام نبوده است و از رودابه زاده نشده است:

---

۱. *حدود العالم* / ۹۳.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از دختر شاه کابل، رودابه، زال را (= برای زال) رستم بزاد و از دیگر، زواره.[۱]

این نام را با زبرِ «ز» و زَواره نوشته‌اند:

زواره، به فتح اول بر وزن هزاره نام برادر رستم است و نام قصبه‌ای هم هست از عراق در توابع کاشان که او بنا کرده است.[۲]

اما از آن روی که این نام در *بندهشن*، *اوزوارگ* uzwārag[۳] آورده شده است، ریختِ بهنجار و سنجیدهٔ آن در پارسی «زُواره» می‌تواند بود. یوستی معنای این نام را پهلوانی و حماسی پنداشته است؛[۴] نیز آن را برآمده از زو ریختی از «زی» بُنِ اکنون از «زیستن» شمرده‌اند و در معنی زنده و جاندار دانسته‌اند:

زوار: ... و زواره برادر رستم زال و زنده و ذی‌حیات را نیز گویند.[۵]

این نام، در *شاهنامهٔ ثعالبی*، در ریخت «زِواره» و «زِباره» آورده شده است.

خرام که در معنی مهمانی و بزم به کار رفته است و **به ...** بر کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. از **مَی**، با مجاز جایگیر و جای (= حال و محل)، جام خواسته شده است و از **پرخاشجوی**، با کنایهٔ ایما افراسیاب. «به زه بر نهادن کمان» و **بسته میان** نیز کنایه‌هایی‌اند از همین‌گونه از بسیجیده و آمادهٔ پیکار بودن و «تنگ کردن دشت برگور و نخچیر» از انبوهی و بسیاری سپاه افراسیاب که جایی در دشت برای ددان باز نمی‌نهد. **چون او**: کسی چون او: آنگاه که کسی همچون زواره نگهدار سپاه ایران بود، چاره و تلاش دشمنان بیهوده و ناکارآمد می‌شد.

۲۲۱۱ تا ۲۲۱۹: ساختن و بردن، در «بباید ساختن» و «بباید بردن» و **شدن و زدن**، در «باید شدن» و «باید زدن» و **را**، در «جنگ را» که در معنی «برایِ» به کار برده شده است ویژگیهایی سبکی‌اند. **جهاندیده** کنایهٔ ایماست از کارآزموده و «تنگ آوردن

---

۱. *مجمل التواریخ و القصص* / ۲۵.
۲. *برهان قاطع* / زیر «زواره».
۳. *کیانیان* / ۱۰۲؛ *بندهش* / ۱۹۷.
۴. *نامنامه* / ۳۷۷، بازآورده در *فرهنگ نامهای شاهنامه*، ج ۱ / ۵۱۹، پانوشت.
۵. *برهان قاطع* / زیر «زوار».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جهان بر کاوس» از به ستوه آوردن و درمانده گردانیدن او و **گردن افراختن** از برخاستن و آماده شدن برای نبرد.

در بیت دوهزار و دویست و یازدهم، باری دیگر از هنجاری نمادْشناختی سخن رفته است که از این پیش، دربارهٔ آن نوشته‌ام: تورانیان که زادگانِ شبند و مردمانی تیره‌خوی و اهریمنی، به هر کار در دل تیرگی شب دست می‌یازند، آنچنان که گویی با روشنایی و روز بر سرِ ستیزند و از آنها بیزار و رَمان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت صد و سی و سوم.

۲۲۲۰ تا ۲۲۲۶: گُراز خوک نر است. این واژه، در اوستایی، *وَرازه* و در پهلوی، *وراز* warāz بوده است؛ ریختِ بیِ واژه، *براز* که ریختی است در میانهٔ «وراز» پهلوی و «گراز» پارسی، هنوز در کُردی کاربرد دارد. **زخم** در معنی کوبه است و ویژگی‌ای سبکی: زواره، با تشبیه آشکار، یک بار به بادِ دمان مانند شده است و باری دیگر، با تشبیه رسا، به گرازی که تیز و تفت، به آهنگِ زخم برزدن بر شکار خویش، به سوی او می‌تازد و می‌شتابد. مانسته در هر دو تشبیه وابسته است. درفش افراسیاب نیز، با تشبیه آشکار، به آفتاب مانند آمده است. **سیاه و سپاه** جناس لاحق می‌سازند و **باد و باز** جناس یکسویه در پایان و **گرد و مرد** جناس یکسویه در آغاز و **باز و با** جناس مذیّل.

از دید نحوی، پیوندی در میانهٔ دو لَختِ بیت دوهزار و دویست و بیست و یکم نیست؛ نمونه را، ساختِ بیت چنین می‌بایست می‌بود: «بدید آنکه روی گیتی، از درفش سپهدار تورانْ‌سپاه، سیاه شده است»: درفش افراسیاب تیره‌فام است؛ از این روی، گیتی را سیاه کرده است. اگر در بیت دیگر از تافتن این درفش سخن رفته است، به پاسِ گوهرهایِ درنشانده در آن می‌تواند بود. در این سخن، گزافه‌ای شاعرانه به کار برده شده است. نیز می‌توان سیاهی را نشانه و نماد تیره‌روزی و بدبختی دانست: افراسیاب، چونان پادشاهی اهریمنی، به هرجای می‌رود، تباهی و تیرگی را به همراه می‌برد. در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، به جای «زواره» «گرازه» آمده است؛ اما زواره درست می‌نماید؛ زیرا اوست که طلایه‌دار و نگهبان سپاه ایران است.

۲۲۲۷ تا ۲۲۳۷: ویژه در معنی یگانه و به‌دور از هر کس به کار رفته است و از دیدِ معنی‌شناسی، «تنها» را در بیت استواری و نیرو بخشیده است؛ رستم می‌گوید: «اگر تنها

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من در این دشت باشم و هیچ کس مرا یار و در کنار نباشد، کسی چون افراسیاب اگر کینه‌کش و جنگجوی به هماوردی با من بیاید، من به هیچ یاوری از سپاه ایران نیاز نخواهم داشت و یکْ‌تنه، نبرد با افراسیاب و سپاه او را، بسنده خواهم بود». از **کابُلی**، «جام کابلی» خواسته شده است و جام کابلی، مانند «جام فریدون» و «جام کسریٰ» و «جام فرعونی»، می‌باید کنایه‌ای ایما از جام فراخ و گران باشد. رستم از میگسار می‌خواهد که در این جام رخشنده، تا سر، مَی فروریزد و او را بادهٔ بسیار بپیماید. بر... بر و **شمار گرفتن**، در «باید گرفتن شمار» که فعل دوم است و در ریختِ مصدرِ تام ویژگیهایی سبکی‌اند. **کابلی** و **زابلی** ، **جام** و **نام** و **یاد** و **باد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و **آباد** و **باد** جناس مزید.

«گر از ده یکی است»، در لخت نخستین از بیت دوهزار و دویست و سی‌ام، از ف است؛ در دیگر برنوشته‌ها، «گر از ما یکی است» آمده است. بر پایهٔ ریختِ آمده در ف، یکی از ایرانیان با ده مرد تورانی برابر است و بر پایهٔ آن ریختِ دیگر، با سپاه توران. آنچه در بیت دوهزار و دویست و سی و دوم آورده شده است، به سودِ این ریختِ دیگر می‌تواند بود و آن را نیرو می‌تواند بخشید؛ در این بیت، یکی از هفت گردان با هزار سپاهی تورانی برابر شمرده شده است.

۲۲۳۸ تا ۲۲۴۵: هُژیر، در پارسی، در معنی ستوده و نیکو و زیبا و خوبْ‌چهر به‌کار رفته است، نمونه را، در بیتهای زیر نیز:

دریغ آن سر تخمهٔ اردشیر! دریغ آن سوار جوان **هُژیر!**

* * *

بگشتند هر دو سوار **هُژیر**، به گرز و به نیزه، به شمشیر و تیر.

آن را در معنی چست و چابک نیز دانسته‌اند:

هژیر: چابک و پسندیده و نیکو باشد. دقیقی گفت:

ای فخر آل اردشیر! ای مملکت را ناگزیر!

ای همچنان، چون جان و تن، آثار و افعالت هژیر![1]

---

۱. *صحاح الفرس* / ۱۱۸.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

لیک این واژه، در بنیاد، به معنی نیکْ‌نژاد و والاتبار است؛ زیرا از دو پارهٔ هُ + ژیر ساخته شده است؛ هُ ریختی است کوتاه شده از هو به معنی نیک و ژیر ریختی است از «چهر» که در اوستایی به معنی تبار و نژاد بوده است. این کاربرد و معنای کهن در نام «منوچهر» بازمانده است که به معنی کسی است که از تبارِ «منوشان» است. هژیر، در اوستایی، هوچیْره و در پهلوی هوچهر hučihr بوده است. این واژه را «هَژیر» نیز نوشته‌اند؛ اما ریختِ بآیین و سنجیدهٔ آن «هُژیر» است. **بلبل** در معنی «بلبله» و کوزه و تُنگ باده است و **شکردن** در معنی شکار کردن و کشتن؛ اما «شکردن»، در بیت، در معنی چیره شدن و تاب آوردن و از این گونه به کار رفته است؛ زواره جامی را که رستم بدو داده است، درمی‌کشد و رستم او را می‌ستاید و می‌گوید: «جام برادر را برادر می‌خورد؛ نیکا آن کسی که آنچنان توان و گُنجایی دارد که می‌تواند جام مرا برتابد و درکشد و از پای درنیفتد!». **زخم** که در معنی کوبه به کار رفته است و **جز از** و **بخُوَرْد** و **بر ... بر** ویژگیهایی سبکی‌اند. کارْرفته (= مفعول) که جام است در «به کف برگرفت» سترده آمده است. از **جام**، در بیت دوهزار و دویست و چهل و پنجم، با مجاز جای و جایگیر، باده خواسته شده است.

۲۲۴۶ تا ۲۲۵۵: پسِ ... اندر و ایچ ویژگیهایی سبکی‌اند. **ژنده‌پیلِ ژیان** استعاره‌ای است آشکار از رخش؛ ژنده و ژیان که ویژگیهای پیل (= مستعارٌمنه)اند، استعاره را می‌پرورند. «برپریدن هوش از تن» استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از هراسیدن بسیار. از دیگر سوی، در این استعاره، بُنْمایه‌ای باورشناختی را نیز باز می‌توان شناخت و باز می‌توان یافت: هوش یا جان، در باورشناسی و نمادشناسی باستانی، مرغی پنداشته می‌شده است که به هنگام مرگ از تن به در می‌آید و به سوی آسمان پر برمی‌گشاید. بر پایهٔ همین باور کهن است که پیرِ هُژیرِ نشابور، عطار، حماسهٔ بزرگ و نهانگرایانهٔ خویش، *منطق الطّیر* یا «داستان مرغان»، را سروده است.[1] هوش، از آن روی که مرغ دانسته شده است، برمی‌پرد. گیو، با تشبیه آشکار، در چگونگی کارزار و تاختن بر تورانیان، به شیر مانند شده است، شیری که شکارش را گم کرده است و خشمناک و دمان

۱. در این باره بنگرید به *پرنیان پندار*، جستار «در جهان جان با جان جهان».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در هر سوی او را می‌جوید. مانسته، در این مانندگی، وابسته است. **سرگشتگیِ بخت** نیز بیش کاربردی باورشناختی است از روزگاران کهن که در سخن پارسی بازتافته است، تا کاربردی پندارشناختی: پیشینیان بخت را زنده‌ای می‌دانستند جدا از آدمی که نمونه را، بر کوهی بلند که کاشانهٔ بختهاست می‌زید؛ از این روی، خفته‌بختِ تیره‌روز، در افسانه‌های ایرانی، هفت چوگان و هفت پایْ‌ابزار آهنین را به کار می‌گیرد و می‌فرساید؛ تا راهی دراز و دشوار را بپیماید و بدان کوه راه برد و بخت خفتهٔ خویش را از خواب برانگیزد. «به گردن برآورده» ویژگی گوپال است که پیش آورده شده است: چون افراسیاب رستم را در جوشن و آمادهٔ نبرد دید، از چنگ و بر و بازوی و گوپالِ به گردن برآوردهٔ وی، آنچنان هراسان شد که گویی هوش از سرش پرید.

در این داستان، سخن از هفت گُرد ایرانی است که به آهنگِ آشکار داشتنِ دلیری و بیباکیِ خویش، برای شکار به نخچیرگاه افراسیاب و دشت توران می‌روند؛ اما، در بیت دوهزار و دویست و چهل و نهم تنها چهار تن از آنان برشمرده آمده‌اند: توس و گودرز و گرگین و گیو؛ دو تن دیگر را نیز، از این پیش، می‌شناسیم: رستم و زواره؛ لیک از هفتمین گرد نامی برده نشده است. در م و ژ، پس از این بیت، بیتی افزون است و در آن از بهرام و زنگهٔ شاوران و فرهاد و برزین نیز در شمارِ گُردان سخن رفته است و شمارشان به ده تن رسیده است.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ظ، در بیت دوهزار و دویست و پنجاه و دوم، به جای «که شیری» «چو شیری» آمده است. اما ریخت نخستین است که درست و بآیین می‌نماید؛ گیو بدان‌گونه به آوردگاه رفت که شیری که شکارش را گم کرده است، در پیِ این شکار می‌رود. همین دگرگونی «که» به «چو» شاید مایهٔ آن شده است که بیتهایی چند به همهٔ برنوشته‌ها مگر ف برافزوده آید که در آنها از نبرد گیو با تورانیان سخن رفته است. برنویسان، با افزودن این بیتها، بر آن بوده‌اند که «بر آن‌گونه» را پایه و زمینه‌ای پدید آورند و باز نمایند که گیو بر چه گونه جنگیده است؛ اما «بر این‌گونه»، آنچنان که نوشته آمد، به نبردی که گیو پیشتر انجام داده است بازنمی‌گردد و بخشی از حرف ربط مرکبی است که دو پارهٔ جمله را به هم می‌پیوندد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۲۲۵۶ تا ۲۲۶۲: خُنیده در معنی نیکنام و پرآوازه است؛ دربارهٔ این واژه، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت سیصد و سی‌ام. **دیدار** در معنی چشم می‌تواند بود و «تیره شدن دیدار» کنایهٔ ایما از چشم از جهان فرو بستن و مردن. استاد، در بیت زیر نیز، از «تیره شدن دیدار» سخن گفته است:

مبادا بجز بخت همراهتان! **شده تیره دیدار** بدخواهتان!

سره مردِ یمگانْ‌دره نیز، در بیتهای زیر، «دیدار» را در معنی چشم به کار برده است:

سیم و سیماب، به **دیدار** تو، از دور یکی است؛
به عمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب.

* * *

ناگاه گلستانش پدید آرد گلها، چون گشت بیابانش ز **دیدار** تو پنهان.

نیز اگر **دیدار** را در معنی روی بدانیم، «تیره شدن دیدار» را کنایه‌ای ایما از خشم و آزردگی بسیار تورانیان از ننگ شکست از رستم و سپاه ایران می‌توان دانست. **دیدار، خنیده، اگر**، در بیت دوهزار و دویست و پنجاه و هفتم که در معنی «(یا)»ست و **پرداختن** که در معنی پیراستن و تهی کردن است کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **شیر** نمادْگونهٔ دلیری و جنگاوری است و **روباه** نمادْگونهٔ بیمناکی و زبونی. **کلاه برافراشتن** کنایهٔ ایماست از ارجمندی و والایی و **عنان برگراییدن** از بازگشتن.

۲۲۶۳ تا ۲۲۷۱: بهره که در معنی بخش و قسمت به کار رفته است و **کردن**، در «نبایست کردن» ویژگیهایی سبکی‌اند. **پسیچیدن** در کاربرد ناگذراست و به معنی «آماده شدن». دلِ پیران، با تشبیه آشکار، در بیتابی و ناآرامی، به آتشی مانند شده است که باد آن را تیز و پُر تاب می‌گرداند؛ مانستهٔ تشبیه وابسته است. دو تشبیه دیگر نیز از گونهٔ آشکارند. «کف بر لب آوردن» کنایهٔ ایماست از تافته و خشمگین بودن. قافیه، در بیتهای دوهزار و دویست و شصت و نهم و هفتادم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* و *شان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **بماند** و **نماند** گونه‌ای از ناسازی پدید می‌آورند که بدیع‌نویسان آن را «طباق سلب» نامیده‌اند.

۲۲۷۲ تا ۲۲۷۸: آلکوس پهلوانی تورانی است که افراسیاب او را به روبارویی با

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رستم می‌فرستد و به‌دست او، از پای درمی‌آید. ریشه و معنای این نام بر من روشن نیست. از آنجا که این پهلوان تورانی لافزنی هرزه‌درای و بیهوده گوی بوده است که در مستی گیو را به نبرد فرا می‌خوانده است و پیکارِ با رستم را می‌آراسته است، شاید بتوان انگاشت که نام او را با *هلگ* halag در پهلوی پیوندی باشد که به معنی سبکساری و آشفته‌خویی است. **خواستی** و **آراستی** که گذشتهٔ پایاست و برابر با «می‌خواست» و «می‌آراست» و **بُدی** نیز که برابر با «می‌بود» است و **سَخُن** و **دِرَفْشان** که ریختی است از «درخشان» و **اَبا** کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **آتش** نمادْگونهٔ تندی و ناآرامی است؛ **باد** را نیز نمادْگونهٔ نازش و خودپسندی می‌توان دانست. **شُستگیِ** چنگ به خون کنایهٔ ایماست از سنگدلی و مردمکُشی. **یاد** و **باد** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. قافیه، در بیت دوهزار و دویست و هفتاد و هشتم، هنری است و پایهٔ آن بر *فشان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. پرسشهای افراسیاب هنری است و از سرِ نکوهش و پرخاش.

۲۲۷۹ تا **۲۲۹۰: گمانی** ریختی است پساوندی از «گمان» و در معنی، با آن یکسان؛ ریختی دیگر از این دست «گمانه» است. به هر روی، گمانی ویژگی سبکی است؛ ویژگیهایی دیگر سبکی **به ... اندرون** است و **با ... به هم** و **زخم** که در معنی کوبه به کار رفته است و **به ... اندر** و **مر ... را** و **به ... بر**. زواره، با تشبیه آشکار و جمع، به پیل و شیر مانند شده است؛ مانسته‌ها وابسته‌اند. **نهنگ** استعارهٔ آشکار از شمشیر است که سپاهیان تورانی را یک به یک از پای درمی‌آورد، آنچنان که گویی آنان را به کام درمی‌کشد. از **سران**، با مجاز جزء و کل، سروران خواسته شده است. یلان و گرز، با تشبیه ساده و مجمل، به باد و به کوه مانند آمده‌اند و رستم، با تشبیه آشکار، به آتش و الکوس، با تشبیه ساده و مجمل، به باد. «از پوست پدید آمدنِ دل» استعاره‌ای است تمثیلی از هراس بسیار: آنگاه که الکوس آواز رستم را می‌شنود، آنچنان می‌هراسد و دلش می‌تپد که گویی دل وی از درون پوست آشکار می‌گردد. سپس، بی‌آنکه از مردی و گُردی یاد آورد، به سبکی و چالاکیِ باد، بر زین می‌نشیند و می‌گریزد.

از آن روی که در گذشته پهلوانان نشانه‌های دودمانی خویش را بر درفش و جامه و جنگْ‌ابزارهایشان می‌نگاشته‌اند، الکوس با دیدن این نشانه‌ها در زواره که برادر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رستم است و با وی هم‌نشان، در گمان می‌افتد و می‌انگارد که زواره جهانْ‌پهلوان بزرگ ایران است.

۲۲۹۱ تا ۲۲۹۸: توزی بازْخوانده به «توز» است. **توز** که با همین ریخت در پهلوی به کار می‌رفته است، پوست درخت خدنگ است که با همه نازکی، سخت پایدار و ناگسستنی بوده است و زین و کمان را بدان می‌پوشیده‌اند؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت دوهزار و چهارصد و سی و یکم. **پیمودن** در معنی سنجیدن و اندازه گرفتن است و در بیت، در معنی آزمودن به کار رفته است. **بدین هم‌نشان** یا «بر این هم‌نشان» ویژگی‌ای سبکی است و به معنی به همین‌سان و به همین ترتیب. این کاربرد ویژه را در بیتهای زیر نیز می‌توانیم دید:

نشستند هر سه **بر آن هم‌نشان**، که گفتش فریدون به گردنکشان.

* * *

بدین هم‌نشان تا سر کیقباد که تاج بزرگی به سر برنهاد.

اسدی توسی نیز گفته است:

بر آن هم‌نشان کاخ بگذاشتند؛ به کشتی، ره دور برداشتند.

ویژگی‌ای دیگر سبکی **شده استی** است که ریختی کهن از «گذشتهٔ بازْگفتی» (= ماضی نقلی) است و برابر با «شده‌ای»، نیز **بر ... بر. همان** نیز، در بیت دوهزار و دویست و نود و ششم در کاربردی ویژه است و می‌باید در معنی «همچنان» و «بدان‌گونه» به کار رفته باشد. **پوشیدن کفن** کنایه‌ای است ایما از مردن: آنگاه که الکوس با رستم نبرد می‌آزماید، همچنان برنشسته بر زین، به پیشباز مرگ می‌رود. او نخست نیزه‌ای بر کمربند رستم می‌زند؛ اما حتی نمی‌تواند دامن زره وی را، با این نیزه، از کمرگاه رستم دور گرداند؛ اما رستم کوبه‌ای با نیزه بدو می‌نوازد و او را از زین برمی‌گیرد و خون‌آلود، بر خاک درمی‌افکند و دو سپاه را از نیروی شگرفش به شگفت می‌آورد. دو تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است: الکوس، در ژَندگی و تنومندی، به کوه مانند شده است و هفت گُرد در دلیری، به شیر.

۲۲۹۹ تا ۲۳۰۳: به ... بر ویژگی سبکی است. از **سران**، با مجاز جزء و کل،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرداران تورانی خواسته شده است؛ زیرا، در این آوردگاه، تنها هفت گُرد از پهلوانان ایرانی با سپاه توران می‌جنگند و «سران دلاور» مگر از تورانیان نمی‌توانند بود. آنان، شتابان و آسیمه، الکوس را که رستمش در خاک و خون درغلتانده است از جای برمی‌گیرند و می‌برند. هفت گرد نیز، از آن پس، جنگاوران تورانی را در هم می‌پیچند و آنچنانشان توشهٔ تیغ می‌گردانند که پهنهٔ خاک، از کرانی تا دیگر کران، خون‌آلود می‌شود و سپاهیان همانند پیلان، با سر یا بی‌سر، در هر سوی بر خاک فرو می‌افتند. «پیدا نشدن سر از پای» کنایهٔ ایما از آشفتگی و در هم ریختگیِ بسیار است. قافیه، در بیتهای دوهزار و دویست و نود و نهم و دوهزار و سیصد و یکم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

به جای «او را» در بیت دوهزار و سیصدم، در م و ژ، «لشکر» آورده شده است و در بیت دوهزار و سیصد و دوم، در ف، به جای «چه با سر»، «چه با تن» آمده است که درست نمی‌نماید؛ زیرا سخن از تنهای بی‌سر و با سر است، نه سرهای بی‌تن.

۲۳۰۴ تا ۲۳۱۱: گهر در معنی نهاد و ذات به کار رفته است و «گهرِ رخش»، با تشبیه رسا، به آتش مانندە آمده است؛ نیز بارهٔ نامدار رستم، با استعاره‌ای کنایی، مرغی پنداشته شده است که دارای پر است و تیز می‌پرد. **شاه** کنایهٔ ایماست از افراسیاب؛ رستم رخش را می‌گوید که برنشسته بر او، شاه ترکان را بیجان خواهد کرد و سنگ را از خون، در سرخی، مانند مرجان. این تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل می‌تواند بود؛ مانندهٔ آن وابسته است. **باذْپای** نیز که کنایه‌ای ایماست از اسب، با تشبیه آشکار، به آتش مانند شده است. از **آب** نیز، با کنایهٔ ایما، خُوَی و عرق تن خواسته شده است. قافیه، در بیت دوهزار و سیصد و ششم، هنری است و پایهٔ آن بر *جان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

۲۳۱۲ تا ۲۳۲۴: بهره که در معنی بخش و قسمت است و **بودی** که برابر با «می‌بود» به کار رفته است و **اگر** که برابر با «یا» و **خواسته** که در معنی دارایی است و **نبشتن** و **به ... بر** و **مردم** که در معنی انسان به کار برده شده است، کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی. **فرّخْ کلاه** کنایهٔ ایماست از کاوس و «میان باز گشادن از کشته» از به گور سپردن او و **برگشته** از گریخته. پرسشْ هنری است و از سرِ شگفتی یا نکوهش. در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیت سه‌هزار و سیصد و سیزدهم، هر سه گونهٔ سرنوشت تورانیان باز نموده شده است: آنان یا کشته شده بودند، یا زخمی و آسیبْ‌دیده بودند، یا در دست «هفت گُردان» گرفتار.

فرزانهٔ فرهمند توس، در واپسین بیت از «داستان هفت گردان»، درست و بسزا، سخنان خویش را فرودآمده از آسمان دانسته است و گونه‌ای از الهام ایزدی شمرده است؛ راستی را که سخنانی تا بدین پایه سَخته و سُتوار، شورانگیز و شررخیز، بلند و ارجمند مگر آسمانی و ایزدی نمی‌تواند بود؛ سخنانی که با همه سادگی و روانی و بی‌آلایشی، نمونه‌هایی برترین در شیوایی و رسایی و زیبایی‌اند.

از این داستان در *شاهنامهٔ ثعالبی*، یادی نرفته است و آن نیز می‌تواند از داستانهایی باشد که داستانگویانی چون آزادْسرو که «بسی داستانهای رستم را در یاد داشته‌اند»، آنها را باز گفته‌اند و بر *شاهنامه* افزوده آمده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دوهزار و سیصد و سی و دوم.

داستان سهراب

۲۳۲۵ تا ۲۳۳۱: تُرُنْج یا «تُرَنْج» میوه‌ای است که «بادْرنگ» یا «بالنگ» نیز نامیده می‌شود. این واژه، در تازی، «اُتْرُج» شده است و در سریانی *ترِوگا* و *آتْروگا*[1] و در زبان اسپانیایی نیز در ریختِ *ترونخا* toronja کاربرد یافته است. شاید از آن روی که پوست این میوه دارای شکنجهایی بسیار است، ترنج در معنی چین و شکن نیز به کار رفته است و از آن، مصدر «ترنجیدن» پدید آمده است:

> ترنج: به ضم اول و ثانی و سکون ثالث و جیم، میوه‌ای است معروف که پوست آن را مربّا سازند و به عربی تفّاح مائی خوانند و به معنی چین و شکنج و سخت در هم فشرده و در هم کشیده باشد و امر به این معنی هم هست و به معنی خشک شده و درشت گردیده نیز آمده است و به فتح ثانی هم گفته‌اند.[2]

---

۱. *فرهنگ تطبیقی*، ج ۱/ 4.

۲. *برهان قاطع*/ زیر «ترنج».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ار که برابر با «یا» به کار رفته است و **به ... اندر** ویژگیهایی سبکی‌اند. **راز** و **راه** جناس یکسویه در پایان می‌سازند و **راه** و **را** جناس مذیّل. از **پرده**، با مجازی که مجاز همسایگی می‌تواند بود، آنچه در پس پرده است و پوشیده خواسته شده است و در پیِ آن، با کنایهٔ ایما، راز: استاد فرموده است که: از رازِ سر به مهر و گرانِ مرگ آگاهی نداری و تو را راهی بدین راز نیست. **دادفرمایِ** دادآفرین کنایه‌ای است ایما از آفریدگار که تنها اوست که از داستان شگفت مرگ آگاه است. پرسشها هنری است: دو پرسش نخستین از سرِ شگفتی است و دو پرسشِ سپسین از سرِ نکوهش. نیز این دیباچهٔ کوتاه اما اندوهگینانه و ژرف‌اندیشانه که فردوسی در آن، به شیوایی، درماندگی آدمی را در برابرِ مرگ و سرگشتگیِ او را در برابرِ رازِ ناگشادنیِ آن سروده و بازنموده است نمونه‌ای نیکْ برجسته از آرایه‌ای است که آن را شگرفْ‌آغازی (= براعت استهلال) می‌نامیم. استاد سرگذشت و سرانجام دردانگیز و مویه‌خیز سهراب را، به یکبارگی، در نگاره و انگاره‌ای شاعرانه نشان داده است: ترنجی هنوز نارسیده و ناپخته که بناگاه با وزیدن تندبادی ناگهانی و نابیوسان (= غیرمنتظره) بر خاک فرو می‌افتد، نمونه‌ای پندارینه از سهراب است و تندبادی که هیچ کس وزیدنش را چشم نمی‌دارد و گمان نمی‌برد و بناگاهان از گوشه‌ای برمی‌خیزد و ترنج را بر خاک فرو می‌افکند، از مرگ. سپس استاد، از سرِ شگفتی می‌پرسد: اگر مرگ، با آن مایه درد و دریغ و سوگ و سوز که در دلها برمی‌انگیزد، داد است، پس چه چیز را می‌باید بیداد خواند؟ نیز اگر داد است، این مایه بانگ و فریاد از آن بیهوده است. باشد که تو را، ای انسان! با رفتن از گیتی، جایی بهتر و خوشتر بتواند بود!

بیت دوهزار و سیصد و سی‌ام تنها در ف آمده است و بر پایهٔ کاربرد واژهٔ «یقین» که با زبان استاد توس نمی‌سازد، بیتی برافزوده می‌تواند بود.

بیت دوهزار و سیصد و سی‌ویکم نیز بیتی است که در برنوشته‌ها تاریک و آشفته و بی‌هنجار آورده شده است. در ظ تنها لخت نخستین بیت، بدین‌سان آورده شده است: «نخستین دل از مرگ بستاندی»؛ جای لخت دوم، در این برنوشته، تهی نهاده شده است؛ شاید برنویس می‌خواسته است پس از دلْ‌استواری از ضبط درست این لخت، آن را در جایِ سپیدْنهاده بنویسد. بیت در ژ چنین است: «نخستین به دل مرگ بستایدی- دلیر و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جوان خاک نپساودی». در *اختیارات شاهنامه* که در سدهٔ پنجم فراهم آمده است و گزیده‌ای از بیتهای *شاهنامه* است، این بیت چنین آورده شده است: «اگر خود دل از مرگ نستابدی (؟)ـ دلیر و جوان خاک نپساودی». در برنوشته‌ای در موزهٔ بریتانیا که از آنِ ژول مول بوده است و در ۸۴۱ نوشته شده است، بیت چنین است: «نخستین دل از مرگ ببسایدی ـ دلیر و جوان خاک را شایدی». این بیت در م نیامده است. در ف نیز، لخت نخستین بیت روشن و خوانا نیست. ریختی که گمان زده شده است و در متن آورده، ریختی است که به هر روی، معنایی از آن به دست می‌توان آورد. **بفسایدی** از مصدر «افسودن» است، به معنی افسون کردن. این فعل در پارسی چندان کاربرد نیافته است و تنها در آمیغهایی از گونهٔ «مارْافسای»، به معنی افساینده یا افسونگرِ مار، مانده است. افسودن از مصدرهایی است که دوبُنِ اکنون دارند: یکی «افسای» است و دیگری «افسون». به هر روی، معنای بیت چنین می‌تواند بود: اگر در آغاز کار، آن زمان که مرگ به سراغ آدمی می‌آید، او جوان و زیبا باشد و به تنِ خویش بتواند مرگ را افسون کند و آن را از خویشتن براند، هرگز دلیر و جوان خاک را نخواهد پسود و زندگانی را بدرود نخواهد گفت؛ اما، آنچنان که استاد در بیتهای پیشین بازنموده است، دریغا که مرگ پیر و جوان نمی‌شناسد و هرگز *افسوده* و فریفتهٔ زیبایی و شادابیِ برنایان نمی‌تواند شد.

در برنوشته‌ها مگر ف، بیتهایی افزون در این دیباچه آورده شده است که پاره‌ای از آنها با دید و داوری فردوسی در بیتهای پیشین یکسره ناساز است. آن بیتهای برافزوده چنین است:

همه تا در آز رفته فراز؛ به کس بر، نشد این در راز باز.
دم مرگ، چون آتش هولناک، ندارد ز برنا و فرتوت باک.
در این جای رفتن نه جای درنگ، بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ،
چنان دان که داد است و بیداد نیست؛ چو داد آمدش، جای فریاد نیست.
جوانی و پیری به نزدیک مرگ، یکی دان، چو ایدر بدن نیست برگ.
دل از نور ایمان گر آگنده‌ای، تو را خامشی به؛ که تو بنده‌ای.
بر این کار یزدان تو را راز نیست، اگر جانت با دیو انباز نیست.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به گیتی در آن کوش چون بگذری، سرانجام، نیکی بر خود بری.
کنون رزم سهراب رانم نخست، از آن کین که او با پدر چون بجست.

۲۳۳۲ تا ۲۳۴۱: دهقان در معنی ایرانیِ نژاده است؛ در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت صد و بیستم. در بیتهای زیر، «دهقان» در معنای ایرانی در کنار «تازی» و «ترک» و «رومی» به کار برده شده است:

ز ایران و از ترک و از تازیان، نژادی پدید آید اندر میان؛
نه **دهقان**، نه ترک و نه تازی بود؛ سخنها به کردار بازی بود.

* * *

... که جز مرگ را کس ز مادر نزاد، ز **دهقان** و تازی و رومیْ‌نژاد.

* * *

ز **دهقان** و تازی و پرمایگان، توانگر گزید و گرانْسایگان

«دهقان» که استاد «داستان سهراب» را از زبان وی بازمی‌گوید یکی از داستانگویانی می‌تواند بود که «بسی رزم رستم» را به یاد داشته‌اند و آنها را از سینه بازمی‌گفته‌اند و شاید فردوسی آنها را از زبان خود آنان شنیده و بر *شاهنامهٔ بومنصوری* که بنیادین‌ترین آبشخور او در سرودن *شاهنامه* بوده است، برافزوده است. آنچه این گمان را نیرو می‌تواند داد آن است که این داستان، مانند پاره‌ای دیگر از داستانهای رستم در *شاهنامهٔ ثعالبی*، آورده نشده است؛ اگر آنچنان که پنداشته می‌شود، آبشخور بنیادین ثعالبی در نوشتن کتاب خویش *شاهنامهٔ بومنصوری* باشد، می‌توان بر آن رفت که «داستان سهراب» در این آبشخور بازگفته نشده بوده است و استاد آن را از زبان یکی از ایرانیان نژاده شنیده است و این داستانگوی نیز آن را از موبدان که بیشترین آشنایی را با فرهنگ کهن ایران داشته‌اند، شنیده بوده است. در آغاز «داستان رستم و شغاد»، چنین از داستانگویی به نام آزادْسرو سخن رفته است که داستانهای رستم را بر پایهٔ «نامهٔ خسروان» در یاد داشته است و بازمی‌گفته است:

یکی پیر بُد نامش آزادْسرو، که با احمد سهل بودی به مرو.
دلی پر ز دانش، سری پر سخن، زبان پر ز گفتارهای کهن؛

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کجا نامهٔ خسروان داشتی؛ تن و پیکر پهلوان داشتی.
به سام نریمان کشیدی نژاد؛ بسی داشتی رزم رستم به یاد.
بگویم کنون آنچ از او یافتم؛ سخن را یک اندر دگر بافتم.

فردوسی «داستان سیاوش» را نیز، مانند «داستان سهراب»، به پایمردیِ دهقان، از موبد بازمی‌گوید:

به گفتار **دهقان** کنون بازگرد؛ نگر تا چه گوید سراینده مرد!
چنین گفت **موبد** که: یک روز توس، بدان گه که برخاست بانگ خروس،
خود و گیو و گودرز و چندی سوار برفتند شاد از در شهریار.

زوتنبرگ بازگفتِ پاره‌ای از داستانها را از زبان دهقان، همرای با نولدکه، گونه‌ای شگرد هنری و شاعرانه دانسته است یا ریختاری (= formule) زبانی که فردوسی آن را از آبشخور خویش ستانده است که در آن، نویسنده، به آهنگِ استواژداشتِ سخن خویش، از گویندهٔ داستان یادآورده بوده است.[1]

از در: شایسته؛ سزاوار. **یاد برداشتن** در معنی یاد کردن و به یاد آوردن به کار رفته است. در بیت زیر نیز، همین کاربرد را می‌توانیم یافت:

سپس باغبان می به شاپور داد، که **بردار** از آن کس که بایدت **یاد.**

«یاد برداشتن» را می‌توان با «یاد برگرفتن»، در این بیت دیگر، سنجید:

دگر جام بر دست بهمن نهاد، که **برگیر** از آن کس که خواهی تو **یاد.**

برفروزیدن که به جای «برفروختن» به کار رفته است و **سختن** که در کاربرد ناگذر است و به معنی وزن داشتن و **بُخَورد** و کاربردِ دو نشانهٔ ناشناختگی (= تنکیر)، در «**یکی** نرّه گوری»، کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. تشبیه از گونهٔ آشکار است و **پیلتن** و **تاجبخش** کنایهٔ ایما از رستم. **گرد برآوردن** استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از یکسره از میان برداشتن.

یکی از ویژگیهای پهلوانی شکمبارگی و پُرخواری است. رستم نیز، چونان پهلوانِ

1. *Histoire des rois des perses*/ XLII.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پهلوانان، هر زمان که در نخچیرگاه بر خوان می‌نشیند گوری را به یکبارگی توشه می‌سازد؛ در «داستان سهراب» نیز، آنچنان گور بریان را فرو می‌خورد که حتی از مغز استخوان آن هم نشانی بر جای نمی‌گذارد. در نخستین دیدار بهمنِ اسفندیار با رستم نیز زمینهٔ چالش و ستیزِ در سخن در میانهٔ این دو، «پرخواری» است: رستم بهمن را به اندکْ‌خواری می‌نکوهد و بهمن او را پاسخی درشت می‌دهد:

... دگر گور بنهاد در پیش خویش؛ که هر بار گوری بدی خوردنیش.
نمک برپراگند و ببرید و خورد؛ نظاره بر او بر سرافراز مرد.
همی خورد بهمن ز گور اندکی؛ نبد خوردنش ز آن او ده یکی.
بخندید رستم؛ بدو گفت: «شاه ز بهر خورش دارد این پیشگاه.
خورش چو بدین‌گونه داری به خوان، چرا رفتی اندر دم هفت‌خوان؟
چگونه زدی نیزه در کارزار، چو خوردن چنین داری، ای شهریار؟»؛
بدو گفت بهمن که: «خسرونژاد سخنگوی و بسیارخواره مباد!
خورش کم بود؛ کوشش و جنگ بیش؛ به کف برنهیم آن زمان جان خویش».

۲۳۴۲ تا **۲۳۴۸**: **نخچیرگان** بازخوانده به نخچیر است و صفتی پساوندی از آن؛ «دشت نخچیرگان» دشتی است که با نخچیر در پیوند است و نخچیرگاه شمرده می‌شود. فخرالدّین اسعد گرگانی «نخچیرگان» را در معنی نخچیرگر و شکارافکن به کار برده است:

تو خود دانی که ویرو چون جوان است! به دشت و کوه بر، **نخچیرگان** است!

دست‌کش در معنی نژاده و شناخته تبار به کار رفته است؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت ششصد و هفتاد و سوم. **سمنگان** شهری بوده است از تخارستان یکی از بومهای بلخ، در خراسان بزرگ کهن که تا شهر بلخ سه روزه راه مسافت داشته است:

> از بلخ تا خُلْم دو روزه راه و از خلم تا وروالیز دو روزه و از وروالیز تا طایقان دو روزه و از طایقان تا بدخشان هفت روزه و از خلم تا سمنجان یک روزه و از سمنجان تا اندرابه پنج روزه و... .[1]

---

۱. ترجمهٔ *مسالک و ممالک* / ۲۲۴.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در *حدود العالم*، از کوشکها و تندیسه‌ها و نگاره‌هایی بسیار که در سمنگان جای داشته است، سخن رفته است:

> سمنگان شهری است اندر میان کوه نهاده و آنجا کوههاست از سنگ سپید چون رخام و اندر وی، خانه‌های کنده است و مجلسها و کوشکها و بتخانه‌هاست و آخور اسبان، با همه آلتی که مر کوشکها را بباید؛ بر وی، صورتهای گوناگون از کردار هندوان نگاشته و ازو نبید نیک خیزد و میوهٔ بسیار.[۱]

در این نام نیز، مانند «نخچیرگان»، *گان* پساوند جای است؛ پس «سمنگان»، در معنی، برابر با سمنزار می‌تواند بود؛ شاید این شهر، از آن روی که پالیزی پوشیده از سمن بوده است، بدین نام خوانده شده است. در پهنهٔ ایرانْزمین، جاهایی دیگر نیز سمنگان نام گرفته‌اند؛ یکی از آنها دهستانی است در نزدیکی بیستون در کرمانشاه و دیگری دهستانی در بخش تربت جام و سه‌دیگر دهستانی در بخش تایباد از شهرستان مشهد. **نخچیرگان** که به جای «نخچیرگاه» به کار رفته است و **برگذشت** که گزارهٔ مفرد است برای نهادِ جمعِ «سواران» و **سوارانِ ترکان** که در آن، صفت هماهنگ با موصوف، جمع آورده شده است و **بر... بر** و **خُوَش** ویژگیهایی سبکی‌اند.

بهره‌ای که تورانیان از رخش می‌برند، زهکشی است: از آن روی که رخش اسبی نیک‌نژاده و در جهان بی‌همتا بوده است، او را به شهر می‌برند، تا در گُشنی کردن از وی بهره برگیرند و اسبانی تیزتک و توانمند از این بارهٔ نامدار به هم رسانند. در پاره‌ای از برنوشته‌های *شاهنامه*، سخنی از اسب شگفت سهراب رفته است، اسبی که از نژاد رخش است و تنها باره‌ای است نیرومند که توش و تاب برتافتنِ گرانی و تناوری سهراب و بردن او را دارد.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف به جای «نخچیرگان»، «نخچیرگه» آمده است. در م و ف نیز، به جای «پی» در بیت دوهزار و سیصد و چهل و چهارم، «یکی» آمده است و در

---

۱. *حدود العالم*/ ۹۹.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ظ و ژ به جای «پی اسب»، «پی رخش». «یکی»، بی‌گمان، کاربردی درست و بهنجار نمی‌تواند بود؛ زیرا اگر سواران سمنگانی رخش را در مرغزار دیده بودند، نیازی بدان نداشتند که در جستجوی او، کرانهٔ جویبار را بگردند؛ آنان پی اسب را نخست دیده‌اند و دریافته‌اند که اسبی می‌باید در آن پیرامون، چمان و چران باشد؛ پس، در جستجوی اسب، رودبار را جسته‌اند و سرانجام او را در دشت یافته‌اند.

۲۳۴۹ تا ۲۳۵۷: نوان به معنی نالان است. **اَبا، ار و اگر** که برابر با «یا» به کار رفته‌اند، **سپردن**، در «باید سپردن» و **برنهادن** که گذشتهٔ پایاست و برابر با «برمی‌نهاد» ویژگیهایی سبکی‌اند. پساوند جمع «ان» در «شیران» بر پایهٔ «پلنگان» سترده شده است. شیران و پلنگان. این دو نیز استعارهٔ آشکارند از دلاوران و سرداران سمنگان. **گوِ تاجبخش** کنایهٔ ایماست از رستم و «کسی کو به سر برنهادی کلاه» از سرور و بلندپایه. رستم، با تشبیه نهان، به آفتابِ سپیده‌دم مانند شده است. این بیت را آرایهٔ نادانْ‌نمایی (= تجاهل العارف) آراسته است. قافیه، در بیتهای دوهزار و سیصد و چهل و نهم و پنجاهم و پنجاه و چهارم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* و *یان* و *نگان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

رستم که در مرز توران رخش را گم کرده است، از نکوهش تورانیان سخت نگران و اندیشناک است و با خود می‌گوید: «ترکان از اینکه رخش مرا ربوده‌اند به شگفت خواهند آمد و خواهند گفت که: "رستم، در آن هنگام، خفته بوده است یا مرده که نتوانسته است رخش را نگاه دارد و رباینده‌گان را به سزای گستاخی‌شان برساند"».

۲۳۵۸ تا ۲۳۶۵: بودن، در «چه بود؟» که در معنی رخ دادن به کار رفته است و **خواسته** که در معنی دارایی است و **گمانی** که ریختی است از «گمان» و هم‌ْمعنی با آن و **کجا** که برابر با «که» به کار برده شده است و **ایدون** کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. «تنِ ارجمندان و جان»: تن و جانِ ارجمندان. از **سران**، با مجاز جزء و کل، سروران خواسته شده است.

شاه سمنگان رستم را می‌گوید که: «تو را چه پیش آمده است؟ چه کسی یارای آن داشته است که با تو نبرد بیازماید؟ در این شهر، ما همه نیکخواه توایم و ستودگی ما در آن است که به فرمان و رای تو باشیم. تن و جان و دارایی بزرگان سمنگان همه در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرمان توست». رستم در سخنان شاه سمنگان می‌اندیشد و اندیشه و گمان او را از بدی به‌دور می‌بیند. پس، او را می‌گوید که: «رخش، بی‌لگام و فسار، در مرغزار سمنگان از من دور و گم شده است؛ نشان پای او را در آن سویی که جویبار و نیزار در آن هست، تا سمنگان دنبال کرده‌ام و می‌دانم که اسب بدین سامان آورده شده است. اگر در این باره بپژوهی و رخش را بیابی، از تو سپاس خواهم نهاد و پاداش تو نیکی خواهد بود؛ وگرنه، سر بزرگان سمنگان را خواهم برید».

نکتهٔ شگفت کاربرد «یافتن» است، در بیت دوهزار و سیصد و شصت و چهارم: «بیابد، به پاداش، نیکی‌شناس» جمله‌ای است ناساز و بی‌آیین که تنها زمانی از دیدِ نحوی بهنجار می‌تواند بود و معنایی سنجیده می‌تواند داشت که «یافتن» در آن فعلی ناگذرا باشد، در معنی «یافته شدن»؛ رستم، در سخن با شاه سمنگان، می‌گوید: «اگر رخش یافته شود، بدان که پاداش من به تو نیکی خواهد بود»؛ لیک «یافتن»، تا آنجا که من می‌دانم، هرگز در کاربرد ناگذرا به کار نرفته است و کاربردِ آن در این جمله، از این روی، نیک مایهٔ شگفتی می‌تواند بود. شاید از آن است که این لخت در برنوشته‌ها ریختهایی گونه‌گون یافته است: در م به جای «بیابد»، «بباشم» آمده است و در ظ «ز ایزد» و در ژ «بیابی تو پاداش». در این ریختها، نشانِ نانژادگی و برساختگی آشکار است. بهترین ریخت، در این میان، «ز ایزد» است؛ اما با بافتارِ معنایی در گفتار رستم سازگار نمی‌افتد؛ رستم بر آن است که خود یابندهٔ رخش را پاداش بدهد و اگر یافته نیاید، خود بزرگان سمنگان را به کیفر برساند و کار را به خداوند وانهاده است.

پرسش شاه سمنگان از رستم در بیت دوهزار و سیصد و پنجاه و هشتم از آن روی است که او رستم را آشفته و خشمگین و پیاده می‌بیند و می‌انگارد که مگر کسی با پهلوان بزرگ نبرد آزموده است. از این روی، از او می‌پرسد که: «چه رخ داده است؟ آن ناپروای شوخْ‌چشم کیست که یارا و گستاخی آن را داشته است، که با تو به نبرد برخیزد؟».

۲۳۶۶ تا ۲۳۷۷: سخن، آنچنان که از این پیش نوشته آمده است، در *شاهنامه* کاربرد و معنایی گسترده دارد و گاه در آن کاربردی است که ما امروز ماجرا و مورد و قضیّه و از این‌گونه را به کار می‌بریم. در بیت دوهزار و سیصد و شصت و هفتم نیز، در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همین کاربرد و معناست؛ شاه سمنگان رستم را می‌گوید که: خشم و تندی را فرو نهد و مهمان او باشد؛ ماجرای گم شدن رخش نیز، یکسره به همان سان که خواست رستم است، به انجام خواهد رسید. **مهمان** در کاربردی ویژه و شگفت است و به جای «مهمانی» به کار رفته است. رستم شایسته می‌بیند که به خانهٔ شاه سمنگان برود؛ او نیز، به شایستگی، مهمانی و پذیرایی از رستم را سامان می‌دهد. این کاربرد در واژه «مهمان» بر فرهنگْ‌نویسان نیز پوشیده نمانده است:

مهمان: بالکسر، معروف است... و لفظ مهمان به معنی مهمانی نیز آمده است (از بهار عجم و رشیدی و دیگر کتب).[۱]

در این سرودهٔ رودکی نیز، «مهمان» در معنی مهمانی به کار برده شده است:

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ،
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ.
آستین بگرفتمش؛ گفتم: «به **مهمان** من آی»؛
مر مرا گفتا، به تازی، مورد و انجیر و کلوخ.

نیز سخنور سمرقند، سوزنی، راست:

یکی ترک تازیْ‌زبان آمدستم، به **مهمان**، پی عشرت و عیش و بازی.

حماسه‌سرای بزرگ، خود، در بیتی دیگر از این داستان، «مهمان» را در همین کاربرد و معنی به کار برده است:

به تورِان، چو هومان و چون بارمان، دلیر و سپهبد نبود این زمان؛
فرستادم اینک به **مهمان** تو؛ که باشند هر دو به فرمان تو.

ویژگی و شگفتی این کاربرد ریختهایی گونه گون را در لخت دوم از بیت دوهزار و سیصد و هفتاد و یکم مایه و انگیزه شده است: در ظ، چنین است: «شد آن مژده را شاه مهمان اوی» و در م و ژ، چنین «شد از مژده دلشاد مهمان اوی». **مهمان** که در معنی «مهمانی» است و **اندیشه** که در معنی نگرانی و دلواپسی و بر... بر و با... **به‌هم** ویژگیهایی سبکی‌اند.

---

۱. *غیاث اللغات* / زیر «مهمان».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سپهبد کنایهٔ ایماست از شاه سمنگان و **به پای بودن** از چاکری و خدمتگزاری. **بتان** استعاره‌ای است آشکار از زیبایان؛ «طراز» که نام شهری است پرآوازه به زیباخیزی استعاره را می‌پیراید؛ «سیه‌چشم» نیز. از **سران و رود**، با مجاز جزء و کل، سروران و ساز خواسته شده است.

۲۳۷۸ تا ۲۳۸۵: شباهنگ، در واژه، به معنی کسی یا چیزی است که شب آهنگِ انجام کاری را دارد؛ بردمنده، به شب؛ اما «شباهنگ» نام پارسی ستارهٔ شِعری است:

> شباهنگ: قصدکننده به وقت شب و نام ستاره‌ای روشن که در بعضی ایّام به وقت شام تابان شود و در بعضی ایّام از صبح طلوع کند... و بعضی نوشته‌اند شباهنگ ستاره‌ای است که وقت شام اول از همهٔ ستارگان نمایان شود و آن معیّن نیست و آن را ستارهٔ شبْ کش نیز گویند... و بعضی اهل لغت به معنی ستارهٔ شعریٰ گفته‌اند و آن ستاره‌ای روشن است که بعد از جوزا برآید.[۱]

به هر روی، «دمیدن و گشتن شباهنگ بر چرخ گردان» کنایه‌ای است ایما از دیرندگیِ شب و گذشتن آن از نیمه؛ همین ساختار پندارشناختی را در این بیت از چامهٔ لامیِ منوچهری می‌بینیم که در آن نیز، از «گذشتن پاسی از شب و برآمدن شباهنگ» سخن رفته است:

چو **پاسی** از شب دیرنده بگذشت، برآمد **شعریان** از کوه موصل.

بوی در معنی و کاربرد کهن به کار رفته است: آنچه به حس درمی‌آید؛ از آن است که خورشید دارای بوی دانسته شده است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت هزار و ششصد و نودم. **پسِ ... اندر و بر ... بر** ویژگیهایی سبکی‌اند. لخت دوم از بیت دوهزار و سیصد و هشتاد و دوم در ساختی کهن به کار رفته است: به بالا، به کردار سرو بلند بود. در این جمله، از دیدِ ریخت‌شناسی، نهادْ تهمینه است و از دیدِ معنی‌شناسی، بالا: بالای تهمینه، با تشبیهی ساده و مجمل، در بلندی و باندامی، به سرو مانند آمده

---

۱. *همان*/زیر «شباهنگ».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است؛ دو ابرو و دو گیسوی او نیز، با تشبیه رسا و جدا (= مفروق) به کمان و کمند مانند شده‌اند. «دو گیسو» از آن روی گفته شده است که گیسوان را در دو سوی تارک فرو می‌هشته‌اند و در دو رشته می‌بافته‌اند. این شاهدخت ماهروی، از دیگر سوی، با تشبیه آشکار، به خورشید مانند گردیده است؛ مانستهٔ تشبیه وابسته است. روان و تن وی نیز، با تشبیه رسا و جدا، به خرد و جان مانند آمده‌اند؛ استاد زیبایی و دلارایی تهمینه را در تن و پروردگی و سرآمدگی او را در جان، در سخنی نیک کوتاه و بس بلند، ستوده و باز نموده است: تهمینه آنچنان، به جان و تن، زیبا و والا بود که گویی ماهرویی مینوی و فَرْوَری است و هیچ بهره‌ای از آلایشها و درشتیهای جهان خاک ندارد. «خواندن نام خداوند بر تهمینه» از سوی رستم کنایه‌ای است ایما از شگفتی بسیار پهلوان در برابر زیبایی شگرف و هوشربای این شاهدخت سمنگانی: ایرانیان هر زمان به پدیده‌ای شگرف و زیبا بازمی‌خورند، نام یزدان را بر زبان می‌رانند، تا چشم‌زخمی بدان نرسد.

۲۳۸۶ تا ۲۳۹۵: تهمینه از دو پارهٔ تهم+ ینه (= پساوند بازخوانی) ساخته شده است؛ **تهم** که در اوستایی **تَخْمه** taxma بوده است، به معنی تناور و نیرومند است. جایِ شگفت نیست که بانوی تهمتن تهمینه باشد و در نام نیز، همسنگ و همتای او. این نام، در پهلوی، *تهمنگ** tahmēnag می‌توانسته است بود به معنی آنکه تن تهم دارد. **پزشک**، در این زبان، بچشک bičešk و بزشک bizešk بوده‌است. **هِزَبْر** واژه‌ای تازی است، به معنی شیر. **یکی**، در «یکی دخت» در معنی یگانه به کار رفته است؛ تهمینه رستم را می‌گوید که دختر یگانهٔ شاه سمنگان است و دیدار وی مایهٔ آسودگی و آرامی پهلوانان می‌شود؛ از این روی، به پزشکی می‌ماند، آنان را. پساوند جمع «ان»، در «هزبران» بر پایهٔ «پلنگان» سترده شده است: «پزشک هزبران و پلنگان منم». **هزبران و پلنگان** استعاره‌هایی آشکار از پهلوانان است؛ تشبیه از گونهٔ رساست. هوا، با استعاره‌ای کنایی، از کوبهٔ شمشیر رستم، دردمندی گریان پنداشته شده است. **دو نیمه بودن** استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از برتافتنِ درد و رنج بسیار. **تنها**، در «به تنها»، که در کاربرد اسمی است و برابر با «تنهایی» ویژگی سبکی است. «بغنوی» در همهٔ برنوشته‌ها مگر ظ، «نغنوی» آورده شده است؛ لیک «بغنوی» شیواتر است و رستم را ستایشی افزونتر و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نغزتر: رستم آنچنان دلیر است و دل بر خویشتن استوار می‌دارد که حتی از آن نمی‌هراسد که شب تیره تنها در تورانْزمین که سرزمین دشمن است، بیارامد؛ از دیگر سوی، واژهٔ «هم» در جمله نشانهٔ آن است که از کاری دیگرسان که از گونهٔ «گشتن» نیست، سخن رفته است؛ بایستهٔ گشتن ناغنودن است: تهمینه نخست رستم را بدان می‌ستاید که در مرز توران می‌گردد، سپس، ناخشنود از این ستایش، آن را وامی‌نهد و به ستایشی فراتر و فزونتر روی می‌آورد: رستم نه تنها در مرز توران می‌گردد، در آن، آسوده‌دل و آرمیده‌جان، می‌آساید و سر بر بالینِ خواب برمی‌نهد. نیز کاربرد واژهٔ «پزشک»، در بیت دوهزار و سیصد و هشتاد و هفتم، مایهٔ شگفت برنویسان شده است و آن را به «زپشت» دیگر کرده‌اند؛ ریختِ متن از ف است.

۲۳۹۶ تا ۲۴۰۳: کِفْت که ریختی است از «کتف» ویژگی سبکی است. «لب به دندان گزیدن» کنایهٔ فعلی ایماست از شکیفتن و در برابرِ رنج و اندوه تاب آوردن. ابر، با استعاره‌ای کنایی، گریان پنداشته شده است. **مرغ و ماهی** کنایهٔ ایماست از همهٔ جانداران: تهمینه که شبْ‌هنگام به بالین رستم آمده است، او را می‌گوید که سخت بدو دل باخته است و از آنِ وی خواهد بود، اگر او را به همسری بپذیرد و بستاند؛ اما اگر چنین نشد، از آن پس، روی از همگنان فروخواهد پوشید و هیچ مردی را به شوهری نخواهد پذیرفت. در لخت دوم بیت، تنها جملهٔ پیرو یا پاسخ شرط آورده شده است؛ جملهٔ پایه یا جملهٔ شرط که «گر نخواهی مرا» بوده است، بر پایهٔ «گر بخواهی مرا» در جملهٔ شرطی پیشین، سترده آمده است. پس دو جملهٔ شرطی بدین‌گونه خواهد بود: «اگر مرا بخواهی، اکنون از آنِ تو خواهم بود؛ اما اگر مرا نخواهی، از این پس هیچ کس روی مرا نخواهد دید». **خرد** نیز، با استعاره‌ای کنایی، جانداری پنداشته شده است که تهمینه به پاسِ دلباختگیش به رستم او را کشته است. **شیر** استعاره‌ای است آشکار از سهراب که از تهمینه خواهد زاد. با کنایه‌ای ایما، از «بهرهٔ کیوان و هور» که بهرهٔ اختر‌شمارانه و آسمانی است، ارجمندی و بهروزی و گیتی‌فروزی خواسته شده است. در آفرین و آرزوی تهمینه، بلندی و ارجمندی کیوان در نظر است، نه گُجستگی و بی‌شگونیِ این اختر، چونان گُجستهٔ مهین (= نحس اکبر). کیوان بلندترینِ «هفتان» است، آنچنان که

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دوپیکر بلندترینِ «دوازدهگان» (= دوازده برج). در *شاهنامه*، کیوان نمادْگونهٔ بلندی است، بدان‌سان که نمونه را، در بیت زیر، می‌توانیم دید:

پـرانـدیشه شـد، تـا بـه ایـوان رسـید؛ کـلاهش، ز شـادی، بـه **کـیوان** رسـید.

در لخت نخستین از بیت دوهزار و سیصد و نود و ششم، نهاد که «هزبر» است شناخته (= معرفه) آورده شده است؛ این‌گونه‌ای از شناختگی (= تعریف) است که آن را «معرفه به عهد ذهنی» نامیده‌اند. استاد، با شناخته آوردن نهاد، به نغزی گفته است که هر شیری در هر جای جهان هست، دستِ کم، یک بار در کمند رستم افتاده است و نشان کمند او را بر گردن دارد. پهلوانان بزرگ **شیرْگیرند**؛ به آهنگِ آنکه دلیـری و چـیری خویش را بی‌چند و چون آشکار بگردانند، شیر را در کمند درمی‌افکنند و سپس، از بندش رها می‌سازند. از آنجاست که در پندار ژرف و نازک فردوسی، شیر، اگر شیر است، نشان کمند رستم را دارد؛ اگر این نشان بر گردن او نیست، در شیریَش می‌باید در گمان افتاد و چند و چون کرد.[1] در م و ژ، به جای «شیر»، در بیت دوهزار و چهارصد و یکم، «پور» آورده شده است؛ اما «شیر» شیواتر و هنری‌تر از «پور» است. تهمینه، از آن روی که شیفتهٔ رستم است، آرزو می‌برد که شیرْمردی چون او را به جهان آورد و به یادگار از وی بپرورد و نگاه دارد؛ لیک در ف، به جای «مگر» که از ظ است، «مرا» آمده است. «مرا» نادرست و بیهوده است؛ زیرا این شناسه، در گونهٔ پیوسته‌اش، در «شیرم» (= شیرْ مرا) به کار برده شده است و دیگر نیازی به گونهٔ گسستهٔ آن، «مرا»، نیست.

در داستانهای دلشدگی و بزمنامه‌ها، یکـی از شـیوه‌های شـیفتگی آن است کـه می‌توانش «شیفتگی از راهِ گوش» نامید. در این شیوه، دلشده بـی‌آنکه دلدار را دیـده باشد، تنها بر پایهٔ آنچه دربارهٔ وی شنیده است، بدو دل می‌بازد. تـهمینه نـیز یکـی از این‌گونه دلشدگان است که از راه گوش بر جهانْپهلوان بزرگ شیفته است.

۲۴۰۴ تا ۲۴۱۴: پیمان، در پهلوی، پتمان patmān بوده است. واژه‌ای دیگر پیمان را، در این زبان، پتست patist بوده است که از آن مـصدر پـتستن patistan و پـتستاتن

---

۱. در این باره بنگرید به *زیباشناسی سخن پارسی*، ج ۲ (*معانی*)/ ۱۲۳.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

patistātan برآمده است. **بودن**، در «ببود آن شب تیرهٔ دیریاز»، در معنی گذشتن و سپری شدن به کار رفته است و کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی؛ از این روی، در م، به «ببود آن شب تیره دیر و دراز» دگرگون شده است. ریختِ آورده در متن از ظ و ژ است؛ در ف نیز همان است، تنها با اندکی دگرگونی: «تیره و دیریاز». **ایچ، به ... بر و ایدون** ویژگیهایی دیگرند سبکی. **رخشانْ کمند** استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که بر آسمان بامدادی می‌تابند؛ از دیگر سوی، خورشید، با استعاره‌ای کنایی، جنگاوری پنداشته شده است که کمند می‌افکند. **شهره و مهره و راز و یاز** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و این دو با **انباز** سجع همسوی. **پسر و پدر** نیز جناس لاحق پدید می‌آورند. قافیه، در بیت دوهزار و چهارصد و سیزدهم، هنری است و پایهٔ آن بر *ریمان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. برنویسان روا ندانسته‌اند که رستم بناگاه و بی‌آگاهی شاه سمنگان، با دخت او پیوند بگیرد؛ از این روی، این بیتها را پس از بیت دوهزار و چهارصد و پنجم، برافزوده‌اند:

بفرمود تا موبدی پرهنر　　بیاید؛ بخواهد ورا از پدر.
چو بشنید شاه این سخن، شاد شد؛　　بسان یکی سرو آزاد شد.
بدان پهلوان داد آن دخت خویش،　　بدان‌سان که بوده است آیین و کیش.

اما گذشته از اینکه این بیتها در ف نیامده است و در م نیز به نشانهٔ برافزودگی در میانهٔ [ ] آورده شده است، چندان پذیرفتنی و خردْپسند نمی‌نماید که در دل شب، موبدی را فراخوانند و شاه سمنگان را از خواب برانگیزند و تهمینه را از او خواستگاری کنند و زمینهٔ پیوند و پیوکانی را فراهم آورند. نیز، از دیگر سوی، رفتار شاه سمنگان با رستم در بامدادان شب پیوند که در بیت دوهزار و چهارصد و هفدهم از آن سخن رفته است، به گونه‌ای است که آشکارا نشان از ناآگاهی وی از پیوند دوشینه دارد. او تنها از رستم دربارهٔ خواب و آرامگاه می‌پرسد و کمترین یادی از این پیوند شگفت که بی‌گمان رخدادی است بزرگ و شایستهٔ یادکرد، نمی‌آورد.

۲۴۱۵ تا ۲۴۲۰: شهر در معنی سرزمین است و ویژگی سبکی. **شاه و تاجبخش** کنایه‌هایی‌اند ایما از سالار سمنگان و رستم و **ماهروی** از تهمینه. **رخش و رخشان**

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همریشگی هنری دارند و **یاد** و **باد** و **اوی** و **روی** و **بخش** و **رخش** جناس یکسویه در آغاز و **شاه** و **شاد** جناس یکسویه در پایان.

۲۴۲۱ تا ۲۴۲۶: سهراب از دو پارهٔ سهر+اب ساخته شده است. بخش نخستین نام: *سُهْر* ریختی است از *سُخْر* که در پارسی، با جابه‌جایی خ و ر، «سرخ» گردیده است. ریخت کهن واژه هنوز در نام زادْبوم «فرزانهٔ فروغ» (= شیخ الاشراق)، «سهرْورد»، به یادگار مانده است؛ سهرْورد همان است که در پارسی «سرخْ گل» شده است. ریختی از سهراب، بر همین پایه، *سرخاب* است که در پاره‌ای از برنوشته‌ها به جای سهراب آمده است. همین ساختار ریخت‌شناختی را در واژهٔ «بهر» می‌توانیم یافت که ریختهایی دیگر از آن *بَخْر* و *بَرْخ* است. سهراب، در پهلوی، *سخراپ** suxrāp می‌توانسته است بود؛ بر پایهٔ آنچه نوشته آمد، معنای این نام را سرخْرو یا کسی که آب و رنگ چهره‌اش سرخ است، می‌توان دانست. می‌توان بر آن بود که فردوسی از معنای سهراب آگاه بوده است که فرموده است: «چون کودک خندان شد و چهره شاداب کرد، تهمینه او را سهراب نامید»؛ بدین‌سان، نام سهراب بر پایهٔ شکفتگی و شادابیِ رویِ کودک، بر وی نهاده شده است. اگر بر پایهٔ هنجارهای زبانشناختی، بخواهیم ریخت پهلوی **شاداب** را بازسازیم، **شاتاپ*** šātāp می‌تواند بود. **اگر** برابر با «یا» به کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است. **دختِ شاه** کنایهٔ ایماست از تهمینه. سام، با تشبیهی رسا، به شیر مانند آمده است و سهراب کودک، با تشبیه ساده و مجمل، به ماه. مانسته وابسته است. از **دل**، با مجاز جای و جایگیر، خواست و گرایه خواسته شده است. سهراب، مانند همهٔ پهلوانان بزرگ که بالیدنی شگرف و دیگرسان دارند و از خُردیْ نیک ژنده و پیلْ‌پیکرند، در یک ماهگی از دیدِ درشتی و ژندگی، به کودک یکساله می‌مانده است و در سه سالگی، مانند مردان رفتار می‌کرده است و در پنج سالگی، در اندیشهٔ تیراندازی و چوگانبازی بوده است و در ده سالگی، پهلوانی چنان نیرومند که هیچ کس در سمنگان یارای هماوردی و نبرد آزمودن با او را نداشته است.

۲۴۲۷ تا ۲۴۳۵: گهر در معنی نژاد و تبار به کار رفته است. **ماندن** که در کاربرد گذراست و **سَخُن** و **ازیرا** که ریختی است از «زیرا» و **پَسودن** ویژگیهایی سبکی‌اند.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پرسش، در بیت دوهزار و چهارصد و سی و پنجم هنری است و از سرِ انکار: پهلوانی همانند سام نریمان هرگز در جهان نبوده است و آنچنان پایه‌ای بلند و ارجمند داشته است که حتی آسمان نیز فروتر از او شمرده می‌شده است.

رفتار درشت و گستاخانهٔ سهراب با مام که برنایی برومند و بآیین چون او را نمی‌برازد و نمی‌سزد، از آنجاست که در منش و فرهنگ پهلوانی، تبار و دودمان را ارزشی بنیادین و ناگزیر است. پهلوان، هر چه نیرومند و دلاور باشد، اگر از پدری گرامی و دودمانی والا و شناخته و نژاده برنیامده باشد، خوار و سرافکنده خواهد بود؛ سهراب نیز که همانند باب نامبردار خویش، سخت در بند «نام» است و ارزشهای پهلوانی را گرامی و سپند می‌داند، آنگاه که به ده سالگی می‌رسد و از این ارزشها آگاه می‌گردد و سخن همسالانش را می‌شنود که از پدر او می‌پرسند، سخت برمی‌آشوبد و خشمگین و تافته، با مادر سخن می‌گوید و سراغ پدر را از وی می‌گیرد.

گستاخ را می‌توان قیدی برای فعل دوم نیز دانست و آن را به تهمینه بازگرداند، لیک بر پایهٔ آنچه نوشته آمد، نیز سخن درشت سهراب با مادر در بیت دوهزار و چهارصد و سی‌ام که او را به مرگ بیم می‌دهد، نغزتر و شیواتر آن است که «گستاخ» را قید فعل نخستین بدانیم و آن را به سهراب بازخوانیم.

۲۴۳۶ تا ۲۴۴۳: سَخُن و شناختن که در معنی «دانستن» به کار رفته است و **چونین** که ریختی است کهنتر از «چنین» ویژگیهایی سبکی‌اند. **چونین** از چون+ین ساخته شده است؛ **چون**، در پهلوی، چگون čigōn و چیون čiyon بوده است. **از این نشان**: بدین‌گونه؛ از این‌سان. **نبرده** صفتی پساوندی است از «نبرد»، به معنی جنگاور. این واژه، در پهلوی، نپرتگ* nipartag می‌توانسته است بود. **داستان** در معنی زبانزد و مثل است؛ سهراب مام را می‌گوید: «کسی در جهان چنین سخنی را که مایهٔ نازش و سرافرازی است نهان نمی‌دارد. بزرگان جنگاور که دیری است سالار و پهلوانند این زمان، در دلاوری و نیرومندی، به رستم مثل می‌زنند. پس چرا و بر چه پایه و روش و آیینی، نژادی اینچنین نبرده و نامور را می‌باید از من نهان بداری؟». قافیه، در بیتهای دوهزار و چهارصد و سی و نهم و چهل و یکم و چهل و دوم، هنری است و پایهٔ آن بر *شان* و *هان* و *استان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۲۴۴۴ تا ۲۴۵۱: ترکانِ جنگاوران که در آن صفت، هماهنگ با موصوف، جمع آورده شده است و **آبا و گذاشتن** که ریخت گذرای «گذشتن» است و برابر با «گذراندن» ویژگیهایی‌اند سبکی. **شاه** کنایهٔ ایماست از افراسیاب و «گرفتن سرِ تخت» از به پادشاهی رسیدن و «کلاه برفراختن» از ارجمند و والا شدن. **خورشید و ماه** استعارهٔ آشکار از رستم و سهراب است و **ستاره** از تاجوران گیتی. پرسشْ هنری است و از سرِ شگفتی. قافیه، در بیت دوهزار و چهارصد و چهل و چهارم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

سهراب، انگیخته از شور و شرار جوانی و کشش نیرومند آرمانگرایی که از ویژگیهای بنیادین این اوان از زندگانی است، آرزوهایی بزرگ و دستْنایافتنی را در سر می‌پرورد و بر آن است که پادشاهی ایران و توران هر دو را فرا چنگ آورد و رستم را شهریار ایرانْزمین گرداند و خود فرمانروای توران گردد؛ اما دریغا که این آرزوهای خام نافرجام می‌ماند و سهراب، ناکام، جان بر سر آنها درمی‌نهد!

۲۴۵۲ تا ۲۴۵۹: هومان یکی از پهلوانان و سرداران بزرگ تورانی است، پور ویسه و برادر پیران که سرانجام به دستِ بیژنِ گیو از پای درمی‌آید. این نام می‌باید ریختی از «هومَن» باشد، برآمده از وهومَنَه به معنی «منش نیک» که نام نخستین امشاسپند در آیین زرتشتی است و در پهلوی، وهومن wahuman و وهمن wahman شده است و در پارسی، «بهمن». دربارهٔ **بارمان** بنگرید به گزارش بیت شصت و نهم. **بین** ریختِ کوتاه شده و درهم فشردهٔ «به این» است؛ آن را با «زین» می‌توان سنجید که در سخن پارسی کاربردی گسترده‌تر یافته است و ریختِ کوتاه شدهٔ «از این» است. **بین، بر... بر و جستی** که گذشتهٔ پایاست و برابر با «می‌جست» ویژگیهایی سبکی‌اند. **کشتی بر آب افگندن** استعاره‌ای است تمثیلی از آغازیدن و دست یازیدن به کاری گران و دشوار که فرجام آن روشن نیست. اسفندیار، در نامه‌ای دردانگیز و نکوهش‌آمیز که پس از کشته شدن دو پورش: نوشْآذر و مهرْنوش، به‌دست سگزیان برای گشتاسب می‌فرستد، او را می‌گوید:

تو کشتی به آب اندر انداختی؛ ز رستم همی چاکری ساختی.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«شستن زمین به خنجر» کنایهٔ فعلی ایماست از خون ریختن بسیار و **یاد نیاوردن ازکسی** از فرمان نبردن و کسی را برتر از خود ندانستن. از **سران**، با مجاز جزء و کل، سروران و سالاران خواسته شده است. قافیه، در بیتهای دوهزار و چهارصد و پنجاه و هفتم و هشتم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* و *مان* نهاده شده است، نه تنها بر *ران*. بیت نخستین، بر پایهٔ **گ** و **ر**، به نمونه‌ای برجسته از هم‌آوایی آراسته آمده است و آواهـا در آن، پـتک‌وار، بـر سندانِ سخن کوفته می‌آیند.

لخت دوم از بیت دوهزار و چهارصد و پنجاه و پنجم در ف چنین است: «همی برتر از گوهر آید پدید» و در ظ و ژ چنین: «هنر برتر از گوهر آمد پدید»؛ ریختِ آورده در متن از م است و هم از دیدِ پچین‌شناسی ریخت نژاده و بآیین همان می‌تواند بود، هم از دیدِ معنی‌شناسی: خبرچینی که گزارش کارهای سهراب را به افراسیاب می‌فرستد، بر ناشناختگی پدر این پهلوان و دودمان پدری وی انگشت برمی‌نهد و از آنجا که نژادگی و والاتباریِ پهلوان ویژگی و ارزشی بنیادین و ناگزیر است که همگنان آن را پذیرفته‌اند، می‌گوید که: دربارهٔ سهراب که در دودمان و پدر وی چند و چون بسیار است، نمی‌باید سخن را به درازا کشید و شایستگیها و شگرفیهای پهلوانی او را از چشم فرونهاد؛ آنچه در سهراب پایهٔ کار است و از هر چیز والاتر، هنر اوست؛ چه باک اگر گوهر و نژاد وی بدرستی شناخته نیست. هنر او آنچنان است که نژادِ ناپدید و ناشناختهٔ وی را می‌پوشد و بی‌ارج می‌گرداند.

۲۴۶۰ تا **۲۴۶۸: ساختن**، در «وز آن پس، بسازیم سهراب را»، کاربردی ویژه و شگفت است. در *لغتنامهٔ* دهخدا، این مصدر در معنی آهنگ کردن و توجه دانسته شده است و ساختن در «سهراب را ساختن» از گونهٔ کاربرد این فعل در بیتهای زیر شمرده آمده است:

اگـر جـنگ سـازید، یـاری کـنیم؛ بـه پـیش سـواران، سـواری کـنیم.

* * *

چـنین گـفت: «کـاین لشکـر رزم‌سـاز سـپردم تـو را؛ راه خـوارزم سـاز».

اما گمان نمی‌رود که کاربرد «ساختن» در این نمونه‌ها یکسان باشد. به کار رفتن «را» در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیتِ بررسیدهٔ ما می‌تواند گویای آن باشد که استاد «ساختن» را در این بیت در کاربردی دیگر به کار گرفته است. می‌انگارم که «ساختن» در معنی بسیجیدن و آماده شدن برای انجام کار به کار رفته است و به جای «کار ساختن»؛ افراسیاب امید می‌برد که رستم، در آن هنگام که سپاه ایران و توران روباروی می‌شوند و جهان‌پهلوان چاره‌جوی می‌شود، به‌دست سهراب که گُردی جوان و شیرمرد است از پای درآید و او بتواند، در نبودِ رستم، کاوس را درهم بشکند و ایران را به چنگ آورد؛ در پیِ این آرزو، می‌گوید که: «از آن پس، کار سهراب را خواهیم ساخت و به کشتن وی خواهیم پرداخت و شبی او را در خواب از میان برخواهیم داشت». **بستنِ خواب** کنایه‌ای رمز از کشتن می‌تواند بود. از دیدِ پندارشناسی، می‌توان بر آن بود که بیداری گونه‌ای از گشایش پنداشته شده است که با «بستن خواب بر کسی»، او را از رسیدن بدین گشایش بازمی‌دارند و چنان می‌کنند که همچنان خفته و در بندِ خواب بماند. **سپهدار** کنایهٔ ایماست از افراسیاب و **گَوِسالخورد** از رستم و **شیرْمرد** از سهراب که تشبیهی رسا نیز در آن نهفته است. قافیه، در بیت دوهزار و چهارصد و شصت و ششم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. در بیت دوهزار و چهارصد و شصت و هفتم، از دیدِ دانشِ معانی، گونه‌ای از فراخی (= اطناب) به کار برده شده است که آن را «روشنی پس از پوشیدگی» می‌نامیم؛ نخست، پوشیده از «هدیهٔ شهریار» سخن رفته است؛ سپس، چگونگی این هدیه بروشنی و فراخی باز نموده شده است: ده اسب و ده استر که همه در زیر بار بوده‌اند و ارمغانهای افراسیاب به سهراب را می‌کشیده‌اند و تختی از پیروزه و تاجی از بیجاده. **دانستن** که در معنی «شناختن» به کار رفته است و **سالخُوَرْد** و **به ... اندرون** ویژگیهایی سبکی‌اند.

لخت دوم از بیت دوهزار و چهارصد و شصت و یکم، در م، چنین است: «که بندد دل و جان به مهر پدر» و در ژ، چنین: «ز پیوند جان و ز مهر گهر» و در ظ، چنین: «نبیند دل و جان و مهر و گهر». ریختِ آورده در متن از ف است. افراسیاب، به هشدار، هومان و بارمان را می‌گوید که رستم به هیچ روی نمی‌باید سهراب را بشناسد؛ زیرا اگر چنین شود، مهری را که در جان رستم نهفته است و «مهرِ گهر»، یعنی مهرِ پدری و خونی است در دل خواهد داشت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نکته‌ای نغز و شایستهٔ درنگ، در این میان، آن است که افراسیاب از رازِ نهانِ سر به مهر آگاه است و می‌داند که سهراب پور رستم است. بی‌گمان، خبرچین و نهانْ‌پژوه افراسیاب او را از این راز نیاگاهانیده است؛ زیرا او خود از آن ناآگاه بوده است؛ اگر چنین نمی‌بود، در گزارش خویش از «گوهرِ ناپدیدِ» سهراب سخن نمی‌گفت.[1] پس افراسیاب چگونه از این راز آگاه شده است؟ تنها پاسخی که بدین پرسش می‌توان داد، آن است که شهریار تورانی به شیوه‌هایی ویژه و از گونه‌ای دیگر که تنها او آنها را به کار می‌تواند بست بهره جسته است، از شیوه‌های اهریمنی و جادویی. افراسیاب، چونان سرور جادوان و همدل و همراز دیو، از چنین توانها و شیوه‌هایی برخوردار است و هر زمان که شایسته بداند، آنها را در کار می‌آورد. تورانیان بارها، آنگاه که در رویارویی با ایرانیان درمی‌مانند، از جادو و روشهای اهریمنی سود می‌جویند. بر همین پایه است که در بندهشن، از این شهریار اهریمنی با نام «افراسیابِ تورِ **جادوگر**»[2] سخن رفته است.

۲۴۶۹ تا **۲۴۷۸: لابه** در معنی سخن چرب و ستایش‌آمیز به کار برده شده است. در بیتهای زیر نیز، واژه را در همین کاربرد و معنی می‌توانیم یافت:

به صد **لابه** و پند و افسون و رای، دل آورد شهزاده را بازِ جای.

* * *

یکی نامه بنوشت چون بوستان، پر از گل، بسان رخ دوستان؛
بسی **لابه** و پند و نیکو سخن، پشیمان ز گفتارهای کهن.

* * *

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه، پر از **لابه** و پرسش نیکخواه.

نیز خواجهٔ رندان فرموده است:

به **لابه** گفت: «شبی میر مجلس تو شوم»؛
شدم به رغبت خویشش کمین‌غلام و نشد.

---

۱. حتی اگر پایه را بر ریخت دیگر نیز «هنر برتر از گوهر آمد پدید» بنهیم، همچنان، انگشت نهادنِ نهان‌پژوهِ خبرچین بر برتری هنر بر گوهر آشکارا نشانهٔ آن است که گوهر و نژاد سهراب دانسته نبوده است؛ وگرنه، چه نیازی بدین سنجش و داوری در میانهٔ هنر و گوهر می‌توانست بود؟

۲. بندهش / ۱۳۷.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ساز در معنی هر آنچه مایهٔ فر و شکوه است به کار رفته است و همان است که در پارسیِ مردمی «دَم و دستگاه» گفته می‌شود. در بیتهای زیر نیز، «ساز» را در همین کاربرد و معنی می‌توانیم یافت:

به آیین شاهان مر او را به ناز همی داشتندی، به هر گونه **ساز**.

* * *

نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه، به آرایش و **ساز** و آن دستگاه.

نبشته، داوری که در معنی ستیز و ناسازی به کار رفته است، و **اگر**، در «شیر پیش آمدش گر پلنگ» که برابر با «یا» به کار برده شده است کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی؛ ویژگی و کاربردی دیگر از این‌گونه **مهمان** است که برابر با «مهمانی» به کار برده شده است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت دوهزار و سیصد و هفتاد و یکم. از **جهان**، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است و ناشناختگیِ (= تنکیر) «جهان» نیز که نهادِ جمله است نشانه‌ای از بسیاری و انبوهی است. «بر تخت نشستن» و «کلاه بر نهادن» کنایه‌هایی‌اند ایما از پادشاهی و **جهانجوی** از سهراب. قافیه، در بیتهای دوهزار و چهارصد و هفتادم و هفتاد و سوم و چهارم، هنری است و پایهٔ آن بر *اوری* نهاده شده است و بر *مان*، نه تنها بر *ری* و بر *ان*.

۲۴۷۹ تا ۲۴۹۲: هُجیر ریختی است از «هُژیر»؛ درباره این نام بنگرید به گزارش بیت دوهزار و دویست و چهل و پنجم. هُجیر از پهلوانان ایرانی است و یکی از پوران برومند گودرز که نگهبان دژ سپید بوده است. هجیر، در نبرد دوازده رخ، با پهلوان تورانی، سپهرم، نبرد آزمود و تَرگ او را به تیغ فروشکافت. در *مجمل‌التواریخ و القصص*، هجیر در شمار پهلوانان و بزرگان ایران در روزگار کیخسرو نام برده شده است و «مهترِ ندیمان» وی شمرده آمده است:

> ... پسران گودرز کارهای خاصّهٔ شاه به‌دست ایشان بود: گیو حاجب بود بزرگ و بیژن جاندار و امیرآخور خسرو و بهرام امیر مجلس و زریر رسول بزرگ و هجیر مهتر ندیمان و نوزاد (یا فرزاد) امین.[۱]

---

۱. *مجمل‌التواریخ و القصص* / ۹۱.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کوتْوال واژه‌ای است برآمده از *کوته‌پاله* kota-pāla در سانسکریت که از دو پاره ساخته شده است؛ پارهٔ نخستین به معنی دژ و قلعه است و پارهٔ دومین به معنی نگهبان:

> کوتوال: با واو بر وزن لوتْمال، نگه‌دارندهٔ قلعه و شهر باشد و او را سرهنگ هم می‌گویند و بعضی گویند این لغت هندی است و فارسیان استعمال کرده‌اند؛ چه کوت به هندی قلعه است.[۱]

خواندندی و مر ... را و خیزْخیر که در معنی گستاخ و ناپرواست، ویژگیهایی سبکی‌اند. «زاینده را بر تو باید گریست»: زاینده می‌باید بر تو بگرید؛ درباره ساخت این جمله که هنجاری است کهن در نحو پارسی، بنگرید به گزارش بیت هزار و صد و هفتم. **زاینده** کنایهٔ ایماست از مام و **شاه جهان** از کاوس و **اندر نهان کردن** از خوردن: هجیر سهراب را می‌گوید که سرش را از تن برخواهد کند و به نزد کیکاوس خواهد فرستاد و تنش را در آوردگاه فرو خواهد نهاد تا توشهٔ کرگسان شود و نشانی از آن بر جای نماند. تشبیه‌ها از گونهٔ آشکار است. نکته‌ای نغز در رفتار هجیر با سهراب آن است که این پهلوان ایرانی، بی‌هیچ درنگ و پروا، نام خویش را به سهراب می‌گوید. این نکته‌ای است که از دید منش و رفتارشناسی پهلوانی، شایستهٔ نگرش و بررسی است؛ بدان‌سان که از این پیش نوشته آمد، روش و منش پهلوانان آن است که نام خویش را بر هماورد آشکار نمی‌دارند؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت هزار و سیصد و سی و سوم. بر این پایه، می‌توان پرسید که چرا هجیر، در رویارویی با سهراب، این رفتار و شیوهٔ پهلوانی را فرو می‌نهد و آشکارا نام خود را با او می‌گوید؟ پاسخی که بدین پرسش می‌توانم داد آن است که: هجیر سهراب را به هیچ می‌گیرد و آنچنان که خود می‌گوید او را ترکی می‌داند که در نبرد با وی نیازی به یاری کسی ندارد. پس، به شیوه‌ای پهلوانانه، با او رفتار نمی‌کند. به گمان، برنایی و کم‌سالی سهراب است که او را در چشم هجیر که دلیری است سپهبد و کارآزموده، هماوردی خوار و خام می‌نمایاند و این پهلوان را برمی‌انگیزد که ناپروا و درشت با وی سخن گوید و نامش را بر او آشکار گرداند. این رفتار ناساز که با منش و رسم و راه پهلوانی هماهنگ نیست، سهراب را به خنده می‌آورد.

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «کوتوال».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیتهای دوهزار و چهارصد و هشتاد و یکم و دوم تنها در ف آورده شده است. اما در این برنوشته، «هجیر سپهدار داماد بود» آمده است؛ بدین‌سان، در میانهٔ دو بیت پیوندی استوار نخواهد بود. استاد، در این دو بیت که بودنِ آنها ساختار داستان و بافتارِ معنایی آن را سخته‌تر و سُتوارتر می‌تواند گرداند، سخت کوتاه چهره‌ها و قهرمانان داستان را بازمی‌نماید و می‌شناساند: هجیر که پهلوانی است دلاور و در نبرد هنگامه‌ساز، نگهبان دژ سپید است و گژدهم جهاندیده که در دلیری بی‌همال است، کوتوال دژ؛ از دیگرسوی، هجیر که پور گودرز است و تبار به گشواد می‌رساند، داماد گژدهم است، دامادی سپهدار و ارجمند. اما بیت دوهزار و چهارصد و هشتاد و سوم که در همهٔ برنوشته‌ها نیز آورده شده است، بیتی است که هیچ پیوندی با پیش و پس خویش ندارد و روشن نیست که این گستهم خرد کیست و خویشاوندی او با هجیر و گژدهم چیست! شاید از این روی بوده است که در همهٔ برنوشته‌ها، بجز ف، این بیت بر متن افزوده شده است و در آن گستهم برادر گردآفرید، دخت گژدهم، شمرده آمده است:

یکی خواهرش بود گرد و سوار؛ عنان‌پیچ و گردنکش و نامدار.

لیک این بیت برافزوده می‌نماید: در بیتهای دوهزار و پانصد و چهارم تا ششم، ساختار سخن و بافت معنایی به گونه‌ای است که گوییا نخست باری است که از گردآفرید سخن در میان آورده می‌شود و دلیری وی بازنموده می‌آید؛ افزون بر آن، در دنبالهٔ داستان نیز، هرگز سخنی از گستهم نرفته است. اما آنچه بی‌چند و چون می‌نماید این است که این گستهم آن پهلوان نامبردار که پور نوذر و برادر توس است، نیست؛ زیرا گستهمِ این داستان، کودکی است خرد و گستهمِ نوذر پهلوانی بزرگ و ارجمند. به هر روی، گستهم، اگر برادر گردآفرید باشد، پور گژدهم نیز خواهد بود. در بیت دوهزار و چهارصد و نود و یکم، به جای «سپهبد» در ف «دلاور» آورده شده است که در کنار «دلیر» که با آن هم‌معنی است، کاربردی است بیهوده و سخت ناشیوا و زشت.

۲۴۹۳ تا ۲۵۰۱: بریدن، در «همی خواست بریدن» که فعل دوم است و در ریخت مصدر تام به کار رفته است، ویژگی‌ای سبکی است. هجیر، با تشبیهی آشکار، به گوی مانند شده است؛ گویی که سهراب به نیزه از زینش درمی‌رباید و در خاک فرو

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌اندازد. بدین‌سان می‌توان بر آن بود که از دیدِ پندارشناسی، نیزهٔ سهراب با استعاره‌ای کنایی چوگانی پنداشته شده است که بدان هجیر گوی‌وار از زین برگرفته می‌شود و در خاک فرومی‌افتد. این پندارْ نیک نغز و «بر جایگاه» می‌تواند بود؛ زیرا نکته‌ای باریک در نبرد سهراب با هجیر آن است که سهراب نیزه‌اش را «بازپس» و وارونه می‌کند و با بُنِ آن که تیز و جگرشکاف نیست، کوبه‌ای بر میان هجیر می‌نوازد؛ چرا؟ شاید از آن روی که سهراب نمی‌خواهد پهلوان و سالاری چون هجیر را که ایرانی است از پای درآورد. این نوجوان آرمانگرای آرزوپرور، براستی، دشمن ایرانیان نیست و نابودی آنان و ویرانی ایران را در سر نمی‌سگالد. خواست او از هماوردی و نبرد با پهلوانان ایرانی نمودنِ نیرومندی و دلاوری خویش است. بر این پایه، می‌توان بر آن بود که سهراب آن زمان که هجیر را از اسب درمی‌رباید و بر خاک می‌افکند و بر سینه‌اش می‌نشیند، تنها وامی‌نماید که خواهان بریدن سر اوست. بیت دوهزار و پانصدم این گمان را نیرو می‌بخشد و استوار می‌دارد: **خشنودی** سهراب در چیست و او از نبرد با هجیر چه چیز را می‌خواسته است؟ اگر براستی خواستِ سهراب کشتن هجیر می‌بود و خشنودی وی در این کار، نیزه را بازپس نمی‌کرد یا به آسانی او را زنهار نمی‌داد و از خونش درنمی‌گذشت. پس از نبرد با هجیر نیز، سهراب در دیگر رویاروییهایش با پهلوانان نامدار ایران، هیچ‌یک از آنان را از پای درنمی‌آورد. نمونه را، سهراب در یکی از تازشهایش بر سپاه ایران، آنگاه که با توس روباروی می‌شود، به جای آنکه گرز را از فراز و راست بر تارک توس فرو کوبد و مغز او را از هم فروپاشد، آن را خمیده و در پهنا بر توس فرو می‌کوبد و تنها تَرگ را از تارک وی فرومی‌اندازد؛ بنگرید به گزارش بیت سه‌هزار و پنجاه و چهارم.

نکته‌ای دیگر نیز شایستهٔ درنگ در رفتار هجیر نهفته است: سپهدار دژ سپید، آنگاه که سهراب را نشسته بر سینهٔ خویش می‌بیند و مرگ خود را نزدیک، «می‌پیچد و بر دست راست می‌گردد». به گمان بسیار، این رفتار هجیر رفتاری آیینی بوده است و این پهلوان به «مُرْوا» و از سرِ فالِ نیک و به نشانهٔ بشگونی و همایونی، به سوی راست می‌گردد که سوی فرخنده و بَخْتاور است؛ او، بدین‌سان، نیروهایِ نیکِ نهانی را به یاری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرامی‌خواند و آرزو می‌برد که بتواند از چنگ سهراب برهد و جان به در ببرد.[۱] خواست او برآورده می‌شود و سهراب که تنها می‌خواسته است زور و چیرگی خویش را به نمایش بگذارد، او را زنهار می‌دهد و تنها از سرِ خودستایی وی را اندرز می‌گوید که در نبرد بپروا و دوراندیش باشد و بداند که هماورد او کیست و آیا توان ایستادگی در برابر وی را دارد یا نه.

در ظ و م و ژ، به جای «بزد نیزه‌ای»، در بیت دوهزار و چهارصد و نود و ششم، «بن نیزه زد» و «یکی نیزه زد» آمده است؛ لیک، با بازپس کردن سنان، آشکار است که سهراب بن نیزه را بر میان هجیر زده است و یادکرد دوبارهٔ آن بیهوده می‌تواند بود.

۲۵۰۲ تا ۲۵۱۲: ویله به معنی بانگ و فریادِ بس بلند است. این واژه از «وَیْل» تازی برآمده است:

> ویله: بر وزن حیله، به معنی صدا و آواز باشد و فریاد عظیم و شور و واویلا کردن را نیز گویند.[۲]

در بیت، در معنی غریوی به کار رفته است که جنگجوی در آوردگاه برمی‌آورد و بدان، هماورد می‌جوید. **به ... در، به ... اندرون و کجا** که برابر با «که» به کار برده شده است ویژگیهایی سبکی‌اند. **سالار** کنایهٔ ایماست از هجیر و **کمر بر میان** از بسیجیده و آمادهٔ نبرد و **ترگِ رومی** از ترگِ سخت و ستوار؛ ترگِ ساخته در روم، مانند شمشیر ساخته در هند، آوازه‌ای در سختی و سُتواری داشته است. **لاله برگ**: برگِ لاله استعاره‌ای است آشکار از رخسارگان گردآفرید که در سرخی و نغزی به برگ لاله می‌مانند. تشبیه‌ها از گونهٔ آشکارند. از **سران**، با مجاز جزء و کل، سالاران و سروران خواسته شده است. پرسشْ هنری است و از سرِ هماوردْجویی و بازنمودِ دلیری خویش.

رفتار گردآفرید، در نهادنِ تَرگ بر سر، بدرستی روشن و دانسته نیست: گرهی که او بر سر ترگ رومی می‌زند، چه گرهی بوده است و او چرا چنین کرده است؟ می‌تواند بود که گردآفرید، از درون، گیسوی بافته‌اش را به ترگ گره زده باشد، تا در کشاکش نبرد

---

۱. در این باره بنگرید به سوزن عیسی/ ۵.
۲. *برهان قاطع*/ زیر «ویله».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رها نشود و رازِ دخترِ وی از پرده به در نیفتد. عثمان مختاری نیز، در سخن از بانوگشسب، دخت دلاور رستم و چگونگی به میدان آمدن و نبرد آغازیدنش، از «گرهی» یاد کرده است که او بر سر داشته است، تا شناخته نیاید و راز دخترِیَش نهفته ماند:

چو آمد به میدان، کمان کرد زه، به رخ پرده برده، به سر بر **گره**.

۲۵۱۳ تا ۲۵۲۳: سمند نامی است اسب زردْفام را؛ در *نوروزنامه*، این‌گونه اسب «شکیبا و کارگر و باهنر» دانسته شده است:

... شبدیز روزیْمند و مبارک بود؛ خورشید آهسته و خجسته بود؛ **سمند** شکیبا و کارگر بود... امیرالمؤمنین علی- رضی‌الله عنه- گفته است: دلاورترینِ اسپان کمیت است و بیباکتر سیاه و بانیروتر و نیکوخوتر خنگ و باهنرتر **سمند**.[۱]

پیش ... بر و به ... بر ویژگیهایی سبکی‌اند. «گزیدن لب به دندان» کنایهٔ ایماست از خشمگینی و تافتگی و **خداوندِ** شمشیر و زور از سهراب: سهراب، پس از به بند افکندن هجیر، آنگاه که گردآفرید را می‌بیند که به پیکار او می‌شتابد، به خشم می‌آید و زهرْخندی می‌زند و می‌گوید که: دیگربار گوری آمده است تا در دام وی بیفتد که زورمند است و شمشیرزن؛ **گور** استعاره‌ای است آشکار از گردآفرید یا هر هماوردِ سهراب. **بزه کردن کمان و گشادنِ بر** کنایهٔ ایماست از آماده شدن برای تیراندازی؛ یکی از کردارهای تیرانداز آن است که سینه را فراخ برمی‌افرازد و چندی دَم را فرو می‌بندد؛ تا تیر را راست و درست درافکند و بر نشانه درنشاند؛ نیز تیرانداز، پیش از آن، کمان را بزه می‌کند؛ کمان را همواره بزه نمی‌داشته‌اند؛ زیرا نمی‌خواسته‌اند که نرمش و خَمِش چوبهٔ آن کاستی بپذیرد؛ زه، از یک سوی، به کمان پیوسته بوده است و از دیگر سوی، رها. تنها هنگامی که می‌خواسته‌اند کمان را به کار گیرند و با آن تیر اندازند، زه را به سوی دیگر نیز می‌پیوسته‌اند و کمان را بزه می‌کرده‌اند؛ بر همین پایه، یکی از نشانه‌های آشکار زورمندی و یلی در داستانهای کهن آن است که کمان پهلوانان بزرگ را کسی جز خود

---

۱. *نوروزنامه* / ۶۵ و ۶۶.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آنان نمی‌توانسته است بخماند و بزه کند. در بیت دوهزار و پانصد و بیست و دوم نیز، یادکردِ این نکته که گردآفرید کمان را «به زه بر» به بازو درمی‌افکند، به همین رفتار و هنجار بازمی‌گردد: گردآفرید چون شتابان و آسیمهٔ پیکار با سهراب است، آنگاه که بر آن سر می‌افتد که کمان را وانهد و دست به نیزه بیازد، زمانِ آن ندارد که کمان را از زه بگشاید؛ پس آن را، همچنان بِزِه، بر بازو می‌افکند. «**پیچاندن** و پر از تاب کردن عنان» نیز کنایه‌ای است ایما از ناوَرْد کردن و تاختن به هر سوی و «پیچاندن و تاب دادن سنان» از آمادهٔ نبرد شدن و هماورد جستن. تشبیه‌ها از گونهٔ آشکار است.

۲۵۲۴ تا **۲۵۳۰**: **کجا** که برابر با «که» به کار رفته است و **برگاشتن** که ریخت گذرای «برگشتن» است و برابر با برگردانیدن، ویژگیهایی‌اند سبکی. **باد**، در بیت دوهزار و پانصد و بیست و هفتم، در معنی گزند و آسیب و کوبه به کار رفته است؛ کاربرد «باد» را در این معنی مجازی از گونهٔ همراهی یا مسبّب و سبب می‌توان دانست: همواره جنبشِ پرشتابِ جنگْ‌ابزار در هوا بادی را پدید می‌آورد یا با آن همراه است و این باد، پیش از جنگْ‌ابزار و کوبهٔ آن، هماورد را درمی‌یابد و می‌پساود. از آن است که وحشی بافقی نیز گفته است:

ز **بـاد** گـرز تـو، بـهرام را شـود رعشه؛ زعکس تیغ تو، خورشید را شـود خـفقان.

شاید کاربرد «باد» در این معنای ویژه و کم‌شناخته مایهٔ آن شده است که در برنوشته‌ها مگر ف و ظ، به جایِ آن، «زخم» نهاده آید؛ سهراب گردآفرید را چنان سبک و تند از زین برمی‌گیرد که گویی گویی است که چوگان بسختی بر آن کوفته شده است. تشبیه از گونهٔ آشکار است و مانسته در آن وابسته؛ در تشبیهی دیگر از این گونه، گردآفرید در تیزتازی به آذرگشسب مانند آمده است که آتشِ سپندِ جنگاوران و ارتشتاران بوده است. لخت دوم از بیت دوهزار و پانصد و بیست و چهارم، در همهٔ برنوشته‌ها، چنین آورده شده است: «چو بدخواه او چاره گر بد به جنگ» که نشانهٔ برساختگی و نانژادگی در آن آشکار است؛ ریختِ آورده در متن از ف است: سهراب از دلیری و ناورد گردآفرید که توان و تازشِ وی را تاب می‌آورد و در برابر او می‌ایستد، برمی‌آشوبد و مانند پلنگی که به هنگام جنگ بر هماورد خویش حمله می‌آورد، به سوی دخت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کمندافگن می‌شتابد. این تشبیه نیز از گونهٔ آشکار است و مانسته در آن وابسته. **برخاستنِ گرد** کنایه‌ای است ایما از تاختن: آنگاه که سهراب گردآفرید را از زین درمی‌رباید و بر خاک فرو می‌افکند، آنچنان این دختر جنگاور دلیر و رزمنده است که شمشیر از میان برمی‌کشد؛ با آن، نیزهٔ سهراب را به دو نیم می‌کند؛ سپس، بر اسب برمی‌نشیند و می‌تازد.

۲۵۳۱ تا ۲۵۴۰: به ... اندر، درفشان که ریختی است از «درخشان»، **مر ... را** و **آویختن** که در معنی گرفتار شدن و به بند افتادن به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. در بیتهای زیر نیز، «آویختن» را در این کاربرد و معنی باز می‌توانیم یافت:

به دام من **آویزد** از ناگهان، به خونها که او ریخت اندر جهان.

* * *

چو شد کار بی‌برگ، بگریختم؛ به دام بلا، **درنیاویختم**.

* * *

از آن لشکر روم بگریخت اوی؛ به دام بلا، **درنیاویخت** اوی.

نیز ناصرخسرو راست:

بیاویزد آن کس به غدر خدای که بگریزد از عهد روز غدیر.

اژدها استعاره‌ای است آشکار از اسب سهراب و **سپهبد** کنایه‌ای ایما از خود او. «بردن روشنایی از هوا» نیز کنایه‌ای از همین‌گونه می‌تواند بود از تاختن بسیار و گردی گَشَن و انبوه برانگیختن. از **زره**، با مجاز کل و جزء، تَرگ خواسته شده است که بخشی از پوشش آهنین جنگاور است: گردآفرید که می‌داند تاب هماوردی با سهراب را ندارد، خُود از سر برمی‌گیرد؛ بدین‌سان، گیسوان انبوهش از بندِ زره رها می‌شود و روی رخشانش آشکار. **بند** را می‌توان گرهی دانست که در بیت دوهزار و پانصد و نهم، از آن سخن رفته است؛ روی گردآفرید، با تشبیه آشکار، در رخشندگی به خورشید مانند شده است. «گرد به ابر اندر آوردن» نیز کنایه‌ای است ایما از تگاپوی و تاخت و تاز بسیار و بی‌گسست. **گور** را استعاره‌ای آشکار از گردآفرید می‌توان دانست: در برابرِ شیری چون سهراب گردآفرید، با همهٔ دلیری و جنگاوریَش، مگر گور نمی‌تواند بود؛ گوری که بی‌گمان در دام آن شیر خواهد افتاد. نغزتر و شیواتر آن است که **چنین** را، در بیت دوهزار و پانصد و سی و پنجم،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قیدی برای «به آوردگاه آمدن» بدانیم، تا صفتی برای «دختر»؛ سهراب، شگفت‌زده، می‌گوید: «دختران، از سپاه ایران، بدین‌سان به آوردگاه می‌آیند و بدین‌گونه می‌جنگند! بی‌گمان، سواران جنگی ایران، در روز نبرد، گرد به ابرِ بلند می‌رسانند و سخت بشکوه و دلیرانه رزم می‌آورند و دشمنان را در خاک و خونْ فرو می‌غلتانند».

در بیت دوهزار و پانصد و سی و دوم، ساختار جمله به گونه‌ای است که سهراب را نیز می‌توان نهاد «بپیچید» و «برداشت» دانست؛ اما، آنچنان که از این پیش نیز نوشته آمد، سنجیده و بآیین آن است که گردآفرید، خود، خُود از سر برگرفته باشد؛ زیرا رسم و راهی در جنگاوری نبوده است که پهلوان خُود از سر هماورد خویش برگیرد؛ جنگاوران با نیزه هماورد را از زین برمی‌گرفته‌اند و بر خاک درمی‌افکنده‌اند، یا با گرز بر تارک و خُود وی فرو می‌کوفته‌اند. پس چرا می‌باید سهراب، به شیوه‌ای دیگرسان و نابهنجار، خود از سر هماورد برگرفته باشد؟

۲۵۴۱ تا ۲۵۴۸: آهنگ در معنی تازش و حمله به کار رفته است. **آهو** در معنی عیب و زشتی است و واژه‌ای کهن و ویژگی‌ای سبکی. دربارهٔ این واژه بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت دوهزار و صد و هشتاد و سوم. **سازکردن** در معنی آهنگ کردن و عزم داشتن به کار رفته است. اما شاید از آنجا که هنجار در سخن فردوسی آن است که این فعل را بی‌حرف اضافه (= بر) به کار می‌برد در برنوشته‌ها، به جای «کن»، «دل» آمده است؛ ریختِ متن از ف است. نمونه‌ای از کاربرد «ساز کردن» را در این معنی، در بیت زیر نیز می‌توانیم دید:

چو پردخته شد ز آن، دگر **سازکرد**؛ درِ گنج گرد آمده باز کرد.

نیز اسدی توسی راست، در *گرشاسبنامه*:

سپهبد، سبک، رزم آغاز کرد؛ بزد کوس کین؛ جنگ را **سازکرد**.

* * *

چو او دررسد، **ساز** ایران **کنم**؛ همه بوم تا روم ویران کنم.

مهتر، در «کارِ مهتر»، در کاربرد اسمی است: خرد داشتن کار کسی است که از دیگران مهتر است و بر آنان، سرور و سالار. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است و مانستهٔ آن، با قیدِ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«میان دلیران»، وابسته. «گرد به ابر اندر آوردن» کنایهٔ ایماست از تگاپوی و تاخت و تاز بسیار.

۲۵۴۹ تا ۲۵۵۵: خوشاب کنایهٔ ایماست از مروارید و درّ که ویژگی برجسته و بنیادین آن است:

> خوشاب: با ثانی مجهول بر وزن دوشاب، هر چیز سیراب و تازه و آبدار باشد عموماً و جواهر و مروارید را گویند خصوصاً.[۱]

از دیگر سوی، از «دُرّ خوشاب» با استعاره‌ای آشکار دندانهای سپید و رخشان گردآفرید خواسته شده است و از **عنّاب**، لبان سرخ‌فام او. «گشودن عنّاب از خوشاب» نیز کنایه‌ای است ایما از خندیدن. **بوستان** نیز استعاره‌ای است از همان‌گونه از روی دلارای این دوشیزهٔ جنگاور که آنجا که به تیغ و تیر در برابر سهراب فرومی‌ماند، با کرشمه‌های زیبای خویش، او را در دام می‌افکند و بر وی، بی‌چند و چون، چیرگی می‌یابد؛ این بوستان بوستانی است شگفت و بی‌همانند که با بهشت در پیوند است و درِ آن در این باغِ شگرفِ آیینی گشوده می‌آید. بالای گردآفرید نیز، با تشبیهی نهان، به سرو مانند آمده است. از **گوزن**، با مجاز کل و جزء، چشم این جاندار گریزْپای خواسته شده است که نمادْگونهٔ درشتی و زیبایی است. چشمان گردآفرید، با تشبیه رسا، به چشم گوزن و ابروانش به کمان مانند شده است. بلا، با استعاره‌ای کنایی، جانداری پنداشته آمده است که در دل سهراب، چونان کنج و کنام خویش، درمی‌خزد. قافیه، در بیت دوهزار و پانصد و پنجاه و یکم، هنری است و پایهٔ آن بر *مان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **کمان** و **زمان** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. **زخم** که در معنی کوبه به کار رفته است، ویژگی‌ای سبکی است.

سهراب که دل به زیباروی جنگجوی درباخته است، او را بیم می‌دهد و می‌گوید که: پیمان خویش را از یاد نبرد و دژ را بدو بسپارد و وانهد؛ زیرا توان و دلیریِ او را در روز نبرد دیده است و می‌داند که دل بر بارهٔ دژ استوار نمی‌تواند داشت؛ دژ، هرچند بلند

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «خوشاب».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

باشد، برتر از آسمان نیست و کوبهٔ گرز سهراب آسمان را نیز در پای فرود می‌آورد و هیچ پهلوانی را نمی‌رسد که نیزه بر سر و گردن او براند و بنوازد.

لخت نخستین از بیت دوهزار و پانصد و پنجاهم، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، چنین است: «یکی بوستان بد در اندر بهشت». به گمان، برنویسان کاربرد دو «در» را در کنار یکدیگر نازیبا و بدآهنگ شمرده‌اند و لَخت را بدین‌سان دیگر کرده‌اند.

۲۵۵۶ تا **۲۵۶۶: بسته**، در «خسته و بسته»، چونان پیروی برای «خسته» به کار رفته است و معنای آن را نیرو می‌بخشد؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت چهارصد و چهاردهم. **رنگ** در معنی فریب و نیرنگ به کار رفته است و **باره** در معنی بارو و دیوار دژ. **آفرین**، در «به‌آفرین»، کاربردی شگفت است: «به‌آفرین»، در *شاهنامه*، صفتی است پیشاوندی در معنی ستوده و شایستهٔ ستایش، بدان‌سان که نمونه را، در بیتهای زیر، می‌توانیم دید:

تو تا زادی از مادر **به‌آفرین**، پر از آفرین شد سراسر زمین.

* * *

مر او را بود هفت کشور زمین؛ گرانمایه شاهی بود **به‌آفرین**.

* * *

چنین باد و هرگز مبادا جز این که او شهریاری شود **به‌آفرین!**

اما «به‌آفرین»، در بیت، درکاربردی اسمی است و «به» در آن حرف اضافه است نه پیشاوند و برابر با «با» به کار رفته است؛ گردآفرید که او نیز دل به پهلوان جوان باخته است، سهراب را اندرز می‌گوید که هم از آمدن به دژ بازگردد، هم به یکبارگی از دشت نبرد؛ سپس، او را می‌ستاید و می‌افزاید که: سهراب بی‌گمان از تورانیان نمی‌تواند بود؛ زیرا از ویژگیهایی ستوده برخوردار است که تنها ایرانیان از آنها بهره دارند. پس از آن، حتی سهراب را از پهلوانان ایرانی نیز برتر می‌شمارد و می‌گوید که کسی را با زور و بازوی و پیکر تهم و ژَندهٔ سهراب در میان آنان ندیده است. بر این پایه، «آفرین» در معنی شایستگی و ستودگی و «آنچه مایهٔ ستایش است» به کار برده شده است و ویژگی‌ای سبکی است؛ ویژگیهایی دیگر از این دست یکی **با ... به‌هم** است و دودیگر

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ترکان؛ *ان*، در «ترکان» پساوند جای است و این واژه در معنی سرزمین ترک یا توران به کار رفته است و هم از آن است که در کنار «چین» آورده شده است. از آن روی که توران پاره‌ای از سرزمین چین را نیز دربر می‌گرفته است، گردآفرید سهراب را «شاه ترکان و چین» می‌نامد؛ زیرا او را پهلوانی تورانی می‌انگارد. **برنا و پیر** کنایه‌ای است ایما از همگنان و **شیرزن** که از تشبیهی رسا برآمده است، از گردآفرید و **بزرگان** از ایرانیان. قافیه، در بیت دوهزار و پانصد و شصت و پنجم، هنری است و پایهٔ آن بر *رکان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*؛ از آن روی که در پارسی ک و گ در واجگاه به یکدیگر نزدیکند و به‌هم بَدَل می‌شوند، پیشینیان چندان در میانهٔ آن دو جدایی نمی‌نهاده‌اند؛ از آن است که استاد توس نیز «ترکان» و «بزرگان» را، به شیوه‌ای هنری، در قافیه به کار گرفته است.[۱]

اندوه ایرانیان از گردآفرید که در بیت دوهزار و پانصد و شصتم گزدهم از آن سخن می‌گوید از نگرانی و بیمناکی آنان از مرگ گردآفرید یا در بند افتادنش مایه می‌گیرد. ایرانیان که از آن پیش دیده‌اند که سرداری دلیر چون هجیر چگونه به آسانی در بند سهراب افتاده است، بناچار از سرنوشت گردآفرید نیز نگران و اندوهناک‌اند.

در بیت دوهزار و پانصد و پنجاه و ششم، در ف، به جای «گژدهم»، «گستهم» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا گستهم کودکی است خرد و نمی‌تواند درِ گران و سترگِ دژ را به روی گردآفرید بگشاید. در ف، پس از بیت دوهزار و پانصد و پنجاه و هشتم، این بیت نیز برافزوده است:

پدر بود این دخت را گژدهم؛ برادر دگر خُرد بُد گستهم.

نکته‌ای نغز در گفتار گردآفرید با سهراب آن است که وی پهلوان جوان را با ایرانیان می‌سنجد و به گونه‌ای او را ایرانی می‌شمارد؛ زیرا دلاوری بی‌همال با چنان برز و یال مگر ایرانی نمی‌تواند بود. این دید و داوری را دربارهٔ سهراب، نزد آن گروه از ایرانیانی که به سهراب بازمی‌خورند و از او به شگفت می‌آیند نیز، بازخواهیم یافت.

۲۵۶۷ تا ۲۵۷۸: با خاک پست آوردن: با خاک یکسان کردن. در این بیت دیگر

---

۱. بر همین پایه است که واژه‌هایی چون خشک و سوک و اشک در ریخت خشگ و سوگ و اشگ نیز به کار می‌روند و حتی واژهٔ تازی «مشکل»، در پارسی مردمی، «مشگل» شده است.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیز، «با خاک پست گشتن» در معنی با خاک برابر شدن به کار برده شده است:

ز تیر خدنگ، اسب هومان بخست؛ تن بارگی **گشت با خاک پست.**

بیهقی نیز در گزارش گشودن دژی استوار از آنِ غوریان که «کس به یاد نداشته است که آن را به قهر بگشاده‌اند» به‌دست مسعود غزنوی، نوشته است:

> فرمود تا آن حصار **با زمین پست کردند**، تا بیش هیچ مفسد آنجا مأوی نسازد و چون خبر دیه و حصار و مردم آن به غوریان رسید، همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها بپذیرفتند.[1]

نبهره که از دو پارهٔ نه+ بهره ساخته شده است، به معنی بیهوده و بی‌ارزش است و آنچه در آن سود و بهره‌ای نیست. اگر بخواهیم این واژه را در پهلوی بازسازیم نبهرگ* nē-bahrag می‌تواند بود. از این ریخت، واژه‌های «نَبَهْرَج» و «بهرج» در زبان تازی در معنی سکّه ناسره روایی یافته است. جوالیقی در این باره نوشته است: «قال الأزهریّ و البهرجُ لیس بعربّیٍ محضٍ. اصله نَبَهْرَجٌ و هوالردیءُ من الدراهم کأنّه فی‌الاصل نُوَّارَةٌ فقیل نبهرجٌ و بهرجٌ و جمعه دراهمُ بَهْرَجَةٌ و نَبَهْرَجَةٌ و بَهْرَجَاتٌ و نَبَهْرَجاتٌ و بَهَارِجُ».[2] از آن است که سخنْ‌سالار شروانی نیز، در «چامهٔ گریز» خویش، دُرُستِ (= سکّه) جهان را بهرجی ناروا دانسته است:

بدیدم عیار جهان؛ کم ز هیچ است؛ از این **بهرج** ناروا می‌گریزم.

افسوس در معنی ریشخند و استهزا به کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است؛ خواجه نیز، بدین‌سان، از یار ریشخندگر و تلخْ‌زبان خویش سخن گفته است:

زلف آشفته و خوی‌کرده و خندان لب و مست،
پیرهن‌چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست،
نرگسش عربده‌جوی و لبش **افسوس**‌کنان،
نیمشب دوش به بالین من آمد؛ بنشست.

ویژگیهایی دیگر سبکی یکی **ماندن** است که در کاربرد گذراست و دودیگر به کار بردن

---

۱. *تاریخ بیهقی*/ ۱۴۲.
۲. *المعرّب*/ ۴۹.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گزارهٔ مفرد است برای نهاد جمع، در «اگر شاه و رستم بجنبد ز جای...». **گَرد برآمدن** از چیزی استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از به یکبارگی نابود شدن آن چیز. از **نهفت**، با کنایه‌ای ایما گور خواسته شده است؛ گردآفرید که سهراب را به دل دوست می‌دارد، اندوهناکِ آن است که سهراب به دست رستم کشته آید و فروافتاده بر خاک آوردگاه، توشهٔ ددان شود و شکم پلنگان گورگاه وی گردد. بیت دوهزار و پانصد و هفتاد و هشتم به آرایهٔ دستانزنی آراسته آمده است: «خوردن گاو نادان از پهلوی خویش»؛ با استعاره‌ای تمثیلی، از این دستان، ناخواسته و نادانسته به پیشباز مرگ رفتن و زمینهٔ نابودی خویش را فراهم آوردن خواسته شده است: گاوی را می‌کشند و از گوشتش توشه می‌سازند که فربه و چربْ‌پهلو باشد؛ پس گاوی که خویشتن را می‌پرورد و پهلوی نزارش را با خورش بسیار فربه و پروار می‌گرداند، براستی، زمینهٔ مرگ خویش را فراهم می‌آورد؛ بر این پایه، در فرجام، فربهی و پروردگیِ پهلویِ او مایهٔ مرگ و نزاری و بی‌توشیِ این پهلو خواهد شد و داستان آنچنان خواهد بود که گویی گاو پهلوی خود را خورده است و چریده. سهراب نیز، اگر فریفتهٔ زور بازوی و دلاوری خویش، به نبرد با رستم بشتابد، مایهٔ مرگ خویش خواهد شد و بازوی وی هر چه پرزورتر باشد، مانند پهلوی گاو نادان که هر چه فربه‌تر باشد مرگ‌آورتر است، او را بیش به سوی نابودی خواهد راند. **رخ کردن** نیز که در کاربرد گذرا به کار رفته است، کنایه‌ای است ایما از راندن و رهسپار گرداندن: «رخ لشکرت را سوی توران کنی»: لشکرت را به سوی توران بازگردانی و رهسپار و روانه کنی. ویژگی و نوآیینی این کاربرد برنویسان را واداشته است که «لشکرت» را به «نامور» دیگرگون سازند.

بیتهای دوهزار و پانصد و شصت و هفتم تا نهم تنها در ف آورده شده است؛ اما چنان می‌نماید که بی‌این بیتها، رشتهٔ سخن کمتر استوار و بافتارِ معناییِ آن کمتر درتنیده و فرو پیوسته خواهد بود. کاربردهایی کهن چون «با خاک پست آوردن» و «نبهره» نیز نشان از کهنگی و نژادگیِ این بیتها می‌تواند داشت. نیز، در برنوشته‌ها، به جای بیتهای دوهزار و پانصد و هفتاد و دوم و سوم، این بیت آمده است:

ولیکن چو آگاهی آید به شاه که آمد گروهی ز توران سپاه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۲۵۷۹ تا **۲۵۸۴: بیگاه**، در برابر «پگاه» است و در معنی فرجام روز و شامگاهان و زمانی که در آن، مردم دست از کار بازمی‌کشند. دربارهٔ **بوم و رُست** بنگرید به گزارش بیت هزار و سیصد و نود و هفتم. **به ... اندر و کجا** که برابر با «که» به کار رفته و را، در «دستْ بد را» که در معنی «برایِ»، کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **کوتاه شدن دست** کنایهٔ ایماست از وانهادن کار و پرداختن از آن؛ **گرد برآوردن** استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از به یکبارگی نابود کردن. «دستْ کاری را شستن» نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از آغازیدن بدان کار؛ این کنایه وارونهٔ «دست از کاری شستن» است که از آن، وانهادن **آن** کار خواسته می‌شود. این کنایه‌ها از رفتارهای مردمان به هنگام نشستن بر خوان و برخاستن از آن پدید آمده است؛ در این هر دو هنگام، خورندگان دستانشان را می‌شویند. از **دژ**، با مجاز جای و جایگیر، دژنشینان خواسته شده است. ننگ سهراب که در بیت دوهزار و پانصد و هفتاد و نهم از آن سخن رفته است، می‌باید از آن روی باشد که گردآفرید به آسانی او را فریفته است و به ریشخند گرفته است. اما از دیدِ معنی‌شناسی پیوندی استوار در میانهٔ دو لخت بیت نیست، چنان می‌نماید که خواست استاد آن است که اگر سهراب گردآفرید را رها نمی‌ساخت و او را در بند می‌افگند، ایرانیان که روا نمی‌داشته‌اند دختری چون او در بند دشمن باشد، می‌پذیرفته‌اند که در برابر آزادی وی دژ را به سهراب واگذارند؛ بدین‌سان، دژ به آسانی در چنگ وی می‌توانسته است افتاد.

سهراب، زمانی که گفته‌های سرد و افسوس‌آمیز گردآفرید را شنید، آن را ننگی برای خویش شمرد؛ زیرا می‌دید که فریفتهٔ این دختر زیبا و جنگاور شده است و با به پایان آمدن روز، دژی را که به آسانی فرا چنگ می‌توانسته است آورد، از دست داده است پس، گفت: «روز به فرجام آمده است و دست از کارِ پیکار می‌باید کشید. پگاهان دژ را با خاک یکسان خواهم کرد و دژنشینان آشوب و هنگامهٔ روز نبرد را خواهند دید و دریافت»؛ آنگاه، تافته و خشمگین و آشفته از فسون و فریب گردآفرید، جایی را که دژ در آن افراخته شده بود به تاراج داد و آن بوم و بر را ویران کرد و یکسره آمادهٔ به انجام رسانیدن بدی و تباهی شد. در آن هنگام نیز، می‌گفت: «امشب دژنشینان را زمان و زندگانی بادا فردا سرهای آنان را از این باره برخواهم افشاند». در لخت دوم از

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیت دوهزار و پانصد و هشتاد و چهارم، نهاد جمله «سرفشان» است؛ **سرفشان** نیز در کاربرد اسمی است و در معنی، برابر با «سرفشانی». در بیتهای زیر نیز، نمونه را، «سرافشان» در همین کاربرد و معنی به کار رفته است:

سپیده‌دمان هست مهمان من؛ به نخچیر، ببیند **سرافشان** من.

* * *

... که هر که ز رای و ز فرمان من ببیچد، ببیند **سرافشان** من.

این بیت تنها در ف آمده است و در این برنوشته به جای «روز»، در بیت دوهزار و پانصد و هشتاد و یکم، «رزم» آورده شده است که حشواست و بیراه؛ در دیگر برنوشته‌ها نیز، «آشوب» «آسیب» آمده است؛ ریختِ آمده در متن از ظ است.

۲۵۸۵ تا **۲۵۹۳**: **هفته**، در پهلوی، هفتگ haftag بوده است و **دو پیکر** دو پتکر do patkar و دو پهکر do pahikar. «دو پیکر» یا جوزا سومین برج از «دوازدهگان» است و بلندترینِ آنها؛ از آن است که گژدهم سهراب را، در بلندی و ارجمندی، خورشیدی تابان می‌انگارد که در دو پیکر کاشانه دارد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دوهزار و چهارصد و دوم. در باورشناسی اخترانه، دو پیکر پیکره‌ای گُجسته پنداشته می‌شده است؛ از این روی، ویژگی این پیکرهٔ اخترین در *بندهشن* دشفرّگان dušfarragān آورده شده است، به معنی آنچه مایهٔ تیره‌بختی است.[1] **دبیر** که در معنی نویسنده است و **اندرون** ویژگیهایی سبکی‌اند. **شاه** کنایهٔ ایماست از کیکاوس. از **گردشِ روزگارِ**، با مجاز سبب و مسبّب، رخدادهای زمانه خواسته شده است و تاختن سهراب به دژ سپید. سهراب، با تشبیه آشکار، به خورشیدی مانند آمده است که جای در فرازْنای آسمان دارد و برِ وی به برِ پیل؛ مانستهٔ تشبیه نخستین وابسته است. دریا و کوه، با استعاره‌ای کنایی، جنگاورانی نیرومند پنداشته آمده‌اند که سهراب آنان را خوار می‌دارد و نبرد آزمودن با آنان را ننگی برای خویش می‌شمارد. قافیه، در بیت دوهزار و پانصد و هشتاد و هشتم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. در بیت دوهزار و

---

۱. *واژه‌نامه بندهش* / ۳۸۸؛ *بندهش* / ۵۷.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پانصد و هشتاد و هفتم و بیتهایِ سپسین، گونه‌ای از فراخی به کار رفته است که آن را «روشنی پس از پوشیدگی» می‌نامیم: گردش روزگار، نخست، پوشیده باز نموده شده است؛ سپس، به فراخی و روشنی، گزارده آمده است. در بیت دوهزار و پانصد و نود و سوم، دو تشبیه آشکار به کار رفته است؛ غرّندگی و برّندگی را می‌توان مانروهای دو تشبیه دانست؛ مانستگان پیش آورده شده‌اند، تا برجستگی یابند؛ استاد، با پیش آوردن این دو، پایهٔ سخن را بر «آواز» و «چنگال» سهراب نهاده است و آنها را نیک و نغز برکشیده است و نیرو بخشیده است.

در م، به جای «شهریار»، «کردگار» آمده است که آن نیز پذیرفتنی و روا می‌تواند بود؛ زیرا هم با آیین نامه‌نگاری ایرانی که با ستایش آفریدگار آغاز می‌گیرد، بیش سازگار است، هم قافیه‌هایی همسان از این گونه، در *شاهنامه*، کاربرد دارد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۹۳۳. لخت دوم از بیت دوهزار و پانصد و هشتاد و نهم در ظ و ژ چنین است: «که سالش ز دو هفت ناید فزون» و در م چنین: «که سالش ده و دو نباشد فزون». چنان می‌نماید که برنویسان «هفته» را در معنی هفت روز دانسته‌اند و آن را بیراه پنداشته‌اند و به «دو هفت» دیگر کرده‌اند؛ لیک از «هفته»، در بیت، زمانی هفت ساله خواسته شده است، نه هفت روزه. سهراب، زمانی که به ایرانشهر تاخته است، چهارده سال داشته است، یا بر پایهٔ ریختِ آمده در م، دوازده سال.

چهارده و دوازده هر دو، در باورشناسی ایرانی، شمارهایی سپند و نمادشناختی و آیینی‌اند و نشانهٔ رازآلود *بَوَنْدگی* (= کمال) و سرآمدگی. **چهارده سالگی**- یا دوازده سالگی- سهراب، بر این پایه، نشانهٔ آن است که وی با همه کم‌سالی، در دلیری و جنگاوری، به سرآمدگی و بی‌همالی رسیده است؛ هم از آن است که تنها اوست که یارایِ آن را دارد که پشت جهانْ‌پهلوان را بر خاک بساید و او را در نبرد به ستوه آورد و سخت بفرساید؛ نیز بر همین پایه است که خواجهٔ زیباشناسِ زیباپرست، دلداری چهارده ساله می‌جوید و از جهان تنها بدو دل خوش می‌دارد و بسنده می‌کند:

می دو ساله و معشوق چهارده ساله،

همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر.

۲۵۹۴ تا **۲۶۰۰**: **اگر**، در «گر آید ز بینی سوی مغز بوی» که در معنی «یا» به کار

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رفته است و هماهنگی صفت با موصوف در جمع، در «سوارانِ ترکان» کاربردهایی کهنند و ویژگیهایی سبکی. **درست** در معنی تندرست و بی‌گزند به کار برده شده است؛ گژدهم، در نامه برای کاوس، می‌نویسد که: هجیر در بند و زنهار سهراب است و به‌دور از آسیب و گزند؛ اما، به هر روی، جان ما از کار و سرانجام وی که در بند دشمن مانده است، اندیشناک و نگران است. «بر هم زدن دیدگان» و «آمدن بوی از بینی به مغز» کنایه‌هایی‌اند ایما از زمانِ بسیار اندک. از **دیدگان**، با مجاز کل و جزء، مژه‌ها خواسته شده است. **عنانْ‌پیچ** نیز کنایهٔ ایماست از تیزتاز و ناوَرْدْجوی. در بیت دوهزار و پانصد و نود و هفتم، گزافه‌ای (= غلو) نیکْ نغز و شگفت‌آور به کار رفته است. شگرفی و نوآیینی این گزافه آنچنان بوده است که مایهٔ سرگشتگیِ برنویسان گردیده است و لخت دوم بیت در ف به «از این مانده گردان ما در شگفت» دیگر شده است و در ژ به «دو لشکر بدو مانده اندر شگفت»: سهراب، آنچنان تند و آذرخش‌آسا هجیر را از پشت زین برمی‌گیرد که برِ وی از چالاکی و تیزچنگیِ بازوی او در شگفت می‌ماند. استاد بدین‌سان، به شیوه‌ای نیکْ پندارینه و ژرفکاوانه، گزافهٔ شاعرانه را تا بدانجا پرورده است و دور برده که پیوند اندامها را با یکدیگر گسسته است و همسویی و هماهنگی اندامشناختی (= فیزیولوژیک) را در پیکر سهراب به هیچ گرفته است: بازوی سهراب، آنچنان در رفتار تیز و چست است که حتی بر و سینهٔ وی به هنگام کردار از آن ناآگاه می‌ماند و تنها زمانی که کار به انجام می‌رسد، از آن آگاه می‌گردد و سخت به شگفت می‌آید.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، در بیت دوهزار و پانصد و نود و ششم، به جای «دیدگان»، «مژه را» آورده شده است.

۲۶۰۱ تا **۲۶۱۰**: **پایاب** در معنی تاب و توان است، بدان‌سان که نمونه را، در بیتهای زیر نیز، می‌بینیم:

در ایران، جز او نیست همتاب من؛ ندارد هم او نیز **پایاب** من.

* * *

بدانست سرخه که **پایاب** اوی، ندارد؛ غمین گشت و پیچید روی.

خواجهٔ شیراز نیز فرموده است:

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد، کز دست بخواهد شد **پایاب** شکیبایی.

اشتاب ریختی است از «شتاب» و ویژگی‌ای سبکی. چنان می‌نماید که اشتاب ریختی است نزدیکتر به *اوشتاپ* awištap پهلوی که بُنِ اکنون است از *اوشتافتن* awištāftan که «شتافتن» از آن برآمده است. استاد، در بیتهای زیر نیز، «اشتاب» را به کار برده است:

نشستند بر نرم‌ریگ کبود؛ به **اشتاب**، خوردند چیزی که بود.

* * *

یکایک، رسن خواستند آن زمان؛ به **اشتاب**، بستندش اندر میان.

درنگی در معنی آهسته کار و بپروا و کندْرفتار به کار رفته است. ریخت پهلوی این واژه درنگیگ* drangīg می‌توانسته است بود. کوه، با استعاره‌ای کنایی، جنگاوری پنداشته آمده است و زمین دلسوزی غمخوار که اگر سهراب بر کوه بتازد، بر او بخشایش خواهد آورد و دل خواهد سوخت. **دم زدن** کنایه‌ای است ایما از آسودن و **عناندار** از تازنده و سوار و **گوش نهادن** از پرداختن و توجّه کردن و **لب گشادن** از اندکی زمان بُردن و درنگ کردن. از **جهان**، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است. کاربردِ *را*، در «گوش را سوی لشکر نهیم»، گونه‌ای فروگرفت (= حصر) را در سخن پدید آورده است: گژدهم که امیدی به روباروییی با سهراب و ایستادگی در برابرِ وی ندارد، کاوس را می‌نویسد که: «امشب، همه بار و بنهٔ خویش را بر ستوران برخواهیم نهاد و روی به راه خواهیم آورد و نیک مراقب لشکر توران خواهیم بود که مبادا از گریختن ما از دژ سپید آگاه شوند؛ لیک، اگر نگریختیم و چندی تاب آوردیم و درنگ کردیم، با سهراب نخواهیم جنگید و دیگر سخنی با او نخواهیم گفت». در ف، به جای «نکوشیم»، «بکوشیم» آمده است؛ اگر این ریخت را بپذیریم، بناچار **او**، در «با او نگوییم چیز»، به کاوس بازمی‌گردد. بدین سان، شاید خواست گژدهم از این سخن آن است که اگر او راه دوم را برگزیند و در دژ بماند و با سهراب بجنگد، بی‌گمان از پای درخواهد آمد و دیگر کسی بر جای نخواهد ماند که کاوس را گزارشی از نبرد بدهد و چیزی در این باره بگوید؛ زیرا می‌داند که دژ سپید را تاب و توشِ ایستادگی در برابر سهراب نیست و او پهلوانی است که شیر، با همه تیزچنگی و دلیری‌اش، از تندی و شتاب او در پیکار، آهسته کار و درنگْ‌پیشه و بپروا می‌گردد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در ف، هر دو قافیهٔ بیت دوهزار و ششصد و ششم «نیز» آورده شده است که بی‌گمان نارواست. در دیگر برنوشته‌ها نیز، به جای «با او» دیگر آمده است. **به ... اندر** و **با ... به‌هم** ویژگیهایی دیگرند سبکی.

نکته‌ای نغز در نامهٔ گژدهم به کاوس آن است که این سالار پیر نیز، همچون گردآفرید، سهراب را به گونه‌ای ایرانی می‌انگارد و او را همال و همتای سام سوار، پهلوان بزرگ و نیای رستم، می‌شمارد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دوهزار و پانصد و شصت و پنجم.

۲۶۱۱ تا ۲۶۱۹: بارکش، وارونهٔ «برنشست»، ستوری است که برای تاختن و جنگیدن از آن بهره نمی‌برند. «برنشستن سهراب بر بارکش باره» کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از اینکه سهراب دژْداران ایرانی را به هیچ می‌گیرد و هماوردی در میان آنان برای خویش نمی‌یابد؛ از این روی، بر باره‌ای تیزتاز و جنگی برنمی‌نشیند. در بیت زیر نیز، از این‌گونه اسب سخن رفته است:

بیامد کمربسته گیو دلیر، یکی **بارکش** بادپایی به زیر.

نیزه به دست نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از بسیجیده و آمادهٔ نبرد و **میان بستن** از نبرد را بسیجیدن و آماده شدن و **سپهدار**، در بیت دوهزار و ششصد و نوزدهم، از کاوس. بیت دوهزار و ششصد و هژدهم را آرایهٔ نامْشمار آراسته است و همراه با بیتِ سپسین، گونه‌ای از فراخی سخن نیز در آن به کار برده شده است که آن را «ویژگی پس از فراگیری» می‌نامیم: نخست، فراگیر، از بزرگان لشکر سخن رفته است؛ سپس، این بزرگان به نام برشمرده آمده‌اند. **بدیدند** و **ندیدند** گونه‌ای از ناسازی را پدید می‌آورند که بدیع‌نویسان آن را «طباق سلب» نامیده‌اند. **با ... به‌هم** ویژگی‌ای سبکی است.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، به جای «بدیدند» «گشادند» آمده است؛ اما ریختِ آمده در ف درست و بآیین می‌نماید؛ زیرا کسی در دژ نمانده بوده است که درِ آن را از درون بگشاید؛ تورانیان نیز از برون چنین نمی‌توانسته‌اند کرد؛ ایرانیان، پیش از گریختن از راه نهانی و «نبهره» در زیر دژ، درِ آن را گشاده بوده‌اند. بر همین پایه، این بیت که در م و ژ و ظ آمده است و در آن از فرمانبری دژنشینان از سهراب سخن رفته است، برافزوده می‌نماید:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به فرمان، همه پیش او آمدند؛ به جان، هر کسی چاره‌جو آمدند.

لیک اگر بر آن باشیم که تنها دودمان گژدهم و جنگ‌سازان و گردان دژ را وانهاده‌اند و از راه نهانی رفته‌اند و هنوز نگهبانان و خدمتگزارانی در دژ مانده بوده‌اند، «گشادند باز» نیز بیراه نخواهد بود و این بیت نیز با ساختار سخن سازگار می‌تواند افتاد؛ هم این ماندگانند که به پیش سهراب می‌آیند و از او زنهار می‌خواهند.

لخت دوم از بیت دوهزار و ششصد و چهاردهم نیز در ف چنین است: «سواران و گردان همه بیش و کم»؛ اما ریختِ آورده در متن که از ژ است درست می‌نماید؛ زیرا، در بیت پیشین، آشکار داشته شده است که تورانیان در دژ هیچ جنگ‌سازی ندیده‌اند؛ پس می‌باید همهٔ سواران و گردان دژ را وانهاده باشند و رفته. این لخت در ظ چنین است: «سواران دژدار با او به‌هم» که آن نیز نارواست؛ زیرا در لخت نخستینِ بیت، «با گژدهم» آمده است و «با او» سخنی بیهوده و حشوی زشت است. در م نیز، این بیت در پانوشت آورده شده است.

۲۶۲۰ تا ۲۶۲۴: به ... بر ویژگی سبکی است. «شستنِ دل از اندیشه» کنایه‌ای است ایما از نگرانی و بیمی بسیار که دل را از هر نگرانی و اندیشه‌ای دیگر می‌پردازد و تهی می‌گرداند. **سالارِ نیو** نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از رستم. **دراز** با **راز** جناس مزید می‌سازد و **گیو** با **نیو** جناس یکسویه در آغاز و **هماورد** با **مرد** سجع همسوی و ازدواج. **برنهادن** در معنی قرار گذاشتن و تصمیم گرفتن است.

۲۶۲۵ تا ۲۶۳۲: نبشتن و زی که در معنی «به سوی» به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. از **سر**، با مجاز جزء و کل، سرور خواسته شده است. تشبیه‌ها از گونهٔ رساست و مانستگان در آنها وابسته بیت دوهزار و ششصد و سی و یکم، به آرایهٔ دستانزنی آراسته آمده است و از «تیره کردن آب کسی»، با استعاره‌ای تمثیلی، نگونبخت و تیره‌روز گردانیدن او خواسته شده است. استاد، در بیتی دیگر نیز، فرموده است:

سخن هر چه گفتم همه خیره بود؛ که **آب** روان، از بنه، **تیره** بود.

وارونهٔ این دستان، «روشن کردن یا روشن بودن آب» است که استعاره‌ای تمثیلی از بهروزی و نیکبختی است. نمونه را، سخنْ سالار شروانی، در زشتی سخت زیبا، گفته است:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیش بزرگان ما، **آب** کسی **روشن** است، کآب ز پس می‌خورد، بر صفت آسیا.

قافیه، در بیت دوهزار و ششصد و بیست و هفتم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است نه تنها بر *ان*.

بیتهای دوهزار و ششصد و بیست و هفتم تا سی و یکم تنها در ف آمده است و در ژ نیز با اندکی دگرگونی و بی‌بیتی که در آن از ستایش جهان‌آفرین سخن رفته است و هنجار و رسم و راهی است دیرین در نامه‌نگاری ایرانی؛ لیک در ف به جای «سپس» «نخست» آمده است که ناسازگار و بی‌آیین است؛ زیرا کاوس، در نامهٔ خویش به رستم، نخست جهان‌آفرین را ستوده است و بناچار، می‌باید «سپس» پهلوان را آفرین کرده باشد.

۲۶۳۳ تا ۲۶۴۰: را، در «داستان را» که در معنی «برای» به کار رفته است و **جز از و اگر**، در «به زابل بمانی اگر بغنوی» که برابر با «یا» به کار برده شده است و **پسودن و را**، در «روز را بازگرد» که در معنی «به» یا «به هنگام» است، کاربردهایی کهن و ویژگیهایی سبکی‌اند. **داستان** در معنی مثل و مثال به کار رفته است؛ **داستان را**: برای مثال؛ همین کاربرد را، در بیت زیر نیز، می‌توانیم دید که در آن از سه پور فریدون سخن گفته شده است:

سه پورند شایستهٔ تاج و گاه، اگر **داستان را** بود گاه ماه.

گشادن دو لب کنایهٔ ایماست از سخن گفتن و در پیِ آن، از اندک درنگ کردن و زمان بُردن؛ کاوس، آنچنان از تاختن سهراب به ایران آشفته و اندیشناک است که رستم را در نامه می‌گوید که: با خواندن نامه، چه روز باشد چه شب، بی‌کمترین درنگ به نزد وی رهسپار گردد و حتی برای نمونه و مثال، به سخن گفتنی، زمان را تباه نکند. **پسودنِ عنانِ تگاور** نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از تاختن. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است.

از بیتهای دوهزار و ششصد و سی و چهارم و پنجم و هفتم، چنان برمی‌آید که کاوس نامهٔ گژدهم را نیز همراه با نامهٔ خویش برای رستم گسیل داشته است. از همین روی است که گفته است: «بدین‌سان که گژدهم از او یاد کرد...».

۲۶۴۱ تا ۲۶۴۹: گیو، در سبکی و نرمیِ رفتار، با تشبیه ساده و مجمل به آب مانند شده است. **کلاه بر سر نهادن** کنایهٔ ایماست از آماده شدن برای رفتن به پیشباز گیو و **دم برزدن** از آسودن. **ایچ** و کاربرد **گزارهٔ مفرد** برای نهاد جمع، در «پیاده شدش گیو و گردان»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ویژگیهایی سبکی‌اند. قافیه، در بیت دوهزار و ششصد و چهل و نهم، هنری است و پایهٔ آن بر *هان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

نکته‌ای نغز در رفتار رستم شگفتی اوست از سهراب و مانند دانستنْ او را به سام سوار. بدین‌سان، باری دیگر، سهراب پهلوانی ایرانی پنداشته می‌شود: رستم نیز، مانند گردآفرید و گژدهم، سهراب را به گونه‌ای ایرانی می‌انگارد و با نیای نامدار خویش، سام، می‌سنجد.

تنها در ف، لخت دوم از بیت هزار و ششصد و چهل و دوم، چنین آمده است: «خبر ز او به فرزند دستان رسید»؛ چنان می‌نماید که برنویس؛ بر پایهٔ یاد کرد «تهمتن» در بیتِ سپسین، بر آن رفته است که خروش طلایه و خبرِ آمدنِ گیو به زابلستان می‌بایست به رستم می‌رسیده است، نه به زال؛ از این روی به جای «دستان»، «فرزند دستان» را نهاده است. اما می‌توان پذیرفت که نخست خبر آمدن گیو به دستان رسیده است که سرور و بزرگ زابلستان است و او رستم را به پیشباز وی گسیل داشته است. در *شاهنامه*، بارها از خروش و بانگ طلایه یا دیده‌بان، در آن هنگام که کسی را آینده به سوی شهر دیده است، سخن رفته است.

۲۶۵۰ تا **۲۶۶۲: چنگ بازکردن** که فعل دوم است و در ریخت مصدر تام و **دشخوار** و **هشیوار** و **ایدر** ویژگیهایی سبکی‌اند؛ نیز **یادگرفتن** که در معنی «به یاد آوردن» و «در یاد داشتن» به کار رفته است. **آزادگان** کنایهٔ ایماست از ایرانیان و **چنگ بازکردن** از جنگیدن و **می خوردن** از بالیدگی و برومندی و برنایی و **دم برزدن** از آسودن و **نم بر لب زدن** از باده نوشیدن و **لبِ شیربوی** از کودکی و **دریا** استعاره‌ای است آشکار از رستم و **آتش تیز** از سهراب که هرچند دَمی سوزنده و نابودگر داشته باشد، در برابرِ دریایِ توفنده ایستادگی نمی‌تواند کرد. «موج» استعاره را می‌پرورد. بیت دوهزار و ششصد و شصت و یکم به آرایه صفتْ‌شمار (= سیاقة الاعداد) آراسته آمده است. **سنگی** در معنی گرانمایه و باوقار است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دویست و پانزدهم. در بیت دوهزار و ششصد و پنجاه و پنجم، **می خوردن** به نشانهٔ بالیدگی و مردانگی در برابرِ **شیربوییِ لب** که نشانهٔ خُردی و کم‌سالی است، آورده شده است: در منش و رفتارشناسی پهلوانی، یکی از نشانه‌ها و نمودهای برجستهٔ مردی و گُردی توش و تابِ بسیار در باده‌خواری است که

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ویژگی‌ای است وابسته و بایستهٔ پرخواری و شکمبارگی. از آن است که سام نیز، در چهارده سالگی و همسال و همال با سهراب، در بزم فریدون و در کنار پدرش، نریمان، آنچنان باده می‌نوشد که شاه را نیک به شگفت می‌آورد؛ در *گرشاسبنامه*، در این باره، چنین آمده است:

بر اورنگ بد پهلوان پیش شاه؛ سوی راستش سام بد، نزد گاه.
یکی ده منی جام زر پرنبید؛ ندانستی آن را بجز شه کشید.
به یاد نریمان، شه آن نوش کرد؛ نریمان، هم ایدون، به یادش بخورد.
همان جام را سام گردنفراز، به یک دم، به از هر دو انداخت باز.
در او خیره شد شاه و گفت: «این سترگ بود به ز گرشاسب، چون شد بزرگ».

در بیت دوهزار و ششصد و شصت و یکم، رستم دیگربار سهراب را، ناخودآگاهانه، ایرانی می‌انگارد و او را «دلیر و هشیوار و سنگی» می‌خواند و مانندهٔ سام می‌شمارد؛ اما هیچ‌یک از این داوریها و دیدگاهها دربارهٔ سهراب هرگز از مرزِ گمانه و اندیشه‌ای جهنده و ناپایدار که دمی آذرخش‌وار یادها را برمی‌افروزد و سپس به یکبارگی فرو می‌میرد و خاموشی می‌پذیرد، فراتر نمی‌رود و هیچ کس بدان باور نمی‌یابد که سهراب براستی ایرانی است. این بیت و بیتِ سپسین آن در م نیامده است. لخت دوم از بیت دوهزار و ششصد و پنجاه و دوم نیز در م چنین است: «توان کرد باید گه نام و ننگ» و در ژ چنین: «توان کرد گاه شتاب و درنگ»؛ در این دو، به جای «چنگ» در لخت نخستین نیز، «جنگ» آورده شده است.

بیت دوهزار و ششصد و پنجاهم با بیت پیشین بی‌پیوند می‌نماید و سخن، بناگاهان، از شگفتی رستم به بازگفتِ سخنان او رسیده است. می‌توان بر آن بود که استاد «گفتن» را در «خندیدن» که پیشتر از آن یاد رفته است، نهفته دانسته است و نیازی بدان ندیده است که گفتن را نیز در سخن بیاورد و نمونه را، بگوید که: «رستم گفت: از آزادگان این نباشد شگفت»، بدان‌سان که خواجهٔ رندان نیز در بیت زیر «گفتن» را در دلِ «خندیدن» نهاده است و نهفته است و گفته:

صبحدم، مرغ چمن با گل نوخاسته گفت:
«ناز کم کن، که در این باغ، بسی چون تو شکفت»؛

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گل **بخندید** که: «از راست نرنجیم؛ ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت».

۲۶۶۳ تا ۲۶۷۳: مستان ریختی است پساوندی از «مست» و در معنی و کاربرد با آن یکسان. **ان**، در «مستان»، پساوند جمع نیست. از همین روی است که رودکی، در این سرودهٔ کوتاه، «مستان» را دو بار در قافیه آورده است: مستان دومین جمع مست است و مستان نخستین همین کاربرد کهن که ویژگی‌ای سبکی است:

بِل تا خوریم باده که **مستانیم**؛ وز دست نیکوان، می بستانیم.
دیوانگان بیهشمان خوانند؛ دیوانگان نه‌ایم؛ که **مستانیم**.

نیز ناصرخسرو راست:

جهان مست است؛ نرمی کن؛ که من ایدون شنودستم
که با **مستان** و دیوانه، حلیمی بهتر از تندی.

منوچهری نیز، آن پیشوای می پرستان و مستان گفته است:

سوی رز باید رفتن به صبوح؛ خویشتن کردن **مستان** و خراب.

این واژه، در *تاریخ بیهقی* نیز، چندین بار کاربرد یافته است؛ نمونه را، در سخن از یکی از بزمهای مسعود غزنوی، نوشته آمده است:

... امیر به گرمابه رفت از میدان و از گرمابه به خوان رفت و اعیان و ارکان را به خوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب‌گردان شد و از خوان **مستان** بازگشتند.[۱]

«مستان» را در این کاربرد، از دید ریخت‌شناسی، می‌توان با «دایگان» سنجید که گاه در معنی و کاربرد، برابر با «دایه» به کار برده شده است.[۲] ویژگیهایی دیگر سبکی یکی **زمی** است که ریختی است از «زمین» و دو دیگر **بازِ** که برابر با «به» به کار رفته است. **سپهبد** کنایهٔ ایماست از کاوس: هنجارِ کار، در باده‌نوشی، آن بوده است که نخست در باژ و

---

۱. *تاریخ بیهقی*/ ۴۳۸؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت دوهزار و چهارصد و چهل و هشتم.
۲. در این باره بنگرید به گزارش *دشواریهای دیوان خاقانی*/ ۳۰۵؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت ششصد و پنجاه و یکم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آفرین و به دوستکامی نوشیدن، از مهتر می‌آغازیده‌اند و به کهتران می‌رسیده‌اند: رستم و گیو نیز همین آیین را که بایستهٔ باده‌نوشی بوده است، پاس داشته‌اند و نخست به یاد کاوس مَی نوشیده‌اند و سپس، از دستان که نامی است دیگر زال را نام برده‌اند. **گُردْ سالارِ** نیو نیز کنایه‌ای است ایما از رستم. از **نای**، با مجاز نامْ‌ابزار (= آلیّت)، خروش آن خواسته شده است. **داستان** در معنی ماجرا و رخداد و مورد و از این‌گونه به کار رفته است. **ز مستی:** به سبب مستی: رستم، به سبب مستی، آن روز را نیز از رفتن به نزد کاوس بازایستاد. از **سه‌دیگر**، نیز، سه دیگر روز یا روز سوم خواسته شده است.

به جای «ز می»، در بیت دوهزار و ششصد و شصت و ششم، که ریختِ آورده در ف است، در ظ، «همی» آمده است و در ژ و م، «ورا». به جای «ز می باز»، در بیت دوهزار و ششصد و هفتادم، نیز در ف و ظ «زمین پر ز» آمده است؛ لیک، بر پایهٔ پچین‌شناسی، ریختِ آورده در متن ریختِ نژاده و نخستین می‌تواند بود.

نکته‌ای نغز و شایستهٔ درنگ در رفتار رستم آن است که فرمان کاوس و شور و شتاب او را در فرا خواندن پهلوان به نزد خویش یکسره به هیچ می‌گیرد و گیو را، برکامهٔ وی، سه روز در زابلستان نگاه می‌دارد و تنها در پگاهان چهارمین روز است که رفتن را می‌آراید و روی به راه درمی‌نهد. افزون بر آنکه این رفتار رستم نشانه‌ای از والامنشی و پهلوانی اوست که حتی کاوس را نیز خوار می‌دارد و اگر شایسته نبیند از او نیز فرمان نمی‌برد، می‌توان بر آن بود که او بدین‌سان رسم و راهی دیرینه را در مهمان‌نوازی پاس می‌دارد و می‌ورزد: گوییا، در ادب و آیین کهن ایرانی، مهمان دست‌کم سه روز را می‌بایست در خانهٔ میزبان و بهره‌مند از خوان وی بگذراند. اگر مهمان چنین نمی‌کرده است، رفتار وی میزبان را گران می‌آمده است و آن را مایهٔ خواری و سرافکندگی خویش می‌دانسته است. در *شاهنامه*، چندین بار از این آیین سخن رفته است؛ بیژن سه روز و سه‌شب را در سراپرده منیژه می‌گذراند؛ پس از آن، منیژه او را بیهوش می‌گرداند و به همراه می‌برد.

می سالخورده به جام بلور — برآورد با بیژن گیو زور.
سه روز و سه شب شاد بوده به هم، — بر او، خواب و مستی گرفته ستم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آنچه رستم نیز از اسفندیار درمی‌خواهد، آن است که این شاهزادهٔ نگونبخت سه روز را مهمان او باشد؛ پس از این سه روز، رستم، همراه با وی، به نزد گشتاسپ خواهد رفت:

چو مهمان من بوده باشد **سه روز**، چهارم چو از چرخ، گیتی‌فروز،
بیندازد آن چادر لاژورد، پدید آید از جام یاقوت زرد،
سبک باز با او ببندم کمر؛ وز ایدر، نهم سوی گشتاسپ سر.

بهرام گور نیز سه روز را در سرای لنبک آبکش می‌گذراند و از خوانِ مهر و مهمان‌نوازی وی برخوردار می‌آید و او را می‌گوید:

سه روز اندر این خانه بودیم شاد؛ ز شاهانِ گیتی گرفتیم یاد.
به جایی بگویم سخنهای تو، که روشن شود ز او دل و رای تو؛
که این میزبانی تو را بردهد؛ چو افزون کنی، تخت و افسر دهد.

رسول حمزه‌اوف نیز، در *داغستان من* که سرگذشت اوست و آن را به خامه‌ای خوش و دلنشین نگاشته است، از این آیین یاد آورده است؛ او نوشته است که چون دیدارگری ناشناس به *ساکلیای* (= خانهٔ داغستانیان) کوه‌نشینی داغستانی درمی‌آید، کوه‌نشین **سه روز** او را به گرمی پذیرا می‌شود و در این سه روز، حتی از مهمان ناشناخته نمی‌پرسد که کیست و از کجا آمده است.[1] نیز اگر بر آن باشیم که **روانکاوانه** رفتار رستم را در درنگ و دیری وی در رفتن به نزد کاوس بگزاریم و بکاویم، می‌توانیم بر آن بود که رستم در ژرفای نهاد خویش و به گونه‌ای ناخودآگاهانه، پیکار با سهراب را خوش نمی‌دارد و از آن سر برمی‌تابد و می‌کوشد که به هر شیوه، آن را به واپس دراندازد.

۲۶۷۴ تا ۲۶۸۴: گرازان که از «گرازیدن» است به معنی خرامیدن و به نازانی و بزرگْ‌منشی راه سپردن، نیز **نماز بردن** که به معنی کرنش کردن است و **ایچ و سَخُن و بُردی** که گذشتهٔ پایاست و برابر با «می‌برد»، ویژگیهایی‌اند سبکی. **گشاده‌دل** کنایهٔ ایماست از شادمان، در برابرِ «تنگدل». تشبیه از گونهٔ آشکار است و مانسته در آن وابسته: کاوس، در خشم و افروختگی، به آتشی مانند آمده است که در نیستان می‌افتد و به آسانی و در

1. *Mon Daghestan*/ 25.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زمانی بس اندک، سراسر آن را فرا می‌گیرد. اگر سخن از «شستنِ شرم از دو دیده» رفته است، از آن است که چشم آیینهٔ دل است و آنچه در دل و درون آدمی می‌گذرد، آشکارا و به گونه‌ای ناخواسته و نادانسته، در چشمان او پدیدار می‌آید. پرسشْ در بیت دوهزار و ششصد و هفتاد و نهم، هنری است و به نشانهٔ درماندگی و ناتوانی. **افسون بردن** در معنی چاره کردن به کار رفته است.

فردوسی، با هنر شگرف و بی‌مانند خویش در داستانسرایی، با سخنی چند کوتاه خشم و سبکساری کاوس را روشن و آشکار باز نموده است و نمونه‌ای ناب از آنچه داستانشناسان (= dramatolague) آن را «صحنه‌آرایی» می‌نامند به‌دست داده است. گیو و رستم، شادمان و بی‌هیچ اندیشهٔ بد، به درگاه کاوس می‌آیند؛ کاوس یکسره رستم را که نیک بر او خشمگین است نادیده می‌گیرد، آنچنان که گویی رستم در بارگاه نیست؛ سپس، بر گیو بانگ برمی‌زند که: «رستم کیست که فرمان مرا خوار بدارد و نَبَرد؟ او را ببر و زنده بر دار کن». آنگاه که می‌بیند گیو گمانمند و اندیشناک مانده است و در بردنِ فرمانِ وی سستی می‌ورزد، از توس می‌خواهد که هر دُوان را ببرد و بر دار بیاویزد.

۲۶۸۵ تا ۲۶۹۵: کوس در معنی کوبه و ضربه است و ویژگی‌ای سبکی؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت سیصد و بیست و چهارم. در بیتهای زیر نیز، «کوس» در همین کاربرد و معناست:

چنان دان که هر کس که دارد فسوس، همی یابد از چرخ گردنده **کوس**.

* * *

ز رستم بپرسید پرمایه توس که: «چون یافت پیل از تگ گور **کوس**؟».

بتّر نیز ریخت فروفشردهٔ «بدتر» است و ویژگی‌ای دیگر سبکی؛ این ریخت، به یکبارگی، از وتّر wattar پهلوی برآمده است که صفت برتری (= تفضیلی) است از وت wat که در پارسی «بد» شده است. ویژگی‌ای دیگر سبکی به ... بر است. «آتش در کنار داشتن» استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از بیتاب و تافته و ناآرام بودن. رستم، با تشبیهی نهان، به پیل ژیان مانند آمده است. زمین و رخش و نگین و مغفر نیز، با تشبیهی رسا و جدا، به بنده و گاه و گرز و کلاه مانند شده است؛ رستم که از رفتار نسنجیده و ناپسند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کاوس به خشم آمده است، نشانه‌های پهلوانی را با نشانه‌های پادشاهی می‌سنجد و آنها را با یکدیگر برابر می‌شمارد و پهلوانی را، بدین‌سان، کم از پادشاهی نمی‌داند که خویشتن را کهتر از کاوس بینگارد و ناچار از فرمانبری از وی باشد. تیغ، با استعاره‌ای کنایی، خورشیدی پنداشته آمده است که شب تیره را مانند روز رخشان می‌کند و می‌افروزد. در لخت دوم از بیت دوهزار و ششصد و نودم، گزاره (= منم) پیش آورده شده است و برجستگی یافته است و گونه‌ای فروگرفت را در سخن پدید آورده است؛ رستم می‌گوید: تنها پهلوانی در ایران که شیراوژن است و تاجبخش منم. این گفتهٔ بشکوه و نازش‌آمیزِ رستم آغازینه بلند و دلپسند حافظ را در یاد برمی‌انگیزد که در آن خواجهٔ بزرگ نیز خویشتن را در عشق‌ورزی و پاک‌چشمی یگانهٔ روزگار می‌داند:

منم که شهرهٔ شهرم، به عشق ورزیدن؛ **منم** که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن.

قافیه، در بیت دوهزار و ششصد و نود و سوم، هنری است و پایهٔ آن بر *شان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. نهاد، در لخت دوم از بیت دوهزار و ششصد و نود و یکم **توس** است که در پی آورده شده است؛ رستم می‌گوید: «توس کیست که بتواند دست به سوی من بیازد و بکوشد که مرا فروگیرد؟».

۲۶۹۶ تا ۲۷۰۴: ماندن را، در «نماند بزرگ و نه خرد»، می‌توان در کاربرد گذرا دانست و ویژگی‌ای سبکی: رستم ایرانیان را می‌گوید که: «سهراب گرد خواهد آمد و خرد و بزرگ را زنده نخواهد نهاد». ویژگیهایی دیگر سبکی یکی **جز** از است و دودیگر **در** که در معنی باره و مقوله و مورد به کار رفته است. **بس بودن**، در بیت دوهزار و ششصد و نود و هشتم، در معنی «بیزار بودن» به کار برده شده است و «از کسی پیوند بریدن». در *تاریخ سیستان*، در داستان عبّادبن زیاد برادر عبیدالله زیاد با ابن مُفَرّغ که او را می‌نکوهید و زشت می‌گفت و در سروده‌ای مادر وی، سمیّه، را روسپی خوانده بود، آمده است: «... پس عبّاد او (= ابن‌مفرّغ) را مالی داد و به سوی عرب بازگردانید؛ گفتا: "مرا از تو **بس!**"».[1] شاید از آن روی که برنویسان این کاربرد را نمی‌شناخته‌اند، لخت دوم از بیت را بدین‌سان دیگر کرده‌اند و کمابیش یاوه و بی‌معنی: «شما را زمین؛ پرّ کرگس مرا».

---

۱. *تاریخ سیستان* / ۹۶.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ریختِ متن تنها در ف آمده است. **خسرو** و **شاه** دیوانه کنایه‌هایی‌اند ایما از کاوس. از «درست گشتن شکسته»، با استعاره‌ای تمثیلی، سامان گرفتن و روبه‌راه شدن کار خام و تباه خواسته شده است. تشبیه‌ها از گونهٔ رسا و جدایند. **غنودن بخت**، آنچنان که از این پیش نوشته آمده است، بیش کاربردی باورشناختی است تا پندارشناختی.

در لخت دوم از بیت دوهزار و ششصد و نود و هفتم، در ف به جای «پیچان»، «درمان» آمده است. اما، گذشته از اینکه در *شاهنامه* «پیچان کردن» بارها در معنی به رنج افکندن و به تلاش درآوردن به کار رفته است، بر پایهٔ قافیه‌شناسی *شاهنامه* «پیچان» نیک بسزاتر و سخته‌تر از «درمان» است؛ زیرا یکی از پرواهای پولادین فردوسی پرهیز از قافیهٔ شایگان است و این پرهیز و پروا مایهٔ آن شده است که قافیه‌های «ان» را به شیوهٔ هنری به کار ببرد و پایهٔ آنها را بر دو یا چند حرف همسان بنهد. در این بیت نیز، پیچان با جان قافیه شده است و **ج** یا **چ** نیز در قافیه کارکردی زیباشناختی یافته‌اند؛ زیرا پیشینیان در این دو حرف نیز، مانند **ک** و **گ**، چندان جدایی نمی‌نهاده‌اند.

ایرانیان گودرز را که سپهبد ایران است و سالاری بس گرامی، می‌گویند که به نزد کاوس برود و کارِ تباه شده را به سامان آرد و تدارک کند؛ زیرا این پادشاه تنها سخن او را می‌شنود و اگر گودرز وی را اندرز نگوید و به راه نیاورد، از خشم و آزردگی رستم، بخت این شهریار خامکار و سبکسار از سخنی تند که به رستم گفته است،خواهد خفت. آنان گودرز را می‌گویند که به نزد کاوس دیوانه برود و دربارهٔ آنچه رخ داده است به شیوه‌های گونه‌گون و به فراخی سخن بگوید؛ مگر بتواند بخت گمشده را بازگرداند و سخنان شایسته و دلپذیر، از این دیدار و گفتگو، برای آنان بیاورد! آنچه، در این میان، نیک شایستهٔ درنگ است، کاربرد واژهٔ **دیوانه** است برای شاه. فرزانهٔ فرهمند توس در روزگاری این واژهٔ درشت و کوبنده را برای شاه به کار می‌برد که شاهی ارزشی بی‌چند و چون بوده است و سخنورانی ستایشگر چون عنصری و فرّخی،محمود غزنوی را به پایگاه خدایی می‌رسانیده‌اند. کاربرد این ویژگی برای شاه، در میانهٔ نشانه‌هایی دیگر بسیار، نشانه‌ای است نیک روشن و بازْنمای از این راستی و حقیقت بی‌چند و چون که **شاهنامه نامهٔ شاهان نیست**.[1]

---

۱. در این باره بنگرید به *مازهای راز*، جستار «شاهنامه نامهٔ شاهان نیست».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۲۷۰۵ تا ۲۷۱۴: آبا نیز **شدن، داستان زدن، تهی کردن** و **نمودن** که فعلهای دومند و در ریخت مصدر تام به کار رفته‌اند، ویژگیهایی سبکی‌اند. **گَرد برآوردن** استعاره‌ای تمثیلی است از به یکبارگی از میان بردن و نشانی بر جای ننهادن. **گَرد برفشاندن** کنایهٔ ایماست از کشتن و از پای درآوردن. پرسشها هنری است: یکی از سرِ نکوهش است و دیگری از سر انکار.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، پس از بیت دوهزار و هفتصد و دهم، این دو بیت برافزون آورده شده است:

چو بشنید گفتار گودرز شاه، بدانست کو دارد آیین و راه.
پشیمان شد از آن کجا گفته بود؛ به بیهودگی، مغزش آشفته بود.

۲۷۱۵ تا ۲۷۲۳: پس ... اندر و **بادی** که ریخت دوم کس دعایی است از «بودن» و **بازِ** و **مر ...** را ویژگیهایی سبکی‌اند. **جوشیدن** استعاره‌ای است پیرو (= تبعیّه) از خشمگین و بیتاب شدن و **خاییدن لب** و **دست** کنایهٔ ایما از پشیمانی. از **پیمان**، با مجاز مسبّب و سبب، مهر و دوستی خواسته شده است. قافیه، در بیتهای دوهزار و هفتصد و هژدهم و بیست و یکم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* و *مان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. لخت دوم از بیت دوهزار و هفتصد و بیست و سوم در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف چنین است: «ز تندی بخاید همی پشت دست».

۲۷۲۴ تا ۲۷۳۰: سیر کردن در کاربردی ناگذرا و در معنی «بیزار شدن» به کار رفته است؛ زیرا در کنار «بس کردن» به کار برده شده است که فعلی است ناگذرا و در همان معنی. نهادِ جملهٔ «کرد سیر»، بر این پایه، **سرم** است، آنچنان که نهادِ جملهٔ «کرد بس» **دلم**. بدین‌سان، «سیر کردن» ویژگی‌ای سبکی است. شگرفی و نوآیینی این کاربرد مایهٔ آن شده است که در م، به جای «کرد سیر»، «گشت سیر» آورده شود و در ظ و ژ «سیر گشت». دبیرِ هُژیرِ بیهق نیز «سیر کردن» را در همین کاربرد و معنی، در تاریخ دلپذیر خویش به کار برده است، در آنجا که دلیری و شیرکُشی مسعود غزنوی را باز می‌نماید:

... پیش از آنکه بر تخت ملک نشسته بود، روزی **سیر کرد** و قصد هرات داشت؛ هشت شیر در یک روز بکشت و یکی را به کمند بگرفت و چون

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به خیمه فرود آمد، نشاط شراب کرد و من که عبدالغفّارم ایستاده بودم. حدیث آن شیران خاست و هرکسی ستایشی می‌گفت. خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت بغایت نیکو چنانکه او گفتی که یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر.[۱]

ویژگی‌ای دیگر سبکی **ترسیدن** است که در کاربرد گذرا به کار رفته است و از این روی ریخت مجهول یافته است: ترسیده شد. نوآیینی و شگرفیِ این کاربرد نیز برنویسان را واداشته است که آن را به «ترسنده شد» بگردانند که سخنی خام و ناشیواست. این ریخت در همهٔ برنوشته‌ها آمده است و ریختِ متن تنها در ب. هم آن تاریخنگار چربْدست شیرینکار «ترسیده شدن» را نیز به کار برده است. آنگاه که ابراهیم ینال «با مردی دویست به کران نشابور» می‌رسد و آهنگِ تاختن بدان را دارد و پیکی را به نزد نشابوریان می‌فرستد، آنان وی را بدین‌گونه پاسخ می‌دهند:

... پس رسول ابراهیم را بخواندند و جواب دادند که ما رعیّتیم و خداوندی داریم و رعیّت جنگ نکند. امیران را بباید آمد که شهر پیش ایشان است و اگر سلطان را ولایت بکار است، به طلب آید یا کسی را فرستد. اما بباید دانست که مردمان از شما **ترسیده شده‌اند**، بدانچه رفته است تا این غایت، به جایهای دیگر از غارت و مُثله و کشتن و گردن زدن.[۲]

استاد، در این بیت دیگر نیز، «ترسیده شدن» را به کار برده است:

کنون از کمند تو **ترسیده شد**؛ روا بد که **ترسیده** از دیده **شد**.

زین و ترگ و جوشن، با تشبیه رسا و جدا، به تخت و تاج و قبا مانده آمده‌اند. از دیگرسوی، مانستگان پیش از مانندگان آورده شده‌اند، تا بیش برکشیده شوند و برجستگی یابند؛ با این مانندگیها، رستم خویشتن را با کاوس می‌سنجد و برابر می‌داند؛ از این روی، نشانه‌های پهلوانی را که زین و ترگ و جوشن است کم از نشانه‌های پادشاهی که تخت و تاج و قباست، نمی‌شمارد و آنها را به یکدیگر مانده می‌دارد؛ نیز بنگرید به

---

۱. *تاریخ بیهقی* / ۱۵۲.
۲. همان / ۷۲۹.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گزارش بیت دوهزار و ششصد و نود و دوم. کاوس، با تشبیه نهان، در خواری و بی‌ارجی، به مشتی خاک مانند شده است. **سردگشتن** کنایهٔ ایماست از خاموشی و بازماندن از سخن و **سرفراز** از رستم.

در ف، به جای «شاه» در بیت دوهزار و هفتصد و بیست و نهم، «فرّخ» آمده است که بیهوده و ناشیواست. «شاه» واژه‌ای بنیادین و «کلیدی» می‌تواند بود: آنگاه که انجمن خاموش می‌ماند و از خشنود ساختن رستم ناامید می‌شود، گودرز که پیری خرده‌دان و جهاندیده است، رشتهٔ سخن را در دست می‌گیرد و این بار، زیرکانه، انگشت بر آسیبْ‌جای رستم برمی‌نهد که «نام» است. او می‌گوید که اگر پشت بر شاه ایران بکنی، کاوس و دلیران این رفتار تو را نشانهٔ ترس و پروای تو از سهراب خواهند دانست و نام بلندت در جهان پست خواهد شد؛ بر این پایه، بویژه، دید و داوری کاوس که رستم از وی خشم‌آگین و دل‌آزرده است، برای جهانْ‌پهلوان بزرگ بس بااهمیّت می‌تواند بود.

۲۷۳۱ تا ۲۷۳۷: به ... بر و بر خیره که در معنی بیهوده به کار رفته است و **سَخُن** ویژگیهایی سبکی‌اند. تکرارِ *را*، در «مرا و تو را نیست جای درنگ»، برای برکشیدنِ کارْرفته (= مفعول) است: گودرز رستم را می‌گوید که: «هرکس در نهان، هراسان از سهراب، می‌گوید که: "بدان‌سان که گژدهم آگهی داده است، مرزداران گریخته‌اند و مرز ایران تهی شده است و آنگاه که پهلوانی چون رستم که در جهان بی‌همانند است از سهراب بهراسد، پیداست که کسانی چون من و تو را جایِ درنگ نیست"». سپس گودرز می‌افزاید که: «من از خشم و آشفتگی شاه و ستیز وی با تو هیچ گفتگویی در بارگاه ندیده‌ام و تازش سهراب به ایران این رخداد را در بوتهٔ فراموشی درانداخته است و همگنان تنها از سهراب ترک است که سخن می‌گویند؛ پس تو بهتر است که بازگردی و نامت را نهان نگردانی؛ نکتهٔ دوم آن است که سپاه توران به ما بس نزدیک شده است و اگر تو باز نیایی، به بیهودگی، فرمانروایی ایران را از میان خواهی برد». **خیره** و **تیره** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و ازدواج. قافیه، در بیت دوهزار و هفتصد و سی و پنجم، هنری است و پایهٔ آن بر *هان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، به جای «ندیدم»، در لخت دوم از بیت دوهزار و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هفتصد و سی و سوم، «بدیدم» آورده شده است که بر پایهٔ آنچه نوشته آمد، سنجیده و روا نیست.

۲۷۳۸ تا ۲۷۴۳: راه در معنی روش درست و صلاح به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت هفتصد و شصتم. ناسگالیده **بدخواهِ** نو کنایهٔ ایماست از سهراب که به شیوه‌ای ناگهانی و نابیوسان (= غیرمنتظره)، به ایران تاخته است. تشبیه از گونهٔ آشکار است و مانسته در آن وابسته. کاوس، با استعاره‌ای کنایی، نهالی پنداشته شده است که به همان‌سان می‌روید و می‌بالد که یزدان آن را کِشته است و خواسته؛ به‌همان گونه، یزدان نیز باغبان انگاشته آمده است.

رفتار کاوس در برابر رستم رفتاری است شگرف و شایستهٔ درنگ و ژرفکاوی؛ او، آنگاه که رستم از در درمی‌آید، در برابرِ وی از جای برمی‌خیزد و به فروتنی از او پوزش می‌خواهد و در رواداشت و توجیه رفتار پیشین خویش می‌کوشد و می‌گوید: اگر خشم گرفته است از آن روی بوده است که نخست تندی و زودْخشمی در سرشت او نهفته است و با آن برنمی‌آید و دیگر آنکه از تاختن ناگهانی سهراب به ایران تنگدل و زودْرنج و «حسّاس» شده بوده است. راستی را که رفتار کاوس با رستم رفتاری است بی‌پیشینه و از گونه‌ای دیگر که هیچ پادشاهی با هیچ کس، مگر پادشاهی دیگر همسنگ با او یا برتر از وی، انجام نداده است. این نیز نمونه‌ای است روشن و بی‌چند و چون از این راستی و حقیقت که ***شاهنامه* نامهٔ شاهان نیست**؛ نامهٔ مردم ایران است. بر همین پایه، رفتار شگفت رستم و خشم توفان‌خیز وی و خواست او را به وانهادن ایرانْزمین در زمانی بس دشوار و خطرناک که دشمنی چون سهراب بدان درتاخته است، می‌توان گونه‌ای زمینه‌سازی برای رفتار کاوس شمرد که در آن، برتری بی‌چند و چون پهلوان بر شاه خودکامهٔ سبکسار آشکار داشته می‌شود و به بُرّایی و روشنی، پدیدار می‌آید که چهرهٔ برتر، در *شاهنامه*، رستم است نه کاوس.

نیز اگر بر آن باشیم که رفتار پهلوان بزرگ را **روانکاوانه** بگزاریم و بازنماییم، می‌توانیم همچنان آن را برانگیخته و برآمده از پرهیز و پروایی بدانیم که ناخودآگاهانه رستم از پیکار و رویارویی با سهراب در نهانِ نهاد خویش دارد و ناخواسته، بهانه‌ای

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌جوید، تا به هر شیوه از نبرد با پهلوان جوان سر برتابد، یا آن را به واپس دراندازد؛ نیز بنگرید به گزارش بیتهای دوهزار و ششصد و شصت و چهارم تا هفتاد و یکم.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف به جای «آن دید راه»، در بیت دوهزار و هفتصد و سی و نهم، «آمد به راه» آمده است و لخت دوم نیز هماهنگ با آن دگرگون شده است؛ لیک «آمد به راه» بیهوده و ناشیواست و در «برگشتن» نهفته است: رستم از ننگِ بیمناک و بزدل دانسته شدن، بازمی‌گردد و شایسته آن می‌بیند که به نزد کاوسْ‌شاه برود. پس از بیت دوهزار و هفتصد و چهل و سوم، در م و ژ این بیت برافزوده شده است که با ادب و پروای فردوسی در سخن چندان سازگار نمی‌تواند بود:

چو آزرده گشتی، تو ای پیلتن! پشیمان شدم؛ خاکم اندر دهن!

۲۷۴۴ تا ۲۷۴۸: رامشگاه در معنی بزمگاه و جای شادمانی به کار رفته است. اگر بخواهیم ریخت پهلوی آن را بازسازیم، *رامشنگاس** rāmišngās خواهد شد. ایوان، با تشبیه ساده و مجمل، به بهار مانند آمده است؛ مانستهٔ تشبیه وابسته است.

نکته‌ای نغز در رفتار رستم با کاوس، آن است که پهلوان فرمانبری بی‌چند و چون نیست، این شهریار را. فرمان بردن وی از کاوس در گروِ خردمندی و دانشوری شاه است. اگر کاوس دانش و خرد را فرو نهد و از آیین و راه به‌دور افتد، رستم از وی فرمان نخواهد برد؛ زیرا، آنچنان که بارها آشکارا باز نموده است، خویشتن را از شاه فروتر نمی‌داند که همواره به هر روی و رای، چاکر و فرمانبردار او باشد.

لخت دوم از بیت دوهزار و هفتصد و چهل و هشتم در ف چنین است: «به رامش همه برگشاده دو لب» و در م چنین: «ز خنیاگران برگشاده دو لب» و در ظ چنین: «گشادند رامشگران هر دو لب». ریختِ آورده در متن از ژ است و سنجیده‌تر می‌نماید؛ زیرا رسم و راهی بوده است در باده‌نوشی که باده را به دوستکامی و با آفرینِ بزرگان می‌نوشیده‌اند؛ کمابیش در *شاهنامه*، هر زمان که از بزم باده سخنی رفته است، یادی از این رسم و راه نیز آورده شده است؛ در ریختِ متن نیز، نمونه‌ای دیگر از این یادکرد را می‌توان یافت.

۲۷۴۹ تا ۲۷۵۶: پهلو در معنی شهر و آبادی به کار رفته است؛ در این باره بنگرید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت پانصد و بیست و ششم. پساوند جمع در «سپردار»، بر پایهٔ «جوشنوران» سترده آمده است: «سپرداران و جوشنوران صد هزار...». از دید نحوی، می‌توان سپرداران و جوشنوران را نهادِ جمله دانست و سوار را قیدی برای «آمدن»؛ بدین‌سان، ویژگی‌ای سبکی نیز در بیت به کار رفته است: **گزارهٔ مفرد** (= آمد) برای نهاد جمع آورده شده است. **شمرده** در معنی به‌آمار و آمارْگرفته به کار رفته است. زمین، با تشبیه رسا، در تیرگی به آبنوس مانند آمده است. «بستن کوس بر پیل» کنایه‌ای است ایما از آماده شدن برای رهسپاری و راندن لشکر. قافیه، در بیت دوهزار و هفتصد و پنجاه و پنجم، هنری است و پایهٔ آن بر *هان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

در همهٔ برنوشته‌ها، مگر ف، این بیتها برافزون آورده شده است که در بخشهایی دیگر از *شاهنامه* نیز، با اندکی دگرگونی، دیده می‌آیند:

درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد، چو آتش، پس پردهٔ لاژورد.
ز بس گونه گونه سنان و درفش، سپرهای زرّین و زرّینه کفش،
تو گفتی که ابری، به رنگ، آبنوس برآمد؛ ببارید ز او سندروس.
جهان را شب و روز پیدا نبود؛ تو گفتی سپهر و ثریّا نبود.

۲۷۵۷ تا ۲۷۶۵: دیده در معنی جایگاه دیده‌بانی به کار رفته است، بدان‌سان که در بیتهای زیر نیز:

ز **دیده** درون، دیدبانش بدید؛ بر زال آمد؛ سخن گسترید.

* * *

بیامد؛ چو از **دیده** او را بدید، یکی باد سرد از جگر برکشید.

* * *

بگفت این و از **دیده** آواز خاست که: «ای شاه نیکْاخترِ دادِ راست!...».

ایدون ویژگی سبکی است. **دم درکشیدن** کنایهٔ ایماست از خاموش شدن. تشبیه از گونهٔ آشکار است. قافیه، در بیت دوهزار و هفتصد و شصت و دوم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

در بیت دوهزار و هفتصد و پنجاه و هفتم، در ظ و م و ب به جای «بنمود»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«گفتند» آمده است؛ اما نیازی به «گفتند» نیست؛ خروشی که دیده‌بان برآورده است بر سهراب «نموده است» و آشکار داشته که سپاهی به سوی دژ می‌آید. در بیت دوهزار و هفتصد و شصت و دوم نیز، تنها در ژ به جای «و»، «به» آمده است که سنجیده‌تر و شیواتر می‌تواند بود: «یکی مرد جنگی به گرز گران». به هر روی، «و» نیز برای همراهی است و در کاربرد، برابر با «با»: «یکی مرد جنگی با گرزی گران».

۲۷۶۶ تا ۲۷۶۹: ایچ ویژگی سبکی است. **باره** در معنی بارو و دیوار دژ به کار رفته است. **شهریار** کنایهٔ ایماست از کاوس که سراپردهٔ او را بر دشت و در برابرِ دژِ سپید برافراشته‌اند. دربارهٔ **سراپرده** و **پرده‌سرای** بنگرید به گزارش بیت هزار و ششصد و نوزدهم.

در بیت دوهزار و هفتصد و شصت و ششم، قافیه و ردیف نیک زیبا و دلاویز به کار برده شده است.

۲۷۷۰ تا ۲۷۷۷: ایدر، بادی و **چنانچون** ویژگیهایی‌اند سبکی. شب تیره، با استعاره‌ای کنایی، سالاری سپهبد پنداشته آمده است که بر دشت لشکر می‌کشد. **میانْبسته** کنایهٔ ایماست از آماده و بسیجیده و **نوجهاندار** از سهراب و **تاجور** از کاوس. تشبیه از گونهٔ آشکار است و مانند در آن وابسته.

در ف، به جای «نوش» در بیت دوهزار و هفتصد و هفتاد و ششم، «بانگ» آمده است که شیوا نیست و در معنی کمابیش با خروشیدن یکسان است. از **نوش**، بانگی خواسته شده است که میگساران، به هنگام برگرفتن جام، برمی‌آورند و یکدیگر را «نوش باد!» می‌گویند؛ از آن است که خواجهٔ بزرگ فرموده است:

شراب خانگی ترس محتسب خورده، به روی یار بنوشیم و بانگ **نوشانوش**.

۲۷۷۸ تا ۲۷۸۸: زندْرزم از دو پارهٔ «زند» و «رزم» ساخته شده است و بخش نخستین آن ریختی است از «زَنده» و «ژَنده» به معنی تنومند و پیلتن. بر پایهٔ پاره‌ای از برنوشته‌های *شاهنامه*، زندْرزم برادر تهمینه و دایی سهراب بوده است و تهمینه او را همراه با پور دلاور خویش به ایران گسیل می‌دارد، تا رستم را به سهراب بشناساند. **زند** نیز ریخت کوتاه شدهٔ «زندرزم» است. **به ... بر، به ... اندر، پرستار** که در معنی چاکر و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رهی و خدمتگزار به کار رفته است و **پسودن** کاربردهایی کهن و ویژگیهایی سبکی‌اند. تشبیه‌ها از گونهٔ ساده و مجملند و مانسته و در همهٔ آنها مگر یکی وابسته است. «داشتن دستبند» نشانه‌ای از چاکری و رهیگی (= رهی بودن) بوده است، مانند داشتن طوق بر گردن یا حلقه در گوش. **شایسته کار** می‌تواند کنایهٔ ایما از کاری باشد که از آن گزیری نیست و در آبریزگاه انجام می‌باید گرفت. زند، برای انجام این کار، از بزم به‌در می‌آید. در تاریکی، سیاهی مردی را می‌بیند که در برز و بالا همالی در سپاه ندارد؛ پس به شگفت می‌آید و پیکر او را می‌پساود؛ تا مگر بتواندش شناخت.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، به جای «تاج» در بیت دوهزار و هفتصد و هشتاد و چهارم، «تیغ» آورده شده است؛ اما «تاج» که یکی از نشانه‌های فرمانروایی است بیش نگین را می‌برازد تا تیغ که از نشانه‌های پهلوانی است.

۲۷۸۹ تا **۲۷۹۷: بودن** در معنی ماندن و درنگ کردن به کار رفته است، آنچنان که در این بیت دیگر نیز:

همی بود، تا او میان را ببست؛ یکی بارهٔ تیزتگ برنشست.

یا در این بیت بلند از انوری که در پارسی زبانزد شده است:

باش، تا صبح دولتت بدمد؛ کاین هنوز از نتایج سحر است.

دیر ویژگی «زمانی» است که از آن جدا افتاده است: «زمانی دیر، سهراب همی بود». **خشک شدن** کنایهٔ ایماست از مردن، نیز «سرآمدن رزم و بزم». **شیر**، در «زندِ شیر» چونان صفت به کار برده شده است؛ نیز می‌توان این آمیغ را از گونهٔ آمیغهایی چون «قدِ سرو» و «لب لعل» و «روی گل» دانست و تشبیهی رسا را در آن سراغ کرد. تشبیه دیگر از گونهٔ ساده و مجمل است: سهراب، در سبکْ‌پویی و چالاکی، به دود مانند آمده است.

لخت دوم از بیت دوهزار و هفتصد و نودم، در ف، چنین است: «نیامد به رزم و نیامد به بزم» و در م، چنین: «نشد زندرزم آنگهی سوی بزم» در ژ، چنین: «برآمد ز رزم و سرآمدش بزم». ریختِ آورده در متن از ظ است.

کشته شدن زندرزم به دست رستم، از دید داستانشناسی (= dramatologie) رخدادی بنیادین و ساختاری است. زیرا با مرگ اوست که نطفهٔ فاجعه بسته می‌شود؛ اگر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زندرزم زنده می‌ماند، رستم را به سهراب می‌شناسانید و آن دو با یکدیگر نبرد نمی‌آزمودند و سهراب در خاک و خون فرونمی‌غلتید. اما، با این همه، مرگ زندرزم که می‌باید بازتابی گسترده و گوهرین در داستان داشته باشد و رخدادی بس مهم شمرده آید، به شیوه‌ای شتابزده و سخت کوتاه بازنموده شده است که مایهٔ شگفتی می‌تواند بود؛ از این پس نیز، یادی از زندرزم و مرگ وی نرفته است.

۲۷۹۸ تا ۲۸۰۳: پسودن و ش، در «آزمودش» که شین فاعلی نامیده شده است و **همان** که در معنی «همچنان» و «هنوز» به کار رفته است، ویژگیهایی‌اند سبکی؛ دربارهٔ «همان» نیز بنگرید به گزارش بیت چهارصد و هشتاد و دوم. **پسودن نیزه** کنایهٔ ایماست از آمادهٔ جنگ بودن. «آمدن گرگ در میان رمه» و «آزمودن سگ و مرد» استعاره‌هایی‌اند تمثیلی از بناگاه تاختن و چاره‌ها و پیش‌اندیشیها را بی‌اثر گردانیدن. از **مرد**، با مجاز عام و خاص، شبان و نگهبان رمه خواسته شده است.

در م و ژ، به جای «همان» در بیت دوهزار و هشتصد و سوم «همی» آورده شده است.

۲۸۰۴ تا ۲۸۱۱: به ... بر و کجا، در بیت دوهزار و هشتصد و یازدهم که برابر با «که» به کار رفته است ویژگیهایی سبکی‌اند. **ی**، در «شیرمردی»، پساوند اسم‌ساز است و گونه‌ای از مصدر را پدید آورده است و **آوردن** چونان فعل کمکی به کار رفته است و در معنیِ کردن و به انجام رسانیدن: آنگاه که رستم، پس از کشتن زندرزم، به ایرانْ‌سپاه بازمی‌گردد، نگهبان شب گیو بوده است. او نخست پهلوان را نمی‌شناسد و بر وی برمی‌خروشد که کیست و آمادهٔ نبرد می‌شود. رستم به شنیدن آواز گیو او را می‌شناسد و درمی‌یابد که طلایه و نگهبان سپاه اوست. او نیز آوازی برمی‌آورد، تا گیو بشناسدش. گیو پیاده به نزد رستم می‌آید و از او می‌پرسد که شبْ‌هنگام، پیاده، به کجا رفته بوده است. رستم آنچه را انجام داده است با او می‌گوید و از آن شیرمردی که کرده بوده است، یاد می‌کند. از آن روی که کاربرد «آوردن»، در این بیت، کمابیش نوآیین و شگرف است، برنویسان **ی** را در «شیرمردی» پساوند ناشناختگی (= تنکیر) پنداشته‌اند و فعل را به آزردن دیگرگون ساخته‌اند. اما از سویی «آزردن»، در معنی کشتن به کار نرفته است و از

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دیگر سوی، «آوردن» در معنی کردن در *شاهنامه* کاربردی گسترده دارد، نمونه را، در بیتهای زیر:

کنون گاه شادی و می خوردن است، نه هنگام اندیشه **آوردن** است.

* * *

بر امید آن کش به چنگ آورم، جهان پیش او تار و تنگ **آورم**.

نیز اسدی توسی راست:

هم اکنون چو آهنگ راه **آورم**، سر هر دوشان پیش شاه آورم.

«آوردن» تنها در ف آورده شده است. تشبیه از گونهٔ آشکار است و «سپر بر سر آوردن» کنایهٔ ایماست از آمادهٔ دفاع شدن و **دست نمودن** از بسیجیدهٔ نبرد بودن. از **طلایه** در بیت دوهزار و هشتصد و هشتم، با مجاز عام و خاص، گیو خواسته شده است.

۲۸۱۲ تا ۲۸۱۷: جای در معنی پایگاه و مقام به کار رفته است، آنچنان که در بیت زیر نیز:

سیامک خجسته یکی پور داشت، که نزد نیا **جای** دستور داشت.

اسدی توسی نیز گفته است، در *گرشاسبنامه*:

اگر چه پرستی ورا بیشمار، بر او بر، مکن ناز و کژی میار؛

که گر خواهد او چون تو یابد بسی؛ دهد **جای** و جاهت به دیگر کسی.

شاید کاربرد «جای» بدین سان در بیت برنویسان را دور و ناشناخته نموده است و آنان را واداشته است که لَخت دوم از بیت دوهزار و هشتصد و سیزدهم را دیگرگون سازند. این لخت در م چنین است: «ز بازوی و کتف دلارای او» و در ژ چنین: «وز آن بازوی رزم‌آرای او» و در ظ چنین: «ز بازو و سفت و سر و یال او»• «یال»، در این ریختِ واپسین می‌باید «پای» باشد؛ وگرنه، بیت قافیه نخواهد داشت. ریختِ آمده در متن از ف است.

تشبیه از گونهٔ آشکار است و از **رود**، با مجاز جزء و کل، ساز خواسته شده است. **یال** و **یل** جناس زاید می‌سازند و **رزم** و **بزم** و **کس** و **بس** جناس یکسویه در آغاز.

رستم باری دیگر، در گزارشی که از سهراب به کاوس می‌دهد، پهلوان جوان را

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ایرانی می‌انگارد و می‌گوید: «هرگز، در میان تورانیان، پهلوانی چون او به هم نرسیده است و در میان ایرانیان نیز، همال و همتایی نمی‌تواند داشت و آنچنان دلاور است که تنها با سام سوار سنجیدنی است». بدان‌سان که از این پیش نیز نوشته آمد، هر ایرانی که به سهراب باز می‌خورد، در تورانی بودن وی گمانمند می‌شود و به گونه‌ای وی را ایرانی می‌انگارد؛ اما هرگز این دید و داوری از مرزِ گمانه و انگاره فراتر نمی‌رود. رستم نیز، شاید ناخودآگاهانه و از ژرفای نهاد، سهراب را فرزند خویش می‌داند، هرچند خودآگاهانه او نیز باور نمی‌دارد که پسری به کم‌سالیِ پورِ او، پهلوانی چنان بتواند بود؛ نیز، از دیگر سوی، شاید از بُنِ جان آرزو می‌برد که دلاوری یگانه چون سهراب پور وی باشد.

۲۸۱۸ تا ۲۸۲۸: پرندآور: شمشیرِ جوهردار:

پرندآور تیغ گهردار باشد؛ دقیقی گفت:

بینداخت تیغ پرندآورش؛ همی خواست از تن بریدن سرش.[۱]

این واژه از پرند+آور ساخته شده است. «آور»، در آن، در کاربرد پساوندی است، آنچنان که نمونه را، در «ناماور» و «جنگاور» و «دلاور»؛ «پرند» را نیز در معنی گوهرِ تیغ دانسته‌اند:

> پرند: بر وزن کمند، ... تیغ و شمشیر و جوهر تیغ و شمشیر و امثال آن را نیز گویند.[۲]

در این بیت از ازرقی‌هروی، «پرند» در معنی گوهر شمشیر به کار برده شده است:

مبارزان قدرقدرت قضاقوّت، برای تیغ خود، از خنجرت **پرند** برند.

«پرندآور» بارها، در *شاهنامه*، به کار رفته است و گاه نیز با «ان» جمع بسته شده است؛ نمونه را، در بیتهای زیر:

دلیری گرفتند گندآوران؛ کشیدند یکسر **پرندآوران**.

* * *

به کردار آتش **پرندآوران** فرو ریخت از چنگ گندآوران.

بالا در معنی پشته و گریوه و زمین بلند به کار رفته است و **نشانه** در معنی تیری که راست

---

۱. *صحاح الفرس*/ ۱۰۲.

۲. *برهان قاطع*/ زیر «پرند».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بر نشانه یا آماج می‌زنند. ناصرخسرو، در این بیت، آن را «تیرِ نشانه» نامیده است:

بس به گرانی رَوِی گهی سوی مسجد؛ سوی خرابات، همچو **تیرِ نشانه**.

معنای **سرافشان** بر من روشن نیست. این واژه، در *شاهنامه* و متنهای دیگر، ویژگی شمشیر یا هر جنگْ‌ابزاری است دیگر بُرّان که با آن می‌توان سر دشمن را از تن فرو برید و به سویی افشاند و افکند. اما، در بیت دوهزار و هشتصد و بیست و چهارم، «سرافشان» ویژگی تیر آورده شده است؛ تیری که اگر «سرافشان» بشود، زخم کم خواهد آورد و به نشانه درنخواهد نشست. شاید بتوان بر آن بود که سرافشان در برابر «سرْتیز» به کار رفته است و از آن «کندْسر» خواسته شده است و در معنایی است که ما امروز «سَرْپَرْچ» را در آن به کار می‌بریم؛ تیری که سر آن *افشان* یعنی پَرْچ و پهن باشد، بی‌گمان بر نشانه نخواهد نشست. ریختِ «سرافشان» در ف و ظ آورده شده است و شاید شگرفی و ویژگی این کاربرد بوده است که برنویسان را واداشته است که آن را به «چو پیچان» دیگر سازند: «چوپیچان شود، زخم کم آورد»؛ لیک، بر پایهٔ پچین‌شناسی، ریختِ بآیین و نژاده و نخستین می‌باید «سرافشان» باشد که ریخت دور و ناشناخته بوده است و به ریختِ آشنا و ذهنْ‌پذیر «پیچان» دیگرگون شده است. **به ... بر** و **به ... در** و **ایدون** ویژگیهایی سبکی‌اند. **زرّینْ کمند** استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که تیز و دراز، بر آسمان بامدادین می‌تابند. خورشید نیز، با استعاره‌ای کنایی، جنگاوری کمنداندازِ پنداشته شده است. **رویْ‌دژمْ کردگی** ویژگی کمند است و کمندن نیز با همان استعاره، جاندار و دارایِ رویی دژم و خشمناک و آزارنده پنداشته آمده است و سری که چین و خمی در آن هست. **نشانه** نیز چونان استعاره‌ای آشکار از هجیر به کار رفته است که می‌باید راست باشد و یکسره پیراسته از هرگونهٔ کژی و کاستی. چرمه که به معنی اسب سپید و روشنْ‌فام است، با تشبیه ساده و مجمل، به سنگ مانند شده است. **سنگ** و **رنگ** و **جنگ** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند، نیز **روی** و **گوی** و **کاستی** و **راستی**.

در ف در بیت دوهزار هشتصد و نوزدهم، به جای «سنگ»، «خوب» آورده شده است؛ اما «سنگ»، بی‌هیچ گمان، شیواتر و حماسی‌تر از «خوب» است. نیز در م و ژ به جای «سر» در بیت دوهزار و هشتصد و بیست و یکم، «خم» آمده است که بیهوده و ناشیواست؛ زیرا پیشتر از «شصتْ‌خَمی» کمند سخن گفته شده است و دیگر نیازی به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«خم اندر خم» دانستن آن نیست. در ظ، به جای آن، «بر» آمده است.

سهراب که بر پشته‌ای بلند ایستاده است و از آنجا سپاه ایران را می‌نگرد، هجیر را به نزد خویش فرا می‌خواند و از او می‌خواهد که همچون تیرِ نشانه، راست و بی‌هیچ کاستی و کژی باشد و پیراسته از دروغ، پرسشهای وی را پاسخ گوید. هجیر، اگر چنین کند، پاداشی گران خواهد ستاند؛ وگرنه، جای او بند و زندان خواهد بود.

۲۸۲۹ تا **۲۸۳۹: جز از، به ... اندرون** و **پیکر** که در معنی نقش و نگار به کار رفته است، ویژگیهایی‌اند سبکی. نهادِ جمله، در «به کژی نیارد دل اندیشه‌ام»، **دل** است: دل اندیشه‌ام را به کژی نمی‌آرد. **کِت:** که تو را. از **شاه**، در بیت دوهزار و هشتصد و بیست و نهم، با مجاز آنچه خواهد بود (= مایکون)، سهراب خواسته شده است. تشبیه از گونهٔ آشکار می‌تواند بود، اگر «پیروزه» را مانْرویِ آن بشماریم. پساوند جمع در «پیل» بر پایهٔ «شیران» سترده شده است: پیلان و شیران؛ از این دو، با استعاره‌ای آشکار، پهلوانان ایرانی خواسته آمده‌اند که شیردلانی‌اند پیلْپیکر.

لخت دوم از بیت دوهزار و هشتصد و سی و نهم، در ف، چنین آورده شده است: «که جایش پر از پیل و شیران بود».

یکی از هنجارها در جهان باستان این بوده است که هر دودمانی پهلوانی یا پادشاهی درفشی داشته است با رنگی ویژه و نگاری ویژه. گاه نگارهٔ دودمانی را بر جامه‌ها و جنگْابزارها نیز نقش می‌زده‌اند. از این روی، به آسانی، می‌توانسته‌اند دانست که هر نام‌آوری از کدامین دودمان است. در داستان «رستم و سهراب»، بویژه، به گونه‌ای فراگیر و بسامان، از این نشانه‌های دودمانی سخن رفته است: سهراب که جوانی است نوخاسته و هنوز با دودمانهای ایرانی و نشانه‌هایشان آشنا نیست، دربارهٔ آنها از هجیر می‌پرسد و این پهلوان که خود از گودرزیان است، او را پاسخ می‌گوید و نشانه‌ها را بازمی‌نماید.

۲۸۴۰ تا **۲۸۴۸: بالا** یا «بالای» به معنی کوتل و اسب یدک است و ریختی از «پالاد» و «بالاد»؛ من می‌انگارم که **پال**، در «پالهنگ» و «پالان» نیز ریختی است از همین واژه. ریخت کهنتر واژه را فرالاوی، سخنور دیرینه، در این بیت به کار برده است، نالان از پیری و سستْپایی:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من رهی پیر و سستْ‌پای شدم؛ نتوان راه کرد، بی**بالاد**.

این واژه بارها، در *شاهنامه*، به کار رفته است؛ نمونه را، در بیتهای زیر:

بجنبید گودرز از جای خویش؛ بیاورد پوینده **بالای** خویش.

* * *

چو بشنید بهرام، **بالای** خواست؛ همان جوشن خسروآرای خواست.

به ... اندرون، پیکر که در معنی نگار و نقش به کار رفته است و **کجا** که برابر با «که»، **درفشان** که ریختی است از «درخشان»، **پس ِپشت و پس ... اندر** ویژگیهایی سبکی‌اند.

قافیه، در بیت دوهزار و هشتصد و چهل و هفتم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. در بیتِ سپسین نیز، گونه‌ای از فراخی به کار برده شده است که آن را دورجویی (= ایغال) می‌نامیم: نخست از سپاه بیکران سخن رفته است و سپس از اینکه سپاه همه از نیزه‌داران و جوشنورانند. بخش دوم افزونه‌ای است که سخن بی‌آن نیز بفرجام و تمام است، اما مایهٔ زیبایی آن گردیده است.

در ف، به جای «بالای پیش»، در بیت دوهزار و هشتصد و چهل و دوم «اسبان ز پیش» آمده و در ژ، «بالا ز پیش» و در م، «بالاش پیش». ریختِ آورده در متن از ظ است.

۲۸۴۹ تا ۲۸۵۹: اختر در معنی درفش به کار رفته است. شاید از آن روی درفش کاویانی «اخترِ کاویان» خوانده شده است که به گوهرهایی بسیار آراسته بوده است و اختروار می‌رخشیده است. در بیتهای زیر نیز، از «اخترِ کاویان» سخن رفته است:

همی رفت بیژن چو شیر ژیان، به دست اندرون، **اخترِ کاویان**.

* * *

سر اندر سپهر **اخترِ کاویان**، چو ماه درخشنده اندر میان.

* * *

فرازندهٔ **اخترِ کاویان**، فروزندهٔ تخت و بخت کیان.

* * *

تو شو، **اخترِ کاویان** را بدار؛ سپهبد بیاید سوی کارزار.

گاه نیز، به کوتاهی، این درفش تنها «اختر» خوانده شده است، نمونه را، در بیت زیر:

چنین گفت هومان که: «این **اختر** است، که نیروی ایران بدان اندر است».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رَش ریخت کوتاه شدهٔ «اَرَش» است که سنجه‌ای بوده است در اندازه‌گیری و ذراع نیز خوانده می‌شده است. **بر ... بر**، در «برپای پیشش بر است» که براستی چنین بوده است: «پیشش، برپای بر است»، **پیکر** که در معنی نگاره به کار رفته است، **ویر** که در معنی یاد و هوش است، ویژگیهایی سبکی‌اند. **جوشیدن** استعاره‌ای است پیرو از ناآرام و بیتاب بودن. قافیه، در بیت دوهزار و هشتصد و پنجاهم، هنری است و پایهٔ آن بر *یان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

رستم، آنچنان ژنده و بلندبالاست که نشسته بر تخت یک اَرَش برتر از کسانی است که پیش او برپای ایستاده‌اند؛ از دیگر سوی، رخش نیز باره‌ای است آنچنان پیلْ‌پیکر و بلند و همبالایِ خداوندِ خویش که کمند شصتْ‌بازی و شصت خَمِ رستم تا پای وی فرو آویخته است. سهراب دربارهٔ رستم و رخش از هجیر می‌پرسد و او، بیمناک از آنکه مبادا گزندی به جهانْ‌پهلوان برسد، در پاسخ می‌گوید که: آن مرد پهلوانی است از دوستان و نیکخواهان کاوس که بتازگی از چین به نزد او آمده است و نامش را به یاد ندارد.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف و ظ، پس از بیت دوهزار و هشتصد و پنجاهم، این بیت برافزون آورده شده است:

بر او بر، نشسته یکی پهلوان، ابا فرّ و با سُفت و یال گوان.

۲۸۶۰ تا ۲۸۶۹: دیده در معنی «دیده شده» به کار رفته است: مادر نشانهای رستم را با سهراب گفته بود؛ سهراب این نشانها را در رستم می‌دید و بازمی‌یافت؛ اما بدانچه می‌دید باور نمی‌داشت و می‌خواست از زبان هجیر بشنود که آن پهلوان رستم است. «دیده» در این بیت در همان کاربردی است که در این آغازینهٔ بشکوه و کوبنده و هشدارگر از چامه‌سرای بزرگ شروان به کار رفته است:

هان! ای دل عبرت‌بین! از **دیده** عبر کن، هان!
ایوان مدایـن را آیینهٔ عبرت دان.

سر، در بیت دوهزار و هشتصد و شصت و هشتم، در معنی سبب و جهت به کار رفته است؛ این کاربرد و معنی را در سر، بویژه، در آمیغ «از سرِ» می‌بینیم که در معنی «به سببِ» به کار برده می‌شود. هجیر سهراب را می‌گوید که درفش گرگْ‌پیکر و سراپرده‌ای که در کناری افراخته شده است و به دور از سراپردهٔ مهتران است، از آنِ گیو است که

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برترینِ گودرزیان است و از دو روی، سالار و سرور ایرانْ‌سپاه: یک رویْ آن است که «مهتر و بهترِ گودرزیان» است و دیگر رویْ آنکه داماد رستم است و دخت دلاور وی، بانوگُشَسْب، را به زنی داشته است. در پاره‌ای از برنوشته‌های *شاهنامه*، این بیتها آورده شده است که در آنها گیو، سخن‌گویان با پیران ویسه، از دامادی خویش رستم را یاد آورده است:

... دو دیگر بزرگان روی زمین، چه فغفور و قیصر چه خاقان چین،
بزرگان و خویشان و کاوش‌شاه، دلیران و گردان زرّین کلاه،
همه دخت رستم همی خواستند؛ همی بر دلش خواهش آراستند.
به دامادیش، کس فرستاد توس؛ تهمتن بر او کرد چندی فسوس.
تهمتن ز پیمانشان سر بتافت؛ ازیرا سزاوار خود کس نیافت.
به گیتی، نگه کرد رستم بسی؛ ز گردان، پسندش نیامد کسی.
به مردیّ و دانش، به فرّ و نژاد، به خورد و به بخشش، مرا کرد یاد.
به من داد رستم گزین دخترش، که بودی گرامی‌تر از افسرش.
مهین‌دخت، بانوگشسب سوار، به من داد گردنکش نامدار.
ز چندان بزرگان، مرا برگزید؛ سرم را به چرخ برین برکشید.[1]

از دیگر سوی، در این برنوشته‌ها، نیز آمده است که رستم خواهر گیو، شهربانو ارم، را به زنی داشته است. گیو، همچنان نازان و خودستای از خویشاوندی با رستم، پیران را می‌گوید:

سپردم به رستم یکی خواهرم، مِهِ بانوان، شهربانو ارم.

از **افسر**، با استعاره‌ای آشکار، سالار و فرمانده خواسته شده است؛ در این بیتهای دیگر نیز، «افسر» را در همین کاربرد هنری و پندارینه می‌توانیم دید:

به گشتاسب گفت: «ای نبرده سوار! سر سرکشان! **افسر** کارزار!...».

* * *

... چو بُرزین گردنکش تیغ‌زن، گرازه که بود **افسر** انجمن... .

* * *

۱. *شاهنامه*، چاپ مسکو، ج ۳/ ۲۵۸.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرانشان ببرید یکسر ز تن، کسی را که بد مهتر انجمن؛
درفش درخشان پس هر سری، که بودند از آن جنگیان **افسری**.

نبشته به سر برکنایهٔ ایماست از سرنوشت. قافیه، در بیت دوهزار و هشتصد و شصت و چهارم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. لخت دوم از بیت دوهزار و هشتصد و شصت و هشتم، بر پایهٔ ر، به آرایهٔ هم‌آوایی آراسته آمده است. **نبشته، به ... بر** و **پیکر** که در معنی نقش و نگار به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند.

بیت دوهزار و هشتصد و شصت و نهم تنها در ژ آمده است؛ اما، بی‌آن، سخن نافرجام و تاریک می‌نماید و آشکار نیست که چرا گیو «بر ایرانْ‌سپاه، بر دو سر، افسر است». «بر دو سر افسر»، در همهٔ برنوشته‌ها، «بر دو بهره سر» آورده شده است؛ ریختِ متن از ف است.

۲۸۷۰ تا ۲۸۷۷: «سویی که تابنده شید از آن برمی‌آید» کنایهٔ ایماست از خاور. **ان**، در «سپردار»، بر پایهٔ «نیزه‌وران» سترده آمده است: سپرداران و نیزه‌وران. **تاج** استعاره‌ای است آشکار از سالار و فرمانده؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دوهزار و هشتصد و شصت و هشتم. قافیه، در بیت دوهزار و هشتصد و هفتاد و دوم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*، نیز به گونه‌ای در بیت دوهزار و هشتصد و هفتاد و ششم که در آن، استاد، دستِ‌کم در ریخت نوشتاری، پایهٔ قافیه را بر *وان* نهاده است: خوان و گوان.

بیت دوهزار و هشتصد و هفتاد و هفتم در ظ چنین آمده است: «چنین گفت سهراب کز بهر شاه ـ بیاید به پیشش مهان با کلاه» و در ژ چنین: «چنین گفت سهراب کاین درخور است ـ که فرزند شاه است و با افسر است». در م نیز ریختِ ظ با اندک دگرگونی در پانوشت آمده است. ریختِ آمده در متن از ف است. هجیر، در ستایش فریبرز، می‌گوید که: «هر زمان، لشکری از سوی کاوس به نزد او می‌آید تا در فرمانش باشد و لشکری است که از بزرگان کلاهدار ساخته شده است و آنان، پیاده و چاکروار، در پیش وی ایستاده‌اند. به هر روی، این بیت بیتی بلند و شیوا نیست و همسنگ و همتراز دیگر بیتها نمی‌تواند بود.

۲۸۷۸ تا ۲۸۸۵: ژکان از «ژکیدن» است، به معنی لُندیدن و زیرلب، به خشم و آزردگی، سخن گفتن. این واژه که کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی، در بیتهای زیر نیز، به کار رفته است:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو دلو گران برنیامد ز چاه، بیامد **ژکان** زود شاپورشاه.

* * *

همی رفت، رنجیده ز او، پهلوان؛ به ره بر، بزرگان خروشان، نوان.
بیامد **ژکان** از بر شاه اوی؛ همه تیره دید اختر و گاه اوی.

* * *

برفتند از ایوان، **ژکان** و دژم، دهان پر ز باد و روان پر ز غم.

ویژگیهایی دیگر سبکی یکی **به ... اندر** است و دیگر **پیکر** که در معنی نگار و نقش به کار رفته است و سه‌دیگر **نبشته** و چهارم **پسِ پشت** و پنجم **گذاردن** یا «گذاشتن» که ریخت گذرای «گذشتن» است و برابر با «گذراندن»؛ «چنان کو گذارد، بباید گذاشت»: بدان‌سان که زمانه زندگانی را بر ما می‌گذراند، باید آن را سپری کنیم. **تافتنِ لگام** کنایهٔ ایماست از بازگردانیدن اسب و گریختن. **نبشته** کنایه‌ای است ایما از سرنوشت و مقدّر و **جهاندار** از آفریدگار. از آن روی که پیشینیان در میانهٔ **ک** و **گ** چندان جدایی نمی‌نهاده‌اند، قافیه، در بیت دوهزار و هشتصد و هشتاد و دوم، هنری است و پایهٔ آن بر *گان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. دربارهٔ **گرازه**، بنگرید به گزارش بیت هزار و ششصد و شصت و هفتم.

در م و ب، به جای «زرد» در بیت دوهزار و هشتصد و هفتاد و هشتم، «سرخ» آورده شده است. ریختِ متن از ظ است که در ژ نیز، با دگرگونی در بیت، همان است. در ف این بیت یکسره دیگرسان است و بیتِ سپسین آن نیز سترده شده است: «بپرسید کان سرخ و زرد و بنفش- ز هر گونه‌ای برکشیده درفش؛ درفشی سپید است، پیکرگراز- سرش ماه زرّین، به بالا دراز»؛ لیک ریختِ آورده در متن درست و بآیین می‌نماید؛ زیرا از سویی، در پرسشهای دیگر، سهراب هم از سراپردهٔ بزرگان ایران می‌پرسد هم از درفش آنان و در ریختِ آمده در ف یادی از سراپردهٔ گرازه نرفته است؛ از دیگر سوی، سراپردهٔ این پهلوان می‌باید «زرد» باشد؛ تا در رنگ از دیگر سراپرده‌ها جدا باشد و بازشناخته آید؛ هر کدام از سراپرده‌ها رنگی ویژهٔ خود دارد: سراپردهٔ شاه ایران **رنگارنگ** است و سراپردهٔ توسِ نوذر **سیاه** و سراپردهٔ گودرزِ گشوادگان **سرخ** و سراپردهٔ رستم **سبز** و سراپردهٔ فریبرزِ کاوس **سپید**؛ از رنگ سراپردهٔ گیو نیز سخنی نرفته است؛ پس سراپردهٔ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گرازه می‌باید **زرد** باشد. پاره‌ای از نشانه‌های دودمانی در میانهٔ هفت نشانه‌ای که در داستان از آنها سخن رفته است، با رنگ سراپرده در پیوند می‌توانند بود: نگارهٔ درفش کاوس **خورشید** است و سراپردهٔ او **رنگارنگ** که با نگاره همساز است. نشانهٔ دودمانی گودرز که بر درفش وی نقش بسته است **شیر** است و رنگ سراپردهٔ او **سرخ**. از آن روی که در نمادشناسی کهن شیر نشانهٔ آفرینش آتشین و آسمان شمرده می‌شده است، رنگ سرخ که رنگ آتش است آن را می‌برازد و سازگار می‌افتد. نگارهٔ درفش فریبرز **ماه** است و رنگ سراپردهٔ او **سپید**؛ سپیدی نیز رنگ ماه است و این دو با یکدیگر در پیوند می‌توانند بود؛ لیک در میانهٔ **پیل** که نشانهٔ دودمانی توس است و رنگ سراپردهٔ او که **سیاه** است پیوندی نمی‌توان یافت، نیز در میانهٔ نگارهٔ درفش رستم که **اژدها**ست و رنگ سراپردهٔ او که **سبز** است، یا **گراز** که نشانهٔ دودمانی گرازه است و **زردی** که رنگ سراپردهٔ اوست. نمودار چهره‌ها و نگاره‌ها و رنگها چنین است:

چهره	سراپرده	نگارهٔ درفش
کاوس	رنگارنگ	خورشید
توس	سیاه	پیل
گودرز	سرخ	شیر
رستم	سبز	اژدها
گیو	؟	گرگ
فریبرز	سپید	ماه
گرازه	زرد	گراز

در بیتهای دوهزار و هشتصد و هشتاد و چهارم و پنجم، استاد دید و اندیشهٔ جهانشناختیِ خویش را باز نموده است و بر آن است که گیتی از پیش ساخته شده است و آدمی نمی‌تواند آن را به دلخواه خود دگرگون سازد؛ آفریدگار سرنوشت مردمان را برنهاده است و کار را در این زمینه به پایان برده است و آن را فروگذاشته است. پس، ما می‌باید به گونه‌ای بزییم که برایمان مقرّر گردیده است و راهی را بپیماییم که از پیش، در برابرمان گسترده‌اند. این گفتهٔ فردوسی انگاره‌ای را در یاد برمی‌انگیزد که بر پایهٔ آن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جهان، به یکبارگی و با همهٔ پاره‌ها و «جزئیّات» و پیشامدها و رخدادهای خرد و بزرگش، از همان آغاز آفریده شده است و ما آدمیان در جهان گردشگرانی را می‌مانیم که در رخدادها و پیشامدها به سیر و گلگشت می‌پردازیم، یا تماشاگرانی را که در تماشاخانه نشسته‌اند و صحنه‌هایی را در برابر می‌بینند که از پیش طرّاحی و ساخته شده‌اند.

۲۸۸۶ تا ۲۸۹۴: بر پایهٔ ویژگی و هنجاری سبکی در *شاهنامه*، **ت** در «است»، به هنگام خواندن، فرو می‌افتد و لخت دوم از بیت دوهزار و هشتصد و هشتاد و نهم را چنین می‌باید خواند: «از آن اس که نامش ندانم همی»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت هزار و چهارصد و بیستم. برنویسان که از این هنجار سبکی ناآگاه بوده‌اند، این لخت را بدین‌سان دیگر کرده‌اند: «از آن است کو را ندانم همی». ریختِ آورده در متن از ف است. ویژگیهایی دیگر سبکی **میانِ ... در** است و **مر ... را و بُدن**، در «شاید بدن» که فعل دوم است و در ریخت مصدر تام به کار برده شده است. **سرفراز** کنایهٔ ایماست از رستم، نیز **گوِ شیرْگیر**. «هنگام بزم در گلستان» کنایه‌ای از همان‌گونه می‌تواند بود از بهاران که اوان به بزم نشستن و باده نوشیدن است. قافیه، در بیت دوهزار و هشتصد و نود و یکم، هنری است و پایهٔ آن بر *هان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **داد** و **یاد** و **شیر** و **گیر** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. بیت دوهزار و هشتصد و هشتاد و ششم به گونه‌ای از فراخی آراسته آمده است که آن را دورجویی (= ایغال) می‌نامیم؛ سخن، بی این افزونه: «از آن کش به دیدار او بُد نیاز» نیز، بسنده و تمام است؛ لیک این افزونه «سرفراز» را بیش نیرو داده است و مایهٔ زیبایی و ژرفایی فزونتر در سخن شده است.

در ف و ظ «مرد» و «اسب»، در بیت دوهزار و هشتصد و هشتاد و هفتم جابه‌جا شده‌اند. اما شیواتر و سنجیده‌تر آن است که «بلند» ویژگی مرد باشد که از آن، رستم خواسته شده است؛ نیز، از دیگر سوی، با سراپرده بیش مرد درِ پیوند است و سازگار و با کمند اسب. افزون بر آن، بُنداری نیز در برگردان خویش «بلند» را ویژگی مرد آورده است، نه اسب: «... و قال: قل لی لمن ذٰلک السرادق الأخضر و من ذٰلک **الرجل الطویل** الّذی هو عنده».[1] این بیت، با همه سادگی و بی‌پیرایگیَش، آنچنان استوار و جاندار است

---

۱. *الشّاهنامه* / ۱۴۰.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و آکنده از کارمایه‌های روانی و هنری که سرودن آن تنها سخنوری ورجاوند و بی‌همانند چون فردوسی را می‌رسد. لخت دوم از بیت دوهزار و هشتصد و هشتاد و ششم تنها در ف چنین آمده است: «که بودش به دیدار رستم نیاز».

۲۸۹۵ تا ۲۹۰۳: بر ... بر و کجا که برابر با «که» به کار رفته است و **به ... اندر** ویژگیهایی سبکی‌اند. **سپهبد** کنایهٔ ایماست از رستم و **پیر و جوان** از همگنان. هنجاری هنری است در *شاهنامه* که گاه اندامها دارای هستی جداگانه پنداشته می‌شوند و انجامِ کاری بدانها بازخوانده می‌آید. در بیت دوهزار و نهصدم نیز، **تن** هجیر است که سرش را به جای نمی‌دارد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دوهزار و پانصد و نود و هفتم. **سخن**، با تشبیه رسا، به گوهر مانند آمده است. مانستهٔ تشبیه وابسته است. از **مُهر** نیز، با مجاز عام و خاص، نگین خواسته شده است؛ در گذشته، بر نگین سخنی کوتاه و آهنگین می‌نگاشته‌اند که «سجع مُهر» خوانده می‌شده است و از آن، چونان مُهر، برای نشان زدن بر نامه‌ها و فرمانها بهره می‌برده‌اند: موبد سخنی نغز و پرمغز به خسرو می‌گوید و رازی را از پرده به‌در می‌افکند: «سخن، تا زمانی که گفته نشده است، مانند گوهری است که در دلِ سنگ نهان است؛ آنگاه که از بند و پیوند رها می‌شود و بر زبان می‌آید، ارزش بسیار می‌یابد؛ گوهری است که از سنگ به‌در آورده شده است و نگینی رخشنده و گرانبها از آن ساخته‌اند». استاد، در بیتی دیگر نیز، سخن ناگفته را «در بند» دانسته است؛ بنگرید به گزارش بیت دوهزار و صد و هفتاد و پنجم. بدرستی دانسته نیست که خسرو کدام است و موبد کیست؛ اما، اگر در سنجش و داوری، پایه را بر شناخته‌ترین و نامورترین کسان بنهیم، می‌توانیم بر آن بود که از **خسرو**، خسروانوشیروان خواسته شده است و از **موبد**، دستور دانا و فرزانهٔ وی، **بزرگمهرِ بختگان**. روزگاری، اندرز این فرزانه‌مرد راه به اسطوره‌ها برده است و در دهان سهراب نهاده آمده. در بخشهایی دیگر از *شاهنامه* نیز، از پندهای موبد به خسرو به فراخی سخن در میان آمده است. پرسش، در بیت دوهزار و نهصد و یکم، هنری است و خواست از آن، جای دادن سخن در یاد و نهاد شنونده است. قافیه، در بیتهای دوهزار و هشتصد و نود و ششم و نهم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* و *هان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **میانجی کردن** در کاربردی شگرف به کار رفته است و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنان می‌نماید که «برگزیدن» و «داوری کردن» از آن خواسته شده است؛ سهراب هجیر را می‌گوید که: «اگر رستم را به من بنمایی، سرافراز و بی‌نیاز خواهی شد؛ اما اگر راز را از من پوشیده بداری، سر از تنت گسسته خواهد آمد؛ اکنون، یکی از این دو رای را برگزین». این کاربرد نوآیین و ناشناخته مایهٔ آن شده است که برنویسان لخت دوم از بیت دوهزار و نهصدم را بدین‌سان دگرگون سازند: «نگر تا کدامین به آیدت رای»؛ ریختِ آورده در متن از ف و ظ است. در ژ نیز، با اندکی دگرگونی، چنین آمده است: «میانجی کن اکنون مر آن هر دو رای». در بیتهای زیر نیز، «میانجی کردن» در معنی «داور قرار دادن» به کار رفته است:

هر آن کس که باشد خداوند گاه　　**میانجی** خرد را **کند**، بر دو راه.

* * *

از این سودمندی بود، ز آن زیان؛　　خرد را **میانجی کن**، اندر میان.

نظامی نیز «میانجی کردن» را در معنی «پایمرد انگیختن» و «واسطه تراشیدن» به کار برده است:

سپه به که بُرنا بود؛ زآنکه پیر　　**میانجی کند**، چون رسد تیغ و تیر.

۲۹۰۴ تا ۲۹۱۰: سهراب، با مجاز «آنچه خواهد بود» (= مایکون)، **شاه** خوانده شده است و **سیر**، با مجاز سبب و مسبّب، در معنی بیزار و دلزده به کار رفته است. تخت و مُهر و کلاه نمادْ گونه‌های پادشاهی‌اند. **اندر نهان آوردن** کنایهٔ ایماست از نابود کردن و به **گرد اندر آمدن** از نابود شدن. گَرد، با تشبیهی نهان، در ستبری و انبوهی، به نیل مانند آمده است: گردِ انبوه به کبودی می‌زند. **به صحرا شدن** نیز کنایه‌ای است ایما از نبرد آزمودن. **هماورد**، با تشبیه رسا، به کوه خارا مانند شده است؛ مانسته وابسته است.

لخت دوم از بیت دوهزار و نهصد و پنجم، در ف چنین آمده است که معنایی روشن و سنجیده از آن به‌دست نمی‌آید: «که از ابر باد آرد ایدر دمان». ریختِ آورده در متن ریختی است که در همهٔ برنوشته‌های دیگر آورده شده است؛ اما آن نیز ریختی برساخته و نانژاده می‌نماید.

۲۹۱۱ تا ۲۹۱۷: چونین و گشادن که در کاربرد ناگذراست و برابر با «گشاده شدن»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. **آزادگان** کنایهٔ ایماست از ایرانیان. **آتش** استعارهٔ آشکار از رستم است و **دریا** از سهراب. از **دریای سبز**، با همان کنایه، دریای آرام خواسته شده است؛ نیز، با همان استعاره، از **تیرگی** رستم خواسته شده است و از **آفتاب** سهراب. «از جای اندر آمدن» کنایه‌ای است فعلی و ایما از توفیدن و آشفتن و «نشنیدن بانگ پی اسب» از جنگْ‌نادیدگی و بیگانگی با آوردگاه: سهراب، خشماگین از ستایش هجیر از رستم، او را می‌گوید که: «تو مردی بزدلی که هرگز نجنگیده‌ای و در آوردگاه نبوده‌ای؛ از آن است که می‌باید بدین‌سان از رستم سخن بگویی و از آن است که زبانت در ستودن او گشاده می‌آید». قافیه، در بیت دوهزار و نهصد و پانزدهم هنری است و پایهٔ آن بر *ندان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **خندان** و **چندان** و **پای** و **جای** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.

۲۹۱۸ تا **۲۹۲۷: گوِ شیرگیر** کنایهٔ ایماست از رستم و **تُرکِ** با زورْدست از سهراب. در بیت دوهزار و نهصد و بیست و پنجم، استعاره‌ای تمثیلی به کار برده شده است؛ هجیر، بیمناک از کشته شدن رستم به دست سهراب، با خود می‌گوید که: اگر او پهلوان بزرگ را به سهراب نشناساند و به‌دست وی از پای درآید، باک نیست؛ زیرا اگر آن کس که گرامی و والاست از میان برود، شایسته است که مردمان کسی را که بی‌ارج است و سود و بهره‌ای از او به دیگران نمی‌رسد، خوار بدارند و وانهند. پرسشْ هنری است و از سرِ نکوهش. **انجمن کردن** در معنی گرد آوردن به کار رفته است. لخت دوم از بیت دوهزار و نهصد و بیست و هفتم در همه برنوشته‌ها، چنین آمده است: «همانا که آسان نیاید به دست»، با دگرگونی «که» به «کت» در ژ. ریختِ آورده در متن از ف است.

۲۹۲۸ تا **۲۹۳۶: برگاشتن** که ریخت گذرای «برگشتن» است و **به ... در** و **نگاه کردن**، در «نیارست کردن نگاه» و «نشاید نگه کردن» و **شدن**، در «یا رد شدن» ویژگیهایی سبکی‌اند. تشبیه نخستین و دومین از گونهٔ ساده و مجملند و مانسته، در دومین، وابسته. تشبیه سومین از گونهٔ آشکار است و مانند و مانسته، هر دو، در آن وابسته‌اند. قافیه، در بیت دوهزار و نهصد و سی و چهارم، هنری است و پایهٔ آن بر *نان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. پرسشْ نیز هنری است و از سرِ انکار و به نشانهٔ ناتوانی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در همهٔ برنوشته‌ها مگر م، بیت دوهزار و نهصد و چهل و پنجم در این بخش و پس از بیت دوهزار و نهصد و سی و یکم آمده است؛ نیز از دیگر سوی، به جای «پرده» در این بیت که در معنی سراپرده به‌کار رفته است و ریختِ آمده در ف است، در همهٔ برنوشته‌ها «بالا» آورده شده است که به معنی اسب است؛ لیک، به هر روی، بیت با هر دو ریخت در اینجا بیتی است بیهوده و ناساز: زیرا، از سویی، چرا سهراب می‌باید نخست به پرده‌سرای برود؛ سپس اسب را با نیزه از جای بجهاند و بتازد؟ از دیگرسوی، سهراب هنوز به سراپردهٔ کاوس نرسیده است که با نیزه آن را از جای برکند. در بیت دوهزار و نهصد و چهل و ششم است که سخن از این «دستبرد» و کار نمایان وی آغاز گرفته است؛ نیز نمی‌توان بر آن بود که سهراب دو بار به سراپردهٔ کاوس تاخته است و آن را از جای برکنده است. چرا او می‌باید به چنین کاری بیهوده دست یازیده باشد؟ بر این پایه، چنان می‌نماید که سنجیده‌تر آن است که بیت در جایی که در متن یافته است، آورده شده باشد. افزون بر آن، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، پس از بیت دوهزار و نهصد و بیست و هشتم این بیت برافزوده شده است:

ز بالا، زدش تند یک پشت دست؛ بیفگند و آمد به جای نشست.

نکته‌ای نغز آن است که ایرانیان باری دیگر، با دیدن سهراب و در شگفت از دلاوری و زور بازوی وی، او را ناخودآگاهانه ایرانی می‌دانند و با گوِ پیلتن می‌سنجند.

۲۹۳۷ تا ۲۹۴۷: برشمردن در معنی زشت گفتن و دشنام دادن به‌کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است.[1] در بیتهای زیر نیز، «برشمردن» را در همین معنا و کاربرد بازمی‌یابیم:

به دشنام، چندی مرا **برشمرد**؛ به پیش سپه، آبرویم ببرد.

* * *

سوی خانهٔ آب شد؛ آب برد؛ همی، در نهان، شوی را **برشمرد**.

دار و بَرد: گیر و دار؛ هنگامه و هیمنه؛ کرّ و فر:

---

۱. هنوز، در گویش بومی کرمانشاهی، «شمردن» در این معنا کاربرد دارد و آنگاه که می‌گویند «به من شمرد»، از آن ناسزا گفتن را می‌خواهند.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دار و برد: با دال ابجد در آخر بر وزن ساز و برگ، به معنی طاق و ترنب و گَیر و دار و کرّ و فرّ و تبختر باشد.[۱]

استاد، همچنان، فرموده است:

بپوشید رستم سلیح نبرد؛ به آوردگه رفت، با **دار و برد**.

* * *

اگر شاه با شاه جوید نبرد، چرا باید این لشکر و **دار و برد**؟

نیز اسدی توسی راست، در *گرشاسبنامه*:

ده و گیر برخاست، با **دار و برد**؛ هوا چون بیابان شد، از تیره گرد.

* * *

همی گفت، در کوشش و **دار و برد**: «جز ایرانیان را نزیبد نبرد».

ستیخ ریختی است از «ستیغ» و به معنی راست و بلند:

ستیخ: به کسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و خای نقطه‌دار، هر چیز بلند و راست را گویند، همچو ستون و قامت مردم و به معنی راستی و بلندی هم گفته‌اند و راست ایستاده و سر کوه و قلّهٔ کوه را نیز می‌گویند.[۲]

اسدی توسی نیز گفته است، در *گرشاسبنامه*:

ز زر اندر او صد ستون **ستیخ**؛ ز ابریشمش رشته وز سیم میخ.

نیز سوزنْ‌زنِ پرندِ سخن، سوزنی، راست:

داشتم، در میانهٔ شعرا، سرخ روی و **ستیخ** گردن خویش.

رویْ‌روی ریختی است از «روباروی» و «رویاروی» و کاربردی کهن و ویژگی‌ای سبکی. «روی روی کردن»: روباروی شدن و هماوردی. ویژگی و نوآیینیِ این کاربرد برنویسان را برانگیخته است که بیت دوهزار و نهصد و چهل و سوم را بدین‌سان دگرگون سازند: «که داری از ایرانیان تیزچنگ ـ که پیش من آید بدین دشت جنگ». استاد، در این بیت دیگر، سخن از «پشت پشت آوردن» گفته است که با «روی روی کردن» در ریخت سنجیدنی است:

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «دار و برد».

۲. *همان* / زیر «ستیخ».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بـــه کـین پـدر، **پشت پشت آوریـم**؛ مگـــر دشـمنان را بـه مشت آوریـم.

پای و پی آمیغی است که در معنی تاب و توان به کار می‌رود؛ اگر این آمیغ، در بیت، گسسته شده است و دو پارهٔ آن از هم جدا افتاده‌اند، برای نیرو بخشیدن به سخن است و استوار داشتن آن. سهراب کاوس را می‌گوید: «تویی که به هیچ روی در جنگ تاب و توان ایستادگی و پایداری نداری، چرا نام خویش را کاوس کی نهاده‌ای؟». دیگر ویژگیهای سبکی یکی **کجاست** که برابر با «که» به کار رفته است و دو دیگر **ماندن** که در کاربرد گذراست. از **ستاره**، با مجاز عام و خاص، خورشید خواسته شده است و این سرور ستارگان، با استعاره‌ای کنایی، از بیم نیزهٔ سهراب گریان پنداشته آمده است؛ **نیزه** نیز، با همان استعاره، بابْزنی پنداشته شده است که کاوس را بدان درمی‌کشند و «می‌بِریزند» و بریان می‌کنند. «برآمدن دم کرّنای» کنایه‌ای ایما از ستودن سهراب می‌تواند بود. پرسشها هنری است و از سرِ ریشخند. **نبرد** با **برد** جناس مزید می‌سازد و **بریان** با **گریان** و **بزم** با **رزم** و **کسی** با **بسی** جناس یکسویه در آغاز. قافیه، در بیت دوهزار و نهصد و چهلم، هنری است و پایهٔ آن بر *ریان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

بدان‌سان که از این پیش نوشته آمد، بیت دوهزار و نهصد و چهل و پنجم، در همهٔ برنوشته‌ها مگر م، پس از بیت دوهزار و نهصد و سی و یکم آورده شده است. نشانه‌ای دیگر بر آنکه ضبط م سنجیده‌تر است آن است که در بیتِ سپسین، سخن از «آن ستیخ» رفته است. بی این بیت، «آن ستیخ» دَرْوا و «پا در هوا» خواهد بود و پایگاهی نخواهد داشت. **ستیخ** کنایه‌ای است ایما از نیزه؛ پس «آن ستیخ» می‌باید به نیزه‌ای بازگردد که در بیت پیشین از آن سخن گفته شده است. می‌توان بر آن بود که استاد نخست، در این بیت، به گونه‌ای فشرده و فراگیر از کار شگرف سهراب سخن گفته است؛ سپس، در دو بیت دیگر، اندکی روشنتر و فراختر آن را باز نموده است.

۲۹۴۸ تا ۲۹۵۴: برشمردن در معنی مو به مو باز گفتن و شرح دادن به کار رفته است، آنچنان که در بیتهای زیر نیز:

بـــر او **بـــرشمردند** یکســـر سـخن، کـه بـخت از بـدیها چـه افگـند بـن.

* * *

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بـــر ایشـــان درود سکـــندر بـــبرد؛ هـــمه کـــار دارا بـــر ایشـــان **شـــمرد.**

* * *

درم بـــرد و بـــا هـــدیه‌ها نـــامه بـــرد؛ ســـخنها بـــر شـــاه گـــیتی **شـــمرد.**

خواستارکردن در معنی فراخواندن و جستن و طلبیدن به کار برده شده است و ویژگی‌ای سبکی است. این کاربرد ویژه را، در بیتهای زیر نیز، باز می‌توانیم یافت:

چـــنین گـــفت بـــا مـــیزبان شـــهریار کـــه: «بـهرام مـا را **کـند خـواسـتار...**».

* * *

بـــفرمود خســـرو بـــه ســـالار بـــار کـــه بـــازارگـــان را **کـــند خـــواســـتار.**

* * *

به دل گفت: «کاین گُرد جز گیو نیست؛ بدین مرز، خود ز این نشان نیو نـیست.

مـــرا **کـــرد** خـــواهـــد هـــمی **خـــواســـتار؛** بـــه ایـــران بـــرد، تـــا کـــند شـــهریار.

بُرو ریختی است از «ابرو» و ویژگی‌ای دیگر سبکی. دربارهٔ **کارْکرد**، بنگرید به گزارش بیت سیصد و هشتادم. **تهی شدن مغز** کنایهٔ ایماست از آسیمگی و دیوانگی و «پر از چین کردن بُروها» از خشم گرفتن و آمادهٔ کارزار شدن.

۲۹۵۵ تـا ۲۹۶۲: آهـرمن کـه ریـختی است از «اهـریمن» و **ایـدر** ویـژگیهایی سبکی‌اند. **رستخیز** استعارهٔ آشکار از هنگامه و آشوب بسیار است و **گوش داشتن** کنایهٔ ایماست از پاس داشتن و توجّه کردن. رستم زواره را که برادر و جانشین اوست و نگهبانِ رخت و سپاه وی، می‌گوید که از جایی که در آن است پیشتر نیاید و بیش از دیگر یلان، چشم بر وی بگمارد. قافیه، در بیت دوهزار و نهصد و شصتم، هنری است و پایهٔ آن بر *یان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

فردوسی، در بیتهای دوهزار و نهصد و پنجاه و پنجم تا هشتم، به کوتاهی اما نیک روشن و شیوا و نیرومند، هنگامه‌ای شگرف را که سهراب در اردوگاه ایرانیان برانگیخته است و پهلوانان بزرگ را به تکاپوی و تلاش واداشته است کـه رسـتم را آمـادهٔ نـبرد گردانند، بازنموده و سروده است. بیت دوهزار و نهصد و شصت و دوم در همهٔ برنوشته‌ها مگر م آورده شده است؛ در م نیز، در پانوشت آمده است؛ این بیت را بنداری نـیز در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کتاب خویش آورده است و به تازی برگردانیده: «... و لما سوی علیه سلاحه و شدّ علیه منطقته رکب و اوصٰی أخاه زواره بأن لایبرح مکانه و یحفظ ماوراءه».[۱] در بیت دوهزار و نهصد و پنجاه و هفتم، «با لرزه» در م و ژ «بر باره» آمده است و در ظ «با گرزه» که ریختی نادرست از «با لرزه» می‌باید بود. «با لرزه» ریختی است که در ف آمده است و شیواتر است و هراسِ شگفتِ ایرانیان را از سهراب آشکارتر و استوارتر نشان می‌دهد؛ هراسی که بر تن پهلوانی چون رهام نیز لرزه درمی‌افکنده است. از دیگر سوی، باره در «تنگ بستن» نهفته است و نیازی به یادکرد آن نیست: تنگ بخشی از ساخت و ستام ستور است و آن را همواره بر باره می‌بندند.

۲۹۶۳ تا ۲۹۷۰: با ... به‌هم، ایدر، آهو که در معنی عیب و نقص به کار رفته است و **به ...** بر ویژگیهایی‌اند سبکی و کاربردهایی کهن. «کف به کف مالیدن» کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از اندیشیدن و درنگ کردن؛ رستم سهراب را می‌گوید که: به کناری بروند و آوردگاهی شایسته، به دور از هر دو سپاه، بجویند؛ سهراب لختی درنگ می‌کند و پیشنهاد رستم را که شگفت‌آور و بیرون از رسم و راه است، می‌سنجد و برمی‌رسد؛ سپس، آن را می‌پذیرد. این پیشنهاد خود نشانه‌ای می‌تواند بود از بیمی که رستم از سهراب دارد و نگران آن است که مبادا در برابر او شکست آورد و در میانهٔ دو سپاه، سرافکنده و شرمسار گردد. بیت دوهزار و نهصد و هفتادم را آرایهٔ هم‌آوایی به زیبایی آراسته است و از دیدِ آوایی، پیکره‌ای آهنگین و خُنیایی بدان بخشیده است.

نکتهٔ نغز در نخستین دیدار رستم با سهراب آن است که در این دیدار نیز، پهلوان بزرگ سهراب را در نهانِ نهاد خویش ایرانی می‌شمارد و او را با نیای نامدارش، سام سوار، می‌سنجد و برابر می‌نهد.

لخت دوم از بیت دوهزار و نهصد و شصت و پنجم، در م چنین است: «به آوردگه هر دو همرو شویم» و در ژ چنین: «از این هر دو لشکر به بیرون شویم». ریختِ آمده در متن از ف است و ریخت ظ نیز، با اندکی دگرگونی، همان است: «بر آوردگه بر بی‌آهو شویم».

---

۱. *الشّاهنامه*/ ۱۴۱.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

۲۹۷۱ تا **۲۹۷۷: از ستاره**، با مجاز عام و خاص، خورشید خواسته شده است. دریا و کوه، با استعاره‌ای کنایی، گواهان و نگرندگانِ نبرد رستم با نامداران توران پنداشته آمده‌اند. **سرفراز** کنایه‌ای است ایما از سهراب. رستم، در برابرِ خودستایی و لافزنی پرشور و شرارِ سهراب، به شیوه‌ای آهسته و خردمندانه و پدرانه، او را می‌گوید که: «ای جوانمرد! در گفتار، نرم و آرام باش و بدان که زمین سرد و خشک است و سخن چرب و گرم»؛ خواست رستم از این سنجش در میان سخن و زمین آن است که همواره به آسانی و به خواستِ دل می‌توان سخن گفت و سخن می‌تواند پیوسته، برای گویندهٔ آن، چرب و شیرین و دلپذیر باشد؛ آنچه دلازار است و مایهٔ دشواری است، زمین است که چون پهلوان در برابر هماورد شکست آورْد و پشت بر آن سود، سردی و خشکی آن را خواهد آزمود. رستم، بدین‌سان، سهراب را هشدار می‌دهد که بزودی از پای درخواهد آمد و پشت بر خاک درخواهد سود و در آن زمان سخنان چرب و گرم نخواهد گفت. لیک، از دیگر سوی، گفتهٔ رستم با جهانْبینی باستان نیز سازگار است که بر پایهٔ آن جهان از پیوند و آمیختگی چهار آخشیجان پدید آمده است که هرکدام از آنها دارای دو ویژگی از چهار ویژگی بنیادین و ساختاری‌اند: خاک **سرد و خشک** است و آب **سرد و تر** و باد **گرم و تر** و آتش **گرم و خشک**.

لخت دوم از بیت دوهزار و نهصد و هفتاد و یکم در ف چنین آمده است: «بدین برز بالا رکیب دراز» و در م چنین: «بدان چنگ و یال و رکیب دراز»؛ ریختِ آورده در متن از ژ است و از ظ؛ تنها در ظ «بدان سفت» به نادرست «برآشفت» آمده است.

۲۹۷۸ تا **۲۹۸۳: سَخُن، ایدون، گمانیدن، گر**، در «گر از تخمهٔ نامور نیرمی» که برابر با «یا» به‌کار رفته است، ویژگیهایی‌اند سبکی. **جنبیدنِ دل** کنایهٔ ایماست از مهر بستن و دوست داشتن. روز، با استعاره‌ای کنایی، دارای روی پنداشته آمده است. **روی** و **روز** جناس یکسویه در پایان می‌سازند و **گوی** و **اوی** جناس یکسویه در آغاز.

«گام» در بیت دوهزار و نهصد و هشتاد و دوم، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف «گاه» آورده شده است که با تخت هم‌معنی است و آگنه‌ای (= حشو) زشت.

۲۹۸۴ تا **۲۹۹۳: ایچ، به ... اندرون، پیدا کردن** که در معنی آشکار کردن است و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زخم که در معنی کوبه، ویژگیهایی سبکی‌اند. **غمی** در معنی سست و از کار افتاده به کار رفته است. **رستخیز** استعارهٔ آشکار از هنگامه و آشوب بسیار است و از **عمود**، با مجاز کل و جزء، دستهٔ آن خواسته شده است که در کشاکش نبرد، خم آورده است. «نماندن بند و سنان بر نیزه» کنایهٔ ایماست از درهم شکستن آن: از آنجا که چوبهٔ نیزه را از نای می‌ساخته‌اند، سخن از بند رفته است؛ چوب نای بند بند است. واژهٔ «نیزه» نیز خود از «نی» برآمده است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت هفتصد و هشتاد و دوم. قافیه، در بیتهای دوهزار و نهصد و هشتاد و ششم و نهم و نود و یکم، هنری است و پایهٔ آن بر *نان* و *ران* و *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

تنها در م و ب است که **گرفت**، در بیت دوهزار و نهصد و هشتاد و چهارم، «کفت» آورده شده است: «نیزه به کفت». **هندی** نیز، در دو بیت پس از آن، تنها در ف «هر دو» آمده است.

۲۹۹۴ تا ۲۹۹۸: یک از دیگران و یکی ... ی، در «یکی دشمنی» که در آن دو نشانهٔ ناشناختگی (= تنکیر) به کار رفته است و **بازدانستن** که در معنی بازشناختن است و **مردم** که در معنی انسان، ویژگیهایی سبکی‌اند. **تاب** در معنی رنج و آزار به کار رفته است. **باز** پیشاوند «بازداشتن» است که از فعل خویش جدا افتاده است. / در «شگفتا» پساوندی است که به نشانهٔ شگفتی بسیار به کار برده شده است. بوالفرج رونی نیز، سخت شگفت‌زده از آبادانی و زیبایی غزنین، سروده است:

بزرگوارا شهرا که شهر غزنین است! چه شهر؟ عالم کبری به عالم صغری.

«هم از تو شکسته، هم از تو درست» استعاره‌ای تمثیلی است که از آن ناسازی کردار جهان خواسته شده است. از دیدِ دانشِ معانی، این لَخت گونه‌ای از فراخی را در سخن پدید می‌آورد که آن را پی‌آوَرْد (= تذییل) می‌نامیم: استاد نخست کردار جهان را بس شگفت دانسته است؛ سپس، با این نکته که درستی و شکستگی از اوست، این کردار را به گونه‌ای بازنموده است و روشن داشته است.[1] **باب و تاب و مهر و چهر** جناس یکسویه

---

۱. در این باره بنگرید به *زیباشناسی سخن پارسی*، ج ۲ (*معانی*)/ ۲۷۰.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در آغاز می‌سازند. مهر، با استعاره‌ای کنایی، دارای چهر پنداشته آمده است. بیتهای دوهزار و نهصد و نود و هفتم و هشتم گویای خشم فردوسی است بر پهلوان بزرگ و گرامی وی که همواره به مهر و ستایش از او یاد می‌آورد؛ اما آزردگی و خشم استاد از مرگ دردانگیز سهراب، وی را برانگیخته است که در این بیتها قهرمان خویش را به نرمی بنکوهد.

«یک از دیگران»، در بیت دوهزار و نهصد و نود و چهارم، ریختی است که در ف آمده است؛ در م «یک از یکدیگر» است و در ظ «یک از دیگر» و در ژ «یکی از دگر». در بیتِ سپسین نیز، تنها در م «شگفتا که»، «شگفتی ز» آمده است.

۲۹۹۹ تا **۳۰۰۵: جوانه** ریختی است پساوندی از جوان و در معنی با آن برابر؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت هزار و هشتصد و دهم. در بیت زیر نیز، «جوانه» در همین کاربرد و معنی به کار رفته است:

خردمند و زیبا و چیره‌سخن؛ **جوانه**، به سال و به دانش، کهن.

نیز نظامی راست:

به طرف هر چمن، سروی **جوانه**؛ به هر جویی، شده آبی روانه.

کِلْک نایِ کاواک و میانْ‌تهی است؛ نیز از آن روی که گاه چوبهٔ تیر را، به جای خدنگ، از نای می‌ساخته‌اند، در معنی تیر نیز به کار رفته است؛ از آن است که استاد، در این بیت دیگر نیز، گفته است:

ز پر و ز پیکان **کلک** تو، شیر به روز بلا، گردد از جنگ سیر.

ناسپرده‌جهان کنایهٔ ایماست از ناآزموده و کارْنادیده. از **سیری**، با مجاز سبب و مسبّب، بیزاری خواسته شده است. «به زه برنهادن کمان» نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از آمادهٔ تیراندازی و نبرد شدن. بیت سه‌هزار و پنجم را آرایهٔ نامْشمار آراسته است. قافیه، در بیتهای سه‌هزار و یکم و چهارم و پنجم، هنری است و پایهٔ آن بر *هان* و *مان* و *یان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **جوانه** و **همان** که برابر با «هم» به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. «به پیری رسانیدم»: به پیری رسانید مرا.

«بازو» در بیت سه‌هزار و سوم، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، «باره» آمده است؛ اما «بازو» درست و بآیین می‌نماید؛ زیرا، در بیت دوهزار و نهصد و نود و دوم، از «به کار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نبودن دست و بازوی» دو پهلوان سخن رفته است؛ در این بیت، سخن از آن است که بازوان آن دو آسوده شده است و دیگر بار به کار؛ پس، زه بر کمان برمی‌نهند و از نو به نبرد می‌آغازند. «کنک»، در بیت سه‌هزار و پنجم، تنها در ف «تیغ» آمده است؛ اما درست و بآیین «کلک» است؛ زیرا تیغها، از این پیش، ریز ریز شده است و سخن از آن است که چون دو پهلوان زره و خفتان دربر داشتند و رستم ببربیان نیز، از تیر و پیکان زیانی بدانان نرسید؛ بر همین پایه، در همین بیت، «نیامد» که به هر دو پهلوان برمی‌گردد و در همهٔ برنوشته‌ها آمده است سنجیده‌تر از «نبودش» است که در ف آورده شده است و تنها به رستم برمی‌گردد.

۳۰۰۶ تا ۳۰۱۵: چاره کردن که در معنی تدبیر و درمان کردن و از این‌گونه به کار می‌رود، در بیت، در کاربردی ویژه و نوآیین به کار برده شده است. چنان می‌نماید که معنای بیت چنین است: رستم کمربند سهراب را چاره و دستاویزی کرد تا، با آن دستاویز و چاره، او را بر زین بجنباند و از جای برگیرد. در بیت سه‌هزار و نهم، به هنجاری هنری و رفتاری ویژه در پندارشناسی *شاهنامه* بازمی‌خوریم که بارها، در این نامهٔ نامور، نمود و نشان یافته است: بازخواندن کاری به یکی از اندامها: رستم دست در کمربند سهراب درمی‌زند و می‌کوشد که او را از زین برگیرد و بر زمین فرو کوبد؛ اما کمرگاه سهراب آنچنان نیرومند و استوار است که از زور و تلاش رستم ناآگاه می‌ماند و آن را درنمی‌یابد؛ بدین‌سان، زور بازوی رستم و هنر وی در آویزش و جنگاوری بیهوده و ناکارا می‌ماند؛ نیز بنگرید به گزارش بیتهای دوهزار و پانصد و نود و هفتم و دوهزار و نهصدم. **شیراوژن** کنایهٔ ایماست از رستم و سهراب؛ نیز چنان می‌نماید که **دیر**، در «خسته و بسته دیر»، کنایه‌ای از همان‌گونه باشد از بسیار: کسانی که «دیر»ی است که خسته و بسته‌اند، بی‌گمان، «بسیار» خسته و بسته نیز خواهند بود. دوری و شگرفیِ این کاربرد مایهٔ آن شده است که برنویسان به جای «بسته»، «گشته» را در سخن بنهند. ریخت «گشته دیر» که معنایی روشن و سنجیده از آن برنمی‌آید، تنها در م آمده است.[1] **بسته** واژه‌ای است

۱. بدشواری، می‌توان **گشته‌دیر** را کنایه‌ای ایما از بیتاب و آسیمه و کسی که زمان بر او دیر می‌گذرد و او را به ستوه می‌آورد، دانست.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیرو «خسته» را و آن را نیرو می‌دهد و استوار می‌گرداند؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت دوهزار و پانصد و پنجاه و هفتم. **افشاردنِ ران** کنایه‌ای است ایما از استوار گردیدن بر زین، برای کوفتن گرز بر تارک هماورد. اگر پهلوان ران بر دو پهلوی بارگی نیفشارد، بیمِ آن می‌رود که نیروی بازوی و گرانیِ گرز او را از پشت اسب برکند. تشبیه از گونهٔ آشکار است. **رخش**، با مجاز خاص و عام، در معنی اسب به کار رفته است؛ وگرنه، سهراب رستم را نمی‌شناسد که اسب او را رخش نامیده باشد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت سه‌هزار و صدو دوازدهم.

قافیه، در بیت سه‌هزار و یازدهم، هنری است و پایهٔ آن بر *ران* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **گران** با **ران** جناس مزید می‌سازد و **دیر** با **سیر** و **خسته** با **بسته** جناس یکسویه در آغاز. **خوردن** در معنی برتافتن و تحمّل کردن به کار رفته است. دربارهٔ **کانا** که به معنی نادان است، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت دوهزار و چهارصد و شصت و یکم. **بخُوَرد** و **زخم** که در معنی کوبه و ضربه به کار رفته است و **به ... اندرون**، نیز **بردی** و **کندی** که گذشته پایایند و برابر با «می‌برد» و «می‌کند»، ویژگیهایی‌اند سبکی.

لخت دوم از بیت سه‌هزار و چهاردهم، در همهٔ برنوشته‌ها چنین آمده است: «دو دست سوار از همه بدتر است»؛ ریختِ آورده در متن از ف است.

۳۰۱۶ تا ۳۰۲۶: مُستی که در پهلوی مستیه mustīh بوده است، به معنی دلزدگی و ستوهیدگی است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیتهای سی‌ویکم و نودویکم. بجز «مُستی» که کاربردی است کهن، دیگر ویژگیهای سبکی **برگاشتن** است و **را**، در «عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد» که برابر با «به» به کار رفته است و **تازید** که به جای «تاخت»؛ ویژگی‌ای دیگر، از این گونه، راست، در «به خوناب را» که کارکردی نحوی در جمله ندارد و آن را «رای زاید» نامیده‌اند. در لخت دوم از بیت زیر نیز، همین «را» را می‌توانیم دید:

چو دید آن درفشان درفش مرا، به گوش آمدش بانگ رخش **مرا**.

«را»یی از این‌گونه را اسدی توسی نیز، در بیت زیر از *گرشاسبنامه*، به کار برده است:

گهر گر نبودم، هنر بد بسی؛ از این روی را، خواستم هر کسی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تهمتن، با تشبیه آشکار، به پلنگی مانند آمده است که نخچیر می‌بیند و تیز و تفت، بر او می‌تازد. مانسته، در این مانندگی، وابسته است. سهراب نیز، با همان تشبیه، به گرگ مانند شده است. می‌توان بر آن بود که سپاه ایران نیز که سهراب گرگ‌وار بدان درآمده است، با استعاره‌ای کنایی، رمه‌ای از گوسپندان پنداشته آمده است: گرگ، آنگاه که به میان رمه درمی‌آید، آن را به هر سوی می‌تاراند و می‌پراکند. دو تشبیه دیگر نیز از گونهٔ آشکارند. «عنان سپردن باره را» کنایه‌ای است ایما از بی‌گسست تاختن.

لخت دوم از بیت سه‌هزار و بیست و چهارم در ف چنین آورده شده است: «چو می لعل به خون آب را»؛ گوییا برنویس فراموش کرده است که «کرده» را پس از «لعل» بنویسد. در م نیز همان است، اما با «کرده»: «چو می لعل کرده به خون آب را». ریختِ آورده در متن از ظ و ژ است. به گمان بسیار، در این ریخت نیز، به جای «زمین» «زمی» آمده بوده است که برنویسان آن را به «چو می» گردانیده‌اند.

۳۰۲۷ تا ۳۰۳۳: را، در «بد را» که حرف اضافه است و برابر با «به» (= به بد) و **پیدا کردن** که در معنی آشکار کردن به کار رفته است و **رَوِشن** که ریخت کهنتر «روش» است و **زیر ... اندر** ویژگیهایی‌اند سبکی. **دست سودن** کنایه‌ای است ایما از آغازیدن به کار. تشبیه از گونهٔ آشکار است و **گیتی‌فروز** کنایه‌ای از همان‌گونه از خورشید و **زیر میغ بودن** از نهان بودن. **تیغ** استعارهٔ آشکار از نخستین پرتوهای خورشید است. بیت سه‌هزار و سی و دوم را دستانزنی (= ارسال المثل) آراسته است. از دستان «دار و منبر»، با استعاره‌ای تمثیلی، بهروزی و ارجمندی و تیره‌بختی و خواری خواسته شده است: دار و منبر، هر دو، بلندند؛ اما یکی نمادْ گونهٔ خواری و مرگ است و دیگری نمادْ گونهٔ والایی و زندگی. فخرالدین اسعد گرگانی نیز این دستان را، در کنار دستان «خرما و خار» در بیتی آورده است:

که را خرما نسازد، خار سازد؛ که را **منبر** نسازد، **دار** سازد.

لخت دوم از بیت سه‌هزار و سی و دوم، در همهٔ برنوشته‌ها، چنین آورده شده است: «که روشن جهان زیر تیغ اندر است»؛ تنها در ظ، به جای «تیغ»، «میغ» آمده است. این ریخت یکسره بی‌معنا نیست؛ اما با بافتار معنایی در لخت نخستین بیت و دیگر بیتها

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سازگار نمی‌تواند بود؛ ریختِ آورده در متن گمانی است که مجتبیٰ مینوی زده است[1] و هم در ریخت با آنچه در برنوشته‌ها آمده است سازگار می‌تواند افتاد هم در معنا با بافتارِ سخن. در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، این بیت پس از بیت سه‌هزار و سی و دوم افزون است:

گر ایدون که شمشیر با بوی شیر، چنین آشنا شد، تو هرگز ممیر.

۳۰۳۴ تا ۳۰۳۹: اگر، در بیت سه‌هزار و سی و ششم، که برابر با «یا» به کار برده شده است ویژگی‌ای سبکی است. هوا و گردون، با استعاره‌ای کنایی، دارای روی و شگفت‌زده پنداشته آمده‌اند. **تیرگیِ روی** کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از بیم و هراس بسیار؛ نیز، از دیگر سوی، از برخاستن گَردی انبوه و بسیار. **یال** و **یل** جناس زاید می‌سازند و **هور** و **شور** و **خیره** و **تیره** جناس یکسویه در آغاز. قافیه، در بیت سه‌هزار و سی و پنجم، هنری است و پایهٔ آن بر *مان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **آهنگ** در معنی تازش و حمله به کار رفته است.

سهراب شب تیره به سوی لشکرش بازمی‌آید؛ کمرگاهش، از بند کمربند و برش، از آهن زره، سوده و فرسوده شده است. بی‌آن «ز» که به متن افزوده شده است، سخن معنایی سنجیده و درست نمی‌تواند داشت. زیرا بی «ز» معنای جمله چنین خواهد بود: «برِ او آهن بود»؛ اما بر و پیکر سهراب اگر آهنین باشد، کمربند میان او را نخواهد سود.

در بیت سه‌هزار و سی و ششم، به جای «روان»، در ف «برون» آمده است و در بیت سه‌هزار و سی و هشتم، به جای «جنگ»، «خاک»؛ اما بیتها، با این دو واژه، معنایی روشن و درخور نمی‌توانند داشت. در همهٔ برنوشته‌ها مگر م، این بیت پس از بیت سه‌هزار و سی و نهم برافزوده آمده است که بیتی بیهوده می‌نماید؛ زیرا پرسشی که در این بیت آورده شده است همان است که در بیت پیشین دیده می‌آید.

چو آمد شما را چه گفت و چه کرد؟ که او بود هم‌زور من در نبرد.

شاید برنویسی بر آن رفته است که می‌باید بر «هم‌زوری» دو پهلوان انگشتی نهاده آید؛ پس این بیت را که بیتی چندان سخته و سُتوار نیز نیست، سروده است و بر برنوشتهٔ خویش برافزوده است.

۳۰۴۰ تا ۳۰۴۷: ایدر، اگر، در بیت سه‌هزار و چهل و سوم که برابر با «یا» به کار

---

۱. داستان *رستم و سهراب* / ۶۸، پانوشت.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رفته است و **آراستن** و **کاستن** که فعلهای دومند و در ریخت مصدر تام ویژگیهایی سبکی‌اند. تشبیه از گونهٔ آشکار است؛ زمین، از خونی بسیار که بر آن ریخته است و با آن آغشته، مانند گل شده است. اگر استاد خاک آغشته به خون را به گل مانند کرده است و آن را گل ندانسته است، از آن است که خاک، آنگاه که با آب درآغشت، گل می‌گردد. **میش** استعاره‌ای آشکار از رستم می‌تواند بود و **گرگ** از سهراب. **به آوَرْد گشتن** کنایهٔ ایماست از جنگ تن به تن که در آن، دو هماورد به آوَرْد می‌گردند و ناوَرْد می‌کنند؛ گاه به یکدیگر نزدیک می‌شوند و گاه از هم دور. از **شاه**، با مجاز «آنچه خواهد بود»، سهراب خواسته شده است. **روزِ فردا** کاربردی است ویژه که در این بیت فلکی شروانی نیز به کار برده شده است:

دریاب، ز بهر **روزِ فردا**، امروز مرا که سخت زارم.

این آمیغ در ریخت وارونهٔ «فردا روز» نیز گاه به کار رفته است.

هومان، در پاسخ سهراب که از او دربارهٔ تاختن رستم به سپاه توران می‌پرسد، می‌گوید که: از آن روی که فرمان سهراب آن بوده است که سپاه از جای نجنبد و در نبرد هنباز نشود و در آغاز، بر آن نهاده شده بود که تنها جنگ تن به تن انجام بشود، کار ما بسیار آشفته و دشوار گردیده بود. سپس، مردی پرخاشجوی آمد که آنچنان نیرومند و به دور از هر فرسودگی و فروماندگی می‌جنگید که گویی دمی پیش از بزم برخاسته است، یا آنکه نه با سپاهی گران بلکه تنها با یک تن نبرد می‌آزماید.

بیت سه‌هزار و چهل و ششم در م و ظ نیامده است و در ف نیز، به جای «روز بزرگ»، «رزم بزرگ» آورده شده است.

۳۰۴۸ تا ۳۰۵۸: جز از ویژگی‌ای سبکی است. سهراب، با تشبیه آشکار، به شیر ژیان مانند آمده است و مانستهٔ تشبیه وابسته است. **بتابید و نتابید** گونه‌ای از ناسازی را پدید می‌آورند که بدیعیان آن را «طباق سلب» نامیده‌اند.

گیو، در پاسخ رستم که از تاختن سهراب به سپاه ایران می‌پرسد، می‌گوید که: هرگز پهلوانی از گونهٔ سهراب ندیده‌اند؛ او تا قلب سپاه آمده است و به آهنگِ جنگ، به سوی توس رفته است؛ زیرا پس از گرگین که از اسپ فرود آمده است و آسوده است، توس برنشسته است و نیزه به دست و فرمانده سپاه بوده است. سهراب، از این روی، به نبرد با

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

توس که آماده و بسیجیدهٔ پیکار بوده است، می‌شتابد و گرز را، خمیده و از فرود، بر پیکر توس فرو می‌کوبد، نه راست و از بالا، بر تارک وی. توس توان روبارویی با او را ندارد و می‌گریزد. دلاورانی بسیار بر او می‌تازند؛ اما کسی مایهٔ نبرد با او را ندارد؛ تنها رستم است که هماورد وی می‌تواند بود. گیو همچنان می‌افزاید که: آیین پیشین را نگاه داشته‌اند و با سپاه، به سهراب نتاخته‌اند. هیچ سواری نیز یارایِ آن را نداشته است که یک تنه با او بجنگد. آنچه گیو آن را «آیین پیشین» می‌نامد می‌باید همان قراری باشد که هومان نیز از آن سخن گفته است: برنهاده شده بوده است که جنگْ تن به تن باشد، نه بانبوه و در میان دو سپاه؛ نیز اگر سهراب گرز را خمیده بر برِ توس می‌کوبد، از آن است که براستی نمی‌خواهد او را که از پهلوانان بزرگ ایران است بکشد، به همان‌سان که از این پیش، به آهنگ زنده نهادن هجیر، بُن نیزه را بر کمربند او کوفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دوهزار و پانصدم.

نکته‌ای نغز آن است که رستم نام سهراب را بر زبان می‌راند. از آن روی که سهراب پهلوانی است بزرگ و فرمانده سپاه توران، بی‌گمان نام وی به گوش ایرانیان نیز رسیده است و رستم از آن آگاه شده است؛ لیک آگاهی از نام سهراب را نمی‌توان نشانهٔ آن دانست که رستم می‌داند که سهراب فرزند اوست؛ زیرا این نام را تهمینه، پس از رفتن رستم از سمنگان، بر پور خویش نهاده است.

در ف، به جای «خمیده» در بیت سه‌هزار و پنجاه و چهارم، «شتابان» آورده شده است و در م و ژ، به جای «هیچ نگماشتیم» در بیت سه‌هزار و پنجاه و هفتم، «ساده بگماشتیم» آمده است که معنایی روشن و سنجیده نمی‌تواند داشت و با آن «آیین پیشین» هم ناسازگار خواهد بود. در ظ، به جای «ساده»، «سایه» آورده شده است.

۳۰۵۹ تا ۳۰۶۵: برگراییدن در معنی سنجیدن و ارزیابی کردن و تخمین زدن به کار رفته است، بدان‌سان که در بیتهای زیر، نیز:

بفرمود: «کان خواسته **برگرای**؛ نگه کن چه باید، همان کن به رای.

* * *

چو این بار آید سوی ما به جنگ، ورا **برگرایم**؛ ببینمش سنگ.

* * *

سپهبد کمان خواست، تا بنگرد؛ یکی **برگراید** که فرمان برد.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیز نالانِ نای، چنین، زمانهٔ بی‌هنر و سپهرِ کورْدل را به هماوردی فراخوانده است:

ای بی‌هنر زمانه! مرا پاک درنورد؛ وی کوردل سپهر! مرا نیک **برگرای**.

منوچهری دامغانی نیز ستودهٔ خویش را بدین‌سان به شادکامی و خوشباشی برانگیخته است:

اسب و اشتر، زر و سیم و جام و خُود و مشک ناب،

رام‌گیر و برفشان و برفراز و **برگرای**.

از «برگراییدن» در بیت، با کنایه‌ای ایما، به شگفت آمدن خواسته شده است؛ آنگاه که در برابر پدیده‌ای نوآیین و بی‌همانند به شگفت می‌آیند، آن را می‌سنجند و «سبک و سنگین می‌کنند»: زمین نیز که هرگز پهلوانی به ژَندگی و نیرومندی سهراب را بر پشت خود ندیده است، نیک از وی به شگفت آمده است و او را می‌سنجد و «برمی‌گراید»؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت صد و پنجاه و یکم. **ستبری**، در پهلوی، ستپریه staprīh بوده است. **بند** در معنی شگرد و شیوهٔ نازک و نهان در انجام کار به کار رفته است؛ ریختهایی دیگر از این واژه، در پارسی، «پند» و «فند» است؛ چنان می‌نماید که «فن» در معنی شگرد، آنچنان که نمونه را در کُشتی گفته می‌شود، ریختِ کوتاه شدهٔ «فند» باشد. اسدی توسی نیز، در *گرشاسبنامه* گفته است:

به شمشیر و گرز و کمان و کمند، نمودند هرگونه بسیار **بند**.

همچنان آن دردمندِ «دَهَک» و سودهٔ «سوی»، دربارهٔ جوانی پرزور به نام امیرکیکاوس که بند و شگرد او در کُشتی پیل را به سستی و مُستی دچار می‌آورده است، گفته است:

پیلْزوری که چون کند کُستی، پیل را **بند** او دهد سستی.[1]

رودکی «فند» را که ریختی است دیگر از بند، در بیتی، چنین به کار برده است:

---

۱. در *لغتنامه*، به جای «کستی»، «کشتی» آمده است و در *دیوان مسعود سعد* (/۷۹۶)، به جای «سستی»، «پشتی» که معنایی سنجیده و روشن نمی‌تواند داشت. این بیت از تنها مثنوی مسعود سعد است که در نزدیک به چهارصد بیت سروده شده است و سخنور تیره‌روز در آن بزرگان دربار عضدالدوله شیرزاد، پور علاءالدوله مسعود را که سالی بیش فرمان نرانده است، با زبانی شوخ و طیبت‌آمیز نام برده و باز نموده است. پس بر پایهٔ قافیهٔ دوم که «سستی» است، قافیهٔ نخستین «کستی» می‌باید بود. کُستی بازخوانده به «کُشت» است به معنی بر و کمر که «کُشت» ریختی است از آن. از آنجاست که کُستی و کشتی هر دو به معنی کمربند به کار برده شده‌اند و آن ورزش نیز، از آن روی که دو کشتی‌گیر در آن دست در کمر یکدیگر می‌زنند، بدین نام خوانده شده است.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیز ابا نیکوان نماندت جنگ **فند**؛ لشکر فریادرس، خواسته نی سودمند.
زبان برگشادن کنایهٔ ایماست از سخن گفتن. **تیغ** و **تیر** جناس یکسویه در پایان می‌سازند و **روی** و **اوی** جناس یکسویه در آغاز.

در ف و ژ، به جای «بند» در بیت سه‌هزار و شصت و پنجم، «چند» آورده شده است که می‌تواند نشان از ناشناختگی واژهٔ «بند» نزد برنویسان باشد.

۳۰۶۶ تا ۳۰۷۶: پیوند در معنی بندگاه و مفصل به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت هزار و ششصد و هشتاد و یکم. **خار** ریختی است از «خارا» که گونه‌ای سنگ سخت است که فرنگیان آن را «گرانیت» می‌گویند. **تازه کردن**: نو کردن؛ تجدید کردن؛ در بیت، در معنایی نزدیک به «برآوردن»، «به انجام رسانیدن» به کار رفته است؛ کاوس رستم را می‌گوید که: «من امشب در پیشگاه یزدان روی بر خاک می‌سایم. این بار، او خواستهٔ تو را برخواهد آورد و نام تو را بس بلند خواهد گرداند». «همی بایدم»: مرا همی باید؛ رستم می‌گوید: «چون سهراب فردا به دشت نبرد بیاید، من می‌باید چارهٔ کار را درکشتی بجویم و با این شیوه، بر او چیرگی یابم». **افشاردن، خار، بر... بر و کامه** که ریختی است از «کام» و در معنی خواست و آرزو ویژگیهایی سبکی‌اند. **کامهٔ نیکخواه** کنایهٔ ایماست از بهروزی و نیکبختی. بازبستگی گزاره به شرط، در بیت سه‌هزار و شصت و نهم، نشانه‌ای است از ناشدنی بودن کار؛ زیرا انجام پاسخ شرط بازبسته به انجام شرط است و شرط که در بیت جنبیدن کوه خاراست، هرگز انجام نمی‌گیرد؛ پس پاسخ شرط نیز که جنبیدن سهراب است بر زین، هرگز انجام نخواهد پذیرفت.[1]

لخت دوم از بیت سه‌هزار و هفتاد و سوم، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، چنین آمده است: «تن بدسگالت کند چاک چاک». نیز در ژ و ب، این بیت پس از بیت سه‌هزار و هفتاد و چهارم افزون آورده شده است که بی‌آن نیز، سخن بسنده و بفرجام است:

بدان تا تو را بردهد دستگاه، بر این ترک بدخواه گم کرده راه.

۳۰۷۷ تا ۳۰۸۷: سَخُن، ایدون، به ... بر و ایدر ویژگیهایی سبکی‌اند. **خلیده‌روان**: خسته‌جان؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت دوهزار و سی و پنجم. از **خلیده**،

---

۱. در این باره بنگرید به *زیباشناسی سخن پارسی*، ج ۲ (*معانی*)/ ۱۶۲.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

با کنایه‌ای ایما، آزرده و دردمند خواسته شده است. «شستنِ دل از اندیشگان» کنایه‌ای است از همان‌گونه از نگرانی و بیمی که دل را از هر اندیشه و نگرانی می‌پردازد و جایی برای آنها وانمی‌نهد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دوهزار و ششصد و بیست و یکم. **برآمدن خورشید** نیز کنایهٔ ایماست از دمیدن روز. **همان:** همچنان؛ افزون بر آن. **سخن** نیز در معنی ماجرا و قضیه و از این‌گونه به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت بیستم.

این بیتها سپارشهای رستم است و رهنمودها و اندرزهایی که بیمناک از مرگ، به دیگران می‌دهند. همین گفته‌ها، به آشکارگی، نشانهٔ آن است که رستم نخست بار در زندگانی از پهلوانی هراسیده است و بیمِ آن می‌برد که شاید به دست وی از پای درآید.

لخت دوم از بیت سه‌هزار و هشتاد و ششم، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، چنین آورده شده است: «مسازید جستن سوی رزم راه».

۳۰۸۸ تا ۳۰۹۸: خرسند در پهلوی، در ریخت هونسند hunsand به کار می‌رفته است. ستاک این واژه، سند sand، همان است که در «پسند» نیز کاربرد یافته است. ریخت پازند این واژه خورسند xwarsand[1] بوده است. «خرسند»، در کاربرد کهن و نژادهٔ خویش، در معنی قانع است و کسی که سرنوشت خویش را، بی‌هیچ ناله و گلایه، پذیرا می‌شود. این واژه در معنی شادمان و شادکام نیز به کار رفته است که معنایی کنایی است در آن. در بیتهای زیر نیز، فرزانهٔ فرهمند توس «خرسند» را در معنای سخته و نژادهٔ آن به کار برده است:

تو مخروش؛ وز داده، **خرسند** باش؛ به گیتی، درخت برومند باش.

* * *

توانگر شد آن کس که **خرسند** گشت؛ از او، آز و تیمار در بند گشت.

* * *

تن خویش بر برگ **خرسند** کن؛ به دانش، دلت را یکی بند کن.

نیز خواجهٔ سخن فرموده است:

در این بازار اگر سودی است، با درویش **خرسند** است؛

خدایا! منعمم گردان، به درویشی و **خرسندی**.

---

۱. *اساس اشتقاق فارسی*، ج ۱/ ۶۱۰.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جاودان، در پهلوی، *یاوتان* yāwetān بوده است. **گشتی** که ریخت شرطی سوم کس است و **را**، در «همه مرگ راایم» و **در**، در بیت سه‌هزار و نود و ششم که در معنی باره و مقوله به کار رفته است و **سَخُن** ویژگیهایی سبکی‌اند؛ نیز **مَبَرتاب** که ریختِ بازدارندگی و نهی از «برتافتن» است و در آن پیشاوند نهی (= مه) پیش از پیشاوند فعل (= بر) آمده است، به جای «برمتاب». همین کاربرد کهن و ویژگی سبکی را، در بیت زیر، می‌توانیم دید:

یکی داستان زد جهاندار شاه؛
به یاد آورم، اندر این کینه گاه،

که: «تخت کیان جست خواهی؛ مجوی؛
چو جویی، از آتش **مَبَرتاب** روی».

در بیت زیر نیز، به جای «برنگاشتندی»، «نه برگاشتندی» به کار رفته است و پیشاوند نفی (= نه) در پیش آمده است:

بیامد، سپه سر به سر بنگرید؛ هزار و صد و شصت یل برگزید؛
کز آن هر سواری، به هنگام کار، **نَبَرگاشتندی** سر از ده سوار.

جاودانه در معنی «همیشه» به کار رفته است و قید زمان برای فعل منفی آورده شده است؛ واژه، در این کاربرد، برابر است با «هرگز». کاربرد این قید زمان برای فعل منفی هنجاری سبکی است که بر پایهٔ آن، می‌توان «همیشه» را در این بیت حافظ که بر سر آن چند و چونی درگرفته است، قید زمان برای «نمیرد» نیز دانست:

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند،
که آتشی که نمیرد **همیشه**، در دل ماست.

بهانه ماندن کنایه‌ای است ایما از ناخشنود بودن و گلایه کردن و «دست کسی را زیر دست آوردن» از چیره شدن بر او و **کوفتنِ در** از جستن و خواستن. بیت سه‌هزار و نود و یکم را هماوایی آراسته است و خنیایی درونی را در آن به زیبایی پدید آورده است.

لخت دوم از بیت سه‌هزار و هشتاد و هشتم در همهٔ برنوشته‌ها چنین است: «چنین کرد ایزد قضا بر سرم»؛ ریختِ آورده در متن از ف است و نژاده‌تر می‌نماید و با زبان فردوسی سازگارتر؛ از آن نیز، به کنایهٔ ایما «رقم زدن سرنوشت» خواسته شده است. لخت دوم از بیت سه‌هزار و هشتاد و نهم، در م چنین آمده است: «که سودی نداردت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بودن نژند» و در ژ چنین: «مشو جاودان بهر جانم نژند»؛ در ظ مانندِ ریختِ آورده در متن است که از ف است، تنها به جای «مرگم» در آن «جانم» آمده است. در لخت دوم از بیت سه‌هزار و نود و چهارم در م و ژ به جای «بود» «است» آمده است؛ ریختِ متن از ف و ظ است و سنجیده‌تر و بآیین‌تر می‌نماید. «بود» می‌تواند ریختی کوتاه شده از «بودی» باشد که پاسخ شرط است، برای «گشتی»، در لخت نخستین. لخت دوم از بیت سه‌هزار و نود و ششم در م و ژ چنین آمده است: «چنان رو که او راند از بن سخن»؛ در ظ نیز این لخت بتمامی آورده نشده است و بخشی از آن سپید مانده است. ریخت آمده در متن از ف است. در بیت سه‌هزار و نود و هشتم نیز، به جای «نیمه گفتار» در م و ژ، «نیمه‌ای گفت» آمده است.

۳۰۹۹ تا ۳۱۰۵: فر دارای معنی پر نیز شمرده آمده است:

فر:... به معنی مطلق پر باشد، اعم از پر مرغ خانگی و پر مرغان دیگر.[۱]

می‌تواند بود که «فر» ریختی از «پر» باشد و پ، در آن، به ف دیگر شده باشد؛ اما چنان می‌نماید که این واژه، در «بگسترد فر»، در معنی فروغ و روشنایی به کار رفته است و یادآور کاربرد و معنایی کهنتر در واژه است که در ریخت پارسی میانهٔ آن، خورّه xwarrah و «خرّه»، از آن خواسته می‌شده است:

خورّه:... نوری است از جانب خدای تعالی که بر خلایق فایز می‌شود که به‌وسیلهٔ آن، قادر شوند به ریاست و حرفتها و صنعتها و از این نور، آنچه خاص است به پادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق می‌گیرد... .

خرّه:... به معنی نور باشد مطلقاً اعم از پرتو چراغ و آتش و آفتاب...[۲].

بر این پایه، می‌توان «فر» را که ریختِ فرجامین از خورنه xwarenah اوستایی و خوّره پهلوی در پارسی دری است، در معنی فروغ و روشنی دانست. بدین‌سان، کاربرد «فر» در این معنی در بیت کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی. ویژگیهایی دیگر سبکی یکی **به ... بر** است و دیگری **به ... اندرون. سیه‌زاغ** استعارهٔ آشکار از شب است و «پرافکندن» که کنایه‌ای است ایما از فرو ماندن از پرواز و وارونهٔ «پرگشادن»، استعاره را می‌پرورد؛

---

۱. *برهان قاطع* / زیر «فر».

۲. *همان* / زیر «خوره» و «خرّه».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«پرّان» نیز که از سازگارهای مستعارٌ منه (= زاغ) است پرورنده‌ای است دیگر، استعاره را. **اژدهای ژیان** نیز استعاره‌ای است آشکار از رخش و **شیرمرد** کنایه‌ای ایما از رستم. قافیه، در بیت سه‌هزار و صدم، هنری است و پایهٔ آن بر *یان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

بیت سه‌هزار و نود و نهم در م چنین است: «چو خورشید تابان برآورد پر- سیه‌زاغ پرّان فرو برد پر» و در ژ چنین: «چو خورشید رخشان برآورد سر- سیه‌زاغ پرّان فرو برد پر» و در ظ چنین: «چو خورشید رخشان بیفکند پر- سیه‌زاغ پرّان فرو برد سر». ریختِ آورده در متن از ف است که بر پایهٔ پچین‌شناسی، ریختِ نژادهٔ نخستین نیز می‌باید همان باشد. تنها در م، به جای «اژدها» در بیت سه‌هزار و صدم، «ژنده‌پیل» آمده است و در ظ و ژ به جای «ژیان»، «دمان»؛ لیک بر پایهٔ هنجاری در قافیه‌های *شاهنامه* که بر پایهٔ آن، قافیه‌های «ان» همراه با دو یا چند حرف همسان است، «ژیان» را بیش می‌سزد و می‌برازد که با «بیان» قافیه شود.

بیت سه‌هزار و صد و دوم بیتی است که بناگاه در میانهٔ سخن آورده شده است و بافتارِ معنایی را گسیخته است. چنان می‌نماید که استاد، آزرده و خشماگین از روبارویی پدر و پسر، ناگهان به میانهٔ سخن درآمده است و با این بیت که در همهٔ برنوشته‌ها آورده شده است، خشم و تنگدلی خویش را از این رخداد باز نموده است و گفته که: «همهٔ تلخکامیها از فزون‌جویی است و هرگز مباد که کسی با فزون‌جویی و آزمندی پیوندی داشته باشد!».

۳۱۰۶ تا **۳۱۱۰: رسن برزدن** کنایه‌ای است ایما از سنجیدن و اندازه گرفتن؛ این کاربرد از آنجاست که در گذشته رسن را، چونان سنجه، برای اندازه‌گیری به کار می‌گرفته‌اند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت هزار و سیصد و شصت و یکم. استاد، در این بیت دیگر نیز، از «برزدن رسن» سخن گفته است:

همه پادشاهی شدند انجمن؛ زمین را ببخشید و **برزد رسن**.

سهراب هومان را می‌گوید که: بر و کتف و یال رستم بدُرُست همانند و برابر با آنِ اوست، آنچنان که گویی خداوند، زمانی که می‌خواسته است سهراب را بیافریند، تن رستم را سنجیده است و پسر را هم‌اندازه و همساز با پدر پدید آورده است. **نگارنده** کنایهٔ ایماست از آفریدگار که نگارگر چربدست و شیرینکار هستیْ اوست. استاد، در این بیت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دیگر نیز، «نگارنده» را در معنی آفریننده به کار برده است:

ز نـام و نشـان و گـمان بـرتر است؛ **نگـــــارندهٔ** بـــرشده گـــوهر است.

بتابم را دو گونه می‌توان خواند و گزارد: یکی آن است که از مصدر «تافتن» باشد، در معنی پیچ و تاب داشتن و در رنج و آزار بـودن و دودیگـر آنکـه از بـتاب (= صـفت پیشاوندی از تاب) + م (= هستم) ساخته شده باشد. **خیره** در معنی گستاخ و بـی‌آزرم به کار رفته است. **رکیب و گمانی** که ریختی است پساوندی از «گمان» و در همان معنی ویژگیهایی سبکی‌اند.

این بار نیز سهراب، در سخن با هومان، می‌گوید که نشانهایی را که مادر از رستم داده است، او در شیرمردی که هماورد اوست و نیک به وی می‌ماند، بازمی‌یابد و این همانندی مایهٔ پریشانی و ناآرامی او شده است و می‌انگارد که آن مـرد رسـتم است و بیمناک است که مبادا ناخواسته و نادانسته، به نبرد با پدر خویش روی آورد. اما، مانند همیشه، آنچه سهراب می‌اندیشد از مرز گمان فـراتـر نـمی‌رود و هـرگز بـه بـاور و بـه دلْ‌استواری نمی‌انجامد. هومان نیز که از ماجرا آگاه است و از سوی افراسیاب فرمان دارد که رستم و سهراب را به نبرد با یکدیگر بکشاند، سهراب را از گمان به‌در نمی‌آورد و راستی را با او درمیان نمی‌نهد.

۳۱۱۱ تا ۳۱۲۳: اند در معنی چند است و زمانی به کار می‌رود که نمی‌خواهند روشن و آشکار شمارِ چیزی را باز نمایند. این واژه با همین ریخت در پهلوی به کـار می‌رفته است؛ نیز در پیوند با چند: *اندچند* andčand، در معنی «هرچند تا» بوده است. «اندک» می‌باید ریختِ کِهینه (= مصغّر) همین واژه باشد. **پی و پخش** در معنی تاب و توان است و «پخش»، در آن، پیروی است برای «پی» که معنای آن را نیرو می‌بخشد. «پی و پخش» آمیغی است از گونهٔ «پای و پر» در همین معنی که در آن نیز، «پر» پیروی است «پای» را؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیتهای صد و سی و هفتم و دوهزار و نهصد و سی و نهم. این هر دو آمیغ (= ترکیب)، براستی، در معنی برابرند با «پی و تاو» که نمونه را، در بیت زیر، به گونه‌ای گسسته به کار رفته است:

هـمه پـاک، بـا هـدیه و بـاژ و سـاو؛ نـه **پـی** بـود بـا او کسـی را نـه **تـاو**.

چرخ در معنی کمان سخت است که «تَخْش» نیز خوانده می‌شده است و **ببر** در معنی «ببر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیان» تنْ‌پوش ویژهٔ رستم. **گوهر** در معنی نژاد و تبار به کار رفته است. **به ... اندرون، با ... به‌هم و ماندن** که در کاربرد گذراست و در معنی «وانهادن» ویژگیهایی سبکی‌اند. **جهاندار** کنایهٔ ایماست از آفریدگار و **بر زمین زدن** از یکسره فرو گذاشتن و رها کردن و از خود دور گردانیدن. از **رخش** نخستین در بیت سه‌هزار و صد و دوازدهم، با مجاز خاص و عام، اسب خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت سه‌هزار و چهاردهم. **آب شرم** کنایه‌ای است ایما از عرقی که به پاسِ مهرِ نادانستهٔ فرزندی، بر چهر سهراب می‌نشیند. پرسش، در بیت سه‌هزار و صد و شانزدهم، هنری است و خواستِ از آن، گشودنِ درِ سخن است: سهراب، گرم و مهرآمیز آنچنان که گویی شب دوش را با رستم گذرانیده است و یار یکدلهٔ او بوده است، بامدادان از او می‌پرسد که: شب را چگونه سپری کرده است و روز چگونه از خواب برخاسته است. قافیه، در بیت سه‌هزار و صد و نوزدهم، هنری است و پایهٔ آن بر *مان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

نکته‌ای نغز در بیت سه‌هزار و صد و سیزدهم آن است که سهراب سری پر از رزم دارد و دلی آکنده از بزم: به سر، رستم را پهلوان و هماوردی می‌داند که به پاسِ ننگ و نام می‌باید با او نبرد آزماید و بکوشد که وی را از پای دراندازد؛ اما داستانِ دلْ دیگر است؛ به دل، این پهلوان را که در چشم او ناشناخته است، دوست می‌دارد و بدان خشنود نیست که با وی بجنگد و گزندی بدو برساند. ستیزِ **سر و دل** و رزم و بزم، در درون پهلوان جوان، ستیزی دلاویز است که از سادگیها و بی‌پیرایگیهای جوانی برمی‌خیزد و مایه می‌گیرد.

به جای «نیرم» در بیت سه‌هزار و صد و بیست و دوم، در همهٔ برنوشته‌ها، «گردان» آورده شده است؛ ریختِ متن از ف است.

۳۱۲۴ تا ۳۱۳۲: سُتودان ریختِ کوتاه شدهٔ «اَستودان» است که در پهلوی نیز با همین ریخت کاربرد داشته است: ستاک واژه *است* ast است که در «استخوان» و «هسته» که در پهلوی *استگ* astag بوده است نیز، دیده می‌آید. استودان گورخانهٔ ایرانیان کهن بوده است و چون استخوان مردگان در آن برهم توده می‌شده است، نامی از این‌گونه یافته است. در ریختِ کوتاه شدهٔ واژه، پس از سترگی *ا*، حرف *س* به جای زبر (= ـَ)، پیش (= ـُ) گرفته است و ساخت آوایی واژه نرمتر و هموارتر گردیده است. همین دگرگونی را در واژه‌هایی چون «فُروختن»، «فُسردن»، «فُشردن» نیز می‌بینیم که

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ریختهایی کوتاه شده از «اَفروختن» و «اَفسردن» و «اَفشردن»اند و ف، در آنها، به جای آنکه هماهنگ با / stردهٔ آغازین زبر داشته باشد، پیش گرفته است. **بستر**، در پهلوی، وسترگ wistarag بوده است، برآمده از وستر wistar که بُن اکنون است از وسترتن wistartan که در پارسی «گستردن» و «گستر» شده است. «بستر»، بدین‌سان، ریختِ بیی است در میانهٔ ریخت کهنتر واژه که ریختِ ویی است و ریختِ نوتر آن که ریخت گیی است؛ نیز بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیتهای چهارم و نهصد و پنجاه و هشتم.

زاین نشان: بدین‌گونه. **هوش** که در معنی مرگ به کار رفته است و **در**، در بیت سه‌هزار و صد و بیست و پنجم، که در معنی باره و زمینه و مقوله، ویژگیهایی‌اند سبکی و کاربردهایی کهن. «کمر بر میان بستن» و **دست یازیدن** کنایه‌ای است ایما از آمادهٔ انجام کار بودن و بدان آغازیدن و **جهانبان** از پروردگار که پادشاه و پاسدار جهانْ اوست. روان، با استعاره‌ای کنایی، مرغی پنداشته شده است که می‌پرد؛ پیوند روان با مرغ پیوندی است که از باورشناسی باستان به یادگار مانده است و بر پایهٔ همین پیوند است که داستانسرای بزرگِ راز، پیرِ هُژیرِ نشابور، حماسهٔ بی‌مانند نهانگرایانه‌اش، *منطق الطّیر* را سروده است.[۱]

سهراب، برافروخته از سخن رستم، او را می‌گوید که می‌خواسته است که رستم در بستر بمیرد و بازماندگان آیین سوگ و مرگ او را برپای بدارند و گورگاهی برای وی برافرازند تا مگر در آوردگاه به دست وی از پای درنیاید و توشهٔ لاشخواران و کرگسان نشود!

به جای «زندان» در بیت سه‌هزار و صد و سی و یکم در ف «یزدان» آمده است که بیهوده و بی‌معنی است و در م به جای «بیازیم» در بیتِ سپسین، «بساییم».

۳۱۳۳ تا ۳۱۴۰: هشیوار که ریختی است از «هشیار» و **گبر** که در معنی زره به کار رفته است و **سران** که به جای «سرها»، ویژگیهایی سبکی‌اند. تشبیه نخستین از گونهٔ آشکار است و دومین از گونهٔ ساده و مجمل و سومین نیز از گونهٔ آشکار؛ مانسته، در تشبیه‌های دومین و سومین، وابسته است.

بیت سه‌هزار و صد و چهلم در م و ب نیامده است؛ نیز در همهٔ برنوشته‌ها، به جای

---

۱. در این باره بنگرید به *از گونه‌ای دیگر*، جستار «حافظ و اندیشه‌های مهری»؛ نیز *پرنیان پندار*، جستار «در جهان جان با جان جهان».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«سران» در بیت سه‌هزار و صد و سی و چهارم، «روان» آورده شده است؛ ریختِ متن از ف است.

۳۱۴۱ تا ۳۱۴۷: آرایش در معنی سامان و آیین و نهاد به کار رفته است، آنچنان که در بیت زیر نیز:

سوی او، یکی نامه نـنوشته‌ای؛ از **آرایش** بندگی گشته‌ای.

نیز اسفندیار، سخنگویان از گشتاسپ شاه، گفته است:

مرا گفت: «چون کین لهراسپ شاه بخواهی به مردی ز ارجاسپ شاه،...
جهان از بدان پاک بی‌خوکنی، بکوشی و **آرایشی** نو کنی،
همه پادشاهی و لشکر تو راست؛ همان گنج با تخت و افسر تو راست».

دگرگونه‌تر در معنی دگرگون و دیگرسان به کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت هزار و دویست و نود و چهارم. **اژدها** استعارهٔ آشکار از سهراب است و **زیرِ گَرد آوردن** کنایهٔ ایماست از فرو افکندن و کشتن. رستم سهراب را می‌گوید که: «رسم و راه ما آن است که اگر پهلوانی در بار نخستین پشت هماورد را بر خاک رساند، هرچند سخت بر او کین بتوزد، سرش را نمی‌برد؛ اگر دوم بار او را به زیر کشید، با کشتن وی، در دلیری و گندآوری مانند شیر آوازه خواهد یافت و به شیری نام برخواهد آورد.

بیت سه‌هزار و صد و چهل و یکم را آرایهٔ صفتْ‌شمار آراسته است. قافیه، در بیت سه‌هزار و صد و چهل و هفتم، هنری است و پایهٔ آن بر *ها* نهاده شده است، نه تنها بر *ا*.

لخت دوم از بیت سه‌هزار و صد و چهل و ششم در ژ و ظ و پانوشت م چنین آورده شده است: «بر این‌گونه بر باشد آیین ما». ریخت متن از ف است.

۳۱۴۸ تا ۳۱۵۶: کجا، در «آن کجا رفته بود» که برابر با «که» به کار رفته است: ویژگی‌ای سبکی است. **سر دادن** کنایهٔ ایماست از مردن و **جوان** از سهراب و **پیر** از رستم. تشبیه از گونهٔ آشکار است. از **سیری**، با مجاز سبب و مسبّب، بیزاری خواسته شده است و از **هزبر**، با استعارهٔ آشکار، رستم. **خام شدنِ کار** در معنی دشوار و تباه شدن کار به کار رفته است؛ خاقانی نیز گفته است:

در طلبت، **کار** من **خام شد** از دست هجر؛
چون سگ پاسوخته، در بـه درم لاجرم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به جای «دلپذیر» در بیت سه‌هزار و صد و چهل و هشتم، در ف «باذگیر» آمده است که می‌توان آن را «بادگیر» یا «یادگیر» خواند و به هر روی، معنایی روشن از آن برنمی‌خیزد. به جای «باز» در بیت سه‌هزار و صد و پنجاه و یکم، در م و ب و ژ «تا که» آمده است. ریخت متن از ف و ظ است. به جای «کار خام» در بیت سه‌هزار و صد و پنجاه و پنجم، در ف و ظ «شادکام» آمده است.

۳۱۵۷ تا ۳۱۶۵: بخش در معنی بهرهٔ آسمانی است و ریختی از آن «بخت» است؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت پنجاه و یکم. **شده** در معنی «رفته» است و در پیِ آن، «مرده». **ربودن**، در «بخواهد ربودن» و **چنانچون** ویژگیهایی سبکی‌اند. چنان می‌نماید که استادْ رستم را، در تیزْخویی و واکنش تند و «حسّاسیّت»، با تشبیهی ساده و مجمل، به تیغ پولاد مانند کرده است که نیکْ بُرّاست و با کمترین پیوند و پسودن و تماس، به کردار درمی‌آید و فرو می‌درد. در تشبیه دیگر که از گونهٔ آشکار می‌تواند بود، جهانْ‌پهلوانِ خسته‌جان که برای نخستین بار پشتش بر خاک سوده آمده است، به مرده‌ای مانند شده است که جان بازیافته باشد. مانستهٔ تشبیه وابسته است.

آنگاه که رستم به سوی رود می‌رود، به مرده‌ای می‌ماند که جان بازیافته است و نیک نگران و بیمناک از آینده است و از آنچه روی خواهد داد؛ زیرا، برای نخستین بار، از نبرد با هماوردی اندیشناک و هراسان است و نمی‌داند که آسمان چگونه بر وی خواهد گذشت و آیا برنهاده شده است که او ارج و پایگاه بلند پهلوانیَش را از دست بدهد یا نه.

بیت سه‌هزار و صد و پنجاه و نهم که بناگاه در میانهٔ سخن آورده شده است، بیتی می‌تواند بود که فردوسی بر روند و روال داستان افزوده است و در آن، آنچنان که شیوهٔ اوست، اندرزی را از زبان کسی که به کنایه از او یادی رفته است، آورده است. سعدی کسی را که فردوسی «آموزگار» خوانده است، زال شمرده است و اندرز وی را در بیتی از *گلستان* چنین بازگفته است:

دانی که چه گفت زال با رستم گُرد: «دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد؛
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد، چون بیشتر آمد، شتر و بار ببرد».[1]

---

۱. *گلستان* / ۶۳.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

لخت نخستین از این بیت در همهٔ برنوشته‌ها چنین آورده شده است: «یکی داستان زد بر این شهریار»؛ ریختِ آمده در متن از ف است. نیز به جای «چنانچون شده» در بیت سه‌هزار و صد و شصت و یکم، در ف «چنان کشته کو» آمده است و در م و ب به جای «بخش خورشید» در بیت سه‌هزار و صد و شصت و سوم، «بخشش هور» و در ژ و ظ، به جای «آب چون» در بیت سه‌هزار و صد و شصت و پنجم، «آبخور».

۳۱۶۶ تا **۳۱۷۰: اندازه برگرفتن** در معنی سنجیدن به کار رفته است؛ یا آنچنان که در پارسی مردمی گفته می‌شود، «حساب کار خود را کردن». همین کاربرد را، در این بیت دیگر نیز، باز می‌یابیم:

بدو ماند کاوس‌کی در شگفت؛ ز کردارش، **اندازه‌ها برگرفت.**

باد نمادْگونه‌ای از خودپسندی و نازانی است و **شیر** استعاره‌ای آشکار از سهراب. تشبیه از گونهٔ آشکار است و مانسته در آن وابسته. دو **جهان** جناس تام می‌سازند و **کنان** و **زنان** و **دست** و **مست** جناس یکسویه در آغاز. قافیه، در بیت سه‌هزار و صد و شصت و هفتم، هنری است و پایهٔ آن بر *نان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. به جای «گور» در این بیت، در ف «کوه» آمده است و در ژ و ظ «شیر»؛ اما «گور» سنجیده‌تر و شیواتر است و نشانهٔ آن است که سهراب، دل‌آسوده و بی‌کمترین بیم و باک از رستم، در دشت به شکار پرداخته است و بر گور نعره می‌زند. در ف، به جای «اندازه‌ها» در بیت سه‌هزار و صد و شصت و هشتم، «اندیشه‌ها» آمده است و به جای «باز آمد»، در بیتِ سپسین، در م و ب «شیر اوژن» و در این دو، به جای «ماندی» در بیت سه‌هزار و صد و هفتادم که از ف است، «مانده». این بیت در ظ و ژ ریختی دیگرگون دارد.

۳۱۷۱ تا **۳۱۷۹: زمانه** در معنی سرآمد و مرگ به کار رفته است، بدان‌سان که در بیتهای زیر نیز:

نوشته مگر بر سرم دیگر است؛ **زمانه** به‌دست جهانْداور است.

* * *

زمانه، به مردن به کشتن، یکی است؛ وفا با سپهر روان اندکی است.

نیز نازنینِ غزنین، سنایی، راست:

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رخت بـــرگیر از ایـــن ســـرای کـــهن، پـــیش از آن کـــایدت **زمـــانه** فـــراز.

در *مجمل التّواریخ و القصص* نیز آمده است:

... جاماسب حکیم گفته بود که او (= اسفندیار) را **زمانه** بر دست رستم باشد. به ناکام، اسفندیار به سیستان رفت و هرچند رستم او را تاج و تخت پذیرفت و پیش او آمدن، نپسندید جز بند برنهادن، تا حرب افتاد و تیری بر چشمش رسید و بمرد.[۱]

به ... بر و ش، در «گرفتش» که «شین فاعلی» است و هیچ کارکرد نحوی ندارد و **بر ... بر** ویژگیهایی‌اند سبکی. **سر نهادن** کنایهٔ ایماست از آغازیدن و پرداختن و روی آوردن، آنچنان که در این بیت از داستان «بیژن و منیژه» نیز به کار برده شده است:

نـــهادند هـــر دو بـــه خـــوردن **ســـرا**؛ کـــه هـــم دار بـــد پـــیش و هـــم مـــنبرا.

فرزانهٔ قبادیان نیز گفته است:

ســـر انـــدر جســـتن دانش **نـــهادم**؛ نکـــردم روزگـــار خـــویش بـــی‌بر.

شیر و جنگی پلنگ استعاره‌هایی آشکارند از سهراب. تشبیه از گونهٔ آشکار است. «کوتاه کردن اندیشه از نیک و بد» نیز کنایه‌ای است ایما از مردن. **سنگِ خارا** نمادْ گونهٔ سختی است و **موم** نمادْ گونهٔ نرمی. قافیه، در بیت سه‌هزار و صد و هفتاد و ششم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. در باورشناسی کهن، بخت زنده و جاندار پنداشته می‌شده است؛ از همین روی است که از «گشتن» آن بر سرِ سهراب سخن رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت دوهزار و دویست و پنجاه و پنجم. در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، پس از بیت سه‌هزار و صد و هفتاد و هشتم، این دو بیت برافزوده شده است که با دیگر بیتها بی‌پیوند می‌نماید:

هر آنگه که تشنه شـدی تـو بـه خـون، بـــــیالودی آن خـــــنجر آبگـــــون،

زمـــانه بـــه خـــون تـــو تشـــنه شـــود؛ بـــــر انـــدام تـــو، مـــوی دشـــنه شـــود.

من برآنم که داستان «رستم و سهراب»، از دید اسطوره‌شناسی، ریشه در اسطورهٔ

---

۱. *مجمل التواریخ و القصص* / ۵۲.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آفرینش دارد و بر این پایه است که سهراب ناچار از نابودی است و پیش از آنکه زاده بشود، مرده است؛ به سخنی دیگر، بر پایهٔ باورشناسی و نمادشناسی کهن، **سهراب نمی‌تواند زنده بماند.** این زمینه را من، در کتابی دیگر،[1] به فراخی کاویده و بررسیده و نوشته‌ام. از این روی، سخت فشرده و کوتاه، در پی بدان می‌پردازم:

رستم، به آهنگِ شکار، راه به سرزمین توران می‌جوید که سرزمینی اهریمنی است. نیروهای اهریمنی دامی در راه وی می‌گسترند و رخش را که ناگزیرِ رستم است و پهلوان، بی‌او، نمی‌تواند زیست از وی می‌ربایند و به سمنگان می‌برند که یکی از سرزمینهای توران است. رستم، بناچار، به آهنگِ یافتن رخش، روی به سوی این سرزمین می‌آورد. در این سرزمین اهریمنی است که تهمینه، شاهدختِ سمنگانی، شبْ‌هنگام و در دل تاریکی به بالین رستم می‌آید؛ تا مگر جهانْ‌پهلوان بزرگ او را به زنی بستاند و با وی بپیوندد؛ در این پیوند، دو نماد اهریمنی دیگر در کار می‌آیند؛ یکی **زن** که در نمادشناسی باستانی، نشانهٔ رازآلود «گیتی» و نیروهای کارْپذیر و اثرستان است و در او، وابستگی به تن و جهانِ «استومند» و پیکرینه و آنچه ناپایدار است و گردان و دگرگون شونده، به شیوه‌ای «درونْسویانه» و رازورانه، به نمود می‌آید؛[2] دو دیگر **شب** و **تاریکی** که ناوردگاه نیروهای اهریمنی است؛ نیز هم از این روی است که ناساز با هنجار و آیین، در پیوند رستم و تهمینه، آنکه خواهنده و آغازگر است زن است، نه مرد: تهمینه است که رستم را می‌جوید و در دل شب، به بالین وی می‌رود. گم شدن رخش تنها دامی است که رستم در آن می‌افتد و بهانه‌ای برای کشانیدن او به سمنگان؛ بیهوده نیست که در داستان از یافته شدن رخش سخت کوتاه و تنها در بیتی سخن رفته است و یافتن رخش به هیچ روی، از دید داستان‌شناسی (= dramatologie) با جُستن او، همسنگ و همتراز نمی‌تواند بود. سرانجام، از این پیوند شگفت، سهراب می‌زاید. سهراب نماد آمیختگی یا گومیچِشْن است؛ زیرا نیمیش ایرانی و اهورایی است و نیمیش تورانی و

---

۱. *از گونه‌ای دیگر*، جستار «سهراب و سیاووش، گومیچشْن و ویچارشْن».

۲. در این باره بنگرید به ... ز دفتر نبشته‌گه *باستان*، جستار «پیمان پیوند در شاهنامه».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اهریمنی.[۱] فرجام آمیختگی نیز مگر مرگ نیست؛ تنها آمیختگان و آلودگانند که می‌میرند. مرگ کیفرِ ناگزیر و چاره‌ناپذیرِ آمیختگی است. سهراب نیز، چونان نماد آمیختگی، جز مرگ سرانجام و سرنوشتی نمی‌تواند داشت؛ از آنجاست که او پیش از زادن مرده است، یا به سختی دیگر: **مرگ را** (= برای مرگ) **زاده است.**

چرا رستم، در نخستین آویزش و زورآزمایی خویش با سهراب، بر خاک فرو می‌غلتد و برای رهایی از مرگ، به فریب و نیرنگ دست می‌یازد؟ این پرسش پرسشی است نغز و بنیادین که همواره در پیش نهاده می‌آید. بر پایهٔ همین گزارشِ اسطوره‌شناختی از داستان، بدین پرسش پاسخی سنجیده و درخور می‌توان داد: سهراب تنها هماوردی است که می‌تواند پشت رستم را به خاک بمالد. هرگز هیچ پهلوانی را، پیش از سهراب و پس از وی، یارای چنین کاری نبوده است و نخواهد بود. سهراب، آن زمان که به کاری چنین شگرف و بزرگ و باورناپذیر دست می‌یازد، **سهرابِ رستم** است؛ نیمهٔ رستمیِ اوست که در کار است، نیمهٔ ایرانی و اهورایی؛ رستمی است دیگر، اما برخوردار از نیروی جوانی، یا آنچنان که ایرانیانی که بدو باز می‌خورند، همواره ناخواسته و ناخودآگاه می‌انگارند، نوادهٔ سام سوار است. لیک، آنگاه که در زورآزمایی و آویزش دوم از پای درمی‌افتد و جگرگاهش به تیغ تیز فرو می‌درد، **سهرابِ تهمینه** است؛ این بار نیمهٔ تهمینگیِ اوست که به نمود می‌آید، نیمهٔ تورانی و اهریمنی؛ پس، از پای درمی‌افتد؛ زیرا هیچ پهلوان تورانی را توان روباروییِ و ایستادگی در برابر رستم نیست. از آن است که رستم، بر پایهٔ سامانه‌ای (= نظام؛ سیستم) نمادشناختی و اسطوره‌ای که بر داستان حاکم است، در نخستین آویزش چاره‌ای جز نیرنگ زدن و فریفتن سهراب ندارد. زیرا اگر چنین نکند، داستان به «بن‌بست» خواهد رسید: رستم که می‌باید زنده بماند، کشته خواهد شد و سهراب که می‌باید بمیرد، زنده خواهد ماند. پروای بیهوده و خنده‌آور کاوس نیز از فرستادن نوشدارو که با رسیدن آن سهراب زنده می‌توانست ماند، رویدادی است در داستان که در پرتوِ نمادینگیِ سهراب آمیختگی و «گومیچشن» را روشن

---

۱. دربارهٔ «گومیچشن»، به *نامهٔ باستان*، جلد نخستین، نیز می‌توانید نگریست/گزارش بیت دویست و بیستم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌تواند شد، نیز رخدادهایی دیگر از گونهٔ کشته شدن ناگهانی زندرزم که رستم را به سهراب می‌توانست شناسانید و پرهیز پولادین هجیر از شناسانیدن رستم بدین پهلوان نگونبخت. آری! مرگ سهراب مرگی است که هیچ گزیر و گریزی از آن نیست و از این دید، یکسره و بِدُرُست، با مرگ فرودِ سیاوش سنجیدنی است که آن نیز چون مرگ سهراب، در برون، مرگی است بیهوده و خشم‌انگیز و دلگداز.

۳۱۸۰ تا ۳۱۸۹: زمانه در معنی مرگ و سرآمد به کار رفته است؛ بنگرید به گزارش بیت سه‌هزار و صد و هفتاد و ششم. **نشان** در معنی آگهی و خبر به کار برده شده است؛ در بیتهای زیر نیز، «نشان» را در همین کاربرد و معنی باز می‌توانیم یافت:

ز پیروزی او چو آمد **نشان**، از ایران برفتند گردنکشان.

* * *

نشانش پراگنده شد در جهان؛ بد و نیک هرگز نماند نهان.

* * *

همه پهلوانان و گردنکشان که دادم در این قصّه ز ایشان **نشان**،...

گزارهٔ جمع برای نهاد مفرد، در «به بازی به کوی‌اند همسال من» و **اگر**، در «وگر چون...» که برابر با «یا» به کار رفته است و هماهنگی صفت با موصوف در جمع، در «نامدارانِ گردنکشان» و **خواستار کردن** که در معنی خواستن و طلبیدن به کار برده شده است، کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. از سویی دیگر، این فعل دوم در ریخت مصدر تام به کار رفته است و این کاربرد خود ویژگی‌ای است دیگر سبکی: «تو را خواست خواستار کردن»؛ یعنی سهراب می‌گوید: «یکی از این گردنکشان به رستم خبر خواهد برد و او را خواهد گفت که: "سهراب، در آن زمان که می‌مرد، می‌خواست تو را درخواهد و بطلبد و بر بالین خویش ببیند"». **کلید** نمادْگونه‌ای است از چاره و امکان و **گوژپشت** استعاره‌ای کنایی از آسمان و «روان به سر آمدن» کنایه‌ای ایما از مردن. تشبیه‌ها از گونهٔ آشکار است.

در همهٔ برنوشته‌ها به جای «وگر» در بیت سه‌هزار و صد و هشتاد و پنجم، «و یا» آمده است که با زبان *شاهنامه* سازگار نمی‌تواند بود؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ج ۱/گزارش بیت صد و چهل و دوم؛ نیز به جای «داند» در بیت سه‌هزار و صد و هشتاد و هفتم، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف «بیند» آورده شده است.

۳۱۹۰ تا ۳۲۰۱: خیره در معنی آسیمه و پریشان به کار رفته است. **پیش ... اندر، ایدون و باره**، در «یک باره» که به جای «بار» به کار رفته است، ویژگیهایی سبکی‌اند. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است. «برخاستن آوای کوس از در» کنایهٔ ایماست از رهسپاری. بیت سه‌هزار و صد و نود و یکم را آرایهٔ پیچش و گسترش بسامان (= لف و نشر مرتّب) آراسته است: هوش به مغز باز می‌گردد و توش به تن. **هوش و توش** جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و ازدواج. قافیه، در بیت سه‌هزار و صد و نود و سوم، هنری است و پایهٔ آن بر *شان* نهاده شده است، نه تنها *ان*. **کارگر** که در معنی کارساز و مؤثر است با **بیکار** که در معنی بیهوده و بی‌اثر است، ناسازی (= تضاد) پدید می‌آورد.

بیت سه‌هزار و صد و نود و چهارم تنها در ف آمده است و بیتِ سپسینِ آن نیز در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف چنین است: «بدو گفت ار ایدون که رستم تویی- بکشتی مرا خیره از بدخویی». سهراب که امیدی به مهر پدری در رستم ندارد و بارها او را بدین مهر راهنمای بوده است و حتی یک بار این مهر در دل رستم انگیخته نشده است، با سخنی زهرآلود و دلشکاف، رستم را می‌گوید: «اگر تو رستمی، چرا از کشتن من اندوهگین شده‌ای؟». در این پرسش، نکوهشی نغز و جانگزای نهفته است؛ سهراب، بدین‌سان، بابِ خویش را می‌نکوهد که چرا، با آن همه تلاش و پافشاری سهراب و مهر و شوری که بر وی نشان داده است، رستم خویشتن را بدو نشناسانیده است.

۳۲۰۲ تا ۳۲۱۲: بودنی در معنی سرنوشت و مقدّر و آنچه برنهاده شده است و بی‌گمان روی خواهد داد، به کار رفته است و **بودن** در معنی رخ دادن و به انجام رسیدن؛ این هر دو ویژگیهایی‌اند سبکی. پیرِ دری نیز، «آن تیره‌چشم شاعر روشن‌بین»، در چامه‌ای که بدان سوگواری را آرامش دل می‌داده است، گفته است:

رفت آنکه رفت؛ و آمد آنک آمد؛ **بود** آنچه **بود**؛ خیره، چه غم داری؟

نیز سخنور دیرینه، کسایی مروزی، راست:

ای طبع سازوار! چه کردم؟ تو را چه **بود**؟

با من همی نسازی و دائم همی ژکی.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فخرالدین اسعد گرگانی نیز گفته است، در *ویس و رامین*:

بدو گفت: «ای نگارین! زود برخیز؛ **ببود** آن بد کز او کردیم پرهیز.

نیز فردوسی خود، در بیتی دیگر، فرموده است:

بدو گفت مادر که: «ای جان مام! چه **بودت** که گشتی چنین زردفام؟».

هنوز، در زبانها و گویشهای بومی، «بودن» در این کاربرد روایی دارد؛ نمونه را کُردان، آنگاه که می‌خواهند گفت: «چه رخ داده است؟ چه شده است؟»، می‌گویند: «چه بوده است؟».[1] ویژگیهایی دیگر سبکی یکی **هشیوار** است و دودیگر **تاختن** که در کاربرد گذراست و برابر با «تازاندن» و سه‌دیگر **بتّری** که ریختی است از «بدتری»؛ نیز بنگرید به گزارش بیتهای هفتصد و نود و یکم و دوهزار و ششصد و هشتاد و ششم. «گریستن، به آبِ دو دیده» کنایهٔ ایماست از بسیار و بی‌گسست گریستن و «گشتنِ خورشید از گنبد» از سر در نشیب نهادن روز و فراز آمدن شامگاهان. **گنبد** استعاره‌ای است آشکار از آسمان. از «آگهی» که در معنی پیغام و خبر به کار رفته است، با مجازی که شاید بتوان آن را مجاز جایگیر و جای (= حالّ و محلّ) دانست، پیک پیغامبر خواسته شده است. «تاختن» نشانهٔ واگردان (= قرینهٔ صارفه) است. فرا خواند (= ندا)، در بیت سه‌هزار و دویست و سوم، به نشانهٔ سوگ و اندوه به کار برده شده است و براستی، خواست از آن فرا خواندن کسی نیست؛ از همین روی است که سخن نافرجام مانده است و در پیِ فرا خواند، انگیزهٔ آن باز نموده نشده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت چهارصد و چهل و نهم.

آنگاه که بیست ایرانی هشیار دو اسب را بی‌سوار در آوردگاه می‌بینند، می‌انگارند که رستم کشته شده است و از این گمان و پندار، آسیمه و سرگشته می‌شوند. به جای «خستن» در بیت سه‌هزار و دویست و ششم، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، «کشتن» آمده است؛ لیک «خستن»، هم در معنی هم در ساختار آوایی، بیت را خوشتر است و شیواتر.

۳۲۱۳ تا ۳۲۱۸: یکایک که در معنی ناگهان به کار رفته است و **شهر** که در معنی

---

۱. «چَه بَیه؟» یا «چَه بِی؟» = چه بود: چه شد؟ چه رخ داد؟

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کشور و **ایدر** و **شدن** و **زدن** و **بُدن** که فعلهایی دومند و در ریخت مصدر تام به‌کار برده شده‌اند و **زخم** که در معنی کوبه است و **بر**... بر کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی. **به انبوه** صفتی پیشاوندی است از «انبوه»، به معنی گروهی و همگانی؛ «انبوه»، در آن، در کاربرد اسمی است و در معنی، برابر با انبوهی، بدان‌سان که نمونه را، در «انبوهِ مردمان» به‌کار برده می‌شود. نبردِ به انبوه نبردی را می‌گویند که در آن دو سپاه در هم می‌افتند و جنگ «مغلوبه» می‌شود. این شیوهٔ نبرد وارونهٔ نبرد تن به تن است. **کوس**، در بیت سه‌هزار و دویست و چهاردهم، در معنی تبیره و دهل نیست و می‌باید گونه‌ای از کرنای یا نای جنگی باشد. از آن است که کوس در کنار بوق آورده شده است و آن را به جایِ آنکه «فرو کوبند»، همانند بوق، **دمیده‌اند**؛ نیز شاید هم از آن است که گاه در *شاهنامه* ویژگی کوس، مانند نای و دیگر ابزارهایی که در آنها می‌دمیده‌اند و امروز «سازهای بادی» خوانده می‌شوند، «روینیه» آورده شده است. شاید این‌گونه از کرنای را، از آن روی که چنبرینه بوده است، کوس نامیده‌اند؛ در این باره بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/گزارش بیت سیصد و بیست و چهارم. از **هیون** که به معنی ستور ژنده و کلانْ‌پیکر است، با مجاز همراهی، پیکِ هیونْ‌سوار خواسته شده است و از **زمانه**، مردم زمانه.

۳۲۱۹ تا **۳۲۲۵: را**، در «از بهرِ مرا»، کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی که آن را «رای زاید» نامیده‌اند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت سه‌هزار و بیست و چهارم. «اندر گذشتنِ روز» کنایه‌ای است ایما از به پایان رسیدن زندگی و **نگاه کردن** از پرداختن و توجّه کردن و **بادِ سرد** از آه. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است.

سهراب از رستم می‌خواهد که اگر می‌خواهد با او مهربان باشد، چنان کند که کاوس با تورانیان نجنگد. زیرا آنان، به پاس سهراب، به ایران آمده‌اند و نمی‌باید به هنگام بازگشت به توران، در راه، رنجی بدانها برسد. این واپسین درخواست سهراب نشانی آشکار از بزرگواری و جوانمردی اوست که به ننگام مرگ نیز همراهان و سپاهیان خویش را از یاد نمی‌برد.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، پس از بیت سه‌هزار و دویست و بیست و دوم، این بیت افزون است:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بســـــی روز را داده بـــودم نـــوید؛ بســی کـرده بـودم، ز هـر در، امـید.

۳۲۲۶ تا ۳۲۳۳: «روی بر خـاک نـهادن» کـنایهٔ ایـماست از سـپاس گـزاردنْ آفریدگار را. **گرفتن** در معنی آغازیدن به کار رفته است. بیت سه‌هزار و دویست و سی‌ام به گونه‌ای از فراخی آراسته آمده است که آن را بساورد (= تکمیل) می‌خوانیم. لَخت دوم بیت گزارشی است از آن شگفتی که رستم کرده است. این گزارش معنای سخن را هر چه بیش بر سخنْ‌دوست روشن می‌سازد و او را از چگونگی آن کار شگفت می‌آگاهاند.[1] قافیه، در این بیت، هنری است و پایهٔ آن بر رده نهاده شده است، نه تنها بر ده. «کس» برمی‌گردد به «شما»: «شما، کس، (= هیچ کس از شما) جنگ با ترکان را مجویید».

ایرانیان، هنگامی که رستم را بدان‌گونه دیدند که سری پر خاک داشت و جامه بر تن او دریده شده بود و جگرخسته بود، به پرسش آغاز نهادند و گفتند که: از بهر کیست که او آنچنان آسیمه و پریشان شده است.

به جای «گرامی تنی را» در بیت سه‌هزار و دویست و سی‌ام، در م و ب «گرامی‌تر خود» آورده شده است و در ژ «گرامی پسر را»؛ ریخت متن از ف و ظ است؛ نیز به جای «خسته‌جگر» در بیت سه‌هزار و دویست و بیست و هشتم، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، «و خسته‌بر» آمده است. لَخت دوم از بیت سه‌هزار و دویست و سی و یکم، در م و ب چنین است: «زمین پرخروش و هوا پر ز جوش»؛ ریخت متن از ف است؛ در ظ و ژ نیز همان است تنها با دگرگونی «توش» به «هوش». در بیتِ سپسین نیز در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، به جای «نه هوش و تن»، «گویی نه تن» آورده شده است.

۳۲۳۴ تا ۳۲۴۱: تُوِی که به جای «تویی» به کار رفته است، **بر ... بر و با ... به‌هم** ویژگیهایی سبکی‌اند، نیز **رودِ آب**؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت پانصد و نود و پنجم. **دریدنِ جامه** یکی از نشانه‌های سوگ است و کنایهٔ ایما از اندوه و سوگواری؛ «ماندنِ شمشیر در نیام» نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از آشتی و آرامش و پرهیز از جنگ و **نگه کردن** از پرداختن و توجّه کردن و «زبان از بند گشادن» از سخن گفتن. از رودِ آب، با

---

۱. در این باره بنگرید به *زیباشناسی سخن پارسی*، ج ۲ (*معانی*)/ ۲۷۱.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مجاز عام و خاص، آمودریا یا جیحون خواسته شده است. قافیه، در بیت سه‌هزار و دویست و سی و هشتم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **سخن** در معنی رخداد و ماجرا و از این‌گونه به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت بیستم.

آنگاه که زواره سوگوار به نزد رستم می‌آید، رستم او را به نزد هومان می‌فرستد که پس از سهراب فرمانده سپاه توران است و بدو پیام می‌دهد که جنگ به فرجام آمده است؛ سپس، از زواره می‌خواهد که با هومان تا آمودریا که مرز میان ایران و توران است، همراه باشد و به آسودگی و بی‌گزندی، تورانیان را به سرزمینشان بازگرداند و در رفتن، کسی را به شتاب وا ندارد. از آنجا که بیتهای سه‌هزار و دویست و سی و چهارم و پنجم گسسته از یکدیگر می‌نموده است، برنویس را به شگفت آورده است و واداشته است که در ژ این بیت را، پس از بیت سه‌هزار و دویست و سی و ششم، به متن برافزاید و بدین‌سان پیک و زواره را از هم جدا بدارد و دو تن بشمارد:

برادرش را گفت پس پهلوان، که: ای نامور گرد روشن‌روان!

هیچ یک از این چهار بیت در م و ب آورده نشده است.

۳۲۴۲ تا ۳۲۴۸: اندر آویختن، با کنایه‌ای ایما، در معنی بازداشتن به کار رفته است: رستم دشنه برمی‌گیرد که سر خویش را از تن ببرد؛ بزرگان بدو درمی‌آویزند و او را از این کار باز می‌دارند. **دود برآوردن**، مانند «گرد برآوردن»، استعاره‌ای تمثیلی است از به یکبارگی نابود کردن. **ارجمند** کنایهٔ ایماست از سهراب. **تاج** نمادْگونهٔ پادشاهی است و **ترگ** نمادْگونهٔ پهلوانی و جنگاوری. بیت سه‌هزار و دویست و چهل و هشتم را گونه‌ای از فراخی آراسته است که آن را «ویژگی پس از فراگیری» می‌نامیم: نخست به گونه‌ای فراگیر از همهٔ آنان که شکارِ مرگند، سخن رفته است؛ سپس، این همگان به پادشاه و پهلوان ویژه داشته شده‌اند.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر م، با پاره‌ای دگرگونیها، پس از بیت سه‌هزار و دویست و چهل و هشتم، این سه بیت برافزون آورده شده است که دو بیت نخستین آنها، بویژه، بیتهایی‌اند تاریک و سست و بی‌پیوند با بیتهای پیشین:

چو آیدش هنگام بیرون کنند؛ ندانیم لشکر همی چون کنند!

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دراز است راهش اگر کوته است، پراگندگانیم، اگر گم ره است،
ز مرگ، ای سپهبد! بی‌اندوه کیست؟ همی خویشتن را بباید گریست.

۳۲۴۹ تا **۳۲۵۶: ایدر** و **کجا** که برابر با «که» به کار رفته است و **خسته** که در معنی ریشناک و مجروح است ویژگیهایی‌اند سبکی. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است و **سپهبد** کنایهٔ ایما از گودرز. **دلیر** با **دیر** جناس زاید می‌سازد. قافیه، در بیت سه‌هزار و دویست و چهل و نهم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. بیت سه‌هزار و دویست و پنجاه و پنجم را آرایهٔ دوقافیگی آراسته است: قافیه‌ای «بهتر» و «کهتر» است و قافیه‌ای دیگر «تخت» و «بخت»؛ «تو» نیز که در میانهٔ دو قافیه افتاده است، حاجب نامیده می‌شده است. در این چارانهٔ دو قافیتی امیر معزّی که از دید ملاحسین واعظ کاشفی «در این باب زیبا افتاده است»[1]، حاجب «داری» است:

ای شاه زمین! بر آسمان داری تخت؛ سست است عدو، تا تو کمان داری سخت.
حمله سبک آری و گران داری لَخت؛ پیری تو به دانش و جوان داری بخت.

نوشدارو از دو پارهٔ نوش + دارو ساخته شده است. **نوش** به معنی بی‌مرگی است. این واژه از *اَئوشهٔ* اوستایی به معنی مرگ به یادگار مانده است که در دری کهن در ریختِ «هوش» کاربرد داشته است: *اَئوشه* با پیشاوند *اَ* که معنای واژه را وارونه می‌گرداند، پیوند گرفته است و *اَاَئوشه* پدید آمده است. به پاسِ نرمی و همواری واژه و آسانی در گفت، میانوند ن در میانهٔ دو *اَ* به کار برده شده است و واژه به‌ریخت *اَنَئوشه* در آمده است که به معنی بی‌مرگی و جاودانگی است. از این واژه، در پهلوی، *انوشگ* anōšag کاربرد یافته است و از آن، «انوشه» و «انوش» و سرانجام، «نوش» در پارسی دری به یادگار مانده است؛ بدین‌سان، میانوند ن که با آن واژه نرم و هموار می‌گردیده است، جای پیشاوند *اَ* را گرفته است و به گونه‌ای، کارکردِ آن را در زبان یافته است. همین ساختار را در واژه‌هایی دیگر نیز از گونهٔ «ناب» و «نِیران» و «ناهید» می‌توانیم یافت. دربارهٔ **دارو** بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت سه‌هزار و ششصد و بیست و یکم. «نوشدارو» دارویی

---

۱. *بدایع الافکار*/ ۷۶.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شگرف و افسانه‌ای است که می‌پنداشته‌اند هر ریش و خستگی کشنده را بهبود می‌بخشد و خستگانِ در آستانهٔ مرگ را از نابودی می‌رهاند. در اسطوره‌ها و افسانه‌های گونه‌گون، بدین‌گونه داروها و نوشیدنیهای جادویی و شگفت بازمی‌خوریم؛ نمونه‌ای از آنها *فیلْتر* philtre در اسطوره‌های یونانی است که از واژهٔ *فیلتروم* philtrum در لاتین به یادگار مانده است و آپوله، بزرگترین و نامورترین جادوگر در جهان باستان، در سرشتن و ساختن آن استاد بوده است. پیشینیان بر آن بوده‌اند که هر کس این نوشیدنی را بیاشامد در دام آفرودیت خواهد افتاد و در شمار دلشدگان درخواهد آمد.

۳۲۵۷ تا ۳۲۶۵: همای که در پهلوی در همین ریخت و نیز ریختِ *هماگ* humag به کار می‌رفته است، مرغی است که پیشینیان آن را استخوانْ‌خوار می‌دانسته‌اند و نیک همایون و فرخنده می‌شمرده‌اند؛ آنان می‌انگاشته‌اند که این مرغ بر سر هر کس سایه افکند، او به پادشاهی و نیکْ‌اختری خواهد رسید؛ از این روی، از سرِ مُروا و فال نیک و به نشانهٔ شگون، پر این مرغ را بر تاج می‌نهاده‌اند، یا نقش آن را بر درفش می‌نگاشته‌اند، یا تندیسه‌اش را به نیزهٔ درفش می‌افراشته‌اند؛ از آن است که استاد، نمونه را، در بیتهای زیر گفته است:

به هامون کشیدند پرده‌سرای؛ درفشی کجا پیکرش بد **همای**.

* * *

درفشی ز پیل سیه پیکرش؛ **همایی** ز یاقوت سرخ از برش.

* * *

بپوشید رخشنده رومی قبای؛ به تاج اندر آویخت **پرِّ همای**.

از **پرِّ همای**، با مجاز جزء و کل، درفش خواسته شده است؛ «راندن زیر درفش» کنایهٔ ایماست از فرمانبرداری و پیروی از پادشاه، نیز «پیشِ تخت به پای بودن». خویِ بدِ کاوس، با تشبیه رسا، به درخت مانند آمده است؛ مانند و مانسته، هر دو، وابسته‌اند. «جنگی» که در همهٔ برنوشته‌ها مگر ژ آورده شده است، ویژگی‌ای است شگفت برای درخت؛ شاید از آن روی که درخت مانستهٔ «خوی» است جنگی، چونان ویژگی خوی، در سخن آمده است، در برابر «ببار» که ویژگی درخت است و به معنی بارآور و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شکوفان؛ استاد می‌فرماید که: خوی ستیزه‌جوی کاوس درختی است که همواره سرسبز و شکفته است و هر دم باری نو از بدی و خشم برمی‌آورد. تشبیه از گونهٔ آشکار است و قافیه، در بیت سه‌هزار و دویست و شصت و یکم، هنری است و پایهٔ آن بر *را* نهاده شده است، نه تنها بر *ا*. **آب** که در معنی آب روی به کار رفته است، **گمانی** و *ا*، در «بنیروترا» که آن را «الف زاید» نامیده‌اند، کاربردهایی‌اند کهن و ویژگیهایی سبکی؛ دربارهٔ این «الف» بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۱/ گزارش بیت هفتاد و هشتم.

تنها در ژ، به جای «جنگی» در بیت سه‌هزار و دویست و شصت و چهارم، «حنظل» آورده شده است.

۳۲۶۶ تا ۳۲۷۲: تابوت واژه‌ای است تازی و صندوقی است که مرده را در آن می‌نهند؛ این واژه، در عبرانی، *تِباه* tebāh بوده است.[۱] **پیشکار** در معنی چاکر و رهی به کار رفته است و **شدن**، در بیت سه‌هزار و دویست و شصت و نهم، در معنی مردن. **جهان‌بین** کنایهٔ ایماست از چشم و «سیاه شدن جهان بر چشم» و «مژگان برهم نهادن» از مردن و «خاک بر سر نهادن» از سوگواری. **به درجَست** می‌باید به جان سهراب بازگردد که در سخن یادی از آن نرفته است؛ بدین‌سان، از سهراب که نهادِ جمله است، با مجاز کل و جزء، جان وی خواسته شده است؛ زیرا در این زمان سهراب، به جان خویش، سهراب است و پیکرِ او را بیش ارج و ارزی نیست. **خوابیدن** در کاربرد گذراست و برابر با «خوابانیدن» و ویژگی‌ای سبکی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت هزار و هشتصد و چهل و هشتم. ویژگی‌ای دیگر سبکی **جویبار** است که در معنی کنارهٔ جوی به کار رفته است.

بیت سه‌هزار و دویست و هفتادم تنها در ف آمده است و به جای «بنالید» در بیتِ سپسین؟ در این برنوشته، «بمالید». «بنالید» شیواتر و دردانگیزتر از «بمالید» است؛ اما «بمالید» نیز یکسره بی‌معنی نیست و به مژگان بازمی‌گردد.

۳۲۷۳ تا ۳۲۸۳: را، در «که را» و «مرا»، که برابر با «برای» به کار رفته است و *ا*،

---

۱. فرهنگ تطبیقی، ج ۱/ 95.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در «پیرانْسرا» ویژگیهایی‌اند سبکی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت سه‌هزار و دویست و شصت و یکم. ویژگیهایی دیگر از این دست **بر ... بر** است و **به ... بر و بازِ**. «بازِ» کاربردی است شگرف و نیک شایستهٔ درنگ و بررسی. من می‌انگارم که «بازِ» برابر با «به سویِ» به کار رفته است که نمونه را، در بیتهای زیر از فخرالدّین اسعد گرگانی به کار برده شده است:

چو از خاور برآمد ماه تابان، شهنشه **بازِ** مرو آمد شتابان.

* * *

همی تا **بازِ** مرو آیی، همه راه نیاسایی ز رفتن گاه و بیگاه.

لیک آن «به سویِ» که «بازِ» در «بازِ پور جوان» در کاربرد با آن یکسان است، در معنیِ «به سبب» و «از برای» به کار برده شده است و همان است که نمونه را، در این جمله از *اساس الاقتباس* دیده می‌آید: «قول مشتمل بر زیادت از یک قول **به سویِ** آن گفته‌اند تا معلوم باشد که قیاس بیرون این قولها چیزی دیگر نیست».[1] بر این پایه، رستم، نگران و اندیشناک از نکوهش زال، می‌گوید که: «پدرم، آن گرانمایهٔ پهلوان، به سبب پور جوانم که او را کشته‌ام مرا چه خواهد گفت؟». «سیاه کردنِ روز بر کسی» کنایهٔ ایماست از کشتن او. تشبیه از گونهٔ ساده و مجمل است. **سپاه و سیاه** جناس لاحق می‌سازند. قافیه، در بیتهای سه‌هزار و دویست و هفتاد و سوم و پنجم و هشتادم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* و *را* نهاده شده است، نه تنها بر *ان* و *ا*.

شاید شگرفیِ کاربردِ «بازِ»، در بیت سه‌هزار و دویست و هشتادم، مایهٔ آن شده است که برنویسان لَخت دوم بیت را بدین‌سان دیگرگون سازند: «چه گوید بدان پاک دخت جوان». ریختِ آمده در متن تنها در ف آمده است. در م، پس از بیت سه‌هزار و دویست و هفتاد و هفتم، بیتی چند برافزون آورده شده است.

۳۲۸۴ تا ۳۲۹۰: گاه در معنی تخت پادشاهی است. **پلنگ** در معنی پلنگینه و هر آنچه خالهایی به رنگی دیگر دارد، به کار رفته است. **شهر** که در معنی کشور به کار

---

۱. بازآورده در *لغتنامه* / زیر «سوی».

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برده شده است و **شاندن** که ریختی است از «افشاندن» ویژگیهایی سبکی‌اند. خاقانی نیز «برشاندن» را، در این بیت، به کار برده است:

به نعش عالم جیفه، نماز برکردیم؛ به فرق گنبد فرتوت، خاک **برشاندیم**.

قطران تبریزی نیز گفته است:

از بنفشه، مرز او چون **شانده** بر زنگار نیل؛
از شکوفه، شاخ او چون هشته بر مینا گهر.[1]

نهاد، در «بگسترد»، پیشکار است که از این پیش، رستم او را فرموده بود که جامه بر کران جوی درافکند و سهراب را بر آن بخواباند. فراخواند، در «ای جهاندار نو!» نشانه‌ای از زاری و شیون است؛ در این باره بنگرید به گزارش بیت چهارصد و چهل و نهم و سه‌هزار و دویست و سوم. قافیه، در بیت سه‌هزار و دویست و هشتاد و چهارم، هنری است و پایهٔ آن بر *وان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*.

همهٔ آنچه در بیتهای سه‌هزار و دویست و هشتاد و هفتم تا نودم آمده است، هنجارها و رسم و راههای سوگ است: پس از مرگ سالاری بزرگ، سراپرده و خیمه و جنگْ‌ابزارهای او را در آتش می‌سوخته‌اند. جریره، مامِ فرودِ سیاوش، نیز پس از کشته شدن پور دلبندش به دست رهام و بیژن گنجها را در آتش می‌سوزد و اسپان را پی می‌کند و بر بالین وی خود را می‌کشد:

جریره یکی آتشی برفروخت؛ همه گنجها را به آتش بسوخت.
یکی تیغ بگرفت، ز آن پس، به‌دست؛ درِ خانهٔ تازی اسپان ببست.
شکمشان بدرید و ببرید پی؛ همی ریخت از دیده خوناب و خوی.
بیامد به بالین فرخ فرود، یکی دشنه با او چو آب کبود.
دو رخ را به روی پسر بر نهاد؛ شکم بردرید؛ از برش، جان بداد.

هنوز نیز، در میان پاره‌ای از مردمان، آیینِ در آتش سوختن خانمان مردگان روایی دارد؛ یکی از انگیزه‌های این رفتار، در میان مردمانِ آغازین، بیم از مردگان و بازگشت

---

۱. در کردی و لری، افشاندن گندم و جو را پس از درو و جدا کردنشان از خوشه، *شان* می‌گویند؛ «شان» زمانی است که دانه‌ها را می‌افشانند و بر باد می‌دهند تا از کاه جدا گردد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روانهای آنان بوده است. بازماندگان خانمان مرده را به آتش می‌کشیده‌اند، تا پیوند او را از جهان زندگان به یکبارگی بگسلند و وی را از بازگشتن بازدارند.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، پس از بیت سه‌هزار و دویست و هشتاد و نهم، این دو بیت برافزوده شده است؛ به گمان، برنویسان پنداشته‌اند که سخن نافرجام مانده است و این بیتها را برافزوده‌اند:

دریـــغ آن رخ و بـــرز بـــالای تـــو! دریـــغ آن هـــمه مـــردی و رای تـــو!
دریـغ آن غـم و حسـرت جـانْ گسـل! ز مـــــادر جـــدا، وز پـــدر داغْ دل.

۳۲۹۱ تا ۳۲۹۹: از در: شایسته؛ سزاوار. **درد** با در جناس زاید می‌سازد. قافیه، در بیت سه‌هزار و دویست و نود و پنجم، هنری است و پایهٔ آن بر *هان* نهاده شده است، نه تنها بر *ان*. **کلاه** نمادْ گونهٔ پادشاهی است و **کمند** نمادْ گونهٔ ربودگی و مرگ. پرسش هنری است و از سرِ نکوهش؛ چرخ، با استعاره‌ای کنایی، دارای مغز پنداشته آمده است. «بر خاک نشستن» کنایه‌ای است ایما از سوگواری.

این بیتها می‌تواند بود که اندرزها و اندیشه‌های فردوسی باشد. او گاه، در آغاز یا در میانه یا در انجام داستانهایی که بازمی‌گوید و درمی‌پیوندد، در بیتهایی ژرف‌اندیشانه و پرمغز از دیدها و داوریهای خویش دربارهٔ جهان و انسان پرده برمی‌گیرد. چهرهٔ فردوسی را، چونان فرزانه‌ای جهانشناس و باریکْ‌بین و روشنْ‌رای، در آیینهٔ این بیتهاست که می‌توانیم دید. در این بیتها نیز، سخنِ‌گستر ژرف‌اندیش رایها و اندیشه‌های خویش را از زبان بزرگان و اندرزهایی که به رستم می‌دهند، باز نموده است و با ما درمیان نهاده است.

پهلوانان کاوسْ‌شاه، سوگوار و اندوهناک، درکنار رستم در خاک نشستند. بزرگان جهانْ‌پهلوان را اندرز می‌گفتند و می‌کوشیدند که در آن سوگ سترگ و مویه‌خیز و دردانگیز، او را دل دهند و آرام گردانند. رستم آنچنان پریشان و دردمند بود که می‌سزید او را در بند بیفکنند تا مبادا، از بسیاری اندوه و ناامیدی، گزندی به خود برساند. آنان او را می‌گفتند که: همواره کردار چرخ چنین بوده است: یکی را پادشاهی می‌دهد و دیگری را از اورنگ می‌رباید و از جهان می‌برد. پس چرا مـی‌باید بـر جـهانی چـنین نـاپایدار و پیمانْ‌شکن مهر برنهاد؟ خوشتر آن است که با راهیانِ مـرگ هـمراه شـد و بـه جـهانِ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جاویدان خرامید. در آن هنگام که ما نیک در اندیشهٔ گنجیم و در نهادن و انباشتنِ آن رنج می‌بریم، می‌باید به سوی خاک بازگردیم و جهان را بدرود گوییم. اگر براستی چرخ از این کردار بیهوده و خام و نسنجیدهٔ خویش آگاه است، بی‌گمان، کانایی است تهی‌مغز؛ لیک بدان که آسمان از گردش خود که رخدادهای هستی را پدید می‌آورد، آگاه نیست و او نیز آفریده‌ای است چون دیگر آفریدگان؛ اما ما را به فراسویِ چرخ راه نیست و راز هستی بر ما پوشیده است؛ از آنجاست که رخدادها را به آسمان بازمی‌خوانیم و از او می‌دانیم. پس، از مرگ سهراب، نمی‌باید اندوهناک و گریان باشی؛ زیرا نمی‌دانیم که سرانجام کار چه خواهد بود.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، لخت دوم از بیت سه‌هزار و دویست و نود و هشتم چنین آمده است: «به چون و چرا سوی او راه نیست».

۳۳۰۰ تا ۳۳۰۷: فگندن، در «نباید فگندن»، **بازِ** که حرفی اضافه است در معنی «به سوی» و **ایدر** ویژگیهایی سبکی‌اند. **کوه البرز** چونان نمادْگونه‌ای از استواری و پایداری به کار رفته است و **برگِ نی** چونان نمادْگونه‌ای از تُردی و نازکی و آسیبْ‌پذیری. «بر زدنِ آسمان بر زمین» و «آتش ساختن از آب» استعاره‌هایی‌اند تمثیلی از انجام کار بس دشوار و ناشدنی. پرسش دوم هنری است و به انگیزهٔ بازداشت (= نهی)؛ **زمانه** در معنی سرآمد و مرگ به کار رفته است.

کاوس رستم را می‌گوید که: مرگ سهراب را برانگیخته است که با سپاه به ایرانْ‌زمین بیاید و در اینجا، به دست تو از میان برود. پس هر چه بگریی و بمویی، بیهوده است و هرگز او را باز نمی‌توانی آورد و اینک او آنچنان است که گویی دیری است که از جهان رفته است و «روانش در سرای دیگر کهن شده است». این گفتهٔ کاوس چارانه‌ای از خیّام را در یاد برمی‌انگیزد که در آن نیز، از «سر به سریِ» نورفتگان با مردگان هفت‌هزار ساله سخن رفته است:

ای دوست! بیا تا غم فردا نخوریم؛ وین یک دم نقد را غنیمت شمریم.
فردا که از این دیر کهن درگذریم، با هفت هزار سالگان سر به سریم.

در همهٔ برنوشته‌ها، بیت سه‌هزار و سیصد و سوم چنین آورده شده است: «یکی زود سازد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکی دیرتر ـ سرانجام بر مرگ باشد گذر». ریختِ متن از ف است؛ بیتِ سپسین آن نیز در ظ نیامده است.

۳۳۰۸ تا ۳۳۱۳: به ... بر و گذاردن که ریخت گذرای «گذشتن» است و برابر با «گذراندن» به کار رفته است و **ایچ** ویژگیهایی سبکی‌اند. ویژگی‌ای دیگر سبکی **چند** است، در بیت سه‌هزار و سیصد و دوازدهم که برابر با «هرچند» و «با آنکه» به کار رفته است، بدان‌سان که در بیتهای زیر از بوشکور بلخی نیز:

جهان آب شور است، چون بنگری؛ فزون تشنه‌ای، **چند** بیشش خوری.

* * *

بد اندر دلت **چند** پنهان بود، ز پیشانی آن بد نمایان بود.

از این نشان: بدین‌گونه. از **سر**، با مجاز جزء و کل، سرور خواسته شده است. **دود برآوردن** استعاره‌ای است تمثیلی از به یکبارگی از میان بردن. **یاد کردن** کنایه‌ای است ایما از پرداختن و در اندیشه بودن.

در همهٔ برنوشته‌ها مگر ف، لخت دوم از بیت سه‌هزار و سیصد و یازدهم چنین است: «از این رزم اندوهت آمد به روی».

۳۳۱۴ تا ۳۳۲۰: کشیدن در معنی روی آوردن و رهسپار شدن به کار رفته است. از **سیستان**، با مجاز جای و جایگیر، سیستانیان خواسته شده‌اند. بیت سه‌هزار و سیصد و شانزدهم را آرایهٔ دو قافیگی آراسته است: قافیه‌ای «رسید» و «کشید» است و دیگر «دستان» و «زابلستان». «پیادگی»، «جامه بر تن دریدن»، «گشودنِ کمر»، «خاک برریختن» همه نشانه‌ها و هنجارهایی از سوگ است.

در بیت سه‌هزار و سیصد و شانزدهم، به جای «از وی» در ف «این» آورده شده است و در بیت سه‌هزار و سیصد و هژدهم، به جای «لگام» در م «ستام» که شیواتر است و با «سام» جناس زاید می‌سازد.

۳۳۲۱ تا ۳۳۲۷: سُفت در معنی شانه و کتف است. **دود** استعاره‌ای آشکار از آه تیرهٔ انبوه می‌تواند بود، از آن‌گونه که سخنْ‌سالار شروانی در این آغازینه بلند و شکوهمند از آن یاد کرده است:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صبحدم چون کلّه بندد آه دودآسای من،
چون شفق در خون نشیند چشم خونْپالای من.

بدین سان، کاخ نیز، با استعاره‌ای کنایی، دردمندی پنداشته آمده است که آه برمی‌آورد. **شیرنر** استعاره‌ای است آشکار از سهراب که آنچنان زَنده و پیلْپیکر بوده است که تابوت وی سراسر کاخ فراخ را می‌پوشیده است. **به ... در** ویژگی سبکی است. در بیت سه‌هزار و سیصد و بیست و ششم که بیتی است سخت سَخته و سُتوار و آکنده از کارْمایهٔ هنری و درد و دریغ را به ژرفی در جان خواننده درمی‌نشاند، برای واپسین بار سهراب به سام سترگ مانند آمده است.

۳۳۲۸ تا **۳۳۳۰: آگین** در معنی آکنده و آغشته به کار رفته است و از این روی، با «کردن» همراه شده است: «آگین کردن»؛ به هر روی، کاربردی است شگرف و نوآیین. **ستور** در پهلوی سْتور stōr بوده است. از **جهان**، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است و از **کور شدن**، با مجاز مسبّب و سبب، گریستن بسیار.

نکته‌ای شگفت که راز آن هنوز گشاده نیامده است، دخمه‌ای است که رستم از **سمّ ستور** برای سهراب می‌سازد؛ زیرا نمی‌خواسته است که برای او دخمه‌ای زرّین پدید آوَرد که گَرد آن مشکْآگین باشد؛ چه دخمه‌ای چنین، پس از درگذشت رستم، بر پای و بر جای نخواهد ماند و دزدان و یغماگران آن را به تاراج خواهند برد و ویران خواهند کرد. پس رستم، به آهنگِ آنکه دخمهٔ پورِ دلبندش بر جای بماند، بر آن سر می‌افتد که دخمه‌ای ساده و بی‌فرّ و فروغ برای نوجوان ناکام پی‌افکند، تا تیره‌دلان و بدنهادان آز در آن نبندند و به آهنگِ چپاول، دست بدان درنیازند. اما آنچه در این میان روشن نیست «سمّ ستور» است و پیوند آن با دخمه‌ای ساده و بی‌پیرایه که رستم برای سهراب می‌سازد. آنچه من در این باره می‌توانم انگاشت و نوشت، آن است که دخمه دخمه‌ای چنبرینه و گِرد بوده است و از این روی، به سمّ ستور می‌مانده است. بدین‌سان، «از» را می‌باید به «از گونهٔ» گزارد و نشانهٔ همانندی دانست، هرچند این کاربرد «از» نیز کاربردی است دور و شگرف و به کاربردی می‌ماند که نمونه را، در بیت زیر، یافته است:

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ؛ تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگر این انگاره را بپذیریم، مانندگیِ دخمه به سمّ ستور و چنبرینگیِ آن می‌تواند نشانه‌ای از سادگیِ آن باشد. آیا دخمه‌های ساده و «معمولی» را که از آنِ توده‌هایِ مردم بوده است، چنبریه و سُمْ‌گونه می‌ساخته‌اند؟ پاسخ این پرسش «آری» می‌تواند بود: **چنبرینگی** نمادی است از آسمان. شاید دخمه و گورگاه را از آن روی چنبرینه و سُمْ‌گونه می‌ساخته‌اند که به شیوه‌ای رازوارانه و نهانگرایانه، زمینه را برای فرارفتن روان مرده به آسمان که جایگاه جانهاست فراهم آورند و بدین‌سان آرزو ببرند که او، بهروز و فرخنده فرجام، راه به مینو ببرد.

ناشناختگی و پیچیدگی سخن در این بیت مایهٔ آن شده است که در ژ «ز» به «چو» دگرگون شود و در ظ جای آن سپید بماند؛ گویا برنویس واژه‌ای را در میانهٔ «کرد» و «سم» ناخوانا یافته است و «ز» را «ر» و بخشی از آن پنداشته است، بدین‌گونه: «یکی دخمه کرد / سمّ ستور». بنداری نیز این بخش را، واژه به واژه، به تازی برگردانیده است: «ثم اطبقوا علیه التابوت و اوثقوه و دفنوا و بنوا علیه تربته من حوافر الخیل».[۱]

۳۳۳۱ تا ۳۳۳۵: ایدر و سَخُن و را و خیره که در معنی بیهوده به کار رفته است، ویژگیهایی‌اند سبکی؛ نیز اگر **درنگی** را اسم بشماریم و برابر با «درنگ»، آن نیز ویژگی‌ای سبکی است؛ اما شیواتر و با شیوهٔ *شاهنامه* سازگارتر آن است که *ی* را در «درنگی» پساوند ناشناختگی (= تنکیر) بدانیم و واژه را «درنگ». کارْرفتهٔ (= مفعول) «نیابی» کلید است که در پی آورده شده است: کلید گشایش این راز را نمی‌یابی؛ پس، بیهوده آن را مجوی. **کلید** نمادْگونهٔ چاره و دستاویز و امکان است. پرسشْ هنری است و از سرِ نکوهش.

استاد، آنچنان از مرگ سهراب تنگدل و خسته‌جان است که بر خویش روا داشته است که پهلوان بزرگ را که در چشم او نیک گرامی است، به نرمی بنکوهد و بر آن شود که دل نازک از کردار او به خشم خواهد آمد.

---

۱. *الشّاهنامه* / ۱۴۷؛ در پاره‌ای از برنوشته‌ها «تربة مثل حافر الفرس» آورده شده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فردوسی، آنچنان که گهگاه شیوهٔ اوست، نام دانایی را که سخنی نغز را از وی بازگفته است، یاد کرده است: **بهرام**؛ اما، با این همه، بدرستی دانسته نیست که این بهرام کیست. ملک‌الشعرا بهار او را بهرامِ مردانشاه، موبد شهر شاپور، دانسته است که کتابش از آبشخورهای نویسندهٔ *مجمل‌التواریخ و القصص* و ابوعلی محمّد بلعمی بوده است.[۱]

لخت دوم از بیت سه‌هزار و سیصد و سی و سوم در م و ژ چنین است: «سزد گر تو را نوبت آید به سر» و در ظ چنین: «سزد کز تو نوبت رسد بر پسر». ریختِ آمده در متن از ف است.

۱. سرگذشت فردوسی / ۱۹۶.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرهنگ واژگان

واژگان زیر، مگر آنها که با نشانهٔ ستاره نشان زده شده‌اند، برای نخستین بار در این کتاب و کتابهای دیگر نگارنده به کار رفته‌اند. آنها واژه‌هایی بیشتر پارسی و بس اندک پهلوی‌اند که به جای واژگان سنّتی فراپیش سخن‌سنجان و خوانندگان نهاده می‌شوند:

آ

* آبْخوست: جزیره.

آبخوسته: شبه‌جزیره.

آسیبْ‌جای: نقطه ضعف.

آغازینه: مَطْلع.

آگَنَگی: حشو.

* آمیغ: ترکیب.

آمیغِ برافزوده: ترکیب اضافی.

ا

*آپاختر: شمال.

استعارهٔ پرورده: استعارهٔ مرشّحه.

استعارهٔ پیرو: استعارهٔ تبعیّه.

استعارهٔ ریشخند: استعارهٔ تهکمیّه.

افزوده: مضاف.

اندام‌شناختی: physiologique.

ب

بازخوانیِ هنری: اسناد مجازی.

بازداشت: نهی.

بازگشت: رجوع (= آرایهٔ بدیعی).

بازْگفت: روایت.

بایستگی: لازمیّت.

برافزودگی: اضافه.

برافزوده: مضافٌ الیه.

برساخته: جعلی.

* برکامه: علی‌رغم.

برنوشته: نسخهٔ خطی.

برنویس: کاتب.

بساورد: تکمیل (هنری در دانش معانی).

بَغانْبَغ: ربّ الارباب.

بَوَنْدگی: کمال.

بهانِگی نیک: حسن التّعلیل.

پ

پدرانِ برین: آباءِ علوی.

پساوَنْدِ بازْخوانی: پساوند نسبت.

پی‌آورد: تذییل (هنری در دانش معانی)

پیچش و گسترش بسامان: لفّ و نشر مرتّب.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیچش‌وگسترش بی‌سامان: لفّ و نشر مشوّش.
پیوستگی: وصل.

ت

تشبیه آشکار: تشبیه صریح.
تشبیه آمیغی: تشبیه مرکّب.
تشبیه استوار: تشبیه مؤکّد.
تشبیه جدا: تشبیه مفروق.
تشبیه رسا: تشبیه بلیغ.
تشبیه ناوابسته: تشبیه غیرمقیّد.
تشبیه وابسته: تشبیه مقیّد.
* تُهیگی: خلأ.

چ

چارانه: رباعی.

د

داستانْشناس: dramatologue .
داستانْشناسی: dramatologie .
دانشِ نمایش: dramatologie .
درونْسویانه: ésotérique .
دستانزنی: ارسال المثل.
دورْجویی: ایغال (هنری در دانش معانی).
دوقافیگی: ذوالقافیتین.

ر

روشنگری: تبیین.
روشنی پس از پوشیدگی: الایضاح بعد الابهام.
ریخْتار: formule .

ز

زادگانِ سه گانه: موالید ثلاث.

س

* سامانه: نظام؛ سیستم.
ستوده: ممدوح.
سجع همسان: سجع متوازی.
سجع همسوی: سجع مطرّف.

ش

شگرفْآغازی: براعت استهلال.
شناختگی: تعریف.
شناختگیِ نهاد: تعریف مسندٌالیه.
شناخته: معرفه.
شیر-شاهین: griffon .

ص

صفت برتری: صفت تفضیلی.
صفتْشمار: تنسیق الصّفات.

ف

فراخا: فضا.
فراخواْند: ندا.
فراخی: اطناب.
فرا زمینی: extraterrestre .
فرزانهٔ فروغ: شیخ الاشراق.
فرمان: امر (هنری در دانش معانی).
فروگرفت: حصر

ق

قید چگونگی: قید حالت.

ک

کارْرفته: مفعول.
کارْرفتهٔ رایی: مفعول صریح.
کوتاهیِ سرشتین: ایجاز قصر.
کوتاهیِ هنری: ایجاز حذف.
کِهینگی: تصغیر.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کِهینه: مصغّر.

گ

گُجسته: نحس.

گُجستهٔ مِهین: نحس اکبر.

گذرا: متعدّی.

گذراسازی: تعدیه.

گذشتهٔ بازْگفتی: ماضی نقلی.

گذشتهٔ پایا: ماضی استمراری.

گرداندن: صرف کردن.

گردانش: صرف.

گردانشی: صرفی.

گشته: مصحّف.

م

مادرانِ چارگانه: امّهات الاربعه.

مانْروی: وجه شبه.

مانسته: مشبهٌ‌به.

مانند: مشبّه.

ماهْپیران: اولیاء القمریّه.

مجاز آنچه بوده است: مجاز ماکان.

مجاز آنچه خواهد بود: مجاز مایکون.

مجاز جایگیر و جای: مجاز حالّ و محلّ.

مجاز جای و جایگیر: مجاز محلّ و حالّ.

مجاز نامْابزار: مجاز آلیّت.

مجاز همسایگی: مجاز مجاورت.

ن

نادانْنمایی: تجاهل العارف.

ناشناختگی: تنکیر.

ناگذرا: لازم.

نامْشمار: سیاقة الاعداد.

ناوابسته: غیرمقیّد.

نشانهٔ برافزودگی: کسرهٔ اضافه.

نشانهٔ واگردان: قرینهٔ صارفه.

نمونش؛ اشارت.

نمونه‌ای: typique .

نهانگرایانه: occulte .

* نیرانی: غیر ایرانی.

و

وابستگی: قید.

وابسته: مقیّد.

ویژگی پس از فراگیری: ذکرالخاص بعدالعام.

ه

هم‌آوایی: aléttration .

همریشگیِ هنری: شبه اشتقاق.

همسانی: ترصیع.

هورْپیران: اولیاء الشّمسیّه.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

واژه‌نمای ریشه‌شناختی

در این فهرست، نامها و واژگانی که از دید ریشه‌شناسی بررسیده و کاویده شده‌اند، بسامان گرد آمده‌اند. شمارهٔ ارجاع شمارهٔ بیتی است که واژه یا نام در آن ـ یا در گزارش آن ـ به کار رفته است.

آ

آبگینه: ۹۰۱

آذر: ۹۱۶

آزاده: ۱۶۱۷

آسایش: ۹۷۶

آسوده: ۱۶۶

آشفته: ۱۱۷۲

آواره: ۱۲۸۲

آهنج: ۷۲۶

آهو (= غزال): ۶۷۲

ا

ابلیس: ۲۰۸۹

ارتنگ: ۸۰۵

استاد: ۲۱۳۸

اِشتاب: ۲۶۰۷

افسرده: ۱۴۶۶

الکوس: ۲۲۷۲

اند: ۳۱۱۱

انگشت: ۱۵۶

اَوِستا: ۱۸۵۶

اُولاد: ۱۳۲۰

ب

بار (اذن دخول): ۹۰۳

بتر: ۷۹۱، ۲۶۸۶

ببر (= ببر بیان): ۷۸۰

بربر: ۱۷۹۳

بربط: ۹۰۷

برهمن: ۲۱۴۰

برین: ۱۰۶۰

بستر: ۳۱۳۰

بش (= بند): ۷۴۵

بشکوفه: ۶۸۲

بلخ: ۲۰۶۹

بلور: ۹۰۱

بوق: ۲۶۲

بهرام: ۹۷۰

بهروز: ۱۰۹۷

بیابان: ۶۸۵

بیان (= ببر بیان): ۷۸۰

بید (= نام دیو): ۱۱۴۸

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیدار: ۱۰۱۶

پ

پروین: ۱۰۱۲

پزشک: ۱۴۲۴، ۲۳۸۷

پشه: ۷۷۰

پولاد: (= نام دیو): ۱۱۴۸

پهنا: ۶۴۶

پیمان: ۲۴۰۶

ت

تابوت: ۳۲۶۹

تاراج: ۱۰۸۶

تازنان: ۶۹۵

تریاک: ۷۶۱

تشنگی: ۱۱۸۵

تفته: ۱۱۹۳

تل: ۱۴۱۵

تنبور: ۱۲۸۰

توش: ۱۲۶۸

تهمینه: ۲۳۸۶

تهی: ۱۰۱۵

ج

جاودان: ۳۰۹۷

جویان (= نام سردار): ۱۶۲۶

چ

چامه: ۱۲۸۷

چریدن: ۱۱۲۰

چوب: ۷۵۱

چوپان: ۶۵۱

چون: ۲۴۴۳

ح

حریر: ۱۵۲۶

خ

خامه: ۱۵۴۸

خرسند: ۳۰۹۵

خره: ۱۳۴۱

خستن: ۷۵۶

خلیدن: ۷۵۶

د

دبیر: ۱۵۲۶

درنگی: ۲۶۰۷

دژخیم: ۱۰۴۶

دستور (= وزیر): ۱۰۸۸

دشتبان: ۱۳۱۳

دم آهنج: ۷۲۶

دوپیکر: ۲۵۹۰

دَی: ۹۱۶

دِی: ۷۹۳

دیوان: ۱۷۳۱

ر

رامشگاه: ۲۷۴۷

رایزن: ۷۰۱

رخش: ۶۵۴

رد: ۲۱۸۸

رسن: ۱۳۶۱

رگ: ۶۷۰

رم: ۶۵۰

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روباه: ۷۸۰
روم: ۱۷۶۲
رهّام: ۹۷۰
ز
زبرجد: ۸۹۸
زر (= زال): ۱۶۱۶
زره (= دریا): ۱۷۵۸
زعفران: ۶۴۸
زنخ: ۶۷۰
زند: ۱۸۵۶
زنگهٔ شاوران: ۱۶۶۶
زنگی: ۱۰۷۹
زواره: ۲۲۰۸
زهر: ۱۰۵۹
س
ساو: ۱۰۱۳
سبز: ۸۷۸
سبوس: ۱۰۹۷
ستام: ۷۸۸
ستبری: ۳۰۶۴
ستودان: ۱۳۷
ستوده: ۹۷۷
ستور: ۳۳۳۰
سرشک: ۱۶۲
سُرین: ۱۹۱
سمنگان: ۲۳۴۸
سنجه (= دیو): ۱۰۷۱
سودابه: ۱۸۵۴
سوهان: ۱۳۷۲
سهراب: ۲۴۲۳
ش
شاداب: ۲۴۲۳
شبه: ۱۴۵۱
شصت (= شست): ۱۳۴۳
شکوفه: ۶۸۲
شکیبا: ۱۰۹۳
شکیفتن: ۱۰۹۳
شیدا: ۱۱۸۶
ص
صنم: ۲۱۴۰
ع
عود: ۱۷۴۲
غ
غرنده: ۱۳۳۰
غریو: ۱۳۱۹
غندی (= نام دیو): ۱۱۴۸
ف
فتراک: ۱۴۶۵
فر: ۳۱۰۱
فردا: ۶۷۵
فرزانه: ۱۴۲۴
فرستاده: ۱۵۵۵
فرسنگ: ۶۸۶
فرود: ۱۷۴۷
فرهاد: ۱۵۱۱
فریبرز: ۱۴۸۶

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ق

قاف: ۱۷۷۶

قلم: ۱۸۷۲

ک

کابین: ۱۸۶۳

کاوس: ۸۷۵

کاویانی: ۷۱۳

کرّه: ۶۴۶

کلاهور: ۱۵۶۸

کوتوال: ۲۴۸۱

کوشیدن: ۱۲۱۸

کولاد: ۱۱۴۸

کی‌آرش: ۸۷۵

کی‌اپیوه: ۸۷۵

کی‌بیرش: ۸۷۵

کی‌پشین: ۸۷۵

کیقباد: ۶۹۹

گ

گبر (= زره): ۳۹۵

گراز: ۲۲۲۲

گرازه: ۱۶۶۷

گرازیدن: ۱۳۶۲

گردی: ۶۶۲

گرگین: ۹۷۰

گریغ: ۱۴۴۸

گزاینده: ۷۶۱

گژدهم: ۷۱۰

گناه: ۷۵۹

گندم: ۱۳۲۴

گَنده: ۱۲۹۹

گَوَز: ۱۳۳۸

گیو: ۹۷۰

م

مادیان: ۶۴۴

مار: ۲۳۳

مازندران: ۹۰۴، ۱۹۶۶

مرو: ۲۰۷۰

مشکو: ۱۸۷۶

مصر: ۱۷۹۳

مور: ۱۰۹۲

می: ۱۵۳۲

میشسار: ۱۰۴۷

میغ: ۱۳۳۰

میلاد: ۱۰۴۰

ن

نبرده: ۲۴۴۳

نبهره: ۲۵۶۹

نبید: ۲۱۸۵

نزار: ۶۴۵

نغز: ۱۲۸۰

نگون: ۷۷۱

نمک: ۱۲۷۶

نوش: ۳۲۵۳

نوشه: ۸۷۰

نَی: ۶۸۴

نیشابور: ۲۰۶۹

نیو: ۸۵۶

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ه

هجیر: ۲۴۸۰

هرات: ۲۰۶۹

هژیر: ۲۲۴۵

هشتن: ۱۳۲۴

هفته: ۲۵۸۹

همای: ۳۲۶۰

هودج: ۱۸۷۰

هومان: ۲۴۵۸

ی

یافه: ۱۳۲۵

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کتابنما

الف) فارسی

آثار و بناهای تاریخی خوزستان؛ احمد اقتداری؛ دو جلد، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۷۵.

آفرینش زیانکار در روایات ایرانی؛ آرتور کریستنسن؛ ترجمهٔ احمد طباطبایی؛ تبریز: انتشارات دانشگاه تبریز، ۱۳۵۵.

التفهیم لاوائل صناعة التنجیم؛ ابوریحان محمد بن احمد بیرونی خوارزمی؛ به کوشش جلال‌الدّین همایی؛ تهران: انتشارات انجمن آثار ملّی.

احیاء الملوک؛ ملکشاه حسین بن ملک غیاث‌الدین سیستانی؛ به کوشش منوچهر ستوده؛ ۱۳۴۴.

اختیارات شاهنامه؛ متنی گزیده از قرن پنجم؛ به انتخاب علی‌بن احمد؛ به تصحیح مصطفی جیحونی ـ محمد فشارکی؛ مشهد: آستان قدس، ۱۳۷۹.

ارداویرافنامه؛ ترجمهٔ رشید یاسمی.

ازگونه‌ای دیگر؛ میرجلال‌الدّین کزّازی، تهران: نشر مرکز، ۱۳۶۸.

اژدها در اساطیر ایران؛ منصور رستگار فسایی، شیراز: انتشارات دانشگاه شیراز، ۱۳۶۵.

اساس اشتقاق فارسی؛ پاول هرن ـ هاینریش هوبشمان؛ ترجمه و تنظیم از جلال خالقی مطلق؛ جلد اول، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۶.

اساطیر چین؛ آنتونی کریستی؛ ترجمه باجلان فرّخی؛ تهران: اساطیر، ۱۳۷۳.

اساطیر هند؛ ورونیکا ایونس؛ ترجمهٔ باجلان فرّخی؛ تهران: اساطیر، ۱۳۷۳.

اعلام قرآن مجید؛ محمد خزائلی؛ چاپ دوم، تهران: انتشارات جاویدان.

امثال و حکم؛ علی‌اکبر دهخدا؛ چهار جلد، چاپ پنجم، تهران: امیرکبیر: ۱۳۶۱.

ایران در زمان ساسانیان؛ آرتور کریستنس؛ ترجمهٔ رشید یاسمی؛ چاپ سوم، تهران: ابن‌سینا، ۱۳۴۵.

ایلیاد؛ هومر؛ ترجمهٔ میرجلال‌الدین کزّازی؛ تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۷.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدایع الافکار فی صنایع الاشعار؛ ملاحسین واعظ کاشفی سبزواری؛ ویراستهٔ میرجلال‌الدّین کزّازی؛ تهران: نشر مرکز، ۱۳۶۹.

برهان قاطع؛ محمدحسین بن‌خلف تبریزی؛ به اهتمام محمد معین؛ چهار جلد، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۱.

بندهش؛ فرنبغ دادگی؛ گزارنده مهرداد بهار؛ تهران: توس، ۱۳۶۹.

بندهش هندی؛ تصحیح و ترجمهٔ رقیهٔ بهزادی؛ مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۸.

پرنیان پندار؛ میرجلال‌الدین کزّازی؛ تهران: روزنه، ۱۳۷۶.

پژوهشی در *شاهنامه*؛ حسین کریمان؛ به کوشش علی میرانصاری؛ انتشارات سازمان اسناد ملی ایران، ۱۳۷۵.

پیشاهنگان شعر پارسی؛ به کوشش محمد دبیرسیاقی؛ چاپ دوم، تهران: سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۵۶.

تاریخ بلعمی؛ ابوعلی محمدبن محمدبن بلعمی؛ به تصیح ملک‌الشعراء بهار؛ به کوشش محمد پروین گنابادی؛ در دو جلد، کتابفروشی زوار، ۱۳۵۳.

تاریخ بیهقی؛ خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیر؛ به تصحیح دکتر علی‌اکبر فیّاض؛ مشهد: ۱۳۵۰.

تاریخ سیستان؛ به تصحیح ملک‌الشعراء بهار؛ به همت محمد رمضانی؛ چاپ دوم، ۱۳۶۶.

تاریخ گزیده؛ حمدالله مستوفی؛ به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی؛ تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۹.

تحفة العراقین؛ خاقانی شروانی؛ به کوشش دکتر یحیی قریب؛ ابن‌سینا، ۱۳۳۳.

ترجمهٔ *تفسیر طبری*؛ به تصحیح حبیب یغمایی؛ تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۹.

ترجمهٔ *مسالک و ممالک*؛ ابواسحق ابراهیم اصطخری؛ به کوشش ایرج افشار؛ تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.

تمدن ایران ساسانی؛ ولادیمیر گریگورویچ لوکونین؛ ترجمهٔ عنایت‌الله رضا؛ چاپ دوم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵.

چهار مقاله؛ نظامی عروضی سمرقندی؛ به اهتمام محمد معین؛ تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۴.

حدود العالم من المشرق الی المغرب؛ به کوشش منوچهر ستوده؛ تهران: طهوری، ۱۳۶۲.

حماسه‌سرایی در ایران؛ ذبیح‌الله صفا؛ چاپ چهارم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳.

حماسهٔ ملّی ایران؛ تئودور نولدکه؛ ترجمهٔ بزرگ علوی؛ با مقدمهٔ سعید نفیسی؛ چاپ سوم، مرکز نشر سپهر، ۱۳۵۷.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

داستان رستم و سهراب؛ به تصحیح مجتبی مینوی؛ تهران: انتشارات بنیاد شاهنامهٔ فردوسی، ۱۳۵۲.

دانشنامهٔ مزدیسنا؛ جهانگیر اوشیدری؛ تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۱.

دین ایران باستان؛ دوشن گیمن؛ ترجمهٔ رؤیا منجّم؛ تهران: فکر روز، ۱۳۷۵.

دیوان ازرقی هروی؛ به اهتمام علی عبدالرسولی؛ تهران: انتشارات دانشگاه تهران.

دیوان انوری؛ به اهتمام محمّدتقی مدرّس رضوی؛ دو جلد، چاپ دوم، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.

دیوان خواجه حافظ شیرازی؛ به اهتمام ابوالقاسم انجوی شیرازی؛ چاپ ششم، تهران: انتشارات جاویدان، ۱۳۶۷.

دیوان دقیقی؛ به اهتمام محمّدجواد شریعت؛ تهران: اساطیر، ۱۳۶۸.

دیوان دین در تفسیر قرآن مبین؛ حبیب‌الله نوبخت؛ چاپ دوم، ۱۳۵۳.

دیوان صائب تبریزی؛ به کوشش محمّد قهرمان؛ شش جلد، چاپ دوم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰.

دیوان عثمان مختاری غزنوی؛ به کوشش جلال‌الدّین همایی؛ تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۳.

دیوان غالب دهلوی؛ به تصحیح محمّدحسن حائری؛ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۷.

دیوان فرّخی سیستانی؛ به کوشش محمّد دبیرسیاقی؛ چاپ دوم، تهران: زوّار، ۱۳۴۹.

دیوان مسعود سعد؛ به تصحیح و اهتمام مهدی نوریان؛ دو جلد، اصفهان: کمال، ۱۳۶۴.

دیوان منوچهری دامغانی؛ به کوشش محمّد دبیرسیاقی؛ چاپ سوم، تهران: زوّار، ۱۳۴۷.

دیوان ناصرخسرو قبادیانی؛ به اهتمام مجتبی مینوی و مهدی محقّق؛ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۵۷.

ذوالقرنین یا کورش کبیر؛ امام الهند مولانا ابوالکلام آزاد؛ ترجمه و مقدمه از باستانی پاریزی؛ تهران: ابن‌سینا، ۱۳۴۴.

راحة الصدور و آیة السرور در تاریخ آل سلجوق؛ محمدبن علی‌بن سلیمان الرّاوندی؛ به تصحیح محمد اقبال و مجتبی مینوی؛ چاپ دوم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۴.

رؤیا، حماسه، اسطوره؛ میرجلال‌الدین کزّازی؛ چاپ دوم، تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۶.

روایت پهلوی؛ ترجمهٔ مهشید میرفخرایی؛ تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۷.

... ز دفتر نبشته گه باستان؛ مشهد: آستان قدس مرکز خراسان‌شناسی، ۱۳۷۹.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زیباشناسی سخن پارسی، جلد اول (*بیان*)، جلد دوم (*معانی*)؛ میرجلال‌الدین کزّازی، چاپ پنجم و چهارم، تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۵ و ۱۳۷۴.

سرزمینهای خلافت شرقی؛ لسترنج؛ ترجمهٔ محمود عرفان؛ چاپ دوم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.

سرگذشت فردوسی؛ به کوشش ناصر حریری بابل: نشر آویشن، ۱۳۷۳.

سوزن عیسی؛ میرجلال‌الدین کزّازی، انتشارات دانشگاه علامه طباطبایی، ۱۳۷۶.

الشّاهنامه؛ نظمها بالفارسیه ابوالقاسم الفردوسی؛ ترجمها نثرا الفتح بن علی البنداری؛ صحّحها و علّق علیها الدکتور عبدالوهاب عزام؛ طهران: اعید طبعه بالافست، ۱۹۷۰.

شاهنامه‌شناسی؛ جلد اول، انتشارات بنیاد شاهنامهٔ فردوسی، ۱۳۵۷.

شاهنامه و مازندران؛ صادق کیا؛ [بی‌نا]: اندیشه نیک شماره ۱، ۱۳۵۷.

صحاح الفرس؛ محمدبن هندوشاه نخجوانی؛ به اهتمام عبدالعلی طاعتی؛ تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵.

عجایب المخلوقات؛ زکریا محمدبن محمود المکمونیّ القزوینی؛ کتابخانهٔ مرکزی ناصرخسرو.

عصر ظهور؛ علی کورانی؛ ترجمهٔ عباس جلالی؛ چاپ دوم، چاپ و نشر بین‌الملل، ۱۳۷۹.

غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم؛ ابومنصور عبدالملک‌بن محمدبن اسماعیل الثعالبی؛ ترجمه زوتنبرگ به زبان فرانسوی؛ چاپخانه ملی پاریس.

غزلهای سعدی؛ ویرایش میرجلال‌الدین کزّازی؛ چاپ دوم، تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۶.

غیاث اللغات؛ غیاث‌الدین محمدبن جلال‌الدین‌بن شرف‌الدین رامپوری؛ به کوشش منصور ثروت؛ تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳.

فارسنامه؛ ابن البلخی؛ به اهتمام گای لیسترانج و رنیولد آلن نیکسون؛ دنیای کتاب، ۱۳۶۳.

فردوسی و شاهنامهٔ او، به کوشش حبیب یغمایی؛ تهران: انتشارات انجمن آثار ملّی، ۱۳۴۹.

فرمانهای شاهنشاهان هخامنشی؛ رلف نارمن شارپ؛ شیراز: دانشگاه شیراز.

فرهنگ ایران باستان؛ پورداود، بخش نخست، چاپ دوم، تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۵.

فرهنگ پهلوی؛ بهرام فره‌وشی؛ تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

فرهنگ تطبیقی عربی با زبانهای سامی و ایرانی؛ محمدجواد مشکور؛ دو جلد، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۷.

فرهنگ فارسی؛ محمد معین؛ شش جلد، چاپ دوم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۶.

فرهنگ کوچک زبان پهلوی؛ د. ن. مکنزی؛ ترجمهٔ مهشید میرفخرایی؛ تهران: پژوهشگاه علوم

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۳.
فرهنگ نامهای اوستا؛ هاشم رضی؛ سه جلد، تهران: فروهر، ۱۳۴۶.
فرهنگ نامهای شاهنامه؛ منصور رستگار فسایی؛ دو جلد، تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹.
قصص قرآن مجید؛ ابوبکر عتیق نیشابوری؛ مشهور به سورآبادی؛ تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۷.
کارنامهٔ اردشیر بابکان؛ بهرام فره‌وشی؛ تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۴.
کتاب الفهرست للندیم؛ ابوالفرج محمدبن ابی یعقوب اسحق المعروف بالوراق؛ تحقیق رضا تجدّد.
کلیات دیوان حکیم نظامی گنجه‌ای؛ تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۴.
کلیله و دمنه؛ ابوالمعالی نصرالله منشی؛ تصحیح مجتبی مینوی؛ چاپ دوم، تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۵.
کیانیان؛ آرتور کریستنسن؛ ترجمهٔ ذبیح‌الله صفا؛ تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳.
گرشاسبنامه؛ ابونصر علی‌بن احمد اسدی توسی؛ به اهتمام حبیب یغمایی؛ چاپ دوم، تهران: طهوری، ۱۳۵۴.
گزارش دشواریهای دیوان خاقانی؛ میرجلال‌الدّین کزّازی؛ تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۸.
گلستان سعدی؛ به کوشش خلیل خطیب رهبر؛ تهران: بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه.
لغت فرس؛ ابونصر علی‌بن احمد اسدی توسی؛ به کوشش محمّد دبیرسیاقی؛ چاپ دوم، تهران: طهوری، ۱۳۵۶.
لغتنامه؛ علی‌اکبر دهخدا.
مازهای راز؛ میرجلال‌الدّین کزّازی؛ تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۰.
مانی و تعلیمات او؛ گئو ویدن گرن؛ ترجمهٔ نزهت صفای اصفهانی؛ تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۶.
مثنوی معنوی؛ مولانا جلال‌الدین محمّد بلخی؛ به اهتمام رینولد الین نیکسون؛ چاپ نهم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۲.
مجمل التواریخ و القصص؛ به تصحیح ملک‌الشعراء بهار؛ کلالهٔ خاور، ۱۳۱۸.
مرصاد العباد؛ نجم رازی؛ به اهتمام محمد امین ریاحی؛ تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲.
مزدیسنا و ادب پارسی؛ محمّد معین؛ جلد اول، چاپ سوم، تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۵.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

المعجم فی معاییر اشعار العجم؛ شمس‌الدین محمد بن قیس الرّازی؛ به تصحیح محمد بن عبدالوهاب قزوینی و مدرس رضوی؛ کتابفروشی تهران.

المعرب من الکلام الاعجمی علی حروف المعجم؛ لابی منصور الجوالیقی؛ بتحقیق احمدمحمد شاکر؛ طهران: اعید طبعه بالافست، ۱۹۶۶.

منطق‌الطّیر؛ شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری؛ به اهتمام صادق گوهرین؛ چاپ پنجم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶.

مینوی خرد؛ ترجمهٔ احمد تفضّلی؛ تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴.

نامهٔ باستان؛ میرجلال‌الدّین کزّازی، جلد اول، تهران: «سمت»، ۱۳۷۹.

نزهة القلوب؛ حمدالله مستوفی؛ به اهتمام گای لسترانج؛ تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۲.

نوروزنامه؛ منسوب به عمر بن ابراهیم خیّام نیشابوری؛ به کوشش علی حصوری، چاپ دوم، تهران: طهوری، ۱۳۵۷.

واژه‌نامهٔ بندهش؛ محمدجواد مشکور؛ تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.

ویس و رامین؛ فخرالدّین گرگانی؛ تصحیح مجتبی مینوی؛ تهران: کتابفروشی فخررازی.

هزار سال نثر پارسی؛ کریم کشاورز؛ تهران: سازمان کتابهای جیبی.

یادداشتهای گاثاها؛ نگارش پورداود؛ به کوشش بهرام فره‌وشی؛ چاپ دوم، تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۶.

یشتها؛ پورداود؛ دو جلد، چاپ دوم، تهران: طهوری، ۱۳۴۷.

Altiranisches Wörterbuch; Verlag von Karl. J. Trübner; Strasburg: 1904.

Grand Larousse; Librairie Larousse: 1960.

Histoire des rois des perses; Texte arabe publié et traduit par H. Zotenberg; Paris: Imprimerie national.

Mon Daghestan.

Recherches sur le culte public et mystère de MITHRA; Felix Lajard; Paris: 1976.

Topographisch-historishe studien zum iranischen Nationalepos; Davoud Monchi-Zadeh, Steiner, wiesbaden: 1975.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org